

نام کتاب: کلبه آن سوی باغ جلد ۱ و ۲

نویسنده: ناهید سلیمان خانی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



چند ساعتی می شد که ستیغ آفتاب از لای درز پرده ی اتاقم بر روی بالشم تابیده بود و کم کم داشت به سمت صورتم سر می خورد . چشم بسته حرارتش را احساس می کردم و عصابم از ای خورد بود که چه طور آن روزنه ی کوچک و حقیر که شبها هیچ اهمیتی ندارد و حتی به چشم هم نمی آید ، به محض روشن تر شدن هوا تحمل نا پذیر می شود و تا سر حد جنون مزاحمت ایجاد می کند.

با صدای زنگ در ، پاشدم و نشستم و از خیر استراحت کردن گذشتم طبق معمول هر روز که چشم باز نکرده به سراغ دفتر خاطراتم می رفتم و بی هدف ورق میزدمش ، با قدم های آهسته به طرف میز تحریرم رفتم ، اما هنوز که دستم به جلد سر رسید نخورده بود یاد نشده دیشب افتاد و از پریشانی و یک نواختی کسالت بار روز گذشته ، از مغز تا سر نوک پاهیم گز گز شد . روز دیگری آغاز شده بود که مانند همه ی جمعه های آمده و رفته و تمام شده ی گذشته ، باید ساعات و دقائق دیر گذرش را به سختی به هم گره میزدم تا شب چادر سیاهش را بر گستره ی زمین پهن کند و برگ دیگری از سر رسیدم با واژه های تکراری کسل کننده سیاه شود.

خودکار را بر داشتم و در زیر تاریخ قرمز رنگ صفحه نوشتم : (جمعه ساکت مرموز ، جمعه نحس و طولانی ، باز هم جمعه ای دیگر ...) هنوز خودکار در دستم بود که صدای پاشیدنم و تا امدم به خودم بجنبم به سمت در اتاق برگردم دست سنگید و زمخت علیرضا بر روی دفتر خاطراتم پهن شد. کفرم در آمد موج خشم همچون برق کرفتگی ، ناگهان از سر تا نوک پاهیم را لرزاند . برگشتم به چشمهایش خیره شدم و فدیاد کشیدم : (( تعطیل آخر هفته هم نمی زاری آب خوش از گلوم پایین بره !! ))

لبخنده همیشگی علیرضا که بر روی تک تک اعضای صورتنش تأصیر می گذاشت و دو گونه گوشتالوایش را عمیقاً فرو می برد ، بر روی لبهایش خشکید . با ادامه نگاهم و سکوت و لرزش لبهایم ، رنگ چهره اش مهتابی شد و با لکنت گفت: (( تقصیر من نیست که تو تا لنگ ظهر می خوابی تنبل!! ))

دفترم را بستم و با لحنه خشن گفتم : (( بی تربیت ، چند دفعه گفتم در نزده نیا تو ! از این به بعد در اتاقم رو قفل می کنم ، تا بی خبر سرت رو نندازی زیر مزاحمم بشی !! ))

علیرضا درست مثل کسی که از بیکران آسمان به ژرفای چاهی مخوف پرت شود ، بر روی صندلب کنار میز تحریرم ولو شد و

گفت : (( اومدم دنبالت بریم کوه هوا عالی، دیشب زنگ زدم قرار بگذارم که عمه گفت خوابیدی ))

شستم خبر دار شد که نیما خانه نیست ، وگرنه علیرضا جرئت نداشت سر زده به اتاقم بیاید . به سمت پنجره رفتم و پشت به

ایستادم . دلم زیر رو رو می شد و حوصله چکه و چانه زدن با زبان نفهمی چون او را نداشتم . زیر لب گفتم : (( برو تا اون روی

سگم بالا نیو مده !!))

کمی طول کشید تا علیرضا از روی صندلی بلند شد صدای قدم هایش در سکوت اتاق همچون کوبیده شدن پتک بود که کم کم

دور شد تا به در اتاق رسید. هنوز بیرون نرفته بود که برگشتم ، دیدم توی چهار چوب در ایستاد است و دارد نگاهم می کند . گفتم

: (( نشنیدی چی گفتم ؟ امروز دلم میخواد بخوابم . روشن شد؟ ))

هنوز ته مانده لبخند چند لحظه پیش بر روی لب هایش دیده میشد که گفت: (( ظهر میام دنبالت ))

\_ که چی بشه ؟؟

\_ که بریم ناهار بخوریم . خیلی حرفا دارم که باید همین امروز بهت بزنم ؛ وگرنه...

در حالی که داشتم به او نزدیک میشدم ، فریاد کشیدم : (( وگرنه چی؟! )) آه بلندی کشید و گفت : (( وگرنه خفه میشم و ار دسته

تو یکی نجات پیدا میکنم ))

سماجت علیرضا گل کرده بود و دست بردار نبود فریاد زدم : (( صدبار گفتم روزهای جمعه دلم نمی خواد از خونه بیرون برم ! می

خوام بمونم پیش بابا !!)) انگشت سبابه علیرضا تا نوک بینی ام رسید

کلامش تهدید آمیز بود اما از خشونت خبری نبود .

\_دیگه داری شورشو در میاری نسرین! هرچی صبوری به خرج میدم از رو نمی ری . عیب تو اینه که فقط به خودت فکر می کنی .

دیگران برای تو از یک چوب کبریت سوخته هم بی ارزش ترن . تا کی میخوای منو دنبال خودت خیر کش کنی؟! یکم به خودت

بیا از این بچه بازی ها دست وردار.

هنوز از چهار چوب در بیرون نرفته بود که دستگیره در را گرفتم و در را محکم بستمدرونم غوغایی به پا بود که به سختی تظاهر

به آرامش می کردم . سعی میکردم آهسته حرف یزنم تا پدر حرف هایم را نشنود . مهم نبود مادر چه بگوید و حتی شمامتم

میکرد، تابِ تحماش را داشتم اما پدرم نباید صدای فریادم را میشنید ، پدر احتیاج اه آرامش داشتم به خاطر او سکوت کرده بودم و با اسرار نهفته در درونم می ساختم و دم نمی زدم ، که آب از آب تکان نخورد . اما کنار آمدن با علیرضا و مزاحمت های وقت و بی وقتش کاره ساده ای نبود .

چهره ی علیرضا کم کم داشت تغییر می کرد انگار خوشحال بود که با دسته خودم در را بستم و او را به حریم تنهایی ام دعوت کرده بودم آهسته گفت : (( آخه عزیز دلم ، من به درک ، فکر سلامتی خودت باش . تو چی از این دنیا میخوای ؟ من به اندازه کافی زجر دوری از تورو کشیدم... چرا حقیقت عشق منو باور نمی کنی؟! ))

غرق نگاه پر از نیازش ، دست های سرگردانم را در بالای سرم تکان تکان دادم و گفتم : (( علی ، سرجدت سر به سرم نزار که حوصله تو یکی رو ندارم. یه کار نکن به سیم آخر بزنم و هرچی تودلمه بیرون بریزم! ))

خطوط چهره علیرضا هر لحظه فرورفته تر تر قبل می شد انگار تک تک سلول های بدنش یکجا داشتن زار میزدند و تنها غرور مردانه اش مانع از سراریز شدن اشکهایش می شد . بریده بریده

گفت : (( نسرین ... من ... چه هیزم تری ... به تو فروختم که... این قدر ازم متنفری؟! ))

با چند قدم نا هماهنگ به طرف میز تحریرم رفتم و بر روی صندلی دلو شدم . علیرضا منتظر یک جمله محبت آمیز من بود؛ اما من دلیلی نمی دیدم رفتار سرد و خشکم را برایش توجیه کنم. دلم آشوب بود و هیچ کس غم درونم را نمی فهمید . سرم بی اختیار به پایین افتاد . غرق در عوالم درونی آزار دهنده ، به نقطه ای نا معلوم بر روی میز زده بودم که تصویر علیرضا بر روی شیشه میز تحریرم نقش بست . بی اختیار لب باز کردم و گفتم : (( به جونه تو، امروز حال و حوصله حرف زدن ندارم ، شوخیات اذیتم میکنه، بابا مه تو خونه س ، میترسم صدام بالا بره، دسته خودم نیس علی ... تو که بهتر میدونی ، اعصاب درست و حسابی ندارم! ))

تصویر مردانه و پرغرور علیرضا بر روی شیشه میز سر خورد و محو شد . نگاهم بر روی شیشه میز ماسیده بود که صدای قدم هایش را شنیدم ، و لحظه ای بعد در اتاقم محکم به هم کوبیده شد. نفس راحتی کشیدم پاشدم به سمت پنجره رفتم . پرده کیپ تا کیپ کشیده بود . کنار زدمش ، آفتاب از قاب پنجره ، بی رحمانه تو زد و چشم هایم خود به خود جمع شد . هوا سوز بهاری داشت که از شیارهای پنجره چوبی رنگ و رو رفته به صورتم تازیانه میزد . حیاط از باران شب گذشته خیس و همه جا نمناک شده بود مادر داشت گلدان های شمعدانی چیده شده در کنار حوض را جابه جا می کرد که علیرضا به حیاط رسید و به سمت مادر رفی خم



شد صورتش را بوسید . نگاهی به پنجره اتاقم انداخت و شتابزده از در حیاط بیرون زد نگاه مادر رد قدم هایش را گرفت تا به در رسید ، برای مدت کوتاه، مات زده ، به در نگاه کرد و بعد سرش به پنجره اتاقم چرخید . بی اختیار از پنجره فاصله گرفتم. مثل کسی که از حقیقتی درد ناک بگزیرد ، در پشت پرده پنهان شدم . نفسم در سینه ام سنگینی میکرد . رفتم بر روی تختم دراز کشیدم . و به سقف اتاق زل زدم . شیار های باز شده و گچهای طبله شده دیوار و سقف که از آخرین بارش بهاری سال گذشته زرد آب انداخته بود ، مثل نقشه جغرافیایی ذهن افسرده و بیمارم را دچار سردر گمی موهمی می کرد. درو دیوار همچون قفسی تنگ و تاریک به روحم فشار می آورد . دلم می خواست خودم را از نگاه کنجکاو و پرسشگر مادرم پنهان کنم . اما روحم از عریان شدن اسرار درونی ام واهمه نداشت . به ساعت که نگاه کردم دیدم هزاران دقیقه مانده است ، تا روز بمیرد و شب متولد شود که من با خوردن قرص آرام بخش به سختی بتوانم بخوابم و صبح فردا روز دیگری آغاز شود . و من پریشان حالی روز های گذشته را ادامه دهم ، در برزخ گذشته دردناک و سیاهم دست و پا بزنم و تا مغز استخوانم بسوزد و خاکستر شود.

در اتاق باز شد و مادر تو آمد . پاشدم، نشستم و سلام کردم. او آمد ، در کنارم نشست. نگاه پرسشگرش رنجورتر از همیشه بود . به او حق می دادم که دلواپسم باشد ؛ اما هیچ کس از داغ دلسوز و نهان من خبر نداشت ، منی که غنای تقدیری بد فرجام شده بودم و روزها و شب های تکراری و کسل کننده را چون زهر تلخی کشنده و مرگ آور ، قطره قطره، می چشیدم و هر لحظه از خدا طلب مرگ میکردم . اما به هیچ کس اجازه نمی دادم که در باره ام قضاوی کند حتی پدر و مادرم خبر نداشتند که چه آسیبه روحی شدیدی بر اعصاب و روانم وارد شده بود که پس از ان همه درمان عصبی و خرج و مخارج کلان بستری شدن در بیمارستان روانی و گذشت ماهه استراحت طولانی ، هنوز نتوانسته بودم با اتفاق افتاده زندگی ام کنار بیام . پدر تصر میکرد اسیر توهمات غیر عادی هستم و پندار مادرم از کلافه بودنم رد کرده پیشنهاد ازدواج جهانگیر بود و علت بیمار شدنم را به درستی نمی دانست . نیما هم پیوسته غر میزد که دخترتان را لوس بار آورده اید! اما هیچ کدامشان از درد دلم باخبر نبودند . افکار پوچ و بی ارزش بدجور به سلول های خاکستری ذهنم چسبیده بود ، گویی محکو بودم تا ابد بسوزم تا بند بند وجودم خاکستر شود و آنگاه به رهایی برسم .

مادر دست برد به موهای نا مرتبم پرسید: (( نمی خوای از این چهار دیواری دل بکنی؟ ))

\_ حالشو ندارم به این برادر زاده مزاحمتون بگین ان قدر موی دماغ من نشه ! چپ میرم، راست میام ، بغل گوشم وز وز میکنه بیا

بریم بیرون ...

\_ تو قدر علی رو نمی دونی ... بدبخت بچه م کم دنبالت ندویده! تو فقط بلدی اون بد بخت رو پس بزنی، اما گندو کثافتای دیگر رو  
رو به چشات میکشی .مرغ همسایه غاز ننه جون ... بچه م مثل دسته گل ..

\_ مامان ان قدر بچه م ، بچه م نکن ! ان قدر لی لی به لالاش گذاشتی که خودشو همه کاره من می دونه .

\_ مثل اینکه امروز از دنده چپ پاشدی ! یعنی هر روز همین بساطو داریم .دیشب تونستی خوب بخوابی ؟

\_ با قرص خ.اب کوفتم میشه . اصلاً نمی فهمم خوابم یا بیدار!

\_ دکتر تو عوض می کنیم .

زیر چشمی به صورته مهربانش نگاه کردم . چهره پر از غم و اندوهش هر لحظه نگران تر میشد کم مانده بود اشکش سرازیر  
شود دلم گرفت خواستم حرف را عوض کنم .بلند شدم رفتم به سمت پنجره نیمی از پرده را کنار کشیدم و پرسیدم : (( بابا  
بیداره؟؟))

مادر سکوت کرده بود برگشتم نگاهش کردم دیدم چک چک دارد اشک میریزد لبهایش به لرزه افتاده بود با همان صدای بغض  
الود گفت: (( نسیرین ننه ، یکم درد دل کن ؛ ولی اگر مادرتو قابل نمی دونی چیزی نگو ...یاد اون بلا هایی که سرت آوردن بیفت!  
اگه به خاطر همون پدر سوخته س که خودت ردش کردی ! نکنه هنوز تو فکرشی !!))

صدای نیما که تو راهرو که پیچید مادر با دامن اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت : (( موهاتو برس بکش بیا پایین . ما صبحانه  
نخوردیم که با تو بخوریم . علی نون بربری تازه و پنیر تبریز خریده .قسمت نشد خودش بخوره .))

مادر بلند شد و به سمت در رفت .نیما از پله ها بلا آمد و سر زده وارد اتاقم شد .وقتی مادر را رو به روی خود دید پرسید (( چی  
شده مامان ؟ چرا گریه کردی؟! لابد این دختره فیلم درآورده! حالشو میگیرم شما برو پایین !))

مادر چپ چپ نگاهش کردو از کنارش رد شد نیما بیشتر تو آمد و در را پشت سرش بست . صدای قدم های مادر که داشت سلانه  
سلانه از پله ها پایین میرفت قطع نشده بود که نیما با دو تا قدم بلند آمد بالای سرم ایستاد سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم ؛ اما  
حدس میزدم که چه طور ایستاده است و با چه هیبتی دارد به من چم غره می رود

سکوتش زیاد طولانی نشد و با کلامی آمرانه گفت: (( امروز دیگه چته دردونه! وقت پیدا کردی یکم خودتو لوس کن!))

چند لحظه نگذشته بود که صدایش به فریاد کشیدن بدل شد : ((کشتی این پیرمردو پیرزنه بد بختو! هرچی پول داشتن خرج تو

مفت خور کردن البته من می دونستم اون همه شوک الکتریکی بدتر مختو معیوب میکنه!))

دوتا وست هایم بی اختیار بر روی گوش هایم سر خورد . جرئت نداشتم سرم را بالا بگیرم و به چهرهٔ خشمگینش نگاه کنم . نیما با عصبانیت دستهایم را از دو طرف صورتم کنار زد و فریاد کشید : (( دیوونهٔ عوضی یا می گی چته ؟ یا حق نداری پاتو از این اتاق بذاری بیرون ! فهمیدی یا نه؟ توی این ماتم سرا زندونیت می کنم تا یادت بیاد چه مرگته!))

هنوز سرم پایین بود که نیما با چندتا قدم بلند از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد . بغض راه گلو ام را گرفته بود . منتظر بودم که نیما از پله ها پایین برود تا بزخم زیر گریه ملافهٔ چروکیده زیر پاهایم را گلوله کردم ، گذاشتم بر روی صورتم تل صدایم بیرون نرود ، اگر پدر می فهمید با چه زجری دارم زندگی می کنم و پولی که بابت درمانم داده بود هدر رفته است پاک به هم می ریخت . دوسه ساعتی فکر کردم با آن همه داروی اعصاب که می خوردم معلوم نبود چرا دوباره عصبی شده بودم . به دکتر قول داده بودم که دیگه به گذشته فکر نکنم ؛ اما نمی شد. هر طرف سر می چرخاندم ، هر برگ از کتابهای درسی ام ، هر کلمه و هر حرفی که در گذشته از دهان او بیرون آمده بود ، خاطره ای تلخ را در ذهنم زنده می کرد و

آزارم می داد . وقتی به یاد چند سال پیشم می افتادم که بی خیال و رها از هر نوع دلبستگی ، شاد و سرحال زندگی کرده بودم و هیچ غمی نداشتم ، به روزگار گذشته و آن همه خیال غبطه می خوردم. بد بختی از روزی شروع شد که با جهانگیر آشنا شدم . رویارویی عجیبی بود که نقطهٔ آغازش تصادمی ناگهانی بود و سریع تر از آنکه تصور میکردم ، به پایانی درد ناک انجامید.

## فصل ۲

طبق روال هر روز از دانشکده که بیرون میآمدم ، چشمم به جیب لندرور علیرضا افتاد که دم در دانشگاه توقف کرده و منتظرم بود . با هزار ترفند و دوز و کلک لابه لای جمعیت گم شدم و داشتم شتاب زده از وسط خیابان رد میشدم که مرسدس بنز سفید رنگی با سرعت سرسام آور از کنارم رد شد . نفهمیدم چه طور آینهٔ بغلش به بند کیفم گیر کرد و به کف خیابان پرت شدم . شانس آوردم که بند کیفمپاره شد؛ وگرنه مسیر طولانی برروی آسفالت کشیده میشدم و معلوم نبود چه بلایی سرم میآمد. از ضربهٔ شدیدی که به سرم وارد شد گیج و بی هوش شدم . وقتی چشم باز کردم ، بر رویتخت بیمارستان بودم و پدرم مادرم و نیما داشتند از پشت شیشه نگاهم می کردند . دیدنسر و صورت باندپیچی شده و دست و پای شکسته ام که یکی از آنها با وزنهٔ سنگین آویزان از سقف اتاق ،

بالتر از بدنم قرار گرفته بود ، برای هر بیننده ای دردناک و تحملناپذیر بود ، چه رسد به افراد خانواده . دست راست پدرم بر روی قلبش بود و مادرم مثل ابر بهار اشک میریخت . دلم برای مادرم شور میزد که همیشه نگران و انگار منتظر بود اتفاق بیفتد و آن روز فقط اشک می ریخت و کوچک ترین نگرانی تو صورتش نمی دیدم . همیشه هنگام بیرون رفتن از منزل سفارش میکرد : « مواظب ماشینا باش ! ان قدر بی کلهاز خیابون رد نشو»

آن روز با نگاهش به من متذکر میشد که دیدی حق با من بود ! خیالات راحت شد که لت و پار شدی ؟

نیما تنها کسی بود که نمی شد از نگاهش فهمید در ذهنش چه میگذرد . چهره‌برزخی اش نه مضطرب بود و نه غم داشت! شاید عقیده داشت این اتفاق باید برای من میافتاد . تا باور کنم دست و پاچلفتی هستم . وقت ملاقات که تمام شد و افراد خانواده روبه زور از پشت شیشه رد کردند . پرستار تو آمد ، تا دید چشم هایم باز است لبخند زد و پرسید : « حواست کجا بود دختر ؟ » خواستم این پهلو آن پهلو شوم که از درد فریادکشیدم . پرستار سرم وصل شده به دستم را دستکاری کرد و گفت : « زیاد وول نخور تا استخوانات جوش بخورن . ورجه وورجه بکنی هیکلت کج و کوله میشه»

\_ کیف و کتابام چی شدن ؟

بالا سر تخت تو کمد گذاشتمشون . مادرت خرت و پرت های کیفیت رو خالی کرد تو کیفش . ترسید پرستارا پولاتوبردارن !!

کارت دانشجوییم چی ؟ لای کتابام بود...اونم برداشت؟

\_ چه میدونم!

پساز تزریق آمپول توی رگ دستم به چشمهایم خیره شد و پرسید : « فقط برای وسایلت نگرانی؟ نمی پرسی چه بلایی سر هیکل

بلوریت اومده ؟ درد نداری؟ »

ان قدر نگران درس و کلاس هایم بودم که درد از یادم رفته بود . به سقف اتاقچشم دوخته بودم و هنوز باور نمی کردم آن اتفاق

ناکھانی در عرض چند دقیقه به آن صورتبرنامه هایم را به هم ریخته باشد . گفتم : « از دکتترم می پرسم . کی می آد ویزیت؟»

\_ وقتی بی هوش بودی اومد ویزیت کرد و رفت

\_ خب چی گفت ؟

پرستار ابروهایش را تا آن جا که امکان داشت بالا برد پشت چشم نازک کرد و گفت : « فردا از شبپرس»

از اتاق که بیرون رفت سهی کردم زمان تصادم رابه خاطر آورم ؛ اما بی نتیجه بود . با دستی که به سختی بالا می آمد زنگ زد

،پرستار دیگری تو آمد و با صدای بلندی گفت:

\_ سلام دختر خوب ، حالت چه طوره ؟

\_ درد دارم .

\_ خوب میشی ، چه کار داری؟

\_ لطف کن کتابامرو بزار بالا سرم .

پرستار کتابهای پاره پوره خاک آلودمرا در کنارم بر لب تخت گذاشت و پرسید : « یعنی ان قدر درس خونی؟»

از در که بیرون رفت کتاب ادبیات قطور فرانسه را که تازه خریده بودم وجلدش به کلی از بین رفته بود . با یک دست ورق زد

دنبال برگه ثبت نام می گشتم کهنامه ای لای ورق هایش پیدا کردم . خط برایم نا شنا بود . نامه را بر داشتم و بهچشمم نزدیک

کردم .بوی ادکلن مردانه گران قیمتی از سطح کاغذ به دماغم زد . متن نامهمختصر بود تا اندازه ای غافل گیرم کرد . کلمات ،جدا از

هم ، خوش خط و خوانا نوشته شده بود .

«فرشته کوچولو ، متأسفم ،متأسفم»

امضا - کسی که با سهل انگاری بدن

ظریف و زیبای تو رو زخمی کرده !

حسی غریب ، اعضای بدنمرا لرزاند . با آن که از کار و زندگی افتادن تا سر حد جنون خشمگینم کرده بود . کلماتمختصر نامه ان

غریبه بدجور بر اعصابم اثر گذاشت. برای لحظه ای کوتاه گرم شدم.صراحتکلام نویسنده تلنگری به روح دست نخورده ام زد . تا

آن روز هیچ کس به خودش اجازه نداده بود به احساسم نزدیک شود ؛ به جز علیرضا که اصلا به حساب نمی آوردمش !

از غروب آفتاب تا آخر شب گفت و گوی درونیدست از سرم بر نداشت و سرگم کرد . شب هنگام تا سپیده دم ، به امیدی مرموز

واشتیاقی غیر منطبق چشم بر هم نگذاشتم . از خودم و احساسم متعجب بودم . تا پیش ازخواندن آن نامه کذایی لحظه شماری می

کردم راننده را ببینم و هرچه دق دل دارم برسرشخالی کنم که از کارو زندگی و درس و دانشگاه افتاده بودم .درضمن معلوم نبود

چه برسردن آش و لاشم آمده بود که سراسر آن را باند پیچی کرده بودند از درد جرئت نداشتیمجنیم . اما کلام شیرین غریبه که به ساده ترین شکل ابراز تأسف کرده بود، حواسم را کاملاً پرت کرد . انگار همان دو سه کلمه روح صیقل شده ام را خط انداخته بود . روحی آزاد و سرکش که تا آن روز به کسی وابسته نشده و هرگز هیجان عشق را احساس نکرده بود .

دم دمای صبح که پرستار برای واریسی سِرْمُو تزریق آمپول به اتقم آمد

پرسید: حالت چه طوره؟

گیج و منگ از بی خواب شبقبل گفتم: «یه آرامبخش قوی به من بزن خسته ام ولی خوابم نمیبره»

پرستار متعجب نگاهم کرد و گفت: «آمپولی که دیشب بهت زد فیل و از پادر می آره، حتما خوابیدی خودت خبرنداری!»

نیمی از ناله ام درونی و نیمیدیگرش التماس به پرستار بود: «خواهش می کنم به فریادم برس! آگه هوار نمی زنی خیالکن درد ندارم! تنم خیلی درد می کنه!»

پرستار نگاهی از سر عطوفت و مهربانی به من انداخت و گفت: «دختر خوبی هستی و دادو فریاد نمی کنی، یه آرامبخش قوی بهت می زنی که تخت بگیریبخوابی»

پلک های ورم کرده ام از بی خوابیشب گذشته جز جز می کردند بی حسی بدنم داشت از بین می رفت، پرستار به نزدیکم آمد و به محض تزریق آمپول، خوابم برد. نفهمیدم چند ساعت بی هوش بودم که با پیچ پچدونفر از خواب پریدم

آهسته لای پلک هایم راباز کردم، دیدم دکتر بالا سرم ایستاده است و دارد فشار خونم را می گیرد. دکتر داشتبا مرد دیگری که پشت سرش ایستاده بودو تنها صدایش را می شنیدم، حرف می زد. صدایمرد آرام و دل نشین بود:

\_دکتر دیروز وقتیکه بی هوش بود آمدم دیدمش. قبول دارم که سرعتم زیاد بود، اما باور کنید من نفهمیدمچطور کیفش به اینم گیر کرد، تو زندگیم آدم بی احتیاطی نیستم و حتی تا قبل از اینجریان اصلاً تصادف نکرده بودم...چه دختر قشنگی کاشکی من مرده بودم و تو فرشتهکوچولو لت پار نمی شدی!

از کلمه ای که بهکار برد حدس زدم که نویسنده نامه است که آمده دست به دامن دکتر شده است تا رضایتبگیرد. پزشک، همانطور که داشت ضربان نبضم را اندازه می گرفت، لبخند زد و گفت: «ان قدر چرب زبونی نکن! نکنه شاعر یا نویسنده ای که ان قدر لفظ قلم حرف می زنی...شاید هم هنرپیشه ای چیزی هستی! به هر جهت من حال و حوصله چرت و پرت هاتو ندارم! از

دیروز تا حالا کلافه ام کردی. اگه خیال می کنی به وسیله من می تونی از پدر مادرش رضایت بگیری کور خوندی! اون برادری که من دیدم ، کافیه این طرفها پیدات کنه ، قسمخورده تا با تریلی زیرت کنه تا بشی همبرگر !! البته، این اصطلاحی که به کار برد خیلیمسخره بود ؛ چون همبرگر گرده اما تو داری!

صدای مرد به لرزه افتاد اما هنوزم هم آرام حرف می زد: «دکتر ، شوخیت گرفته؟ به خداوندی خدا نیومدم شما رو واسطه کنم ! هر بلایی سرم بیاد، حقمه ! حاضرم برم زیر تریلی و تیکه تیکه بشم ؛ اما این دختر بی گناه و معصوم عیبو ایرادی پیدا نکنه. »

پزشک متوجه شد کهکاملا هوش هستم . لبخند زد و همراه چشمک شیطنت آمیز گفت : « دختر به این ترگل ورگلیرو زدی ناقص کردی ،انتظار داری ازت حمایت کنم؟! پسر تو چقدر پرویی»

این دختر هر لحظه ممکنه که بیدار بشه و هزار تا بدو بیراهنثارت کنه! تحمل داری حرفهاشو بشنوی ؟ بزنی به چاک تا ندادم بندازنت بیرون «

مرد به گریه افتاد : (( اومدم فحشباشونم ،کتک بخورم ...من که فرار نکردم ! به خدا نمی خواستم این اتفاق بیفته .دیروز روز بد بیاریم بود . روز نحسی که تا آخر عمرم فراموش نمی کنم . نمی دونی چه استرسیداشتم . خدا منو بکشه «

پزشک به چشمهایمخیره شد و همان طور که داشت گوشی را به گوش هایش می گذاشت گفت : « حالا فکر کنییدار شده و داره به اراجیفِت گوش می کنه ! چی داری بهش بگی ؟ تمرین کن تا به تهچته نیفتی. من صداتو نمی شنوم . هر زری داری و بزنی و بزنی چاک. «

از دکتر خجالت کشیدم ، چشم هایم را بستمتنفر توأم با دلسوزی واژه مسخره ایست که تا کسی در موقعیت من قرار نگیرد ،باورش نمیکند . آرامش صدایش بر اعصابم اثر گذاشت صدافتی در کلامش نهفته بود که وادارم میکردباور کنم . مرد نزدیک تر آمد . آرام و بی دغدغه گفت : « فرشته کوچولو ای کاش مردهبودم و تو رو به این روز نمی انداختم ، نمی دونم قسمت چی بود که این طور باید با توروبه رو بشم ! اما خدا گواهی از لحظه ای که جسم زخمی و قشنگتو دیدم ، دلم لرزید،اونم نه لرزش عادی ! به حس غریب و تکان دهنده ، حسی که هرگز تا به حال احساس نکردهبودم . دلم می خواد با چشم های باز نگاهم کنی و شماتتم کنی .من مقصرم و با ایناحساس عذاب آور تا آخر عمر دست به گریبانم . ای کاش منو ببخشی»

مرد سکوت کرد و صدای قدم هایش در اتاق پیچید و کم کم دور شدتا به در رسید ،پزشک آه کشید و گفت : « دعا کن این دختر

جوون هرچی زودتر خوب بشه . من می دونم چه دردی داره می کشه ! از صبوریشه که صداش در نمی آد . استخوونهای پهلوجناغ

سینه ش به کلی شکسته که نه می شه گچ گرفت نه میشه عمل کرد . سرو کله اس هم کهپر بخیه س «

دکتر که از اتاق بیرون رفت ، از لای پلک های نیمه باز مرد را دیدم . سر به چهار چوب اتاق گذاشته بود و داشت گریه می کرد . که

پرستار تو آمد و پرسید:

« آقا اینجا چه کار میکنید؟ به اجازه کی آمدید تو این اتاق ؟ »

مرد با صدای بغض آلود گفت : « با دکتر اومدم باید می دیدمش»

\_ تو که دیروزم اینجا بودی ! فکر می کنی اینجا وایسی خوب میشه؟

مرد از تو جیبش دستمال در آورد اشک هایش را پاک کرد . پرستار متوجه نبود که بیدارم و دارم همه حرفها را می شنوم. به سمت او

رفت و گفت : « برو خدا رو شکر کن که هنوز زنده س. اگهنیفتاده بود تو پیاده رو پرت شده بود وسط خیابون چی کار میکردی؟

بی برو برگرد میرفتی ماشین بغلیت و می مرد و هزار گرفتاری برات درست می شد. حالا ان قدر ننه منغریبم بازی در نیار و زار

نزن که بیدارش کنی «

\_ شما چشم هاشو دیدی ؟

\_ به چشم هاش چی کار داری؟! فقط همون دوتا مردک قهوه ای سالم مونده ، تا سر پرستار نیومده برو بیرون و چند روزی اینجا

آفتابی نشو! شکر کنکه پدرش آدم حساییه؛ وگرنه با اون گردن کلفت هایی که من دیدم الان باید گوشه زندونبودی و آب خنک

می خوردی «

مرد برگشت نگاهم کرد از بین پلک های نیمه باز صورتش را دیدم. غباری از غم و اندوه نگاه اشک آلودش را پوشانده بود. انگار

دور اطرافش پر از مه غلیظ بود که به سختی دیده می شد. اشکش بند نمی آمد . پرستار پرسید :

« چطور از دستبردش جون سالم به در بردی! پسره خیلی کله خره. تازه دیشب که دختره خواب بود یه گردنکلفت دیگه آمد

بیمارستان رو گذاشت رو سرش. نمی دونم کیش بود ، که ان قدر عربده کشید که مجبور شدم دربون بیمارستان رو صدا کنم

بندازش بیرون! باور کن تو زندون جات امنتره! حق دارن ، دختره ناقص شده کار نداریم تقصیر کی بوده؛ اما سرعت تو هم

زیاد بوده، حالا بگو ببینم با اون همه عجله داشتی کجا می رفتی؟ «



چِه می دونم سر قبر بابام! دنبال بدبختیم. نمی دونستم عجله‌کار دستم می ده دختر مردم رو بدبخت میکنم .

اگه گیرت بیارن .خونتو می ریزن .بهتره تا آبا از آسیابنیفتاده بری یه گوشه کناری گم و گور بشی .

پرستار همانطور که داشت مرد را نصیحت می کرد، به سمت من آمدو تا دید چشم هایم باز هستند لبخند زدو پرسید : « حالت بهتر شد؟ »

صدای بهم خوردن در اتاق که آمد . فهمیدم جوانک رفتهاست

پرستار آه کشیدو گفت : « حرفامو جدینگیر بهت قول میدم خوبه خوبه بشی به شرطی که تکون نخوری »

سرِّم را عوض کرد و دست رو پیشانی ام گذاشت .لبخندش امیدوارکننده بود : « چه صورت قشنگی ! از نگاهت خوشم میاد . به آدم آرامش میدی کاری داشتیزنگ بزن»

او که رفت ، با دست راستم که بهسختی تکان میخورد، یکی از کتابهایم را برداشتم و ورق میزدمش. نه کافی نبود هم درداشتم هم وحشت ازگذشت زمان. انگار تا سحر هزار ساعت مانده بود. با حرف هایی که ازپزشک و پرستار شنیدم، آب پاکی رو دستم ریخته شد ، برنامه های درسی سنگین، عقبافتادن از هم دوره ای ها ، از همه مهم تر ، ناراحتی پدرم . به یاد پدر که افتادم یههودلم به یکباره به حول و ولا افتاد. بیشتر از دردی که می کشیدم نگران سلامت اوبودم . بابا چند بار سخته کرده بود و هر نوع هیجانی برایش ضرر داشت. با اتفاقی کهبرای من افتاده بود بعید می دانستم آرم و صبورانه منتظر درمان شدنم باشد .از اینکهباعث نگرانی او شده بودم ؛ احساس ترس و واهمه شدیدی به درونم ریخت کاری هم از دستمبر نمی آمد .دست به سمت کمد کنار تختم بردم میزتلفن از تخت فاصله داشت. زنگ زدپرستار اومد و پرسید : « کاری داشتی»

میشه یه تلفن بزنم؟

دختر تو ملاقات ممنوعی ! خونوادتو به زور فرستادیم که برن با تو حرف نزنن. اون وقت می خوای بهشونتلفن بزنی؟

برای پدرم نگرانم

حال همشون خوبه، به فکر خودت باش یه کمخواب . فردا صبح که دکتر اومد ویزیتت کنه ازش اجازه می گیریم به هر کس دلت خواستتلفن بزنی .

از اتاق که بیرون رفت اشکم بیاختیار از گوشهٔ چشمانم جاری شد و بر روی بالشتم ریخت. بوی پر فشرده شده ی خیسخورده

حالم را به هم زد؛ اما چاره ای نداشتم، باید وضعیت پیش آمده را تحمل می‌کردم. دلم شور برنامه های زندگی ام را می زد؛ اما نگرانی برای بابا از همه ی دلشوره ها شدت بیشتری داشت و افکارم در بست معطوف به سلامت او شده بود. یک شب تا صبح فکر کردن به حوادثی که برنامه هایم را به ریخته و راننده ی پر رویی که با وقاحت آمده و پوزشخواهی کرده و نامه ای که نوشته و لای ورقهای کتابم گذاشته بود، از سوئی و قلدر بازی نیما و علیرضا از سوی دیگر، چنان فشاری به اعصابم وارد کرد که صبح روز بعد از شدت سردرد فریادم به هوا رفت. پرستار بداخلاقی که به جای پرستار خوش اخلاق کشیک شب را گرفته بود وقتی وارد اتاقم شد، فهمیدم که نباید زیاد سر به سرش بگذارم. برخورد سرد و غیر صمیمی اش در نخستین لحظه تنمرا لرزاند. جواب سلامم را سرسنگین و بی لبخند داد و پرسید: «چرا داد می زنی؟ مگه اینجا سر حمومه؟»

با ناله گفتم: «سرم درد می کنه خانم»

- فقط سرت درد می کنه؟ من اگه جای تو بودم همه جام درد می کرد.

- خواهش می کنم یک مسکن قوی به من بزن، بدنم خواب رفته، نمی تونم تکون بخورم، دارم می میرم.

- نترس، اگه مردنی بودی، کف خیابون غزل خداحافظی رو خنده بودی، روی تخت بیمارستان راحت دراز کشیدی و خیال می کنی داری می میری؟

- سرم داره می ترکه!

پرستار غر غر کنان یک آمپول در عضله ی پایم تزریق کرد. صبحانه را که آوردند، ختی قدرت حرف زدن نداشتم. نفهمیدم چه کسی دستور داده بود صبحانه بخورم. داروی مسکن اثر کرد و نفهمیدم چطور خوابم برد و چند ساعت بیهوش بودم که با صدای تلفن چرتم پاره شد. پرستار به اتاق آمد، به سرعت به سمت تلفن رفت، گوشی را برداشت و با خشونت گفت: «آقا لطفاً زنگ نزنید، مریض ملاقات ممنوعه»

سپس با خشم گوشی را بر روی تلفن کوبید و آن را از روی میز برداشت، سیمش را از پریز کشید و زیر لب آهسته گفت: «من نمی فهمم این تلفن اینجا چه کار می کنه!»

در حالی که داشت گوشی تلفن را در کمد کنار تخت می گذاشت، نگاهی به صورتم انداخت. بی درنگ چشمانم را بستم. خدا خدا کردم دوباره خوابم ببرد و نفهمم روز چگونه می گذرد. در همین افکار غوطه می خوردم که صدای پدر و مادرم در راهرو پیچید و

پشت بندش از صدای علیرضا و نیما که بدون معطل شدن در راهرو در اتاق را باز کردند و تو آمدند . جنجالی به پا شد . پرستار با اخمهای درهم کشیده تقریباً فریاد زد :

« کجا ؟ سرتون و انداختید زیر و بی اجازه اومدین تو که چی ؟ مگه بیمارستان خونه ی خاله است ؟ »

حال و حوصله ی آن دو تا خروس جنگی را نداشتم ؛ اما دلم پر می کشید پدر و مادرم را بینم . صدای التماس کردن مادر که آمد فریاد زد : « خانم پرستار ، من می خوام مادر و پدرم و بینم ! »

پرستار داشت به زور علیرضا و نیما را از اتاق بیرون می کرد که پزشک وارد شد . پرستار در را بست و پشت سر دکتر تو آمد . پزشک مشغول معاینه شد و پرستار پرونده به دست گزارش ضربان نبض و داروهایی را که خورده بودم و باید می خوردم و تلفن های بی موقع و بقیه ی ماجرا های اتفاق افتاده را با آب آبی تب شرح می داد که پزشک لبخند زد و گفت : « زیاد سخت نگیر ، حرف زدن که برات بد نیست . »

- آقای دکتر مگر ملاقات ممنوع نیست ؟

- ملاقات ممنوع هست ، اما تلفن ممنوع نیست .

نگاه دکتر ، غرق در چشمهای پرسشگرم ، یک دنیا حرف داشت . لبخندش امیدوار کننده و از سر دلسوزی بود ؛ اما من با آن وضعیت درد و چیزهایی که شنیده بودم ، انتظار نداشتم به این زودی ها درمان شوم . پرسیدم : « وضع خیلی بحرانیه ؟ یعنی فلج می شم دکتر ؟ »

دکتر خندید و گفت : « مدرکتو از کجا گرفتی ؟ هنوز یه بیست و چهار ساعت نگذشته ، انتظار داری چه اتفاقی بیفته ! مطمئنم که خوب می شی . تو جوونی ، همه ی سلول های بدنت زنده هستن . »

- پس امیدوار باشم دکتر ؟

- آره ، امید نداشته باشی ، خوب نمی شی ! می فهمی چی می گم ! اگه حواستو جمع کرده بودی این اتفاق نمی افتاد ! راستی حواست کجا بود ؟

- داشتم از دست یک مزاحم در می رفتم .

دکتر خندید و گفت : « حالا گیر به مزاحم سمج دیگه افتادی که هیچ کس نمی تونه از پس زبونش بریاد . ام از شوخی گذشته ،

دلم بر اش می سوزه . چند روزه بدبخت از کار وزندگی افتاده ! سر به هوا بودن تو نباید باعث بدبختی به جوون بشه !  
دکتر که رفت و اتاق خلوت شد ، پرنده ی خیالم به سوی جوانک پر کشید .

آیا واقعاً راننده مقصر بود یا من بدشانسی آورده بود و دسته ی کیفم بی موقع از روی شانه ام پایین افتاده بود ؟ تصمیم گرفتم در اولین فرصت با پدرم صحبت کنم که رضایت بدهند تا راننده به دنبال کار و زندگی اش برود . پدرم آن قدر دلرحم بود هرگز راضی نمی شد . به خاطر یک حادثه فرد بی گناه بربخت شود . اما بعید به نظر می رسید که نیما و علیرضا دست بردار باشند . دلم به حال جوانک سوخت . این افکار ضد و نقیض حسابی مشغولم کرده بود که پرستار غرغرو به اتاق آمد . خونسرد به نظر می رسید ؛ اما معلوم بود که زیر نقاب بی اعتنایی اش بلوایی برپا بود . او در حالی که سعی می کرد نگاهم نکند ، یگراست به سر کمده کنار تختم رفت و گوشی تلفن را بیرون آورد . وصل کردن تلفن همان و بالا رفتن صدای زنگ همان که هر دوی ما را تکان داد . پرستار گوشی را برداشت و به دستم داد و با قدم های بلند ، تند و سریع از اتاق بیرون رفت .  
گوشی را به صورتم نزدیک کردم . راننده بود که با صدایی اندوه بار سلام کرد و گفت : « نسرين خانم نمی دونید چقدر متاسفم . خواب و خوراکم شده اشک و آه . دارم دق می کنم . »

پدرم وسط حرفش : « شما از کجا اسم منو می دونین ؟ »

- از روی کارت دانشجویی تون خوندم . کاشکی مرده بودم و این اتفاق نمی افتاد !

- ببخشید من سر درد دارم ، بهتره مزاحم نشین .

- بمیرم الهی .

- آقا خواهش می کنم به من تلفن نزنین . نگران نباشین . من از شما شکایتی ندارم .

- خدا عمرتون بده ؛ اما با احساس گناهی که شب و روزمو یکی کرده چه کار کنم ؟

- برای احساستون متاسفانه کاری از دست من بر نمی یاد . من شما رو می بخشم به شرطی که از این به بعد تند رانندگی نکنین .

- به روی چشمم . هرچی شما بگین . اگه اجازه بدین امروز می یام ملاقات .

داشت روده درازی می کرد که گوشی را گذاشتم . از آدم های چرب زبان با تمام وجودم متنفر بودم . نفسم داشت تنگ می شد

و حرص می خوردم که چرا هرچی آدم سمج و پر حرف است جلوی من سبز می شود !

سه چهار روز گذشته بود که اجازه دادند پدر و مادرم وارد اتاق شوند . به محض دیدنشان اشکم سرازیر شد ؛ انگار سالها از آنان دور بودم . دلم بد جور برای خانه تنگ شده بود . پدر بر روی صندلی در کنار در ولو شد و با صدای بغض آلود گفت : « کاشکی مرده بودم و تو رو اینجوری نمی دیدم ! »

مادر آمد بر لب تختم نشست . چشمهایش پر از اشک بود و صورتش از شدت ناراحتی می ل رزید . خم شد پیشانی ام را بوسید . گفتم : « تقصیر خودم بود . بند کیفمو باید جمع و جور می کردم که به جایی گیر نکنه . به بابا بگین رضایت بده . نیما کجاست ؟ » بابا پا شد ، آهسته به سمت من آمد . محل ورود سرم به رگ دستم کبود شده بود ، خم شد ، بوسیدمش و زیر لب گفت : « بمیرم الهی ! »

- بابا ناراحت من نباشین . برای قلبتون خوب نیست . من حالم خوبه . دست بابا ، مثل همیشه بر روی قلبش بود ، او نفسی عمیق کشید و گفت : « می دونم که درد می کشی دخترم . ای کاش کاری از دستم بر می اومد ! »

پرستار وارد شد و گفت : « بفرمایید بیرون ، دکتر فقط چند دقیقه اجازه ی ملاقات داده . ماشاء الله پسر تون هم که انگار شش ماهه س ! »

هنوز پای پدر به بیرون نرسیده ، نیما وارد اتاق شد . چهره اش برافروخته بود و دست به کمر زده ، در کنار تختم ایستاد و با لحن نیشداری گفت : « خیالت راحت شد ؟ دختره ی دیوونه ! یک سنگ انداختی ته چاه که صد تا عاقل نمی تونن درش بیارن ! حالا باید توی خونه بترشی و هیچ کس هم نمی آد سراغت . حواست کجا بود ؟ از خیابون رد شدن رو هم بلد نیستی دست و پا چلفتی ؟ شاید هم حال و هوای خاصی توی سرت بود ! ببین چه به روزگار هممون آوردی ؟ »

من که از عصبانیت گر گرفته بودم ، فریاد زدم : « اومدی احوالمو بررسی یا می خوای حالمو بگیری ؟ چرا نمک به زخمم می پاشی بی انصاف ! »

- من نباید بدونم چرا این بلا به سرت اومد ! همه مون به خاطر تو بدبخت شدیم ! »

- من بدبخت شدم یا شماها !؟

ناگهان در باز شد ، علیرضا شتاب زده به درون اتاق آمد و فریاد زد : « نیما ، می ری بیرون یا خودم از پنجره پرتت کنم تو حیاط ! » نیما بدون اینکه برگردد و نگاهش کند . گفت : « برو بیرون دخالت نکن علی ! خواهرمه ، حق دارم هرطور که دلم می خواد باهاش

حرف بز نم . «

نخستین باری بود که صدای علیرضا بالا می رفت . به نیما نزدیک شد و با خشم گفت : « اتفاقاً من اومدم که بگم حق نداری با

نسرین تند حرف بزنی ! یعنی توی کله پوک نمی دونی با مریض این طور حرف نمی زنن ؟ »

رنگ چهره ی نیما مثل گچ سفید شد برگشت و گفت : « نفهمدم کی به تو اجازه داده بیای تو ! برو گمشو بیرون مگس مزاحم ! »

پرستار وارد اتاق شد . دست نیما را کشید او را به سمت در برد و آهسته گفت : « بیمارستان جای غداره کشی نیست ! »

نیما فریاد زد : « ولم کن بینم ! به شما چه مربوط که توی دعوی خانوادگی ما دخالت می کنین ؟ ! »

پرستار به بیرون اتاق هلهش داد و گفت : « دعواتون و بذار واسه ی وقتی که اومد خونه . برو بیرون تا ندادمت دست پلیس ! »

به اصرار پرستار نیما از اتاق بیرون رفت . هنوز پایش در چارچوب بود که ایستاد ، برگشت به سمت علیرضا و با فریاد گفت : «

علیرضا حسابتو می رسم عوضی ، تا تو باشی حد خودتو بشناسی ! »

همین که نیما رفت ، اشکم سرازیر شد . علیرضا آمد بالای سرم ایستاد و به چشمهایم خیره شد . آهی کشید و گفت : « نمی دونم

چی بگم نسرین ! »

- هیچی نگو علی . حوصله ی گله گزاری تو رو ندارم .

چشم های علی هر لحظه براق تر می شد . کاملاً مشخص بود که دلش به حال من می سوزد . در سراسر زندگی از ترحم دیگران

نسبت به خودم بیزار بودم . آن قدر توان داشتم که از پس مشکلاتم برآیم و به هیچ کس متکی نباشم . علیرضا با دستمال کاغذی

اشکم را پاک کرد و گفت : « تا حالا اشکتو ندیده بودم ، چشمهایت خیلی قشنگ تر شده ! »

- لابد خوشحالی که ضعف منو می بینی !

- دختر مگر گریه کردن عیب و عاره ! تازه معلومه که از درد دست و پات داری گریه میک نی که اون هم طبیعیه . می دونم که

گریه کردن بلد نیستی . اما گاهی اوقات لازمه که چشمهای آدم شسته بشه . حالا راستشو بگو . منو از پشت اون پرده ی شیشه ای

شفاف تر می بینی یا نه ؟

از زمان دریافتن معنی عشق و واژه ی دوست داشتن علیرضا را جلوی چشمم دیده بودم که فریاد زده بود دوستم دارد اما او تنها

حسی برادرانه دلسوزانه را در ذهنم زنده کرده بود . تقصیر من نبود که او را به چشم برادر نگاه می کردم ، اما کنار آمدن با عشق

آتشینی که او ابراز می کرد ، کار ساده ای نبود . همیشه از کنار گوشه و کنایه های پر معنی اش رد شده بود و به روی خودم نمی اوردم که منظورش را می فهمم . علیرضا تنها کسی بود که یک عمر به من محبت بی دریغ کرده بود و دلم نمی آمد برنجانمش . گفتم : « آره خیلی شفافی . مثل یک شیشه ی کدر که با شیشه پاک کن پاک شده ؛ اما خدا نکنه اشعه ی خورشید بهش بتابه . اون وقته که لکه هاش به چشم می یاد و جای انگشتهای کثیف روش پیدا می شن . »

علیرضا لبخند زد و گفت : « بی مزه ی بی احساس . قلب و روح من اونقدر شفاف و دست نخورده است که نیاز به هیچ پاک کننده ای نداره ! »

از در که داشت بیرون می رفت ، توی چارچوب ایستاد و پرسید : « کاری نداریر که برات انجام بدم ؟ »

در مقابل سکوتم آهی کشید و از در بیرون زد . علیرضا رفیق و همبازی دوران کودکی ام بود . تنها همدمی که بی ریا حمایت می کرد . درست در لحظاتی که نیاز به کمک داشتم بدون آنکه به زبان بیاورم ، با رضا و رغبت کارهای نیمکاره ی دور و اطرافم را روبراه می کرد . انگار روحش به من چسبیده بود که تا اراده می کردم ظاهر می شد و خالصانه همراهی ام می کرد . خصلت خونگرمی و مهربانی اش در هیچ یک از افراد دور و اطرافم دیده نمی شد . حتی برادر و خواهر خودش هم مثل او نبودند . خیلی کوچک بود که دایی ام به رحمت خدا رفت . عالیه ، زن دایی ام ، امیر و علیرضا و ریحانه را به یتیمی بزرگ کرد . امیر ، پسر بزرگ خانواده ، پیش از دانشگاه رفتن کار می کرد . همه ی بچه های دایی ام خودساخته و کارآمد از آب در آمده بودند . به ویژه علیرضا که هم تربیت زن دایی و هم سخت گیریهای امیر پشت سرش بود . علیرضا هم مهربان بود و هم احساس مسئولیت بسیاری نسبت به خانواده داشت . چهره ای خوشایند ، قدی بلند و شانه هایی پهن داشت . مردی درشت اندام و قوی بنیه و سختکوش بود . شیطنتهایش ، مثل دوران کودکی ، گاهی اوقات تحمل ناپذیر بود و کلافه ام می کرد . اما هیچ وقت رفتار ناپسندش را به دل نمی گرفتم . اصرار او برای ارتباط دایم با من رنجم می داد . هیچ وقت اجازه نمی داد به حال خودم باشم .

علیرضا مهندس برق بود و درآمد خوبی داشت . امیر هم با آنکه مسئولیت تامین مخارج خانواده را عهده دار بود ، پس از چند سال مشقت و درس خواندن مدرک مهندسی مکانیک گرفت . امیر پیوسته کار می کرد و لذتی از زندگی خانوادگی نمی برد . یکی دو سال از ازدواجش می گذشت ؛ اما حتی یک بار هم با همسرش ، رویا به سفر نرفته بود . رویا کارمند آموزش و پرورش بود و هفت روز هفته کار می کرد . رابطه ی خوبی با زن دایی ام داشت . بی سر و صدا می رفت به خانواده اش سر می زد و بدون آنکه به افراد

زیاد نزدیک شود ، بر سر زندگی بر می گشت . فاصله ی طبقاتی دو خانواده مانع از هرگونه نزدیکی می شد .

علیرضا همواره به دور و بر من می پلکید و روزی نمی شد که با نیما درگیری پیدا نکند . تعصب خشک و اخلاق تند نیما ، به گفته ی مادرم ، به دایی ام رفته بود که به خلق و خوی امیر هم مشابهت بسیار داشت . هر دو بد اخلاق بودند و کلام اول به دوم نرسیده از کوره در می رفتند . اما علیرضا مثل مادرش صبور بود .

ریحانه خواهر علیرضا ، تقریباً هم سن و سال من بود و جان می داد برای درد دل شنیدن . وقتی که با او بودم ، احساس امنیت می کردم . او همه ی اسرار زندگی ام را می دانست . اما خودش تو دار و درون گرا بود . انگار تنها گوش برای شنیدن داشت و به لبهایش قفل زده بود . هر وقت حرف از عشق و عاشقی می شد ، بر عکس من که دل بی قرارم برای عاشق شدن و دل تپیدن های هیجان انگیز پر می زد ، او دلش می خواست زود ازدواج کند و بچه دار شود . ریحانه هیچ وقت درباره ی کسی قضاوت نمی کرد و به من که خواستگارهای متعددم را جواب می کردم ، خرده نمی گرفت .

اصرار امیر و علیرضا برای ادامه ی تحصیل ریحانه هم عاقبت به نتیجه نرسید . و او با مدرک دیپلم ، چشم انتظار شاهزاده ای سوار بر اسب سفید خانه نشین شد . اما از خواستگار پولدار و خوشتیپ خبری نشد که نشد .

شبهای بیمارستان طولانی و وحشتناک بود . هرچه می گذشت صبح نمی شد . به ویژه وقتی که بیخوابی به سرم می زد و کتاب برای خواندن نداشتم به اعصابم فشار می آمد و مثل انبار مهمات منتظر جرقه ای بودم تا به پر و پای اطرافیانم پیچم .

پس از یک ماه دور ماندن از درس و دانشگاه ، راه رفتنم عادی نشد . یک پایم به قدری درد می کرد که مجبور بودم کج راه بروم . بابا نگران وضعیت جسمی ام بود . اما من دلشوره ی درس های عقب افتاده ام را داشتم . از دانشگاه یک ترم مرخصی گرفته و امیدوار بودم هرچه زودتر درمان شوم . کار و زندگی مادر شده بود پذیرایی از شکم من . نیما . مثل همیشه ، سوهان روحم بود و گه گاه که پدر از در بیرون می رفت با زبان نیش دارش آزارم می داد . تنها کسی که دلش به حالم می سوخت و نگران وضعیتیم بود ، علیرضا بود که او هم از ترس درگیر شدن با نیما ترجیح می داد تلفنی حالم را بپرسد . ریحانه دوست همیشگی و با وفایم دو سه روز یک بار می آمد و به من سر می زد و به گله و شکایت هایم گوش می داد . اعضای خانواده از عمه و خاله و بچه هایش گرفته تا اقوام دور ، همگی چند بار به عیادتم آمدند و بعد هم فراموششان شد که حادثه ای رخ داده و دختری در گوشه ی خانه افتاده است ! همه به سراغ زندگی خودشان رفتند . حق هم داشتند . گرفتاری روزگار وقت اضافی برای کسی باقی نمی گذاشت که



صرف سر زدن به من شود . چند تا دوست دانشگاهی ام و یکی دو تا هم که از دوران دبیرستان با هم بودیم ، هفته ای یک بار قرار می گذاشتند به دیدنم می آمدند و وقتی می رفتند ، بدتر دلتنگ می شدم .

هفته ی اول ماه دوم که تمام شد ، باید به پزشک مراجعه می کردم . روزی که وقت دکتر داشتم از صبح هیجان فوق العاده ای برای دیدن خیابان و فضای بیرون از منزل سراسر وجودم را پر کرد ؛ زیرا یک ماه تمام به جز چهار دیواری اتاقم و مطالعه ی کتاب های درسی ، چشمم به هیچ چیز نیفتاده بود ، به پیشنهاد من ، مادر به نیما نگفت که وقت دکتر دارم . حضور نیما همیشه در دسر آفرین بود . با کوچک ترین حرکتی بهانه می گرفت و جلوی همه آبروریزی می کرد .

مطب شلوغ بود . به کمک مادر و چوب دستی که زیر بغلم را ناسور کرده بود ، رفتم کنج اتاق نشستم . مادر به سراغ منشی رفت که دور و اطراف میزش پر از جمعیت دفترچه به دست بود ، داشتم تعداد بیماران را سرشماری می کردم که نگاهی آشنا از لابه لای جمعیت توجهم را جلب کرد . غریبه ای که به محض دیدن من ، مردم دور و برش را کنار زد و جلو آمد . راننده ی خودرویی بود که لت و پارک کرده بود . جوانک مو صاف تا به نزدیکم آمد ، از شدت ناراحتی چشمهایش پر اشک شد . سرش را به زیر انداخت و سلام کرد . پرسیدم : « شما اینجا چه می کنید ؟ »

مرد جوان دست برد به جیب شلوارش و دستمال کاغذی درآورد عرق پیشانی و اشک چشمش را پاک کرد و گفت : « اومدم شما رو ببینم . »

- اتفاقی افتاده ؟

گوشه ی لبش تازه بغیه خورده بود . خلق خوی آرام و متینش با زخم های پراکنده در صورتش هماهنگی نداشت . انگار کسی به صورتش تیغ کشیده بود . دور و اطرافش را نگاه کرد و بعد نگاهش به نگاهم دوخته شد . آرام گفت : « من باید بازهم از شما عذرخواهی کنم . حالا بهتر شدین ؟ »

مادر که داشت به سمت من می آمد ، تا دید غریبه ای دارد با من حرف می زند ، سرعتش بیشتر شد . مرد برگشت و به مادر سلام کرد . مادر با عصبانیت و صدای بلند گفت : « بازم تو ؟ »

مرد که دستپاچه شده بود به تته پته افتاد : « راستش ... به کم ... مریضم ، اومدم دکتر . »

- عجب تصادفی ! خب ، با هر دست بدی ، با همون دست پس می گیری !

حالا چت هس! به قیافه ت نمی آد مریض باشی! اما چرا... صورتت زخمی شده! با سیم خاردار تصادف کردی؟

- خیر، دست گل پسر شماست. البته حقم بود که بیشتر از اینا...- مادر پرید وسط حرفش و گفت: "پسر من!...! ایدا امکان نداره!" -  
 بله، حق با شماست... بهتره فراموشش کنین. من شکایتی ندارم. نگاهم بی اراده افتاد کف سالن انتظار. از دیدن نتیجه عمل وحشیانه و خشونت بار نیما بدنم لرزید. داشتم از خجالت شر شر عرق می ریختم و از مادر لجم گرفته بود که آن طور از پسرش دفاع می کرد. در این لحظه صندلی کنارم خالی شد و مادر نشست. کیف دستی اش به زور بین من و خودش گذاشت و غرغر کنان گفت: "حالا اومدین شکایت؟"

مرد چند بار تک سرفه کرد و دست به میان موهای صافش برد. این پا آن پا شد و گفت: "غلط بکنم! اومدم شما رو زیارت بکنم."  
 - شما که گفتی وقت دکتر داری!

- البته... راستش، اومدم با یک تیر دو نشون بزنم. مادر ناباورانه نگاهش کرد. توی صندلی جابه جا شد و پرسید: "از جون ما چی می خوای! ببین چه بلایی سر بچه ام آوردی! نکنه انتظار داری دستخوش هم بگیری!"

- اختیار دارید خانم، من نیومدم مزاحم بشم.

- مادر فریاد زد پس اومدی اینجا چه کار کنی؟

مرد سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت: "هر کاری از دستم بریاد انجام می دم. معالجه نسرين خانم هر خرجی داشته باشه با کمال میل تقدیم می کنم. حتی اگه لازم باشه حاضرم ببرمشون خارج. من دلم نمی خواد یه خار به پای کسی بره، چه برسه به اینکه دختر گل شما..."

مادر حرف او را قطع کرد و با صدای بلند گفت: "خبه، خبه، دست تو جیبت نکن! باباش زنده باشه و برادرش! خیال کردی کی هستی؟ فکر نکن که چشممون به ماشینت افتاد می دوشیمت!"

از صدای مادر که هر لحظه بلند تر می شد و اوج می گرفت، اطرافیانم متوجه ما شده بودند. از خجالت داشتم آب می شدم و دلم می

خواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید تا چشمم به چشم کسی نیفتد. چند بار زیر چشمی به مادر اشاره کردم

آهسته تر حرف بزند که فایده نداشت. انگار با دیدن راننده داغ دلش تازه شده بود. منشی چند بار تذکر داد: "سکوت را رعایت

کنید." اما به خرج مادر نرفت که نرفت. دست آخر زودتر از نوبت ما را به اتاق معاینه فرستاد و هیچ کس هم اعتراض نکرد.

مادر تا چشمش به پزشک افتاد بغضش ترکید. پزشک نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: "خیلی بهتر شدی، چرا مادرت آبغوره می گیره؟ نکنه از دست بابات دلخوره!"

- نه آقای دکتر...راننده رو توی اتاق انتظار دید، داغ دلش تازه شد.

- اومده اینجا چه کار؟

- چه می دونم!

دکتر خندید و گفت: "چشمهات گرفتارش کرده. اگه من بودم، می رفتم و پشتتم نگاه نمی کردم! تو که حالت خوبه؟"

مادر به هق هق افتاده بود و دکتر گفت: "بسه دیگه! مهم اینه که حالش بهتر شده."

دکتر پس از معاینه سطحی دست و پاهایم، رفت پشت میزش نشست و گفت: "خانم فردوسی، نکنه انتظار داری دخترت، بعد از اون

تصادف وحشتناک فوتبال بازی کنه؟ شکر کن که زنده س."

مادر با گوشه روسری اش اشکش را پاک کرد و گفت: "نه دکتر، فقط چهار ستون بدنش سالم بشه، خدا رو شکر می کنیم. یه

گوسفند نذر ابوالفضل کردم می دونم دست رد به سینه ام نمی زنه.

- چه خوب! پس رونش هم به ما می رسه.

- اگه قابل باشیم، خدمتتون می رسیم.

- شوخی کردم خانم فردوسی...من اسید اوریک دارم. نمی تونم گوشت گوسفند بخورم. شما نگران نسیرین خانم نباش، چهار ستون

بدنش یه کم شل و ول شده که باید ورزش کنه، استخر بره، فیزیوتراپی بره تا خوب بشه.

از اتاق معاینه که بیرون آمدم مرد غریبه در سالن انتظار نبود. نفس راحتی کشیدم و به همراه مادر از در بیرون رفتم. مادر

گفت: "همین جا رو پله ها وایسا تا برم تاکسی بگیرم."

هوا تاریک بود. توی چهار چوب در ایستادم و به چوبدستی تکیه دادم. مرسدس بنز سفید رنگی رو به روی مطب، آن سوی خیابان

متوقف بود. مرد غریبه، یزر نور کم خیابان دیده نمی شد. او که دست به سینه به بنز سفید رنگ تکیه داده بود. به محض دیدن ما از

خیابان رد شد، با مادر پیچ کرد و مادر به سرعت به سوی من آمد. زیر بغلم را گرفت کمک کرد از پله ها پایین

رفتم. پرسیدم: "چی می گه! فکر کردم رفته."

- هیچی مادر، بیچاره قصد بدی نداره. بیخود جوش آوردم و به پر و پاش پیچیدم.

برگشتم به چهره مادر خیره شدم. خطوط فرو رفته صورتش از هم باز شده بود. انگار نه انگار که تا لحظه ای پیش داشت از شدت خشم منفجر می شد. با قدمهای آهسته به سمت خیابان رفتم. هنوز پایم به خیابان نرسیده بود که بنز سفید رنگ آمد، جلوی پایم توقف کرد. از مادر پرسیدم: "مامان اینجا چه خبره؟"

- سوار شو، بعدا برات می گم. خیره ننه.

- این همه تاکسی تو خیابان ریخته! مگه مجبوریم سوار ماشین این مردک بشیم؟

- مرد پیاده شد و آمد در عقب بنز را باز کرد. لبخند رضایت مندانه ای زد و گفت: "مواظب باش سرتون به در نخوره!"

مادر از آن طرف سوار شده بود. مرد چوبدستی ام را گرفت و به زیرپاهایم گذاشت. به سرعت برق و باد به پشت فرمان نشست و پس از آنکه مادر نشانی را داد، یگراست رفت دم در منزل ایستاد. مادر گفت: "زود پیاده شو ننه... می ترسم نیما سر برسه و قشقرق راه بندازه!"

مرد پیاده شد، در را باز و کمک کرد پیاده شدم. یک لحظه صورتش به صورتم نزدیک شد. آه کشید و کمی مکث کرد. نگاهم به نگاهش چسبید. حسی ناشناخته درونم را به تلاطم انداخت. او هم از نگاه کردن به من منقلب شده بود. آهسته که مادر نشنود گفت: "الهی بمیرم."

دستم را که نمی دانم چطور در دستش رفته بود، با خشونت کشیدم و گفتم: "می تونم راه برم."

رفتم به سمت دربین مادرو مرد غریبه چند کلمه حرف آهسته رد و بدل شد. مرد کاغذی از جیبش در آورد و چیزی یادداشت کرد. مادر همراه خداحافظی ای گرم از او تشکر کرد و پشت سرم وارد حیاط شد. هنوز در را پشت سرش نبسته بود که پرسیدم: "می شه بگی اینجا چه خبره؟ نه به اون دعوا مرافه توی مطب که آبرومو بردی و بدتر از نیما رفتار کردی، نهبه این همه دوستی و رفاقت!"

مادر سرش را تکان تکان دادو با خوشحالی گفت: "امر خیره مادر. اما حالا به هیچ کس نگو، مردم چشم ندارنخوشی آدمو

بینن. قراره تلفن بزنه از بابات اجازه بگیره!"

انگار یک سطل آب جوش بر روی سرم ریختند. یک لحظه سرم گیج رفت و تا مغزستون فقراتم تیر کشید. پرسیدم: "معلوم هست چت شده مادر؟"

- همین که گفتم! فعلا حرف نزن تا ببینم قسمت چی باشه.

- مامان، مطمئنی که حالت خوبه؟! همچی حرف می زنی که انگار من دهنم باز مونده شوهر کنم! کنکه چشمت دنبال ماشین گرونیقیمتته!

- خیال کردی ترشی می اندازمت! خب وقتش باید شوهر کنی!

از عصبانیت داشتم خفه می شدم. دلم می خواست فریاد بکشم. اما به خاطر بابا که از پشت شیشه اتاق داشت ایما اشاره می کرد سعی کردم به خود مسلط شوم. گفتم: "مادر، من بچه نیستم. به خیالت خواستگار ندارم که این طور دست و پاتو گم کردی؟"

- اون آشغال کله ها به دردت نمی خورن! آدم حسابی توی این دوره زمونه کم گیر می آد.

- حالا از کجا معلوم که طرف آدم حسابی باشه؟

- بدبخت چشمه؟ مهندس نیس که هس. سر و شکلش هم خوبه. پول و پله نداشت که سوار همچی ماشینی نمی شد... حتما قسمت بوده که این اتفاق بیفته و تو عاقبت بخیر بشی.

پرسیدم: "تمام این اطلاعات رو توی همین چند دقیقه حرف زدن گرفتی؟"

- خودش گفت که خیال نکنم بی سر و پاس. حالام که چیزی نشده، قراره با بابات صحبت کنه.

- هم خشمگین و عصبی بودم هم متعجب از کار مادر که با یک پیشنهاد ازدواج مسخره از این رو به آن رو شده بود. پا درد امانم را بریده بود. بابا لب ایوان آمد و پرسید: "چرا نمی آین تو؟ چی شد؟ دکتر چی گفت؟"

مادر گفت: "دکتر گفت حالش خوبه. دعا کن به حق امیرالمومنین بختش هم وا بشه که تا عصاشو گذاشت زمین بره خونه شوهر."

آن قدر عصبانی بودم که حد نداشت. بابا را بوسیدم. از پله ها بالا رفتم، به اتاقم که رسیدم و بر روی تختم ولو شدم. خسته و دلگیر از کارهای مادر بودم که شتابزده خودش می برید و می دوخت و هیچ مشورتی با من نمی کرد. از رخدادهای غیر عادی نهفته در پشت

حادثه ای که خانه نشینم کرده و نگاه مرد غریبه ای که تا قعر وجودم نفوذ کرده بود، گیج بودم! هر چه فکر کردم نتوانستم دلیل خاصی برای نگرانی و دلواپسی ام پیدا کنم. مرد غریبه مهربان تر از آن بود که بشود به رفتارش شک کرد. در چهره اش هیچ نوع بدجنسی دیده نمی شد.

بابا در پشت در اتاقم بود. چند ضربه به در زد و پرسید: "چی شده بابا؟ چرا از راه نرسیده اومدی تو اتاق؟"

پاشدم رفتم در را باز کردم و پرسیدم: "بابا چرا از پله ها اومدین بالا! براتون خوب نیس."

- نگران تو بودم... انگاری اوقات تلخه."

- نه بابا، چیزیم نیست. شما برین پایین منم الان می آم.

- شام حاضره.

- نیما کجاست؟

- چه می دونم کدوم جهنم دره ای رفته.

بابا داشت از پله ها پایین می رفت که صدای زنگ تلفن در راه پله پیچید. مادر گوشی را برداشت و پس از گفت گویی کوتاه

گفت: "نسرین، گوشی رو بردار!"

روی تخت نشستم و گوشی تلفن را برداشتم. مرد غریبه آرام سلام کرد.

یکهو دلم فرو ریخت. او پرسید: "خواب که نبودین!"

کمی فکر کردم و گفتم: "آقای محترم، مادر من خیلی ساده لوحه. تو اجتماع نگشته و از هیچی خبر نداره. نمی دونه که دنیا با گذشته

فرق کرده. نمی دونه که من خودم باید همسر آینده مو انتخاب کنم. برای اطلاع شما باید بگم که من فعلا قصد ازدواج ندارم. شما

هم بهتره دست از سر من بردارین و برین پی کارتون."

صدای مرد به لرزه افتاد و گفت: "لطفا به من بگین جهانگیر."

- آقا، مثل اینکه شما متوجه نیستین که دارین مزاحم من می شین. باور کنین من حال و حوصله این کارها رو ندارم. درسهام سنگین

و وقتم کمه.

- خواهش می کنم اجازه بدین دو کلمه هم من حرف بزنم. آخه من گناه نکردم که از شما خوشم اومده! لابد خواست خدا بوده که این طوری با هم آشنا بشیم. برای من نظر شما خیلی اهمیت داره. بنابراین سعی نکنین منواز سر باز کنین، چون آدم سمجی هستم و تا به خواسته خودم نرسم دست بردار نیستم. به مادرتون هم عرض کردم که فعلا به پدرتون حرفی نزنه.

- سخنرانیتون تموم شد؟ آقای محترم مطمئنم که مادرم سیر تا پیاز قضیه رو همین الان داره می ذاره کف دست پدرم. بازم می گم که قصد ازدواج ندارم. به خرده به فکر خودتون باشین، برادر من آدم عصبانی و خطرناکیه.

- بله، صابونش به تنم خورده، اما من جا نمی زنم. من شما رو از صمیم قلب دوست دارم و دست بردار نیستم.

گوشی را که گذاشتم تا چند لحظه دستم گزگز می کرد. از حرفهایش بدنم نا خودآگاه گرم شده بود. بارها پیشنهاد ازدواج دوستان و همکلاسهام را رد کرده بودم و آب توی دلم تکان نخورده بود. اما این بار فرق داشت. ارتعاش صدای گرم و دلنشین جهانگیر، طرز حرف زدن و بیان احساساتش وادارم می کرد به او فکر کنم. احساس عجیبی، ناگهانی و برق آسا همه افکارم را به خود معطوف کرد به طوری که تا صبح به تک تک کلماتش فکر کردم.

روز بعد، تا چشم باز کردم زنگ زد و تقاضای ملاقات کرد که نپذیرفتم. جهانگیر با سماجت و پافشاری بیش از حد، بدون آنکه به نظر من اهمیت بدهد، هر بار که زنگ می زد از عشق و دلدادگی، شور و شیدایی و تنهایی شبهای درازی می گفت که بدون من به سختی به صبح رسانده بود. شک و دودلی بر قلب و روحم چنگ انداخته بود. با آنکه هرگز به طور جدی به ازدواج فکر نکرده بودم، سماجت او و حرفهای شیرینش باعث شد من هم احساس تنهایی کنم. این موضوع که او، بدون واهمه خواسته قلبی اش را مطرح می کرد برایم به قدری باشکوه و لذتبخش بود که میان او و دیگر مردان فاصله فکری زیادی می دیدم. او برای من فراتر از دیگر مردان بود و کم کم به خیالش آلوده شدم. تنهایی روزها و شبهای کسل کننده که کندتر از همیشه می گذشتند، بر شوریدگی احساسم دامن میزد و عاقبت به فکر کردن به او معتاد شدم.

با رفتن به فیزیوتراپی و استخر و انجام دادن حرکات ورزشی سبک، پاهایم بهتر شد. جهانگیر روزی چند بار تلفن می زد و با کلمات شیرینش دلگرمم می کرد. روز نمی شد که دسته گل یا کادو به در خانه نفرستد. نیما از قضیه بی خبر بود و فکر می کرد مادر برای عوض شدن روحیه من هدیه و گل می خرد. گاه گرمی زد: "چقدر پول خرج این دختره می کنی؟" مراسم قربانی کردن گوسفند که مادر نذر کرده بود، به محض خوب شدن پاهایم برگزار شد. زحمت خرید گوسفند و پیدا کردن قصاب، به پیشنهاد نیما به گردن

علیرضا افتاد.

وسواس بیش از اندازه علیرضا زبانزده همه خویشاوندان بود. او آدم عصبانی مزاجی نبود. اما به نظافت جیب لندرورش خیلی اهمیت می داد. کافی بود کسی از کنار لندرو قدیمی اشرد شود و دست به شیشه بزند تا وی از کوره در برود و یک صبح تا شب وقتش را صرف برق انداختن آن کند. نیما بیشتر وقتها سر به سر علیرضا می گذاشت. ولی او اهمیت نمی داد و راحت از کنار آزارواذیتش می گذشت.

همیشه به من می گفت: "مشکل نیما اینه که همه بهش توجه داشتن و بد عادتش کردن."

نادیده گرفتن نیما، لجبازی و انتقامجویی اش را دامن می زد و باعث می شد با برخوردی ناشایست به علیرضا توهین کند. اما علیرضا با خونسردی، حرکات زشت نیما را نادیده می گرفت. خرید گوسفند موردی بود که کمتر کسی زیر بارش می رفت و نیما می دانست علیرضا به خاطر من تن به هر کاری می دهد. به همین علت درست در لحظه ای که حرف خرید گوسفند به میان آمد، نیما جلوی همه گفت: "علی گوسفند شناس خوبی! پسر دایی این یکی دست خودتو می بوسه. ببینم چه کار می کنی؟"

علیرضا با خونسردی گفت: "اتفاقا صندلی عقبمو در آوردم که مجبور نباشم توی صندوق بذارمش."

نیما بهت زده نگاهش کرد و پرسید: "خوب تمیزش کردی یا نه؟"

آقا گوسفنده دوست نداره جای کثیف پشکل بندازه."

علیرضا مچ دست نیما رو گرفت و او را به سمت لندرورتو و تمیزش برد. در عقب را باز کرد و گفت: "ببین، برایش فرش انداختم که ماشینمو کثیف نکنه. یه مشمای به دردخور کلفت از تو زیرزمین خونمون پیدا کردم و پهن کردم کف ماشین. سوال دیگه ای نداری

تنبل مفت خور؟"

نیما پوزخندی زد و گفت: "یکی دو ماهی طول می کشه تا بوی گندش از بین بره."

- ناراحت نباش، فوقش می فروشم و بهترشو می خرم.

- مایه داریه دیگه.

چشمتم کور! مثل من کار کن و پول در بیار تا بتونی ماشین بخری.

- ما که یه ابوطیاره داشتیم واسه خاطر اون دختر لوس فروختیم خرج دوا درمونش کردیم.



- فدای سرش! تازه اونم مال بابات بود خودت کار کن تا مزه خرید کردنو بفهی!

کلافه شدم. در هول و ولا بودم که نکند دعوایشان بشود و کاری را که مادر قصد انجام دادنش را داشت به عقب بیفتد. چون مادر برای ادا کردن نذرش کلی حرص و جوش خرده بود و زنجیر گردنش را با هزار دردسر فروخته بود تا مجبور نباشد از بابا پول بگیرد. اگر برنامه آن طور که مادر دلش می خواست اجرا نمی شد، عقیده داشت بلایی سر من خواهد آمد. هر چه می گفتم مادر خدا انتقام جو نیست! اگر پول ندارم واجب نیست گوسفند بکشی دست بردار نبود. تا یادم می آید مادر نگران نذورات عقب افتاده و فراموش شده اش بود.

علیرضا با هزار دردسر، گوسفند چاق و چله ایخزید و همراه با یک قصاب سیبل کلفت مو فرفری وارد حیاط شد. از منظره سر بردن گوسفند متنفر بودم. داشتم از پنجره اتاقم به حیاط نگاه می کردم دیدم مادر با

کاسه ای آب وارد حیاط شد. طنابی که باید گوسفند به وسیله آن به سر درحیاط آویزان می شد و لگنی که باید شکنجه حیوان در آن قرار می گرفت و سینی مخصوص گوشتهای تکه تکه شده در کنار حیاط گذاشته شده بود و گربه ای هم بر سر دیوار، چشم به راه ریخته شدن خونگوسفند بیچاره بود که قصاب گوسفند را بیرون آورد. در یک چشم به هم زدن دست و پای حیوان را با طناب بست و ظرف آب را جلوی دهانش برد و سرش را به زور در کاسه فرو کرد. سپس چاقویی با تیغه پهن و کوتاه از جیب شلوارش درآورد و روکش چرمی چاقو را با دندان بیرون کشید. برق چاقو و حالت نگاه چشمهای میشی رنگ گوسفند که گویی پر از وحشت و التماس بود

تو ذوقم زد. پنجره را بستم و پردهها را کیپ تا کیپ کشیدم. نفسم در سینه سنگینی میکرد و قلبم به شدت میپطید. انگار من داشتم ذبح میشوادم.

صدای صلوات مادر که توی حیات پیچید، از لای درز پرده نگاه کردم. دیدم به جز علیرضا که پشت به قصاب و گوسفند و رو به سوی باغچه ایستاده بود، همگی خیره به گوسفند، شاهد جان کندن حیوان بیچاره بودند. از زیر گلوی گوسفند خون سیاهرگ غلیظی فواره میزد و پشت گردنش هنوز به تنش وصل بود و با شدت خودش را به کف حیات میکوبید که کم کم بی حال و بی رمق شد. چشمایش هنوز برق چند لحظه پیش را داشت. اما از وحشت خبری نبود. طاقت نداشتم جان کندنش را تماشا کنم.

رفتم پشت میز تحریرم نشستم و سرم را میان دو دست فشردم. خدا میدانست راضی بودم تا آبد پایم بلندگد، اما موجود بیگناهی به

خاطره من قربانی نشود. نه طاقت دیدن خون آن را داشتم و نه دلم میامد به کسی آزار برسانم.

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای خاله فرخنده را شنیدم. از پنجره نگاه کردم، در همان فرصت کوتاه گوسفند پوست کنده شده بود. قصاب بر روی یک چهار پایه ی مخصوص حمام پر از سفیدک و جرم نشسته بود و داشت گوشتها را تکه تکه میکرد و فال فال توی کیسه فریزر میگذاشت.

مادر هم بالای سرش ایستاده بود و نظارت میکرد که همه ی بستهها هم اندازه باشد و البته بعضی کیسهها جدا گذاشته میشد. مادر گفت:

-به موقع اومدی خواهر، تا جیگرش دقه ببر برای مینا و سیما که دوا ی کم خونی هم به تیکه جیگر تازه س.

علیرضا که تا آن موقع هیچ حرفی نزده بود و تنها ناقص ناظر را داشت به سمت مادر رفت و گفت:

-عمه جون، بهتره این گوشت بین فقرا تقسیم بشه.

مادر با صدای بلندی گفت: -گوشت قربانی تبر که، کی بخوره واجب تر از شما.

تا علی پشت به مادر و خاله افتاد و رفت بر لبه ی پلهها بشیند، مادر یک بسته از گوشتهای جدا گذاشته را برداشت داخل زنبیل خاله گذاشت و به او اشاره کرد که پنهانش کند. قصاب داشت به مادر چشم غره میرفت که عمه تاجی و دخترش انا، از در تو آمدند. انا، دختر پر غرور و بد هیكل عمه، چون پزشکی قبول شده بود به هیچ کس محل نمیگذاشت. او هم سن و سال من بود، اما خودش را بزرگتر از من میدانست. طوری راه میرفت که انگار به زمین هم فخر میفروخت. علیرضا به محض دیدن عمه تاجی بلند شد ایستاد و سلام کرد. مادر با صدای بلند گفت:

-تاج ملوک خانم خوش آمدی. بیا به تیکه جیگر بده آنا بخوره جون بگیره.

اما حواس آنا، به تنها چیزی که نبود، خوردن جیگر گوسفند بود. او با دیدن علیرضا به سمتش رفت و تا نزدیک پلهها نیما به دنبالش بود که آهسته داشت پیچ پیچ میکرد. اما از حرکت لبهایش سر در نیاوردم دارد چه میگوید.

علیرضا در مقابل انا دست دراز کرد و آنا به گرمی دستش را فشرد. در این میان نیما بدجور نادیده گرفته شده بود که هر چی سعی میکرد نمیتوانست توجه آنا را جلب کند. آخر سر، دست از پا دراز تر، مایوس از در بیرون رفت و در پشت سرش باز ماند. عمه تاجی و مادر بالای سر قصاب ایستاده بودند. مادر داشت کیسهها را زیر و رو میکرد که چشمش به یک بسته ی بزرگ افتاد.

آن را برداشت به عمه داد و گفت:

-مغز رون داره خواهر، نوش جونتون، داداشت سفارش کرده که برای خواهرم ماهیچه هم بذار.

عمه نگاهی حاکی از تعجب به محتویات داخل کیسه انداخت و گفت:-

-دست شما درد نکنه، پس لابد ماهیچه شو پیشی خورده.

اخمهای مادر یهو در هم رفت و گفت:

-این گوشت سیر کن نیست، باهاش با چند کیلو گوشت توی فریزر تون بندازین پیزینش و نوش جون کنین که قبلمتون متبرک بشه.

آنا گرم صحبت با علیرضا بود و با گذشت هر لحظه به او نزدیک تر میشد. نیما بیرون در داشت دق میکرد که نرگس خانم، آرایشگر محله که چند سال بود سر کوچه آرایشگاه داشت و مادر هم از مشتریهای پروپا قرصش بود، از لای در تو آمد. مادر

سرسری یک بسته از گوشتها را برداشت و به نرگس خانم نزدیک شد. او هم گوشت را گرفت و از در بیرون رفت.

قصاب از پای سینی بلند شد، خمیازه کشید و به سمت پوست و روده ی گوسفند رفت. یک بیل برداشت که هیچ کس نفهمید

میخواهد چی کار کند و اهمیتی هم نداشت که چه به روز باغچه خواهد آمد. چون حواس همه به کار خودشان بود. قصاب چند بار

دور و اطراف باغچه را چرخ زد و نگاهش در نقطهای متمرکز شد. در چشم به هم زدنی قسمتی از باغچه که مخصوص کاشت گل

سرخ بهاری بود تخلیه شد و شکنبه ی متعفن گوسفند در آن گودال عمیق جا گرفت. بوی گند و تحمل ناپذیری فضای حیات را

انباشت. آنا که تا آن لحظه غرق در صحبت کردن با علیرضا بود، یکهو بینی ش را گرفت و به سمت ساختمان دوید.

علیرضا به سراغ قصاب رفت و پرسید:-

چه کار میکنی؟

-قوت میگیره... واسه خاک خیلی خوبه..

قصاب دست راستش را که پر از فضولات سبز رنگ بود، کاملاً باز کرد و گفت:

-سال دیگه همین موقع گل میده این هوا.

علیرضا پرسید: -تو اصلاً میدونی گل چیه مرد حسابی؟ ریشه ی چند تا بته ی گل سرخو از بین بردی.

خدا میکرده زودتر گوشتها به دست صاحبانش برسد و خانه خلوت شود که من به درسهایم برسم. هنوز نیمی از گوشتها در سینی بود. مادر داشت با کیسهها ور میرفت و بعضیها را دو تا یکی میکرد که نیما یا سلماز، دختر سرهنگ جولایی، صاحب بزرگترین خانه ی محله که به کاخ سفید مریف بود، از در تو آمد.

مادر که نمیدانست خبر قربانی کردن را چه کسی به گوش سرهنگ رسانده بود، متعجب به سلماز نگاه کرد و گفت:

-سلام دخترم، سرهنگ چگونه؟ چند دفعه فرستادم دنبالتون بیاین گشتتو ببرین، خوب شد خودت آمدی.

سلماز پشت چشم نازک کرد و گفت:

-من که نیادم گوشت بگیرم دخترتون هست؟

-بالاست مادر جون، توی اتاقشه. خون که میبینه دماغش تیر میکشه و غش میکنه، بفرما تو.

نیما دست و پاش رو گم کرده بود و تند تند داشت دنبال سلماز میآمد که او برگشت و گفت:

-با خواهرت کار خصوصی دارم.

نیما هاج و واج نگاهش کرد و آنجا، وسط حیات خشکش زد. یک لحظه دلم به حالش سوخت، اما وقتی به یاد آزار و اذیتش میافتم، دلم خنک شد. اولین بار بود که سلماز به خانه ی ما میآمد. با آنکه از دوره ی دبستان تا دانشگاه در همان محله ی قدیمی زندگی کرده بودیم، من سولماز را دو سه بار بیشتر ندیده بودمش.

او همیشه تو کوچه و خیابون پرسه میزد و من بدون توجه به او، از کنارش رد میشوادم و کاری به کار هیچ یک از بچههای محل نداشتم.

سولماز و برادرش اردلان، از نظر مالی از همه ی جوانان محل بالاتر بودند و پوز زندگی زرق و برق و لباس های مود روزشان را به همسایه ها میدادند.

حس برتری طلبی و خود محوری داشتند و به قول مادر، از دماغ فیل افتاده بودند.

اخبار خانه ی سرهنگ، نقل و نبات خانم های بی کار محله از جمله مادرم بود. روز نمی شد که شایعه ای بر سر زبان ها نباشد و

حرفی از سرهنگ به میان نیاید. به گفته ی فضولهای محل، فرخ لقا، زن سرهنگ، سالی یک بار به اروپا می رفت، پوست صورتش را

می کشید و چین و چروکها که صاف می شد، چربیهای اضافی دور و اطراف بدنش را هم بر می داشت و به وطن بر می گشت. پیش از هر سفر چند ماهی از نظرها پنهان می شد؛ اما وقتی بر می گشت، هر روز و هر ساعت، به بهانه های گوناگون، توی محله آفتابی می شد و پز پوست جوان و شفاف و اندام ظریف و لباسهای گران قیمت فرانسوی اش را به دیگر خانمهای محله می داد.

بارها از خودم پرسیده بودم، چرا با آن همه پول و ثروت از محله ی فقیر نشین ما نمی رود؟ این تنها پرسشی بود که به ذهن خانمهای بی کار محله نرسیده بود تا در این مورد از کار سرهنگ و خانواده اش سر در آورند. شاید هم اگر موضوع هایی از این دست در محله نبود و چنین اتفاقی نمی افتاد، حوصله ی افراد کنجکاو سر می رفت. یا شاید در محله ی فقیر نشین ما امثال سرهنگ و خانواده اش بیشتر به چشم می آمدند.

هول هولکی داشتم وسایلم را جمع و جور می کردم که سولماز در نزده وارد اتاقم شد. نگاهی به در و دیوار و پنجره و کف اتاق انداخت و پرسید:

"دختر، توی این اتاق دیوونه نمی شی؟!"

-چطور مگه؟

-آخه اینجا مثل دخمه س... نه نور داره نه هواکش. ضبط صوت هم که نداری! یعنی تو موسیقی گوش نمی دی؟

خندیدم و پرسیدم: "آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو اومدی احوال پرسی من؟!"

سولماز همان طور که مات و مبهوت در و دیوار اتاقم بود، دست توی جیبش کرد، نامه ای در آورد و به دستم داد. پرسیدم: این چیه؟

-یکی از دوستانم نوشته... آوردم که ترجمه ش کنی.

نامه را باز کردم دیدم به زبان انگلیسی نوشته شده است. با آنکه از انگلیسی تا اندازه ای سر در می آورم، از اراجیفی که در نامه نوشته شده بود، دلم به هم خورد. پرسیدم: "دوست خارجی داری؟"

-نه بابا، ایرانیه. الکی بهش گفتم کلاس انگلیسی میرم، اون تازه به دورون رسیده هم کلاس گذاشته، نامه رو به انگلیسی نوشته که فک منو پیاده کنه.

-از کجا می دونی که من می تونم ترجمه ش کنم!

-سرت تو لاک خودته خیال می کنی هیچ کسی تو نخت نیس؟ همه ی جوون های محل می دونن که دانشجو هستی.

-خب، دیگه چی می دونن؟

سولماز لبخند زد و آدامس بادکنکی توی دهانش را به اندازه ی یک لامپ دویست ولت باد کرد. سپس نگاهی شیطنت آمیز به

چشم هایم انداخت. پرسیدم: "چیه؟ سؤال خنده داشت؟ چرا حرف نمی زنی؟"

-یک عالمه حرفهای خوب پشت سرت می زنن... ماجراهای هیجان انگیز عشقی! اون ماشین سفیده که دائم دنبالت! مرسدس بنزو

می گم. از کجا یارو رو تور زدی! جون تو خوب تیکه ایه!

رنگ به رنگ شدم و پرسیدم: "مگه شماها کار و زندگی ندارین که تو کار مردم فضولی می کنین!"

-چرا که نداریم! این قدر کارهای خوب می کنیم که تو به خواب شب هم ندیدی! حالا زود باش نامه رو برام بخون که وقت ندارم. می

ترسم برادر فضولت بیاد تو اتاق و قضیه لو بره! راستی داداشت چقدر سیریشه!

-من انگلیسی بلد نیستم. رشته ی من ادبیات فرانسه س. تو هم بهتره به

جای این کارها بچسب به درست. سولماز نامه را از دستم قاپ زدوگفت: "حیف اون دانشگاه که تو هواشو کثیف کردی". از پله ها که

پایین میرفت صدای پای نیماراهم شنیدم. انگار مدت هاپشت دراتاقم ایستاده ومنتظر بود دوباره اورا ببیند از پنجره نگاه کردم دیدم

سولماز به درحیاط رسیده است. نیمادرموقعیتی مناسب که حواس مادر و عمه و خاله پرت غیبت کردن پشت سر قوم و خویش

ها و دروهمسایه و اناهم گرم صحبت با علیرضادرایوان ایستاده بود-دوسه تا یسته گوشت برداشت و به دنبال سوبماز از درحیاط بیرون

رفت. ان روز باهمه دردسراش گذشت و بعد هافهمیدم که مادرنیمی از یک ران گوسفند را برای جهانگیر توفریزر گذاشته و صدایش

را درنیاورده بود. مادر حق داشت جهانگیر را دوست داشته باشد چرا که پی در پی از او هدیه میگرفت.

هر وقت با مادر تنها میشدم - میگفت: جهانگیر بهترین داماد دنیا است. برخلاف مادر من و سواس فوق العاده ای داشتم که نمیتوانستم

تصمیم جدی بگیرم.

هر وقت با ریحانه درددل میکردم و از مهربانی های جهانگیر حرف میزدم - موضوع را جدی نمیگرفت. او بهتر از همه میدانست

دختر نکته سنجی هستم و به راحتی تن به ازدواج نمیدهم. با شناختی که از ریحانه داشتم مطمئن بودم که اسرار دلم پیش کسی فاش

نمیشود. بنابراین ازادانه حرف دلم را میزدم. جهانگیر عاشق سینه چاکی بود که او ای عشق و محبتش همواره در گوشم زمزمه

میشد و نمیگذاشت لحظه ای بدون فکر او زندگی کنم. هر روز و هر هفته که میگذشت بیشتر به او علاقه مند میشدم تا آنکه روزی لابه لای حرف هایمبه ریحانه گفتم به جز جهانگیر باهیچ کس ازدواج نخواهم کرد.

چند روز بعد در حالی که بیخبر از همه جا دم در دانشگاه منتظر جهانگیر بودم علیرضا به دنبالم آمد. اورنگ به رونداشت و از شدت خشم روپابند نبود از روزی که گوسفند قربانی کردیم و

اوباً ناگرم گرفت تا آن روز ندیده بودمش. من از همه جا بیخبر بودم و علیرضا تا سر حد جنون خشمگین بود وقتی نزدیک شدم دیدم رنگش مثل گچ سفید شده است. انگار در رگهایش

به جای خون آب جریان داشت. لبهایش میلرزید و به کبودی میزد. زیر چشمهایش پف داشت و سیگار لای انگشتش بی اندازه متعجبم کرد. هرگز تصورش را هم نمی کردم علیرضا به چیزی معتاد شود. بهت زده به چشمهای غمگینش خیره شدم و پرسیدم: "اینجا چه کار میکنی؟"

پکی محکم به سیگارش زد و گفت: "یه کار مهم باهات دارم".

\_ سیگاری شدی؟

علیرضا سیگار نیم سوخته اش را به زمین انداخت و با حرص لگدمالش کرد.

شریان های گردنش هر لحظه برجسته تر میشد. یک لحظه پوست صورتش که صورتی کمرنگ بود کاملاً سرخ شد.

گفتم "علی چی شده؟ چند وقتیه نمیبینمت. تو این مدت اتفاق خاصی افتاده؟ قیافت خیلی تغییر کرده!"

\_ حقیقت داره نسرین؟ باور نمیکنم تو انقدر بیوفاباشی یگودروغه تا سخته نکردم!

\_ از چی حرف میزنی؟ چی رو باور نمیکنی؟ اصلاً این مدت کجا بودی؟

ناگهان لبهایش به لرزه افتاد. بالحنی بغض الود پرسید: "تو میخوای ازدواج کنی؟ اونم با یه غریبه؟ دیشب که فهمیدم چه بلایی داره

سرم میاد تا صبح پلک نزدم. گفتم پیام از زبون خودت بشنوم که همش دروغ بوده

نسرین تو رو خدا با اعصاب من بازی نکن! تو که می دونی من یک دقیقه هم نمی تونم بی تو زندگی کنم. این حرفها چیه که به

ریحانه زدی؟ سر به سرم گذاشتی؟!"

از ترس اینکه جهانگیر سر برسد و کار خراب تر شود، از محل قرارمان حرکت کردم و علی به دنبالم به راه افتاد. چند تا از

همکلاسی هایم از کنارم رد شدند و سلام و احوال پرسی کردند. زیر لب گفتم: "وقت گیر آوردی علی؟ من کار دارم. بعدا با هم حرف می زنیم."

دست راست علیرضا توی جیب کتش رفت، پاکت سیگارش را در آورد و یک نخ از آن را به گوشه ی لبش گذاشت. با دست چپش دنبال فندک می گشت که گفتم: "معلوم هست چت شده؟ دو دقیقه نیس که سیگار تو خاموش کردی! یعنی تو از دیشب تا حالا سیگاری شدی؟"

نگاهش به صورتم خشکید. آن قدر عصبی بود که نای حرف زدن نداشت. برای آن که حرف را عوض کنم گفتم: "انگار دیشب کم خوابیدی! برو خونه استراحت کن. امشب بهت زنگ می زنم."

هوا ابری و نم نم باران آسفالت خیابان را خیس کرده بود. آسمان برقی زد، صدای رعد به گوش رسید و باد شدید ناگهانی خاک و خاشاک سطح زمین را جا به جا کرد. کاغذ و روزنامه و پوست آدامس بود که توی هوا به پرواز در آمد. کتابها و جزوه هایم را محکم زیر بغلم فشردم. نگاهی به اطراف انداختم. مردم، در حال گریختن و پناه گرفتن، به گوشه و کنار خیابان هجوم بردند. چشم چشم را نمی دید. ابر سیاهی سطح آسمان را پوشاند و هوا مثل شب تاریک شد. علی گفت: "زود باش نسرین، بریم به جا پناه بگیریم. به کوچه ی بن بست اینجاس."

دوباره به اطرافم نگاه کردم. جهانگیر داشت از ته خیابان می آمد. به کوچه ی بن بست کنار دانشگاه خزیدم و علی پشت سرم آمد. خدا خدا می کردم که جهانگیر ما را با هم نبیند. زوزه ی باد نمی گذاشت صدا به صدا برسد. علی رضا فریاد زد: "ماشینم دو تا خیابان اون طرف تره."

من که داشتم مثل بید می لرزیدم، گفتم: "علی من می ترسم، چرا هوا تاریک شد؟"

علیرضا جلوی باد ایستاد و گفت: "نرس عزیزم، من انجام."

مردم زیادی وارد کوچه ی بن بست شدند. میان انبوه جمعیت چشم دنبال جهانگیر بود و قلبم به شدت می تپید. با آنکه جرمی مرتکب نشده بودم، از رویارویی علیرضا و جهانگیر واهمه داشتم. مدتها بود تصمیم داشتم در مورد جهانگیر با علیرضا مشورت کنم؛ اما باید تصمیم نهایی را می گرفتم و بعد موضوع را مطرح می کردم. هرگز به فکرم هم نمی رسید که ریحانه دهان لق باشد! علیرضا پرسید: "چرا رنگت پریده؟ نترس اتفاقی نمی افته."



بار دیگر آسمان برقی زد، صدای رعد طنین انداخت و پشت بندش باران تند پاییزی، همچون سیل، از هوا باریدن گرفت. علیرضا از میان جمعیت راه باز کرد، به ته کوچه رفتیم و در زیر سایه بان خانه ای قدیمی پناه گرفتیم. از شدت نگرانی و سرما تمام بدنم رعشه گرفته بود. علیرضا کتکش را در آورد و بر روی شانه های لرزانم انداخت. به چشمهایم خیره شد و گفت: "نسرین، این کار رو با من نکن... حتی شوخیش هم منو می کشه! من یه عمره که به عشق تو زنده هستم. نمی تونم درک کنم که چطور ممکنه اون احمق راه به دلت پیدا کرده باشه! ریحانه خل باید زودتر از اینها موضوع رو به من می گفت که پای اون مرد رو قلم کنم تا از این غلطای زیادی نکنه! آگه موافق باشی، همین امشب با مامان می آم خواستگاریت."

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نگاهم به سنگفرش کوچکی خیس دوخته و ناخواه آگاه اشکم جاری شد. دلم برای علیرضا می سوخت؛ اما در

گرو عشق جهانگیر بود. همانطور که سرم پایین بود، کفشهای جهانگیر را شناختم. مثل برق گرفته ها سرم را بالا آوردم. جهانگیر متعجب به من و علیرضا نگاه کرد و گفت: "به به. می بینم که رایین هود کتتشو انداخته رو شونه هات! آقا رو به جا نمی آرم... آهان... یادم اومد، ما قبلا با هم آشنا شدیم."

علیرضا به چهره ی جهانگیر چشم دوخت و چند لحظه ساکت ماند؛ انگار سرب داغ توی دهانش ریخته بودند که کلامی حرف نمی زد. به سختی لب باز کرد تا چیزی بگوید که شتاب زده گفتم: "علیرضا پسر داییمه، علی، با آقای مهندس پرتوی آشنا شو." دست جهانگیر رفت توی جیبش و گفت: "می شناسمش."

علیرضا، مانند سحر شده ها، در حالی که چشم از جهانگیر بر نمی داشت، زیر لب گفت: "نسرین، باورم نمیشه! چطور ممکنه؟"

جهانگیر کت علی را برداشت، به دستش داد و گفت: "بریم عزیزم، می ترسم خدای نکرده سرما بخوری."

هنوز دستش به زیر بغلم نرفته بود که علیرضا با لحنی اعتراض آمیز گفت: "نسرین، ماشین من همین نزدیکی هاس! وایسا خودم می رسونمت."

جهانگیر با خونسردی تمام آستینم را گرفت و گفت: "لطفا زحمتو کم کنین آقا! نامزدمو خودم می رسونم."

صورت علیرضا، از شدت خشم، یکپارچه آتش شد. اعضای بدنش می لرزید و تسلط بر اعصابش را از دست داده بود. جهانگیر دستم را گرفت و به سختی از میان جمعیت گذشتیم. هنوز به سر کوچی نرسیده بودیم که دیدم علیرضا سر تا پا خیس، سر کوچی ایستاده

است. خدا خدا می کردم به خیر بگذرد و درگیری پیش نیاید. جهانگیر گفت: "لنگه ی داداشته. هر دو تاشون از یه آخور تغذیه شدن!"

با لحنی ملتمس گفتم: "تو رو خدا جهانگیر، کاری به کارش نداشته باش. هر چی گفت جوابشو نده. اون پسر آرومیه.

-آره... معلومه. فقط دعا کن که چاقو توی جیبش نباشه!

فریاد زدم: "خیال کردی با کی طرفی؟ یه لات بی سر و پا؟"

-خیر خانوم. با یه زبون نفهم طرفم. می گی نه! خودت ببین تا باور کنی.

از ترس داشتم قالب تهی می کردم. قدمهایم خود به خود کند شده بود. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. به سر کوچه نرسیده، علیرضا چند قدم بلند برداشت و جلو آمد، یقه ی جهانگیر را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. همان لحظه سر جهانگیر شکست و خون از پشت سرش جاری شد. او، در حالی که گیج شده بود سرش را چند بار تکان داد و بعد با مشت گره کرده اش محکم به چانه ی علیرضا زد. جمعیت دورشان حلقه زد. هر چه جیغ می کشیدم و فریاد می زدم هیچ کدامشان صدایم را نمی شنیدند. زیر باران سیل آسا آن قدر همدیگر را کتک زدند که یک جای سالم در صورتشان باقی نمانده بود. در حدود ربع ساعتی همدیگر را مشت و مال دادند و عاقبت با پا در میانی مردم از هم جدا شدند. از بس جیغ کشیده بودم، دیگر صدایم در نمی آمد. از دست هر دو شان عصبانی بودم. توقع نداشتم مثل خروس جنگی به جان هم بیفتند. درگیری که تمام شد، هر کدام در کناری از کوچه ولو شدند و چشم مردم به سمت من برگشت. از خجالت داشتم آب می شدم. کیف و وسایلم زیر باران خیس آب شده بود. تا مردم رفتند به آنان کمک کنند، تا کسی گرفتم و تمام راه را تا خانه گریه کردم، از بخت بد، به محض ورود به حیاط با نیما رو به رو شدم. نیما نگاهی تحقیرآمیز به سر تا پایم انداخت و پرسید: "چته دست و پا چلفتی؟ ترسیدی؟ قیافشو! عین موش اب کشیده شده!"

قاه قاه خندید و از در بیرون رفت. یگراست به اتاقم رفتم و لباسهایم را

عوض کردم. آن قدر بغض داشتم که گریه ام بند نمی آمد. مادر از پله ها بالا آمد و پرسید: «زیر بارون موندی نسرین؟ خدا مرگم

بده چرا گریه می کنی؟»

بر لب تخت نشستم و همچنان زار زدم. مادر در کنارم نشست. کم کم داشت نگران می شد که گفتم: «علیرضا و جهانگیر همدیگه

رو دیدن.»

مادر به صورتش چنگ انداخت و گفت: «خاک به سرم! فهمید؟»

- کی فهمید؟

- علی رو می گم! لابد غیرتی شد و کار دست پسر مردم داد!

با دستهایم صورتم را پوشاندم. آن قدر غصه توی دلم تلنبار شده بود که حال و حوصله حرف زدن نداشتم و آگه تا شب گریه می

کردم، دلم باز نمی شد. مادر پرسید: «حالا کجان؟ چرا تنها اومدی خونه؟»

- مادر، پاک از مرحله پرتی! اون قدر همدیگه رو زدن که آش و لاش شدن.

مادر که هر لحظه نگران تر می شد، زیر لب گفت: «خدا کنه علی به نیما نگه! این پسره قرار بود به بابات زنگ بزنه، پس منتظر

چی؟ چرا ان قدر این دس و اون دس می کنه!»

بی اختیار فریاد زدم: «شما خیال می کنین ازدواج کردن به همین سادگیه! ما هنوز همدیگه رو نشناختیم. من باید فکر کنم... نمی

تونم شتاب زده تصمیم بگیرم.»

- فکر چی؟ تو هم گندشو درآوردی دختر! مگه ما فکر کردیم! خیلی هم زندگیمون خوب شد. اون قدر توی محله با پسره می

گردی که آگه یه روز باد به گوش نیما برسونه رفیق گرفتی سرتو گوش تا گوش می بره!

- مادر، رفیق چی؟ دوره و زمونه تغییر کرده. شما اصلاً از هیچی خبر نداری! من هنوزم مطمئن نیستم که بتونم با جهانگیر

خوشبخت بشم.

- مطمئن نیستم! مطمئن نیستم! انگار می خواد چه کار کنه؟ شوهر کردن که ان قدر دنگ و فنگ نداره، بی خودی گنده ش کردی!

خودم واسه علیرضا تعریف می کنم! علی پسر خوبییه. لابد خیال کرده جهانگیر مزاحمت شده. از سر تصادف به بعد نه علی، چشم

دیدنشو داره، نه نیما.

- مادر، شما هنوزم نمی دونی جریان چی!

- واسه اینکه تو دختره چشم سفید حرف دلتو به من نمی زنی!

به چشمان پر از کنجکاوای اش خیره شدم و گفتم: «علیرضا هم خواستگاره.»

ناگهان گل از گل مادر شکفته شد. لبخند زد و گفت: «چه بهتر! معلومه که برادرزاده م بهتر از اون غریبه س. چه می دونیم باباش

کیه، ننه ش کیه! کی فهمیدی ننه؟ چه خبر خوشی!

کلافه شدم و فریاد زدم: «معلوم هست چی می گی مادر؟! اگه می خواستم زن علی بشم که چند سال پیش شده بودم!»

دهان مادر از تعجب بازمانده و نگاهش پر از ابهام بود. آهسته پرسید: «یعنی تو یه غریبه رو به برادرزاده من ترجیح می دی؟ ای

نمک به حروم!»

فریاد زدم: «خدایا به دادم برس! کاشکی یه نفر توی این خونه حرف منو می فهمید!»

سرم را، تا آنجا که می شد، در میان بالشم فرو بردم. از شدت غم و اندوه داشتم دق می کردم.

دست مادر که لای موهایم رفت، گفتم: «مامان خواهش می کنم تنهام بذار.»

- خب، نمی خواد داد بزنی! بابات خونه س.

از زمانی که عقل رس شدم و دست راست و چپم را شناختم، برنامه زندگی پدر تکراری و ملامت بار و عبارت بود از هشت ساعت

کار کردن

در روز و چند ماه یک بار وام گرفتن از اداره و خرید قطعه ای قالیچه و ظرف و ظروف برای جهیزیه من که به حکم مادر انجام می

شد و تا وقتی ادامه داشت که بازنشسته نشده بود. خانه نشین شدن پدر برنامه های تکراری یک عمرش را تغییر داد. او به محض

گرفتن حکم بازنشستگی دست از دنیا شست و به گمان اینکه بی خاصیت شده است و دیگر کاری از دستش بر نمی آید، ناراحتی

اعصاب گرفت که خیلی زود به قلبش آسیب رساند.

بالا رفتن تورم و خرج و مخارج زندگی که همیشه عکس جهت حقوق دریافتی تورم و خرج و مخارج زندگی که همیشه عکس

جهت حقوق دریافتی او عمل می کرد، فشار مضاعفی بود که به اعصاب و روانش وارد شد و بیماری قلب اش را دامن زد، تا اینکه

عاقبت تصمیم گرفتیم مشکلات زندگی را از چشم و گوش او دور نگه داریم

مادر که عقیده داشت آگاهی پدر از مشکلات زندگی به جز آنکه خطر سکت قلبی او را افزایش دهد نتیجه دیگری نخواهد داشت،

با سرپوش گذاشتن بر روی کارهای خلاف و پنهانکارانه نیما، محیط خانه را به ظاهر امن و آرام نگه می داشت که همین امر باعث

سوء استفاده نیما از شرایط پیش آمده می شد. هر بار به او و پدرم فکر می کردم غصه می خوردم که چرا تنها برادرم که باید در

سنین پیری پدر باری از روی دوشش بر می داشت، سرباری تحمیلی بر خانواده ی چهار نفری ماست!

پدر در دنیای آرام خودش از دغدغه های زندگی ما غافل بود و فراتر از دنیای مادی دور و اطرافش غوطه می خورد. اذان صبح نماز می خواند و دو ساعتی قرآن تلاوت می کرد و آداب بعد از نماز صبح را به جا می آورد.

آفتاب که می زد از شدت خستگی خوابش می برد و هشت و نه صبح که بیدار می شد به پارک می رفت و با چند نفر از همسن و سالهای خودش قدم می زد و درد دل می کرد و تا بر می گشت وقت ناهار بود. مادر، در نبود او، همه کارهای خانه را انجام می داد که وقتی پدرم می آمد، سر و صدا نکند و آرامش پس از ناهار پدر را به هم نریزد

خواب بعد از ظهر پدر توی اتاق عقبی دور از جنجال خیابان و رفت و آمد ما بود که تا عصر طول می کشید و مادر غروب نشده بساط چای بعدازظهر و عصرانه را در ایوان عریض جلوی اتاقها پهن می کرد حیاط را آب می پاشید و گلدانها را آب می داد که وقتی آفتاب پرید فضای حیاط برای نشستن خنک باشد

کنج اتاق پدر پر از کتابهای چاپ قدیم بود اما کلیات سعدی و غزلیات حافظ بر روی همه کتابها قرار داشت و تفأل به فال حافظ، عادت همیشگی بود که همزمان با شنیدن صدای بنان و عبدالوهاب شهیدی از رادیو زده می شد.

مادر هر روز عصر التماس دعا داشت که پدر برای او فال بگیرد و وعده وعیدی بدهد که مشکلات از سر راهت برداشه می شود و یوسفت به کنعان باز می گردد و بخت دخترمان باز می شود و چنین و چنان خواهد شد. مادر هم با همان چند کلمه آرامش می گرفت و لبخند می زد و انگار نه انگار که صبح تا عصر دویده بود و پاهایش دُق دُق می کرد. یک هو دراز می شد و نفس راحتی می کشید که همان لحظه حس می کردم خستگی اش در رفته ایت.

پنجره را بسته و بدم که گرد و خاک ناشی از طوفان اتاقم را کثیف نکند.

به محض آرام شدن هوا رفتم در کنار پنجره نشستم و به آرامش پیش از طوفان زندگی خودم فکر کردم. دلم هوای گریه داشت.

صدای خش خش روزنامه پدر از پایین می آمد و مادر هم مثل همیشه توی آشپزخانه داشت بساط شام شب را تهیه و تدارک می دید که صدای زنگ برخاست. حس نداشتم از جایم تکان بخورم. خیال می کردم حتما نیما آمده است. رفت و آمدهای او هم هیچ

وقت قاعده و قانون خاصی نداشت. هر زمان دلش می خواست از در بیرون می رفت و وقتی بر می گشت کسی نمی پرسید کجا

بوید و چرا دیر کردی؟

گلویم درد گرفته وید از بس حرص و جوش خورده بود انگار تب داشتم. که گاه عطسه می کردم. رفتم بر روی تختم دراز

کشیدم. صدای قدم های متعدد در تاریکی حیاط پیچید. هوا تاریک شده بود. صدای پیچ از طبقه پایین می آمد. بی اراده کنجکاو سر و صدایی شدم که ناگهان تو هال پیچیده بود و به پشت در اتاقم رفتم.

مادر که با شادی فریاد کشید: چه عجب زن داداش خوش اومدی! کنجکاو تر شدم. صدای ریحانه را شنیدم که هم با مادر روبوسی می کرد و هم سراغ مرا می گرفت. از ریحانه دلخور بودم که با دهان لقی بی موقعش باعث گرفتاری ام شده بود صدای مادر که داشت از پله ها بالا می آمد تا خبر آمدن زن دایی را بدهد، در پاگرد پله ها هیاهویی به پا کرده بود. بر روی تختم دراز کشیدم. بدون هیچ حرکتی و مات زده به سقف اتاق. ماجراهای تکان دهنده ی روزی که داشت تمام می شد جلوی چشم هایم رژه می رفت که در اتاقم باز شد.

ریحانه بود. با تردید وارد اتاقم شد و پرسید: بیداری نسرين؟

خودم را به خواب زدم. ترجیح میدادم اصلا حرف نزنم تا به محض ورودش به اتاقم سر گله گذاری را باز کنم. او آمد بر لب تختم نشست و غرغرکنان گفت: حالا چه وقته خوابه دختر! پاشو که گاوت زاییده! شانه هایم را گرفته بود و داشت تکان تکان می داد که مجبور شدم چشم هایم را باز کنم. لبخندش با اخمی که کردم بر روی صورتش ماسید.

پرسید «اتفاقی افتاده؟ تو گریه کردی؟»

غلت زدم و از او روی برگرداندم. دستش بر روی شانه ام سنگینی می کرد. انگار کوه بر روی بدنم گذاشته وبدند که داشتم زیر فشارش له می شدم. نفسم تنگ شد. بلند شدم نشستم. پشتم به ریحانه و نگاهم به کف اتاق دوخته شده بود. ریحانه با صدایی بغض آلود گفت: کاشکی حداقل تو یکی به من می گفتی چه اتفاقی افتاده!

علی که از صبح تا حالا انگار ماست توی دهنش نگه داشته.

عصر که با سر و صورت زخمی اومد خونه و گیر داد که همین امشب باید بریم خواستگاری نسرين، شستم خبردار شد که اتفاقی افتاده! علی اون قدر خواب سنگینه که خیال نمی کردم ناغافل ما رو ورداره بیاره خواستگاری! حالا تو چته؟ می گی چی شده یا... سکوتم باعث شد که حرفش را ادامه ندهد. آه و فریادهایم راه گلویم را گرفته بود. دهانم بسته بود و بی صدا اشک می ریختم. دلم نمی خواست از ریحانه گله کنم که مجبور به توجیه عمل ناپسندش شود. ریحانه از سکوتم کلافه شد. بلند شد آمد آن طرف

تخت و رو به روی من نشست . با انگشتهایش اشکهایم را پاک کرد و گفت تو همیشه خودت حرف می زدی و من سؤالی نمی کردم. چرا حرف نمی زنی ؟ بگو چت شده ؟

لب باز کردم چیزی بگویم ؛ اما به جای کلمات جیغ و داد از گلویم بیرون آمد. همه ی خشم تلنبار شده یک صبح تا شب مثل فنر ، یکهو از دهانم بیرون زد. با صدای داد و فریادم علیرضا از پله ها بالا آمد. طبق عادت همیشگی اش در زنده وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. ریحانه رنگ به رو نداشت

علیرضا فریاد زد : ریحانه برو پایین!

نگاه ریحانه هر چند ثانیه یک بار به صورت من و علیرضا می افتاد. زیر لب گفت : ( من سر پیازم یا ته پیاز که سرم داد می کشی ! اصلاً به من چه مربوط که شما دو تا دیوونه به جون هم افتادین !)

با دو تا دستهایم صورتم را پوشاندم. دلم نمی خواست علیرضا اشکهایم را ببیند. بدنم می لرزید و تا سر حد جنون عصبانی یودم. ریحانه رفت مقابل علیرضا ایستاد و گفت :

همین امشب تکلیفمو با دختر عمه ات روشن کن و بعد بیا پایین ! تو باعث شدی نسرین به دوستی من شک کنه !

علیرضا گفت : برو پایین دخالت نکن ریحانه !

ریحانه رفت و در را پشت سرش بست. علیرضا با قدمهای سست به سمت پنجره رفت. سکوت فضای اتاق را سنگین کرده بود. صدای نفسهای تند علیرضا که گاه به آه تبدیل می شد و گاه اصلاً به گوش نمی رسید، کلافه ام کرد. گفتم: «برو پایین علیرضا، اصلاً حوصله تو ندارم!»

نرم نرم باران می بارید. صدای نفسهای تند علیرضا با چک چک آب بر روی قرنیز پنجره هیاهویی گنگ در اتاقم ایجاد کرده بود. سرم در میان دو دستم و نگاهم به کف اتاق چسبیده بود. منتظر شنیدن صدای دور شدن قدمهایش بودم که با آوایی لرزان و پر از غم و درد و رنج شروع به حرف زدن کرد.

- تا یادم می آد، همیشه خاطر خواست بودم و تو ازم فرار می کردی! همیشه می اومدم به طرفت و تو منو پس می زدی. همیشه دوستت داشتم و تو بی اعتنا از کنارم رد می شدی. اما حالا عزیز دلم، این جسم بی روح که توی اتاق تو وایساده و داره مثل همیشه وراجی می کنه، علیرضای خوش اخلاق و صمیمی همیشگی تو نیست که دوباره و صدبار و هزاربار ناز تو رو بکشه و جواب رد

بشنوه! کسی که جنازه شو داری می بینی، یه مرد تحقیر شده س که عشقش به اندازه پیشیزی ارزش نداره. نسرین به ولای علی اگه پابندت نبودم، تا حالا صد دغه رفته بودم شهرستان که چشمم به چشم هیشکی نیفته! من اینجام فقط به خاطر تو. دوریت منو می کشه. با همه چیزت ساختم. انتظار ندارم عاشقم باشی؛ اما انتظار دارم درکم کنی! من نمی تونم ازت دست بکشم... یه عمره به پات نشسته م و خون دل خورده م. هر جا رفتی، هر جا اومدی، مثل سایه دنبالت بودم. از گل بالاتر بهت نگفتم که بفهمی چقدر اسیر عشقت هستم. من تو رو همین جور که هستی می خوامت، سرکش، بی رحم، استثنایی، غیر قابل تحمل... با تمام خصوصیات اخلاقی می سازم که با تو باشم! این انتظار زیادیه؟ حالا اومدم که جواب بگیرم. این دغه جدیه. مثل همیشه نمی تونی منو از سرت واکنی یا جواب سر بالا بدی! جوابت چیه؟ منو لایق همسری خودت می دونی یا مثل سگ از اتاقت پرتم می کنی بیرون؟

علیرضا، علی همیشهگی نبود. تا یادم می آمد حرفها و کارهایش یک معنی واحد داشتند. اینکه خواهان من بود و یک عمر به دنبالم دویده و به هیچ کس به جز من وابسته نشده بود، حقیقتی دردناک برای من بود که نمی توانستم باور و تحملش کنم. آن روز با رگبار کلماتش به همه ناباوریهای دوران گذشته خاتمه داد. اما احساس من با گذشته تفاوت داشت. من عاشق جهانگیر بودم و تنها او قلب و روحم را تسخیر کرده بود. آن قدر آلوده عشقش شده بودم که نمی توانستم لحظه ای به کسی به جز او فکر کنم. کلمات توی ذهنم چرخ می خورد و هیچ واژه ای را مناسب نمی یافتم که در آن لحظه بحرانی چاره ساز باشد. صدای قدمهای سنگین علیرضا که هر لحظه به من نزدیک تر می شد، همچون پتک بر سرم کوبیده می شد. ضربان نبضم بالا رفته بود. احساس می کردم همه خون جاری در رگهایم، توی صورتم جمع شده است. باران هر لحظه تندتر می شد. صدای پای نیما که توی راه پله ها پیچید، برعکس همیشه که حضورش برایم دردسر آفرین بود، مانند فرشته نجات به فریادم رسید. هنوز دست نیما به دستگیره در نخورده بود که علیرضا رفت در را باز کرد و با لحنی آمرانه گفت: «نیما، خواهش می کنم برو پایین، من با نسرین کار دارم!» بدمن از ترس داغ شد. پس از گذراندن یک روز پر دردسر، حال و حوصله جنگ و دعوایی دیگر را نداشتم؛ بخصوص که بابا پایین بود و اگر درگیری پیش می آمد، باعث ناراحتی او می شد.

نیما، همان طور که توی چهار چوب در ایستاده بود، فریاد زد: «نسرین، این پسره اینجا چی می خواد؟ باز چی شده؟» سرم را بالا آوردم. باید تظاهر می کردم که اتفاقی نیفتاده است؛ اما بند بند وجودم داشت می لرزید. آهسته گفتم: دادش، برو پایین، منم الان می آم.



بابا به اولین پله رسیده بود، با صدایی لرزان پرسید: چی شده نیما! چرا داد می زنی؟

نیما که صدایش ، مثل همیشه ، جنجال برانگیز بود، فریاد زد: علی رضا، بیا برو پایین دو تو کم کن، نمی خوام جلوی مادرت دست روت بلند کنم!

تا به در اتاق رسیدم، دست علیرضا بر روی سینه نیما کوبیده شده بود. از چشمهای نیما خشم شعله می کشید. یقه علی را گرفته و فریاد زد: دیگه داره خونم به جوش می آد! بچه پررو می ری پایین یا خودم پرتت کنم تو حیاط!

قلبم به شدت می تپید. علیرضا را از سینه نیما جدا کردم؟ جرئت نداشتم به چشمهای نیما نگاه کنم؛ اما چهره علیرضا ، مثل کسی که می خواهد گریه کند، بغض آلود بود. گفتم: به خاطر بابا بس کنین! نمی بینین پیرمرد داره می لرزه؟

نیما فریاد زد: آخه من نباید بدونم این مرتیکه تو اتاق تو چی می خواد؟ یه عمر دارم از دست تو زبون نفهم می کشم، بسمه دیگه. خسته شدم بسکی مواظب شما دو تا بودم!

صدای علیرضا بالا رفت و با فریاد گفت: من اومدم سنگهامو با خواهرت وا بکنم. برو پایین دخالت نکن نیما!

کدوم سنگ مرتیکه الدنگ!... نسرین، این پسره چی می گه؟

بابا از پله ها بالا آمد. دست نیما را گرفت. کشید و آهسته گفت: خجالت بکش پسر! زن داییت پایین تو هال نشسته. آبرو ریزی راه ننداز!

تا زند دایی از پله ها بالا آمد. نیما غرغرکنان پایین رفت. از هم من ماندم و علیرضا. پدر همراه زن دایی رفت و چند دقیقه نگذشته بود که صدای خنده و شادی ریحانه و مادر و به هم خوردن در حیاط به گوشم رسید. رفتم پنجره را باز کردم. قطره های درشت

باران کج راه، سر می خورد و از درز پنجره به اتاق آمد. بدنم گر گرفته بود. علیرضا در اتاق را بست و آهسته گفت: سرما نخوری؟

برگشتم، دیدم پيشت سرم ایستاده است. توی چشمهای غمگینش هزار درد و ناراحتی موج میزد. نگاهش نگاه همیشگی نبود.

همیشه سرسری نگاهش کرده و بی اعتنا از کنار احساسش گذشته بودم. اما آن شب عشق از ذرات وجودش می تراوید. جواب رد

دادن به او، آن هم در آن شرایط روحی نامناسب، کار درستی نبود؛ ولی چاره نداشتم. باید برای همیشه تکلیفش را روشن می

کردم که دست از سرم بردارد و به دنبال سرنوشت خودش برود. گفتم: علیرضا، قسم می خورم که هیچ وقت، هیچ احساسی به جز

حس خواهر و برادری نسبت به تو نداشتم. اون قدر دوستت دارم که نمی خوام یه مو از سرت کم بشه. الهی بمیرم برای صورتت که امروز زخمی شد. کاری که امروز کردین، خیلی بد بود. از هر چی مرد توی دنیاس ناامید شدم. شما دو تا آبروی منو بردین. ای کاش حداقل تو یه کن منطقی رفتار می کردی!

اعضای صورت علیرضا به لرزه افتاد و چشمهای غمگینش پر از اشک شد. آهسته گفت: یعنی نباید در مورد کسی که عاشقش هستم حساس باشم! انتظار داشتی مثل خارجیهای بی غیرت با اون مرتیکه بی همه چیز دست می دادم! علیرضا منظور مو نفهمیدی! من از دست هر دو تاتون ناراحتم. شما مثلا دو تا مهندس تحصیلکرده ، از قشر روشنفکر جامعه هستین!

بگو دو تا حیوون که به خاطر تو به جون هم افتادیم! حالا تکلیف من چیه؟ یک کلمه بگو و راحتم کن! تا حالا صد تا کلمه گفتم! اما مثل اینکه نگرفتی جانم! هیچ وقت احساس منو درک نکردی برادر عزیزم! فقط به خودت اهمیت دادی و بس!

یعنی چی؟ یعنی برم گم شم؟

خواهش می کنم این طوری با من حرف نزن؛ بفهم چی می گم علی! نمی خوام دیوار قیامت بین من و تو کشیده بشه. من به تو احتیاج دارم؛ یعنی همیشه داشتم، و حالا بیشتر از هر زمان دیگه.

لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد. نگاه علیرضا هر لحظه بیشتر از خشمش حکایت می کرد؛ اما لبهایش حرکتی نداشت و کلامی از دهانش بیرون نمی آمد. پس از مدتی که به اندازه یک عمر زندگی سخت و مشقت بار به درازا کشید و رنجم داد، لبهای علیرضا باز شد و گفت: تو به من می گی برادر؟ کدوم برادر؟ ای کاش منم مثل تو بی خیال بودم! تو همیشه با من بازی کردی و حالا هم راحت داری ولم می کنی و می ری سراع یه غریبه! هیچ وقت نخواستی حال و روزمو درک کنی! نفهمیدی که این چند سال اخیر تو عشقت پرپر زدم و سوختم!

چرا علی! خیال کردی خرم و نمی فهمم چی می گی!

اگر حرفمو می فهمیدی، احساسمو درک می کردی و این طوری زیر پاهات لگدمالم نمی کردی!

میگی چه کار کنم؟ پا روی احساسم بذارم و با برادرم ازدواج کنم! این کار شدنی نیست علی ، بفهم چی می گم!

انگار هیچ کس حرف دل منو نمی فهمه. اصلا من کی هستم که بخوام تو به من فکر کنی! نسرین، تو غرور منو شکستی، نفرینت نمی کنم؛ اما می دونم که پاشو می خوری.

علیرضا با قدمهای آهسته به سوی در رفت. دستش به دستگیره بود که برگشت و پرسید: دوستش داری؟ خوش به حالش! کاری که اون توی یه مدت کوتاه کرد، من عرضه نداشتم توی یک عمر زندگی در کنارت انجام بدم.

سرم را به زیر انداختم. انگار سرب توی دهانم بود. زبانم سنگینی می کرد و تلخی زهر عقرب را در دهانم حس می کردم. دلم نمی خواست حرفی بزنم که بیشتر برنجانمش. صدای باز و بسته شدن در که آمد زانوهایم خود به خود خم شد. قدرت ایستادن نداشتم. علی رفت و با شکست غرورش، کمر من هم شکست.

نیما، با همه زرنگی و تیز بودنش، هنوز نتوانسته بود از کار من و جهانگیر سردرآورد. اما مادر چنان تغییر روش داده بود که می ترسیدم قضیه لو برود. او که خود مسبب آشنایی من و جهانگیر شده بود، پس از پیشنهاد ازدواج علیرضا، دشمن خونی جهانگیر شد. تا حرف پیش می آمد هزار تا عیب و ایراد از رفتارش می گرفت و آن قدر اما و اگر به میان می آورد که اعصابم خرد می شد. مخالفت مادر با جهانگیر زمانی به اوج خود رسید که جهانگیر برای تولد مادر کادو نگرفت؛ آن هم به این علت که تاریخ تولد مادر را نمی دانست. مادر تصور می کرد جهانگیر دیگر دوستش ندارد و بی محبت شده است، از این رو چند روزی با من سرسنگین بود تا عاقبت، با یک درگیری لفظی ساختگی، چنان غوغایی به پا کرد که نزدیک بود بابا و نیما بو ببرند ماجرای در حال افتادن است که آنان نمی دانند؛ و من مجبور شدم به دروغ بگویم که نامزدی ام را با جهانگیر به هم زده ام. مادر، به محض شنیدن آن خبر، ناباورانه به چشمهایم خیره شد و گفت: دروغ می گی... همین دیروز اینجا زنگ زد. فکر کردی من خرم!

در حالی که از شدت خواب آلودگی داشتم پس می افتادم، بر روی تختم ولو شدم و گفتم: می تونی تلفن بزنی و از خودش پرسی! توی این هفته هر چی زنگ زد، قطع کردم.

مادر، متعجب و بهت زده، پرسید: چرا زودتر به من نگفتی؟

که دعوا می کنی؟

چه دعوایی مادر! چه بهتر که سرت به سنگ خورد و فهمیدی این مرتیکه به دردت نمی خوره! حالا راستشو بگو چه کار کرد که

دلتو زد؟

واجبه که شما بدونین؟

پشت پلکهای مادر، مثل همه زمانهایی که می خواست ته و توی قضیه ای را دریاورد، کمی نازک شد. ابروهایش را بالا کشید و

گفت: نگی هم معلومه دیگه... لابد یه گندی زده که ولش کردی!

از دروغی که گفته بودم، همان لحظه پشیمان شدم؛ اما چاره ای نداشتم. بهتر بود کاری می کردم که مادر تا زمانی که با جهانگیر

قرار ازدواج گذاشته بودیم، دور قضیه را خط می کشید و می گذاشت به درسهایم برسم. با شناختی که از روحیه مادر داشتم،

حدس می زدم فکرش به جاهای بد و انحرافات اخلاقی کشیده شده است. پرسیدم: خب مادر، حدس شما چیه؟

مادر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: یا زیر سرش بلند شده و رفته سراغ یه دختر دیگه، یا معتاد بوده و تو خبر

نداشتی!

بدنم به لرزه افتاد. مادر نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و گفت: نگفتم؟ پس بدون که مادرت زیاد هم پرت و پلانمی گه! شما

جوونا خیال می کنین خودتون علامه دهرین و پدر و مادرتون جاهلن!

تا آدم حرفی بزنم، مادر چند تا فحش رکیک و ناسزا به روح پدر جهانگیر حواله کرد. چند قطره اشک چکاند، بلند شد و به سمت

اتاق رفت. گفتم: مادر شما که همیشه میگفتی پشت سر مرده نباید حرف زد!

مادر برگشت و با عصبانیت گفت: کسی که بلد نبوده پسر تربیت کنه، همون بهتر که تنش تو گور بلرزه!

شما که می دونی جهانگیر به یتیمی بزرگ شده؛ درست مثل برادرزاده خودتون!

صورت مادر سرخ شد. لبهایش لرزید و گفت: دهنتمو آب بکش دختر بعد اسم برادرزاده منو ببر! دیدی که انتخابت تو زرد از آب

در آمد! بهتره یه کم به فکر دلجویی از علیرضا باشی! بچه هام از اون شب که اومد اینجا و سنگ رو یخ شد، نه خواب داره و نه

خوراک. زن داداشم یه چشمش اشک و یه چشمش خونه. دیروز که زنگ زد، گفت علیرضا روانی شده و همه اش تقصیر نسرینه.

دلم به هول و ولاس که نکنه نفرینت کنه سیاه بخت بشی!

داشتم از کوره در می رفتم که به خودم نهیب زدم خفه شود حرف زیادی نزن! این مزخرفات چی بود که سرهم کردی و کار

خراب تر شد!

بلند شدم و به سمت مادر رفتم. تن و بدن لاغر و استخوانی اش مثل یید داشت می لرزید. بغلش کردم و گفتم: به جای تلفنهای

غیر ضروری و فکرهای مخرب، چند تا کتاب بخون تا سرت گرم بشه و ان قدر هم به فکر خوشبختی و بدبختی ما نباش! توی اتاق کتابخونه بابا هزار جور کتاب بغل هم خوابیده و سوسک و حشره س که میونشون لونه کرده. یه روز برو بهشون نگاه کن، شاید از یکیشون خوست بیاد. مادر، نمی دونی مطالعه کردن چه صفایی داره!

صدای بفسهای مادر هر لحظه تندتر می شد. از میان آغوشم بیرون آمد. به چشمهایم خیره شد و زیر لب غرید: متلک بارم کن! کم زحمتتو کشیدم بی حیای چشم سفید؟

مادر مغذرت می خوام، منظور بدی نداشتم. دلم می سوزه که می بینم دایم نگران من هستی!

هر وقت بچه دار شدی، می فهمی توی دل مادرت چی گذشته!

می دونم که شما تقصیری ندارین؛ اما مادر من بیست و سه سالمه، عقلم به اندازه کافی می رسه.

خبه خبه! فقط قد دراز کردی! اون که من تو خشت خام می بینم، تو عرضه نداری توی آینه ببینی! آن قدر پز چار کلاس سوادتو به من نده!

حالا چی می گی مامان؟ شما خودت جهانگیر و پسندیدی و به زور به من تحمیلش کردی! یادته؟ پارسال بود که می گفتمی بهترین داماد دنیاست!

بی خود گردن من ننذا! خودت همه بدت نمی اومد شوهر کنی! منم دیدم دست به نقده، گفتم چه بهتر! همچین آتیشی بود که خیال نمی کردم آن قدر این دست و اون دست کنه!

جرو بحث با مادر فایده ای نداشت. هیچ وقت از حرف کم نمی آوردم؛ اما بگو مگو کردن با او را جایز نمی دانستم و می ترسیدم بشکند و نفرینم کند. لبخند زد و گفتم: یه کم به فکر نیما باش مادر، رفت و آمدهاشو کنترل کن. من که همیشه کنار شما هستم، پسرتون معلوم نیست با کی می گرده و چه کار می کنه! چقدر بابا حرص خورد که درس بخونه و بره دانشگاه! نه درس خوند و نه رفت سربازی!

اخمهای مادر ناگهان توی هم رفت و به صدای بلند گفت: نون تو کاسیبه! بابات تحصیلکرده س، می بینی که با یه حقوق بازنشستگی همیشه هشتمون گروهی نهمونه!

مادر، مگه بابای بازنشسته من سرمایه داره که نیما بتونه کار و کاسبی راه بندازه!

خب، اولش کار می کنه و بعد پول جمع می کنه و...

به وسط حرفش پریدم: ان قدر دور از چشم بابا پول تو جیبش گذاشتی که هرگز به فکر کار کردن نمی افته!

حالا چی می گی؟

هیچی مادر فقط می گم به جای اینکه همه ش فکر شوهردادن من باشی، به آینده پسرت اهمیت بده و یه کم راهنمایی کن. من حالا حالاها وقت دارم.

مادر با دلخوری از اتاقم بیرون رفت. گوشی تلفن را برداشتم تا به محل کار جهانگیر تلفن بزنم. با اینکه سفارش کرده بود هیچ وقت به محل کارش زنگ نزنم، مجبور بودم با او تماس بگیرم و در مورد گفت و گویی که با مادر کرده بودم، حرف بزنم. جهانگیر از رئیس شرکت دل خوشی نداشت و می گفت: مدیر عامل آدم عقده ای و سختگیریه که اجازه نمی ده کارمندانش در ساعات اداری با خانواده هاشون تماس بگیرن!

همیشه او به من زنگ زده و هیچ وقت کار ضروری پیش نیامده بود که مجبور باشم در ساعت کار شرکت با او تماس بگیرم. تأمل جایز نبود. در اتاق را بستم و شماره گرفتم. پس از شنیدن صدای نرم و نازک منشی که پرسید: با کی کار دارین؟ گفتم:

آقای مهندس پرتوی تشریف دارن؟

منشی کمی مکث کرد و گفت: بله هستن... شما خانم؟...

یکی از اقوامشون هستم.

می شه خودتونو معرفی کنین!

نسیرین هستم. نسیرین فردوسی.

منشی با عصبانیت گفت: من دختر خاله جهانگیر هستم!

خوشوقتم. می تونم با ایشون صحبت کنم!

خیر، تشریف بردن بیرون!

از لحن حرف زدن منشی شرکت که ادعا می کرد دختر خاله جهانگیر است دلگیر شدم؛ اما تا خواستم حرف بزنم، تلفن قطع شد.

دلشوره ای ناگهانی به دلم چنگ انداخت. وقوع فاجعه ای ناگهانی را در ذهنم تکرار می کردم و حدس می زدم دنیای من در حال

تغییر و تحول است. شک و تردید، تک تک سلولهایم را به اضطرابی گنگ و نامشخص آغشته کرده بود.

تا عصر که جهانگیر زنگ زد، دلم به هزار راه رفت. صدایش مثل همیشه آرام و کلامش دلگرا کننده بود. با جمله سلام عشق من

شروع کرد. وجودم یکپارچه شک و دودلی بود. پرسیدم: کجایی جهانگیر؟

دارم می رم خونه... چطور مگه؟

می خوام ببینمت!

دلم برات یه ذره شده نازنازی! کاشکی از خیر درس خوندن می گذشتی که بیشتر همدیگه رو ببینیم!

خب، می آم دنبالت.

نه، من می آم سرکوچه.

چیزی شده؟ انگار سر حال نیستی!

امروز زنگ زدم شرکت.

سکوت طولانی جهانگیر اعصابم را به هم ریخت. گفتم: جهانگیر حرف بزن. کجا بودی؟

با عصبانیت گفت: کجا باید باشم؟ شرکت بودم دیگه... هنوزم تو شرکتی. مگه نگفتم هیچ وقت به محل کارم زنگ نزن!

حالا مگه چی شده؟ کار ضروری داشتم، باید زنگ می زدم، که زدم. کفر شد؟

نفسهای جهانگیر تند شده بود. من من می کرد و آهسته حرف می زد که کلماتش برایم نامفهوم بود. نمی توانستم حدس بزنم

کجای کارم نادرست بوده است. اما رفتار جهانگیر مشکوک بود و نگران شده بودم. تا آن روز بارانی نحس که او با علیرضا درگیر

شده، وعده گاه همیشگی مان همان کوچه بن بست نزدیک دانشگاه بود؛ اما پس از آن رخداد تأسف بار که ماهها ذهنم را آشفته

کرد و کلی با خودم کلنجار رفتم تا فراموش کردم. قدم به آن کوچه نگذاشته بودم و هر جای دیگری پیشنهاد می کردم جهانگیر

بی برو برگرد می پذیرفت. آن روز حال و هوای دیگری داشتم. شک و تردید امانم را بریده بود و نمی توانستم فکرم را متمرکز

کنم. فرقی نمی کرد کجا ببینمش. اگر پیشنهاد همان وعده گاه قدیمی را هم می داد، می پذیرفتم. جهانگیر پرسید: گفتی پیام کجا؟

سرکوچه که بده! می آم در خونه تون.

نمی خواد بیای! من می آم بیرون. هر جا بگی می آم.

یعنی چی؟ معلوم هست چت شده؟

جهانگیر ، تو اصلا به فکر من نیستی! من تو خونه هستم و خبر ندارم کجا می ری ، کجا می آی! اگه یه روز بفهمم چیزی رو ازم پنهون کردی...

با دستپاچگی حرفم را قطع کرد و گفت: چقدر شکاکی! قطع کن تلفنو راه بیفت بیا بیرون.

آن قدر عجله داشتم که با مادر خداحافظی درست و حسابی نکردم. سر خیابان یک ربعی معطل شدم تا آمد. رنگ به رو نداشت و رفتارش مثل همیشه نبود. سعی می کرد خونسرد باشد؛ اما من گول آرامش ظاهرش را نمی خوردم. زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید: چه خبر؟

نباید مزاحمت می شدم... از قیافه ت پیداست که خیلی خسته هستی!

آره... وقتی که تو زنگ زدی، هیچ کس توی شرکت نبود. موندم که کارهای عقب افتاده مو تموم کنم. از صبح تا حالا چشمهام روی نقشه بوده. همه جا رو تار می بینم. تو هم که با این برنامه ریزی مزخرفت دل و دماغ برام نداشتی! این برنامه که کمتر همدیگه رو می بینیم و از ابتدا هم مخالفش

بودم، بد جور رو اعصابم اثر گذاشته. نسرین من دوست دارم. درس خوندن تو نباید منو عذاب بده. میفهمی چی میگم؟ بهتره هر چه زودتر ازدواج کنیم.

-عجله نکن. مگه قرار نبود اول درسمو بخونم، بعد ازدواج کنیم!

-اگه من نخوام تو مدرک لیسانس داشته باشی، باید چی کار کنم؟ خسته شدم از این وضعیت. یه کم به فکر دل صاحب مرده ی من باش.

-حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟ من که گفتم هر وقت دلمون تنگ شد ، همدیگه رو میبینیم! قبول کن که زمان امتحانات وقت کم میارم.

چشمش به خیابون بود و به ظاهر داشت رانندگی میکرد؛ اما کاملا مشخص بود که حواسش جای دیگری است. داشتم کلمات را توی ذهنم ردیف میکردم و نمیدانستم از کجا باید شروع کنم که گفت: «امشب با مادر صحبت میکنم. تو هم میتونی بعد از ازدواج خونه ی خودمون درس بخونی! من آدمی نیستم که مانع درس خوندنت بشم.»



-جهانگیر، اجازه بده من با بابا صحبت کنم! این کارها زمان میبیره. مگه ازدواج کردن به همین سادگیه؟

جهانگیر برگشت ، به چشمهایم نگاه کرد و گفت: «به مولا قسم انقدر میخوامت که نمیتونم یه لحظه دوریتو تحمل کنم. دلم میخواد همیشه کنارم باشی. شبها به این امید میخوابم که یه روزی سر تو کنارم باشه! میخوام همیشه نزدیک باشی، باهات درددل کنم.

بغلت کنم، نوازشت کنم! اه... آخه اینم شد زندگی؟! یه خروار پول جمع کردم ؛ اما یه جو خیال راحت ندارم!»

دلم می خواست فریاد می کشیدم که من هم دوست دارم اما هنوز نشناختم!

جهانگیر سکوت کرده بود و ، غرق در عوالمی دیگر، دنیای جدا از دنیای من داشت. حس کردم برای او به بتی تبدیل شده ام که اگر روزی بشکنم، سبب مرگ روحش خواهد شد. از آن همه دوست داشتن وحشت کردم؛ اما دلگرمی عجیب زندگی کردن با او و آن همه عشق و حبتی که بی دریغ نثارم می کرد، شک و تردیدم را بی رنگ و بی ارزش می کرد. به نظرم رسید بهتر است به او فرصت بدهم تا اسرار زندگی اش را آزادانه برابم فاش کند؛ شاید رو در رو خجالت می کشید همه چیز را بگوید. گفتم: «جهانگیر، یادته که یه نامه برام نوشتی و با دو سه تا کلمه ی کوتاه پدرمو در آوردی؟»

-آره... اون نامه ی کذایی که چیزی نبود! هزار تا حرف ناگفته دارم...

-باید دست به قلمت خوب باشه! چرا تا حالا برای من نامه ننوشتی؟

او خندید و گفت: «آخه همش پهلوی هم بودیم. اما این چند روز که ندیدمت ، بد نبود حرفای دلمو می نوشتم و به آدرست پست میکردم!»

-حتما دلت میخواد نیما سرمو پوش تا پوش ببره!

جهانگیر در کنا خیابان توقف کرد. برگش به چشمهایم خیره شد و گفت: «انقدر دوست دارم که اگه مرغ هوا رو رو بخوابیرایت تهیه میکنم! بگو از من چی میخوای؟»

-برام نامه بنویس ، شبی یه نامه. خیلی دوست دارم نامه هاتو زیر بالشم بذارم و هر وقت دلم خواست بخونمشون.

چهره ی جهانگیر برزخی بود و لبخندش بی رنگ. نگاهش نگران و کلامش غیر از همیشه بود. گفت: «چه فکر خوبی! همین امشب، تا برسم خونه برات نامه مینویسم. خیلی حرفا دارم که وقتی چشمم به چشمت می افته، لال میشم و نمی تونم بهت بگم؛ درست مثل الان که نگاهت فکرمو قفل کرده. نسرین، هر شب به یاد تو پرپر میرنم. همه چیز حاضره به جز اجازه ی تو ، که تا منو دق

مرگ نکنی بله رو نمیگی!

-جهانگیر انقدر احساساتی نباش! بهتره کلمات قشنگتو نگه داری برای نامه های عاشقانه ای که قراره برای بنویسی!

- تو هم جواب نامه هامو میدی؟

-بلد نیستم مثل تو بنویسم؛ اما سعی خودمو میکنم.

گاه جذابش پر از عشق و عاطفه شد. حس کردم دارم در دنیای پر از نیاز با هم بودن غرق میشوم. مانند هیپنوتیزم شده ها از چشمه‌هایش دل نمیکندم. کلمات و واژه های عاشقانه ی او بیش از حد تحمل بود. احساسات تند و سرکش دوران جوانی و آن همه سال تنهایی و انزوا و بی اعتمادی به مردان دور و برم که هرگز اجازه نداده بودم قدمی به من نزدیک شوند، روح بکر و دست نخورده ام را لبریز از خواستن او کرده بود. عطش سیری ناپذیر او برای هم صحبتی با من، نخستین تجربه ی عشقی من در زندگی بی هیجانم را باشکوه و زیبا جوه میداد. چشمه‌هایش از اشک متبلور شد و گفت: «به امید روزی که از مغز سر تا نوک پاتو ببوسم. امشب تو با پدرت حرف بزنی، منم با مادر صحبت میکنم.»

خندیدم و گفتم: «همین امروز به مادر گفتم که دوستمونو به هم زدیم!»

چهره اش بی اندازه بر افروخته شد و رگ گردنش بیرون زد. لبهایش لرزید و گفت: «یه دفعه ی دیگه از این شوخی های بی مزه بکنی، خودت می دونی!»

-باور کن مجبور شدم دروغ بگم که مزاحم درس خوندن من نشه! تو نمی دونی تو خونه ی ما چه خبره؟ ماما هی پایچم میشه که چرا جهانگیر با بابات تماس نگرفت؟ پیر شدی، موهاش سفید شد، پس کی میخوای شوهر کنی! اگه نیما شما دو تا رو با هم ببینه خون راه می افته!

-به مادرتون گفتین که خودتون اجازه نمی دین پیام خواستگاری؟

-خیر.

-چرا؟

-برای اینکه بابت هر حرفی باید کلی جر و بحث کنیم و اره بدیم و تیشه بگیریم. تو مادر منو نشناختی؛ خیلی اهله حرفه!

-والله مادر خوبی داری! اگه من جای تو بودم، خودم جریانو واسه ی پدرت می گفتم و قال قضیه رو می کردم.

-جهانگیر معلومه که منو نمیشناسی... کسی نمیتونه از این شوخی ها با من بکنه!

-حتی من؟

-حتی تو عزیزم. با اینکه خیلی دوست دارم؛ اما اگه یه روز بفهمم چیزی رو از من مخفی کردی یا موضوع ناگفته ای توی زندگیت

بوده ونخواستی به من بگی، همه چیزو زیر پا می گذارم!

اعشای صورت جهانگیر خود به خود به لرزه افتاد، رنگش پرید و به فکر فرو رفت. پرسیدم: «چت شد؟ حرف بدی زد؟»

گیج و منگ به خابون تاریک و خلوت چشم دوخت و گفت: «تو خیلی خشنی دختر انگار نه انگار که من خاک زیر پاتم!

برگشت و نگاهم کرد. پیدا بود از چیزی حشت کرده است. شاید از همان موضوع ناگفته ای که من هر لحظه برای دانستنش

کنجکاوتر می شدمو حس میکردم او با سماجت مانع از ان است که ذره ای از آن را کشف کنم. دلم داشت زیر و رو میشد. می

خواستم همه چیز را بدانم؛ اما گذاشتم به عهده ی خودش که هر وقت اراده کرد، درباره ی رازهای سر به مهر زندگی اش با من

حرف بزند. نگاه او مهربانتر از آن بود که بتوان دلش را شکست. آرام آه کشید و گفت: «خیال می کردم عاشقمی!»

لبخند زد و گفتم: «عاشقتم؛ اما عشق کافی نیست. اول صداقت، بعد دوست داشتن و عشق ورزیدن. از نظر من، عشق بدون صداقت

محکوم به فناست کسی که عاشقه دروغ نمی گه، چیزی رو هم پنهون نمی کنه.»

به ساعت نگاه کردم پاسی از شب گذشته بود و من گذشت زمان را فراموش کرده بودم. گفتم: «دیر وقته جهانگیر بهتره بریم

خونه.»

زیر لب گفت: «جدا شدن از تو، جدا شدن از زندگیه... به خصوص امشب، اصلا دلم نمی خواد بدون تو سر کنم. کاشکی امشب با هم

می رفتیم هتل!»

-دستت درد نکنه! داشتیم؟

-فکرت خرابه دختر! منظورمو نفهمیدی. اگه عقد کنیم، چند شب یه بار میریم هتل.

-یادت باشه که فعلا به خونمون زنگ نزن.

-تو هر کار دلت میخواد بکن؛ اما من اشب آسمون به زمین برسه، به مادرم می گمکه خوشو برای خواستگاری آماد کنه.

دستهایش را محکم روی فرمان کوبید و با عصبانیت ادامه داد: «از این وضعیت خسته شدم. تو همه اش با گوشه منایه با من حرف

می زنی. نسرین امشب منو دق مرگ کردی... آخرش هم نگفتی چرا پشت تلفن انقدر عصبانی بودی!

-اره عزیزم امروز روز خوبی بود.

-یک کلمه به من گفתי دلم برات تنگ شده. انگار خوشت میاد آزارم بدی! به قدری مغروری که زورت می آد حرف دلتو بزنی!

خب، من اینجام! بگو چی رو میخ وای بدونی تا سیر تا پیاز زندگیمو برات بگم! فکر کردی خرم و نمی فهمم یه چیزی تو دلته که

آزارت می ده! الکی نگو روز خوبی بود! حتما یه اتفاقی افتاده که نوبه شبی هوس کرد منو ببینی!

طاقتم تمام شد و فریاد زدم: «روز خوبی وید که با دختر خاله ی جنابعالی آشنا شدم. نمی دونستم منشی شرکت شماسه. از شنیدن

صدای من به قدر تعجب کرد که بدون خداحافظی گوشی رو گذاشت.»

جهانگیر که انتظار شنیدن این حرف را نداشت، رنگ از چهره اش پرید و آشکارا یکه خورد. توی تاریکی تشخیص حالت صورتش

مشکل بود؛ اما به هم ریختن تمرکزش و حالتش نشون می داد غافلگیر شده است. با خشم و کلمات بریده گفت: «دختره ی...

پرروی... فضول! حتما، حتما گفتم که من نیستم و تو هم شک کردی که چطور توی شرکت بودم و ... با تو حرف نزدیم! من تو

شرکت بودم عزیزم، جلسه هم نداشتم. فردا که حالشو بگیرم دیگه از این غلطای نمی کنه!

بی درنگ لبخندی ساختگی زد و ادامه داد: «معذرت میخوام، من در مورد قوم و خویشای مادرم یه خورده حساسم! اصلا گروه

خونیم با گروه خونی خالم جور در نمی آد. همیشه با مادرم سر همین قضیه بحث دارم. تا آخر عمرم دست از سرم بر نمی دارن.

به اصرار مادر گذاشتمش سر کار؛ ولی خوب، انتظار ندارم تو کارهای خصوصی من دخالت کنه ... راستشو بگو حرفی بهت زد؟»

من که کنجکاوای ذرات وجودم را انباشته بود، گفتم: «شاید دوستت داره!»

-غلط کرده! من ازش متنفرم. اگه چاره داشتم ردش می کردم؛ اما دست من نیست.

-چه کار کرده که ازش متنفری!؟

-تو نمیدونی نسرین! یه روز که فرصت کنم، برات سیر تا پیاز قضیه رو تعریف میکنم. دختره خجالت نمی کنه... آبروی منو تو

شرکت برده. چی بگم! تف سر بالاست. با هر کس و ناکسی گرم می گیره؛ خیال می کنه من کورم و می بینم. دلم نمی خواد اذیتش

کنم؛ وگرنه پیش خانواده اش سکه ی یه پولش میکردم. حتی مادر نمیدونه خواهر زاده اش یه لجن به تمام

معناس! دنبال بهانه هستم که بتونم بی لیاقتیشو به مدیر عامل شرکت ثابت کنم که خودش بندازدش بیرون؛ اما انگار تو

رودروایسی من دارن تحملش می کنن.

دلم می خواست حرفهایش را باور کنم؛ اما یک جای قضیه مبهم بود که حرفهایش به دلم نمی نشست. نه قانع شده بودم و نه دلم می خواست در مورد حرفهایش نریدید داشته باشم! سر خیابان پیاده شدم. با چهره ای زار و نزار نگاهم کرد و پرسید: «فردا می

تونم بینمت؟ می خوام باهات حرف بزنم! هنوز همه چیزو برات نگفتم!»

- باشه، تو بن بست دانشگاه، همون وعده گاه همیشگی، منتظرت می مونم.

چشمهایش را بست و گفت: «به امید فردا.»

زمستان پر برف داشت تمام می شد. در حالی که سفت و سخت به درس و کتابهایم چسبیده بودم و حتی متوجه رویش جوانه های سبز و شکوفه های سفید درخت سیب حیاطمان نبودم. تمام شدن درسها و ازدواج با جهانگیر را بی صبرانه انتظار می کشیدم.

پس از سال نو، در یکی از دیدارهایم در آن بن بست بغل دانشگاه، به جهانگیر گفتم که تصمیم دارم بعد از تعطیلات نوروز به دیدن مادرش بروم، جهانگیر از پیشنهاد من هم خوشحال شد و هم نگران. پرسیدم: «از نظر تو اشکالی داره که من برم دست بوس

مادرت؟»

لبخند مشکوکی زد و گفت: «البته که نه! خوشحال هم می شم؛ اما ...»

- اما چی؟ دلم نمی خواد هیچ راز ناگفته ای توی زندگی من و تو وجود داشته باشه! می فهمی چی می گم؟

- آره عزیزم؛ اما رسم و رسوم خاله زنک بازی پیرزنهای قدیمی رو چه کار باید کرد؟ ذهن بعضیها رو نمی شه عوض کرد. همه که

مثل مادر تو روشنفکر نیستن!

از حرفش ریسه رفتم و گفتم: «شوخیت گرفته جهانگیر؟ مادر من روشنفکره؟»

- همین که مادرت منو راحت پذیرفت و حالا هم کاری به کارمون نداره برای من کافیه! مادر من هنوزم افکار جد و آبادشو یدک

می کشه!

- مادر منم یکیه لنگه مادر تو. اگه کاری به کارمون نداره، فکر نکن که با خیال راحت داره روزگار می گذرونه! فکر می کنه همه

چی تموم شده س! دلگرمی من به همون نامه های قشنگ تو و کلمات زیبااته که هر شب برام می نویسی و تا چندبار مرورشون

نکنم، خوابم نمی بره!

- خواهش می کنم اجازه بده اولین قدم رو خودش برداره.

- تا حالا درباره من با مادرت حرف زدی؟

- اگه بگم نه، ناراحت می شی؟

- خودت برای گفتن عجله داشتی! چرا باید ناراحت بشم؟ لابد موقعیت مناسب نبوده!

خنده خوشایندی کرد و گفت: «دوستت دارم عزیزم. از وقتی تو رو دیدم، همه فکر و ذکر شده عشق و محبت تو. از دنیا هیچی

نمی خوام به جز تو و لحظه در آغوش کشیدنت. تا با هم نریم زیر یه سقف، نفس راحت نمی کشم.»

در حالی که وجودم سرشار از آن همه عشق و دلباختگی اش بود، گفتم: «حالا هم نفس راحت بکش. من به جز تو زن هیچ کس

نمی شم! فقط یه کم باید صبر کنی تا مدرکمو بگیرم.»

زمستان سرد و یخ بسته، به برکت عشق جهانگیر، به راحتی و گرمی سپری شد. پس از سال تحویل منتظر بودم علیرضا به دیدن

مادر بیاید. بدجوری دلم هوای دیدنش را کرده بود. علیرضا تنها دوست قابل اعتماد دوران کودکی ام بود و از بس دور و برم

پلکیده بود به حضور همیشگی اش عادت کرده بودم. در دید و بازدید اعیاد گذشته، او نفر اولی بود که قدم به حریم خانواده چهار

نفری ما می گذاشت. در واقع، عضوی ثابت از خانواده ما به شمار می آمد تا آن سال تصور می کردم بود و نبودش فرقی به حال

کسی ندارد. اما نبودنش در آغاز آن بهار قلب و روحم را آزرده.

چهارم فروردین ماه بود که امیر و رویا به دیدار پدر و مادرم آمدند. پیش از سال تحویل به مادر سفارش کرده بودم وقتی مهمان

می آید زیاد سر و صدا راه نیندازد و مزاحم درس خواندنم نشود. اما برخورد جنجال برانگیز مادر، پس از دیدن امیر و رویا،

اجتناب ناپذیر بود. پاورچین به پشت در اتاقم رفتم. تصور می کردم علیرضا آمده است؛ اما صدای امیر و رویا را که شنیدم بی اراده

ترس برم داشت. دلم نمی خواست با هیچکس رو به رو شوم. می دانستم که همه اعضای خانواده از موضوع من و علیرضا باخبرند؛

اما مطمئن بودم که علیرضا در مورد جهانگیر حرفی به کسی نزده است. به علیرضا اعتماد داشتم، او بزرگوار و باگذشت بود.

آبروی هیچ کس را به خطر نمی انداخت؛ اگر چه به قیمت ریختن آبروی خودش تمام می شد. ویژگیهای مثبت اخلاقی او که حتی

گاهی اوقات تصور می کردم بیشتر از نیما دوستش دارم، در کمتر کسی دیده می شد. او مردی واقعی بود؛ اما حیف که دید من

نسبت به او چیزی فراتر از آن بود که در ادراک دیگران، و حتی خودش، بگنجد.

با سر و صدای مادر که داشت از پله ها بالا می آمد و خبر مسرت بخش حضور امیر و رویا را توی بوق و کرنا کرده بود. از خیر درس خواندن گذشتم و از اتاق بیرون زدم. مادر، لبخند زنان و جلوتر از من، از پله ها پایین رفت و گزارش داد که مدتهاست سفت و سخت به درس چسبیده ام و از اتاق بیرون نمی آیم و حرفهای خاله زنکی همیشگی و عنوان کردن مسائلی که ربطی به امیر و رویا نداشت و به دید و بازدید عید هم مربوط نمی شد. او یکریز از گرفتن مدرک دخترها حرف می زد و اینکه درس خواندن و مدرک گرفتن عاقبت برای زنها نان نمی شود و یک نان آور کردن کلفت را خدا می فرستد که تا آخر عمر جان بکند و خرج و مخارجشان را بدهد و این همه دردسر برای درس خواندن بی مورد است و عقاید مردم چند صد سال پیش را غرغره می کرد که هر دو سر و پشت و سر به اتاق پذیرایی رسیدیم.

امیر و رویا، بدون توجه به حرفهای صدمن یک گاز مادر، داشتند با هم پیچ پیچ می کردند که با شنیدن صدای پای من و مادر ساکت شدند. رویا جلو آمد، در آغوشم گرفت و حالم را پرسید. امیر که در کنار پدر نشسته بود، نیم خیز شد و جواب سلامم را داد.

گفتم: «چه عجب! زن دایی چطورن؟» امیر، با کلامی نیشدار، به طعنه گفت: «از احوالپرسیهای تو!»

خندیدم و گفتم: «حق با شماست. باور کنین وقت سر خاروندن ندارم، اون قدر درس سرم ریخته که اگه یه لحظه غافل بشم...»

امیر کلامم را قطع کرد: «لابد دنیا به آخر می رسه!»

- تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ یادت رفته که موقع فارغ التحصیل شدنت مدتهای مدید غایب بودی! تازه، وقتی دیدمت نشناختم!»

رویا پرسید: «چطور مگه؟»

- آخه یه مدت طولانی سلمونی نرفته بود و ریشش داشت به زانوهاش می رسید.

رویا خندید و گفت: «آه... حالم به هم خورد. اگه امیر دو روز ریششو نزنه توی مو غرق می شه! چطور می تونستی اون همه پشم و

پیلی رو تحمل کنی؟»

هر دو خندیدیم؛ اما چهره امیر کوچک ترین تغییری نکرد. به محض تمام شدن جمله رویا، رو به بابا کرد و پرسید: «عنایت الله

خان، اوضاع قلب و عروق شما چطوره؟ ان شاءالله که مشکلی ندارین!»

- والله چی بگم؟ ما دیگه آفتاب لب بومیم. خدا بیامرز پدر مرحومت، آدم بی نظیری رود. توی اداره رفقا سر به سرمون می داشتن، می خواستن آبو گل آلود کنن و دستمون بندازن. مام به ریش همشون می خندیدیم. هیچ وقت بینمون حرفی، سخنی پیش نیومد. بین چند ساله که پدرت به رحمت خدا رفته؟! نمی دونم این سگ جونی من تا کی عزرائیلو سر کار می ذاره!

امیر همچنان که داشت زیر چشمی به من نگاه می کرد و گوشش به بابا بود، زیر لب گفت: «شما آگاه هستین و می دونین که در هر اتفاقی که می افته و هر کاری، حکمتی هست. لابد بچه ها به شما احتیاج دارن، ان شاءالله خدا عمر صد و بیست ساله به شما عنایت کنه تا هر دوتاشونو به سروسامون برسونین.»

امیر به تاول چرکین بابا که خطر ترکیدن داشت دست گذاشت. انگار هیچ وقت هیچ کس شنوای حرفهای پدر نبود که با یک تلنگر مختصر امیر داغ دلش تازه شد و گفت: «راست می گی بابا... این پسره، نیما، عرضه تو رو نداره که مثل کوه پشت خونواده ت وایسادی و همه شونو عاقبت به خیر کردی!»

امیر لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: «نظر لطف عنایت الله خانه، اما نیما پسر بدی نیست، فقط یه کم احساس مسئولیتش لنگ می زنه که اونم به یاری خدا و همت شما و عمه جان به زودی زود تقویت می شه!»

بابا نگاهی موشکافانه به مادر کرد و با کلامی کنایه آمیز گفت: «پسره بلد نیس شلوارشو بالا بکشه! فقط بلده داد و فریاد کنه و حرف مفت بزنه. من که چشمم آب نمی خوره بتونه رو پای خودش وایسه!»

از دردلهای پدر حالم داشت به هم می خورد، بلند شدم و گفتم: «ببخشید، با اجازه تون من مرخص می شم. سال خوبی داشته باشین.»

رویا بلند شد، پشت سرم آمد و گفت: «نسرین جون مزاحمت نیستم؟!»

بر روی اولین پله ایستادم و به سمت رویا برگشتم. از حالت مشکوک نگاهش حدس زدم که حرفی برای گفتن دارد. لبخند زدم و گفتم: «اتاقم خیلی به هم ریخته س، امسال خونه تکونی نکردم.»

امیر به احترام من یرپا ایستاده بود، وقتیکه از پله ها بالا می رفتم، شنیدم که گفت: «دختر عمه، برای رشته ادبیات فرانسه، به جز توی سفارت، هیچ جا کار گیر نمی آد!»

حس کردم توی منگنه گیر افتاده ام که هر طور شده است باید از لای فشردگی انبرکهایش نجات پیدا کنم. نفسی عمیق کشیدم و



با خونسردی گفتم: «من دنبال دلم رفتم پسر دایی، اگه دنبال پول بودم مهندسی می خوندم.»

امیر نه گذاشت، نه برداشت، بدون معطلی جواب داد: «مواظب باش توی چاه نیفتی دختر عمه، دنبال دل رفتن خیلی خطرناکه!»

تا بناگوشم سرخ شده بود. رویا اشاره کرد: «بریم بالا.»

نفسم تنگ شده بود. تا به اتاقم رسیدم و رویا پشت سرم تو آمد، در را بستم و کف اتاق را رفتم. هیچ زمانی با رویا صمیمی نبودم.

او در معاشرت با اطرافیانش حساری محکم دور و اطرافش ایجاد کرده بود که کمتر کسی می توانست راحت از آن عبور کند و به

روحش نزدیک شود. از حالت نگاه رویا حدس زدم تصمیم به گفتن حقایقی دارد که تصور می کند از آنها بی خبرم! به در تکیه

داده بودم و حرفهای چند لحظه پیش امیر ذهنم را کاملاً

مشغول کرده بود که رویا لب به سخن گشود و گفت: انقدر باهوش هستی که فهمیده باشی برای چی دنبال اوادم

خودم را پاک به نفهمی زدم و گفتم: فکرم به جایی نرسیده! بهرجهت افتخار دادی که بعد از این همه سال زندگی با امیر اومدی

توی اتاق محقر من!

او خندید و به در و دیوار اتاق خیره شد بعد نگاهش بر روی کتاب ها و میز تحریرم چرخ زد و گفت: تفاوت سنی من و تو خیلی

زیاده. من حق ندارم مزاحمت بشم حالا هم خیلی وقتت رو نمیگیرم باید متوجه شده باشی که به تو علاقه ی خاصی دارم به قدری

دوست دارم که دلم میخواست زن برادر خودم میشدی اما راستش برادر من لیاقت تو رو نداره. درضمن میدونم علی اونقدر

دوست داره که به کسی اجازه نمیده نزدیک تو بشه. راستی چی شد که جواب رد از تو گرفت؟ علیرضا مثل یه دسته گله. نه مشکل

اخلاقی داره و نه بد طبیعت. اخلاقش هم حضرت عباسی با همه فامیل فرق داره خلاصه بگم نه اون از من خواست پیام واسطه بشم و

نه من به روی خودم آوردم که ماجرای رد کردن پیشنهاد ازدواجشو میدونم. هرچی میدونم از زبون زن داییته. حتی امیر هم

نمیدونه چرا دنبال راه افتادم اوادم بالا!

نگاهم به کف اتاق دوخته شده و در درونم آشوبی برپا بود. حس کردم با قلاب رویا خیلی سریع به دام افتادم رویا سکوت کرده و

منتظر بود حرفی بزنم اما دلیلی نداشت احساس قلبی من برای همه آشکار شود به ویژه که روح منو علیرضا بیش از اندازه به هم

نزدیک بود به طوری که در همه عمرم حتی برای لحظه ای کوتاه هم به خودم اجازه نداده بودم رابطه ی شهوانی و جسمی را

جایگزین آن احساس معنوی پاک و بدون پیرایه کنم.

سکوتم باعث شد رویا بیاید در کنارم بنشیند او دستم را توس دستش گرفت و گفت: دلم میخواد دلیل رد کردن پیشنهادشو بدونم

- نمیدونستم که این موضوع انقدر برای شما مهمه!

- تو دختر منطقی و روشن فکری هستی و میدونم بی دلیل ردش نکردی حدس میزنم که یه مرد دیگه سرراحت قرار گرفته اگه

دلت نمیخواد جوابمو نده

- اتفاقا این یکی رو حتما باید جواب بدم گوش کن رویا جون من و علی از اول عمرمون مثل خواهر و برادر باهم بزرگ شدیم

علیرضا اونقدر سر به سر من میذاشت که مثل سگ و گربه همیشه عوامون میشد حالا که بزرگ شدیم من به اون به چشم یه برادر

مهربون نگاه میکنم

رویا ناباورانه نگاهم کرد و با شادی گفت:

پس دلیلش عیب و ایراد علیرضا نیست؟

کنجکاو شدم و پرسیدم: شما دنبال چی میگردین رویا جون؟

- من از حرفایی که بین خونواده ها رد و بدل میشه فراری هستم نمیخوام حرف خواهرم سر زبونا بیفته

لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باش رویا جون هیچ حرفی از در این اتاق بیرون نمیره! خوشبخت باشن.

رویا با چهره ای گشاده پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت. چشمهایم را بستم و علیرضا و رضوان را کنار هم تصور کردم به

نظرم میرسید آن دو زوج خوشبختی باشند. رضوان دختری متین و خوب بود درست مثل خواهرش رویا. بااینکه درخانواده ای

ثروتمند پرورش یافته بودند اخلاق نیکو و رفتاری پسندیده داشتند توی دلم برای هردوشان آرزوی خوشبختی کردم و به سراغ

کتابهای درسی رفتم.

چند دقیقه از ورود نیما نگذشته بود که امیرو و رویا خداحافظی کردند و رفتند. رفتار نیما بقدری غیر محترمانه بود که همه از

ارتباط با او فراری بودند بر روی تختم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم یک لحظه جای علیرضا و نیما را باهم عوض کردم

احساس راحتی عجیبی وجودم را فراگرفت اما چه تفاوتی داشت علیرضا همیشه در کنارم حضور داشت و در هنگام لزوم دستم را

گرفته بود بارها شده بود که حتی جلوی نیما ایستاده و از من دفاع کرده بود وقتی به یاد گذشته افتادم دلم گرفت حس کردم که

همیشه به وجود علیرضا نیازمند بوده ام و وقتی که نبود انگار تکیه گاهی نداشتم.

هرچه به تابستان نزدیک تر میشدیم هیجانم برای تمام کردن در س و گرفتن مدرک تحصیلی بیشتر میشد چون ادامه تحصیل اولویت اول و مهم ترین هدف زندگی ام بود. با آنکه ندیدن جهانگیر بی اندازه آزارم میداد با سماجی تصور نا پذیر سر حوفم ایستاده بودم و از ارتباط دایم با او طفره میرفتم جهانگیر همیشه برایم نامه مینوشت و در هر برگ از نامه اش عشق و محبت را با هزاران کلام عاشقانه بی دریغ نثارم میکرد و من نیز پا به پای او جوابش را میدادم. کار به جایی رسیده بود که در ملاقات های هفته ای یکبارمان هم هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم و فقط با نگاه رمز و راز عاشقیمان را رد و بدل میکردیم.

جهانگیر شبانه روز کار میکرد و همیشه کسل بود. هربار اعتراض میکردم بهانه اش خرید خانه بزرگ و گرفتن جشن عروسی سنگین بود درحالیکه من مخالف شدید زندگی پر زرق و برق بودم و از تجملات فرار میکردم او با سرعتی سرسام آور به دنبال زندگی اشرافی میدوید. من و او هر دو در خانواده ای متوسط بزرگ شده بودیم و دلیل آنکه تا آن حد به پول اهمیت میداد برای من روشن نبود.

با تمام شدن فصل بهار همه رفت و آمدهای خانوادگی را درز گرفتیم و به همه اطلاع دادم که درسهایم سنگین است و وقت اضافی برای تلف کردن ندارم مادر خوشحال بود که روابطم با جهانگیر قطع شده است روزی که مخفیانه داشت با تلفن صحبت میکرد کنجکاوای موزیانه ای باعث شد که آهسته گوشه را بردارم و به مکالمه او با علیرضا گوش بدهم تا آن روز هم که دوام آورده و حرفی نزده بود جای تعجب داشت و و هر لحظه احتمال میدادم گزارش خوشحال کننده ی بهم ریختن رابطه من و جهانگیر را به علیرضا بدهد تا آنکه آن روز با اقرار مادر و گزارشی که با آب و تاب به علیرضا میدادم مطمئن شدم مادرم همان مادر همیشگی است!

در تمام مدتی که مادر حرف میزد علیرضا سکوت کرده بود وقتی مادر ساکت شد علیرضا با صدایی غم زده گفت: عمه جون شما خودتونو ناراحت نکنین هرچی قسمت باشه همون میشه!

آهسته گوشه را گذاشتم. از جمله ای که علیرضا گفت جا خوردم لرزش صدای علیرضا در ذهنم غوغایی به پا کرد دلخوری علیرضا از من بدجوری روی اعصابم اثر گذاشته بود بی جهت نشستم وساعت ها زار زدم علت آن همه بی قراری ام را نمیدانستم و هرچه فکر میکردم برای دلواپسی و دلتنگی آخرین روزهای بهار دلیل قانع کننده ای نمی یافتم.

با آغاز فصل تابستان جدیتم برای گرفتن مدرک تحصیلی بیشتر شد هوا بسیار گرم بود و اتاق من کانال کولر نداشت با اینکه

پنجره های رو به حیاط باز بود و پنکه هم کار میکرد شر شر عرق میریختم اما غرق در کتاب های درسی ام بودم برای رفع خستگی دفتر خاطراتم را باز کردم دست کم سی چهل تا نامه عاشقانه افتاد کف اتاق! نامه هایی ه با تبحر فراوان نوشته شده بود و حتی یک جمله تکراری در آن دیده نمیشد توی دلم به آنهمه استعداد نویسندگی جهانگیر آفرین گفتم و واژه های آخرین نامه ای را که برایم نوشته و همچون شهدی حیات بخش بود چندین بار مرور کردم چشمهایم را بستم و با به یاد آوردن چهره دوست داشتنی او فراموشم شد به تاریخ روز دقت کنم. شوقو ذوق زندگی مشترک با مردی که دیوانه وار به من عشق میورزید نیرو و توان زیستنم را در وجودم صد چندان کرده بود از لحظه افتادن در دام عشق جهانگیر چشم به راه گرفتن پایان نامه و ازدواج با او لحظات را با شادی پشت سر هم ردیف کرده و از هر لحظه زندگی ام لذت برده بودم چون روز مادر نزدیک بود تصمیم داشتم برای مادر جهانگیر هم هدیه ای بخرم و یک روز سر زده به دیدنش بروم. اگر به جهانگیر می گفتم امکان داشت مخالفت کند اما کنجکاو بی دلیل و عجیبی ذهنم را مشغول کرده بود اینکه هر بار خواسته بودم به دیدن مادرش بروم او بهانه آورده بود تا حدودی مشکوک بنظر میرسید. بعید میدانستم که مادر جهانگیر مخالف دوستی من و پسرش باشد بویژه که صد در صد خبر داشت جهانگیر با روشن بینی خاصی که از مردم جامعه و اطرافیانش دارد هرگز تن به ازدواج دستوری نخواهد داد او مردی با تجربه و ده سال از من بزرگتر بود بنظر نمیرسید بر اثر احساسی زودگذر با من ارتباط برقرار کرده باشد کارهای جهانگیر حساب شده بود و رفتارش نشان میداد که به اندازه کافی پخته و با تجربه هست

خنکای عصر بود که از دفتر و کتاب دل کندم و از خانه بیرون آمدم به چند مرکز خرید سرزدم و دوتا ژاکت شیک خریدم هنگام برگشتن هوا کاملا تاریک شده بود ستاره های شفاف در دل آسمان سیاه چشمک زنان نوید روزی دیگر و فردایی باشکوه تر را میدادند هیجان دیدار مادر جهانگیر تا صبح بیخوابم کرد این موضوع که چه پیوشم و چطور خودم را معرفی کنم نیمی از دلواپسی ام و نیم دیگر توجیه عمل غافلگیر کننده ام برای جهانگیر بود. میدانستم چندان از کا من خوشش نخواهد آمد اما به عقل ناقصم اینطور میرسید که بدون دعوت به جایی رفتن بسیاری از راز های سر به مهر و اسرار پنهانی را آشکار خواهد ساخت

هنوز زنگ ساعت به صدا درنیامده بود که دکمه قطع آن را فشردم. مادر طبق معمول هر صبح که به محض بیدار شدن سروصدا به راه می انداخت و آرامش خانواده را مختل میکرد آشپزخانه را روس سرش گذاشته بود با صدای پدر که گفت: "فخری روزت مبارک" یادم آمد که همان روز باید با هدیه پایین بروم موهایم را برس کشیدم و از پله ها پایین رفتم نیما غرغر کنان از اتاقش

بیرون آمد و فریاد زد: دریغ از به جو آرامش مامان شما از تیر و طایف خروس نیستی؟

پدر با صدای بلند گفت: به جای این چرت و پرت ها به مادرت تبریک بگو. نیما با سر و صورت پف آلود حوله دستی اش را بر

کف هال پرت کرد و پرسید: مگه امروز چه خبره؟ کسی زاییده؟

به چهره پدر خیره شدم دلم به حالش سوخت هیچگاه توقع چنین رفتاری را از نیما نداشت نیما یکسر به آشپزخانه رفت و فنجان

چای را که مادر از پیش ریخته بود سرکشید به یک چشم بهم زدن لباس پوشید و خواست از در بیرون برود که پدر پرسید: کجا

میری پسر؟

- دنبال بدبختیم

- کار گیر آوردی یا هنوز علافی؟

- گیر میارم

از در که بیرون زد رفتم هدیه مادر را به دستش دادم و صورتش را بوسیدم توی چشمهای مادر برق شادی نمایان شد انگار جان

گرفت

چای ریخت و روی میز گذاشت و پرسید: مر با میخوری؟ تازه پختم خیلی خوشمزه شده!

همان لحظه شکر کردم که شب پیش هدیه را خریدم یکی دوهفته ای میشد که حساب روز و هفته از دستم دررفته بود و

نمیفهمیدم کی شب میشود و کی روز. دلم پر میکشید بروم و جهانگیر را ببینم بویژه که دائم تلفن میزد و غرغر میکرد و به هرچه

مدرک دانشگاهی است بد و بیراه میگفت! پیشاپیش قرار گذاشته بودیم پس از گرفتن مدرک لیسانس باهم ازدواج کنیم اما در

حقیقت هنوز مطمئن نبودم که برای یک عمر زندگی مشترک با او آمادگی داشته باشم مدتها بود که جهانگیر به جای صبح ها

نزدیک غروب زنگ میزد و من سریع گوشی را برمیداشتم هرروز که یگذشت صدایش خسته تر بنظر میرسید کلمات به زور از

دهانش خارج میشد و انگار نای حرف زدن نداشت تصمیم داشتم پیش از ظهر به دیدن مادرش بروم اما تلفن چندتا از دوستانم

وقتم را گرفت

نزدیک ظهر بود که از خانه بیرون زدم لباس ساده ای پوشیده بودم و هیچ آرایشی نداشتم با نشانی ای که داشتم یگراست به در

خانه جهانگیر رفتم دقایقی پشت در ایستادم و نفس تازه کردم قلبم به شدت می تپید زنگ در را که زدم خانم باریک اندام بلند

قدی شبلنگ بدست آمد در را باز کرد داشت حیاط می شست یا شاید هم باغچه را آب میداد سلام کردم چند شاخه گل رز بر روی

جعبه هدیه م گذاشته بودم او لبخندزنان پاسخ سلامم را داد و پرسید: من شما رو میشناسم؟

- خانم پرتوی، من نسرين هستم نسرين فردوسی

چشمهایش برق عجیبی داشت در زیر نور آفتاب شدید تابستان موهای جو گندمی اش یکپارچه نقره ای بنظر میرسید به سرتاپایم

خیره شد و گفت: ببخشید من باید شما رو بشناسم؟

توی چارچوب در خشکم زد گفتم:

جهانگیر درباره من با شما حرفی نزده؟

رنگ به رنگ شد و از جلوی در کنار رفت شتاب زده شیر آب را بست و دستی به موهایش کشید از خجالت داشتم آب میشدم و

همان لحظه از آمدنم پشیمان شده بودم که گفت: بفرمایین تو!

وارد حیاط شدم بوی نم و خاک خیس باغچه توی فضا پخش بود. حس بدی داشتم. از برخورد سرد مارد جهانگیر کمی عصبی شده

بودم. اما چاره ای نبود باید میماندم و صبوری به خرج میدادم تا همه دلواپسی ها و شک و تردیدهام برطرف میشد. مادر جهانگیر

به سمت ساختمان رفت و من پشت سرش حرکت کردم وارد سالن پذیرایی که شدم از دیدن آن همه اشیای قدیمی تعجب کردم

خانه بوی چندصدسال پیش را میداد، عکس پدر جهانگیر در قاب چوبی رنگ و رو رفته ای که هر لحظه امکان داشت از هم بپاشد

در کنار اتاق بود؛ لبخندش عجیب شبیه لبخند جهانگیر بود و حالت نگاهش با او مو نمیزد.

خانم پرتوی تعارف کرد بنشینم و من بر روی صندلی نشستم دوسه دقیقه بیشتر طول نکشید که با سینی قلمکار اصفهان و چای و

پولکی آمد در مقابلم نشست نه لبخند میزد و نه آثاری از غم در چهره ش دیده میشد

زیر چشمی نگاهش کردم و حرکاتش را زیر نظر گرفتم دستهایش به شکلی خاص توی هم رفته بود و انگشتانش حرکت میکرد

هر دو ساکت بودیم من داشتم فکر میکردم که آمدنم استباه بود و اوهم به احتمال زیاد به این می اندیشید که چطور باب صحبت را

باز کند. بسته هدیه را بر روی میز گذاشتم. او لبخند بی رنگی زد و گفت: راضی به زحمت شما نبودم

- قابل نداره روزتون مبارک! از مدتها پیش تصمیم داشتم پیام دیدنتون اما...

سرش را تکان داد و گفت: لابد جهانگیر مانع از اومدنتون شد و حتما شما به عشقش شک کردید و اومدین ته و توی قضیه رو

دربیارین و مچ پسر منو بگیرین

نگاه با نفوذش دلم را لرزاند حرفها و حدسیات درستش غافلگیرم کرده بود همان لحظه حس کردم هر فکری از ذهنم بگذرد او آن را خواهد خواند تصمیم گرفتم کمتر به چشمش خیره شوم و به هیچ موضوعی فکر نکنم لبخند زنان گفتم: فقط دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم.

- بهتره با هم روراست باشیم

- من با همه روراست هستم البته بهتر بود با شما هماهنگ میکردم و بعد میومدم به دیدنتون!

به چشم هایم زل زد و انگار همان لحظه پرتوی از عمق وجودش ساطع شد و به عمق درونم فرورفت! پرسید:

واقعا اومدین به دیدن من یا اینکه میخواین از کار جهانگیر سر دربیارین؟

بغضم گرفتم. هر لحظه ممکن بود بزنم زیر گریه رفتار خانم پرتوی دوستانه نبود و کاملا پیدا بود از مدت ها پیش خود را آاده چنین برخوردی کرده است طرز بیان و کلام حساب شده اش با آنچه جهانگیر از او گفته بود صدو هشتاد درجه تفاوت داشت تصمیم گرفتم در وقت صرفه جویی کنم و حرف آخر را بزنم. پرسیدم: جهانگیر درباره من به شما چی گفته که اینقدر از من بدتون میاد؟

- چرا باید از شما بدم بیاد؟ من اصلا شما رو نمیشناسم و نمیدونم چطور چنین فکری به سر شما زد من تا کسی رو نشناسم درباره ش قضاوت نمیکنم اما برای پسر ابله خودم متاسفم تصور میکردم شما یک توهم شیرین یا یک تخیل کودکانه و رویایی هستین که از شدت بی تنوعی زندگی توی ذهنش خلق کرده نمیدونستم واقعیت دارین!

قلبم داشت میگرفت بلند شدم و گفتم: می بینین که حقیقت دارم چطور درباره پسر تون اینطور فکر کردین؟ جهانگیر یه مرد کامل و عاقله بهش نیما د آدم خیالپردازی باشه!

- دخترم عصبانی نشو جهانگیر تا نیمه راه زندگی مشترک رفته و نمیتونه به عقب برگرده به من حق بده که به این رفتار بچگانه ش شک کنم!

زمین و آسمان درو سرم چرخید آخرین جمله خانم پرتوی مانند پتکی بود که بر سرم کوبیده شد توی عالم خواب و بیداری بدون آنکه متوجه شده باشم بیهوش شده ام صدها برگ نامه عاشقانه جهانگیر همچون پره های محبوس شده دربالش که به ضرب چاقو

از هم دریده شده باشند شناور در فضای دور و اطرافم میان زمین و آسمان به دور سرم چرخیدند و هرچه دست دراز میکردم حتی یکی از نامه ها به دستم نمیرسید ورقهای نامه پر از کلمات عاشقانه او که مدت زمانی طولانی با احساسم بازی کرده بود با توفانی مهیب از من فاصله گرفتند و در لایتنای آسمان از نظرم دور شدند درست مانند کسی که طناب دار به گردنش انداخته باشند منتظر رسیدن به آخرین لحظات عمر دقایق را با زجر سپری و خدا خدا میکردم هرچه زودتر نیمکت از زیر پایم کشیده شود تا از شر زندگی اندوهبار رهایی یابم اما انگار هنوز وقتش نرسیده بود.

روزهای بی کسی و شب های بی ستاره، پشت سرهم بی شتاب و بی هدف می آمدند و میرفتند و من هیچ انگیزه ای برای ادامه حیات نداشتم؛ همه اطرافیانم شگفت بودند و متعجب؛ چون نمیدانستند چه بلایی بر سرم آمده است!

گریه های شبانه روزی و دوری کردن از اطرافیان و سوزاندن کتابهای درسی ام همه را نگران کرده بود همه هدفها و انگیزه هایم با یک جمله کوتاه که خیلی هم راحت از ذهن خانم پرتوی درآمده بود دود شده و به هوا رفته بود از من تنها جسمی خاکی و بدون روح باقی مانده بود بایک دنیا تنفر که از همه مردان عالم داشتم!

جهانگیر که می دید پاسخ تلفن هایش را نمیدهم روزی چندبار زنگ میزد و متعجبانه التماس میکرد که همدیگر را ببینیم اما من بدون گفتن کلامی گوشی را میگذاشتم، به تنها چیزی که فکر نمیکردم دیدار مجدد او بود حسی شبیه به انزجار فکرم را مسموم کرده بود حرفهای جهانگیر نشان میداد که از ملاقات من و مادرش بی خبر است اما من باید احمق میبودم اگر باور میکردم درکارش صداقت دارد

مادر فکر میکرد زیاد درس خواندن کار دستم داده و دیوانه شده ام! پدر نصیحت میکرد یک ترم مرخصی بگیرم به پابوس امام هشتم برویم و نیما هم بدجووری موی دماغم میشد و میخواست از کارم سر در آورد شب ها از ترس اینکه وارد اتاقم شود و وسایلم را بهم بریزد پلک نمیزدم و صبح که بیرون میرفت قرص اعصاب میخوردم و میخوابیدم

تلفن های پی در پی و پشت سرهم جهانگیر و سماجتش برای حرف زدن با من مادر را کنجکاو کرده بود و من برای آنکه خیالش راحت شود و اطمینان پیدا کند که کاسه ای زیر نیم کاسه نیست دستگاه تلفن اتاقم را به دستش دادم و گفتم: لطفا چندروزی کاری با کارم نداشته باش از بس اومدی پشت در اتاقم گوش و ایستادی اعصابم خرد کردی من اصلا تلفن نمیخوام هرکی زنگ زد بگو

نسرین مرده!



مادر حیرت زده به چشم هایم خیره شد و گفت:

الهی بمیرم برات مادر! تخم چشمت زرد شده ... گفتم که انقد درس نخون! انگار مغزت پوک شده!

هاج و و به مادر نگاه کردم و به اتاقم برگشتم حال و حوصله هیچکس را نداشتم دراتاقم را از پشت قفل کردم یک سینی مسی لب کنگره قدیمی یادگار جد پدری ام در زیر تختم بود که بابا اصرار داشت مال من باشد آن را از زیر تخت بیرون آوردم و هرچه نامه توی دفتر خاطراتم بود درون سینی ریختم و کبریت زدم نامه ها آتش گرفتند. درکنار سینی چمباتمه زدم و به فکر فرو رفتم بازی احمقانه جهانگیر با احساس بکر و دست نخورده من روحم را کشته بود چهره جهانگیر در میان اوراق نیمه سوخته مچاله و مانند زغال سیاه شده بودند آتش خاموش شد اما اتاق پر از دود سیاه رنگ بود مجبور شدم پنجره را باز کنم که هوا یکهو به اتاق سرریز شد و تکه کاغذ های سوخته در هوا پخش شدند رفتم در را باز کردم صورت مادر خیس اشک بود سراسیمه وارد اتاق شد و فریاد زد: داری خودتو آتیش میزنی؟ [آره با یه کبریت و چندتا کاغذ!]

نفهمیدک کی و چطور توی بغل مادر از حال رفتم وقتی چشم باز کردم شب بود همه جا ساکت و دراتاقم نیمه باز. هنوز بوی دود می آمد باصدای پای مادر که داشت آهسته از پله ها بالا می آمد و ناله ای که در وقت های دلواپسی اش از گلو بیرون میداد به خود آمدم وقتی به ساعت نگاه کردم فهمیدم مدتی نسبتا طولانی از قید فکر کردن آزاد و رها بوده ام. مادر پاورچین بالای سرم آمد و تا دید پلک هایم باز است لبخند زد سرش خود به خود بالا رفت و نگاهش به سقف چسبید دست هایش را بالا برد و گفت: خدایا شکر!

سپس نگاهی غریبانه به چشمهایم انداخت و پرسید:

حالت بهتر شد نه جون؟

گلویم خشک شده بود و زبانم سنگینی میکرد به سختی گفتم: خوبم مادر

هنوز از دی بیرون نرفته بود که دوباره از حال رفتم روز بعد نزدیک ظهر از خواب پریدم صدای پیچ پیچی غیرعادی از طبقه پایین می آمد صدایی که گاه بالا میرفت و گاه پایین می آمد بلند شدم و بر لب تختم نشستم همچون بیماری که سالیان سال در بستر افتاده باشد از هر حرکتی که میکردم بدنم درد میگرفت به سختی بلند شدم و رفتم پشت در اتاق ایستادم. صدا آشنا بود لای در را باز کردم صدای جهانگیر و مادرم که داشت گریه میکرد دلم را لرزاند. بسرعت در را بستم و از پشت قفلش کردم و به تخت

خوابم برگشتم سراپا می لرزیدم التماس های جهانگیر اعصابم را بهم میریخت بالش و پتوی تا شده را بر روی صورتم گذاشتم دلمنیخواست بار دیگر آن صدای ملایم را بشنوم؛ صدایی که مدتهایی مدید بر روی مغزم کار کرده بود و آن طور مسخ شدهد گیج و منگ به سراب عشق به دنبالش کشیده شده بودم

چندروزی میشد که چشمه اشکم خشکیده و اندوهی کشنده سرتاسر وجودم را گرفته بود. هیچ فکری در سرم نبود جز حس حقارت شدید و تنفر از ادامه حیات که آزارم میداد. صدای پا که توی راه پله پیچید حدس زدم جهانگیر دارد از پله ها بالا میاید. ضربان نبضم شدت گرفت. در زیر بالش و پتو خیس عرق شده بودم دوتا دستم را بر روی گوشه های جهانگیر را میشنیدم که با لحنی ملتمس میگفت: درو باز کن نسرين من حق دارم بدونم چه کار خلافی کردم تو دختر منطقی و خوبی هستی میدونم بی دلیل این کار ها رو نمیکنی نسرين من دارم دیوونه میشم طاقت دوریتو ندارم هرکاری بگی میکنم فقط بگو چی شده!

صدای مادر که داشت جیغ می کشید و از پله ها بالا می آمد بدتر اعصابم را بهم ریخت. مادربه پشت در که رسید فریاد زد: ناقصش کردی بس نبود؟ هنوز استخوانش جوش نخورده بی انصاف! بیا برو پایین تا پدر و برادرش نیومدن مگه نمیبینی که در اتاقشو قفل کرده؟

جهانگیر فریاد زد: تا نسرين جوابمو نده از اینجا نمیرم

- پسر بیا برو پایین شر به پا نکن!

- شر زندگیمو گرفته. وگرنه عشقم ازم متنفر نمیشد

- دهننتو آب بکش مرتیکه انقدر حرف نامربوط نزن!

صدای گریه های جهانگیر دلم را لرزاند ناخودآگاه به پشت در اتاقم کشیده شدم. مادر از پله ها پایین رفته بود. جهانگیر که در پاگرد بر روی آخرین پله نشسته بود گفت: نسرين، میدونم که نزدیکی حس میکنم میشناسمت ... تو دل منو نمیشکنی. درو باز کن عزیز دلم و بگو چه خطایی کردم! نامردم اگه خودمو زیر پات قربونی نکنم!

پاهایم بی حس و زانوهایم خم شد. مجبور شدم در پشت در اتاق بنشینم. آهسته گفتم: تا نیما نیومده برو جهانگیر!

- آه که چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود نسرين تورو خدا درو بازکن هراتفاقی افتاده باشه میتونیم درباره ش حرف بزنینم.

برای همه چیز توضیح دارم. هیچی نمیتونه من و تو رو از هم جدا کنه!

بارها دستم بر روی دستگیره رفت. اما هیچ حرکتی نکرد و آن را نچرخاند. عشق جهانگیر چون خون توی رگهایم جریان داشت و بند بند وجودم آلوده به خواستنش بود اما هنوزم فکرم کار میکرد و با سماجت در برابر احساسم ایستاده بود. لحظه آمدن نیما نزدیک بود و اگر می آمد و جهانگیر را آنجا میدید کار به جاهای باریک می کشید و چه بسا که میزد و جهانگیر را می کشت و بقیه عمر پشیمانی اش دامنگیر من میشد. با قاطعیت گفتم: هیچ حرف بدرد بخوری ندارم که دلتو خوش کنه پاشو برو تا نیما نیومه اون کله خر اگه بیاد و بینه پشت در اتاق من نشستنی خونش به جوش می آد میزنه ناکارت میکنه!

- منو از مردن نترسون بدون تو نمیتونم زندگی کنم. همون بهتر که بمیرم و از تو جدا نباشم

- حالا دیگه مرده و زنده ت برای من فرقی نمیکنه برو سراغ زندگیت تو نباید به من دروغ میگفتی!

صدای نفسهای جهانگیر که هر لحظه تندتر میشد توی پاگرد پله ها پیچیده بود قلبم داشت از حرکت می ایستاد! جهانگیر با صدایی آرام و متین پرسید: چه دروغی گفتم؟ لال بشم اگه جز حقیقت چیزی به تو گفته باشم!

همه توانم را جمع کردم تا حرف آخر را بزنم وجودم یکپارچه غم و اندوه بود درستی و نادرستی حرفی را که تصمیم داشتم بزنم در آن لحظه بحرانی و معلوم نبود. اما هرچه بود باید گفته میشد چیزی در وجودم نهیب میزد بگو شاید همه حرفهایی که شنیدی کابوسی بیش نیست. کلمات پشت لبهای چفت شده ام جمع شده بودند. سکوت جهانگیر به شک و تردیدم دامن میزد. هزاران حرف برای گفتن داشم. اما در آن لحظه مغزم از کار افتاده بود و قادر نبودم تصمیم نهایی را بگیرم درددل کردن و گلایه و شکایت از کسی که به درستی حرفهایش ذره ای اعتماد نداشتم چه سودی داشت؟ تنها چیزی که بی اندازه آزرده خاطرم کرده بود و حس تنفرم را افزایش میداد وجود زنی دیگر در زندگی او بود بدون مقدمه چینی گفتم: تو روح منو کشتی با احساسم بازی کردی، به من دروغ گفتی، صدمبار بهت فرصت دادم که همه چیزو به من بگی. کور و کر دنبالت اومدم و حالا که آلوده ت شدم تاهزدارم میفهمم توی چه دامی افتادم!

جهانگیر فریاد زد: حرفتو بزن بی انصاف؛ بگو چکار کردم که مستحق این همه نا مهربونیه تو هستم

پس از دو هفته سکوت بغضم ترکید. اشک هایم مانند بارانی سیل آسا بر گونه هایم بارید و سر و صورتم خیس شد. فریادم پس از مدت ها در و دیوار اتاقم را به لرزه در آورد. لا به لای کلماتی که بی اراده از زبانم در می آمد صدای شکسته شدن در اتاقم را

شنیدم! از پشت پرده ای از اشک جهانگیر را دیدم که در میان چار چوب در ایستاده بود، فریاد زدم: تو به من، به همسرت، و به همه دور و بری هات نارو زدی. دوتا زندگی رو به آتیش کشیدی... ازت متنفرم!

دستهایم ناخود آگاه بر روی صورتتم رفت و با صدای بلند گریه کردم. صدای پای مادر در راه پله پیچیده بود تا وارد اتاقم شد رو به

جهانگیر خط و نشان کشید: درو میشکنی بی همه چیز؟ به حسابت میرسم! الان به کلانتری زنگ میزنم!

نفهمیدم چطور از حال رفتم. بوی دامن مادر توی ذهنم پیچید پلک های ورم کرده ام را به سختی باز کردم سرم بر روی زانوی

مادر بود و اشکش مانند سیل داشت بر صورتتم می چکید. پرسیدم: جهانگیر کجاست؟

مادر با گوشه دامنش صورتتم را پاک کردو گفت: رفت به درک! مثل جن زده ها رفت و غیب شد!

تا پدر و نیما از راه برسند به قدری گریه کرده بودم که چشمه اشکم خشک شده بود مادر زیر لب زمزمه ای ناله مانند داشت.

کلماتش نامفهوم بود. اما سوز دلش به دل زخمی و قلب مجروحم سوهان می کشید. هق هق گریه هایم تمام شده بود پلک های

ورم کرده ام را باز کردم و گفتم: مادر تنهام بذار، حالم خوبه نگران نباش!

نگاه غریبانه و ناباور مادر از صدها ناسزا بدتر بود زجر و شکنجه خودم کم بود کنجکاوای مادر هم اضافه شد. وقتی از در اتاقم

بیرون رفت برگشت و نگاهم کرد. لبخندی ساختگی زدم و گفتم: شب بخیر

در اتاقم نیمه باز بود. سرم بی اراده به زیر ملافه سر خورد. دلم میخواست مغزم از کار می افتاد و به هیچ چیز فکر نمی کردم حالت

چهره نگران جهانگیر در آخرین لحظه که نگاهش کردم مانند خوره به جانم افتاده بود چراغهای طبقه پایین که خاموش شد از

زیر ملافه سر بیرون آوردم صدای نفسهای مادر توی تاریکی اتاق پیچیده بود بلند شدم به سمت در رفتم و آهسته گفتم: مامان برو

پایین بخواب؛ من حالم خوبه!

مادر چراغ اتاقم را روشن کرد. یک پارچ پر از آب میوه و یک لیوان تمیز بر روی کمد پاتختم گذاشت و گفت: خوابم نیما

میدونم که حوصله حرف زدن نداری اما بهتره من امشب تو اتاقتم بمونم.

- مادر شما برو پایی که من بتونم بخوابم باور کن من چیزیم نیست. تا مادر پایین رفت چراغها را خاموش کردم در تاریکی اتاق

میشد به هزاران موضوع فکر کرد. به خوشیها و ناخوشیها به تردیدها و نگرانیها. به پرسشهای بدون پاسخ و به عشق. عشقی که

همچون بختک بر روی سینه ام افتاده بود و نمیگذاشت نفس راحت بکشم مدتها دور اتاق را راه رفتم و فکر کردم من که تحمل

یک لحظه جدایی جهانگیر را نداشتم چطور میتوانستم از او دل بکنم؟ چطور میتوانستم از او دوری کنم؟ چطور نامش را از ذهنم پاک میکردم؟ چطور همه گذشته را به فراموش می سپردم؟

سرم داغ شده بود به حرف آسان می آمد، اما در عمل کاری بسیار سخت و دشوار بود کنار آمدن با وضعیت جدید به تفکر شبانه روزی و تنهایی نیاز داشت که با حضور نیما و مادر هرگز نمیتوانستم لحظه ای آرامش داشته باشم. من حتی نمیتوانستم یک صبح تا شب توی اتاقم تنها باشم نفسهایم هر لحظه آرامتر میشد احساس میکردم خونی در رگهایم جریان ندارد که بدنم را گرم کند همه اعضای بدنم داشت از کار می افتاد از خستگی بر روی زمین ول شدم. دست و پایم را دراز کردم و بی اختیار به یاد جهانگیر افتادم. دلم به شور افتاد. اگر همه آنچه اتفاق افتاده بود واقعیت داشت ممکن بود ر چندساعت گذشته اتفاق جبران ناپذیری افتاده باشد. جسد جهانگیر را در کنارم حس کردم. دلم لرزید و وحشت برم داشت به سرعت بلند شدم و رفتم کلید برق را زدم اتاق خالی بود خم شدم و به محلی که فکر میکردم جسد افتاده دست کشیدم! زمین گرم بود. وحشت زده دستم را پس کشیدم آب دهانم خشک شده بود.

پاورچین از پله ها پایین رفتم و کورمال گوشی تلفن توی هال پیدا کردم آن را برداشتم و سیمش را بیرون کشیدم. آهسته از پله ها بالا رفتم. قفل در شکسته بود و لای در باز میماند مجبور شدم یک بالش پشت در بگذارم تا براحتی باز نشود. شب از نیمه گذشته بود. با تردید شماره تلفنش را گرفتم. تلفن چندبار زنگ خورد؛ اما هیچکس گوشی را برنداشت دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. میترسیدم جهانگیر خودکشی کرده باشد. جسد نیمه جانش چند بار در نظرم مجسم شد با خودم گفتم: یعنی چه بلایی سرش اومده؟ خدایا اشتباه کردم که به حرفاش گوش ندادم. من خیلی احمقم. شاید مادرش دروغ گفته باشه! باید به حرفش اعتماد میکردم.

تا صبح چندین بار شماره تلفنش را گرفتم هر بار که زنگ میخورد و کسی گوشی را برنمیداشت عصبی تر شدم نزدیک صبح درحالیکه از شدت نگرانی دلم زیر و رو میشد و آرام و قرار نداشتم برای آخرین بار شماره گرفتم، صدای خانم پرتوی آنقدر آرام بود که بی اختیار نفس راحتی کشیدم و بدون آنکه حرفی بزنم گوشی را گذاشتم پلک هایم از شدت خستگی روی هم افتادند. تصویر جهانگیر با چهره ای نگران و درهم به من زل زده بود پشت پلکم نقش بست، باید به خودم می قبولاندم که او آدمی شارلاتان است و همه حرفهای خوشایندش برای جذب ساده لوحی چون من پشت سرهم ردیف شده بود. از دهانش سخنان امید

بخش و دلگرم کننده زیادی شنیده بودم که باید همه را از ذهنم دور می ریختم. اما این کار به راحتی میسر نمیشد. سعی و تلاش شبانه روزی و زجر کشیدن و شکیبایی لازم داشت و عاقبت هم معلوم نبود که تکلیفم با قلب شکسته و غرور پایمال شده ام که او باعث آن شده بود چه میشد!

سپیده دمید. با عزمی راسخ و تظاهر به آرامش از رختخوابی که ذره ای استراحت شبانه درش نبود دل کندم یک لیوان قهوه غلیظ خوردم و راهی خیابانهای شلوغ شهر شدم. هدفی نداشتم بجز فرار از اتاقی که درو دیوارش همچون زندان تنگ و تحمل ناپذیر بود. چهره آدمها در نظرم برزخی و نامانوس بود و دل من نگران قلبم گریان و پاهایم سست و بی رمق. بی اراده به سمت محل کار جهانگیر رفتم. تا آنروز هرگز تصورش را هم نمیکردم که روزی با اعصابی درهم ریخته و اندوهی آن چنان عظیم به محل کارش بروم. برروی اولین پله لحظه ای ایستادم هرچه فکر کردم برای آن ملاقات ناگهانی دلیلی منطقی و درک نکردنی نیافتم. با تردید چند پله ای بالا رفتم اما در پاگرد طبقه اول ایستادم باید قانع میشدم که کارم درست است نخستین فکری که برای توجیه کارم به ذهنم رسید این بود که کنجکاو بودم بفهمم که جهانگیر ناگهان و بدون خداحافظی فرار کرده بود. بقیه پله ها را تا طبقه چهارم در چشم بهم زدنی دو تا یکی بالا رفتم پاهایم قدرت عجیبی یافته بود پلاک درها را یکی یکی از نظر گذراندم تا نام شرکت را بر روی تابلوی زرد رنگی انتهای راهرو دیدم

پشت در ایستادم و نفسی تازه کردم دستم روی دستگیره بود که در باز شد مردی بلند قد با ریش و سیل بور و چشمهای عسلی به محض دیدن من در را باز کرد و گفت: بفرمایین!

سلام کردم و گفتم: با مهندس پرتوی کار دارم، تشریف دارن؟

مردی میانسال با قدی کوتاه و هیکلی چاق از یکی از اتاقها شتاب زده بیرون آمد لبخند زد، به سرتاپایم خیره شد و گفت: خانم فردوسی؟ خوش اومدین بفرمایین تو!

همراهش وارد اتاقی شدم که دور تا دورش پر بود از میزهای نقشه کشی کاغذهای بزرگ لوله شده در داخل سبدها تخته وایت برد بزرگ، خط کش و بسیاری دیگر از وسایل نقشه کشی، یک خانم و سه آقا داشتند کار میکردند. مرد میانسال رفت، درپشت یکی از میزها نشست و به صندلی کنارش اشاره کرد بنشینم، گفتم: ببخشید من افتخار آشنایی با شما رو نداشتم.

سرش را به صورتم نزدیک کرد و آهسته گفت: قوامی هستم دوست جهانگیر. به قدری از شما گفته که اگه تو خواب میدیدمتون

می شناختمون!

قوامی به دور و بر نگاهی سریع انداخت و پرسید: شما رو فرستاده چیزی براش ببرین؟ حالش بهتر شد؟

شگفت زده پرسیدم: چه بلایی سرش اومده؟ خیال کردم شرکته.

قوامی دستپاچه شد و آهسته گفت: نگران نباشین. دیشب که زنگ زدم یه کم بیحال بود. امروزم لابد مونده خونه استراحت کنه

همچون دیوانه ها از جا بلند شدم و به سمت در دویدم. قوامی پرسید:

- کجا؟

دنبال من تا راه پله ها آمد از شدت نگرانی زبانم سنگین شده بود. آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: حتما یه بلایی سرش

اومده.. اگه خونه نیست بنظر شما کجاست؟

- نمیدونم خانم سرافراز هم نیومده! یه لحظه صبر کنین تا من برم از اتاقم زنگ بزدم به خونه ش.

آرام و قرار نداشتم. تا قوامی رفت و برگشت دلم هزار راه رفت.

چهره رنگ پریده قوامی و هول شدنش نشان میداد که اتفاق بدی افتاده است و من از آن بیخبرم. قوامی هنوز حرفی نزده بود که

اشکم سرازیر شد. دو تا دستهایش را توی جیبهایش فرو برد و گفت: بیمارستانه!

راهروی بیمارستان پر از جمعیت بود. در بخش فوریتهای پزشکی (اورژانس) همراهان بیماران بدحال جنجال به پا کرده بودند و

صدا به صدا نمیرسید. قوامی رفت از قسمت اطلاعات پرس و جو کرد و برگشت.

لبخندی زد و گفت: نگرانی بیش از حد شما به منم سرایت کرد، مرتیکه خجالت نمیکشه برای یه اسهال و استفراغ ساده اومده

سرم وصل کرده!

دلم گواهی میداد ماجرا چیز دیگری است تا نمی دیدمش آرام نمی گرفتم. پشت سر قوامی به سمت ته راهرو رفتم. صدای پرستار

و پزشک از در نیمه باز سالنی بزرگ بیرون می آمد. قوامی وارد اتاق شد و من پشت سرش تو رفتم. به محوطه بزرگی پا گذاشتم

که در اتاقک های مجزای بیماران زیادی بستری بودند.

قوامی از ریستاری که چندتا پرونده در دستش بود پرسید: ببخشید آقای پرتوی تو کدوم یکی از این اتاقا بستری هستن؟

پرستار به یکی از اتاقک ها اشاره کرد. به سرعت به سمت جایی که اشاره کرد دویدم. در آن لحظه همه کینه ها و ناراحتی های

روز های اخیر فراموشم شد. و تنها به امید دیدار او پرده را کنار زدم جهانگیر محو در خیالاتی موهوم به سقف اتاقک زل زده بود به یک دستش سرم وصل بود و ماسک اکسیژن نیمی از صورتش را پوشانده بود. رفتم بر لب تخت نشست. مانند کسی که از خواب بپرد با حرکتی ناگهانی و شوک مانند متوجه حضورم شد. اشک در چشم هایش حلقه زد ماسک را برداشت و آهسته گفت:

تویی نسرین؟ خواب می بینم یا بیدارم؟

گریه امانم نمیداد. با دست هایم صورتم را پوشاندم. جهانگیر با صدایی بغض آلود شروع به حرف زدن کرد: باور نمیکنم نسرین، از کجا فهمیدی که اینجام؟ میدونستم تنهام نمیذاری. میدونستم دوستم داری عزیزی زدم. دلم گواهی میداد که دوباره می بینمت اما نه به این زودی! تو چقد مهربونی دختر. چقدر باگذشتی. من احمق باعث شدم اون همه حرص و جوش بخوری و اون وقت تو اومدی به عیادت! داشتم می مردم و نگاه تو از جلوی چشمم دور نمیشد همون وقت که یاد تو افتادم از کارم پشیمون شدم. نمیخواستم نگاهش کنم دیدن چهره گریان او برایم زجر آور بود. پرسیدم: چه بلایی سر خودت آوردی؟ مگه تو بچه ای؟ سن و سالت به این کارا نمیخوره!

بغض هر دو مان ترکیده بود. جهانگیر بی صدا اشک میریخت و من به به هق هق افتاده بودم. با همان دستی که به آن سرم وصل کرده بودند اشک چشمم را پاک کرد و گفت: گریه نکن عزیز دلم حیفا این چشمای قشنگت نیست؟ من حالم خوبه، می بینی که مردم، حالام که تو رو دیدم بهتر شدم، نمیخوام هیچوقت گریون بینمت!

قوامی که پشت پرده ایستاده بود چند تک سرفه کرد و آمد تو. تا چشم جهانگیر به او افتاد ملافه را روی صورتش کشید و فریاد زد: تو اینجا چکار میکنی؟

قوامی رنگ و رو پریده به من خیره شد و گفت: خجالت بکش رتیکه گردن کلفت، انقدر رمانتیک بازی درنیا! خیال کردی اینجا سن تتا تره؟ پاشو پاشو، به اندازه کافی خانم فردوسی رو اذیت کردی!

عصبانیت جهانگیر از روی ملافه معلوم بود با صدایی بلند و قاطع گفت: گورتو گم کن قوامی، نمیخوام ریخت نحستو بینم!

نگاه قوامی دوباره به سمت من برگشت انگشت سبابه دست راستش را دور سرش چرخاند و گفت: انگار عشق و عاشقی پاک خلت کرده! زده به سرت اما دوست عزیز! من رفیق نیمه راه نیستم!

جهانگیر با خشم ملافه را کنار زد نیم خیز شد و فریاد کشید: گفتم گورتو گم کن پیر سگ!



چهره قوامی سرخ شده بود او عقب عقب تا کنار پرده رفت و آهسته گفت: خانم سرافراز نیومده رکت، ازش خبر نداری؟  
 آن روز برای اولین بار خشم را در چهره جهانگیر می دیدم نام خانم سرافراز چنان عصبی اش کرد که همه شریان های گردنش به یکباره متورم شد. بالش زیر سرش را برداشت و به سوی قوامی پرت کرد، سرم از رگ دستش در آمد و خون از محل ورود آنژیوکت به روی ملافه فریاد زد. فریاد جهانگیر پرستارهای بخش را به اتاقک کشاند. قوامی در یک لحظه غیبت زد. پرستارها دور و بر جهانگیر را گرفتند و درحالیکه از شدت عصبانیت به لرزه افتاده بود آرام بخشی قوی توی رگش تزریق کردند. تکانهای شدید جهانگیر آرام تر شد و او از حال رفت. از پرستار پرسیدم: خوابش برد یا بیهوش شد؟

پرستار زیر لب غرید: اما از دست مردهای عصبانی! مثل اتشفشان! زنشی؟ خدا به دادت برسه!

پرسیدم: حالش خیلی بده؟

- معلومه که خوب حسابشو رسیدی! حقشه خیلی خشنه.

از حرفهای پرستار سر درنیاوردم. دلم میخواست میفهمیدم خودکشی کرده یا به قول قوامی به اسهال و استفراغ ساده گرفته بود. پرستار با عجله از اتاقک بیرون رفت و پرستار بعدی با پرونده و دستگاه فشار خون تو آمد. سلام کردم. بدون آنکه پاسخم را بدهد گوشی را به گوشه‌هایش گذاشت و نوار کتانی دستگاه فاشر سنج را به دور بازوی جهانگیر پیچی. پرسیدم: فشارش طبیعی؟  
 پرستا در حال یادداشت کردن گفت: فشارش خوبه. شمام بهتره برین. هوش بیاد ممکنه دوباره عصبی بشه!

- ببخشین خانم پرستار میشه بپرسم چه بلایی سرش اومده؟

پرستار نگاه عجیبی به سرتاپایم کرد و پرسید: چه نسبتی با ایشون داری؟

- نامزدشم

- نامزدش که دیشب تا صبح بالا سرش بود!

یکهو دلم فرو ریخت. از لبخند تحقیر آمیز پرستار احساس خرد شدن کردم. سرم خود به خود پایین افتاد. پرستار گفت: عجب مردایی پیدا میشن!

از اتاقک که بیرون رفت برروی صندلی کنار تخت ولو شدم و بر تیره بختی خودم های های گریستم. ناله های دلم را تنها خودم میشنیدم و به جز آه صدایی از گلویم بیرون نمی آمد دلم شکسته بود و از بخت بد شکایت داشتم. سمت چپ سینه ام دردی تحمل

ناپذیر و سوزشی عجیب داشت. یک لحظه احساس کردم دارم خفه میشوم. دلم نمیخواست به چهره او نگاه کنم. از خودم خجالت می کشیدم. تا آن حد پست و حقیر بودم که با پاهای خود آمده بودم به عیادت مرد خیانتکاری که با شیرین زبانی دلم را دزدیده بود و در حالی که به زن دیگری تعهد اخلاقی داشت کلمات عاشقانه اش را در گوشهای من ساده دل زمزمه کرده بود؟! با قدمهای سست، زار و نزار خسته تر از همیشه از بیمارستان بیرون آمدم خیابانهای دور و اطراف بیمارستان ناآشنا چهره مردم غیر عادی حرکاتشان عجیب و غریب و همه چیز دنیا تغییر کرده بود انگار آنجا دنیایی دیگر بود غیر از جایی که در آن زندگی کرده بودم، دنیایی پر از کینه و نفرت و سنگدلی که در هیچ جایش امنیت وجود نداشت!

تا رسیدن به خانه ساعت ها راه رفتم و فکر کردم خانه تنها جای امنی بود که میشد برای روزهای طولانی در میان چهاردیواری ماتم زده ی همیشگی ام بخوابم و هیچکس کاری به کارم نداشته باشد. نفهمیدم چند روز گذشته بود من در خواب و بیداری همه را می دیدم و هیچ کس هم دور و اطرافم نبود! وقتی چشم باز کردم زمان و مکان را گم کرده بودم. پرده ای اتاقم کیپ تا کیپ کشیده شده و در بسته بود. صدای پچ پچی خفیف از راه پله ها می آمد پلک هایم را به سختی باز کردم صدای قدم های علیرضا که داشت از پله ها بالا می آمد همچون پتک بر سرم کوبیده شد. توی دلم گفتم: حوصله تو یکی رو ندارم!

علیرضا از لای در به اتاق نگاه کرد و آهسته پرسید: بیداری؟

خودم را به خواب زدم حوصله هیچ کس را نداشتم صدا زنگ تلفن آمد و الو الو کردن مادر در راهروی طبقه پایین پیچید. علیرضا در را آهسته بست و گفت: عمه جون صدای زنگ تلفنو کم کنین

از پله ها پاورچین رفت پایین و دوباره بالا آمد. آهسته وارد اتاقم شد و کنار تخت نشست. صدای نفس هایش توی تاریکی اتاق اعصابم را بهم می ریخت چندبار صدایم کرد. پاسخی ندادم. شروع به حرف زدن کرد:

خدایا به تو میسپرمش؛ خودت یه کار کن آروم بگیره. تو که میدونی جون من به جون نسرين بسته س. راضیم به رضای تو، کمک کن بیدار بشه، دارم دیوونه میشم خدایا... یا ارحم الراحمین.

تا یادم می آید علیرضا شریک غم هایم بود زمانی که شاد بودم فراموش میکردم که علیرضا وجود دارد اما زمان کار کردن همیشه زحمت هایم به گردن علیرضا می افتاد. آن روز هم غم زده بودم و تنها علیرضا بود که برایم دعا میکرد چشمهایم را باز کنم. آهسته گفتم: بیدارم علی.

آمد کنار تختم نشست. گفتم: چراغو روشن کن

دستش بر روی پیشانی ام لغزید. انگشتانش همچون هیزم نیمه افروخته داغ بود. گفتم: چقد سردی! حتما فشارت افتاده، چند روزه غذای درست و حسابی نخوردی؟

نفهمیدم کی رفت و چطور شتاب زده با یک سینی غذا وارد اتاق شد. فضای تاریک اتاق پر از بوی قورمه سبزی شد. صدای پای مادر که به آرامی داشت از پله ها بالا میامد و ناله هایی که با هر قدم از گلویش در می آمد لحظه به لحظه نزدیکتر میشد گفتم: پرده ها عقب بکشین، دلم گرفت!

صدای خنده شیرین علیرضا توی اتاق پیچید از بوی تند ادکلنش فهمیدم که دارد به من نزدیک میشود. علیرضا گفت: آفتاب شدیده، ممکنه نور چشمتو بزنه سینی غذا را بر روی میز کنار تختم گذاشت و به سمت میز تحریرم رفت چراغ مطالعه را روشن کرد و کلاهک سرش را تا آنجا که ۸ میشد پایین آورد برگشت و نگاهم کرد. از خودم از او از مادر که توی چهارچوب در ایستاده بود و اشک می ریخت و از همه موجودات عالم خجالت میکشیدم. بر روی تخت نمیخیز شدم علی آمد و لب تخت نشست و سینی غذا را به دستم داد. خندید و گفت: بخور کوچولو. خیلی خوشمزه شده. هیچکس نمیتونه مٹ عمه م قورمه سبزی پیزه!

همانطور که سرم پایین بود پرسیدم: ساعت چنده؟

- وقت ناهار خوب وقتی بیدار شدی

- تو ناهار خوردی؟

- اشتها ندارم اما اگه تو بخوری منم اشتها باز میشه

- مادر مٹ همیشه برام زیاد غذا کشیده برو برای خودت قاشق بیار با هم بخوریم

علیرضا پر در آورد در چشم بر هم زدنی شاد و خوشحال از پله ها دو تا یکی پایین رفت و بالا آمد مادر کنج اتاق کز کرده و محو

تماشای ما دو تا بود، پرسیدم: بابا و نیما کجان؟

- چه میدونم اصلا نفهمیدم این چند روز چطور گذشت!

- مگه من چند روز...

علیرضا رو به رویم لب تخت نشست و از کنار بشقابم یک قاشق غذا برداشت رو به مادر کرد و گفت: عمه جون یه کم حواست

پرت شده ها!

لقمه غذا را فرو دادم. حالم داشت بهم میخورد. احساس کردم دارم خفه میشوم نفهمیدم سینی غذا چه وقت از جلوی دستم کنار رفت و سرم به بالش نرسیده بود که از حال رفتم. چند ساعت بعد با زنگ تلفن از خواب پریدم پرده ها را کنار زده بودند عصر بود و هوای گرم از لای درزهای پنجره اتاقم تو میزد به سختی از تخت پایین آمدم رفتم توی پاگرد پله ها نشستم مادر که گوشی تلفن را در دست داشت خیلی عصبانی بود حدس زدم جهانگیر پشت خط است با صدای بلند پرسیدم: مادر تلفن من کجاست؟ آگه جهانگیره بگو یه ربع دیگه زنگ بزنه

تا مادر گوشی را گذاشت از پله ها پایین رفتم و سیم تلفن را از پریش درآوردم مادر زیر لب غرغر کنان گفت: هنوز از این مرتیکه دل نکندی؟ کم بلا سرت آورد؟ امروز که برادرت بیاد سیر تا پیاز ماجرا رو واسه ش تعریف میکنم تا روز کارشو سیاه کنه! از پله ها بالا رفتم در اتاقم را بستم و تلفن را وصل کردم چند دقیقه طول نکشید که صدای زنگش به هوا رفت گوشی را که برداشتم صدای غم آلود جهانگیر دلم را لرزاند با قاطعیت گفتم: بهتره همین جا همه چیزو تموم کنیم خواهش میکنم دیگه به من زنگ نزن

- آخه چرا؟ تو اومدی عیادت! یادت رفته؟ میخوام برای همه چیز توضیح بدم

- اصلا دلم نمیخواد درباره گذشته حرفی بشنوم یادآوری حوادث و گذشته و گله گذاری از ماجراهای چند روز اخیر به جز نمک پاشیدن به روی زخم های دلم هیچ نتیجه ای نداره! من حرمت عشق تو رو پایین نیاوردم تا ابد هم گمون نمیکنم هوس عاشق شدن به سرم بزنه نذار وضع ازین بدتر شه. دیگه نمیخوام صداتو بشنوم

جهانگیر با صدایی لرزان گفت: تو نمیدونی عشق چیه عزیزم. فقط اسمشو بلدی. نه عاشقی و نه بلدی عاشقی کنی!

- جهانگیر خواهش میکنم دیوونه ترم نکن. دائم توی گوشم از عشق و محبت گفتی و وقتی اسیرت شدم فهمیدم که تنها نیستم مریضم کردی نه شب دارم و نه روز... ولم کن برو دنبال زندگی خودت!

- مشکل تو همینه که یک کلمه حرف دل منو نشنیدی حالام خودت بریدی و دوختی. اصلا اجازه حرف زدن به من نمیدی. آخه بابا منم آدمم. بذار حرف بزنم

- این همه مدت فرصت دادم که همه اسرار زندگیتو از زبون خودت بشنوم چرا باید به دام میفتادم؟ از من احمق تر و ساده لوح تر

پیدا نمیشد که به قول مادرت قهرمان خیال پردازی هات بشه؟ زن بدبختت چه گناهی کرده بود که بهش خیانت کردی؟

جهانگیر فریاد زد: کدوم زن؟ یه کم مهلت بده منم دردمو بگم تو حرف همه رو قبول داری به جز حرف من بدبختو که هیچ

گناهی نکردم! پس ادعا نکن که دوستم داری عاشق واقعی به حرف هیچکس اعتماد نمیکنه به جز حرف معشوقش!

- این کلمات دیگه به درد من نمیخورن! من حقیقت و صداقت میخوام که تو نداری

- متاسفم فرشته کوچولو. تو یار بودی اما یاور نبودی! حتی یک اعدامی محکوم به مرگ هم قبل از افتادن طناب به گردنش اجازه

حرف زدن داره!

همه بدنم سرد و دستهایم یخ بسته بود گوشی تلفن داشت از دستم میفتاد که گفت: فردا توی کوچه بن بست کنار انشگاه همون

ساعت همیشگی منتظرتم میمونم اما اگه نیمودی خودم می آم سراغت

ساعات ملال آور دیر تر از همیشه می گذشتند دلم با سماجی احمقانه به فکر و خیالش چسبیده بود و قلبم توی سینه ام بی صبرانه

پر پر میزد هرچه سعی میکرد خونسرد باشم و منطقی فکر کنم نتیجه نداشت روحم بدجور آلوده خواستنش بود همه قدرت های

درونی ام در جهت رسیدن به وصالش حرکت میکرد خودم را توی چهاردیواری اتاقم حبس و یک شب تا صبح فکر کردم اگر با او

رو به رو میشدم دل کندن از او سخت تر میشد اما چاره ای نداشتم او دست بردار نبود جهانگیر تصور میکرد بازهم میتواند با زبان

شیرین و کلمات عاشقانه اش افسار احساسم را در دست بگیرد و مرا به هرجا که میل و اراده اش بود بکشاند. نزدیک صبح از

شدت خستگی خوابم برد چند ساعت چرت زدم و در برزخ خواب و بیداری کابوسی وحشتناک دیدم تارهای عنکبوت در لا به لای

کیف و کتابم پر بود و عقرب های سیاه رنگ در حال بالا رفتن از در و دیوار اتاقم بودند که از خواب پریدم. آن قدر فکر کرده

بودم که مغزم درست کار نمیکرد نه تمرکز داشتم و نه قادر بودم تصمیم عاقلانه بگیرم تنها راه کار عقلانی که بنظر میرسید

انصراف از رفتن بود.

هوا رو به روشنایی میرفت. بر روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم حرفهای ضد و نقیض جهانگیر را در کنار هم می چیدم که تلفن

زنگ زد به سرعت گوشی را برداشتم علیرضا بود اولین جمله او پس از سلام و احوالپرسی التماس دعا برای بیرون رفتن بود

طوری پیشنهادش را مطرح کرد که نه نگویم. او پرسید: کی پیام دنبالت؟

دلم فرو ریخت. اگر علیرضا می فهمید قصد بیرون رفتن از منزل را دارم به طور حتم به دنبالم می آمد و کار خراب تر میشد.

گفتم: علی حالم خوب نیس میخوام بخوابم!

- چند روزه از خونه بیرون نیومدی کسل شدی من به پیشنهاد خوب دارم

- علی خواهش میکنم اصرار نکن امروز حال و حوصله کاریو ندارم

- قول میدم به جایی ببرمت که بخوابم ندیده باشی

- باشه برای فردا

- فردا من کارم زیاده وقت نمیکنم

- خب پس فردا میریم.

- نسرین بالاغیرتا به بار روی منو زمین ننداز

دلم نمیخواست به علیرضا بی احترامی کنم. اما صدایم بی اراده داشت بالا میرفت که مجبور شدم خداحافظی کنم و گوشه را

بگذارم و هرچه زودتر از خانه بیرون بروم. از ضعف شدید بی خوابی و بی غذایی و تنش های عصبی روزهای پر از اندوه و ملال

آور چند روزه اخیر بدنم مثل نمک بی حس بود لباس پوشیدم و از در بیرون زدم راه رفتنم با جان کندن فرقی نداشت. نفس نفس

میزدم و از شدت ضعف شرشر عرق میریختم که تاکسی گیرم آمد

فکر رفتن به آن کوچه خاطره انگیز دلم را به درد آورد آنجا یاد آور مهر ورزی ها و زجر کشیدن هایم بود سرکوچه ایستادم و

منتظر جهانگیر به دیوار تکیه داد او سر ساعت مقرر آمد لاغرتر از آخرین باری که توی اتاقم دیده بودم، پوست صورتش به

زردی میزد لباسی که پوشیده بود همان لباس روز اول دیدارمان در آن کوچه بود. موهای سرش را همانطور که دوست داشتم

آراسته و ادکلن مورد علاقه ام را زده بود. توی چشم هایم خیره شد و با هم رفتیم سوار خودرو اش شدیم دلم داشت زیر و رو

میشد که در پشت فرمان نشست و گفت: انگار هنوزم از این کوچه بدت میاد!

یک لحظه آن روز بارانی در ذهنم مجسم شد. چهره زخمی او و علیرضا و جر خوردن پیراهن هایشان کتک کاری مفصلی که

کردند، پیش چشمم آمد. جهانگیر گفت: هر جا اراده کنی می ریم

از خودم خجالت میکشدم که راحت و آسوده با یک مرد زن دار قرار ملاقات گذاشته بودم. برگشتم نگاهش کردم دست هایش بر

روی فرمان می لرزید اما چهره اش آرام بنظر میرسید. پرسیدم: حالت خوب شد؟

- بهترم... تو چطوری؟

- من زیاد خوب نیستم

- میدونم. این چند روز به اعصاب زیادی فشار آوردی... حالتو درک میکنم ای کاش تو هم منو درک میکردی.

تصمیم جدی داشتم که همان روز همه چیز را تمام کنم غم بزرگی به دل چنگ میزد فکر آنکه برای آخرین بار با او بودم و بار بعدی وجود نخواهد داشت شکنجه ام میداد. سراسر وجودم یکپارچه غم و اندوه دلم شکسته و هیجان با اون بودن وجودم را غرق حسی موهوم کرده بود.

ترک او دیوانگی و زر کشیدن به همراه داشت. او حرف میزد وبا کلمات شیرین عاشقانه اش مشغول کار کردن روی ذهنم بود که تکانی شدید خوردم و از او هام کلماتش بیرون آمدم محو حرکاتش شدم که چند لحظه دستش توی جیب کتش رفت و خالی بیرون آمد. اضطراب بند بند وجودش را گرفته و خطوط پیشانی اش فرورفته تر شده بود. بدون بر زبان آوردن کلامی توی جیب های دیگرش به دنبال چیزی میگشت. محو حرکات مردانه اش بودم. حتی وقتی حرفم نمیزد هیجان زده ام میکرد. همان لحظه یادم آمد که در روزگاری نه چندان دور او عاشقم بود و با تلاش شبانه روزی مرا شیفته خود کرد. اما آن روز و آن لحظه من بودم که برای از دست دادنش پر پر میزدم. همه قدرتم را به کار گرفتم که ذرات وجودش را در ذهنم حک کنم. او حادثه آفرین لحظات خوش زندگی ام بود. مردی پر قدرت و قاطع که رویاهایم را به حقیقت پیوند زده بود. خالق شیرین ترین خاطرات جوانیم بود و من دیوانه با همه وجودم وابسته و دلبسته اش بودم اما حاضر نبودم با بی صداقتی اش کنار بیایم. بویژه که قلب و روحش متعلق زن دیگری بود و من حق نداشتم همنوع خودم را قربانی خواسته نا معقول خودم کنم

حوادث تلخ و شیرین و احساسات درهم و برهم ذهنم را حسابی مشغول کرده بودند که دست جهانگیر از کتش بیرون آمد [همچین گفتمی دست جهانگیر، فک کردم میخوای بگی از دماغش بیرون اومد!] لبخندی تلخ زد شناسنامه اش را به دستم داد و

گفت: بگیر، بازش کن، ببین که بجز تعهد اخلاقی به تو عزیز دلم به هیچ زنی متعهد نیستم

کلمات را زیر و رو میکردم که واژه ای مناسب پیدا کنم شناسنامه را گرفتم و همانطور که بسته بود روی داشبورد گذاشتم. به

چشم های نگرانش خیره شدم و گفتم: متاسفانه توی این مدت که کم هم نبود، نتونستی منو بشناسی!

زیر لب نجواگونه گفت:

- مگه دستم بهت نرسه الهام!

- الهام؟ پس اسم زن بیچاره ت الهامه!

- یه روز از الهام برات حرف زدم! یادته؟

- یادم نمیاد

- اون روز که به محل کارم زنگ زدی و اون کثافت گفت من توی شرکت نیستم!

انگار آب یخ روی سرم ریختند تازه فهمیدم الهام دختر خاله جهانگیر است. او منتظر پاسخم بود و من با گفت و گوی درونی داشتم با خودم کلنجار میرفتم.

جهانگیر گفت: همه آتیشا رو اون به پا کرده. البته منم بیکار ننشستم... چنان زیر آبشو زدم که تو هیچ شرکتی نتونه کار بگیره! تو هنوز هم منو نشناختی عزیزم! من آسون گیرت نیاوردم که راحت از دست بدمت! کلی زحمت کشیدم تا ثابت کردم دیوونه وار عاشقتم!

چشم هایش پر از اشک و نگاهش حسرت بار بود! گر گرفته بودم و از پس حرف هایش بر نمی آمدم. مثل همیشه که شنونده بودم و او راحت با احساسم بازی کرده بود آن لحظه هم مانند احمق ها به چشم هایش زل زده بودم او با تردستی و مهارت داشت از کلمات و واژه های مناسب حالم استفاده میکرد و مرا به زانو در می آورد. توی دلم گفتم: الانه که سکوت کنه و بقیه کارها رو بسپره دست من!

نفسم مانند آهی از سینه ام بیرون زد جهانگیر سرش را روی فرمان گذاشت و همانطور که حدس زده بودم و احتمالش را میدادم سکوت کرد. فضای دور و اطرافمان سنگین بود داشتم خفه میشدم غصه همچون کوهی سنگین بر روی قلبم فشار می آورد بحث کردن با او مثل همیشه بی نتیجه بود و در نهایت بازنده ای بیش نبودم. میدانستم در رغابت کلامی با او مغلوب خواهم شد. ماندن جایز نبود دستم به روی دستگیره رفت و خواستم پیاده شوم که مچ دستم را گرفت و پرسید: کجا میری نسرین؟ تو حق نداری به

خواسته ی من بی اعتنا باشی. من به جز تو کسی رو ندارم. یادت باشه که ما باهم نامزد هستیم

با لحنی جدی گفتم: حرفم همونه که پشت تلفن گفتم بیخود سعی نکن موضوع رو عوش کنی!

- منظورت چیه؟ من دیشب با مادرم صحبت کردم. تو نمیفهمی که داری با زندگی من بازی میکنی!



- بهتره خودمونو گول نزنیم. تو برگرد سر زندگیت. فکر من هم نباش. سعی میکنم یه جوری با گذشته کنار بیام. جهانگیر من از

تو دلخور نیستم؛ چون دوستت داشتم و هر بلایی سرم اومد تقصیر خودم بود

- دوستم داشتی؟ یعنی دیگه دوستم نداری؟

- برای من همه چیز تموم شده... علاقه من با بی صداقتی تو از بین رفت. تو در حق همه مون ظلم کردی فقط خواسته خودتو در

نظر گرفتی؟ من و الهام و بقیه برای تو هیچ ارزشی نداریم!

جهانگیر دو تا دستش را بر روی فرمان کوبید و فریاد زد: والله، به پیر به پیغمبر تو داری اشتباه میکنی!

- جهانگیر من با مادرت حرف زدم مگه برات نگفتم که رفتم دیدنش؟

رنگ صورت جهانگیر مثل آتش سرخ شد نگاهش تغییر حالت داد و لبهایش به لرزه افتاد. ناباورانه در چشم هایم خیره شد و

پرسید: مادرم به تو چی گفت؟

- گفت تو تا نیمه راه زندگیت رفتی و راه برگشت نداری...

- مادرم غلط کرده! خیال پرداز منم یا اون که یه عمره داره توی گوشم میخونه خواهر زاده شو بگیر!

- برای یکبار هم که شده با من رو راست باش! اعصاب ن به قدر کافی درهم ریخته هست اگه واقعا دوستم داری حقیقت رو به من

بگو. اجازه بده خودم برای آینده م تصمیم بگیرم.

- قسم میخورم نسرین که در تمام زندگیم هیچ زنی رو به اندازه تو دوست نداشتم اگه به من پشت کنی می میرم نه اینکه خیال

کنی خودمو می کشم یک بار تا نیمه راه رفتم اما دل و جرئت نداشتم خودمو از شر این زندگی مزخرف خلاص کنم. من عرضه

خودکشی کردن هم ندارم، اما ندیدن تو صدبرابر بدتر از مرگه.

- حالا بگو ببینم این الهام کجاست؟ کجا و چطور میشه ملاقاتش کرد؟

- نمیدونم

- مگه خونه زندگی نداره؟

- خانم شهرستان زندگی میکنه پنج سال پیش که الهام توی دانشگاه قبول شد اومد تهران. سال اول تو خوابگاه بود که مادرم دائم

دلشوره الکی داشت و غر میزد که فک و فامیل دارن به ریش ما میخندن که توی تهرون خونه داریم و خواهر زاده م تو خوابگاهه.

بزور موافقت منو گرفت که بیاد تو یکی از اتقا زندگی کنه تا مدرکشو بگیره و برگرده پیش مادرش. اما الهام از همه ما زرنکتر بود. روی مخ مادرم کار کرد و خوش خدمتی هاش کار دست من داد! یکی دوسال پیش مادرم پاشو تو یه کفش کرد که باید الهامو بگیرم! - و تو هم موافقت کردی؟

جهانگیر سکوت کرد. نگاه پر از عشق و محبتش که تا آن لحظه به من دوخته شده بود شتاب زده به سمت رو به رویش برگشت. قلبم داشت از جا کنده میشد. منتظر ادامه حرفهایش بودم که گفت: خب... من خام حرفهای مادر شدم. گمان میکردم دختر خوبی، یه قول الکی دادم و ...

جمله آخرش همچون پتک بر سرم کوبیده شد. به سرعت در را باز کردم و پیاده شدم. جهانگیر به دنبالم راه افتاد گریه اماتم نمیداد. چشم هایم خوب نمیدید و تار شده بود. آن قدر تند راه میرفتم که انگار داشتم از مهلکه می گریختم. صدای جهانگیر را نا مفهوم می شنیدم او داشت پشت سرم می آمد و التماس میکرد. مردم کوچو و خیابان از کنارما رد می شدند و حاج و واج نگاهمان میکردند! یک لحظه ایستادم، برگشتم، نگاهش کردم دیدم صورتش مثل گچ سفید شده است. با خشونت گفتم: دنبالم نیا جهانگیر، دیگه نمیخوام ریختتو بینم!

به خانه که برگشتم یکسر به اتاقم رفتم. چندروزی دل و دماغ نداشتم. نه با کسی حرف میزدم و نه کسی را توی اتاقم راه میدادم. چهاردیواری اتاق تنها جای امنی بود که بی دردسر میتوانستم برای خودم تنها باشم و هرکار دلم میخواست بکنم. کاری از دستم بر نمی آمد جز شکیبایی که از شکنجه شدن هم سخت تر بود.

از پنجره اتاقم مثل همیشه تنها منظره حیاط را میشد دید. آسمان آبی تر از همیشه بود. آفتاب سخاوتمندانه می تابید. اما دل من غمگین تر از آن بود که از محیط دور و اطرافم لذت ببرم چند شبانه روز گریه کردن و از اتاق بیرون نرفتن رنگ صورتم را تغییر داده بود. سر و چشمم درد میکرد سیم تلفن را از پریش کشیده بودم و با هیچ یک از افراد خانواده ارتباط نداشتم. انگار همه فهمیده بودند که حال و روز خوبی ندارم. چون هیچکس مزاحم نمیشد کار یکسره شده و همه جیز واضح و روشن بود. من شکست خورده بودم داغی بر دلم نشسته بود که تا ابد فراموش نمیشد. باید با غم عشق از دست رفته ام کنار میامدم. باید همه خواستههایم را توی سینه میکشتم. باید از او می گذشتم و گذشتن از او کار آسانی نبود.

صدای زنگ تلفن از پایین می آمد و مادر داشت غرغر میکرد: باید برم مخابرات بگم تلفنمونو کنترل کنن. معلوم نیست کدوم پدر

سوخته ای از دیشب تا حالا شیطون تو جلدش رفته که یکبند شماره ما رو میگیره. میدونم کیه.... روزگار شو سیاه میکنم! دمبرروی تختم افتادم و سرم را در بالشم فرو کردم. صدای هق هق گریه هایم در لا به لای پرده های فشرده ی بالش خفه شد. گوشه ملافه نمناک را گلوله کردم و به دهانم گذاشتم. دندانهایم به شدت بهم فشرده شد و لثه ها و فکم درد گرفته بود. با صدای چند ضربه به در اتاقم مثل برق گرفته ها پریدم و نشستم چندروز بود موهایم را برس نکشیده بودم دست بردم طره ای از موهای کرک شده ام را که علیرضا آمد تو. در را پشت سرش بست و به دیوار تکیه داد. دو تا دست هایش تو جیب شلوارش بود. بدون آنکه حرفی بزند راه افتاد به سمت پنجره اتاقم خودم را جمع و جور کردم. بر روی تخت چمباتمه زدم و سرم بر روی دو زانویم نگاهم به زمین دوخته شد.

صدای علیرضا گرفته بود و انگار از توی چاه در میامد: میخوای بقیه عمر تو توی تختخواب و این چهاردیواری تنگ بگذرونی؟ اصلا می فهمی که داری با خودت چیکار میکنی؟

کم کم نزدیک آمد و در مقابلم بر کف اتاق نشست. به چشم هایم خیره شد و پرسید: چرا با من درددل نمیکنی؟ بریز بیرون اون غم هایی رو که دارن داغونت میکنن!

چشم هایم از اشک متبلور بود خدا خدا میکردم لبریز نشوندعلیرضا با دستمال کاغذی اشکم را پاک کرد و گفت: نسرين، به مولا هرچی بگی نه ناراحت میشم و نه عصبانی، فقط دلم میخواد حرف بزنی! انقدر به خودت سخت نگیر دخترا!

به سختی لب باز کردم و گفتم: تو کار و زندگی نداری که این وقت روز اینجایی؟

- دلت شور کار منو میزنه یا از اینکه می بینی اینجا هستم دلخوری؟ لابد خیال میکنی خیلی فضولم

- تو مهربونی علی، ...

- اما چی؟ لیاقت شنیدن حرفای تو رو ندارم؟ نسرين من یک تار موی تو رو با دنیا عوض نمیکنم؛ اما تو محل سگ به من نمیزاری.

این انصافه؟ خب من توقعمو پایین آوردم و به حداقل رسوندم. همین که بتونم بار غم دل تو رو سبک کنم راضی میشم تو هم کم

لطفی نکن و انقدر از من فرار نکن. مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که سایه مو با تیر یزنی؟

- تو هیچ خطایی نکردی، منم که بی معرفتم. حق باتوست علی.

بعد از مدتها لبهای علیرضا به خنده باز شد و گفت: قربونت برم الهی! چشم هات ورم دارن. الان میرم یه حوله داغ و نمناک میارم

که بذاری رو صورتت. انقدر فک نکن به خدا دنیا ارزش این همه فکر کردن و ناراحتی رو نداره، یکم به خودت فرصت بده. اگه منو محرم نمیدونی خب ندون. می برمت خارج از شهر. یه کم هوا بخوری حالت جا میاد.

بدون آنکه منتظر پاسخم باشد رفت از آشپزخانه یک حوله داغ آورد و بر روی صورتم گذاشت. مادر با سینی صبحانه وارد اتاقم شد. حالم از خودم بهم میخورد. همه اطرافیانم را اذیت کرده بودم. اما غصه این را داشتم که هیچکس دردم را نمی فهمید و نمیدانست چه عذابی دارم میکشتم. احساسم پایمال شده و غرورم شکسته بود باید تا ابد در حسرت ذره ای آرامش میسوختم و دم نمیزدم. علیرضا داشت حرف میزد و آسمان ريسان می بافت تا فکرم را منحرف کند و من در زیر حوله شر شر اشک میریختم. دست خودم نبودم. فکر فراموش کردن جهانگیر چهار ستون بدنم را می لرزاند. میترسیدم دوام نیاورم و از نو به سرسپردگی سابق برگردم.

علیرضا گوشه حوله را از روی صورتم کنار زد و گفت: صبحونه تو که خوردی با عمه سه تایی میریم فشم، اونجا هوا تمیزه و اکسیژن به قدر کافی هست. تا هروقت دلت بخواد میمونیم و آب و هوا میخورم!

- بابا و نیما کجان؟

مادر از در تو آمد و گفت: بابات رفته پارک.

علیرضا غرغر کنان به سمت پنجره رفت و گفت: نیمام که قربونش برم علاف خیابوناس!

مادر که رفت به علیرضا گفتم: دلم برات میسوزه علی. انقدر وقتتو هدر نده. من آدم بشو نیستیم. تو هم هیچ تعهدی نسبت به من نداری که دائم دنبال ناراحتی ها و دیوونه بازیای من هستی!

علیرضا با دوتا قدم بلند از کنار پنجره باز به سمت من آمد و حوله را از روی صورتم برداشت نگاهش پر از عشق و عاطفه بود. آهسته گفت: خودت بهتر از همه میدونی که تا سر حد مرگ خاطر تو میخوام. این چرت و پرتایی که میگی هیچ تاثیری رو من نمیداره. آخرش باید زن خودم بشی!

بلند شدم و نشستم کلافه و بی قرار بودم. چهره جهانگیر و التماس هایش یک لحظه هم از جلو چشم دور نمیشد. اینکه داشتم از عشق او میسوختم فاجعه ای غم انگیز و وحشتناک بود که باعث انزجار از خودم میشد گفتم: علیرضا چند بار بگم من و تو خواهر و برادریم! این حرفای تو بدتر عذابم میده!

علیرضا آمد و رو به رویم نشست و آرام و شمرده پرسید: هنوزم تو فکر جهانگیر هستی؟ من نمیدونم این پسره چی داره که انقدر تو رو شیفته خودش کرده!

- موضوع ارتباط احساسی من و تو هیچ ربطی به جهانگیر نداره.

- تو خیال میکنی من خیلی بی غیرتم که با همه مشکلات گذشته اینجا رو به روت نشستم و دارم برای هزارمین بار ازت خواستگاری میکنم؟ نسرين تو منو له کردی! دیگه نه غروری برام مونده و نه حیثیت و آبرو. بسه دیگه دختر! یه کم به خودت بیا. جهانگیر به درد تو نمیخوره.

کفرم در آمد فریاد زدم: کی گفته من میخوام با جهانگیر ازدواج کنم؟

\_ پس علت این همه غمزگی تو چیه؟ تو داری دستی دستی خودتو میکشی!

\_ گوش کن علی. برای آخرین بار میگم و دیگه هم تکرارش نمی کنم، من تو رو دوست دارم، اما هرگز با تو ازدواج نمی کنم. نه با تو و نه با هیچ کس دیگه نمیتونم برم زیر یک سقف. سقف زندگی من همین چهار دیواری تنگ و تاریکه، میفهمی؟ میفهمی چی میگم داداش؟ یه روزی خودت با دست های خودت جنازه منو از این اتاق بیرون می بری! حاله از هر چی مرد و زندگی مشترکه بهم میخوره!

چشم های علیرضا سرخ شد. انگار همان لحظه همه مویرگ های سفیدی چشمش ترکید. آرام از روی تخت بلند شد به سمت در اتاق رفت، اه کشید و گفت: "خداحافظ!"

او رفت و من غرق در تألمات زندگی برزخی ام، چندین شبانه روز بی وقفه فکر کردم و گریستم. جهانگیر پشت سر هم تلفن میزد و مادر که گوشی را بر میداشت قطع می کرد. تصمیم برای فراموش کردن قطعی؛ اما نتیجه صفر بود. روحم با سماجت به او چسبیده بود و رهایش نمی کرد. یک هفته از آخرین ملاقاتمان گذشته بود و من به وضعیت جدید عادت نکرده بودم. احساسم هیچ فرقی نکرده بود و به سختی روزگار میگذراندم. روزی غم انگیز، پس از چند شبانه روز بی خوابی، جنگ اعصاب و کشمکش درونی، با قرص اعصاب خوابم برده بود که نزدیک عصر با سردرد شدید از خواب پریدم. پایین رفتم و به مادر گفتم: "یه نسکافه به من بده شاید سر دردم بهتر بشه."

مادر طبق معمول مخالفت کرد و گفت: "نسکافه نخور خوابت میپیره، نه به قرص خواب خوردنت نه به نسکافه خواستنت!"

\_ مادر دارم از سر درد میمیرم .

\_ از بس توی چهار دیواری اتاقت موندی ، سر درد گرفتی . برو توی حیاط نفس بکش . چند قدم راه برو باغچه آب بده حالت چنان جا میاد . راستی وقتی خواب بودی یه خانم زنگ زد کارت داشت .

\_ کی ؟ اسمشو نگفت ؟

\_ انگار گفت ، الهام یه همچین چیزی گفت . یه شماره داد و گفت هر وقت ....

منتظر بقیه حرف مادر نشدم . نام الهام مانند جرقه در ذهنم درخشید . درونم بلوایی بر پا بود . ملاقات با الهام تصمیم گیری نهایی را آسان تر می کرد تکلیفم روشن و قال قضیه کنده می شد . توی دلم گفتم مرگ یکبار شیون یکبار . باید دریا دل بشم ، بینمش و دست از سر شوهرش بردارم .

بی صبرانه به سراغ تکه کاغذی رفتم که مادر شماره تلفن را بر روی آن نوشته بود . مادر هنوز داشت حرف میزد که از پله ها دو تا یکی بالا رفتم . در اتاقم را بستم و شماره را گرفتم . الهام منتظر تماسم بود . پس از سلام خشکی که پاسخی خشک تر ، پرسیدم

:" از کجا شماره منو پیدا کردی ؟!"

\_ از دفتر جهانگیر باید هر چه زودتر بینمتون !

\_ کجا همدیگر رو ببینیم ؟

\_ من خونه یکی از دوستانم هستم ، جهانگیر نمیدونه . خواهش می کنم بهش حرفی نزنین .

نشانی را گرفتم و سریع لباس پوشیدم . مادر کنجکاو حرکاتم توی چهار چوب در اتاقم ایستاده بود و محو حرکاتم بود . گفتم :

ناهار بر نمیگردم منتظرم نباش."

مادر پرسید: " الهام کیه ؟ معلوم هست چی کار میکنی دختر ؟ دو دقیقه نیس از رختخواب در اومدی ! هنوز چشمت وا نشده نرو

تو کوچو یه وقت حالت بهم میخوره !"

از در بیرون زدم و تاکسی گرفتم . نشانی سر راست بود پشت در آن خانه ایستادم و نفس تازه کردم . زنگ زدم ؛ صدای الهام از

در باز کن در آمد . طبقه اول یک آپارتمان قدیمی که به شکل زیبا بازسازی شده بود به دوست الهام تعلق داشت که در آن ساعت

روز در منزل نبود . الهام از زیبایی و متانت هیچ چیز کم و کسر نداشت . راه رفتنش آرام و حرف زدنش حساب شده بود . تعارف

کرد نشستم و خودش به آشپزخانه رفت ، با سینی چای و بشقابی شیرینی برگشت و آمد در مقابلم نشست . به چشم هایم که خیره شد بی اراده خجالت کشیدم و سرم را به زیر ابدختم ، او گفت : " خیلی دلم میخواست شما رو از نزدیک ببینم . "

استکان چای داغ را از هولم سر کشیدم ، شرم داشتم به چشم هایش خیره شوم . احساسم درست شبیه زنی شوهر دزد بود که بی پروا با مرد دیگری ارتباط نامشروع برقرار می کند . حس بدکاره بودن و هزار احساس دیگر بدنم را از شرم به لرزه در آورده بود .

الهام گفت : " من از ترس جهانگیر به دوست همکلاسم پناهنده شدم ! جهان تهدیدم کرده که پرونده کاریمو سیاه میکنه و نمیذاره جایی استخدام بشم . "

همان طور که سرم پایین بود پرسیدم : " قدرتشو داره ؟ این همه شرکت توی تهران ریخته ! "

\_ الهام نفسی کشید و گفت : " خیلی با نفوذه ، لب تر کنه از تهرون هم بیرونم میکنه ! "

\_ متاسفم .

\_ تأسف شما دردی از من دعوا نمیکنه .... شما ریشه زندگی منو خشکوندید اون شوهرم بعد هم کارم . هر دو تا شو از چشم شما میبینم .

یک لحظه خیس عرق شدم . دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و همان جا مرا می بلعید . دلم خون بود و نمیدانستم چطور باید از الهام دلجوئی کنم . با آنکه در اصل گناهی مرتکب نشده و ناخواسته به دام افتاده بودم خوب میفهمیدم که نادانی من زندگی او را بهم ریخته بود . گفتم : " من از وجود شما کاملاً بی خبر بودم ، حالا هم همه چیز بین من و جهانگیر تمام شده . "

الهام سرش را به میل تکیه داد ، در چشم هایش خیره شدم و گفتم : " نمیدونم چرا جهانگیر این بازی احمقانه رو شروع کرد ! " اشک در چشم های الهام حلقه زد ، بلند شد به دستشویی رفت و استفراغ کرد . دلم داشت زیر و رو می شد . از خودم ، از جهانگیر از عشق و عاشقی از زندگی خلاصه از همه چیز متنفر بودم . بغض گلویم را می فشرد ؛ اما آنجا برای خالی کردن عقده های دلم جای مناسبی نبود . بلند شدم و کیفم را برداشتم . الهام از دستشویی بیرون آمد . صورتش مثل گیج سفید شده بود . لبخند تلخی زد و گفت : " ببخشید دست خودم نبود ! "

به سمت در آپارتمان رفتم که الهام گفت : بدون ! هنوز حرف هام توم نشده ، شما زندگی منو بهم ریختین باید بیشتر چشم هاتون

رو باز می کردین!"

\_ حق با شماست من خیلی احمق هستم . تجربه نداشتم نباید به حرف های شیرین جهانگیر اعتماد می کردم .

\_ شگرد کارشو میدونم ، چرب زبونی و کلمات عاشقانه ! اگر یکی از نامه های جهانگیر رو بهت نشون بدم متوجه میشی که چطور

به من ابراز عشق می کرد!

چشم هایم سیاهی رفت . اسم نامه عاشقانه که عمد آتش به جانم افتاد . یاد آن همه نامه ای افتادم که مدت ها سرگرم کرد و گولم

زد ! چطور جهانگیر دلش آمده بود با احساس من و الهام بازی کند ! یک لحظه احساس تنفر شدید از او ، هر چه عشق و عاشقی را

در وجودم کشت . انگار با کارد به جانم افتاده بودند و داشتند قلبم را تکه تکه می کردند. بوی خون در مشامم پیچیده بود . همان

لحظه از درون مردم و تنها جسمم بود که جان داشت . الهام به سراغ کیفش رفت ، که لابد نامه جهانگیر را بیاورد . زانوهایم قدرت

نداشتند ؛ اما باید از مهلکه میگریختم اگر واژه های عاشقانه نامه را میخواندم ، دیوانه می شدم . احساس خواری و بی حرمت شدن

، احساس شکست و ناکامی ، همچون خوره به جانم افتاده بود . تند و سریع از آپارتمان بیرون زدم . دو سه خیابان دویدم و اشک

ریختم . نمیدانستم به کدام جهت باید بروم . ایستادم و دور و برام را نگاه کردم . حرص هه فکر میکردم ، محل را نمیشناختم . به

چهار طرفم خیرش شدم ، همه جا تار و غبار اطرافم در مه فرو رفته بود . گریه امانم نمیداد . مردم از کنارم ردّ می شدند و متعجب

نگاهم می کردند . بی شک تصور می کردند دیوانه هستم که از من فاصله می گرفتند و به بکدیگر نشانم میدادند . قدرت ایستادن

نداشتم تمرکز از دست رفته بود ، همه چیزم ، حسم ، عاطفه ام ، زندگی ام تباه شده بود .

از یک عابر پرسیدم : " تلفن عمومی کجاست ؟ " و در جهتی که اشاره کرد با همه توان دویدم . پاهایم گزگز میکردند که به باجه

تلفن رسیدم . تنها شماره تلفنی که یادم می آمد شماره علیرضا بود . خدا خدا می کردم در محل کارش باشد . تلفن چند بار زنگ

خورد تا علیرضا گوشی را برداشت . با بغض گفتم : " علی به دادم برس ، حالم خیلی بده. الانه که بی هوش بشم !"

خیلی هول هولکی پرسید : " کجایی نسرین ؟ آدرس بده "

نام خیابان را از روی دیوار مقابل بادجه تلفن خواندم . علی داشت حرف میزد که از حال رفتم ، نفهمیدم چه مدت بی هوش بودم اما

چشم که باز کردم . بر روی صندلی عقب ماشین علیرضا بودم و او داشت توی آینه نگاهم می کرد . چهره نگران و رنگ و رویی

پریده داشت . پرسیدم : " من کجام ؟!"



علیرضا سرخ و سفید پرسید: "اونجا چکار میکردی نسرین؟"

صورت‌م را با دو دستم پوشاندم و زدم زیر گریه، میان حق‌ها گریه‌هایم گفتم: "علی منو ببر سر کوه خلوت که هیچ کس نباشه!"

علیرضا دور زد، سکوت فضای دور و اطرافمان را سنگین کرده بود. من آرام آرام اشکمی ریختم و علی از شدت خشم تا بنا گوشش سرخ شده بود. نیم ساعتی طول کشید تا به خارج از شهر رسیدیم. نفهمیدم کجا هستیم و اهمیت هم نداشت بدانم کجا هستم. نزدیک غروب بود.

علیرضا در کنار تلی از خاک که شبیه به تپه بود نگاه داشت. چراغ‌های شهر همچون ستاره‌های شفاف یکی یکی داشتند روشن می‌شدند. علی سرش را بر روی فرمان گذاشت و گفت: "تنگ غروبه، نمی‌شه رفت کوه!"

پیاده شدم و از تپه خالی بالا رفتم، نسیم خنک عصر گاهی به سر و صورتم می‌خورد، چشم‌هایم را بستم، همه توانم در گلویم جمع شده بود و بازتاب همه غم‌ها و خون دل خوردن‌هایم به صورت جیغ از دهانم بیرون زد. آنقدر به حنجره‌ام فشار آوردم که یک لحظه حس کردم تارهای صوتی‌ام پاره شدند. علیرضا به سمتم دوید دستپاچه شده بود زیر بغلم را گرفت و با عصبانیت گفت: "دیگه داری حوصله‌ی منو سر میبری! راه بیفت بریم خونه!"

به خانه که رسیدیم بدنم سست و بی‌رمق بود. به کمک مادر و علیرضا از پله‌ها بالا رفتم. نیما که در اتاقش باز بود، از همان جا فریاد کشید: "کجا بودی دختر؟"

وقتی کسی جوابش را نداد پله‌ها را دو تا یکی بالا آمد. توی چهارچوب در اتاقم ایستاد و گفت: "کدوم گوری بودی؟ ریختت مثل بنگی‌ها شده..... چه بالایی سرت اومده بی همه چیز!"

علیرضا دست به سینه اش زد و گفت: "برو به لیوان آب بیار، حرف مفت هم نزن که حوصله تو یکی رو ندارم."

نیما دست علیرضا را پس زد و گفت: "از تو چیزی نپرسیدم، دستور نده که خوشم نیاید"

پاهایم قدرت ایستادن نداشتند. داشتم بی‌هوش میشدم که علیرضا نیما را کنار زد و وارد اتاقم شد. بغض مادر داشت می‌ترکید، برای اولین بار سر نیما داد زد: "برو پسر خفه شو اینقدر مزخرف نگو! نمیبینی خواهرت حالش خوب نیس!"

نیما مشت محکمی به چهارچوب در کوبید و فریاد زد: "به درک! خدا کنه بمیره تا از شرش خلاص بشیم! معلوم نیست چه

کثافتکاری کرده که حالا خودشو به موش مردگی زده!"

بر روی تختم دراز کشیدم . مادر ملافه را تا زیر گردنم کشید . علیرضا نگاهی حسرت بار و غم زده به چشم های نیمه بازم کرد و

گفت: "حیف تو نیست؟ اینقدر به خودت فشار نیاد! خوب استراحت کن ، فردا میبینمت."

نیما هنوز داشت غر غر میکرد که علیرضا برگشت ، یقه پیراهنش را گرفت و او را کشان کشان از پله ها پایین برد . مادر را صدا

زد و گفت: "عمه جون در اتاق نسرینو ببند که صدا اذیتش نکنه . این پسره تنش می خاره یه کم مشت و مال لازم داره ، شما

ناراحت نمیشین گوشمالیش بدم؟"

مادر فریاد زد: "علی بیا برو خونه تون کار رو خراب تر نکن! نمیبینی بچه ام مریضه؟!"

در عالم خواب و بیداری صداهای درهم و برهم توی سرم چرخ میزد و داشتم کار می شدم که صدای زنگ در آمد . پلک های

ورم کرده ام به سختی باز شدند . نمیدانستم چه ساعتی از روز است و چه مدت در برزخ بیهوشی و هشیاری دست و پا زده ام .

سرم مثل کوه سنگین بود و اعضا بدنم بی حس و بی حرکت نای حرف زدن نداشتم . به سختی غلط زدم و بلند شدم بر لب تختم

نشستم . صدای فریاد مادر که توی راهروی پایین پیچید تنم به شدت لرزید . تحمل هیچ صدایی را نداشتم . به سختی از جا بلند

شدم رفتم در اتاقم را قفل کنم که با جهانگیر روبرو شدم . چهره او با همیشه فرق داشت . از آن همه تغییر قیافه ناگهانی وحشت

کردم . چشم هایش گود افتاده بودند و لبهایش به کبودی میزد ، تا چشمش به چشم من افتاد زد زیر گریه .

زانوهایم خود به خود خم شد و کیف اتاق نشستم . جهانگیر تو آمد . مادر غر غر کنان از پلهها بالا آمد و فریاد کشید: "از جون

بچهام چی میخوای حروم لقمه! ببین به چه روزی انداختیش! بچه مو روانی کردی!"

گفتم: "مادر خواهش میکنم برو پایین ، من حالم خوبه ، تقصر هیچ کس نیست که من مریض شدم."

جهانگیر بدون هیچ حرفی رفت و بر روی صندلی پشت میز تحریرم نشست. مادر دلخور شد و به اشاره من در حالی که گریه می

کرد و با خودش حرف می زد از پله ها پایین رفت . "الانه زنگ میزنم کلانتری ..... امروز باید تکلیف تو پدر سوخته روشن بشه .

خدایا به فریادمون برس!"

پیکر عضلانی و ورزیده جهانگیر در همان مدت کوتاه به مشتکی پوست و استخوان تغییر شکل داده بود ، به محض آنکه مادر به

طبقه پایین رفت ، او سرش را بر روی میز گذاشت وهای های گریه کرد ، تا سر حد مرگ از جهانگیر و خودم متنفر بودم ؛ اما در

آن لحظه طاقت دیدن آن همه غم و اندوه او را نداشتم . دلم به حالش سوخت ، گفتم : " بسه دیگه ، چرا گریه میکنی ؟ "

همان طور که سرش بر روی میز بود . آهسته گفت : " نسرین تو خیال میکنی من یه حقه باز شارلاتان هستم ؟ خیال میکنی

احساس ندارم ، عشق و عاطفه سرم همیشه ..... خیال میکنی هوسبازم و دائم دنبال دزدیدن دل دخترها هستم و بعد هم راحت

ولشون میکنم میرم سراغ یکی دیگه ؟ "

حال و حوصله شنیدن حرف هایش را نداشتم . فریاد زدم : " بس کن دیگه جهانگیر ! تا قبل از دیدن تو راحت داشتم درسمو

میخوندم و دلمو به هیچ کس نداده بودم که حالا اینقدر بدبختی بکشم ! تو آمدی زندگی منو بهم ریختی ، حرف هم داری ؟! برو

بذار به حال خودم بمیرم دست از سرم بردار . "

سرش را از روی میز برداشت ، نگاهش غمگین تر از همیشه بود . آن مرد قدرتمندی که میشناختم به پسر بچه ای ضعیف تبدیل

شده بود که التماس کنان تقاضا می کرد به حرف هایش گوش کنم .

\_ نسرین به کی قسم بخورم که باور کنی ؟

\_ اصلا قسم نخور جهانگیر ..... من هیچ گله و شکایتی از تو ندارم ، فقط برو و تنهام بذار . دیگه نمیخوام ببینمت . اینو با چه زبونی

بگم ! منو از زندگی سیر کردی . دیگه اون دختر شاد و سر حالی که تو میشناختی نیستم . ولم کن برو پی کارت !

جهانگیر با دو دستش به سرش کوبید و گفت : " خاک بر سر من که حالا دیگه نمیخوای ریخت منو ببینی ! ای کاش میدونستی که

چه آتشی توی دلم داره زبونه میکشه ! خیلی راحت میگی برو ؛ اما من مثل یه سگ باوفا سایه به سایه دنبالت بودم و هستم . خیال

میکنی نفهمیدم که رفتی به دیدن الهام ؟ همه آتیشا از کنده اون هرزه کثافت بلند میشه ! از در که بیرون اومدی و دیدن چه حال و

روزی داری شستم خبر دار شد که دختره لجن منو پیش چشمات سیاه کرده .... منم رفتم توی خونه و حسابشو تسیدم . تا به حال

دستم رو روی هیچ زنی بلند نکرده بودم ؛ اما ، الهام حقش بود که زیر دست و پام بمیره "

وحشت زده پرسیدم : " کشتیش جهانگیر ؟ قاتل بی رحم ؟! نمیدونستم تا این حد خشنی ! "

\_ نترس اون لیاقت نداره بمیره ، باید زنده بمونه و تقاص پس بده .

سردر گم بودم و نمیدونسم کدام حرف را باور کنم ! فریاد زدم : " دارم دیوونه میشم مگه منو دوست نداری جهانگیر ؟! "

در مقابلم بر کف اتاقم زانو زد و گفت: "به خدا دیوونتم! آگه بگی برو میرم اما میدونم پشیمون میشی."

\_ برای چی باید پشیمون بشم؟ مگه تو با الهام نامزد نبودی!؟

\_ آخه عزیز دلم، قربونت برم، من یه غلطی کردم و بعد هم پشیمون شدم. بابا چطور بگم؟ مست بودم یه قول الکی دادم، اونم

دیگه ولم نکرد! اون دختر به درد زندگی با من نمیخوره، اون نانجیب برای اینکه حس حسادتمو تحریک کنه حتی با قوامی رو هم

ریخته بود! آخه من دردمو به کی بگم؟

\_ جهانگیر گذشته تو به من هیچ ربطی نداره؛ آگه دوستش نداشتی باید نامزدیتون رو بهم میزدی، بعد می اومدی سراغ من. تو با

من ساده نبودی. اون بدبخت هم تقصیری نداشته از مردونگی به دوره که یه زن رو چشم به راه بذاری و سرت جای دیگه گرم

باشه!

\_ اون قدرها هم که فکر می کنی نامرد نیستم. قبل از آشنا شدن با تو همه چیز رو با الهام تموم کرده بودم!

\_ باور نمیکنم جهانگیر ..... تو هنوزم داری به من دروغ میگی! چرا به من حقیقتو نمیگی؟

\_ آگه می گفتم باور می کردی؟

\_ نمی دونم شاید اره، شاید هم نه.

\_ هر کاری بگی انجام میدم تا ثابت کنم هیچ تعهدی به الهام ندارم تو بگو چکار کنم.

هر چه فکر کردم، عقلم به جایی نرسید. تنها نکته ای را که به ذهنم خطور کرد برزبان آوردم: "یعنی میخوای بگی مادرت هم

دروغ میگه؟"

\_ مادرم از قضیه بهم خوردن نامزدیمون خبر نداره.

\_ چرا؟ یعنی تو هیچ وقت از کارهای الهام حرفی به مادرت نمی زدی؟

\_ راستش نه، می ترسیدم بهانه به دستش بیاد و مجبورم کنه زود ازدواج کنم.

با اینکه از دل و جان دوستش داشتم و دلم میخواست قانع می شدم، رفتار ملایم و متانت الهام مغایر با حرفهای جهانگیر بود. توی

دلم گفتم؛ اینبار نباید گول بخوری بدبخت!

سرم را بالا گرفتم و با قاطعیت گفتم: "تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم کاخ خوشبختی خودمو روی ویرانه های زندگی الهام

بسازم ، واقع بین باش جهانگیر . من هرگز نمیتونم به مردی اعتماد کنم که قبل از آشنا شدن با من ، عاشق دختر دیگه ای بود و تا چشمش به من افتاده اون بدبختو فراموش کرده ! از کجا معلوم که بعدها چشمت به بهتر از من نیفته ؟!"

جهانگیر ناباورانه نگاهم کرد . نخستین بار بود که میدیدم حرفی برای گفتن ندارد . مات و مبهوت در چشماهای بی رمق من زل زد و گفت : " من میرم اما تصور نکن با الهام ازدواج می کنم ، تو مسول بهم ریختن زندگی من و خودت هستی !"

\_ از این در که بیرون بری اختیار زندگیت دست خودته ، هر کاری دلت میخواد بکن . فقط خواهش میکنم دیگه این طرف ها نیا ! جهانگیر با قدم های سنگین به سمت در رفت . در چهار چوب در ایستاد ، برگشت و نگاهم کرد . آخرین نگاهش بیشتر شبیه به التماس و تأسف از هدر رفتن وقت و زندگی هردومان بود ، با بی حالی گفت : ` نسرين تو روح منو اکشتی به امید دیداری دوباره " از پله ها که پایین می رفت انگار قلبم را هم تکه تکه از بدنم در آورد و با خودش برد ، به آخرین پله که رسید مکث کرد . مادر فریاد زد : " برو به جهنم ! رحم به جونیت کردم که به کلانتری زنگ نزدم !"

اشک هایم چک چک بر گونه هایم می لغزیدند و لبهایم بهم فشرده شده بودند . صدایم در پشت حنجره خشکیده و دردناکم تلنبار شده بود و آماده رها شدن . منتظر بودم تا او از حیاط عبور کند ، با صدای قدم هایش که داشت از حیاط رد میشد بی اختیار به سمت پنجره اتاقم کشیده شدم ، از لای پرده به پیکر بی جانم نگاه کردم . پاهایش سنگین بودند و با حرکتی کند از حیاط رد شد . چند بار برگشت و به پنجره اتاقم نگاه کرد ، از پشت پرده کنار رفتم آخرین وداع با او لحظه ای بود که از در بیرون رفت . در حیاط که بسته شد بغضم ترکید . فریادهایم در و دیوار اتاقم را به لرزه در آورد . آنقدر خودم را زدم و گریه کردم که از حال رفتم . وقتی چشم باز کردم سرم به دستم وصل و ماسک اکسیژن بر روی دهانم بود . در بیمارستان روانی بستری شده بودم .

چهره علیرضا از پشت شیشه بخار گرفته اتاقم مات به نظر میرسید دلم به حال خودم و او و همه کسانی که زجر زندگی کردن با من آزارشان داده بود می سوخت . فریادم توی سینه ام پیچیده بود و صدایم در نمی آمد . قلبم گریان بود ؛ اما اشکی برای ریختن نداشتم . بر ویرانه های عشقی خاکستری نشسته بودم و هر چه دست دراز می کردم فریاد رسی نداشتم . هیچ کس نگفت چه مدت در بخش روانی بستری بودم ! اما تعداد روزهایی را که به سرم شوک الکتریکی می دادند و تمام بدنم می لرزید . فراموش شدنم نیست .

روزی که مرخص شدم علیرضا و پدر و مادرم خوشحال بودند؛ اما من مانند هیپنوتیزم شده ها بدون هیچ حس و اندیشه ای

یکراست به اتاقم رفتم . سرم مثل اتاقی خالی و بدون نور ، تاریک ؛ تاریک بود . روزها و شبهای طولانی تا صبح فکر می کردم و به مغزم فشار می آوردم تا کمی از خاطرات تنها مونسم شد . وقتی به ورقه ای کهنه شده اش نگاه می کردم از آن همه احساس سرخوردگی و رنج هایی که کشیده بودم ، اه از نهادم بر می آمد . هر روزم با غم و اندوه شروع میشد و با بی هدفی پایان می یافت . علیرضا یار و همدم همیشگی من ، تنها کسی بود که حضورش را حس می کردم . زیاد حرف نمیزدم و فکر هم نمی کردم . قلبم همچون تخته سنگی سخت و سنگین در درون سینه ام آرمیده بود و هیچ چیز هیجان زده ام نمی کرد . هر دو هفته یکبار زیر نظر پزشک دو ساعت روان درمانی می شدم ؛ اما هیچ دارویی بر روحیه ضعیفم اثر نمی گذاشت نخستین شادی ، پس از برزخی طولانی و تحمل ناپذیر در روزی اتفاق افتاد که علیرضا تقویم سال جدید را همراه با یک سر رسید برایم آورد . هر صفحه از سر رسید با شعری از مولانا مزین شده بود . وقتی به تاریخ سال جدید نگاه کردم ، اه از نهادم بر آمد یک سال از جوانی ام در بستر بیماری به هدر رفته بود . آن روز ، پس از مدتها که لبخند نزده بودم قهقهه سر دادم و بر سیاه روزی خودم خندیدم . چهره علیرضا گرفته تر از همیشه بود ؛ انگار انتظار چنان برخوردی را نداشت . دقیق به چشم هایش نگاه کردم و گفتم : " علی خیلی دوستت دارم .... یه لطفی به من میکنی ؟"

علی خندید و گفت : " تو جون بخواه عزیز دلم !"

\_ منو ببر به اون کوچه بن بست کنار دانشگاه .

علیرضا کمی این پا آن پا کرد و گفت : " میترسم حالت بد بشه ، بذار برای یه وقت دیگه عجله نکن ، همه جا میبرمت ."

\_ خواهش میکنم علی !

\_ باشه ، هر چی تو خواهی .

توی راه هر چه به کوچه نزدیک تر می شدیم ، ضربان نبضم شدت بیشتری پیدا می کرد . تحت تاثیر داروهای خواب آور قوی و شوک های طولانی مدت مدام رخوت عجیبی داشتم ، نگران بودم . اگر شور و شوق زندگی در وجودم مرده بود و بقیه عمرم بدوم هیجان سپری می شد ، مرگ تنها درمانم بود ! علیرضا داشت زیر چشمی حرکاتم را می پایید و از واکنشم وحشت داشت و من گیج و منگ ، هنوز به طور کامل ترمز نکرده بودم که پیاده شدم و به ته کوچه رفتم . در و دیوار کوچه تک تک خاطرات گذشته را یکهو به ذهن خواب آلودم سرازیر کرد . نم نم باران می بارید یاد آن روز بارانی افتادم که علیرضا و جهانگیر با هم گلاویز شده

بودند . همان لحظه حس کردم کوچه پر از جمعیت و همه نگاه ها به سمت اندام خیس و لرزان من برگشته است . قلبم تکان شدیدی خورد و بغضم ترکید . علیرضا از دور داشت نگاهم می کرد . دستهایم را به سمت او دراز کردم ، سراسیمه به سویم آمد . بدنم داشت می لرزید . علیرضا کتکش را در آورد و بر روی شانه هایم انداخت . سرم بی اختیار به شانه پهنش سر خود . تکیه گاهی محکم تر از او هیچ زمان از زندگی ام نداشتن . علیرضا دستپاچه شده بود و پشت سر هم می گفت : " گریه نکن عزیزم ، میترسم حالت بهم بخوره . "

فریاد زدم : " بذار گریه کنم علی تا حال خوب بشه ، خیال می کردم چشمه اشکم خشکیده ! گریه ام گریه خوشحالیه علی ! من دارم گریه می کنم ! "

بدن علیرضا مثل کتکش که بر روی شانه من قرار داشت خیس آب بود ، خندید و گفت : " خوشحالم که خوشحالی ، حالا بگو من چه کار باید بکنم ، امروز روز توست عزیزم . هر دستوری بدی انجام میشه . "

از شدت خستگی همه وزن بدنم روی علیرضا بود ، به او تکیه داده و به سختی روی پا بند بودم . چشم هایم را بستم و گفتم : " فقط میخوام تنها باشم .... به سکوت و آرامش نیاز دارم . "

پس از مدتها احساس سبکی می کردم ، مزه هایم مثل گذشته نمناک شده بود . وقتی به اتاقم رسیدم کت علیرضا را به دستش دادم و تشکر کردم . او لبخندی زد و گفت : " تو گفתי احتیاج به سکوت و آرامش داری ! اما من دست از سرت بر نمیدارم دختر ! "

\_ علی یه مدت تنها باشم تا برگردم به زندگی ! میفهمی چی میگم ؟

\_ تو مثل اکسیژنی .... مایه حیات من هستی .... اگه یک روز نبینمت میمیرم ،

پس از مدتها توی رختخوابم حوادث گذشته را به یاد آوردم و دست و پا شکسته همه چیز به خاطر آمد . شکست عشقی وحشتناکی که تا سر حد جنون دیوانه ام کرد و به تیمارستان فرستادم . برایم کاملا بی رنگ و مسخره شده بود ، اما حساسیتم به بعضی کلمات از بین نرفته بود . جهانگیر آنچنان بر روی مغز من کار کرده بود که با تمام وجود در مرداب عشق پوشالی اش فرو رفته بودم . تصور می کردم بدون او زندگی کردن با مردن فرقی ندارد ، اما جهشی ناگهانی و معجزه آسا باعث شد که باور کنم هر مصیبتی که به انسان رو می کند خداوند شکیبایی تحمل آن را نیز به آدم می بخشد ، به طوری که از هر ناملایمتی قوی یت می شود .

به یاد گفته‌های از شخصیتی بزرگ افتادم ..... " آن چیز که مرا نکوشد قوی ام میکند!" خودم را قانع کردم که آن پیشامد باید اتفاق می افتاد تا من رشد کنم .

از هیچ کس دلخور نبودم و خودم را تنها مسبب تیره روزی های گشته میدانستم ، اما هر چه به دنبال علت میگشتم نکته مبهمی پیدا نمی کردم به جز نادانی و ناآگاهی خودم که آن هم گناهی نابخشودنی بود . روزها و شبها ناامیدی و بی ستأه پشت سر هم می آمدند و میرفتند و جوانی من داشت بی هدف و انگیزه در چهار دیواری اتاقم به هدر می رفت . سعی و تلاش همه روزه علیرضا هم تاثیری در روحیه ام نمی کرد .

آن روز، یکی از همان روزهای نحس جمعه بود که مثل همه روزهای بی هدفی ، با واکنش عجیب و غریب نیما رو برو شدم ؛ اما نه زندانی شدم به حالم اثر میگذاشت و نه فرقی می کرد در اتاقم باز یا بسته باشد. اگر دل و دماغ پرواز کردن داشتم و پر و بالم نشکسته بود قفل و در و زندان اتاق مانع نمی شد !

۳

صدای علیرضا که در راه پله ها پیچید خوشحال شدم که نیما در خانه نبود ، علیرضا در مقابل در قفل شده اتاقم ایستاده بود و داشت برای نیما خط و نشان میکشید که مادر از پله ها بالا آمد . علیرضا گفت : " آخه عمه جون ، شما چرا عقلتونو دادین دست این پسره بی فکر و بی مسولیت!?"

\_ چه کنم عمه ؟ مثلا با این کاراش میخواد خواهرشو سر عقل بیاره !

\_ غلط کرده ! فکر نسرين از همه ما بهتر کار میکنه ، حالا کلید کجاست ؟ نسرين ..... تو حالت خوبه ؟

\_ اره خوبم .. نگران من هم نباش ، دنبال کلید هم نگرد من که نمیخوام بیرون پیام .

\_ اما من میخوام پیام تو .



علیرضا دست بردار ، من تنهایی رو دوست دارم ، بیخود حرص و جوش نخور !

علیرضا با آچار قفل در را شکست و تو آمد . خندید و گفت : " هیچ داری نباید به روی عزیز دل من بسته باشه !"

ولم کن ، بذار به حال خودم باشم ! خوش به همون روزایی که توی تمارستان بودم .

تیمارستان نه خانوم جان ، بیمارستان .

خب ، چه فرقی میکنه؟! بخش روانی بیمارستان ، یعنی تیمارستان . حداقل اونجا نمیفهمیدم چه بالایی داره سرم میاد و چشمم به

چشم آشنا نمی افتاد !

صدای عمه تاجی از طبقه پایین می آمد ، عمه داشت با پدر پیچ پیچ می کرد و زمانی بلند حرف میزد که لازم بود من بشنوم .

داداش اگه اینقدر به سکوت علاقه داره یه مدت طفلکی رو بفرستیم ابادی خودمون ، ملک و املاک فرازندم در بست در اختیار

شما ! آب و هوا عوض میکنه حالش خوب میشه .

چی بگم خواهر ، نفهمیدم کی بچه مو چشم زد که یکهو از این رو به اون رو شد .

یه دعا نویس خوب تو ولایت هست که تا سر کتاب وا میکنه سیر تا پیاز ناخوشی و دردهای بد و نفس های سفید و سیاه از ما

بهترنو توش میبینه ! دعاش آیه که رو آتیش بریزی ... سر چهل روز افاقه می کنه !

علیرضا پرید در اتاق را ببندد که گفتم : " در رو چهار تاگه باز بذار ! " خودم رفتم توی پاشنه در نشستم .

علیرضا رفت و روی صندلی نشست و زیر لب زمزمه کرد : " بابا این عمه تو دیوونه س به خدا ! حرف هایش شنیدن نداره . "

پدر پرسید : " فرهاد کجاست ؟ "

عمه گفت : " دنبال پدر سوختگیش ! یه روز شمال شهر کار میگیره ، یه روز سر از جنوب در میاره . "

جاسوسهای رنگ و وارنگ تو هم که گزارش پشت گزارش اینم شد زندگی؟! من بهتر از تو میشناسمش فرهاد آدم بدی نیست

اره جون عمه اش ! من میشناسمش خان داداش ... اژدهای هفت سره ! تازگی ها ندیدیش ؟

چطور مگه ؟ از خونه فراریش دادی ؟ به تو هم میگن زن ؟ نه به اون روز که جوون بودی ، نفهمی کردی رفتی باغ رفیقت آلوچه

بخری یه دل نه صد دل عاشقش شد ، نه به حالا که ولش کردی به امون خدا !

\_ خان داداش تو که میدونی ، پیه چشمم آب شد تا شک و شمایلشو شهری کردم ! خودمو کشتم که حرف زدن یاد بگیره ، بدتر به من لیج کرد و شد یه جاهل به تمام معنی نمیتونم تو اجتماع درش بیارم . آبرو برامون نداشته !

\_ تو و انا هم بدتون نیماذ کسی از کارتون سر در نیاره ! فرهاد موی دماغ شما مادر و دختره !

\_ چه کنم خان داداش ، همرنگ ما نیس .

\_ پزتون با پول های اون بدبخت بالا رفته و قبولش ندارین ! ای روزگار !..... چطور پولش خوبه ، مستقلاتش خوبه ، کرایه مغزه هاش خوبه ، اما خودش آخه !؟ بدبخت هر چی داشت که به اسم تو بی عاطفه کرد !

\_ چشم در اومده هنوز باغو به اسمم نکرده ! میدونم اونجا رو واسه رفیق بازیش نیگر داشته !

\_ پس تعریف می کنی نسرین بره اونجا هواخوری ؟! میخوای پای شوهر تو از ملکش ببری !

\_ نه بابا ، خبرش رسیده اونجا نمیره ، تو تهرون یه خراب شده ای سرش بنده که هنوز لو نرفته ، اگه بفهمم دور از چشم من چه غلطی داره می کنه دمار از روزگارش در میارم .

مادر با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید : " آقا فرهاد کجاست ، تاج ملووک خانم ؟"

\_ سلام میرسونه ، رفته ولایت به ملک و املاکش سر بزنه ... دارم به خان داداشم میگم نسرینو بفرستید ولایت هوا خوری .

عمو هر چند وقت یکبار سر و کله اش پیدا می شد . با پدر کلی گپی میزد و از جوانی اش چه خاطراتی که تعریف نمی کرد . پدر اگر لب تر می کرد عمو فرهاد را هفته پیش دیده است عمه تاجی خونش به جوش میآمد .

عمو فرهاد به تعریف خودش ، وقتی از ولایت به تهران کوچ کرده بود توی هفت اسمون حتی یک ستاره هم نداشته ، عمه تاجی مجبورش کرده بود همه زمینهای ارث پدری اش را بفروشد و سرمایه کار کند . تنها همان باغ که وصل به ملک فرازند بزرگ بود برای عمو فرهاد باقی مانده بود و عمه تعارف می کرد برای هوا خوری آنجا بروم . عمو از محله های پایین شهر شروع کرده بود به کاسبی کردن ، مغازه خریدن و دلالی کردن ، خیابان به خیابان پیشرفت کرده بود تا پس از بیست سال توانسته بود در مرکز شهر بنگاه معاملات ملکی باز کند . خرید و فروش زمین های خارج از محدوده شهر تهران و خریدن خانه های کلنگی رو به ویرانی و تبدیل آنها به برج و آپارتمان باعث پیشرفت و پولدار شدنش شده بود . لحن حرف زدن عمو مثل همان قشر جاهل مسلک جنوبی ترین نقطه های تهران بود که به قول خودش با مرام بودند و سرشان میرفت ؛ اما اسم ناموسشان جایی برده نمی شد و تنها وقتی

دنبال زن میفتادند که صاحب ندارد و وقتی خاطر خواه می شدند تا آخرین نفس دنبال دلشان می رفتند و ناموس همسایه را ناموس خودشان میدانستند و شاهرگشان را در راه

رفیق و رفیق بازی میدادند و تیزی خپله چاقوی ضامن دار همیشه آماده توی جیبشان منتظر دفاع از مردم بی کس و کار بود ، اما با چند کلاس درسی که به اجبار و زور عمه و انا خوانده بود پس از مدتها زندگی کردن در شهر از آن دسته روشنفکر نماهای قلبی درش آورده بود که با دو کلمه حرف زدن لوو میرفت و هویت واقعیش آشکار میشد . به همان دلیل بود که عمه و انا دختر پر فیس و افاده اش تمایلی به همراه شدن با او در مجامع خانوادگی نداشتند .

علیرضا خندید و گفت : " عمه ت دلش خوشه ها !... باید خانوم دکتر و بینم سفارش کنم یه کم مادرشو نصیحت کنه . مسخره س به خدا توی این دوره زمونه که خارجی ها دارن تو کره ماه دنبال آب میگردن فک و فامیل بابات دنبال دعا نویس و جادو جنبل هستن !"

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : " مواظب باش خانم دکتر سحر و جادوت نکنه ، اگه یه مو از مادرش به تنش باشه تا ابد غلام حلقه به گوشش میشی !"

رنگ و روی علیرضا پرید ، به تته پته افتاد و گفت : " کی ؟ من ؟! حتی نمیدونم رنگ چشم های انا ..... خیال نمی کردم آنقدر خیالپرداز باشی ! اون بدبخت باید دائم درس بخونه و گرنه از دانشگاه می اندازنش بیرون !"

\_ خیالپرداز نیستم ، اما فرق نگاه معمولی و نگاه عاشقانه رو میدونم ... ساده لوح ، واست تور پهن کرده اند ، بیا علی !

\_ ای شیطون ! خوب تو نخ هار کار دختر عمه ت هستی ! خب خاصیت همه دختر هاست !

\_ همچی حرف میزنی که انگار صد تا دوست دختر داری !

\_ غلط بکنم ! من جرات ندارم با احساس خودم بازی کنم .

پس از مدتها از ته دل خندیدم . علیرضا هاج و واج نگاهم کرد و پرسید : " به چی میخندی .... حرفم اینقدر مسخره بود ؟"

\_ از اینکه گفتم با احساس خودت بازی نمیکنی خنده ام گرفت . خیال کردم میخوای بگی با احساس هیچ کس بازی نمی کنم .

\_ دقیقاً منظورم همون بود که گفتم احساس من دست نخورده س ، دلم تنها برای یک نفر تپیده و برای فکرم هم ارزش قایلیم ....

بیخودی احساسمو خرج هر ننه قمری نمیکنم کسی رو که عاشقشم ارزش هر فداکاری و جون فشانی رو داره . حاضرم خاک زیر

پاش بشم و اون فقط یه گوشه چشم به من نشون بده!

کم کم داشت حرف به دوست داشتن من کشیده میشد و همان بحث و گفتگو بی نتیجه همیشگی که گفتم: "بهنتره بریم پایین،

عمه خانم زحمت کشیده و بعد از مدت‌ها اومده عیادت برادر زاده اش!"

\_ لازم نکرده بری پایین، اگه اومده عیادت تو باید بیاد بالا!

\_ بریم پایین تا از کارش سر در بیاریم. عمه آدمی نیست که بی جهت ملک شوهرش رو در اختیار کسی بگذاره. تو نمیشناسیش

. من میدونم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست که داره ولخرجی میکنه.

هنوز از پله ها پایین نرفته بودیم که زنگ در را زدند. نیما و انا همزمان با هم وارد سالن شدند. نیما در حالی که از شوق دیدن انا

دست و پایش را گم کرده بود، به من و علیرضا چشم غره ای رفت و به دنبال انا به آشپزخانه رفت. علیرضا در کنار من نشست و

با عمه حال و احوال کرد. انا با یک لیوان آب وارد اتاق پذیرایی شد و در حالی که دستکش و کیفش را در کنار دستش میگذاشت

رو به روی علیرضا نشست پا روی پایش انداخت و شروع به سخنرانی کرد. "جالبه هر وقت من آقای مهندسو میبینم با همین کت

و شلواره!"

علیرضا توی مبل جا به جا شد و پرسید: "مگه شما منو چند بار دیدین که از کت و شلوارم خسته شدین؟"

انا مثل همیشه که وقتی قیافه میگرفت فاصله چشم و ابرویش زیاد تر از حد معمول می شد چشم هایش به سقف چسبید و

زانوهایش با حرکتی تند و سریع بالا پایین رفت، لحن صدایش کمی نازک شد و لپ هایش گل می انداخت، او کمی عشوّه آمد و

گفت: "پارسال شب عید و روزی که زن دائی مراسم گوسفند کشون داشت و امروز....."

علیرضا با لبخندی تحقیر آمیز گفت: "تصورشم نمی کردم شما آنقدر دقیق باشین، چون خودم یادم نیما اون روز ها که شما

فرمودین چی پوشیده بودم!"

عمه تاجی پشت چشمی نازک کرد و گفت: "دخترم اگه هوش و حواس درست و حسابی نداشت که دکتری قبول نمی شد!"

نیما با یک سینی چای وارد اتاق پذیرایی شد، بابا لبخند زد و گفت: "میبینم که داری کاری انجام میدی جناب تن پرور!"

نیما سینی چای را در مقابل انا گرفت و گفت: "من همیشه کار می کنم!"

انا بدون توجه به نیما در حالی که چشمش از علیرضا بر نمیداشت گفت: "نسرین جون خیلی لاغر شدی! چه دارویی میخوری؟"

تحمل حرکات انا کم کم داشت برایم ناممکن میشد به عمه رو کردم و گفتم: "ببخشید عمه جون من خیلی خسته هستم" بلند شدم و آرا از پله ها بالا رفتم، از پشت سرم صدای پیچ پیچ می آمد، پله ها را دو تا یکی بالا آمدم تا به اتاقم رسیدم. بر روی تختم ولو شدم، سقف اتاقم آینه ای تمام نما از حوادث تلخ و شیرین گشته بود. ماجراهای گنگ و غبار گرفته پنهان شده در پستوی خاطراتم با کوچکترین کلمه یا حرفی، بی شتاب و رقص کنان در برابر چشم هایم رژه می رفتند و گاه اشکم را در می آوردند و گاه نیز لبخند بر لبانم می نشانند. نفهمیدم کی در باز شد و علیرضا تو آمد. او به عادت همیشگی وقتی لای در باز بود در نزده وارد اتاقم شد. محیط اطرافم دلگیرم می کرد و از حرکات و حرف های دور و اطرافم پر بود از آدم هایی که به حال دل می سوزاندند یا با تظاهر به همدردی با نیش و کنایه هایشان اعصابم را بهم میریختند. علیرضا به بالای سرم آمد، به چشم های مهربان و نگاه پر عطفش زل زدم و با خود اندیشیدم اگر به همون اندازه های که دوستم داره من هم دوستش داشتم زندگی به هر دو ما لبخند میزد.

علیرضا پرسید: "کجایی دختر؟ به چی فکر میکنی؟"

\_ احتیاج به سکوت و تنهایی دارم علی .... توی این خونه دائم رفت و آمد و بگو مگو نیما و مامان و باباست میترسم دوباره ....

او به میان حرفم پرید و گفت: "تو بیمار نیستی نسرين .... اگه اراده کنی سالم و با نشاط میشی درست مثل گذشته!"

\_ علی تو نمیدونی تو دل من چه میگذره! کمرم زیر بار اندوه و غم شکسته. و گفت: "خیلی حساسی دختر! زندگی شوخی بردار

نیست. آدم باید مثل فولاد محکم باشه. یعنی چی کمرم شکسته؟ تو آدم ضعیفی نبودی، نمیدونم چرا وا دادی؟! به خودت بیا!"

نمی خواستم با علیرضا درباره جهانگیر حرف بزنم. میترسیدم تحمل شنیدن حرف هایم را نداشته باشد. به جز غصه خوردن

کاری از دستم

دست های علیرضا سریع توی جیب شلوارش رفت. به پنجره نزدیک شد و گفت: "خیلی حساسی دختر! زندگی شوخی بردار

نیست. آدم باید مثل فولاد قوی و محکم باشه، یعنی چی کمرم شکسته؟! تو آدم ضعیفی نبودی نمیدونم چرا وا دادی! به خودت

بیا!"

آمد بالای سرم ایستاد به چشمهایم خیره شد و پرسید: "چه غمی آنقدر غیر قابل تحمله که حتی نمیتونی دربارهاش حرف بزنی

؟!"

نمی خواستم با علیرضا درباره جهانگیر حرف بزنم . میترسیدم تحمل شنیدن حرفهایم را نداشته باشد . به جز غصه خوردن کاری از دستم بر نمی آمد . غلط زدم و نگاهم را از چشم های نگرانش دور کردم . زیر لب گفتم : " حوصله حرف زدن ندارم . "

بر لب تخته نشست و گفت : " پیشنهاد عمه ات زیاد بد نیست ، البته کار من سخت میشه ، چون هر وقت دلم بارات تنگ بشه باید کلی راه رانندگی کنم . "

\_ علی تو متوجه نیستی ! گفتم که میخوام تنها باشم !

\_ تنها که نمیشه ، یه نفر باید همراهت بیاد و مواظبت باش .

طرح به روستا رفتن که پیشنهاد عمه تاجی بود و بابا به خودش اجازه نمی داد مخالفت کند ، هفته به آخر نرسده اجرا شد . تا یادم می آمد ، همه جا حرف عمو فرهاد با ملک و املاکش پشت سر هم می آمد ؛ اما در ذهن من نام او بچهره شوخ و شنگولش زنده می شد . عمو مردی بذله گو بود با سیبل پت و پهن و ته ریش که از بس میخندید ، اطراف گونه هایش گود رفتگی همیشگی عمیق پیدا کرده بود . کمتر کسی با او همکلام می شد و از مثل های شیرینش فیض نمی برد . اما نقاب خنده تا وقتی بر روی چهره اش بود که نام زن و بچه اش برده نشده ! حتی نام عمه تاج الملوک ، شادی او را می گرفت . بنابراین ، همیشه و در همه جا یا جای او بود یا جای همسرش ! عمو فرهاد از دوران سربازی به بعد با بابا صمیمی شده بود . خاطرات گذشته او و پدرم داستان بی مزهای بود که تنها خودشان دو تا را میخنداند و از بس گفته شده بود تا لب تر می کردند تا ته داستان را میخواندم ، اما مهم رفاقت او با پدرم بود و یک ساعتی که در کنار هم می نشستند و دل میدادند و قوله می گرفتند .

ملک عمو فرهاد کوچکترین قطعه از یک روستای سر سبز و حاصلخیز بود که هر وقت حرفش پیش می آمد و قرار میشد برویم از نزدیک ببینیمش ، عمه بهانه می آورد : " هوای اونجا سرده ، امکانات شهری نداره ، به درد زندگی نمیخوره ..... " و هزار جور بهانه دیگر که وقتی رفتم و از نزدیک دیدمش تازه فهمیدم با توصیفی که عمه از وسعت باغ کرده بود حق داشت کسی را به دیدن آن خانه کوچک روستایی نبرد ! وسعت و حاصلخیزی آن ملک برای من اهمیت نداشت و تنها خریدار آرامش آن منطقه بودم . دلم میخواست حتی مادرم دنبالم نمی آمد و کسی کاری به کارم نداشت . اما پدر اصرار کرد مادر همراهم بیاید به شرطی که عمه تاجی مراقبت از او را به عهده بگیرد .

روزی که با پدر خداحافظی می کردم مادر اشکش را که نفهمیدم از کی جاری شده بود با گوشه روسریاش پاک کرد و گفت: " تاج

الملوک ، خیر نبینی که این تخم لقو تو دهن داداشت شکستی!"

جدا شدن از پدر برای هر دوی ما کار سختی بود اما میل به رفتن و دور شدن از آن چهار دیواری پر از رنج و عذاب باعث شد که

از همه دلبستگی هایم به راحتی دل بکنم ، چند ساعتی که توی راه بودیم با مادر حرف نزدیم . او گاه گاه می کشید و زیر چشمی

نگاهم میکرد و من غرق در عوالمی دیگر به زیر و رو کردن خاطرات گذشته مشغول بودم که به روستا رسیدیم .

از بالای جاده ، منظره سر سبز ده و باغ های میوه اش با پرچین های کوتاه از هم جدا شده بودند بی اختیار انسان را به یاد نقاشی

های دوران کودکی اش می انداخت . روستا دقیقاً در دره ای ژرف واقع شده و در میان رشته کوه های شنی و خالی محصور بود که

از آن نقطه به شکل لکهای پهن و سر سبز به نظر میرسید . آبی آسمان پر رنگ و ابرهای تلنبار شده در گوشه ای از آن نرم و

لطیف به شکل پنبه فشرده بود و شفاف تر از حالت واقعی آن در شهر به چشم می آمد . نسیم خنکی از جاده میوزید که بی اختیار

موهایم را به دست آن سپردم. برای ورود به ده باید از سرایشی تند پایین میرفتیم یا از جاده علی چندین بار پیچ می خوردیم که

بی خطر بود . مادر از جاده اصلی پر پیچ و خم با شیب ملایم به سوی آبادی رفت و من به سرم زد که از بی راهه بروم . دست هایم

را به طرفین باز و شروع کردم به پایین رفتن از کوه . حرکت هر لحظه تند تر میشد صدای مادر فریاد میزد: " نسرین چه کار می

کنی !" چند بار تکرار و در لحظه ای که به ته سرازی میان دو کوه رسیدم کاملاً قطع شد . آنجا تنها سکوت بود و سایه روشن

آفتاب در قسمتی از کوه تا چشم کار می کرد لاله زرد و قرمز در کنار هم صف کشیده بودند و گلبرگ های نازکشان با وضعش باد

به یک سو خم شده بود . شیب کوه با هر قدم که بر میداشتم تند تر می شد و نزدیک بود با صورت به زمین بخورم که تخته سنگی

بزرگ سر راهم سبز شد . نفسم داشت بند می آمد ضربان قلبم بدجوری بالا رفته بود نشستم و به سنگ تکیه دادم. بوی نم خاک

گیجیم کرده بود . چشمهایم را بستم و برای لحظهای کوتاه تنها به طبیعت دست نخورده اطرافم فکر کردم .

زیر تخته سنگ خنک بود . خم شدم . دیدم چشمه ای زلال از لای درز کوه به زیر سنگ نفوذ کرده . بلند شدم و در مسیر نمناک و

گل الود به سمت پایین رفتم . در نقطه ای در زیر یک بوته تر و تازه بزرگ ، آبی زلال به آرامی آوران می کرد . خم شدم و مشت

را زیر چک چک قطره های درشتش گرفتم . دست هایم با سرعتی باور نکردنی پر از آب شد . خیس عرق بودم یک مشت آب

نوشیدم و با مشت بعدی سر و صورتم را شستم . به اطرافم نگاه کردم . به جز کوه های سر بلند قهوه ای روشن و تیره و چند بوته

خشکیده و لاله های سر به زیر رنگا رنگ چیز دیگری دیده نمیشد . همه جا سکوت محض و انگار دنیا به خوابی عمیق فرو رفته بود . تنها صدای شر شر آب و پرنده ای خوش الحان که در میان یکی از بوته ها لانه داشت به گوشم می رسید . همه چیز برایم تازگی داشت . دلم میخواست برای همیشه آنجا می ماندم . جایی که هیچ کس حضور نداشت و نه یادی از گذشته و نه نگرانی از آینده آزارم میداد .

یک لحظه به یاد مادرم افتادم . بلند شدم و با صورتی سرسام آور از کوه بالا رفتم . تا رسیدن به جاده اصلی راه زیادی نبود اما سر بالایی تند نفسم را بورید ، مادر با ساک دستی بزرگی پر از خرت و پرت به درد نخور در کنار جاده نشسته بود و داشت گریه میکرد . آهسته بالای سرش رفتم و پرسیدم : " اتفاقی افتاده مادر چرا گریه میکنی "

پرخاشگرانه فریاد زد : " از خونه و زندگیم آواره ام کردی بس نیست ! یکهو کجا غیبت زد دختره بی فکر ! "

مادر را بوسیدم ، پاک کردن اشک چشم هایش و دلجوئی از او کار سختی نبود . اما من حال و حوصله جر و بحث کردن نداشتیم و ترجیح میدادم زود پوزشخواهانه قال قضیه را بکنم ، گفتم : " معذرت میخواهم ماما بهتر بود شما دنبالم نمیامدین . "

\_ همین مونده که یه دختر تک و تنها توی یه ده درندشت غریب ..... وا خدا به دور ! معلوم هس چی میگی دختر !

\_ مادر حضور شما به من آرامش میده اما باور کنین حوصله حرف زدن ندارم . خواهش میکنم حال منو درک کنین . هنوز بحران روحی من تموم نشده . یه کم فرصت میخوام قول میدم بشم همون نسربینی که شما میشناختین ، آرام و سر به راه .

ساک دستی سنگین مادر را از دستش گرفتم و به راه افتادیم . با پایین رفتن از جاده چشم انداز زیبای ده نمایان شد . مادر ایستاد ، به نقطه ای در دور دستها اشاره کرد و گفت : " لامصب نصف بیشتر ده مال حاج حیدر فرازمنده . "

\_ حاج حیدر کیه

\_ چه میدونم ..... از عمو زاده های شوهر عمته، از اون خر پولاس که نمیدونه کجا پول هاش رو خرج کنه .

در میدان کوچک روستا چند تا خر در گوشه ای ایستاده بودند که صاحبانشان چای قند پهلو می خوردند . به محض ورود ما ولوله ای میان رهگذران محلی افتاد . مغازه دارها به انی دم در آمدند و چهار چشمی به ما خیره شدند. بقالی کوچکی که از پلاستیک گرفته تا فلز هر نوع خرت و پرتی از در و دیوارش آویزان بود توجه مادر را جلب کرد که به سرعت داخل آن شد و من هم پشت سرش رفتم . او از صاحب بقالی که پیرمردی بود و بر روی چهار پایهای چوبی نشسته بود پرسید : " بابا ملک آقا فرهاد فرازمند



کدوم طرفه؟"

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: "از جاده کنار مغازه برو پایین پیداش میکنی ... نزدیک رودخانه اس."

کوره راهی از کنار مغازه به سمت رودخانه امتداد داشت مسیر نسبتاً طولانی بود و ما پیرسان پیرسان از جاده پایین رفتیم . مادر زیر

لب غر میگرد: "خیر نبینی تاج الملوک! چی می شد خودت همراهمون می اومدی! اینم شد آدرس؟"

به شیب تند رسیدیم و پس از آن وارد کوچه باقی سر سبز شدیم . در چوبی کوچکی با شماره پلاک زنگ زده وسط های دیوار

باغ ملک عمو فرهاد بود .مادر دست توی کیف دستی اش کرد و کلید در آورد . کوچه خلوت بود و به جز صدای ساییده شدن

برگ های درختان سپیدا به یکدیگر آوایی به گوش نمیرسید . قفل زنگ زده به سختی باز شد . با وجود جریان داشتن رودی پر

آب و نزدیک بودن باغ به چشمه درخت ها بدون آبیاری سر سبز و شاداب بودند .

مادر به محض ورود به حیاط غر غر کنان گفت: "واه ، واه .... چقدر خار و خاشاک! صد سال اینجا رو جارو بزیم و بساییم تمیز

نمیشه!"

حیاط کوچک و با صفای باغ جان میداد برای استراحت کردن . سمت راست حیاط دور از ساختمان اصلی کلبه ای حصیری بود با

سقف و دیواری که شاخ و برگ چند تا درخت از اطرافش بالا رفته و خوشه های انگور قرمز رنگ در لا به لای برگهای خاک گرفته

اش آویزان بود و منظره دل انگیزی به باغ کوچک عمو میبخشید .

هیجان زده به سمت کلبه رفتم و درش را باز کردم . عنکبوت ها با تارهایشان لای درزهای حصیر را تورکشی کرده بودند . تارهای

آویزان از سقف کلبه را با دست کنار زدم و رفتم تو . بوی نای عجیبی که بیشتر شبیه میوه گندیده و انگور ترش شده بود مشامم

را آزار میداد چند قطعه گلیم پاره نخ نمای سوراخ سوراخ بر کف کلبه پهن و متکای مخملی رنگ و رو رفته ای در کنار منقل و

قوری بند زده ای در گوشه ای از آن افتاده بود . چشم هایم را بستم و عمو فرهاد را مجسم کردم که با رفقایش نشسته ا دارد چای

میریزد .

مادر صدا زد: "کجایی دختر؟ بیا کمک کن این آشغال دونی رو تمیز کنیم ."

نظافت باغ و اتاق های پر از گرد و غبار دو ، سه روزی طول کشید . مادر دست بردار نبود ، انگار کوبیده بودند توی سرش که گیج

میخورد و بی وقفه کار میکرد . شبها از درد پا و کمر تا صبح خوابش نمی برد و ناله می کرد . صبح خروس خوان بلند می شد به

اطراف نگاه می کرد و دنبال آشغال می گشت . تا آن روز نمیدانستم مادرم وسواس دارد ، او همیشه بی صدا کار کرده و همیشه همه جاها تمیز بود !

زندگی روستای آرامش خاصی داشت اما با طرز فکر شهری ، نمی شد

توی ده راحت زندگی کرد ! در آنجا از تجمل و چشم و هم چشمی خبری نبود . مردان صبح آفتاب نرزه به مزارع می رفتند و به کار کشاورزی می پرداختند و زنان از صبح تا ظهر سبزی ، پاک می کردند و غذا تهیه می کردند ، ظهر به بعد هم در کارهای مزرعه و سبزیکاری به مردانشان یاری می رساندند . عصر که می شد مردان به تنها مسجد روستا می رفتند و پس از به جا آوردن فریضه نماز مغرب و عشا به باغ بر میگشتند . شب که می شد از شدت خستگی زود به رختخواب می رفتند و سکوت همه جا را فرا می گرفت .

کلبه پوشالی در کنار باغ ، محلی امن برای فکر کردن و مطالعه کتاب بود . علیرضا آخر هفته کارتن کتاب هایم را آورد و در کنار کلبه گذاشت . به سقف و در و دیوار حصیری کلبه نگاه کرد و پرسید : " اینجا راحتی ؟ "

\_ خیلی خوبه علی.... بهترین جایی که تا حالا دیدم ، همین کلبه پوشالیه "

\_ کتابای درسیتو آوردم ، وقتشه که دست از تنبلی برداری و بچسبی به درسات ! من سعی می کنم هر چند وقت یکبار پیام بهت سر بزنم ، راستی این باغ تلفن نداره ؟

\_ توی ده تلفن راه دور هست ، اگه کاری پیش اومد باهات تماس میگیریم .

\_ قرصاتو فراموش نکن . سر وقت بخور که حالت بد نشه .

\_ از روزی که اومدم اینجا یه دونه قرص هم نخوردم ، دیروز رفتم کیسه دواهامو ریختم توی رودخونه ، انگار همون لحظه درد و مرض ام همه با آب رفت و غیب شد .

\_ چه عالی ! از این بهتر نمیشه ، مشکلی که پیش نیامده ؟

\_ فقط شبا دیر خوابم می بره !

\_ عادت میکنی ، فقط نگران نمناک بودن این کلبه هستم ، نمیشه بری پهلوی عمه بخوابی ؟

\_ مادر حال و هوای اینجا یه جور دیگه س متفاوته ! رویاییه !

عصر بود که علیرضا رفت . حال و حوصله درس خوندن و ورق زدن کتاب هایم را نداشتم . دلم پر میزد به کنار رودخانه بروم و زیر درخت بید مجنون در کنار آب بنشینم . صدای شر شر آب همچون موسیقی ملایمی به روح آرامش میداد . نزدیک های غروب بود که از باغ بیرون زدم . پیاده تالاب رودخانه راه زیادی نبود . سکوت عصر گاهی و تاریک روشن هوا آسمان آبی که داشت تیره رنگ می شد و ابرهایی که تند و سریع در جهت باد حرکت می کردند . حال و هوای عجیبی داشت . همان لحظه عمه تاجی را دعا کردم به هر دلیلی ما را فرستاده بود باید شکر می کردم که در آن طبیعت زیبا فرصت استراحت کردن و تمدد اعصاب داشتم .

در کنار رودخانه بر روی تخته سنگی پهن و وصی دراز کشیدم ، چشمهایم را بستم و ذهنم را به نوای طبیعت سپردم . نفسم به آرامی می آمد و میرفت . انگار زمان متوقف شده بود . برای لحظهای کوتاه تصور کردم صدای سم اسب می آید . پلک هایم سنگین بودند و حس نداشتم بازشان کنم ، سایه سنگین بر روی صورتم افتاد . به سرعت چشم هایم را باز کردم ، بلند شدم نشستم و به اطراف خیره شدم . هیچ کس آن دور و بر نبود . اما تکان خوردن شاخه های درختان در قسمتی از باغ تنم را لرزاند . خودم را جمع و جور کردم ، هوا رو به تاریکی می رفت و ممکن بود مادر نگران شود بلند شدم و از همان مسیر که آمده بودم برگشتم . صدای سم اسب داشت دور میشد و صدای باد در لای درختها و پرچین های کوتاه میان باغ ها پیچیده بود . بین باغ ها دیواری وجود نداشت . حد فاصل هر باغ با باغ دیگر مجموعه فشرده ای از شمشادها و کوتاه کاشته شده بود که ارتفاع آنها تا زانو بیشتر نمیرسید . باغ بزرگی که از کنارش ردّ شدم همان ملکی بود که در روز اول مادر نشانم داده بود . در سمت راست مزرعه ، تا چشم کار می کرد گندم زار و در سمت چپ فرشی از گلهای زرد آفتابگردان گسترده شده بود ، از کنار شمشادها سر سبز جاده به سمت باغ رفتم . مادر بیرون در ایستاده بود و چهره اش وحشت زده بود ، پرسیدم : "چی شده مادر؟"

او بی آنکه حرفی بزند پشت سرم وارد باغ شد و غرغر کنان گفت : "خدا رحم کنه ! این وقت غروب ، یه دختر تنها ، توی باغ غریبه ها ! خوبیت نداره مادر ، یه کم به فکر آبروی عموت باش !"

یکراست به سمت کلبه پوشالی رفتم و مادر را با خیالات خودش تنها گذاشتم . تنها جایی که آرامش واقعی داشت همان کلبه بود که نه آهن و نه آجر در ساختش به کار رفته بود و نه گل و سیمان داشت ! همه جای آن کلبه از مواد طبیعی ساخته شده بود . بر روی کاناپه چوبی نمناک در کنار دیوار کلبه دراز کشیدم و داشتم فکر میکردم که صدای در آمد . از لای درز حصیرهای بهم فشرده

به حیاط خیره شدم . مادر رفت در باغ را باز کرد . مرد غریبه ای پس از چند دقیقه گفتگو با مادر خداحافظی کرد و رفت . کنجکاو شدم . مادر داشت به سمت کلبه می آمد که در را باز کردم ، اخمهایش در هم رفته بود هنوز تو نیامده با صدای بلند گفت : " چقدر این خانواده فضولن ! حاج حیدر پیشکارشو فرستاده ببینه اینجا چه خبره !"

\_ خب ، لابد خیال کرده دزد اومده توی باغ عمو فرهاد !

مادر سر خود را چند بار به چپ و راست تکان داد و گفت : " خیلی ساده ای دختر ! من قوم شوهر عمه تو از همه بهتر میشناسم !"

\_ از کجا میشناسیشون ؟

مادر متعجب نگاهم کرد و پرسید : " حالا حتما باید برای تو بگم که تیر و طایفه شون چکاره هستن ؟"

خندیدم و گفتم : " نه مامان ، نمیخواد بگی !"

دو روز بعد پیشکار حاج حیدر به باغ آمد و برای شام شب جمعه دعوتمان کرد . چهره مادر این بار پر از خنده و شادی بود که آمد در کلبه را باز کرد و گفت : " بیخود غیبت حاج حیدر رو کردم ! بنده خدا برای شب جمعه دعوتمون کرده به باغش !"

غرق در اشعار حافظ بودم و حواسم کاملا پرت بود که مادر پرسید : " نشنیدی چی گفتم ؟"

\_ بله شنیدم ، شما که تصمیم نداری بری ؟"

\_ یعنی چی ! اگه نریم بهشون بر میخوره ! تو دهاتی ها رو به اندازه من نمیشناسی !

از آن همه تناقضی که در رفتار مادر میدیدم هم لجم می گرفت و هم نگران می شدم . افکار مادر تنها به خودش ضربه نمی زد . در حالی که تکه کلام ها و پشت دیگران حرف زدنش روی اعصاب من اثر میگذاشت ، هر وقت غیبت می کرد ، انگار با کفش میخ دار بر روی اعصابم راه می رفت که مجبور بودم به روی خودم نیاورم و خوب به چشمهایش زل بزنم که تصور نکند به حرفهایش اهمیت نمیدهم . اما در همه حال هم صحبتی مادر آنقدر شیرین و دل چسب بود که هیچ وقت دلم نمیآمد توی ذوقش بزنم . مادر پرسید : " چی میخونی که اینقدر مهمه ! حداقل سر تو بالا کن که چشمتو ببینم ."

کتاب را بستم و در کنار دستم گذاشتم ، صورت مادر را بوسیدم و گفتم : " شما هر جا دلتون میخواد برین ، اما انتظار نداشته باشین که من همراهتون پیام ."

\_ چرا مادر

\_ یادتون رفته که من برای چی اومدم اینجا؟؟

\_ یه شب که هزار شب همیشه!

\_ یک لحظه هم حوصله مهمونی رفتن ندارم .

از شب پنج شنبه مادر در تدارک رفتن به مهمانی سر از پا نمیشناخت . مانند دختر بچه های کم سن و سال در انتخاب لباس مناسب و آنکه چه بپوشد تا با زن های روستایی فرق داشته باشد وامانده بود و از من کمک فکری میخواست من بی آنکه به رویش بیاورم و بگویم شخصیت انسانها به لباسشان نیست یکی از لباس های ساده و نسبتا سنگین را پیشنهاد کردم و او نیز پذیرفت . تا زمان رفتن تردید داشت و دلش نمی آمد تنهاییم بگذارد . با آنکه مردم روستا به نجابت معروف بودند و در آن ده دنج و خلوت هیچ غریبه‌ای حق آمد و رفت نداشت ، مادر مثل همیشه دلشوره داشت . نزدیک غروب بود که به اصرار من راهی باغ حاج حیدر شد . در را که از پشت قفل کردم با خیال راحت و بی دغدغه به کلبه تنهایی ام خزیدم ، آنجا تنها جای امنی بود که به من آرامش درونی میداد و از افکار آزاردهنده دورم می کرد . تا آن روز لای کتاب های درسی ام را باز نکرده و تنها با شعر و ادبیات فارسی سرگرم بودم . اما آن شب که از کلبه بیرون رفتم و ستاره های شفاف آسمان را دیدم به یاد زمان گذشته و دلمشغولی های دوران نوجوانی ام افتادم ، چند شبانه روز وقتم را به شعر خوانی گذرانده بودم ، وقتش رسیده بود که به سراغ کتاب های درسی بروم . یکی از جزوه های دانشگاهی ام را برداشتم و لا به لای ورق هایش سرک کشیدم . انگار از نو داشتم متولد می شدم . شروع به خواندن مطالب کردم . حس عجیبی بود کلمات بی معطلی روحم را به دنیایی دیگر کشاندند . غرق در واژه های آشنا ناراحتی هایم را از یاد بردم . باید گذشته را به خاک می سپردم و به زندگی بی دغدغه گذشته بر می گشتم . جزوه نم کشیده بود و ورق هایش به سختی از هم باز می شد . هر ورق از آن یاد و خاطره ای از گذشته های شیرین را در ذهنم زنده می کرد . دوستان دانشگاهی ، جای که در کلاس مینشستم . صدای استاد و دانشجویان شوخ طبعی که در سر کلاس سر به سر یکدیگر می گذاشتند ، راه رفت و برگشت به دانشگاه که هر روزش با روز دیگر متفاوت بود .

کم کم بر سرعت ورق زدنم افزودم و مشتاق خواندن همه مطالب کم کم داشتم به آخرین برگه جزوه نزدیک میشدم که نامه جهانگیر از لای قسمتی از ورق های بهم چسبیده به پشت جلد جزوه به کف کلبه پرت شد . خم شدم نامه را برداشتم . انگشتانم از تماس با کلمات نقش بسته بر روی کاغذ به سوزش افتاد . دلم یکهو گر گرفت . بی اراده به یاد چهره دوست داشتنی و لبخند

دلنشین جهانگیر افتادم . مدت ها می شد او را ندیده بودم . از خاطرات با او بودن فرار می کردم ، اما حقیقت آن بود که هنوز هم به فکرش بودم . وسواسه شدم نامه را بخوانم ، اما ترسی ناشناخته سر تا پایم را فرا گرفته بود . یادآوری خاطرات برای سلامتی ام مضر بود . مدت ها سعی کرده بودم غم ها و شکست های زندگی ام را فراموش کنم . شگفت زده بودم که چطور آن نامه لای جزوه درسی ام جا مانده بود از هیجان خواندن کلمات شیرین و دلنشینش وجودم یکپارچه به آتش کشیده شد . با تردید لای نامه را باز کردم و به خواندن پرداختم . خط اول به دوم یادم آمد که نامه مربوط به نیمه راه آشنایی مان می شد ، آن زمان که با هم عهد و پیمان بستیم مزاحم وقت یکدیگر نباشیم . به لرز افتادم و چشمهایم را بستم . خط به خط نامه را حفظ بودم . همه کلمات را در ذهنم مرور کردم . از لای پلک های بسته ام قطره های درشت اشک همچون سیل بر گونه هایم جاری شد . ماند معتادی که پس از مدتها تلاش بی وقفه و درد کشیدن موفق به ترک میشود .

در لحظه ای که تصور می کند کاملاً درمان شده است به طور اتفاقی به ماده مخدر دست میابد و به تردید می افتاد و وسواسه می شود که دوباره آن را امتحان کند ، بدنم به رعشه افتاد . پلکهایم را باز کردم و با ولعی سیری ناپذیر به تک تک کلمات خیره شدم . حتی اینکه در گذشته ای نسبتاً دور انگلستان مهربان کسی که با دل و جان دوستش داشتم آن نامه را لمس کرده و واژه های زیبایی که از عمق احساساتش تراویده بود دل و جانم را به درد آورد .

نامه را تا کردم ، بوسیدم ، لای یکی از کتابهای قطور دانشگاهی گذاشتم و از کلبه بیرون زدم . هوا کاملاً تاریک بود و به جز شرشر آن ، هیچ صدائی نمی آمد . به آسمان شب نگاه کردم و فریاد زدم : " خدایا انقدر سوختم که به تعالی خاکستر تبدیل شدم ! کجاست اون آرامشی که دارم دنبالش میدوم و پیداش نمی کنم ؟! کجایی ای خدا ؟ چرا کمک نمی کنی ؟ "

از صدای خوردن چند ضربه به در باغ وحشت کردم و پس از چند لحظه با صدای بلند پرسیدم : " مامان شمایی ؟ "

صدای غریبه ای از پشت در به گوشم رسید : " پیشکار حاجی هستم ..... شما حالت خوبه ؟ "

به کلبه برگشتم و بر روی کاناپه چوبی دراز کشیدم . نزدیک نیمه های شب خواب از سرم کاملاً پریده بود . نامه جهانگیر تلنگری ناگهانی و وحشتناک بود که به روح زخم خورده ام زده شد . ترس برم داشت . اگر دوباره به حالت های عصبی روانی گذشته بر میگشتم ، از دست هیچ کس کاری بر نمیآمد . غرق در افکار مبهم و نگران آینده بودم که مادر آمد . چند بار به در زد تا شنیدم و رفتم کلون پشت در را برداشتم . پرسید : " پشت در رو انداخته بودی ؟ اگه خوابت میبرد که من تا صبح آواره میشدم ! "

یکراست به کلبه رفتم و مادر پشت سرم آمد . کنارم نشست و پرسید : " گریه کردی نسرین ! ترسیدی ؟!"

\_ من حالم خوبه مادر ، برو بخواب "

\_ حاج حیدر و حاج خانم آدمهای خوبی هستن ، مهمونی مفصلی بود ، تمام فامیل دور هم جمع شده بودن ، جات خالی چه غذاهایی !

چه برو بیایی ! خوش به حالشون یه لب دارن هزار تا خنده !

\_ مهمونی به چه مناسبت بود ؟

\_ بیشتر شب های جمعه فاک و فامیل دور و نزدیکشو دعوت میکنه ولیمه میده .

\_ چه بی کار !

\_ وقتی فهمید تو تنها تو باغ موندی ، پیشکارشو فرستاد که نترسی .

\_ که بدتر ترسوندم ، مگه عمه نگفت که اینجا امنه ؟!

\_ حاج حیدر گفت از وقتی غریبه ها پاشون به ده وا شده ، دزدی هم فراوون شده .

\_ خدا رو شکر که رفتی از نزدیک دیدیشون و ازشون خوشت اومد ! حاجی چند تا بچه داره ؟

\_ زاد و رودش زیاده ..... آنقدر بود که حسابش دستم نیومد ، همه شون سروسامون گرفتن الا پسرش که تازه از فرنگ برگشته

. حاج خانم گفت پسرش مهندس و توی تهران شرکت داره .

از خستگی داشتم از حال میرفتم ، اما مادر تازه سر درد دلش باز شده بود و ول کن نبود . دلش میخواست همه اطلاعاتی را که

کسب کرده بود یکشنبه در اختیارم بگذارد تصور می کرد من هم مانند خودش کنجکاو زندگی مردم هستم . به ساعت بالای سرم

نگاه کردم و گفتم : " نزدیک صبحه ، خسته نیستی مادر ؟!"

\_ چرا و الله ! بهتره بخوابیم ... بقیه شو فردا واسه ت میگم !

مادر که رفت ، ناخودآگاه به عالمی دیگر رفتم . جملات شیرین نامه جهانگیر توی ذهنم بلوایی به پا کرده بود . چند بار خواستم

نامه را باز کنم ، اما دلم نیامد و از آن همه عشق و دلدادگی که در واژه ها به چشم می خورد دل نکند . یک لحظه باهم برم داشت

که نکند همه نامه ها را از بین برده باشم ، یکراست به سراغ کارتن کتاب هایم رفتم . کتاب های درسی را یکی یکی برداشتم .

لابلای ورق هایشان را واریسی کردم و بیرون از کارتن بر روی هم چیدم . تنها همان یک نامه باقی مانده بود . ترس از آنکه پس از

منهدم کردن آخرین یادگار جهانگیر پشیمان شوم . سراسر وجودم را به تردید و اضطراب انداخت . یک لحظه حس کردم دارم دیوانه می شوم نامه را در کف کارتن گذاشتم و کتاب ها را بر روی آن چیدم .

نزدیک صبح بود و هوا کم کم داشت روشن می شد که بلند شدم از کلبه بیرون رفتم . صدای آب و آوای خروس لابلای باغ های پر از میوه پیچیده بود و بیداد می کرد . انگار طبیعت آغاز روزی دیگر را جشن گرفته بود . صدای جیک جیک گنجشک ها و ما کشیدن گاوها و بع بع گوسفندان نوید بخش زندگی در مهمانی پرشکوه خداوند بود . بیرویی مرموز در تک تک سلول هایم حس می کردم . پاهایم بی اختیار به حرکت در آمد . تا آن روز به فکر چرخ زدن به دور باغ و پیاده روی در کوچه های اطراف نیفتاده بودم . بی هدف دور تا دور باغ را گشت زدم . باغ حاج حیدر فرازند چسبیده به باغ عمو فرهاد ، منطقه وسیعی از روستا را گرفته بود و درختان پر از میوه و مزرعه عمو فرهاد منطقه وسیعی از روستا را گرفته بود و درخت های پر از میوه و مزرعه گل آفتابگردان و گندم زار طلائی رنگش ، چون نگینی درشت میان داشت و صحرا میدرخشید . به پشت کلبه که رسیدم ، متوجه فرورفتگی عمیقی در قسمتی از دیوار کلبه شدم . پوشال های دور و اطراف فرو رفتگی را با دست کنار زدم . کلبه پنجره کوچک به سمت باغ حاج حیدر داشت که به مرور زمان خار و خاشاک ، آن قسمت از کلبه را کاملا پوشانده بود .

کنجاو شدم و به سرعت به کلبه برگشتم ، به امید یافتن پنجره مخفی دیوار آن قسمت را جستجو کردم . در پشت قسمتی از دیوار که از داخل با سیر خشک و کدو حلوایی و پرده اسفند و اشیای عجیب و غریب پوشانده شده بود . پنجره را پیدا کردم مانند غریقی که برای رهائی از مرگ به تخته پاره ای چند می اندازد اشیا را از دیوار کندم و کف کلبه ریختم پنجره نمایان شد . با یک کارد میوه خوری به سختی شیارهای مسدود را باز کردم و همان لحظه نوری از لای درز پنجره به داخل تابید . به محض گشودن پنجره چشمم از شدت آفتاب جمع شد . درخت های میوه باغ حاج حیدر مانند تابلوی نقاشی در برابر چشم هایم ظاهر شد . نفسی عمیق کشیدم و لبخند زنان بر لب پنجره نشستم . کلبه تاریک و دلگیر با همان پنجره کوچک به اتاقی پر از نور و روشنایی تبدیل شد . حال عجیبی داشتم . هوای که کاملا روشن شد، زنان و مردان روستایی با سبدهای چوبی به باغ آمدند و شروع به چیدن میوه های ترد و آبدار کردند ، مادر وارد کلبه شد . سلام کردم و لبخند زنان گفتم : " خبر داشتی که این کلبه پنجره داره ؟ "

مادر متعجب نگاهم کرد و پرسید : " واسه همینه که صبح به این زودی از خواب بیدار شدی ؟! "

\_ خبر نداری که بر اش اسم هم گذاشتم !



\_ اسم برای پنجره ؟ به حق چیزهای نشنیده ! دیوونه شدی دختر ؟

همان طور که محو تماشای میوه های رنگا رنگ بودم ، گفتم : " حالم خیلی خوبه ، اسم پنجره کلبه م نفس عمیقه !" برگشتم دیدم مادر رفته است . اما بیشتر از چند دقیقه طول نکشید که با سینی صبحانه برگشت . سینی را بر روی کاناپه چوبی در کنار پنجره

گذاشت و گفت : " امروز بریم مخابرات به خونه زنگ بزیم ."

به یاد پدرم که افتادم ، دلم گرفت . در حدود یک ماه می شد که از خانواده دور بودیم . علیرضا هم ، پس از آوردن کتاب هایم رفت و پیدایش نشد . صبحانه را خورده نخورده با مادر به راه افتادیم و پای پیاده به سمی پیدان اصلی روستا رفتیم . ساختمان کوچک اداره مخابرات با آجر بهمنی سفید میان در و دیوار کاهگلی مغازه ها مانند کاخی کوچک به نظر میرسید . وارد که شدیم جوان قد بلند و چهار شانه با موهای صاف و لباسی متفاوت با مردم روستا در کنار پیشخوان ایستاده بود و داشت با متصدی تلفنخانه گفتگو می کرد . مادر به محض دیدن او فریاد زد : " آقای مهندس .... چه کار می کنید با زحمت های ما !"

مرد برگشت و به احترام مادر سرش را پایین آورد . سلام کشداری تحویلش داد و تا چشمش به من افتاد لبخند زد و گفت : " سلام نسرین خانم !"

مادر به یاد شب گذشته مهمانی حاج حیدر بی وقفه حرف میزد و از دستپخت حاج خانم تعریف و تمجید می کرد و ماد یک چشمش به من و یک چشمش به مادر بود .

متصدی مخابرات گفت : " آقای مهندس ، من قبض تلفن شما رو نگاه میدارم . نگران نباشین ممکنه اشتباه شده باشه ."

مهندس به مأمور مخابرات رو کرد و گفت : " ممنون آقای رحمانی !"

از مادر پرسید : " اومدین تلفن بزنین ؟"

\_ اره پسر ، چند وقته از عنایت الله خان خبری ندارم دلم شور شو میزنه !

\_ چرا نمایان از تلفن ما استفاده کنین ! اونجا متعلق به خودتونه .

\_ مزاحم نمیشیم ، حالا که این همه راه اومدیم بهتره از همین جا زنگ بزیم .

\_ این حرف ها چیه ؟! محاله بذارم زنگ بزنین !

پسر حاج حیدر در کنار در ایستاد تا من و مادر بیرون رفتیم . مادر عذر خواسته داشت لبخند میزد و شانه به شانه او حرکت می کرد که اشاره کردم برگردد . مرد زیر چشمی نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت : " شما خیلی غریبی می کنین ، دیشب هم که افتخار ندادین و دعوت پدر منو ردّ کردین ، حالم میل ندارین قدم به کلبه خرابه ما بگذارین ! ناسلامتی ما با هم فامیلیم ! برای اولین بار چشمم به چشمش افتاد . نگاهش صمیمی بود ، گفتم : " منو ببخشین دیشب حالم خوب نبود . " خندید و پرسید : " چرا ؟ هوای اینجا هر مرضی رو معالجه می کنه . شکر خدا شما هم جوون هستین و هم سرزنده . " \_ سردرد داشتم !

\_ عجیبه ! هوای تمیز اینجا پر از اکسیژنه ... نکنه زیاد میخوابین ؟

\_ اصولاً آدم کم خوابی هستم .

\_ پس لابد زیاد مطالعه میکنین .

مادر وارد معرکه شد و گفت : " درسش سنگینه آقای مهندس همش توی اون کلبه پوشالی نمناک نشسته و کتاب میخونه . "

همان طور که داشتم در زیر فشار نگاه های مرموز و سنگین مهندس له می شدم به مادر گفتم : " بهتره بریم خونه . "

مهندس گفت : " نسرین خانم ، شما از چیزی ناراحتی ؟ مگه نمی خواستین تلفن بزنین ؟ "

چشمم به سنگ های کوچک و بزرگ در زیر پایم بود و آهسته داشتم همراه مادر به سمت جاده میرفتم که مادر گفت : " بریم به

سر حاج خانمو ببینیم . "

نزدیک باغ حاج حیدر مهندس گفت : " مادر تو باغ داره به رعیت ها دستور میده . عاشق امر و نهی کردنه ! شما تشریف ببرین تو

تلفنتونو بزنین من مادر رو صدا میکنم . "

به ملک حاج حیدر وارد شده بودیم . زنی میانسال با لباس مراتب و موهای جو گندمی که با دقت در پشت سرش جمع شده بود ،

جلو آمد با مادر سلام و احوالپرسی کرد . مادر گفت : " سلام حاج خنم ، همین الان ذکر و خیرتون بود ! "

مهندس پشت سر ما آمد و گفت : " مادر ، قبض تلفنو دادم به رحمانی خانم ها اومده بودن مخابرات زنگ بزنین تهرود . "

حاج خانم ابروهایش را بالا انداخت و با صدای بلند گفت : " این باغو اون باغ نداره فخری خانم ، اگه فرهاد خواب سنگین نبود به

سیم تلفن کشیده بود به باغش ، حالم را زنگتو بزنی به چایمون دم میکشه . "

حاج خانم جواب سلام را داد و سر تا پایم را ورنانداز کرد . چشمش به سمت پسرش برگشت و گفت : " به به ، چه دختر خوشگلی

! نسرين خانم قابل نبوديم دعوت مونو ردّ کردی ؟!"

\_ بېخشين خانم ، من قصد جسارت نداشتم .

در میان حرف ها و نگاه ها بد جوړی گیر کرده بودم که مهندس نجاتم داد و گفت : " گله نکنین مادر ، عوض این شب جمعه

نسرين خانم دعوت ما رو قبول میکنن ، این طور نیست ؟!"

برای رهائی از تنگنا گفتم : " البته باعث افتخاره منه."

حاج خانم گفت : " بهزاد ، تا فخری خانم تلفن بزنه برو بین بابات چه کارت داره ! تو ایوون پای سماور نشسته .... بگی قوری رو

خالی کنه و چایی تازه دم کنه !"

همراه با مادر و مهندس به سالن رفتیم ، محوطه بزرگی که تنها یک میز نهار خوری بزرگ و تعداد زیادی صندلی لهستانی قدیمی

دورش شده شده و فرش نخ نمای عریض و طولی کف سالن پهن بود و چند تا پشتی فرشی لاکه رنگ که به دیوار گچی سالن

تکیه داده شده بود . همه اثاث آن قسمت از ساختمان را تشکیل میداد . زنگ اول به دوم نکشیده بود که بابا گوشی را برداشت و با

کلامی اعتراض آمیز گفت : " خوب ما رو فراموش کردی !"

به چهره مادر خیره شدم ، برق اشک توی چشمانش افتاده بود . نگاهی به من کرد و گفت : " میدونی که .... مجبور شدم خونه و

زندگی و تو رو ول کنم و بیام اینجا !"

احساس خفگی می کردم ، از مادر فاصله گرفتم تا هر چه دلش میخواهد بگوید و ملاحظه مرا نکند . مادر پشت به من به حرفش

ادامه داد و پچ پچ موزیانه اش اعصابم را بهم ریخت . از ساختمان بیرون زدم ، ایوان پهن ساختمان دور تا دور بنا کشیده شده بود

که با منظره پر از گل و گیاه و وصی باغ آرامش خاصی داشت . چند بار نفس می کشیدم و به سالن برگشتم . آهسته به مادر گفتم

: " زیاد تلفوو اشغال نکن !"

مادر با پدر خداحافظی کرد و گوشی را به دست من داد . صدای پدر را که شنیدم یکهو دلم گرفت . گفتم : " بابا من حالم خیلی

خوبه ، دلم براتون تنگ شده ، اگه اجازه بدین تا فردا برگردی تهران ."

\_ نه بابا جون ... اون قدر بمون تا حالت خوب خوب بشه ، میفهمی چی میگم دخترم ؟

\_ بله بابا ... هر چی شما بگین .

مهندس در میان ایستاده بود و منتظر بود تلفن من و مادر تمام شود . همین که گوشی را گذاشتم تو آمد و لبخند زنان گفت :

فخری خانم ، مادر منتظر شما توی ایوون بغلی نشسته ... از سمت چپ ایوون بزرگه تشریف ببرین ."

سپس رو به من کرد و گفت : " تا چایی دم بکشه حوصله دارین با هم برین اون طرف باغ ؟"

انگار آب سرد بر روی سرم ریختند . سر و صورتم یک لحظه داغ شد و دلم فرو ریخت . مهندس متعجبانه به مادر و من نگاه کرد

و گفت : " یه محل جالب و دیدنی اون طرف باغ هست که اگر ببینین شگفت زده میشین !"

در مقابل سکوت و بهت زدگی مادر ، این پا آن پا شد و گفت : " البته اگه مادر اجازه بدن !"

مادر چشم غره ای رفت و زیر لب نجوایی کرد که نه من و نه مهندس از آن سر در نیاوردیم . اما با شناختی که از او داشتم کاملا

دستگیرم شده بود که حتی راضی نبود با نور چشمی حاج حیدر قدم از قدم بردارن ، ولی توی رودربایستی گیر کرد و نتوانست

حرفی بزند . مهندس هم از خدا خواسته فرصت را غنیمت شمرد و به سمتی حرکت کرد که به جز جادیه باریک و جوی پر از آب

و درخت میوه چیزی دیده نمیشد . لبخند زیرکانه‌های زد و آهسته گفت : " تا مادرت اعدام نکرده بریم تا بهشت رویاهای بچگیمو

نشونت بدم !"

یاد الله پیشکار حاجی دور تا از ما ایستاده بود و حرکاتمان را زیر نظر داشت که به اشاره مهندس غیبش زد ، هر دو حرکت کردیم

و به سمت قسمتی از باغ رفتیم که پر از میوه های چیده شده آماده برای قرار گرفتن در صندوق های چوبی بود . یک نصفه روز

نمی شد که مهندس را دیده بودم اما او آنقدر به من احساس نزدیکی می کرد ! رفتارش طوری بود که انگار چند سال از آشناییمان

می گذشت . بهت زده و نگران دنبالش به ته باغ رفتم . کمی مانده بود به جایی که با پرچین از باغ میوه عمو فرهاد جدا می شد از

لابلای انبوه درختان بهم فشرده کلبه پوشالی درست شبیه به همان کلبه که در باغ عمو فرهاد بود نمایان شد ، از تعجب دهانم باز

مانده بود . مهندس وارد کلبه شد ، پنجره را باز کرد ، خندید و گفت : " بیا اینجا !" در کنار او ایستادم و به باغ خیره شدم ، از آن

پنجره کوچک می شد تمام باغ عمو فرهاد را دید . پنجره ها درست رو به روی هم قرار داشتند اما چند تا درخت میوه میانشان بود

که دید را کمی مشکل می کرد . هاج و واج به کلبه خودم خیره شده بودم که حس کردم مهندس دارد نگاهم میکند . سنگینی نگاه

او داشت نفسم را بند می آورد ، تا به او نگاه کردم رنگش پرید و به باغ خیره شد . آهسته گفت : " از روزی که متوجه حضور شما

شدم سرگرمی دلنشینی پیدا کردم که همه برنامه های زندگیمو بهم ریخته ."

حوصله تنها چیزی را که نداشتم حرف و سخن از عشق و عاشقی و دوست داشتن بود . خونسرد از کنارش ردّ شدم و به سمت کلبه رفتم . او به دنبالم آمد و گفت : " امروز شما رو مثل یک تابلوی نقاشی زیبا و با ارزش توی قاب پنجره کلبه دیدم و ساعتها نگاهتون کردم . آرزو داشتم از نزدیک ببینمتون . خیلی خوشحالم که تصورم از شما به حقیقت نزدیکه ."

رو برگرداندم و دیدم صورتش سرخ شده و لب هایش دارد می لرزد . تعجبم از این بود که مردی به سنّ و سال و تجربه او که چندین سال در کشور خارجی تحصیل کرده و احتمالاً با زن های زیادی در ارتباط کاری و تحصیلی بوده چطور در مقابل من دست و پایش را گم کرده بود ! کلافه شدم . فکرم داشت به جاهای بد کشیده میشد که ترجیح دادم سریع از کلبه بیرون بروم .

مهندس به صدای بلند برگشت و گفت : " کجا میرین ؟ هنوز همه چیز رو نشونتون ندادم ."

دو پا داشتم ، دو تا هم قرض گرفتم و به سوی ته باغ دویدم . از پرچین کوتاه ردّ شدم و به سمت باغ عمو رفتم . به کلبه خزیدم و به صورت برق و با د در پشت سرم قفل کردم . پنجره نیمه باز را کیپ بستم و بر روی تخت چوبی در زیر پنجره ولو شدم . قلبم به تلاطم افتاده بود و نفسم سنگینی میکرد . مدت ها می شد تا آن حد هیجان زده نشده بودم . پس از شکست عشقی و بلایی که به سرم آمده بود ، به همه مردها بدبین شده بودم ، احساس می کردم همه به نوعی سعی داشتند کلاه سرم بگذارند و از وجودم سواستفاده کنند و عشق و عاطفه و دل بستگی رنگ و لعابی است که برای پوشاندن هدفهای کثیف و شیطانی آنان ، هر نوع ابراز محبت از جانب جنس مخالف واکنشی غریزی به نظرم میرسید که در ذات موجود نر وجود داشت . ترس و دلهره از آینده و احساسات مخربّی که آزارم میداد ، اعضا بدنم را به لرزه در آورده بود . وحشتی داشتم که گاه شیرین و گاهی هم تلخ بود . با قرار گرفتن در کنار مهندس زنگ خطری مرموز توی ذهنم نواخته شد و هشدار داد " مواظب باش این مورد هم یه دام دیگه است که سر راهت پهن شده چشمتو باز کن که این دفعه گول نخوری !"

داشتم در افکار ضدّ و نقیض دست و پا میزدم که صدای در آمد ، از پشت در پرسیدم : " کیه ؟ مامان شمایی ؟"

\_ رحیم هستم خانم ..... رعیت حاجی . حاجی خانم گفت چایی دم کشیده ، به کلبه رفتم و در مقابل آینه شکسته کج و معوج غبار گرفته ای که سال ها پیش به دیوار آویخته شده بود ایستادم . صورتم از پسجت ذرات غبار کدر دیده میشد . با کف دستم سطح آینه را تمیز کردم . تصویرم شفاف تر شد . دست به میان انبوه موهای مجعدم بردم . مدتها بود مرتبشان نکرده بودم ، نه به

تصویرم نگاه کرده بودم و نه متوجه گودی اطراف چشمانم شده بودم . قیافه ام از دنیا برگشته به نظر میرسید ؛ درست شبیه به دختران کولی فیلم های خارجی شده بودم . غمگین و بدون هیچ احساسی . حالت مایوس کننده نگاهم که شبیه به مغازهای متروک و همیشه تعطیل به نظر میرسید کسل ترم کرد .

نگاهم برزخی بود . انگار هویتیم با گذشته فرق داشت . خودم را نمی شناختم به عدسی چشمانم زل زدم و از خودم پرسیدم : " مهندس از چه چیزت خوشش آماده ؟ شاید حالت بی اعتنایی و سردی رفتارم ، پر رمز و راز نشونم میده که کنجکاو شده پرده از اسرار نهانی روحم برداره ... شاید هم قصد داره به گنجینه دوست دارانش اضافه کنه !

ژاکت آبی را که مدتها بود به سراغش نرفته بودم بر روی دوشم انداختم و از باغ بیرون زدم . از جاده کنار رودخانه که میگذشتم مردی سایه به سایه ام می آمد . به ناگزیر سر بالایی تند را یکنفس بالا رفتم و وحشت زده به در باغ حاج حیدر رسیدم مردی که پشت سرم می آمد ید الله پیشکار حاج حیدر بود که بعد از من وارد باغ شد .

هوا لطیف بود و آفتاب از لا به لای برگ های سبز روشن درختان سپیدا کنار در ورودی باغ جاده ای را که به ساختمان منتهی می شد سایه روشن کرده بود . تا آن روز از آن در به باغ وارد نشده بودم . غربتی آزاردهنده و موهوم در درونم احساس کردم . مادر و حاج خانم در ایوان کنار سماور نشسته بودندن و حاج حیدر بر لب ایوان تکیه داده بود . از صدای جیر جیر در نگاه ها به سمت من برگشت و ادامه پیدا کرد تا به پله ها رسیدم . حاج خانم به صدای بلند گفت : " خوش اومدی دخترم بفرما بالا . "

اولین بار بود که حاج حیدر را میدیدم . چهرهای آفتاب سوخته ، قد کوتاه هیكلی چاق ، صورت پر از چین و چروک با لب های خندان و دندان های تمیز داشت . به محض آنکه سلام کردم با صدای بلند گفت : " به به ..... باد اومد و بوی گل آورد ! بفرمائید دخترم ، خیلی وقته منتظر تیم ! "

مهندس از میان قاب پنجره اتاق در پشت ایوان داشت به باغ نگاه میکرد که به محض دیدن من غیب شد . رفتم در کنار مادر نشستم . مادر پرسید : " کجا یهویی غیبت زد دختر ؟ "

\_سردم شد رفتم ژاکت بیروم .

مادر از حاج خانم پرسید : " آقای مهندس کجا رفتند ؟ "

حاج خانم سینی چای را به سمت من و مادر هل داد و زیر لب گفت : " بچه م به خاطر ما اومده اینجا ... هزار تا کار توی تهرون داره

و باباش ، خدا خیرش بد ه دلش میخواد همش این پسر پهلوش باشه !"

حاج حیدر پارچ پر از آب را در سماور دمر و خنده بلندی سر داد : " خودش کمه ، ید الله هم دعای بی وقتش بهزاده . از روزی که از فرنگ برگشته سایه به سایه دنبالشه ."

حاجه حیدر گفت : " از وقتی از ولایت غربت برگشته ، خواب و خوراک نداره بره اون شرکت لعنتی رو راه بندازه . شما بگو دخترم حیفا از آب و هوای اینجا نیست که آدم دنبال پول و پله بره تو اون دود و دم تهرون ؟"

تنها پاسخیم به نگاه مهربان زن و شوهر لبخند بی رنگی بود که به هردوشان زدیم . حاج خانم گفت : " من و تو آفتاب لب بومیم و پول برامون اهمیت نداره اما جوونای امروز آینه میخوان ."

مادر وارد بحث شد و گفت : " نیما بچه م دنبال کار میگردد اما هنوز نتونسته به کار آبرومند گیر بیاره ."

کم مانده بود اشک مادر جاری شود که با گوشه روسری اش جلوی ریزش اشکش را گرفت و گفت : " شده برام یه غصه بزرگ .... اگه کار و کاسبی نون و آبدار پیدا نکنه معلوم نیست چه خاکی باید توی سرم بریزم !"

حاج حیدر زیرچشمی نگاهم کرد فهمید که کلافه هستم ، با مهارتی بی نظیر بحث را عوض کرد و گفت : " توی باغ کم و کسری ندارید ؟"

مادر گفت : " دست شما درد نکنه "

حاج حیدر به من خیره شد و پرسید : " حالا شما بگو که مشغول چه کاری هستی ؟ مادر گفت که دانشجو هستی ، اما فرصت نشد بپرسم چه رشتهای میخونی ؟"

\_ ادبیات فرانسه میخونم .

حالت نگاه حاج حیدر تغییر کرد ، شگفت زده پرسید : " شما فرانسه میخونین ؟ من عاشق لهجه فرانسوی ها هستم !"

حاجه خانم حبه قند بزرگی را توی استکان چای فرو برد و به دهنش گذاشت و همزمان با صدای مک زدن چندش آورد آن قند گفت : " مثل بوقلمون حرف می زنی !"

مادر در تأیید حرف حاج خانم گفت : " من هم زیاد خوشم نیامد اما نسرین ...."

حاج حیدر حرف مادر را قطع کرد و گفت : " مهم خودشه که فرانسه دوست داره !"

بعد نگاه کنجاوش به سمت من برگشت و پرسید: "سال چندمی دخترم؟"

هنوز دهانم باز نشده بود که مادر گفت: "چند وقته درس و کتاب رو گذشته کنار انگار دلشو زده"

حاج حیدر تا بناگوش سرخ شد و گفت: "حرف بزنی دخترم... آگه تا فردا صبح حرف نزن، این دو نفر خسته نمیشن، یکی حاج

خانم میگه یکی مادرت"

استکان چای را تا نیمه سر کشیدم و گفتم: "از پذیرایی تون ممنونم"

بلند شدم و گفتم: "یه مقدار کارهای عقب مونده دارم که باید انجام بدم."

حاج حیدر در جلوی پایم بلند شد و گفت: "موفق باشی دخترم، این باغ

متعلق به خودته، هر وقت حوصله ت سر رفت، بیا با هم گپ بزیم».

داشتم از پله های ایوان پایین می آمدم که زن سیه چرده ی جوانی از کنارم رد شد و از پله ها بالا رفت. همراه دامن چین دارش که

با هر قدم به سوئی پرتاب می شد، بوی دود و نان تازه پخته شده در فضا پخش شد. حاج خانم پرسید: «تنور و خاموش کردی؟»

زن با لهجه ی شیرین روستایی پاسخ داد: «خاموش کردم. همه رو گذاشتم تو سفره ی سفید. خنک که شد جمعش کن که خشک

نشه».

داشتم از در باغ بیرون می رفتم که مهندس را دیدم. در پشت ساختمان داشت با مردی روستایی گفت و گو می کرد که به محض

دیدن من ایستاد. از مرد جدا شد و به همراهم تا پشت دیوار باغ آمد. شتاب زده از جاده ی لب رودخانه به باغ رفتم و در را پشت

سرم بستم. مثل مار گزیده که از ریسمان سیاه و سفید می ترسد، از سایه ی مهندس هم فرار می کردم. به ساعتی نگاهی انداختم و

دلم گرفت؛ عمرم داشت به بطالت می گذشت و هیچ کار مفیدی انجام نمی دادم. همچون تشنه لبی که عطشناک به سوی چشمه ای

زلال می رود، سراسیمه به کلبه رفتم و کارتن کتابهای درس ام را باز کردم. نسیم خنک عصر گاهی از درز پنجره تو می زد. یکی

از کتابهایم را برداشتم و رفتم در کنار پنجره نشستم. غرق در مطالب کتاب بودم که مادر آمد. هوا داشت تاریک می شد و من،

در مدت زمانی کمتر از یکی دو ساعت، نیمی از کتاب را مرور کرده بودم. احساس سبکی می کردم. تصمیم گرفتم برای روزهای

آینده برنامه ریزی کنم تا وقتی به هدر نرود.

مادر وارد کلبه شد، لبخند زد و پرسید: «چه کار می کنی دختر؟»



-دارم کتاب می خونم.

-دلت خوشه ها... حیف این هوای تمیز نیس که اومدی توی این دخمه ی چوبی؟

سرم توی کتاب بود و غرق واژه های شیرین ادبی بودم که مادر آمد، در کنارم نشست و ادامه داد: «حاج خانم گفت که فکرشم

نمی کردم نسرين چون ان قدر خوشگل و بانک باشه. به قدری از تو خوشش اومده که نگو و نپرس!»

با سکوت سعی کردم به مادر بفهمانم وقت برای شنیدن حرفهای خاله زنگی او ندارم. اما مادر دست بردار نبود. صدایش کمی بالا

رفت و پرسید: «یعنی ما این قدر اخی هستیم که یه دقه طاقت نیاوردی بشینی پهلومون؟!»

مجبور شدم به چشم هایش زل بزنم که دلش نگیرد. برخلاف میل، لبخند زدم و تظاهر کردم از حضورش در کنارم لذت می

برم. موهای جو گندمی اش را نوازش کردم و گفتم: «خیلی دوستت دارم مادر؛ اما فعلا وقت این حرفها نیست، خیلی از درسها

عقب افتاده ام!»

-امشب شام دعوت شدیم. حاج حیدر به قدری از تو خوشش اومده که...

حرف مادر را قطع کردم و گفتم: «شما با هر کس که دلت می خواد معاشرت کن، اما خواهش می کنم پای منو وسط نکش! همین

جوریش هم کلی از کار و زندگیم عقب هستم!»

-یعنی تو نمی آی؟ حیفه ها...

-امشب تصمیم دارم تا صبح درس بخونم.

-خسته می شی مادر... پس بیا شامتو بخور و برگرد.

-مادر، من واسه ی شام راه نمی افتم پیام اون طرف! هر وقت خسته بشم؛ می خوابم؛ شام با خیال راحت برو به مهمونیت برس!

-آخه اگه تو نیای، دلم راضی نمی شه برم.

-مادر، خواهش می کنم برو. اگه نری من ناراحت می شم... حاجی و زنش هم دلخور می شن.

مادر بلند شد، از کلبه بیرون رفت و من به مطالعه ی دنباله ی مطالب کتاب پرداختم. تصمیم داشتم هرطور شده کتاب را تمام کنم

و به سراغ کتاب بعدی بروم. انرژی عجیبی توی رگهایم موج می زد و انگار سلولهای خاکستری مغزم، پس از یک دوره استراحت

و تنبلی کردن، از خواب بیدار شده بودند. مطالب تند و سریع در ذهنم جا می گرفتند و بدون هیچ فشاری به اعصاب، واژه ها و

الفاظ به یاد می آمد که خوابم برد.

با تابش پرتو طلایی رنگ خورشید که از پنجره ی نیمه باز تو می زد، از خواب پریدم. بلند شدم، نشستم؛ اما هرچه فکر کردم یادم نیامد چه وقت پنجره را باز کرده بودم. صدای خرد شدن برگهای خشک در زیر قدم های کسی که داشت از پشت کلبه رد می شد ، کنجکاوام کرد . از قاب پنجره به بیرون کلبه خیره شدم. حس بدی داشتم. دلم نمی خواست فکر کنم وقتی که خواب بودم کسی آمده و پنجره ی اتاقم را باز کرده است ؛ اما شواهد امر نشان می داد آن پنجره خودبه خود باز نمی شود. چند ساعتی ذهنم مشغول به فکر کردن به پنجره و صدای پای رهگذری شد که از پشت دیوار کلبه عبور کرده بود و حس می کردم از آن به بعد آنجا به قدر کافی امن نخواهد بود که مادر صدا زد: «چایی حاضره نسیرین»

از کلبه بیرون رفتم. مادر لبخند زد و گفت: «کلی حرف دارم که مطمئنم بدت نمی آد بدونی!»

استکان چایی به لبم نخورده شروع کرد: «حیف که دیشب نیومدی! نمی دونی دست پخت حاج خانم چقدر خوبه! بوی پلوش باغو ورداشته بود! روغن حیوانی، زعفران قائنات، بوقلمون شکم پر...»

همانطور که مادر داشت از طعم غذاها تعریف می کرد و از بیا و بروی حاج حیدر می گفت، یکهو چشم هایش برق زد و گفت: «آقای مهندس هم که نگو و نپرس... یه پارچه آقا! مثل پروانه دور من می چرخید و ازم پذیرایی می کرد . یدالله، پیشکار آقا، مثل نگهبان ، دایم دور و ورش پرسه می زنه و آب بی اجازه ی مهندس نمی خوره. حاج خانم می گفت، یدالله با بهزاد یه جون در دو قالب هستن!»

-یعنی چی؟

-یعنی که خب... از بچگی با هم بزرگ شدن. حاجی هم که یه دل نه صد دل عاشق خونواده ی ما شده!

-مگه خونواده ی ما رو دیده؟

مادر که از حرفهای من کلافه شده بود گفت: «مگه شیش ماهه ای دختر! زبون به دهن بگیر تا بقیه شو بگم!»

بلند شدم و گفتم: «باید هرچی زودتر برگردیم تهرون!»

-واسه ی چی؟ مگه تهرون چه خیره؟

-دانشگاه کار دارم.

آن همه شادابی چهره ی مادر، با همان جمله ی کوتاه من ناپدید شد و نگرانی و اضطراب جای آن را گرفت. پس از چند لحظه

سکوت گفت: «فعلا هوا گرمه، پاییز می ریم تهرون.»

من باید ثبت نام کنم مادر، مریضم تموم شده.

از کنار مادر بلند شدم، دلم شور برنامه های درسی ام را می زد. به کلبه رفتم؛ اما مادر هنوز داشت غر می زد. کتاب نیمه تمام

شب گذشته را برداشتم و تصمیم گرفتم شب نشده تمامش کنم؛ اما یکی دو ساعت بعد تا آخرش را خواندم. از پنجره به بیرون

خیره شدم و نفسی عمیق کشیدم. روحیه ام بهتر شده بود. زنان و مردان روستایی سرگرم چیدن میوه های درختان سیب و گلابی

بودند. از میان انبوه درختان میوه چشمم به پنجره ی کلبه ی مهندس افتاد. او هم ایستاده و محو تماشای باغ بود. یدالله که در میان

کارگران پرسه می زد، تا چشمش به من افتاد، به سمت کلبه ی مهندس رفت.

نیرویی مرموز و ناآشنا، بی جهت از پنجره دورم کرد. دلم نمی خواست وجود یک غریبه آرامشم را به هم بریزد. علت فرارم از او

مشخص بود. من از دل بستگی و وابستگی می گریختم و هر نوع فکری را که مربوط به رابطه ی میان زن و مرد می شد، در ذهنم

پس می زدم. در نظرم عشق و عاشقی احساس پوچ و بی ارزشی بود که طعم تلخش را یک بار چشیده بودم. تصمیم برای یک

عمر تنها زندگی کردن جدی تر از آن بود که فردی غریبه، خیلی راحت و بی دردسر، بتواند قدم به حریم تنهایی ام بگذارد. در

دلم زمزمه ای دردناک همواره طنین افکن بود: مواظب باش، یه وقت گول زرق و برق زندگی و نگاه های گرم و کلام شیرین

مردها رو نخوری! یادت باشه که جهانگیر چه بلایی به سر تو و الهام آورد!

۴

هر صبح، با طلوع خورشید، گلهای زرد آفتابگردان با گردن های کج و شاخه های کلفت تیغ دار سر بلند می کردند و به خورشید

سلامی دوباره می دادند. عادت زود خوابیدن شبها و سحرخیز شدنم از زمانی آغاز شد که با ستارگان شفاف به نجوا می پرداختم و

درد دلهايم را با خدای خودم در میان می گذاشتم.

یک هفته تنهایی و انزوای لذتبخش و کارساز در کلبه ی حقیرانه ای که شاید زمانی بی هدف ساخته شده و زندگی پوچ و بی

معنایم را جهت دار کرده بود، آغازی شد دوباره برای زندگی تازه ام با انگیزه ی ناشناخته.

در دایره ی اوهام و خیالات بیهوده ام، روزنه ای کوچک بود که مرا به دنیای مرموز و خیال انگیز سوق می داد. هستی من را می

طلبید و دستهای مهربان طبیعی روح را نوازش می کرد؛ اما من حضور سبز آرامش را نادیده می گرفتم. دنیای من در آن چهاردیواری پوشالی و نمناک در حال پوسیده

شدن بود و من بی محابا و بی هیچ نگرانی، به تنهایی ام دامن می زدم. دلم می خواست انتقام بی عدالتیها و نامهربانی سرنوشت تلخم را از خودم بگیرم! خواندن چندین کتاب و غرق شدن در شعر و ادبیات و مطالعه بی وقفه درسهای عقب افتاده دانشگاهی ام راه گریزی برای فرار از فکر کردن به رخدادهای تازه بود که یک هفته تمام، در کلبه پوشالی نمناک، بر روی تخت چوبی در کنار پنجره میخکوبم کرد.

آخر هفته مادر، در حالی که سینی صبحانه را به کلبه می آورد، با لحنی اعتراض آمیز گفت: «بهتره برگردیم تهرون. فکرشم نمی کردم اون قدر افسرده بشی که خودتو توی این کلبه خرابه زندونی کنی!»

سینی صبحانه را از دست مادر گرفتم و در کنار پنجره گذاشتم. به چشمهای پر از غم و اندوهش خیره شدم و گفتم: «خیلی دوستت دارم مادر! شرمندۀ شما و بابا هستم. منو ببخشین!»

چشمهای مادر به آنی پر از اشک شد. آغوشش را باز کرد و من، سراسیمه، به میان بازوان استخوانی اش خزیدم. مادر موهایم را نوازش کرد و گفت: «صورتت مثل مهتاب بی رنگ و رو شده، از بس رنگ آفتابو ندیدی تخم چشمت زرد شده. مثل تب لازمی ها شدی دختر! یه کم فکر سلامتیت باش، من نیاوردمت اینجا که خودتو زندونی کنی و از در بیرون نیای!»

همانطور که سرم بر روی سینه مادر بود گفتم: «احساس راحتی و بی خیالی می کنم، نگران من نباش.»

- دلم شور باباتو می زنه. دلتنگ نیما هستم. تو دلت براشون تنگ نشده؟ مگه نگفتی که باید بری دانشگاه؟

- هفته آینده می ریم تهرون.

- چرا هفته دیگه؟

- چند تا کتاب نخونده دارم... تا آخر هفته تمومشون می کنم و با خیال راحت برمی گردیم تهرون.

- که چی بشه؟ گیرم که همه کتابهای عالمو بخونی، آخرش که چی؟!...»

بر کف کلبه نشستم و دستهایم را به آرامی بر روی زانوهای مادر سُر دادم. او داشت یکریز حرف می زد و نصیحتم می کرد. مجبور شدم حرفش را قطع کنم. خندیدم و گفتم: «مگه شما آسایش منو نمی خوای. خب، توی این کلبه راحتیم! برگردیم تهرون،

می رم دانشگاه ثبت نام می کنم و تا آخر سال، خدا بخواد، درسم تموم می شه. باید چندتایی کتاب جدید بخرم که برای کنکور فوق لیسانس آماده بشم. مامان، می خوام دوباره شروع کنم. این مدت که اینجا بودیم، خیلی فکر کردم. ادامه زندگی بدون هدف مشخص و ثابت مثل سرگردونی و غرق شدن توی یک اقیانوس پر تلاطمه... این مدت غرق بودم و هیچ امیدی به نجات نداشتم؛ اما آخرش فهمیدم که کجا باید دنبال موفقیت بگردم!

چهره مادر هر لحظه نگران تر می شد. به جای آنکه از زنده شدن افکار و احساساتم لذت ببرد و شاد شود، بی جهت دلواپس رفتار و حرکاتم شده بود. گویی اصلاً متوجه هیچ کدام از حرفهای من نشده بود، چون پرسید: «چی پیدا کردی؟ دنبال چی هستی دختر؟!»

- یه تخته پاره سفت و محکم پیدا کردم که سوارش بشم و بقیه راهمو تا ساحل نجات طی کنم.

- من که از حرفات سر در نمی آرم. قاطی پاتی حرف می زنی! ساحل چیه؟! اقیانوس کجاس؟ اینجا که یه رودخونه بیشتر نداره! تازه، با این همه کتاب چطور می خوای سوار اون تخته پاره بشی! کتابات خیس نمی خورن؟ من چطوری دنبال پیام! راه اسفالت بهتره ننه جون یا راه دریایی!؟

خندیدم و گفتم: «راستشو بخوای، خودم هم نمی دونم از کجا و چطور این انگیزه ناشناخته توی دلم شکل گرفت؛ اما اصل مهم، برگشت من به زندگی عادیه، نه عامل و علت اون.»

مادر، گیج و منگ از حرفهای من که ربطی به هیچ کدام از پرسشهایش نداشت، به راه افتاد و از کلبه بیرون رفت. من هم با یک جلد کتاب قطور از کلبه بیرون زدم. چشمهایم از شدن آفتاب جمع شد که به ناگزیر برگشتم و عینک آفتابی ام را برداشتم. چند روزی می شد که حتی از پنجره کلبه به بیرون نگاه نکرده بودم!

آفتاب، سخاوتمندانه بر گندمزار می تابید و خوشه های طلایی رنگ سربلند و پایدار گندمها، با نسیم صبحگاهی، حرکتی مواج و ملایم داشتند. دلم پر می زد برای غلتیدن بر روی علفهای نمناک. به قسمتی از مزرعه که ساقه گندم کمتری رویده بود رفتم، بر روی خاک نمناک و سرد باغ ولو شدم و کتابم را باز کردم. صدای پرندگان و آب جاری در جویبارهای اطراف باغ، موسیقی ملایم طبیعت بود که توان زیستن را در جسم و روح زنده می کرد. چند ساعت که گذشت، به عالم خلسه فرو رفتم. پلکهایم سنگین و

سنگین تر شد و بی اراده به روی هم افتاد. نفهمیدم چه مدت خواب بودم که با صدای اذان ظهر که از گلدسته تنها مسجد روستا به گوش می رسید، چرتم پاره شد.

بدنم از نم باغ و نسیم خنکی که می وزید کرخ شده بود. به سختی بلند شدم، نشستم. کاپشن مردانه ای بر روی بدنم کشیده شده بود که تا برخاستم از روی تنم کنار رفت. بوی ادکلن خوشبویی از تار و پود کاپشن در فضای اطرافم پخش شده بود. به اطرافم نگاه کردم، هیچ کس آنجا نبود. کاپشن را تکان دادم و کتابم را برداشتم. این سو و آن سوی باغ، تا چشم کار می کرد، طلایی خوشه های گندم بود و سبزی درختان میوه روح را نوازش می داد. نفسی عمیق کشیدم و به باغ برگشتم.

مادر، کفگیر به دست، از آشپزخانه سر بیرون آورد و پرسید: «کجا بودی نسرین؟»

- توی باغ بودم. کتاب می خوندم که خوابم برد.

مادر جلو آمد و چشم دوخت به کاپشنی که بر روی دستم بود. پرسید: «این از کجا اومده؟ مردونه س؟»

- نمی دونم مال کیه. تو باغ افتاده بود.

مادر کاپشن را از دستم گرفت و زیر و رویش را واری کرد. زیر چشمی نگاهم کرد و آهسته گفت: «گمونم مال مهندس. شب جمعه تنش بود. نباید بهش دست می زدی.»

مادر به آشپزخانه برگشت و من خشکم زد. به خوبی می دانستم کاپشن به طور اتفاقی بر روی بدن من نیفتاده است. تند و سریع به کلبه رفتم. کاپشن را به جالباسی آویختم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. هیچ کس توی باغ نبود. میوه درختان در طول هفته چیده شده بود و به جز شاخ و برگ آنها مانعی سد راه دید نمی شد. چشمم به باغ بود که چهره مهندس را از دور دیدم، در حالی که از میان قاب پنجره به من چشم دوخته بود. وقتی متوجه نگاهم شد، سرش را پایین آورد. از آن شب که از کلبه او بیرون زدم و جوابش را ندادم، ندیده بودمش و تصور می کردم دست از سرم برداشته است. حال و حوصله درگیر شدنی دیگر را نداشتم و می دانستم نباید تجربه تلخ گذشته ام را تکرار کنم. از هر گونه فکری گریزان بودم و دلم می خواست هیچ کس کاری به کارم نداشته باشد. اما انگار تنهایی به مهندس فشار آورده بود و بدش نمی آمد، به هر ترفندی شده، باب آشنایی بیشتر و نزدیک شدن به مرا بگشاید. دلم برای او سوخت؛ چون می دانستم با آن روحیه ضعیف و قلب شکسته و روح زخمی شده، به هر کس نزدیک

شوم، احساساتش جریحه دار خواهد شد.

مهندس دستی تکان داد و من از پنجره فاصله گرفتم . کاپشن را از جالباسی برداشتم و به باغ برگشتم . هنوز به محلی که خوابم برده بود نرسیده ، او را دیدم که داشت به سمت من می آمد و لبخندی بر لب داشت . به محض دیدن کاپشنش خندید و گفت :

کاپشن گرمیه ... لابد قلبتون گرفت و پرتش کردین تو باغ !

کاپشن را به شاخه درخت سیب زدم و تا خواستم برگردم پرسید : کجا می رین ؟

-شما دایم منو زیر نظر دارین ؟

کمی این پا و آن پا شد رنگ و رویش پریدو مودبانه گفت ک معذرت می خوام ... دیدم روی خاک خیس باغ خوابتون برده ترسیدم سرما بخورین .

دلم نمی خواست به چشمه‌های نگاه کنم اما او بی اندازه مصر بود که در مقابل هر کلامش پاسخی بگیرد . آن قدر مبادی آداب بود که برخورد ناشایست و غیر انسانی با او تقریباً ناممکن به نظر می رسید . گفتم : متشکرم من گرمایی هستم !

- تو هوای خنک آدم سرحال می آد . خب چی می خوندین که خوابتون برد !؟

- کتاب درسی بود .

- من فردا می رم تهرون اگه چیزی لازم دارین ...

- متشکرم ، چیزی نمی خوام .

با حرکتی کند به دنبالم به راه افتاد و پرسید : هفته گذشته کجا بودین .

چشمم به پنجره کلبه خشک شد . چند بار خواستم پیام سراغتون ؛ اما راستش ملاحظه مادرتونو کردم .

همانطور که چشمم به زیر پایم بود . گفتم : توی کلبه بودم .

- حوصلتون سر نمی رده ؟

- خیر .

- من اینجا هیچ سرگرمی ای ندارم . البته این اواخر دلگرمی خاصی پیدا کردم که ...

منتظر بود واکنش بخصوصی از من ببیند ؛ اما سکوت من نا امیدش کرد کرد و در ادامه حرفش گفت : شما اولین خانمی هستید که

می بینم کنجکاو نمی کنین .

بدون آنکه فکری پشت حرفم باشد گفتم معلومه که به روحیه خانمها واردین؟

خنده کوتاهی کرد و گفت ک خوشم اومد زیرکانه بود. حالا بگین ببینم از تهرون چی براتون بیارم؟

به در باغ رسیده بودیم منتظر تعارفم بود که تو بیاید امان ایستادم و گفتم احتمالا وقتی بر گردین ما اینجا نیستیم.

رنگ صورتش به سرخی گرایید و آهسته گفت: خیال می کنین چند روز توی تهرون دوام می آرم! فردا که کارهامو سر و سامون بدم پس فردا انجام.

مادر آمد در باغ رو باز کرد. لبخندی ناگهانی زد و سلام و احوالپرسی کرد. از دیدن مهندس جا خورده بود اما خوشحالی از ته چهره اش خوانده می شد. تعارف کرد: قابل بدونین ناهارمون حاضره!

مهندس در حالی که به من خیره شده بود پاسخ مادر را داد: متشکرم خانم فردوسی، مزاحم نمی شم.

از خداحافظی سرد و غمگینش بخ کردم. مادر با صبر و حوصله سفره رنگین دو نفره ای چیده بود که حق نبود خالی بماند. نشستیم و چند تا لقمه زور زورکی فرو دادم و مادر گفت: بی اشتها شدی! رفتیم تهرون یه عالمه قرص ویتامین به خوردت میدم. باید

تقویت بشی. هیچیت نیست مادر من که بزرگت کردم می دونم که از گل پاک تر و سالم تری!

بلند شدم و به کلبه رفتم. بر روی تخت چوبی کنار پنجره دراز کشیدم. تنای ام بی اراده و ناخواسته مغلوب حضور ناگهانی

مهندس شده بود. بی آنکه بخواهم تعادل احساسی و روحی ام داشت به هم می ریخت اما نمی خواستم اجازه دهم آرامشم

دستخوش خواسته های غریبه ای شود که ناگهانی بر سر راهم سبز شده بود. باید به بیگانگی با خود ادامه می دادم و حضور هیچ

کس را در قلب و روحم پذیرا نمی شدم تا با آرامش کامل به درسم برسم. هر نوع احساس وابستگی تلنگری بود که به گذشته

زده می شد و امکان داشت سبب سر باز کردن زخمهای کهنه قدیمی شود. وحشت از عاشق شدن و دوست داشته شدن تک تک

سلولهایم را در بر گرفته بود اطمینان داشتم که وجود دارم و احساسات دوران جوانی دوباره دارد زنده می شود اما من مجبور بودم

همه را یکجا در وجودم بکشم و کور و کر به مردگی خود ادامه دهم! داغ عشق بی فرجام گذشته مهری از کینه بر قلبم گذاشته

بود که با هیچ نوع مهربانی ز دوده نمی شد.

شب بی ستاره دیگری را پشت سر گذاشتم و صبح تا بیدار شدم با خیال راحت پنجره را باز کردم. شاد بودم که یک روز تمام می

توانستم بدون مزاحمت مهندس از هوای پاک باغ استفاده کنم. صدای طبیعت در همه جای باغ پیچیده بود. احساس امنیت می



کردم . پای پیاده و با خیال راحت باغ حاج حیدر را دور زد . داشتم بر می گشتم که چشمم به یدالله افتاد ؛ مردی که همیشه با مهندس همراه بود . یکی دو ساعت طول کشید تا با پای خسته به باغ عمو فرهاد برگشتم . مادر داشت گل‌های شمعدانی لب حوض وسط حیاط را اب می داد به محض دیدن من پرسید : می‌آی بریم مخابرات ؟

یک ساعت بعد در اتاقک تلفن بودیم و مادر داشت با عمه حرف میزد . کنجکاور جواب های مادر شدم : نه خواهر برمی گردیم ...

حالش خیلی بهتر شده . آخه شمام کار و زندگی داری ! راضی نیستم والله !

حرفهایی که رد و بدل می شد و دلسوزی عمه که تا آب و هوا خوب است از باغ استفاده کنید شک و تردیدم را دامن می زود .

حدسم زمانی به یقین بدل شد که با عمه حرف زد .

- با زحمت‌های ما چه میکنید عمه تاجی !؟

- چه زحمتی به مادرت هم گفتم یه وقت دلتون شور خونه و زندگیتو نو نزنه راه بیفتین بیاین تهرون ! من از خان دادشم مثل تخم چشمم مراقبت می کنم ! نیما هم بچه م ، غروب نشده خودشو می رسونه خونه .

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم تا یادم می آمد نیما زودتر از نیمه شب به منزل نیامده بود . عمه گوشی را به پدرم داد و گفتم :

بابا دلم براتون یه ذره شده . !

-منم همین طور دخترم . تو که نیستی چراغ این خونه نور نداره ! بهتر شدی بابا !

- خوبم بابا . می خوام برگردم ، دیگه طاقت دوری شما رو ندارم .

-تا هر زمان که لازمه بمون بابا .

-علیرضا کجاست ازش خبر دارین ؟

- آره بابا هر روز می بینمش . حالش خوبه .

مادر گوشی رو از دستم قاپ زد ک عنایت الله چطوری ؟ ای بی معرفت ! انگار نه انگار که مام زن و بچه تیم ! طاقتم تموم شده ...

فردا پس فردا بر میگرددیم تهرون . حال نسرين خوبه !

تا اخمهایی مادر در هم رفت ، شستم خبر دار شد که عمه تاجی گوشی را از دست پدر گرفته . مادر گفت : حالا خواهر چه اصرار به

که ما اینجا بمونیم ؟ نسرين حالش خوبه منم از تنهایی دارم دق میکنم .

از اتاقک تلفن بیرون زدم حالت خفگی داشتم . حس میکردم کاسیه ای در زیر نیم کاسه عمه هست که دل نمی خواهد ما به تهران برگردیم . چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا مادر با لب و لوچه آویزان از اتاقک تلفن بیرون آمد . زیر لب غر می زد : می دونم تاج الملوک ما رو فرستادی دنبال نخود سیاه که واسه خان داداشت زن بگیری ! ای مارمولک سمی .... خیال کردی ! به عمره زندیگیمو به نیش گرفتم و پدرم در اومده تا به اینجا رسوندمش .... با حقوق کارمندی صورت خودمو و بچه هامو سرخ نگه داشتم که فردا روزی عروس و دومادم به بچه هام غر نزنن !

سرم داشت منفجر میشد . تا به باغ رسیدیم یگراست به کلبه رفتیم و مادر طبق معمول همیشه به آشپزخانه خزید . تا وقتی در کلبه را نبسته بودم صدای مادر می آمد . پنجره کلبه چهار تاق باز و بوی عطر گل و گیاهان خودرو در فضا پیچیده بود . در کنار پنجره نشستیم و به باغ خیره شدم . برای نخسین بار حاج حیدر را با کلاه حصیری دیدم . او داشت با یکی از دعیتهاش حرف میزد که تا چشمش به من افتاد از دور برایش دست تکان دادم . حاج حیدر پیر مرد با صفا و خوش بر خوردی بود که به قول قدیمیها عرق رعیتهاش خشک نشده دستمزدشان را می داد و آفتاب نپریده مرخصشان می کرد تا به سر خانه و زندگیشان بروند . چشمهای گرد و گود رفته در حفره استخوانی صورتش با ابروهای پر پشت بلند جو گندمی چتر مانند که از پیشانی بیرون زده بود حالت نگاهش را مرموز نشان می داد . لبهای قلوه یا سیاهرنگش همیشه به خنده باز بود . شخصیت جذاب و دوست داشتنی حاجی حس پدرانه ای را به ذهن هر بیننده ای تداعی می کرد که هرگز تصور نمی کردم از دیدنش خسته شوم . چند روز یک بار به بهانه ای به دیدارش میرفتم و دور از چشم حاج خانم و مهندس با هم گپ دوستانه ای می زدیم که بیشتر وقتها حضور ناگهانی یدالله یا یکی از رعیتها باعث میشد حرفش نا تمام بماند . دیدگاههای ارزشمند و خدا پسندانه او گاهی اوقات به تاریکی ذهنم نوری از معرفت و شناخت میتاباند که همین امر باعث نزدیکی ما به هم شده بود . در حضور او احساس امنیت می کردم و بدون هیچ دلیل موجهی به اندازه پدرم دوستش داشتم . دلم می خواست ساعات طولانی در کنارش بمانم و از حضورش فیض ببرم . گونه های برجسته و استخوانی او از حرارت آفتاب سوخته بود . او برای همه کارگران مزرعه کلاه حصیری تهیه کرده بود ؛ اما خودش ترجیح میداد در زیر نور مستقیم خورشید همراه رعایا کار کند . از صبح تا شب توی باغ و مزرعه سر سبزی که حاصل تلاش بی وقفه خودش بود می گشت و با گیاهان خودرو حرف می زد . یک روز تمام وقت در کنارش ماندم و از طرز برخوردش با گیاهان و درختها شگفت زده شدم او در حالی که حتی از رشد یک گیاه کوچک نیم سانتیمتری هم غافل نبود خم می شد به برگ و ساقه تازه روییده اش

زل می زد سپس با انگشتش گیاه را زیر و رو می کرد تا از هویتش با خبر شود .

روزی وقتی که به یکی از این نوع گیاهان و ر می رفت پرسیدم : چرا آن قدر به این گیاه کوچک اهمیت می دین ؟

-برای اینکه گل و گیاه هم مثل ما ادما جون دارن پس احتیاج به محبت دارن !

حاج حیدر در پاسخ به دستی که برایش بالا برده بودم سر تکان داد و جلو آمد . به احترامش از کلبه بیرون رفتم و سلام و علیک

گرمی با هم

کردیم. از حال حاج خانم پرسیدم ، گفت : " بد نیس ، یه کم پادرد داره که چند وقت یه بار خونه نشینش می کنه. پیریه و هزار

درد دیگه!"

\_ شمام که می بینم حرف منو گوش کردین و کلاه سرتون گذاشتین !

حاجی سر خود را خم کرد و جای لکه های سوخته بر روی بینی و پیشانی اش را نشانم داد . گفتم : " من کرم ضد آفتاب دارم. "

به باغ برگشتم. کرم ضد آفتاب و ضد سوختگی همراهم بود. آن را برداشتم و تا می خواستم از در باغ بیرون بروم ، مادر پرسید: " با

کی داشتی حرف میزدی؟ "

\_ با حاجی .

\_ او خاک به سرم ! تعارف کن بیان تو ، چایمون حاضره .

مادر داشت چای می ریخت که سر و صورت حاجی را کرم مالیدم. او مهربانانه نگاهم کرد و گفت : " نوازش دست های مهربونت

صورتمو بهتر کرد. "

پس از مدت ها لبخند زدم. حاجی ادامه داد: " دروغ نمیگم والله ، دو سه روز بود که صورتم جرجز می کرد. دیشب تا صبح

نتونستم بخوابم ؛ اما همین که دستت به صورتم خورد ، مثل آبی که روی آتیش بریزن ... "

\_ یعنی کرم به این زودی اثر کرد حاجی؟

\_ نه جانم ، دست تو شفافس !

عصر داشتیم با مادر و حاج خانم در باغ قدم می زدیم که ید الله را دیدیم. او دایم دور و بر مهندس پرسه میزد . رفتارش دقیقا مثل

مهندس مودبانه بود و حرف زدنش به روستایی ها مشابهتی نداشت. در کنار مهندس که راه میرفت مثل دو برادر دوقلو بودند.

حتی قد و هیكلشان هم شبیه به هم بود. یدالله هر روز آفتاب نرذه به باغ میامد و مشغول کار می شد. از پنجره ی کلبه بیشتر وقت ها می دیدمش که دست هایش را در جیب شلوار اتو کشیده اش فرو می برد و مانند مدیری کار کشته به رعیت ها امر و نهی می کرد.

با دیدن یدالله که شق و رق داشت از وسط باغ رد می شد ، کنجکاو ی مادر گل کرد و پرسید : " این یدالله از کجا آمده حاج خانم ؟ به قدری شیک و پیکه که بهش نمیاد اهل این آبادی باشه ! "

چشمهای حاج خانم پر از اشک شد و گفت : " یدالله کوچیک که بود پدر و مادرش توی سیل از بین رفتن. حاجی عاشق پسر بچه های شیطون بود و مام که همش دختر زاییده بدیم و روسیاش کرده بودیم وقتی دید طفل معصوم بی کس و کار شده ، آوردش زیر بال و پر خودش گرفتش. گذاشتنش مدرسه ، درس خوند و باسواد شد. یدالله و بچه ام بهزاد مثل دو تا برادر دوقلو بزرگ شدن . وقتی بهزاد رفت خارجه ، یدالله از غصه ی دوریش مریض شد. شب و روز به چشمش اشک بود و یکیش خون. نه دست و دلش به کار می رفت نه با کسی حرف می زد. به اصرار حاجی رفت سربازی و حسابداری هم یاد گرفت و شد حقوق بگیر آقا . حالا از روزی که بهزاد برگشته به دُفه ازش جدا نمیشه. بهزاد که میره تهرون ، یدالله به هم می ریزه و با صدمن عسل نمیشه به ذره شو چشید. "

شام آن شب را مهمان حاج حیدر بودیم. حاج خانم که از پا درد می نالید ، لنگان لنگان از ما پذیرایی می کرد. مادر با ایما و اشاره به من فهماند که برای جمع کردن سفره کمک کنم. بلند شدم و گفتم: " حالا دیگه نوبت منه ، حاج خانم شما خسته شدین ، بشینین با مادر حرف بزنین و کاری به سفره نداشته باشین! "

حاج خانم خندید و گفت: " فردا زن آقا مراد میاد ظرف هارو می شوره ، فقط جمعشون کن ، دستت درد نکنه دخترم! " صاحبخانه ی مهربان و شام خوشمزه ای که با سلیقه پخته شده بود ، در باغ باصفای حاج حیدر ، بدون مزاحمت و نگاه های مرموز مهندس ، بهتری

داروی اعصاب برای من بود. اواخر شب احساس کردم حال از همیشه بهتر است. آسمان پر از ستاره بود و نسیمی خنک از پنجره ی کلبه تو می زد که دلم نیامد پنجره را ببندم. پس از مدتها شب زنده داری، آن شب، نخستین شبی بود که سرم به بالش نرسیده خوابم برد. صبح زود با صدای خروس باغ حاج حیدر از خواب پریدم. بدنم به شدت درد می کرد. تا چند تا عطسه کردم مادر وارد

کلبه شد و پرسید: دیشب پنجره ت باز بود؟ همونه که سرما خوردی؟

\_ حالم خوبه مامان... لطفاً یه چایی داغ برام بیار.

هنوز لبم به لیوان چای نخورده بود که سر و صدایی در باغ حاج حیدر پیچید. از پنجره سرک کشیدم. دیدم در میان مزرعه چند نفر از روستاییان با هم دست به یقه شده اند. حاج حیدر با کلاه حصیری پهن سفید رنگش در میان آنان ایستاده بود و هر چه فریاد می زد، گوش هیچ کدامشان بدهکار نبود. هر کس حرف خودش را می زد و صدا به صدا نمی رسید. زد و خورد دو نفر از روستاییان به دیگر کارگران هم منتقل شده بود که مهندس و یدالله وارد معرکه شدند. از تعجب دهانم باز ماند. فکرش را هم نمی کردم که مهندس نیمه شب از تهران بازگشته باشد. او از دور به پنجره ی کلبه نگاه کرد و تا چشمش به من افتاد، لبخند زد و سرش را کمی خم کرد. سپس وارد باغ شد و به سراغ حاج حیدر رفت. او را از میان روستاییان بیرون کشید. حاج حیدر با دلخوری به سمت ساختمان رفت و مهندس در میان کارگران باغ گم شد. کم مانده بود همه با هم درگیر شوند که با دو سه کلمه حرف مهندس، دعوا و مشاجره فیصله پیدا کرد و هر کسی پی کار خودش رفت.

از پنجره فاصله گرفتم. چون کتابی برای خواندن نداشتم، تصمیم گرفتم وسایلم را جمع کنم. باید هر چه زودتر به تهران برمی گشتیم. روحیه ی مادر بدجوری ضعیف شده بود. پس از صرف ناهار بود که گفت: فردا برمی گردیم خونه مون.

غروب آن روز دل من حال و هوای دیگری داشت. ترک کلبه ای که مدت زمان طولانی شاهد غمها و شب زنده داریهایم بود، برایم آسان نمی نمود. به پنجره ی کلبه خیره شدم. دلم می خواست همه فضای آن اتاقک چوبی را به ذهنم بسپارم. سلامتتم را مدیون آن محیط دنج، خلوت و دوست داشتنی می دانستم. گرچه فراموش کردن گذشته امکان نداشت، خوشحال بودم که با خودم و حوادث ناگوار رخ داده کنار آمده بودم.

هوا داشت تاریک می شد که به لب رودخانه رفتم. نسیمی خنک از سطح آب می وزید که مورمورم شد. چند تا عطسه ناگهانی کردم که همه ی بدنم درد گرفت. سردم بود؛ اما اهمیتی نداشت. حس می کردم در آینده هرگز به آنجا برنخواهم گشت. باید همه مناظر طبیعی را با چشم می بلعیدم تا آن همه زیبایی و شکوه از خاطر من نرود. چشمهایم را بستم و بر روی تخته سنگی در کنار رودخانه دراز کشیدم. چند لحظه نگذشته بود که سنگینی نگاهی را بر روی صورتم احساس کردم. تا چشم گشودم، مهندس را بالای سرم دیدم. با دستپاچگی بلند شدم، نشستم و خودم را جمع و جور کردم.

او لبخند زد و پرسید: مزاحم نیستم!؟

بدون آنکه منتظر پاسخ باشد، در کنارم بر لب تخته سنگ نشست. همیشه رفتارش موقر و حساب شده بود. در آن غروب دل انگیز، او هم حال و هوای دیگری داشت. احساسش برایم پیچیده و مبهم، اما کلامش به صداقتی شیرین آراسته شده بود.

\_ خدا خدا می کردم که وقتی بر می گردم ببینمتون! من خیلی تنها هستم نسرین خانم. از اینجا خوشم نمی آید. چون عملا کاری نمی تونم انجام بدم و بی کاری هم حوصله ی آدمو سر می بره. حاجی خیلی دلش می خواست منم مثل خودش به مزرعه و گل و گیاه علاقه مند بشم؛ اما من مال این حرفها نبوده م و نیستم. گاهی وقتا دلم می خواست می تونستم مثل خودش قربون صدقه ی میوه ها و سبزیهاش برم؛ اما...

او حرف می زد و من سکوت کرده بودم. خیره به جریان آب، باد موهایم را به این سو و آن سوی صورتم می پراکند. مهندس هم به نقطه ای در دور دستها خیره شده بود و سر درد دلش باز شده بود. یکریز حرف می زد و گاهی هم بر می گشت به نیم رخم نگاه می کرد. ادامه داد: اینجا پر از آرامشه؛ اما نمی دونم چرا ما شهر نشینها عادت کردیم که هم غر بزیم و هم کار کنیم. انگار چشمهامون کوره و نمی بینیم و مغزمون هم پوک شده و نمی فهمیم که سعادت در آغوش طبیعت پنهانه! اما من کشفش کردم. دیروز که توی دود و دم هوای تهرون، پشت چراغ قرمز طولانی چهار راهها موندم، خیلی فکر کردم. هر کس باید سالی چند ماه به خودش استراحت بده. شما خیلی زود به این مسئله پی بردین. معلومه که عقلمون خوب می رسه که برای استراحت اومدین اینجا! راستش، من به زور حاج خانم اومدم و خیلی هم دلخور بودم؛ اما حالا... احساس رضایت می کنم؛ به گمانم خدا می خواست نشونم بده که دارم اشتباه می کنم... سعادت اینجاست، کنار همین رودخونه و زیر همین درخت بید مجنون...

برگشت، به صورتم خیره شد. نگاهش مثل همیشه گرم و صمیمی بود. باز هم ادامه داد: به وسیله ی شما به این آگاهی و شناخت رسیدم. ببخشید، آن قدر حرف زدم که سر تو نو بردم. مدتها بود که این قدر وراجی نکرده بودم.

حرفی برای گفتن نداشتم، اما دلم نمی آمد به او بی احترامی کنم. نگاهش را با نگاهی سرد و یخ بسته پاسخ دادم. در عمق چشمهای مهربانش صداقتی نهفته بود که، بدون هیچ واژه و دلواپسی، راز و رمز دلش را نشان می داد. اما من بدبین تر از آن بودم که به کلام شیرین و گفتاری که از ژرفای درونش می تراوید، ایمان بیاورم. گفتم: حق با شماست... اینجا جون می ده برای استراحت کردن؛ اما کار و زندگی چی؟ نمی شه که برای همیشه دست رو دست گذاشت و از هوای پاک و لطیف استفاده کرد!

آخرش باید برگردیم توی همون دود و دم تهررون.

نگاه گرم و صمیمی اش به سوی آسمان آبی رنگ، که کم کم داشت به رنگ تیره در می آمد، پر کشید. همراه با آهی طولانی

گفت: گمان می کنم بشه چند روز دیگه دنون رو جیگر گذاشت و...

\_ منظور تون چیه؟

\_ شما توی تهران کار خاصی دارین؟

\_ بله.

\_ می شه پیرسم کارتون چیه؟

\_ چرا باید جواب این سؤالتونو بدم؟

کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلند خندید و فریاد زد: از متفاوت بودن خیلی خوشم می آد! شما از نوادر روزگارین!

\_ تصور می کردم مثل بقیه ی مردم هستم!

\_ همین که سعی می کنین توی چشم من نگاه نکنین و حرفهاتون منو توی بلاتکلیفی وحشتناکی سرگردون نگه می داره، پدر منو

در آورده! خیال نکنین بقیه مردم مثل شما رفتار می کنن! شما واقعا جزو افراد استثنایی هستین.

بهترین کار آن بود که باز هم سکوت کنم؛ اما او دست از سرم بر نمی داشت. پرسید: می شه یه سؤال از شما پیرسم.

\_ پیرسین.

\_ کی می رین تهران؟

\_ فردا صبح.

با تعجب فریاد زد: فردا صبح؟

\_ اشکالی داره؟

برای لحظه ای کوتاه، نگاهمان در هم گره خورد. مهندس تا بنا گوش سرخ شده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: هر

طور راحتین.

از جایم بلند شدم و گفتم: هوا داره تاریک می شه، ممکنه مادر دلواپس بشه.

همراه آمد. مادر که دم در باغ ایستاده بود، وقتی دید با مهندس هستم، نفس بلندی کشید و گفت: خوب شد که تنها نرفتی لب رودخانه!

مادر در حال احوالپرسی با او بود که خداحافظی کردم و به کلبه رفتم. هوای داخل کلبه سردتر از همیشه بود. نگاهی به دور و برم انداختم که اگر چیزی جامانده باشد، جمع کنم و در ساکم بگذارم. اینکه چطور آن همه کتاب را تا لب جاده ببریم، فکرم را خیلی مشغول کرده بود. وقتی مادر وارد کلبه شد، بسته ای کادو پیچ شده با کاغذ طلایی رنگ و روبان قرمز که به شکلی زیبا به دورش پیچیده شده بود، در دست داشت. بسته را در کنار دستم گذاشت. پرسیدم: این چیه؟

مادر پشت چشمی نازک کرد و با اخم و تخم گفت: چه می دونم؟! از تو باید پرسید!

با عصبانیت گفتم: مگه شما بسته رو نیاوردین؟

\_ جوش نیار، سوغاتی مهندسه!

\_ چه مسخره! یه روز سفر که سوغاتی نداره!

اخمهای مادر در هم رفت و فریاد زد: او دفعه که به حرف ما نکردی، بد آوردی، حداقل این بار به حرفمون گوش کن و لگد به بخت نزن!

از شدت خشم داشتم منفجر می شدم. بسته را برداشتم، به سمت در کلبه پرت کردم و فریاد زدم: اون دفعه هم شما بدبختم

کردی مادر! یادت رفته که می گفتمی جهانگیر بهترین داماد دنیاست؟ همین حرفها و کارهای شما منو دیوونه کرد!

حرف مادر ضربه ی وحشتناکی به احساس زخم خورده و قلب مجروحم زد. مثل دیوانه ها فریاد کشیدم و از حال رفتم. وقتی به

هوش آمدم، سرم بر روی زانوی مادر قرار داشت و بوی عطر تندی فضای کلبه را پر کرده بود. چشمم که به چشمهای نگران مادر

افتاد، بغضم ترکید. گفتم: مامان خواهش می کنم به من زخم زبون نزن. شما که می دونی من در مورد گذشته حساسم، چرا سر به

سرم می ذاری؟

اشک مادر که در گوشه ی چشمانش حلقه زده بود، به محض تمام شدن حرفم، همچون سیل بر روی گونه هایش جاری شد.

آهسته گفتم: من خوبیتو می خوام مادر... شانس یه دفعه در خونه ی آدمو می زنه! مهندس آدم خوبی، چشمش تو رو گرفته.

به نگاه مشتاق مادر خیره شدم و گفتم: این دفعه خواهش می کنم اجازه بده خودم برای آینده م تصمیم بگیرم!



مادر گفت: وا!... مگه دفعه ی پیش... امان از دست شما جوونا!...

صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم. دل کندن از آن کلبه ی رؤیایی که مدت‌ها درونش زندگی کرده و به آرامش رسیده بودم، کار آسانی نبود. توی دلم نیت کردم اگر روزی پولدار شوم، یک باغ کوچک در گوشه ای دنج از یک روستای دور افتاده بخرم و کلبه ای هم در آن بسازم. دیوارهای حصیری کلبه مانع از ورود هوا نمی شد. بنابر این هر لحظه احساس می کردم با طبیعت در ارتباطم و هیچ وقت نفسم تنگ نمی شد. دیوار آجری و در و پنجره ی آهنی با روحیه ی شهر نشینی جور در می آمد؛ چون ناامنی باعث شده بود مردم ترجیح دهند درون قفس زندگی کنند و از سایه ی خودشان هم بترسند.

از پنجره که به باغ حاج حیدر نگاه کردم، چشمم ناخودآگاه به کلبه ی مهندس افتاد. هوای خنک صبحگاهی همراه سوز خفیف به سر و صورتم خورد. دلم گرفته و بغضی بی دلیل و غیر ارادی راه گلویم را بسته بود. پنجره را کیپ تا کیپ بستم. ساک دستی و کارتن کتابهایم را با هزار زحمت به حیاط بردم. مادر پیش از من بیدار شده بود. صدای تق و توقش از ساعتها قبل از آشپزخانه می آمد. تا چشمش به من افتاد، گفت: چه عجب بیدار شدی شازده خانوم! کمرم شکست از بس توی این خراب شده کار کردم!

\_ مادر، فقط باید وسایلمونو جمع می کردی! مگه کار دیگه ای هم داشتی؟

\_ جمع و جور کردم مادر، اینجا مثل دیوونه خونه بود. باید مرتب می شد!

\_ ما که بریم، هیچ کس سر توی این باغ نمی کنه!

\_ اگه کسی بیاد، آبروی ما می ره مادر! نمی گن شلخته بود، استفاده شو کرد و به کثافت کشیدش، بعدش هم راهشو کشید و رفت؟

\_ حالا همه ی کارهاتو کردی؟

\_ آره مادر، چمدون و ساکم تو اتاقمه.

\_ این همه بارو چطوری ببریم لب جاده!

\_ خدا بزرگه مادر. می گی نه! صبر کن ببین از غیب می رسونه یا نه!

ساک و وسایل مادر را به پشت در کشیدم. مادر درها را قفل کرد، آیت الکرسی خواند و به اطراف خودش فوت کرد. از پشت در صدای پیچ پیچ می آمد. لای در را که باز کردم، دیدم مهندس با یدالله روبروی باغ ایستاده و دارند حرف می زنند. بی درنگ در را

بستم و به مادر گفتم: اگه مهندس تعارف کرد ما رو برسونه تهرون، قبول نکنی ها!

مادر لبخند زد و گفت: نگفتم خدا می رسونه؟ بر منکرش لعنت! خدایا شکرت!

\_ چی چی رو شکرت؟! ماما تو رو خدا آبروریزی را نداز!

\_ بردن این همه بار و بندیل کار من و تو نیست!

ناگهان چند ضربه به در خورد. صدای یدالله که داشت می گفت: یاالله، از بیرون می آمد. پشت در پناه گرفتم و در را باز کردم.

مهندس جلو آمد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و پرسید: نسرین خانم کجاست؟

مادر گفت: همین دور و برهاس، می آد خدمتتون.

کفرم از کارهای مادر درآمده بود. از خدا خواسته به یدالله گفت: بیا این چمدونا رو وردار بذار بیرون. خدا عمرت بده مهندس،

غصه م بود چطور این همه بارو بکشم تا لب جاده!

یدالله تو آمد و ساک و چمدانها را برداشت. تا چشمش به من افتاد، سلام کرد و از در بیرون رفت. مهندس گفت: همه رو بذار توی

صندوق عقب. به حاجی بگو ممکنه چند روز تو تهرون بمونم! یدالله، حاجی رو دست تنها نذاری! خبری شد زنگ بزنی!

یدالله پرسید: آقا من پیام تهرون؟

\_ انگار متوجه حرفم نشدی... هوای حاجی رو داشته باش، به وقت بداخلاقی نکنی ها!...

\_ چشم آقا... زود برگردین!

مادر که از در باغ بیرون رفته بود، صدا زد: نسرین، چرا نمی آی بیرون! ظهر شد.

از باغ بیرون رفتم. مهندس به خودروی فورد قدیمی سرمه ای رنگی تکیه داده بود. پلوور سفید و شلواری شیری رنگ به تن

داشت با کفش اسپرت. دستهایش را در جیبهای شلوارش کرده بود و لبخندی بر روی لبهایش بود تا مادر در را قفل کرد جلو آمد،

سلام کرد و پرسید: چی می شد اگه چند روز دیگه می موندین؟

حرکت پاهایم بی اراده تند شد. به مادر نزدیک شدم و پرسیدم: همه ی درها رو قفل کردی؟

بسته ی کتابهایم در دستم بود. مهندس جلو آمد، بسته را از دستم گرفت و گفت: بده به من... چقدر سنگینه!

صورتش به صورتم نزدیک شد. نفسهایش هر لحظه شدت پیدا می کرد. بدون آنکه بخواهم، نگاهم در چشمهای پر از خوابش

افتاد. مژه های نمناکش به هم چسبیده و نگاهش پر از اندوه بود. در فرصتی کوتاه، به اندازه ی یک چشم بر هم زدن، در عمق نگاه همدیگر فرو رفتیم. همچون کسی که از قعر چاه به سختی بیرون بیاید، خودم را از ته چشمش بیرون کشیدم و از کنارش رد شدم. به دنبالم آمد و آهسته گفت: نفسم بند اومد!

احساس کردم دلم فشرده شد. پاهایم قدرت راه رفتن نداشت؛ انگار وزنم چند برابر شده بود. حضور او بی آنکه بخواهم، احساس رنجورم را به غلیان درآورده بود. تفکری گنگ و موهوم، فراسوی تاریکیهای ذهنم، به تکاپو افتاده بود. آن حس شیرین و، در عین حال دردناک، که هم آرامش می داد و هم وحشت می آفرید، با روحیه ی منزوی و ناشادمانم جور در نمی آمد. بند کیفم را بر روی شانه ی راستم انداختم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. دلم شور می زد.

مادر لبخند زنان گفت: آقای مهندس، راضی به زحمت شما نبودیم!

کلام مادر با حرف دلش تناقض داشت. از اینکه آنقدر ضد و نقیض رفتار می کرد، حسابی لجم گرفته بود. به مادر نزدیک شدم و آهسته پرسیدم: معلومه اینجا چه خبره؟

مادر آهسته زیر لب گفت: منم مثل تو، نمی دونستم مهندس می آد کمکمون! لابد تهرون کار داره!

هنوز جمله ی معترضانه ی بعدی از دهانم بیرون نیامده بود که صدای مهندس درآمد: چیزی جا نداشتین؟

مادر چشم غره رفت و در گوشم وزوز کرد: سر جدت آبروریزی راه ننداز تا برسیم تهرون!

با دلخوری رفتم بر روی صندلی عقب خودرو نشستم و مادر هم صندلی جلو سوار شد. مهندس پشت فرمان نشست. آینه را تنظیم کرد و استارت زد. تا باغ را دور زد و به جاده ی خاکی و سنگلاخ رسید، مادر هنوز داشت با پشت صندلی ور می رفت. مهندس پرسید: جاتون راحتی؟ می خواین صندلیتونو بدم عقب تر؟

مادر به پشت سرش نگاه کرد و گفت: این پشت سری اذیتم می کنه!

مهندس کنار جاده خاکی ترمز کرد، پیاده شد و آمد در عقب را باز کرد. بدو آنکه نگاهم کند، پشت سری مادر را برداشت و در را بست.

صدای باز و بسته شدن در صندوق عقب که آمد، مادر پرسید: عصبانیتت فروکش کرد؟ عین آسمون قلمبه می مونی!

مهندس در پشت فرمان نشست و به راه افتاد. در آینه نگاهم کرد و گفت: این مورد قدیمی، هم کم مصرفه، هم بدنه اش محکمه!

اما عمرشو کرده... ماشین شاسی بلند، جون می ده برای جاده های کوهستانی و مسافرت! تازه، توی شهر هم به سر و گردن از

ماشینهای دیگه بلندتره!

مهندس جاده ی خاکی را آرام طی کرد و به جاده ی آسفالت رسید. از شیشه ی خودرو محو تماشای درختان سرسبز بودم که داشتند از من دور می شدند. دلم بدجور گرفته بود. صدای خروپف مادر که در آمد، مهندس پرسید: نوار بذارم، مادرتون بیدار می شه؟

چشمم از جاده کنده شد و به آینه ی مقابل چسبید. مهندس داشت نگاهم می کرد که گفتم: (گمان نمی کنم بیدار بشه...دیشب تا صبح نخوابید!)

\_ چطور؟

\_ دلشوره داشت. صدای پاش و سر و صدای کار کردنش یه لحظه هم قطع نشد. چند بار رفتن ازش پرسیدم اگه کاری داری برات انجام بدم! با این که همه ی کارهارو انجام داده بود. کلافه بود! نباید این همه مدت می موندیم!

\_ شما اصرار کردین بمونه یا خودش دوست داشت از هوای تمیز ده استفاده کنه!

پاسخ دادن به این پرسش سخت بود. داشتم در ذهنم به دنبال پاسخی قانع کننده می گشتم؛ اما سرگردانی عجیبی باعث شده بود در واژه ها گم شوم. او، مات و مبهوت، یک چشم به جاده ی شلوغ و یک چشم به آینه وسط داشت. بهترین کار، عوض کردن موضوع بحث بود. گفتم: (می تونستیم با کرایه های سر جاده برگردیم تهرون! شما به زحمت افتادین!)

لبخند که می زد، حالت چشم هایش هم تغییر می کرد. به مادر نگاهی انداخت و آهسته گفت: (خدا کنه شانس بیاریم مادر تا تهرون بخوابه که من بتونم با شما حرف بزنم!)

خودم را جمع و جور کردم، دلم نمی خواست ارتباط کلامی میان ما از حالت رسمی خارج شود. از هر نوع رویارویی با واقعیت های زندگی وحشت داشتم. چشمم به کتابی افتاد که زیر پاسم کف خودرو افتاده بود. خم شدم برداشتمش رمانی انگلیسی بود. با دستمال کاغذی جلد خاک آلوده ی کتاب را پاک کردم. مهندس گفت: (معلومه خیلی اهل مطالعه هستین.)

بدون آنکه نگاهش کنم، کتاب را ورق زدم و گفتم: (چرا باید زیر پا افتاده باشه! هر نوشته ای قابل احترامه!)

سنگینی نگاهش را حس می کردم. اما دلم نمی خواست به آینه نگاه کنم. از واکنش درونی خودم و حسی که ممکن بود اذیتم کند وحشت داشتم. غرق در جملات نا آشنا و واژه های غریبه ی کتاب بودم. درک مطلب برایم مشکل بود. از زمانی که در دبیرستان

درس می خواندم و دست و پا شکسته انگلیسی بلد بودم سال ها می گذشت.

مهندس گفت: (این کتاب خیلی با ارزشه! به قدری دوستش دارم که بارها خوندمش. روی صندلی عقب بود؟ امروز داشتم ماشینو از باغ در میاوردم یه بچه پرید وسط کوچه مجبور شدم بزنم رو ترمز. گمان کنم همون وقت پرت شد کف ماشین. البته یه مقدار تقصیر خودم بود که عجله داشتم زود پیام دنبال شما!

همان طور که داشتم کتاب را ورق می زدم، پرسیدم: (چرا؟)

\_ چرا چی؟

\_ چرا کار و زندگیتون رو رها کردین و ...

\_ کارم توی تهرون لنگ مونده و باید برمی گشتم، که خدا رو شکر، شما سبب خیر شدین!

\_ فقط همین؟

\_ همین به اضافه ی چیزای دیگه.

بحث داشت به واژه های مسخره و کنایه آمیز کشیده می شد. او به دنبال دستاویزی برای حرف زدن می گشت که در واقع خودم داشتم به دستش می دادم.

وقتی که اون نوار موسیقی سنتی ایرانی انتخاب کرد و در ضبط صوت خودرو گذاشت، شگفت زده شدم. به نظر نمی رسید که او با خلق و خوی مردم ایران آشنا باشد؛ اما عملکردش که بر خلاف تصورم بود، غافلگیرم کرد از مطالب کتاب سر در نمی آوردم؛ اما ترجیح می دادم به همه ی صفحات و کلمه به کلمه اش نگاه کنم که او فرصت حرف زدن نداشته باشد. صدای خر خر مادر و موسیقی سنتی و سکوت مهندس ناهماهنگی ذهنی وحشتناکی ایجاد می کرد که باید تحملش می کردم. مهندس سکوت را شکست و پرسید: (می شه یه سوال خصوصی از شما بکنم؟)

سرم به ناچار بالا آمد. متعجب نگاهش کردم و گفتم: (خصوصی؟)

\_ من عادت ندارم حرفمو قورت بدم. باید سوالمو مطرح کنم و شما هم مجبورین جوابمو بدین.

هنوز نمیدونستم منظورش چیست و داشتم به باید ها و نباید هایش فکر می کردم که ادامه داد: (رفتار و حرکات جذاب شما، دل

منو میلرزونه، با نگاهتون داغونم می کنین! می دونین چرا ای ن اتفاق می افته؟)

نگاهم به صفحه ی کتاب دوخته شده و ،خیس عرق،قلبم به تپش افتاده بود.ترسی موهوم بر روح و جسمم فشار می آورد.آب دهانم را به سختی فرو دادم.کمی جا به جا شدم،متاب را بستم و پشت سرم گذاشتم.دست و پایم را گم کرده بودم.مهندس صدای ضبط را کم کرد و گفت:( حداقل به این سوالم جواب بدین که بعد از تموم شدن درستون،تصمیم دارین چه کار کنین؟البته،این سوال خصوصی نیست؛اما پیش نیاز سوال بعدی منه!جواب میدین یا بازم سکوت می کنین؟)

\_ادامه تحصیل می دم.

\_به ازدواج فکر کردین؟

از شنیدن واژه ی ازدواج سراپایم لرزید.خیلی سعی کردم بر خودم مسلط شوم و گفتم:( دوست ندارم به ازدواج فکر کنم!) خندید و گفت:( چرا؟)

\_برای اینکه از فکرای دیگه دورم می کنه!

\_منم،قبل از شما،هرگز به زندگی مشترک فکر نکرده بودم؛اما اقرار می کنم از روزی که شما رو دیدم،وضع روحی و روانیم کاملا به هم ریختس.تمرکز درست و حسابی ندارم که هیچ،دست و دلم هم به کار نمی ره.چند تا پرورنده ی سنگین لنگ مونده و قادر نیستم فکرمو جمع و جور کنم،خلاصه...بدجور تو چرتم زدین!گمان نمی کردم کسی بتونه وارد حریم تنهاییم بشه!احساس اینکه دایم با خیال شما دارم زندگی می کنم و لحظه ای از ذهنم دور نمی شین،مثل یک معجزه توی زندگیم تاثیر گذاشته.جسم با گذشته فرق کرده،هم دارم رنج دوریتونو تحمل می کنم،هم لذت می برم که با من هستین.انظر شما چیه؟میتونم امیدوار باشم که شما هم به من فکر می کنین؟

یدنم گر گرفته بود.بی اختیار دستهایم بر روی گونه های تبارم سر خوردند.به جای لذت بردن از کلمات و واژه های شیرینش ،در زیر رگبار تند و دلنشین محبت بی دریغش داشتم له می شدم.یاد جهانگیر،همچون برق گرفتگی،از مغز سر تا نوک پاهایم را لرزاند.دلم نمی خواست تجربه ی عشقی دیگر باعث به هم ریختن آرامش درونم شود.مهندس پرسید:(شما حالتون خوبه؟عصبانی شدین؟مگه حرف بدی زدم؟)

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: (راستش خیلی خسته هستم.)

\_ خب بخوابید، منم ساکت می شم! امگار خیلی پرچونگی کردم!

سرم را به صندلی پشتی تکیه دادم و چشمهایم را بستم. پلکهایم نمناک شده وبد و با کوچکترین تلنگری بی تردید بغضم می ترکید و آتش نیمه افروخته ی احساسات درونی ام آشکار می شد. راز عشق خانمان سوزی که تا ابد باید سر به مهر می ماند و خاکستر می کرد، در وادی تنهایی و غربت درونم غوغایی به پا کرده بود. از فقدان آن همه شور و شیدایی که از درون به آتشم کشیده بود هیچ کس خبر نداشت. شکست عشقی بزرگی که آرامشم را به تاراج برده بود، باعث می شد از ادامه ی زندگی و فکر دوباره عاشق شدن گریزان باشم.

نزدیک تهران رسیده بودیم که مادر از خواب پرید مهندس گفت: (خوب خوابیدین فخری خانوم!)

مادر کمی جابه جا شد و گفت: (چرت آجانی زد، همه ی حرف هاتون تو گوشه!)

پلکهایم را باز کردم. دلم می خواست واکنش مهندس را ببینم.

چشم های متعجب او در آینه ی بالای سرش مضحک به نظر می رسید.

ابروهایش بالا رفته بود و صدایش میلرزید. از مادر پرسید: (واقعا شما بیدار بودین؟)

مادر داشت در کیفش به دنبال کلید می گشت. نگاه مهندس یک لحظه هب چشمهایم افتاد. از تعجب و نگرانی چند لحظه پیش خبری نبود. لبخند زد و گفت: (من چند روز تهران می مونم.)

مادر با عجله گفت: (پس حتما تشریف بیارین منزل، سرافرازمون کنین. دستپخت من مثل حاج خانوم نیست؛ اما قابل تحمله!)

هر چه سعی می کردم نگاهش نکنم، چشمهایم ناخود آگاه به سمت او برمی گشت. بیشتر کنجکاو نگاه ها و واکنش های مهندس بودم تا لبخندهای پنهانی و حس مرموزی که در چشمهایم موج می زد. نگاه او، برای چندمین بار، از خیابان کنده شد و به چشم های خواب آلود من افتاد، او گفت: (حتما مزاحمتون می شم.)

مادر عینک ته استکانی اش را از میان خرت و پرت های کیفش بیرون کشید و به چشمهایم زل زد. شماره تلفن منزل را روی تکه کاغذ کوچکی یادداشت کرد، بر روی داشبورت گذاشت و مودبانه گفت: (تلفن بزین که خونه باشیم.)

مادر آن قدر عامیانه و راحت حرف می زد که لفظ قلم حرف زدنش غیر عادی به نظر می رسید. سرعت فورد قدیمی مهندس هر لحظه کمتر می شد. مادر به جای آن که نشانی خانه را بدهد. آن قدر مهندس را چپ و راست کرد که حوصله ام سر رفت. دلم می خواست هر چه زودتر به خانه برسم تا پرده ی آخر نمایشنامه ی مسخره و کمدی خواستگاری در جاده تمام شود و مهندس به دنبال کار و زندگی خودش برود. حس بدی داشتم. مثل ماهی نیمه جانی که به قلاب افتادن ترس داشته گیج و منگ، در اقیانوسی بی سر و ته گم شده باشد، نفس کشیدن عادی هم از یادم رفته بود و بی حرکت در صندلی عقب وا رفته بودم. هر لحظه انتظار می



کشیدم در خیاط را ببینم و از شر آن همه نگاه آتش گرفته ی مهندس و دل بیمار خودم که طاقت و تحمل حرفهای خانمان سوز او را نداشت، نجات پیدا کنم. مهندس به آخرین پیچ رسیده بود که مادر گفت: (همون در سبزه... دست شما درد نکنه!)

صدای جیرینگ جیرینگ دسته کلید مادر غوغایی به پا کرده بود. همه ی صداها صد برابر توی گوشم می پیچید. مهندس در کنار تیر چراغ برق پارک کرد و پیاده شد. در صندوق عقب را باز کرد و ساک دستی من و وسایل مادر را بیرون گذاشت، کارتن کتاب هایم آن قدر سنگین بود که مهندس آن را به سختی از صندوق در آورد. مادر گفت: (بفرمایین تو خستگی در کنین! عنایت الله از دیدنتون خیلی خوشحال میشه!)

داشتم پیاده می شدم که مهندس در را عقب نگاه داشت. لبخند زنان دست در جیبش برد، کارت ویزیتش را در آورد و آهسته گفت: (خوشحال میشم اگه... با من تماس بگیرین!)

مجبور شدم کارت را بگیرم؛ اما از خجالت تا بنا گوشم سرخ شد. او به مادر رو کرد و محترمانه گفت: (خانم فردوسی لطفا در حیاطو باز کنین تا من کمکتون کنم.)

مادر از خدا می خواست مهندس تو بیاید؛ اما من هیچ دلم نمی خواست با آن شرایط روحی از او پذیرایی کنم. کلید را از دست مادرم گرفتم و گفتم: ((تا همین جا هم خیلی به شما زحمت دادیم!))

مشغول باز کردن در بودم و سنگینی نگاه مهندس نفسم را بند آورده بود. در مقابل تعارف مادر که اصرار داشت مهندس تو بیاید، او کمی این پا و اون پا شد و گفت: ((لباس مناسب نیست. فردا پس فردا مزاحمتون میشم!))

هنگام خداحافظی، نگاهش تا مغز استخوانم را سوزاند. انگار با همه وجودش چیزی ناشناخته و موهوم از من طلب می کرد که از آن سر در نمی آوردم. خداحافظی کردنش چند لحظه بیشتر طول نکشید. مادر داشت به رد چرخهای خودروی او نگاه می کرد که آهسته وارد حیاط شدم.

هنگام اذان ظهر بود. تصور می کردم پدر خوابیده است، به مادرم گفتم: ۰۰ سر و صدا راه ننداز ممکنه بابا خوابیده باشه! شما برو تو، من ساکتو میارم.))

مادر پاورچین به ساختمان رفت و من پشت سرش وارد راهرو شدم. پدر بر روی کاناپه اتاق پذیرایی خوابش برده بود. ساک مادر را آهسته بردم و در کنار اتاقش گذاشتم و پاورچین از پله ها بالا رفتم. صدای پیچ پیچ از اتاقم می آمد. کنجکاو شدم و به سرعت خودم را به پشت در رساندم. در اتاق بسته بود؛ اما صدای علیرضا واضح می آمد که داشت می گفت: ((حالا باشه برای بعد آنا... من عجله ندارم! تو هم اون قدر گرفتاری که نمی شه بیشتر همدیگه رو ببینیم! راستش، من باید بیش تر فکر کنم، کار یه روز دو روز که نیست!))

آنا با صدای بلند پرسید: ((علی من نمی فهمم آخه تو از چی می ترسی؟! این مسئله به قدری پیش پا افتاده س که گمان نمی کنم لازم باشه درباره ش بحث کنیم!))

سراپیم به لرزه در آمد. با آنکه رابطه آن دو نفر هیچ ربطی به من نداشت، لجم گرفت که با سؤاستفاده از نبودن فضای اتاقم را داشتند آلوده می کردند.

با حرکتی تند و سریع، در زده، وارد اتاق شدم آنا و علی رضا بر لب تختم نشسته بودند و سر هایشان نزدیک به هم بود که با دیدن من، به سرعت از هم فاصله گرفتند. بدنم، از شدت ناراحتی، رعشه گرفت. آنا با چهره ای برافروخته و لحنی اعتراض آمیز گفت: ((تو دختر هنوز در زدنو یاد نگرفتی؟!))

فریاد زدم: ((انگار اینجا اتاق منه ها!... خجالت نمی کشی کثافتکاریتو آوردی اینجا؟! مگه خودت خونه و زندگی نداری؟!))

علیرضا دستپاچه شد. شتابزده به سمت من آمد و با لحنی به ظاهر نگران پرسید: ((کی اومدی نسیرین؟ ببخش ما متوجه اومدنت نشدیم!))

خونم به جوش آمده بود. علیرضا به تته پته افتاده و رنگ و رویش پریده بود. ساک دستی ام را گرفت و گفت: ((عصبانی نشو! داد زن بابات خوابه!))

فریاد زدم: ((بیرون! برین گم شین!))

آنا، مثل همیشه از تک و تا نمی افتاد، آهسته به سمت در رفت و با وقاحت تمام گفت: ((خیله خوب بابا! حالا انگار این دخمه تحفه س

که هی اتاقم، اتاقم می کنه! علی، بیا بریم خونه خودمون! اونجا، حداقل سرخر نداریم. هی گفتم بریم یه جای دنج دوکولوم حرف

بزنیم، گفتی عنایت الله تنهاس، قلبش می گیره... تو اینجا ابش که لازم شد کمکش کنی!!

فریاد زدم برو بیرون پس فطرت که حالم از ریختن به هم می خوره!!

علیرضا گفت: ((انا خواهش می کنم برو پایین شر به پا نکن!!))

آنا به سمت علی بُراق شد و گفت: ((وا!...من شر به پا کردم یا دختر عمه جنابعالی؟ دختره عقده ای به همه حسودیش می شه...منو

که می بینه، دق می کنه!!))

علیرضا به سزعت رفت و در گوش آنا چیزی گفت و از اتاق بیرونش کرد. سپس در را بست و به کنار پنجره رفت. انگار خجالت

کشید نگاهم کند؛ چون به حیاط چشم دوخته بود.

دلم می خواست با همان ساک دستی ام توی سرش می کوبیدم و از همان پنجره به وسط حیاط پرتش می کردم. گفتم: ((واسه چی

وایسادی؟ برو گمشو پایین! لیاقتت همین دختره ولگرده!!))

بدن نیمه جانم به تخت نرسیده بود که صدای مادر توی راهرو پایین پیچید. او داشت با آنا احوال پرسی و از او تشکر می کرد که

مواظب پدر بوده است. علیرضا سکوت کرده بود و گه گاه آه می کشید. رفتم و بر روی صندلی نشستم و به شیشه میز تحریرم

خیره شدم. دلم نمی خواست به او نگاه کنم. حالم از ریختن به هم می خورد و انگار همه علاقه ای که به او داشتم، با دیدن همان

صحنه فجیع از بین رفته بود. علیرضا آمد در مقابلم ایستاد رنگ به رو نداشت و اعضای صورتش به شدت می لرزید. آهسته گفت:

((نسرین من توضیح میدم.))

چشمهایم را بستم و گفتم: ((علی، برو بیرون تا صدام بالا نرفته! برای امروز به قدر کافی حرصم دادی!!))

علیرضا دست های یخ کرده ام را در دستهای آتش گرفته و لرزانش گرفت و التماس کنان گفت: ((باور کن من و آنا فقط

داشتیم...))

فریاد زدم: ((به من مربوط نیست چی کار می کردین! فقط حق نداشتین تو اتاق من...))

علیرضا حرفم را قطع کرد و گفت: ((باور کن ما داشتیم با هم حرف معمولی می زدیم!!))

دستهایم را به زور از دستهایش بیرون کشیدم و گفتم: ((علی، تو داری به شعور من توهین می کنی، می فهمی چی می گم احمق

کله یوک؟! دیگه حق نداری دستامو بگیری!! این دستهای نجیب از این به بعد برای من نجسه!!))

یکی دو روز طول کشید تا توانستم بر اعصابم مسلط شوم. دیدار پدر پس از مدتها دوری انقدر شادم کرد که خطای علیرضا را از یاد بردم. حضور نیما همیشه باعث بر هم خوردن جو خانه میشد اما او به محض دیدن من و مادر رفت و چند روزی پیدایش نشد. مادر هنوز عرقش خشک نشده افتاد به خانه تکانی کردن. معلوم نبود ان مدت که ما نبودیم عمه چه کار کرده بود که همه جا به هم ریخته و اتاق ها اشفته بازار بود!

روز سوم و چهارم ورودمان به تهران سر و کله عمه تاجی پیدا شد. مادر داشت ظرف میشست. من کنار پدر نشسته بودم و داشتم از زیباییهای طبیعی روستا و ان کلبه حصیری تعریف می کردم که صدای اعتراض مادر در اشپزخانه پیچید. ((تاج الملوک خانم تو خونه خودت هم این قدر شلخته ای؟!))

خودم را به اشپزخانه رساندم و گفتم: ((مامان بس کن حوصله سروصدا ندارم یه کم به فکر بابا باش!))

عمه تاجی در حالی که تا بناگوشش سرخ شده بود برگشت نگاهی عاقل اندر سفیه بر سر تا پایم انداخت و گفت: ((دستت درد نکنه... ننه ته دیگه! حیف از اون جای خوش اب و هوا که رفتین توش استراحت کردین!))

بدون اینکه کلامی بر زبان اورم به حال برگشتم و در کنار پدر نشستم. عمه از اشپزخانه بیرون آمد و پرسید: ((خوب شدی دختر؟!))

بابا خندید دست به دور گردنم انداخت و گفت: ((اره خواهر این دختر من از اولش هم خوب بود حالا بهتر هم شده!))

عمه به قدری چشم و ابرو آمد که بلند شدم از پله ها بالا رفتم. حال و حوصله نگاههای عجیب و حرفهای کنایه آمیزش را نداشتم. در اتاقم را بستم و بر روی تختم دراز کشیدم. از روزی که علیرضا و انا را در ان حالت مشمئز کننده دیده بودم از رختخوابم بدم می آمد. با ان که ملافه و روبالشم را چند بار عوض کرده بودم نمیدانم چرا به دلم نمیچسبید. تصمیم گرفتم جای تخت را عوض کنم شاید ان منظره چندش اور از ذهنم پاک شود. چند دقیقه نکشید که تلفن زنگ زد و مادر تا گوشی را برداشت راهرو پایین را بر روی سرش گذاشت. مادر انقدر شاد بود که هیچ کس جلودار فریاد کشیدنش نمی شد. ((سلام آقای مهندس! شما هنوز تهرون تشریف دارین؟!))

دلم یکهو فرو ریخت. بلند شدم به پشت در اتاقم رفتم و گوش ایستادم. عمه پرسید: ((کیه؟ مگه مهندس از خارج برگشته؟!))

مادر دست و پایش را گم کرده بود و تند تند حرف میزد. عمه هم کلافه و سردرگم پایپیش می شد و کیه کیه راه انداخته بود که

پدر گفت: ((بیا بشین خواهر بذار تلفنش تموم بشه جوابتو می ده! حالا این مهندس کی هس؟ تو می شناسیش؟))

شب گذشته ناخواسته حرفهای پدر و مادر را شنیده بودم که درباره مهندس و شخصیت خانواده فرازند ساعتها در رختخواب با هم حرف زده بودن. نخستین بار بود که میدیدم پدرم با سیاستی مرموز اشنایی با مهندس را انکار می کرد.

عمه تاجی گفت: ((این مهندس ماجراها داره که هیچ کس به جز من نمی دونه!))

گوشه‌هایم ناخودآگاه تیز شده بود که مادر گوشی تلفن را گذاشت و پرخاشگرانه گفت بازم شروع کردی تاجی؟ حرف از مهندس بزنی با خودم طرفی!))

عمه چند وای وای کشدار گفت و با حالتی قهرآمیز بدون خداحافظی درست و حسابی از خانه بیرون رفت. پدر پرسید: ((مهندسو دعوت کردی؟))

مادر اهسته پاسخ داد: ((برای شام امشب دعوتش کردم. خدا کنه نیما زود بیاد خونه که همدیگه رو ببینن!))

- خوب شد تاجی رفت ایشالله نیما هم سروکله ش پیدا نشه که ابرومون بره! پسره دو کلمه حرف حسابی بلد نیس بزنه! این چند روز هم که رفته و غیبتش زده معلوم نیست کدوم جهنم دره ای سیر می کنه!

نمی دانم از ترس بود یا هیجان که پشتم عرق کرده بود! حس می کردم امدگی دیدن دوباره اش را ندارم. دلم میخواست مدتی به حال خودم می ماندم و به هیچ موضوعی فکر نمی کردم. با خودم قرار گذاشته بودم فردای ان روز به دنبال کار ثبت نامم بروم و وضع تحصیلی ام را بررسی کنم. از شدت دلواپسی همه‌ای گنگ در سرم پیچید و هجوم فکر و خیالات ناگهانی پوست سر و صورتم را کرخ کرد. چهار دیواری اتاقم همچون در و دیوار زندان انفرادی به روحم فشار می آورد. دلم هوای پرکشیدن و رهایی داشت. تا ظهر چیزی نمانده بود. بدون اراده بلند شدم لباس عوض کردم و از پله ها پایین رفتم. مادر با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و تا چشمش به من افتاد پرسید: ((کجا؟ خیر باشه!))

- می رم بیرون یه کم قدم بزنم. دلم گرفته.

- چایی ریختم! نمی خوری؟

- هوا گرمه. میل ندارم.

بابا داشت به مادر اشاره می کرد کاری به کارم نداشته باشد که از در بیرون زدم.

پسکوچه های محله قدیمی و بچه های همیشه سرگردان و رهگذران نیمه اشنایی که همیشه تردید داشتند با همدیگر هم کلام شوند یا خودشان را به نفهمی بزنند و بی اعتنا از کنار هم بگذرند و هیچ زمان نیز لبخند بی ریا بر روی لبهایشان نبود! تکرار همیشگی و کسالت باری بود که مثل همیشه باعث خستگی روح و روانم شد. سوار بر اولین تاکسی شدم که مقابلم توقف کرد و یکراست به دانشگاه رفتم. نه مدرکی به همراه برده بودم و نه برنامه خاصی داشتم. تنها چیزی که به آن مکان سوقم میداد احساس جاری شدن بود. دلم می خواست به یاد روزگار خوش گذشته و لحظاتی که هدفمند بودم و کسی یا چیزی سد راهم نمیشد دوباره زندگی کردن و بازگشت به خوشبختی را از انجا آغاز کنم.

از در وارد نشده چند تا از دوستان قدیم خود را دیدم که شاد و سرحال با کوله پشتی پر از کتاب و فارغ از هرگونه نگرانی دستهای پر از مهرشان به رویم گشوده شد. با صمیمیتی دلگرم کننده پذیرای حضورم شدند اما من انگار که سالهای سال است ندیده بودمشان همچون غریبه ای داشتم هاج و واج نگاهشان می کردم که یکی از آنان پرسید: ((معلوم هست کجایی دختر؟ خیال می کردم درست تموم شده که نمی ای دانشگاه!))

\*\*\*

علی جان نمیدونی چند بار این ۴ صفحرو تایپ کردم!!!! هر دفعه یه قاطی میزد این کامپیوتر!!!! به هر حال امیدوارم از تاخیرم دلخور نشی لبخند ساختگی زدم و گفتم: مسافرت بودم.

بهت ساخته! کشور خارجی بودی؟

چطور؟

خوش تیپ شدی! رژیم گرفتی؟

دوست دیگر، دستی به شانه ام زد و گفت: راهشو به مام یاد بده نسرین! این روزا لاغر کردن کلی خرج رو دست آدم می ذاره! می بینم که برنزه هم کردی! بابا انگار از سواحل نیس برگشتی! خدا شانس بده!

در حالی که یادم نمی آمد کی و کجا آنان را دیده بودم و داشتم به ذهنم فشار می آوردم و به دنبال اسمشان مغزم را می کاویدم، به همراهشان تا دفتر دانشگاه رفتم. دلشوره امانم را بریده بود؛ اما چاره ای نداشتم، دیر یا زود باید از وضعیت درس ام بااطلاع می شدم. دل به دریا زدم و از یکی از مسئولان ریز نمراتم را گرفتم. نگاهی گذرا به پرینت نمراتم، آرامم کرد. برای من که مدتها از

درس و دانشگاه دور مانده بودم، زیاد هم بد نبود. هنوز چند هفته ای از مرخصی تحصیلی ام مانده بود. فرم مخصوص ثبت نام را گرفتم و به منزل برگشتم. مادر بساط ناهار را آماده کرده بود. به محض ورود من گفت: خوب شد اومدی مادر، دیگه داشتم دلم شور می افتاد.

برای چی؟ مگه من بچه ام مامان؟

حالا کجا رفته بودی؟ می شه مام بدونیم؟

چطور مگه؟

آخه رنگ و روت واشده!

رفتم دانشگاه و برگشتم.

بابا از اتاقش بیرون آمد. در حالی که رادیوی کوچکش را که خرخر می کرد کنار گوشش نگه داشته بود، با صدای بلند گفت: خدا پدر علیرضا رو بیامرزه، وقتی مریض بودی رفت دانشگاه و دوندگی کرد برات مرخصی گرفت. طفلک، تو اون ها گیر واگیر ناخوشی تو هیچ روزی تنهامن نداشت!

رادیوی بابا هنوز داشت خرخر می کرد و هرچه موجش را تغییر می داد، صدایش صاف نمی شد. نزدیک من آمد و آهسته گفت: امروز مادرت شنگوله، کیفش کوکه و خلاصه سر از پا نمی شناسه!

مادر به آشپزخانه رفت و چند تا بشقاب آورد، روی میز گذاشت و گفت: آخه امشب یه مهمون عزیز داریم!

از پله ها تند تند بالا رفتم. شنیدن حرفهای تکراری آزارم میداد. به خصوص که می دانستم آن حرفها در مورد مهندس است که من در این باره حساسیت داشتم. می دانستم مادر، هنوز اتفاقی نیفتاده، به خواستگاری و ازدواج فکر می کند! احساسات و عواطف مادر همیشه در یک جهت حرکت کرده بود. انگار برای او فرق نداشت چه کسی واردخانه شود، مهم آن بود که آن شخص مرد مجردی باشد و مادر به خیال آنکه روزی او دامادش خواهد شد، در سرخوشی مبهمی غرق می شد! اینکه آن شخص مناسب برای زندگی مشترک با من باشد یا نه، در مرحله آخر اهمیت قرار داشت و تنها هر کسی که نظرش مهم نبود، خود من بودم!

آن روز هم بساط ناهار را زودتر از همیشه چیده بود تا با فراغ بال وقت بیشتری برای تهیه شام احتمالا استثنایی آن شب، داشته باشد.

لباس عوض کردم و از پله ها پایین رفتم. تصمیمم برای ادامه زندگی ای طبیعی و آرام جدی بود. باید با افکار ضد و نقیض درونی ام سرشاخ می شدم تا روح سرکشم دوباره به عوالم زجرآور گذشته برنگردد. از خاطرات تلخ می گریختم و دلم می خواست رخدادی در زندگی بی هیجانم به وقع پیوندد. به دنبال یک منجی شرافتمند می گشتم که دغدغه های نگران کننده و رفتار ناهنجارم را با شکیبایی تحمل کند. همدمی طلب می کردم که با صفا و صمیمیت با دل غمگینم هم نوا شود؛ اما هرچه به اطرافم می نگرستم رفیق شفیقی نمی دیدم.

مادر شادتر از همیشه بود. نگاههای مشکوک وقت و بی وقتش که گاه با آهی سینه سوز همراه می شد، برایم غریبه نبود. سر میز دو سه تالقمه نخورده بودم که سر حرف را باز کرد: نسرین جان، امشب مهندس می آمد اینجا. یه کم آرایش بکن... صورتت خیلی بی رنگ و رو شده!

به بابا که داشت رنگ به رنگ می شد نگاهی زیر چشمی انداختم. خجالت کشیدم و سرم به پایین افتاد. حال و حوصله حرفهای صدمن یک غاز مادر را نداشتم. یک لیوان آب سرد خوردم و پا شدم از پله ها بالا رفتم. هنوز در اتاقم را نبسته بودم که صدای غرولند بابا را برای نخستین بار شنیدم: فخری، بدجور حرف می زنی! اشتهاشو کور کردی خانوم! حالا وقت گفتن این حرفها نبود! تختم را به سختی به سوی پنجره هل دادم. گنجشکهای گرمزده لب تشنه از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند و برگهای خشکیده ای که از درخت جدا می شد، حیاط را پر از سر و صدا کرده بود. بر روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. احساس با گذشته فرق کرده بود. مانند زنی مسن و جا افتاده، پخته تر می اندیشیدم و هیچ نوع هیجان جوانی در قلبم احساس نمی کردم. به یاد نگاههای مهندس افتادم. با آنکه هیچ حس خاصی به من نمی داد. بدم نمی آمد ادامه پیدا کرد! در چند روز گذشته هر بار فکرش به ذهنم هجوم آورده بود، بی قرار شده بودم؛ اما وحشت از ادامه فکر کردن به او باعث نگرانی ام شده بود. می ترسیدم دوباره در دام بیفتم. از عاشقی می ترسیدم و با آنکه خوب می دانستم تنها عشقی واقعی می تواند روحم را به آرامش برساند، از هر نوع دل بستگی گریزان بودم. تصور می کردم بی خیال بودن و گذر کردن از کنار نگاههای معنی دار و کلمات شیرین عاشقانه راحت تر از متعهد شدن به فکر و خیال واهی و پوچی است که معلوم نیست درست از آب در بیاید یا نه.

تا عصر دلم به هزارراه رفت. نزدیکیهای غروب بود که صدای زنگ دربرخاست. در حالی که ساعتها بر روی تخت افتاده و فکر کرده بودم. سرم را بلند کردم و به در حیاط خیره شدم. علیرضا، در حالی که به پنجره اتاقم نگاه می کرد، تند و سریع از حیاط رد



شد. چند بار دستش را بالا برد و سرخم کرد. محلس نگذاشتم. از روز بازگشتم به تهران و دیدن آن منظره تهوع آور، همین که به یاد علیرضا افتادم، آنا جلوی چشمم ظاهر می شد. موجود از خودراضی و مستبندی که هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم در نبود من بر روی مغز علیرضا کار کرده و از راه به درش برده باشد! علی آن قدر ساده لوح و بی دست و پا بود که ندانسته داشت به دام آنا و عمه می افتاد! در همان مدت زمان کوتاه که با زرنگی خاص عمه از تهران دور شده بودم، پیشرفت چشمگیری کرده و شاید قرار و مدار عروسی را هم گذاشته بودند!

رفتار علیرضا با گذشته فرق کرده بود. مدت زمانی طولانی در طبقه پایین ماند و با پدر گفت و گو کرد. چند بار به صدای بلند پرسید: عمه جون، مهمون دارین؟ بوی غذاهاتون تا سر کوچه می آد!

مادر از پاسخ دادن به او طفره می رفت و سرش گرم آشپزی بود. پدر از اوضاع کاری و برنامه های جدید علیرضا پرسید. او حرف تو حرف آورد و با صدای بلند گفت: کجایی عمه؟ می آی از آشپزخانه بیرون یا برم! خیری شده که امشب تحویلمون نمی گیری؟ مادر از آشپزخانه سر بیرون آورد و پرسید: مادرت چگونه؟ یادی از من نمی کنه! انگار نه انگار که من سفر بودم و باید بیاد دیدم!

هنوز گله کردن مادر تمام نشده بود که علیرضا غرغر کنان گفت: دخترت هم که واسه ما کلاس گذاشته و نمی آد پایین، از بس رفتم دستبوسش بدعادت شده!

علیرضا که رفت، دلم گرفت. انتظار چنان رفتار سردی را از او نداشتم. حادثه ای در حال وقوع بود که می شد حدس زد از آنا و عمه تاجی آب می خورد. از وقتی به یادم می آمد، علیرضا مونس و همدم همیشگی من بود و امکان نداشت به خانه ما بیاید و به من سرزنند! حضور نابهنگام آنا باعث شده بود که در سخت ترین شرایط روحی، از علیرضا جدا بمانم.

بی اراده به سوی آینه رفتم و به چشمهای نگران و غمزده ام خیره شدم. رفتار سرد علیرضا پس از آن همه شور و شیدایی و ابراز محبت، غافلگیر کننده بود. آن قدر پریشان شده بودم که چشمهایم تغییر حالت داده بود. از خودم پرسیدم: شرایط باید عوض بشه تا من تغییر کنم یا من باید عوض بشم تا شرایط دور و اطرافم هم رو به راه بشه؟

همان طور که اراده مادر بود، دستی به سر و صورتم کشیدم و لباس ساده پوشیدم. مدتها می شد که عطر نزده بودم. توی خرت و پرتیهای کیفهای قدیمی ام گشتم تا شیشه نیمه خالی عطرم را پیدا کنم؛ اما همان لحظه به یاد هدیه مهندس افتادم، عطر گرانبهایی

که احتمالاً به قیمتی گزاف خریده بود و من با خودخواهی زدم و شکستمش! چشمهایم را بستم و همان لحظه بوی عطر در مشامم پیچید. صدای زنگ در که آمد، شتابزده به پشت پنجره خزیدم. پرده ها را کیپ تا کیپ کشیدم و از روزنه ای کوچک به حیاط خیره شدم.

مهندس سبد گل بزرگی در دست داشت که به سختی توی بغلش جا گرفته بود. وارد حیاط شد و یگراست به سمت ساختمان آمد. کت و شلوار سرمه ای خوشرنگی پوشیده بود که با دیدنش همان لحظه به یاد فورد قدیمی سرمه ای رنگ او افتادم؛ انگار عاشق رنگ سرمه ای بود! حرفهای شیرینی که در طول راه زده بود، همچون برق و باد به ذهنم هجوم آورد و بدنم را گرم کرد. احوالپرسی محترمانه او با مادر و تشکر مادر به خاطر سبد گل و مراسم معرفی او به پدرم که تمام شد، مادر صدا زد: نسرین دخترم بیا پایین، آقای مهندس تشریف آوردن!

عزمم را جزم کردم، برخلاف گذشته که با خودم لجبازی می کردم، با سرنوشت سرشاخ نشوم. برای آخرین بار در آینه به خودم نگاه کردم. کمی سرخ شده بودم. حالت نگاهم هیجان زده بود. پس از مدت ها، قلبم در سینه ام به تلاطم افتاده بود. درونم آشفتگی دلگرم کننده ای داشت. از این موضوع که می دانستم او به نیت دیدن من آمده و مجبور است ساعتها پدر و مادرم را تحمل کند، هم لذت می برم و هم دلم به حالش می سوخت. مادر برای دومین بار صدایم کرد. مجبور شدم از اتاقم خارج شوم. پله ها را آرام پایین رفتم. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که مهندس بلند شد و سلام کرد. قیافه اش درست شبیه کسانی بود که به خواستگاری می روند. با حجب و حیایی که اصلاً به رفتارشان در روستا شبیه نبود. سرش را به زیر انداخت و با حرکت دست پدر، توی میل راحتی فرو رفت. در کنار پدر نشستیم. مادر سبد گل را در کنار اتاق گذاشته بود. گفتم: چه گلهای قشنگی! سلیقه تون خیلی خوبه!

در حضور پدرم، نگاه مهندس آکنده از شرم خاصی بود که وقتی چشمم به چشمش افتاد، ناخودآگاه حسش به من هم منتقل شد. مجبور شدم سکوت کنم. در پاسخ تعریفی که از سبد گل کردم، فقط یک جمله گفتم: گل برای گل و از همان یک جمله تا بنا گوشش سرخ شد.

بابا گفت: شنیدم زحمت کشیدین و بچه ها رو تا تهرون همراهی کردین! ایسالله بتونیم جیران کنیم!

مهندس کمی جابجا شد و در حالی که شرشر داشت عرق می ریخت، گفت: کار مهمی نکردم، انجام وظیفه بود.

مادر از ته آشپزخانه به سینی چای آماده در دستش اشاره کرد. با دلخوری بلند شدم، رفتم سینی را از دستش گرفتم و عز زدم: خودت می آوردی چی می شد؟

پشت سر مادر وارد حال شدم. سینی چای را بر روی میز گذاشتم و در کنار پدر نشستم. مادر گفت: تعارف کن نسرين.

مهندس لبخند زد و گفت: متشکرم خانم فردوسی، من چای نمی خورم.

چرا پسرم؟ مگه روزه ای؟

خیر، میل ندارم ممنونم.

سکوت فضا را سنگین کرده بود. هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت، مادر چند دقیقه یک بار به پدر اشاره می کرد که یادش بیاید مهمان داریم و حرفی بزند!

همراه مادر به آشپزخانه رفتم و کمک کردم شام را کشید. چیدن میز که تمام شد و مادر شام را آورد، بر سر میز گذاشت، تازه حرف پدر با مهندس گل انداخته بود. پدر وقتی فهمید که او مهندس راه و ساختمان است، سرنخ پرسش کردنهایش باز شد. از قیمت ساختمانهای کهنه و بازسازی آنها گرفته تا خرید و فروش آهن و آجر و سنگ، هرچه به ذهنش میرسید، می پرسید و مهندس هم با شکیبایی هر چه اطلاعات داشت در اختیار پدر گذاشت و گه گاه هم در مواردی اظهار بی اطلاعی می کرد که بابا شگفت زده می پرسید: چطور موضوع به این سادگی رو نمی دونین؟

بر سر میز شام، اشتهايم كاملا كور شده بود. يك كفگیر برنج کشیدم و با بی میلی داشتم با چنگال بازی می کردم که دیدم مهندس دارد زیر چشمی نگاهم می کند. نگاههای او که بیشتر نگرانم می کرد، آن شب دلچسب و شیرین بود. مجبور شدم یک لیوان آب سر بنوشم تا گرفتگی درونم فروکش کند. پس از آن همه شوک الکتریکی، دکتر سفارش کرده بود هیجان زده نشوم؛ اما دست خودم نبود، دل و روده ام داشت توی گلویم می آمد. تحمل آن همه نگاه پرسوز عاشقانه را نداشتم. طاقتم که تمام شد، حس کردم آن قدر برآشفته هستم که همه از نگاه کردن به چهره ام، متوجه هیجان درونی ام خواهند شد. بلند شدم و سریع به آشپزخانه رفتم. مادر گفت: چایی رو دم کن!

قوری را خالی و چای دم کردم. دستهایم به شدت می لرزید. دلم می خواست هیچ کس نبود و یک دل سیر فریاد می کشیدم تا همه عقده های دلم و هیجانات تلنبار شده در درونم خالی می شد. نه دلم می آمد بی خیال از کنار او رد شوم، نه قدرت داشتم آن

همه احساس شوریدگی نهفته در چشמהایم را تحمل کنم! از عشق و عاشقی تنفر داشتم؛ اما انگار عنصری ارزشمند در وجود مهندس پنهان بود که بی اختیار به سمتش کشیده می شدم.

پس از صرف شام، مادر به سراغ ظرفهای کثیف رفت و، به خیال آنکه اگر ما تنها بمانیم اتفاق خاصی خواهد افتاد و حرف و سخنی پیش کشیده خواهد شد، از آشپزخانه بیرون نیامد. پدر هم رو به روی تلویزیون داشت چرت می زد و سریال تکراری تماشا می کرد. من و مهندس در مقابل هم نشسته بودیم. او زیرچشمی محو تماشای من بود و به هر طرف سر می چرخاندم، نگاهم به نگاهش می افتاد و من از اینکه مجبور بودم نگاههای آتشینش را تحمل کنم، احساس کلافگی می کردم!

چندبار خمیازه کشیدم. نزدیک آخر شب، پدر داشت خرخر می کرد که مهندس مهندس بلند شد و آهسته گفت: از قول من از پدرت خداحافظی کن. از مهمون نوازیتون متشکرم.

دم در آشپزخانه رفتم و گفتم: ماما آقای مهندس دارن تشریف می برن.

مادر دستهایش را با پیشبندش خشک کرد، جلو آمد و پرسید: به این زودی تشریف می برین؟ تازه سر شبه!

مهندس، به احترام مادر، سرش را پایین آورد و گفت: از پذیرایی گرمتون سپاسگزارم. شب به خیر.

مادر اصرار کرد: الان نیما می آد. عنایت الله هم که چرتش رو زد. بمونین دیرتر برین.

من که پشت سر مادر بودم. گفتم: آقای مهندس خسته هستن! اصرار نکن!

مهندس لبخند زد و گفت: آقای مهندس خسته هستن! اصرار نکن!

مهندس لبخند زد و گفت: از دیدار شما که سیر نمی شم؛ اما متأسفانه دیروقته و باید برم.

تا دم در حال با مادر همراهی اش کردیم. مادر گفت: نری پشتتو نگاه نکنی ها!

مهندس خندید. نگاهش از چشمهای من کنده نمی شد. آهسته گفت: به نیما سلام برسونین. نسرین خانم، ببخشین که وقت شما رو گرفتم.

مادر جلوتر رفت و چراغهای حیاط را روشن کرد. مهندس برای آخرین بار برگشت و نگاهم کرد. زیر لب گفت: به امید دیدار!

داشت با مادر از توی حیاط رد می شد که به طبقه بالا رفتم. چراغ اتاقم خاموش بود. پرده را کنار کشیدم و از دور نگاهش کردم. تا

وقتی از در بیرون رفت، مادر یکریز داشت حرف می زد. شب به نیمه رسیده و خواب از سرم پریده بود. ستاره های شفاف در دل

آسمان سیاه برق می زدند. مهتاب حیاط را یکپارچه نور کرده بود. دلتنگ بودم. احساس تنهایی و بی همدمی، ملاقات با مردی که یک دنیا مهربانی و صفا داشت و کمبود عشق و محبت، نیازهای طبیعی زندگی بی هیجانم بود. قلبم گواهی میداد که او برای نجات من بر سر راهم سبز شده است؛ وگرنه تا آن حد تحت تأثیر نگاهها و رفتارش قرار نمی گرفتم. بر روی تختم دراز کشیم. فکر او، آرام و قرارم را گرفته بود. یادش دلگرم می کرد؛ اما ترس از دلبسته شدن به او دست از سرم بر نمی داشت. تا صبحدم به با او بودن فکر کردم و تا چشمم گرم شد، صدای نیما در راهروی طبقه پایین پیچید. تا آن شب ندیده بودم سیاه مست شود. نخستین بار بود که با آن حالت بی خبری به خانه برمی گشت. پدر خواب بود؛ وگرنه امکان داشت از دیدن او شوکه شود! پاورچین از اتاقم بیرون آمدم و دیدم او، تلو تلو خوران به سمت اتاقش رفت. با خودم گفتم: چه خوب که زودتر نیومدی آبرومونو بریزی!

همان لحظه دستگیرم شد چند روزی که از خانه دور بودیم، کاردست همه داده و اوضاع به هم ریخته تر از آن بود که نشان می داد! نیما که پیشتر ولگردی می کرد، بدتر شده و عنان اختیارش از دست همه در رفته بود! از خستگی روی پاهایم بدن نبودم، به اتاقم برگشتم تا بخوابم و نفهمم دنیایم چگونه دارد می گذرد؛ اما از نگرانی و اضطراب آینده نامعلوم، تا صبح پلک نزدم.

## فصل ۶

آماده کردن عکس و فتوکپی مدارک لازم برای ثبت نام در دانشگاه، همچون خون تازه ای بود که در رگ هایم به جریان افتاد و از نو زنده شدم. احساس سبکی می کردم و با شوق و ذوق به تهیه و تدارک کتاب مشغول بودم. درگیر و دار سرزدن به دانشگاه، چند تا از دوستان قدیمی را دیدم و با هم قرار گذاشتیم هفته ای یک بار دور هم جمع شویم. زندگی ام در مسیر طبیعی دوباره داشت به جریان می افتاد. روزی که قرار بود ثبت نام کنم زودتر از ساعت مقرر از خانه بیرون رفتم. با چند تا از بچه ها دم در دانشگاه قرار گذاشته بودم. نیم ساعتی زودتر از بقیه رسیدم که از فرصت استفاده کردم و یکی از کتابهای توی کیفم را در آوردم و لابه لای مطالب ورقهایش گم شدم.

محو واژه ها و موضوع بودم که حس کردم مردی روبرویم ایستاده است. وقتی سر بلند کردم جهانگیر را در برابرم دیدم. صورتش زرد رنگ و چشمهایش گود افتاده، آن قدر لاغر و استخوانی شده بود که اگر نزدیکم نبود، نمی شناختمش. رنگ به رو نداشت و تخم چشمهایش زرد مایل به نارنجی بود. بی اراده چند قدم به عقب برداشتم، آن قدر که به دیوار پشت سرم برخورد کردم. انتظار دیدنش را نداشتم و پس از آن همه جدایی، تصور می کردم فراموش کرده و به دنبال زندگی خودش رفته است!

اشک در چشمهای جهانگیر حلقه زده و به سختی به روی پا ایستاده بود و از شدت ناراحتی می لرزید . به دور و اطرافم نگاه کردم و پرسیدم : « چرا دست از سر من بر نمی داری ؟ »

چهره ی او از همیشه غمگین تر بود . هر لحظه امکان داشت بغضش بترکد ؛ اما سعی می کرد بر خودش مسلط باشد . پس از سلام پرسید : « این مدت کجا بودی نسرين ؟ تو منو کشتی نسرين ...مردم از بس دنبالت گشتم . »

بی آنکه پاسخش را بدهم ، به راه افتادم و وارد دانشگاه شدم . به دنبالم آمد . از شدت خشم حال خودم را نمی فهمیدم ، برگشتم و گفتم : « خواهش می کنم مزاحم نشو ! »

-نسرين من چه جرمی مرتکب شدم که اينقدر زجرم می دی ! می دونی چند وقته دنبالتم؟! این مدت اجا بودی ؟

-جهنم بودم ! رفتم به اون دنيا و برگشتم که دوباره چشمم به چشم تو بیفته ! جهانگیر فکر کن من مرده م ... دست از سرم بردار ! ديگه نمی خوام ببینمت ! می فهمی چی می گم !؟

به دنبالم آمد و با صدای بند گفت : « نمی تونم . دوستت دارم نسرين ، بین از غم دوریت چی به روزم اومده ؟ دلت می یاد اينقدر اذیتم کنی ؟ »

بدون آنکه برگردم و نگاهش کنم ، به راهم ادامه دادم . صدای او هر لحظه بلند تر می شد . ترسیدم آبروریزی راه بیاندازد ، رفتم و در پشت درختی تنومند در کنار محوطه ی دانشکده ایستادم . او آمد و روبرویم ایستاد . در نگاهش التماس موج می زد و

لبهائیش می لرزید . گفتم : « یه کار نکن بدمت دست نیروی انتظامی ! برو ديگه سراغم نیا ! »

-نسرين تو بی وفا نیستی ... تو منو تنها نمی داری ..... زندی من داره به باد می ره ؛ اونم فقط به خاطر تو !

-فریاد زد : « به جهنم که خودت هم بمیری ! آدمی که چنین فکرایي تو سرش داشته باشه ، همون بهتر که بمیره ! »

-ملتسمانه گفت : « بیا بریم یه جا بشینیم با هم حرف بزیم ..... نسرين ، با من لجبازی نکن . »

-حرفشم نزن .... برو پی کارت !

از خیر ثبت نام گذشتم . از جهانگیر فاصله گرفتم و داشتم از در دانشگاه بیرون می آمدم که دیدم دختری در کنار یک اپل نقره ای رنگ ایستاده است و دارد نگاهم می کند . او عینک آفتابی زده و روسری اش را ، تا آنجا که می شد ، توی صورتش کشیده بود که شناخته نشود . هرچه به مغزم فشار آوردم نشناختمش . برای رهایی از دست جهانگیر و مزاحمتهايش با حرکت تند به کوچه ی

بغل دانشگاه رفتم . در حاشیه ی کوچه حرکت کردم و داشتم وارد خیابان اصلی می شدم که اپل نقره ای جلوی پایم پیچید و توقف کرد . صدای زنی که داشت شیشه را پایین می کشید برایم آشنا بود . خم شدم به زاننده نگاه کردم ، دیدم انگار همان دختری است که روبروی در دانشگاه ایستاده بود . او گفت : « نسرین سوار شو ! »

عینکش را برداشت ، شناختمش ، الهام سرافراز ، نامزد قبلی جهانگیر بود . پرسیدم : « چه کار داری ؟ »

فریاد زد : « گفتم سوار شو .... زود باش تا جهانگیر نیومده ! »

به ناگزیر سوار شدم . الهام گاز داد و سریع به خیابان اصلی پیچید . در کنار یک آب میوه فروشی ایستاد و پیاده شد . دو تا لیوان آب انار گرفت و آمد در پشت فرمان نشست . یکی از لیوانها را به دستم داد و خونسرد پرسید : « این مدت کجا غیبت زده بود ؟ »

گمان نمی کنم به کسی مربوط باشه ! مگه شماها کار و زندگی ندارین که دایم مزاحم من می شین ؟

-طرف داشت دیوونه می شد ! خوب بلدی خودتو شیرین کنی ! به هوش و ذکاوتت غبطه می خورم . کاشکی یه کم به اندازه ی یه سر سوزن بلد بودم چه کار کنم که مورد توجهش قرار بگیرم .

-من خودم و برای هسچ کس شیرین نمی کنم . اون تو ، اونم جهانگیر ، برای من مرده ؛ اما برای تو می تونه شوهر خوبی بشه !

-خیلی جالبه ! نه به اون زمان که از چنگم درش آوردی ، نه به الان که بی بهانه رهانش کردی و می گی مرده و زنده اش برات یکیه .

شیشه را پایین کشیدم ، لیوان آب انار را به خیابان پرت کردم و فریاد زدم : « مفت چنگ خودت ! وایسا می خوام پیاده بشم . »

-بی خود ادا در نیار .... دیگه به درد من نمی خوره ؛ اما اگه بمیره خونش به گردن تو پست فطرته !

اعضای بدنم به شدت می لرزید . اگر خجالت نمی کشیدم ، فریاد می زدم و از مردم کمک می طلبیدم . الهام مچ دستم را گرفته

بود و ول نمی کرد . گفتم : « ولم کن الهام ! هر بلایی سر هرکس بیاد ، من بی تقصیرم . »

-کور خوندی نا نجیب ، حالا که اسیرت شده ، خوب خوش رقصی می کنی !

-من از اون متنفرم می گی چه کار کنم ؟

-من بیشتر از تو متنفرم که زندگی ما رو خراب کردی !

کلافه شدم و فریاد زدم : « من کاری به کار شماها ندارم ! برین دنبال زندگی تون و دست از سرم بردارین ! »

-کار و خراب کردی حالا کنار نشستی بی حیا! جهانگیر داره از دست می ره!

« عرضه داری زندگی تو نجات بده ، من از شرش خلاص شدم ! »

-خیال کردی ... از شر هر کس خلاص بشی از دست من یکی ، نمی تونی در بری ! من هر روز هفته دنبال جهانگیر بودم و اون هم

دنبال تو می گشت ، انگار یه عمره که ما سه تا دنبال هم هستیم ! حالا کدوم جهنمی بودی یکهو سر و کله ات پیدا شد !

-به تو مربوط نیست !

-هنوز نفهمیدی پاتو توی کفش کی کردی بی همه چیز ! با تو نمی شه محترمانه رفتار کرد .

-چند بار بگم که من نمی دونستم اون پست فطرت خیانتکار صاحب داره ! نمی اومد سراغ من ، برو خودت و درست کن و زندگی

تو جمع و جور کن !

الهام از حرفی که زدم ، تا سر حد جنون خشمگین شد و جیغ کشید : « یه روزی جواب حرفتو می دم شوهر دزد ! یه کار می کنم که

مثل سگ به پام بیفتی ! »

به زور دستم را از دستش در آوردم و پیاده شدم . به سرعت به پیاده رو رفتم و شروع به دویدن کردم . الهام از حاشیه ی خیابان

موازی با من می آمد و فریاد کشید : « تلافی شو سرت در می یارم کثافت هرزه ! تا آخر عمر دنبال قضیه رو می گیرم تا نتیجه ی

خیانت امروز تو نشونت بدم . بی حیا ! »

جلوی اولین تاکسی خالی در حال عبور را گرفتم ، سوار شدم و گفتم برو آقا !

-کجا خانم ؟

-چند تا خیابون پیچین بعداً بهتون می گم کجا باید برین !

راننده حرکت کرد و از آینه ی مقابل هوای پشت را داشت . زیر لب گفت : مزاحم زن ندیده بودم . لا مصب چه دست فرمونی هم

داره !

آن روز یکی از تلخ ترین روزهای زندگی ام بود . خط و نشانهایی که الهام برایم کشید و داد و فریاد و آبروریزی ای که در خیابان

به راه انداخت ، هرگز فراموشم نمی شود . به خانه که رسیدم ، انگار کوه کنده بودم . پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و در اتاقم را

بستم . سرم به بالش نرسیده از حال رفتم . آن قدر خسته بودم که اگر توپ و تانک هم می آمد ، بیدار نمی شدم .



نزدیک عصر آن قدر خواب آشفته و کابوس دیدم که از خواب پریدم . بدنم لخت و سنگین بود . صدای زنگ در آمد ، نیم خیز شدم ، دیدم علیرضاست . همان لحظه یاد آنا مثل برق به ذهنم خطور کرد و بی دلیل آشفته شدم . با آنکه تصمیم گرفته بودم به گذشته فکر نکنم ، رخدادهای غیر عادی روزی که داشت تمام می شد ، بیش از حد تحملم بود . بی اندازه احساس افسردگی می کردم و حوصله ی سر و کله زدن با هیچ کس را نداشتم . همیشه با علیرضا جر و بحث می شد . چه در روزهای خوش گذشته و چه در لحظاتی که از هم گله مند بودیم . اما از آن روز که او را با آنا دیدم و فکرم به جاهای بد کشیده شد ، نظرم در مورد او تغییر کرده بود . می دانستم که با کوچکترین تماس ، پاپیچش خواهم شد و درگیری لفظی بینمان بالا خواهد گرفت .

بر روی تخت دراز کشیدم . صدای پیچ پیچ علیرضا و مادر قطع نمی شد . بالشم را برداشتم ، به سمت صورتم سر دادم و چشمهایم را بستم . دلم نمی خواست حتی صدای علیرضا را بشنوم ؛ اما او سمج تر از آن بود که به راحتی دست از سرم بردارد . چند ضربه به در زد که اهمیت ندادم . مثل همیشه ، بدون آنکه اجازه بدهم ، وارد اتاقم شد و در را پشت سرش بست . خودم را به خواب زدم ، آمد ، بر لب تخت نشست و گوشه ی بالشم را کمی بالا آورد . خم شد و نگاهم کرد . یکهو چشمهایم را باز کردم و گفتم : « علی اصلاً حوصله تو ندارم . برو بیرون . »

لبخندی زد و گفت : « هر وقت می آم که خواب هستی ! علیا مخدره وقت دارن چند کلوم درد دل بشنون ؟ »

بلند شدم ، نشستم و بالشم را به پایین تخت پرت کردم و با عصبانیت از او پرسیدم : « خانم دکتر کجاس ؟ خبر داره که رفیق شفیقش اومده با من در ددل کنه ؟ »

برای نخستین بار قهقهه زدن علیرضا را دیدم . آن قدر خندید که داشت از حال می رفت . فریاد زدم : « چته ؟ از اسمش هم حالی به حالی می شی بدبخت ؟ »

او به سختی جلوی خندیدنش را گرفت و در حالی که شر شر اشک می ریخت گفت : « تا حالا حسودی کردنتو ندیده بودم . آخ جون ، تازه دارم می فهمم که چطور باید حسادتتو تحریک کنم ! »

-واه واه ! ... آنا ارزش فکر کردن هم نداره ، چه برسه به اینکه بخوام با خودم مقایسه کنم ! خیال کردی من به اون حسادت می کنم ؟ سگ کی باشه ؟ »

علیرضا ژست متفکرانه ساختگی و طنز آمیزی به خود گرفت و گفت : « البته وجود من با ارزشه که شما دو تا دختر تحصیل کرده و

زیبا به خاطر من با هم می جنگین !»

-وهم ورت اشته پسر ! تصورش و هم نمی کردم آن قدر خمگ باشی که به دام اون عفریته بیفتی !

چشمهای معصوم علیرضا پر از اشک شد و زیر لب گفت : « من فقط تو رو می خوام نسیرین ... به مولا نمی تونم فکرتو از سرم

بیرون کنم ! رحم کن به حالم و یه کم با من مهربون باش !»

دلم برای شوخیهای آبکی و مزاحمت های وقت و بی وقتش تنگ شده بود ، اما عاشقش نبودم . هرچه فکر می کردم ، بهتر از او

هیچ کس دور و برم نبود که درکم کند . اما حس من در مورد او درست مثل احساسم به نیما بود . او با دلخوری ادامه داد : « هر

کار می کنم دلت به رحم نمی آد . قبلاً این قر نامهربان نبودی ؛ انگار فکرتو ، روحتو ، قلبتو دزدیدن ! خدا لعنت کنه باعث و بانی

شو !»

-بی خود نفرین نکن علی ! دلم برات می سوزه ؛ اما کاری از دستم بر نیم آد . تقصیر هیچ کس نیست که تو رو به اندازه ی نیما

دوست دارم !

-این قدر این حس خواهریتو تو سرم نزن ! خفه م کردی ، پس چرا من عاشقتم ؟ حداقل یه دقت هاییا جازه بده به حرفهات

گوش کنم ! مثل گذشته می تونم سنگ صبورت باشم !

-تند نرو علی ، من جز تو هیچ کسی رو نداشتم ؛ اما تو بی معرفت ....

-من چی ؟ تقصیر منه که دختر عمه ت بهم بند کرده ؟ چه کارش کنم ؟ روم نمی شه دست به سرش کنم . اونم ول کن معامله

نیست . اگه تو بیای جلو ، اون عقب می کشه و دست از سرم ور می داره .

-تو هر کار دلت می خواد بکن . چرا خیال می کنی من به آنا حسادت می کنم ؟! من از اون دختره متنفرم و دلم نمی خواد به تو

نزدیک بشه ، می فهمی ؟ زندگی و آینده ی تو برام اهمیت داره . آنا مثل مار سمی می مونه !

-کاشکی واقعاً مار بود ! نیشم می زد و راحت می کرد . ترجیح می دم بمیرم و بدون تو نباشم !

-علی چشماتو باز کن ، اگه به دامش بیفتی ، دودش به چشم همه موم می ره !

-چشم در چشم دوخت و بالحنی ملتمس گفت : ن رضایت بده با هم عروسی کنیم .... قول می دم خوشبخت کنم !»

-علی ، من بارها بارها به ازدواج با تو فکر کردم ؛ اما قبول کن که این کار نشدنیه !

-من دلم نمی خواد خودمو با جهانگیر مقایسه کنم ؛ ام باور کن بهش حسودیم می شه !

-تو برای من ارزشمندی علی .... هنوز نمی دونی چه جایگاهی توی دل من داری ! من تو رو حتی از نیما هم بیشتر دوست دارم .

جهانگیر کدوم خریه !

-از لب تختم بلند شد . قدمهای سنگین بود و انگار نای راه رفتن نداشت . به سختی تا دم در رفت و زیر لب گفت : « بدبخت

کسی که عاشق بشه ! اونم عاشق دختری مثل تو ! »

صدای پاهایش که از راهرو می گذشت و در حیاط پیچید ، وقتی به در رسید قطع شد . انگار روحم به دنبال محبتش می رفت .

جسم خسته و افسرده ام را به رختخواب کشاندم . شب تا صبح از شدت ناراحتی و غم از دست دادن علیرضا خوابم نبرد . احساس

فروریختنش را درک می کردم که درست شبیه به حس خودم در رویارویی با از دست دادن جهانگیر بود . در آن شب عجیب و

تکرار نشدنی ، برای نخستین بار حس کردم علیرضا را برای همیشه از دست داده ام . تا سپیده دم پلکهایم باز بودند و با تابش

نخستین پرتوهای خورشید ، خوابم برد .

رویاریوی شیرین و لحظه ای خیالم را به حسی شکرآور فرو برد . خواب دیدم در کنار پنجره ی کلبه ی حصیری نشسته بودم و

داشتم به لاله های رنگین و زیبای باغ حاج حیدر نگاه می کردم . ناگهان در کلبه باز شد و مهندس با اسب سفید آمد تو . به

استقبالش رفتم ، او دستم را گرفت و با حرکتی سریع و تند بر ترک اسبش سوادم کرد . از پنجره ی کلبه بیرون رفتیم . اسب ، باغ

حاج حیدر را چندین بار دور زد و به تاخت به سمت تپه ای شنی رفت . به سختی از تپه بالا رفت و به بالاترین نقطه که رسید ، بال

درآورد و پرواز کرد و با هم به سمت خورشید رفتیم . وقتی چشم باز کردم پرتو طلایی رنگ خورشید ، از لای درز پنجره ، بر روی

صورتم افتاده بود . دوباره چشمهایم را بستم و خوابم را در ذهنم تکرار کردم . دلم نمی خواست آن رویا زیبا از یادم برود . همه

ی غمها و حوادث دردناک گذشته همان دم از خاطرم رفت و به ناگاه ، به یاد اسب سفید بلدار و آن رویای شیرین ، آرام شد .

نزدیک ظهر مادر وارد اتاقم شد و غر غر کنان گفت : « چقدر می خوابی دختر ؟ چند تا از دوستات زنگ زدن کارت داشتن ! »

ناگهان بلند شدم ، نشستم و پرسیدم : « کی زنگ زد ؟ اسمشو پرسیدی ؟ »

مادر به سمت پنجره رفت ، پرده ها را کنار کشید و پرسید : « مگه دیروز نرفتی دانشگاه ؟ »

یاد قرار ملاقات روز گذشته افتادم . گفتم : « چرا رفتم ؛ اما دوستامو ندیدم ! »

- پرسیدن ثبت نام کردی یا نه ! منم خبر نداشتم چی باید بهشون بگم !

- گوشی تلفن من کجاست ؟

- توی کمدت .

تلفن را از داخل کمد درآوردم و سیمش را به پریز زدم . مادر گفت : « خواب که بودی مهندس زنگ زد . »

- به سلامتی !

- با تو کار داشت ! گفتم خوابی .

- آبرومو بردی مادر . لابد حالا می گه این وقت روز که موقع خوابیدن نیست !

- به من چیزی نگفت ؛ اما ممکنه با خودش فکر کنه که تو دختر

بی مسئولیتی هستی !

خندیدم و گفتم : چه بهتر که همه فکر کنن من به درد زندگی نمی خورم !

مادر طبق معمول حرفهای همیشه که در چنین وقتی یکی وای کشدار می گفت ، نگاه متعجبش به سقف اتاق چسبیده آه کشید و

و عادت همیشگی را تکرار کرد . رفتم بغلش کردم صورتش را بوسیدم و پرسیدم بابا کجاست ؟

- مثل دخترش ، دل از رختخواب نکنده !

وحشت زده پرسیدم : چیزی شده ؟ بابا هیچ وقت آن قدر نمی خوابید ! نکنه مریض و به من نمی گی ؟

- یه کم قلبش درد می کنه .

- نیما کجاست ؟

- دنبال کار ؟

مانند همیشه تا حرف نیما میشد مادر از معرکه بیرون می رفت ، تند و سریع از اتاق بیرون زد که مجبور نباشد به پرسشهای

بعدی من پاسخ دهد . هنوز به وسط پله ها نرسیده بود که تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم . مهندس بود . طبق معمول با کلامی

آرام و محترمانه سلام کرد و گفت : ساعت خواب !

- تازه دم صبح خوابم برد .

-مطالعه میکردین ؟

-فکر میکردم .

-به چی ؟

-باید جواب بدم ؟

قاه قاه خندید و گفت : خیر اگه جواب می دادین تصور میکردم که شماره رو عوضی گرفتم !

سکوت کردم . او آهسته پرسید : نارحتتون کردم ؟

-خیر ... با مادر کار دارین ؟

-زنگ زد که اگه افتخار بدین دعوتتون کنم .

بدون تامل گفتم : کار دارم نمی تونم بیام .

حیف شد ! دو تا بلیت افتخاری برای کنسرت موسیقی سنتی دارم که با خودم گفتم حتما خوشتون می آد .

من که عاشق اجرای موسیقی زنده بودم همان دم از رد کردن پیشنهاد او پشیمان شدم .

او ادامه داد : پس مجبورم با یکی از دوستانم قرار بزرارم ... حیفه بلیتها باطل بشه .

-برای امشب ؟

مگه فرقی هم داره ؟

-البته که فرق داره !

-شما حتی اجازه ندادین حرف من تموم بشه . از چی فرار می کنین ! خیال می کنین من کی هستم یه آدم بی سرو پا !

-بیخشیید قصد جسارت نداشتم من عادت ندارم هر نوع دعوتی رو قبول کنم ؛ اما ... اما از موسیقی سنتی نمی تونم بگذرم .

-پس افتخار می دین که امشب با هم باشیم ؟

-خوشحال میشم .

-ساعت شش و نیم عصر میام دنبالتون .

## فصل هفتم

از آخرین باری که جهانگیر و الهام را در دانشگاه و بیرون آن دیده بودم جرئت نداشتم آن دور و اطراف آفتابی شوم. دلشوره ثبت نام و شروع کلاسهای ترم جدید کلافه ام کرده بود. می ترسیدم فرصت از دست برود؛ اما حضور مهندس بهزاد که همچون آذرخش به زندگی بی هیجانم وارد شده و از همان نخستین دیدار بر اعصابم اثر مثبت گذاشته بود، برای دغدغه های فکری گذشته دردناکم جایی باقی نمی گذاشت. حس می کردم بی آنکه دخالتی در تغییر سرنوشتم داشته باشم مسیر زندگی ام خود به خود دارد عوض می شود. رفت و آمد بهزاد به خانه همیشه ساکت ما، روحیه دیگر افراد خانواده را هم شاد کرده بود. پدر پیوسته سراغش را می گرفت و هر بار تلفن می زد مادر به اصرار برای شام دعوتش می کرد. حتی نیما هم مثل گذشته پایبند نمی شد و سر به سرم نمی گذاشت؛ انگار از خدا می خواست من با بهزاد ازدواج کنم.

در آخرین روز مهلت ثبت نام وقتی که داشتم از در خانه بیرون می آمدم سر و کله بهزاد پیدا شد و اصرار کرد همراهم بیاید. از دلواپسی دل پیچه گرفتم. می ترسیدم از بخت بد جهانگیر همان دور و اطراف باشد و آبرو ریزی راه بیاندازد.

بهزاد خودرواش را در یکی از کوچه های نزدیک دانشگاه پارک کرد. بدنم همچون گلوله یخ سرد و بی حس شده بود. داشتم فکر میکردم اگر کسی ما را با هم ببیند چه خواهد شد که یددم او متعجب دارد نگاهم می کند. پرسیدم: چیزی شده؟

-من چیزیم نشده اما تو انگار خیلی نگرانی رنگ هم بد جور پریده مطمئنی که حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و با صد تا بسم الله پیاده شدم و دلم زیر و رو می شد و وقوع حادثه ای تلخ را پیش بینی می کردم. مدارک توی کوله پشتی ام بود و چند تا دستمال کاغذی مچاله شده در دستم از شدت عرق و فشار انگشتانم داشت له می شد که به همراه بهزاد به در دانشگاه رسیدیم. چشمهایم بی اراده چرخ زد و به نقطه ای چسبید که بار قبل جهانگیر را دیده بودم.

جهانگیر مانند تابلویی رنگ و رو رفته درست همان جای قبلی در کنج دیوار به عصایی چوبی تکیه داده بود. از دور درست شبیه به نقاشیهای عتیقه دوران قاجار بود یک لحظه تعادلم را از دست دادم سرم گیج رفت و به بهزار که در کنارم حرکت میکرد تکیه دادم. جهانگیر، به محض دیدن ما، با حرکتی برق آسا به راه افتاد و در چشم به هم زدنی حس کردم نزدیک ماست. از شدت اضطراب دلم میخواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. بدنم سست و کرخ شده بود. ناخودآگاه دست و پایم را گم کردم و ضرباهنگ حرکتم تغییر کرد. انگار کسی به من پشت پا انداخته بود که داشتم با مغز به زمین میخوردم. بهزاد پرسید:

چی شده سرت گیج می ره ؟

نفسم داشت بند می آمد . جهانگیر پشت سر ما می آمد و هر لحظه احتمال می دادم حرفی بزند که به ساختمان دانشکده رسیدیم . به شلوغی جمعیت پناه بردم و بهزاد هم در کنارم حرکت می کرد . در میان آن همه ازدحام صدای عصای جهانگیر را می شنیدم و یک لحظه صدایش هم به گوشم رسید . خدا خدا کردم بهزاد متوجه نشده باشد . مانند دزدی که از ترس شناخته شدن پا به فرار بگذارد ، سرعت قدمهایم هر لحظه تندتر می شد که یکی از دوستانم را دیدم . فاجعه در حال اتفاق افتادن بود . اگر مجبور میشدم بایستم و با او احوالپرسی کنم بدون شک بهزاد جهانگیر را می دید . جهانگیر منتظر موقعیتی بود که خودش را به بهزاد نشان دهد . از وحشت ، بی اراده دستهایم بر روی صورتم رفت و نفهمیدم چطور از حال رفتم .

مدتی طول کشید تا به هوش آمدم . بر روی تخت بخش فوریت‌های پزشکی درمانگاهی بودم و پرستاری سرم به دستم وصل می کرد . در لحظه ای کوتاه همه حوادث چند ساعت پیش مثل فیلم بر پرده ذهنم نقش بست و پشتم لرزید . پرستار بالای سرم بود و داشت به چشمهای نیمه بازم گاه میکرد . پرسیدم من کجام ؟

-خدا رو شکر که به هوش اومدی ! نگران نباش یه کم فشارت پایین افتاده بود . هنوزم سرت گیج می ره ؟

- ساعت چنده ؟

- نزدیک ظهره .

کوله پشتیم ، مدارکم !؟

-نامزدتون برد که ثبت نامتون کنه !

توی دلم واژه نامزد را چند بار تکرار کردم . دلشوره داشتم . اگر در مدت بی هوش شدنم جهانگیر حرفی زده بود . بهزاد چه فکر

ها که درباره من نمی کرد ! نفسم به سختی در می آمد . پرستار فشار خونم را گرفت و پرسید : دعواکردین ؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهزاد به درون اتاق آمد و لبخند زنان گفت : سلام بهتر شدی ؟

-ثبت نامم !؟

-نگران نباش خودم ترتیب کارهاتو دادم . کوله پشتیت هم توی ماشینه .

بدن لخت و بی حس آرام شد . پلکهایم را بستم و خدا رو کشر کردم که به خیر گذشته بود . بهزاد پرسید : خانم پرستار سرمش

کی تموم میشه ؟

-نیم ساعت دیگه .

تا سرمم تمام شد بی دغدغه به خوابی شیرین فرو رفتم . احساس بی وزنی می کردم و دلم می خواست آن حالت مدتهای مدید ماندگار باشد . بهزاد در بالای سرم نشسته بود که چشمهایم را باز کردم و نگاهم که به چشمش افتاد زدم زیر گریه ؛ انگار با زبان بی زبانی از او کمک می طلبیدم . لبخند زد و گفت : حیف از این چشمهای قشنگت نیست که گریه می کنی ؟ نکنه هنوز حالت بده ؟

- نه خوبم .

-پس چرا گریه می کنی ؟

دست خودم نیست . ممنونم آقای مهندس .

ا- .... ه ! کشتی منو دختر یه دفعه بگو بهزاد ببینم لبات چطور اسمو صدامی زنه ! من فقط تو شرکت مهندس هستم . برای تو

بهزادم . یه بهزاد تنها و بی کس که دنبال تو می گشته و حالا پیدات کرده !

-خیله خب ممنونم بهزاد

-بارک الله دختر خوب.حالا تو نسربینی و من بهزاد باشه؟

-باشه

باشه؟

بهزاد انقدر مهربان بود که در کنارش احساس امنیت روانی می کردم او تکیه گاهی محکم بود که می شد سالها در کنارش بی هیچ نگرانی زندگی کرد.محبتش حد و اندازه نداشت و رفتار اقامنشانه اش از او شخصیتی بی نظیر ساخته بود در راه برگشت از درمانگاه سر حرف را باز کرد:من تصمیم خودمو گرفتم دوستت دارم نسربین.....خواهش می کنم تو هم فکراتو بکن!"

بی اراده لبخندی بی رمق بر روی لبهایم نشست .از ساده لوحی او تعجب می کردم.مردی با این همه تجربه.چقدر در عرض ان مدت کوتاه تصمیم به ازدواج با من گرفته بود!پرسیدم"تو از من چی می دونی؟"

-تو اون قدر شفافی که همه وجودت برای من روشنه.تو بهترین زن دنیا می شی عزیزم!"



-خیبی احساساتی هستی! تصمیم شتابزده برای یک عمر زندگی مشترک کار ادمای خام و بی تجربس.

-این طور نگام نکن. بایه نگاه همه چیز رو می فهمم. من در ادم شناسی رودست ندارم. حس من می گه تو بهترین دختر دنیا

هستی. طاقتم هم داره تموم می شه میخوام زخم بشی و برای همیشه کنارم بمونی.

-مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟

-منظورت چیه؟ مگه تو به خودت شک داری! شاید هم منو لایق نمی دونی!

-اصلا این طور نیست که می گی. تو مرد خوبی هستی اما باید بیشتر فکر کنی!

-به من اعتماد داری؟

-زمان زیادی نیست که ما همدیگه رو می شناسیم.

دم در منزل منتظر تعارفم بود که تو بیاید. اما من دلم می خواست تنها باشم و به پیشنهاد او فکر کنم. بهازد انقدر مهربان بود که

دلم نمی امد سر سوزنی برنجانمش. ح. ادث گذشته و بیماری ام سایه تاریکی بود که همیشه همراهی ام می کرد. وجدانم اجازه نمی

داد خودخواهانه تنها به خوشبختی خودم فکر کنم. او حق داشت بداند با چه کسی ازدواج می کند!

تا عصر همان روز در اتاقم ماندم و با خود کلنجار رفتم. فکرهای جوراجور به ذهنم رسید. اما نتوانستم تصمیم درست را بگیرم. برای

شروع زندگی مشترک هیچ هیجانی نداشتم اما برعکس من او بی اندازه مشتاق بود با ذهن مغشوش و نگرانی از واکنش بهزاد در

مقابل حقایقی که تصمیم داشتم به او بگویم. نمی توانستم فکرم را جمع و جور کنم سماجت او فشاری مضاعف بود که هر روز در

تنگنا قرار می داد و مرا وا می داشت به چیزی که ازارم می داد فکر کنم. او از گذشته من خبر نداشت و خونسردی طاهری ام را به

حجب و حیای شرقی زنانه م ربط می داد. اما من در دوراهی کلافه کننده ای گیر افتاده بودم و نمی توانستم تصمیم منطقی بگیرم.

دم دمای غروب بود که زنگ زد و حالم را پرسید: گفتنم "امروز ب خاطر من از کاروزندگی افتادی!"

-ای بابا پس من به درد چی میخورم باید کارت امروز انجام می شد! وقتی رسوندمت درمونگاه فشارت به ۵ رسیده بود نکنه رژیم

می گیری؟ به نظر من تو کمبود وزن هم داری!

-ممنونم که رفتی دنبال کار ثبت نامم. امروز آخرین مهلت بود اگه تو نبودی \_ کار مهمی نبود ؛ بخصوص که واسه ی عزیز ترین

گسَم انجام دادم.

\_ خیلی مهربونی بهزاد ، با این که از کار و زندگی افتادی؛ اما ...

\_ تا رسیدیم خونه سر تلفنا باز شدو چند تا قرار ملاقات داشتم که به هم خورد. اما مهم نیست همین که با تو بودم ، برام یک دنیا ارزش داشت. می دونی امروز به این نتیجه رسیدم که بی تو بودن ، یعنی اصلاً نبودن. اگه جواب رد به من بدی برمی گردم خارج. گمان نمی کنم که توی ایران دیگه بتونم دووم بیارم. بد جوری دلبسته ات شدم نسرين ، رحم کن و یه فکری به حالم کن.

\_ این همه محبت تو رو نمی دونم چطور جبران کنم! هم کلامت شیرینه هم پاکی و صداقت ...

\_ انتظاراتم هم زیاده دختر ... خبر نداری چقدر دلنازکم. می خوام به من فکر کنی ، همون طور که من شب و روزم شده فکر کردن به تو ....

\_ بهزاد باید با هم حرف بزیم.

\_ چقدر حرف! تو که حرف نمی زنی و شنونده هستی! من هم به قدری پرچونگی کردم که خودت بهتر از همه منو شناختی! هیچی ندارم نسرين، به جز یه عشق واقعی! نه پول ، نه ثروت ، نه شهرت!

\_ خیال می کنی من دنبال چی هستم ؟ همین صداقت کلامت یه دنیا برام ارزش داره.

\_ می دونم ... می دونم ، می شناسمت. مثل آینه صاف و شفاف. دنبال هیچی نیستی؛ ولی توی عمق نگاهت غم داری. نمی دونم چیه ، نمی خوام هم بدونم چیه! همون غم نهفته به اندازه ای قشنگت کرده که همش دلم می خواد نگاهت کنم ! وقتی باهم ازدواج کنیم ، هر دو مون از دست تنهایی رها می شیم. نسرين ، من خیلی تنهام . به تو احتیاج دارم.

\_ به نظرت نباید درباره ی گذشتمون با هم حرف بزیم؟

بهزاد پس از سکوتی کوتاه مدت ، خندید و گفت : " من به جز درس خواندن و کار کردن هیچ غلطی نکردم. حاضرم بهت ثابت کنم تا به من اعتماد کنی ! پیش از دیدن تو نه به زن گرفتن فکر کرده بودم ، نه عاشق شده بودم! دل پاک و دست نخورده ام منتظره تا صدایش کنی."

\_ اما من خیلی حرفها برای گفتن دارم.

\_ فرصت برای حرف زدن داریم ، فرصت رو نباید از دست داد. بهتره هرچه زودتر ازدواج کنیم!

\_ بهزاد من از کار عجله ای اصلاً خوشم نمی آید. مگه دنبالمون کردن که هی حرف از عروسی می زنی!؟

\_ آخه از کار و زندگی افتادم. تا با تو نرم زیر یک سقف ، خیالم راحت نمیشه.

\_ بهزاد ، من باید با تو حرف بزنم.

\_ خوب هرچی می خوای بگی بگو . اصلاً فکرتو کردی که وقتی عروسی کنیم چقدر وقت برای حرف زدن داریم؟ خیال نکنی من از اون آدمایی هستم که کارو به زندگی ترجیح میدم.

\_ اما بهزاد ، گذشته هامون چی؟

\_ اینقدر گذشته، گذشته نکن. فکر آینده باش. همین که بتونیم همدیگه رو دوست داشته باشیم ، برای من کافیه.

با مسائل به قدری راحت روبرو می شد که به آن همه آرامش او غبطه می خوردم. بهزاد منجی مهربانی بود که خداوند برای نجات من از تنهایی فرستاده بودش! آن طوفان مهیبی که سالها عذابم داده و دغدغه های وحشتناکی که حتی یکدم راحتیم نگذاشته بود ،

با حضور او از بین رفت. حس می کردم او تنها کسی است که می تواند خوشبختم کند. گفتم: " تو خیلی جسوری بهزاد! کاشکی منم مثل تو دریا دل بودم."

\_ عشق تو به من جسارت داده. می خوام همیشه با من باشی! می ترسم از دست بدمت! برای همین عجله دارم که زودتر ازدواج کنیم. حالا بگو بینم رفیق راهم میشی؟

زمرمه های عاشقانه ی او، در قلب بیمار و تنهائیم ولوله ای برپا کرده بود. تنها با او می شد به آسمان عشق پرواز کرد و بدون دلواپسی به عرش رسید. سکوت طولانی ام نگرانش کرده بود. او که برای پاسخم انتظار می کشید، دوباره پرسید: "یه آره گفتن این قدر سخته؟ نمی دونستم که بعد از این همه مدت، بازم احتیاج به فکر کردن داری! آخه تو از چی می ترسی فرشته ی من! می ترسی که قدر تو ندونم؟ به خدا من آدم حقه بازی نیستم، ظاهر و باطنم یکیه! بیشتر از اینها این دست و اون دست نکن!"

شکیبایی ام پایان یافته بود. از جان و دل به او نیاز داشتم؛ به محبتش، به عشقش، به آغوش گرمش که از مدتها پیش آماده ی در برکشیدنم بود و من واهمه داشتم پذیرای عشقش شوم. با خود اندیشیدم که زندگی جنگی نابرابر است، جنگ با تقدیر از پیش نوشته شده، و من باید بر تیره روزیهای دوران گذشته خط بطلان می کشیدم. با وجود بهزاد، با هر اهریمن بدطینتی می توانستم مقابله کنم. لب باز کردم و گفتم: "دوستت دارم بهزاد؛ اما می ترسم!"

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت: "تا با منی، از هیچی نترس. همین به جمله ی تو برای یک عمر خوشبخت شدن کافیه." فردای آن روز، بهزاد صبح زود آمد و با هم به پارکی رفتیم؛ انگار حرفهایی برای گفتن داشت و ادامه ی گفت و شنود شب پیش، ناگفته هایی باقی مانده بود. چند شاخه گل سرخ برایم خریده بود. پرسیدم: "این وقت صبح از کدوم گلفروشی گل خریدی؟"

\_ یه گلفروشی شبانه روزی هست که تا حالا ازش گل نخریده بودم. تا منو دید پرسید برای عروس گل می بری؟ نمی دونم از کجا فهمید که می خوام برای عزیز دلم گل بخرم!

\_ بهزاد تو خیلی مهربونی، راضی به زحمت نبودم. این چند روز به قدر کافی به دردرس افتادی! سرکار هم که نمی ری! این قدر خودتو اذیت نکن!

\_ دیشب به حرف ناگفته باقی موند که پیش از ازدواج حتما باید درباره اش حرف زده بشه! اومدم که آخرین نکته رو هم به تو بگم و راحت بشم!

دلم یکهو فرو ریخت. بدون اینکه تغییری در چهره ام ببیند با خونسردی از او پرسیدم: "مگه قراره با هم ازدواج کنیم؟"

\_ منظورت اینه که خواستگاری رسمی نیومدم؟ خب، همین امشب خوبه؟"

\_ خیلی عجولی عزیزم.

\_ صبرم تموم شده نسرین، یه کلمه بگو زنم میشی و راحت کن!

\_ مگه دیشب جوابتو ندادم؟ خب، حالا بگو اون موضوع مهم چیه که تا این اندازه نگرانت کرده!

\_ باید مادرمو ببینی و بعد همه ی ماجرا رو برات تعریف کنم که ....

حرفش را قطع کردم: "مادرت؟ من که پدر و مادر تو دیده ام!"

\_ این موضوع به گذشته ربط پیدا می کنه. موضوع مربوط به چند سال پیش میشه!

\_ تو که گفتی بهتره از گذشته حرف ننیم! خب، چی می خوای از مادرت بگی؟

\_ حاج خانم مادر واقعی من نیست، خیلی برام زحمت کشیده؛ اما ...

خندیدم و گفتم: "به جز وجود خودت، هیچی برام اهمیت نداره. برای من فرق نمی کنه کی مادر تو باشه؛ مهم اینه که پسر خوبی

تربیت کرده که من از جون و دل دوستش دارم و هر چی می گذره بیشتر بهش وابسته می شم!"

\_ منم هیچی برام مهم نیست به جز وجود خود تو ... گور پدر گذشته! نسرین، من آدم پرتوقعی هستم. دلم می خواد عاشقم باشی.

می فهمی چی می گم؟

\_ با این اخلاق خوبی که تو داری، چند روز دیگه ممکنه از عشقت پرپر بزنی و بدتر باعث دردسرت بشم!

\_ واقعا؟! یعنی امیدوار باشم؟

\_ من دیوونه ی صداقت تو هستم. حالا اگه دلت می خواد، مادر واقعیتو به من معرفی کن.

\_ حاجی رفیق صمیمی پدر خدا بیامرز بود که تا همین چند وقت پیش نمی دونستم با هم صیغه ی برادری خونده بودن! این رسم

و رسومات مربوط به مردمی می شه که برای قول و قرارهاشون ارزش و اعتبار قایلن. دبیرستانو که تموم کردم، به سرم زد برای

ادامه ی تحصیل به خارج از کشور برم. پسر یکی از رفقای حاجی که تو یه دانشگاه معتبر انگلیس تحصیل می کرد راه و چاه رو بلد

بود. حاجی پیشنهاد کرد من برم انگلیس؛ اما مادرم مخالفت کرد.

- \_ که این طور! پس تو مادر تو رها کردی و دنبال بلند پروازیت رفتی به انگلیس!
- \_ راستش، اگه حاجی نمی رفت زیر جلد، همین جا می موندم و یه خاکی توی سرم میریختم!
- \_ پس چون موقعیت مناسب بود، دل مادرتو شکستی!
- بهزاد حاج و واج نگاهم کرد و گفت: "از حرفهای من برداشت نادرست نکنی نسرین!"
- \_ خیلی تیزی عزیزم! متوجه منظورم شدی!
- \_ خیال می کنی من آدمی هستم که هر لحظه به دنبال دلم برم و ...
- نگاهمان به هم گره خورد. بهزاد آه کشید و گفت: "من آرزو داشتم آدم مهمی بشم! ممکن بود که توی ایران نتوم وارد دانشگاه بشم."
- \_ لابد خرج تحصیلتو حاجی داد و تو هم تا آخر عمر خودتو مدیون خونواده ی فرازند می دونی! رابطه ات با دخترهای حاجی چگونه؟
- \_ سایه ی منو با تیر می زنی. خیال می کنن چشم من دنبال مال و ثروت حاجیه!
- \_ مادر بیچاره تو چند سال تنها گذاشتی؟
- \_ شیش سال. بارها براش نامه نوشتم؛ اما حتی یک جواب هم نگرفتم. مادر حاجی رو مقصر می دونست، اما من به میل خودم رفته بودم. حق نبود دیگران تقصیر کار قلمداد بشن.
- \_ تقصیر کار؟ یعنی مادرت از دست حاجی تا این اندازه دلخوره؟
- \_ نسرین، نکنه که از بخت بد من تو هم آدم بدبینی باشی؟
- \_ نمی دونم بهزاد. من، راستش .... به این دنیا بدبین هستم، نه به شخص تو. توی موقعیتهای خاص ممکنه آدم کاری انجام بده و بعد پشیمون بشه. البته، کاری که تو کردی، بد نبود؛ اما به مادرت خیلی فشار اومده. از دست دادن پسری به خوبی تو، اونم به مدت شیش سال، یه مادر و ممکنه دیوونه بکنه! من احساس مادر تو درک می کنم. تو بدجور آدمو به خودت وابسته می کنی! پس لابد با مادرت زندگی می کنی. بریم ببینیمش!
- \_ متاسفانه قبول نمی کنه بیاد پیش من! از وقتی از انگلیس برگشتم، مستقل شدم.

\_ کجا زندگی می کنه؟

\_ یه خونه ی کوچیک پایین شهر داریم. هر کار کردم حاضر نشد بفروشم، هنوزم به یاد پدرم، دوست داره توی همون خونه ی

خرابه زندگی کنه. مادرم خیلی کم توقعه، با کمترین مبلغ زندگی می کنه و کار به کار هیچ کس نداره.

\_ رفت و آمد با قوم و خویش ها چی؟

\_ همه رو کنار گذاشته. شیش ساله که به جز مسجد محله به هیچ جا نرفته. چند روز پیش بردمش دکنر، گمان می کنم افسرده

شده. یه عالمه قرص و کپسول داره که ساعت به ساعت باید بخوره. با منم که نمی خواد زندگی کنه. من همش نگرانش هستم!

بی اراده به یاد حرف عمه تاج الملوک افتادم که گفت، مهندس ماجراها داره و مادر حرفش را قطع کرد.

بهزاد پرسید: "چی شد؟ یکهو رفتی تو فکر!"

\_ پاشو بریم دیدن مادرت.

سرراه یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل خریدیم و ظهر نشده به منزل مادر بهزاد رسیدیم.

پسکوچه های تنگ و باریک محله ای در جنوب شهر که پر از بچه های ولگرد خیابانی بود و جنجال زنان همسایه که دو به دو بر

روی پله های جلوی خانه هاشان نشسته بودند و به محض دیدن ما سرهایشان را به هم نزدیک کردند و حرفهایشان به پیچ پیچ

تبدیل شد، آشفته و دگرگونم کرد. بی اراده دلم به حال مادر بهزاد سوخته بود. با کلامی اعتراض آمیز گفتم: "باید مادرتو راضی

می کردی از این محله ی شلوغ بیاد بیرون!"

\_ تو اونو نمی شناسی، حرف، حرف خودش و به خواسته و نظر من اهمیتی نمی ده.

\_ حق داره؛ چون تو هم به خواسته های اون اهمیت ندادی!

\_ خوب ازش پشتیبانی می کنی! خوشم میاد، هنوز هیچی نشده می خوای دستتو توی دست مادر شوهر بذاری و بنیاد من بدبختو از

جا بکنی؟

\_ حقیقت تلخه؟

\_ همیشه تلخ نیست. من خوشحالم که احساسات تا این اندازه لطیفه و دلت به حال مادر من می سوزه.

بهزاد با اینکه کلید داشت، در زد. چند دقیقه طول کشید تا در باز و پیرزنی سپیدروی با اندامی لاغر و استخوانی در چارچوب در

ظاهر شد. موهای سفیدش آشفته به دورش ریخته بود، در زیر نور خورشید به نقره ای می زد. آن قدر ضعیف بود که نای حرف زدن نداشت. به محض دیدن من، کنجکاوانه نگاهم کرد و در پاسخ سلام بهزاد پرسید: "حاجی برات زن گرفته؟"

بهزاد خندید و به من گفت: "می بینی نسرين، چقدر به حاجی بدبخت بدبينه!"

پيرزن هنوز داشت نگاهم می کرد که بهزاد گفت: "مادر خیالت راحت باشه، این زنو تو باید برای من بگیری! شنیدی چی گفتم؟ تا تو رضایت ندی، زن من نمی شه!"

گفتم: "بهزاد چرا داد می زنی؟"

آهسته پاسخ داد: "گوشه‌اش سنگینه. حالا مادر، بیایم تو یا نه؟ عروس می خواهی یا نه؟"

پيرزن سرش را به زیر انداخت و آرام به سمت اتاق کوچک روبه روی در حیاط رفت. من و بهزاد هم در پشت سرش وارد حیاط شدیم. بهزاد در را بست و گفت: "ببخش نسرين، دست خودش نیست."

\_ گمان می کنم به هیچ کدام از کارها اعتماد نداره! من می مونم توی حیاط، بهتره تنها باهاش حرف بزنی، شاید حرفی داشته باشه که نخواد جلوی من بزنه!

بر لب حوض نشستم و بهزاد به دنبال مادرش به اتاق رفت. چند دقیقه نگذشته بود که بیرون آمد و گفت: "بیا تو نسرين، یادت باشه که چشمش هم خوب نمی بينه."

وارد اتاق شدم. پيرزن به پشتی مندرس در کنج اتاق تکیه داده بود و با چشمهای خاکستری رنگش خیره به من نگاه می کرد. رفتم و کنارش نشستم. ته چهره اش شبیه بهزاد بود؛ پوست سفید، بینی کوتاه سر بالا، پیشانی نسبتاً بلند و گونه های گود رفته. فقط آن قدر لاغر بود که انگار پوستی بر روی استخوانش کشیده بودند. رگهای آبی دست و گردنش برجسته به نظر می رسید. از دیدن آن همه ضعف و ناتوانی اش دلم به درد آمد. یک لحظه او را با مادرم مقایسه کردم. می شد حدس زد که تقریباً هم سن و سال هستند، اما او کجا و مادر من کجا! پیدا بود که تنها زندگی کردن آثار عصبی شدیدی بر روح و جسمش بر جا گذاشته بود. به یاد آسیبهای روحی خودم افتادم که اگر پای بهزاد به زندگی ام باز نشده بود هرگز برطرف نمی شد و درمان نمی شدم.

بهزاد پرسید: "میوه داریم مادر؟"

زن، با صدای ضعیف که انگار از ته چاه درآمد، گفت: "توی یخچال یه چیزایی هس."



بلند شدم و گفتم: "من می آرم مادر."

پیدا کردن آشپزخانه زیاد سخت نبود. آن خانه ی کوچک به جز یک اتاق و یک آشپزخانه کوچک چیز دیگری نداشت. یخچال پیرزن از تمیزی برق می زد و کابینتهایش از شفافیت می درخشید. در یخچال را که باز کردم از تعجب دهانم باز ماند. همه جور خوراکی و میوه و سبزی و کاهوی شسته شده، مرتب و منظم در جای خودشان قرار داشت. همان لحظه فکر کردم که بهزاد با برنامه ی از پیش طراحی شده ترتیب ملاقات من و مادرش را داده است؛ اما بعدها متوجه اشتباه خودم شدم. پیرزن، با وجود سالخوردگی و بی حوصله بودن، کدبانویی ماهر بود و هر روز انتظار آمدن بهزاد را می کشید. مقداری میوه در ظرف بلوری نسبتاً گودی که در کنار سینک ظرفشویی دمر و شده بود چیدم و با چند پیشدستی و کارد میوه خوری به اتاق برگشتم. حالت چهره ی پیرزن کاملاً تغییر کرده بود. لبهایش، برخلاف زمانی که وارد حیاط شدیم، خندان بود و چشمهایش برق میزد. به محض ورودم به اتاق به بهزاد اشاره کرد و گفت: "پاشو از دستش بگیر، سنگینه!"

در کنارش نشستم و گفتم: "خونه ی دنج و تمیزی دارین مادر جون."

مچ دستم را به آرامی گرفت، به چشمهایم خیره شد و زیر لب گفت: "بهزادمو به یتیمی بزرگ کردم. بچه م چند سال هم توی دیار غربت تنهایی کشیده. خدا لعنت کنه حاجی رو، خیر نبینه حاج خانم که از بی پسری زیر پای بچه م نشست و هواپیش کرد! من آفتاب لب بومم ننه، پسر م توی این سالها، تنها و بی کس، پوست انداخته! هیچ کس رو نداره دخترم. تو مونسش باش و تنهاش نذار!"

گویی بدن پیرزن برق داشت که از راه دستش وارد بدنم شد و تا قلبم را به لرزه و گزگز انداخت. دلم داشت زیر و رو می شد. نگاه پیرزن نافذ و تاثیر گذار بود. دلم نمی آمد چشم از چشمش بردارم. بهزاد گفت: "معلومه که به دلش نشستی! کمتر پیش میاد که مادر این قدر حرف بزنه."

به بهزاد گفتم: "به قدری از مردم بدی دیده که حق داره به کسی اعتماد نکنه!"

بهزاد به صدای بلندی گفت: "مادر باور کن حاجی منو از تو ندز دیده! تا چند سال می خوام کینه شونو به دل داشته باشی؟ چند روز دیگه عروسی داریم .... حواست هست چی می گم؟ شما و حاج خانم باید برین خواستگاری نسرین."

چهره در هم کشیدم و گفتم: "بهزاد، ادیتش نکن! چرا اسم حاج خانمو جلوش می بری؟ نمی بینی که حتی به اسمش هم حساسه؟"

پیرزن که چشمهایش از اشک خیس شده بود، لبخندی تلخ زد و گفت: "هیچ کس نمی تونه بفهمه توی این شیش سال که بچه م ازم دور بود چه به روزگارم اومد. تا عمر دارم ازشون بدم می آد!"

نگاه غمگین و دلواپس پیرزن به گلهای قالی رنگ و رو رفته ی زیر پایش چسبیده بود و هنوز هم زیر لب چیزهایی می گفت که موهای نقره ای رنگش را نوازش کردم و گفتم: "خوشحال باشین که پسرتون صحیح و سالم کنارتون نشسته. شما باید به بهزاد افتخار کنین. اون یه مرد خودساخته و تحصیلکرده س. از این به بعد قول میده حتی یک روز هم شما رو تنها نذاره!"

\_ ممنونشم که به من سر میزنه؛ اما به خدا همین جا هم می تونست بره دانشگاه ... بهزاد همیشه شاگرد اول بود.

\_ بله حق با شماست. منم با شما هم عقیده هستم. اون نباید شما رو تنها می داشت.

پیرزن با دستهای نحیفش مقداری میوه پوست کند و جلوی من و بهزاد گذاشت. هنگام خداحافظی، لبخندی حاکی از رضایت زد و آغوش گرم و استخوانی اش که بی ریا برای دربرکشیدنم باز شده بود، احساس آرامش عجیبی به روحم داد. بهزاد لبخند زد و پرسید: "مادر عروستو پسندیدی؟ کی بریم خواستگاری؟"

پیرزن سرش را چند بار پایین آورد و گفت: "ایشالله خوشبخت باشین!"

از در خانه که بیرون آمدیم، تا سر کوچه هر دو ساکت بودیم. بهزاد شاد به نظر میرسید؛ اما من غمگین بودم. دلم می خواست می توانستم مثل، او بی دغدغه و نگرانی از گذشته و اسراری که ناگفته بود، از آن همه خوشبختی لذت ببرم. سکوتم آن قدر طولانی شد که بهزاد پرسید: "تو از چیزی ناراحتی؟"

\_ دلم به حال مادرت سوخت ... معلومه که خیلی سختی کشیده!

برای نخستین بار بهزاد دستم را لمس کرد. گرمی دستهای مهربانش، به قلبم آرامش داد. حس کردم او تنها کسی است که می تواند حمایت کند و در پناهِش به خوشبختی برسم. او لبخند می زد و من، هیجان زده، چشم به خیابان دوخته بودم. پرسید: "تو این قدر احساساتی بودی و من نمی دونستم؟!"

\_ خیال کردی از آهن و سنگ ساخته شده م!

\_ منظورم این نبود! تو به قدری ساکت هستی که آدم تصور می کنه ...

\_ ادامه بده بهزاد، منو چطور زنی می دونی؟

\_ به فرشته ی پاک و معصوم که خدا برای آرامش من خلق کرده!

توی دلم گر گرفته بود. دلم می خواست همان گونه باشم که او می خواهد. گفتم: "زیادی خوشبینی!"

\_ آدم شناسم عزیزم. حالا راستشو بگو، زن یه آدم آس و پاس می شی؟

\_ تو آس و پاس نیستی .... یه دنیا شعور و معرفت داری؛ و یه دل مهربون! منم همینو می خوام.

مراسم ازدواج من و بهزاد، در نهایت سادگی و در همان حیاط کوچک خانه ی خودمان برگزار شد. پدر عقیده داشت از خرج و

مخارج اضافی باید پرهیز کرد. بنابراین، به توصیه من، تنها خویشاوندان درجه ی یک به جشن عروسی دعوت شدند.

حاج خانم، از ابتدای مراسم، سنگ حضور دو تا دخترش، مرضیه و راضیه را به سینه می زد که هیچ کدام نیامدند.

پدر از عمه تاجی و عمو فرهاد و آنا دعوت کرده بود که آنان دعوت پدر را با آغوش باز پذیرفتند. علیرضا تنها کسی بود که آرزو

داشتم درهمه ی مراحل ازدواج حضور داشته باشد. او نه تنها کارت دعوت را جلوی چشم نیما پاره کرد، حتی یک تلفن خشک و

خالی هم نزد تا تبریک بگوید.

خاله فرخنده و دوتا دخترش مینا و سیما از لحظه ی ورود رفتاری غیر دوستانه و عجیب و غریب داشتند که به نظرم رسید تنها

برای ارضای کنجکاوای خود به جشن آمده بودند. دوست صمیمی و همکار بهزاد، مهندس ایرج ایزد پناه و همسرش مهرانه، تنها

کسانی بودند که از لحظه ی ورود، صمیمیتی دلگرم کننده در رفتارشان می دیدم.

هنوز ترم جدید شروع نشده بود که با بهزاد به زیر یک سقف رفتیم و زندگی مشترک را شروع کردیم. آپارتمان کوچکی که

پنجره ای رو به پارک داشت و هوای پاک و تمیزش هر روز بوی گل و گیاه را به خانه می آورد و حال و هوای باغ های سر سبز

شمال را در من زنده می کرد، بهترین محل برای آغاز زندگی عاشقانه ی من و بهزاد بود که با پرداخت مبلغ گزافی رهن و اجاره

اش کردیم.

زندگی با مردی به مهربانی او، تکرار شادی ها و بهشتی خیال انگیز بود که بیشتر به رویای دست نیافتنی مشابهت داشت که تنها در

داستان ها و فیلم های عاشقانه ممکن بود اتفاق بیفتد.

ماه عسل، به پیشنهاد من، به همان کلبه ی حصیری باغ حاج حیدر رفتیم. حاج خانم که در تهیه و تدارک مراسم ازدواج و

خواستگاری حضوری فعال داشت و نا خود آگاه باعث شده بود نقش مادر واقعی بهزاد، بهجت خانم، بی رنگ جلوه کند، استقبالی گرم و صمیمانه از ما به عمل آورد.

کلبه ی حصیری بهزاد، با سلیقه ی او، به شکلی زیبا و راحت تر از پیش آراسته شده بود. از در کلبه که تو رفتیم، بی اراده خندیدیم. تختخواب دو نفره ی چوبی که معلوم نشد از کجا آمده بود، با روتختی سرخ گل اناری و بالش و متکای مخملی روکش دار و لحاف مروارید دوزی صورتی رنگ قدیمی، که احتمالاً در شب عروسی حاج حیدر و حاج خانم، رو انداز عروس و داماد بود و از درزهای کهنه و خطوط تا شده اش بوی نفتالین می آمد، چهارتا شده، پایین تخت قرار داشت.

لامپ کم نور قرمز رنگی به دیوار کلبه آویزان بود که سایه ی همه ی اشیا را با نور قرمز ملایم به کف کلبه منعکس می کرد.

بهزاد خندید و گفت: «باورشون شده که امشب، شب زفافمونه! خبر ندارن که داماد هول بوده و...»

دست به روی لبهایش گذاشتم و گفتم: «امشب هم یکی از شب های خاطره انگیزه که هرگز فراموشم نمی شه!»

آن گاه بود که نگاهمان به هم گره خورد، و از نعمتی آسمانی که خداوند در وجودمان به ودیعه نهاده بود بهره گرفتیم. پیامد یک هفته استراحت کردن و هوا خوری در باغ مصفای حاج حیدر، با پذیرایی گرم حاج خانم، چند کیلو اضافه وزن من بود که بهزاد را خوشحال کرد؛ اما خودم غم گرفته بود چطور چربی های اضافی را آب کنم!

آخر هفته مجبور بودیم به تهران برگردیم تا بهزاد به کارهای شرکت برسد. آپارتمان کوچکمان نزدیک به محل کار بهزاد، در یکی از خیابان های دنج و ساکت قرار داشت با درختانی کهنسال که صدای آب جاری در جوی هایش، شبیه نوای روح بخش جریان آرام رودخانه بود و محلی امن برای زندگی سراسر عشق و سرمستی هر شب و روز.

شهریور ماه که تمام شد، دلهره ای ناگهانی به دلم افتاد. ترس از مزاحمت جهانگیر و الهام که نکند سد راه خوشبختی ام شود، آرامش شبانه ام را مختل کرد.

بهزاد، کنجکاو حرکاتم، شب تا صبح روزی که قرار بود به دانشگاه بروم، در کنارم نشست و تظاهر به خواندن کتاب کرد؛ اما من مطمئن بودم که تشویشم را حس کرده و متوجه دلواپسی ام شده است. سپیده دم، پیش از طلوع آفتاب، به خوابی عمیق فرو رفت، آهسته و پاورچین به آشپزخانه رفتم و صبحانه را بر روی میز چیدم.

ساعت نزدیک هشت بود، اما دلم نمی آمد بیدارش کنم. در کنارش نشستم و به چهره ی آرام و بی دغدغه اش خیره شدم. حیفم

می آمد آرامش او را با درد دل های پوچ و بی ارزش به درد نخورم از بین ببرم.

از همه مهم تر آنکه، دلم می خواست مشکلی را که خودم به وجود آورده بودم، با فکر و اندیشه ی خودم حل کنم. زندگی با او آنقدر با ارزش بود که حاضر نبودم کوچک ترین تردیدی در صداقتم پیدا کند. زنگ ساعت مچی او که برای ساعت هشت و نیم صبح تنظیم شده بود، به صدا درآمد.

بهزاد سراسیمه بلند شد، بر روی تخت نشست و پرسید: «چرا صدام نکردی نسرین؟!»

- دلم نیومد، تازه خوابت برده بود!

- دیشب که بهت گفتم هشت و نیم جلسه دارم!

- یادم نمیاد گفته باشی!

- دیشب اصلاً حواست سر جاش نبود. نسرین مشکلی پیش اومده؟!

- نه چطور مگه؟

به یک چشم به هم زدن لباس پوشید، ریش تراشید و کیفش را برداشت که از در بیرون برود، یک لیوان چای و یک لقمه ی بزرگ گرفتم و جلوی ایستادم. چهره ی خسته و خواب آلودش به لبخندی از هم گشوده شد. کیفش را به زمین گذاشت و بغلم کرد.

گفتم: «تا نخوری نمیذارم بری.»

سر و صورتم را غرق بوسه کرد، لیوان چای را تا نیمه سر کشید و سپس کیفش را برداشت. از در آپارتمان که بیرون رفت، هنوز به پاگرد نرسیده، ایستاد و گفت: «کارت تموم شد زنگ بزنیام دنبالت.»

دلم فرو ریخت. در آپارتمان را بستم و پشت به در سر خوردم و بر کف حال ولو شدم. دلهره ی عجیبی داشتم و تنم مثل کوره داغ بود. چند بار به خودم لعنت فرستادم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت همه ی ماجرای جهانگیر و الهام را به بهزاد بگویم و از شر آن همه دلواپسی نجات پیدا کنم.

نزدیک ساعت ده صبح از در آپارتمان بیرون رفتم. تا به دانشگاه برسم چند بار آیت الکرسی را که حفظ بودم، خواندم. زیر چشمی به اطراف نگاهی سطحی انداختم و شتاب زده تو رفتم. ته کلاس یک صندلی خالی بود که سریع در آن جا گرفتم. استاد دو

ساعت تمام درس داد و من حتی

یک کلمه هم نفهمیدم. نه تمرکز داشتم و نه هوش و حواس درست و حسابی که درس حالیم شود! آن قدر گیج و منگ و غرق در فکر برگشتن و احتمالاً دیدن جهانگیر و الهام بودم که نفهمیدم چطور ساعت درسی تمام شد. دانشجویان، با سر و صدای زیاد، کلاس را ترک کردند و من میخکوب و وحشت زده به صندلی ته کلاس چسبیده بودم. زانوهایم به شدت می لرزید و دستهایم یخ کرده بود. حس نداشتم از جایم بلند شوم. وزنم به سنگینی کوه شده بود و سرم از بی خوابی و نگرانی شب گذشته به شدت درد می کرد. کیف و کتابم را برداشتم و به سختی بلند شدم. به کنار پنجره ی کلاس رفتم. از چهار چوب پنجره می شد نیمی از محوطه ی دانشکده را دید. در میان جمعیت در حال رفت و آمد، چهره ی آشنایی به چشم نمی خورد. آهسته از در کلاس به حیاط خزیدم و به سرعت از در دانشگاه بیرون زدم. سرعت قدمهایم به قدری زیاد بود که با دویدن فرق چندانی نداشت. چند بار نزدیک بود زمین بخورم. انگار دنبالم کرده بودند. یک ساعت بعد هم کلاس داشتم؛ اما از خیرش گذشتم، تاکسی گرفتم و به منزل برگشتم. از پله ها شتاب زده بالا رفتم، کلید انداختم و در را باز کردم و تو رفتم. در را که پشت سرم بستم، زدم زیر گریه. تنها جایی که احساس امنیت می کردم، پشت در بسته ی آپارتمانم بود. نمی دانستم تا کی باید دلواپس رویارو شدن با جهانگیر و الهام باشم؛ اما مطمئن بودم اوامه ی زندگی با آن وضعیت دشوار، ناممکن خواهد بود.

یک ماه اول سال تحصیلی را با نگرانی به دانشگاه رفتم و دلم صدپاره می شد تا به خانه بر می گشتم. از بی اشتهایی رنگ و رویم هر روز زردتر می شد و مادر، به خیالش که حامله هستم، چند روز یک بار غذاهای چرب و نرم و پرروغن می آورد و به زور به خوردم می داد. چه می خوردم و چه نمی خوردم، غر می زد: (( برای زاییدن باید جون داشته باشی... دماغتو بگیرن جونت در میره!!)) و با گزارشهایی که به پدر می داد، او را نیز نگران وضعیتم کرده بود.

از روزی که خانه ی پدری را ترک کرده بودم، نیما مهربان تر شده بود! اواخر هفته دو تا کیسه لواشک و تمبر هندی می خرید، شاد و سرحال به سرگم می آمد و تا نیمه های شب با بهزاد تخته بازی می کرد. بهزاد، با همه ی خستگی کار روزانه، هیچ وقت دست رد به سینه ی نیما نمی زد. تا نزدیکیهای صبح باهم بازی می کردند و آفتاب که می زد خوابشان می برد.

این برنامه تا زمانی ادامه داشت که کار بهزاد سبک بود. خرج و مخارج زندگی هر روز سنگین تر می شد و عاقبت بهزاد مجبور شد خودش را به آب آتش بزند و با چند شرکت بزرگ همکاری کند. شرکت در جلسه های متعدد و گردهماییهای مهندسان مشاور

وقتش را چنان پر کرد که بیشتر وقتها، هفته به هفته وقت نمی کردیم دو کلمه با هم حرف بزنیم. تنها کاری که از دست من برمی آمد، حفظ آرامش او بود که شبها سعی می کردم کمتر مزاحم استراحتش شوم و خودم را در درس و کتاب گم کرده بودم تا کمبودش را حس نکنم.

درآمد بخور و نمیر و اجاره ی خانه ی سنگین چنان فشاری به اعصاب هر دوی ما آورده بود که دلیلی نمی دیدم با کار کردن زیاد او مخالفت کنم. مهندس ایزدپناه و همسرش مهرانه تنها دوستانی بودند که در هر شرایطی با ما معاشرت می کردند. از آشنایی بهزاد و ایرج ده سال می گذشت. مهرانه دوست مهربان و با صفایی بود که از ابتدای آشنایی با او کمتر احساس تنهایی می کردم و بیشتر وقتها از تجربیات ارزشمندش سود می بردم. پانزده سال از ازدواج مهرانه و ایرج می گذشت و هنوز بچه نداشتند. وضع نابسامان شرکت اجازه ی استخدام منشی نمی داد، بنابراین مهرانه به طور تمام وقت در شرکت کار می کرد و علاوه بر دیگر کارها، پاسخ تلفنها را نیز می داد. بهزاد از کار کردن دقیق او تعریف می کرد و می گفت: ((مهرانه به اندازه سه چهار نفر توی شرکت کار می کنه!))

گرفتاری درسی و بی پولی بهزاد باعث شده بود جهانگیر و الهام را به کلی از یاد ببرم. هر روز که می گذشت بیشتر به بهزاد علاقه مند می شدم. درست همانطور که حدس زده بودم، داشتم عاشق او می شدم و او فقط سرش به کار گرم بود. بهزاد مهربانترین مرد دنیا بود و من به همان چند ساعت شب که در کنارش می گذراندم قانع بودم و هیچ وقت از کار کردن زیادش اظهار نارضایتی نمی کردم و غر نمی زدم. هر شب، پیش از خوابیدن از حوادث روز و رخدادهای توی شرکت حرف می زد و بعد خوابش می برد. دست کم هفته ای دو بار تنها به مادرش سر می زد و یک بار هم در آخر هفته به دیدن خانواده ی من و مادر او می رفتیم. هر روز که می گذشت اخلاق و صفات پسندیده ی بهجت خانم، مادر بهزاد، بیشتر به دلم می نشست. او زنی با وقار و متین بود که هرگز ندیدم پشت سر کسی حرف بزند.

برگ ریزان پاییز بود و هوا کم کم روی به سردی می رفت که مجبور شدم از یک میهمان کاملاً غریبه پذیرایی کنم. مهندس فرزام، دوست قدیمی بهزاد، که پس از سالها به طور اتفاقی بهزاد را پیدا کرده بود، آخر هفته زنگ زد که با همسرش به دیدن ما می آید. با آنکه مدتها می شد از کسی پذیرایی نکرده بودم و درسم نیز آنقدر سنگین بود که وقت سرخاراندن نداشتم، به کمک مهرانه، وسایل پذیرایی و شام شب را تهیه دیدم. مهرانه، مثل همیشه، با دل و جان دوش به دوش من کار کرد و عصر نشده به خانه

اش رفت.

هر لحظه و هر ساعت از آن هفته با زنده شدن خاطرات نوجوانی بهزاد و فرزام سپری شده بود. بهزاد از بس که از زندگی شیرین و خوشبختی فرزام و همسرش حرف زده بود، ناخودآگاه هیجان و اشتیاق فراوانی داشتم که هر چه زودتر ملاقاتشان کنم. ساعت نزدیک به هفت شب بود که زنگ زدند. از پنجره ی آشپزخانه خیابان را نگاه کردم. دیدم خانمی جوان و شیک پوش از یک بی.ام.و آخرین مدل قرمز رنگ پیاده شد و همزمان با او مردی قد بلند با موهای جوگندمی از صندلی عقب سبد گل بزرگی را بیرون آورد. بهزاد همان لحظه پر در آورد و از شوق دیدار دوست قدیمیش، پله ها را دوتا یکی پایین رفت. راه پله از صدای خنده و شوخی آنان پر شد و دقیقه ای نگذشته بود که به پاگرد پایین در آپارتمان ما رسیدند. تصمیم داشتم من هم در بیرون آپارتمان به استقبالشان بروم که سبد گل سد راهم شد.

مهندس فرزام، لبخند به لب، از لای گل‌های رنگارنگ داشت نگاهم می کرد و انگار سلام یادش رفته بود که بهزاد به سرشانه اش زد و گفت: (( پسر یادت رفت که اول باید خانمت وارد بشه؟! بازم که دست و پاتو گم کردی!))

زن جوان با حالتی جدی تو آمد و دستش به سرعت در دستم جا گرفت:

(( سمیرا هستم... مبارکه! خیلی دنجه!))

- نسرینم، خوش اومدین!

فرزام مات زده داشت نگاهم می کرد که بهزاد گفت: (( نسرین همسر عزیزم)) و روبه من ادامه داد: (( فرزام که اون قدر ازش حرف زدم! دشمن واقعی من!))

تا سمیرا داشت به در و دیوار نگاه می کرد، فرزام وقت را غنیمت شمرد و آهسته در گوش بهزاد گفت: (( همیشه شانست خرکی بوده پسر، عجب زنی گیرت اومده!... تبریک می گم خانم، چطور تحملش می کنین؟))

سمیرا وسط اتاق پذیرایی چرخ زد و گفت: (( کوچیکه؛ اما قشنگ و با سلیقه مبله شده! تبریک می گم!))

بهزاد و فرزام در انتخاب جای سبد گل اختلاف نظر داشتند و سر به سر هم می گذاشتند. کم کم صدایشان داشت بالا می رفت که سمیرا گفت: (( بذارین زیر پنجره که باد بوی گلها رو تو آپارتمان پخش کنه.))

فرزام به سرعت سبد گل را برد و در زیر پنجره گذاشت و چشمکی دزدانه به بهزاد زد. سمیرا گفت: (( فرزام، هر وقت شوخیهای



بی مزه ت تموم شد، کادوتو بده!!))

سپس به من رو کرد و گفت: (( این تحفه رو بدون من خریده، امیدوارم که بیسندینش!!))

فرزام به سرعت دست توی جیب راست کتش فرو برد و بعد دست چپش را در جیب بغل سمت راستش کر و لبخند زنان به نزدیکم آمد، هدیه ی کادوپیچ شده ی کوچکی را که توی مشتش گم شده بود، بر کف دستم گذاشت و تا بناگوشش سرخ شد. زیر لب گفت: (( قابل نداره... سمیرا وقت نداشت، سلیقه ی خودمه. ببخشن، بهزاد حواس برام نذاشته!!))

هدیه را گرفتم و پس از نگاهی سرسری به فرزام، به سمیرا رو کردم و گفتم: (( راضی به زحمتتون نبودم، گل کافی بود!!))

بسته را باز کردم. از دیدن انگشتر جواهر نشان ظریف بسیار زیبایی که برق نگینهایش چشم را خیره می کرد چنان غافلگیر شدم که بی اراده خندیدم و گفتم: خیلی قشنگه! تا به حال هدیه ای به این قشنگی نگرفته بودم!!))

انگشتر را به سرعت از جعبه اش در آوردم و در پشت حلقه ی نازک ازدواجم به انگشتم کردم. نگاهم ناخودآگاه به سمت صورت بهزاد برگشت که در کنار فرزام کز کرده بود و رنگ صورتش مانند مهتاب سفید شده بود. همان دم از حرفی که شتابزده از دهان بیرون پریده بود، پشیمان شدم و گفتم: (( البته ، بهترین هدیه رو از همسرم گرفتم!!))

بهزاد لبخندی تلخ زد و گفت: (( فرزام، هدیه ات دیر رسید... من و نسرين خیلی وقته که ازدواج کردیم!!))

فرزام قاه قاه خندید و گفت: (( تا پلوی عروسیتونو نخوریم، ازدواجتونو به رسمیت نمی شناسیم. باید سور بدی خسیس!!))

در پشت سر بهزاد به آشپزخانه رفتم و گفتم: (( تو برو بشین پیش دوستت، من پذیرایی می کنم.))

لحظه ای کوتاه نگاهم غرق آن همه غم و اندوهی شد که در چشمهای بهزاد موج می زد. بدنم کرخ شده بود و از حرفی که زده بودم بی اندازه احساس پشیمانی می کردم. به هیچ قیمتی حاضر نبودم برنجانمش و می دانستم با همان یک کلمه ی نسنجیده، غوغایی در درون او به پا شده بود! با قدمهای سنگین به سمت سینی چای رفتم. چای دم کشیده و آماده ی ریختن بود. بهزاد از کنارم رد شد، بدون آنکه نگاهم کند، آهسته سر یخچال رفت و میوه های شسته شده را در آورد. گفتم: (( میوه رو میز هست، ندیدی؟!))

برگشت و نگاهم کرد. اندوهی که در چشمانش موج می زد تا مغز استخوانم را سوزاند. خواستم حرفی بزنم که سرش را به زیر

انداخت و سریع به اتاق پذیرایی رفت. شادی چند لحظه پیش بهزاد، کاملا از میان رفته و فرزام هم سکوت کرده بود.

پذیرایی به نحو شایسته ای انجام شده بود؛ اما در طول شب غم بزرگی دلم را در چنگال خود می فشرد و منتظر آخر شب بودم که از بهزاد پوزش خواهی کنم. فرزام سر میز شام سخنرانی کوتاهی کرد و گفت: ((برای اینکه هیچ وقت بهزادو گم نکنم، با هم شریک می شیم و بقیه ی عمرمونو در کنار هم می گذرونیم. درست مثل گذشته که فقط سری از هم سوا بودیم.))

نگاه سرد و خالی از صمیمیت بهزاد به من دوخته شد. از برجسته شدن سینه اش حدس زدم که دارد آه می کشد. آن همه کار و تلاش که برای پذیرایی از دو نفر انجام داده بودم، با فیس و افاده ی سمیرا و تعریفهای پی در پی اش از خارج رفتنها و کلام نابجایی که از دهانم در آمده و سبب رنجش عزیزترین کسم شده بود، به هدر رفت.

دیروقت بود که سمیرا و فرزام رفتند. بهزاد بی آنکه کلامی حرف بزند، به جمع اوری پیشدستیهای کثیف پرداخت. میز پذیرایی را هم تمیز و میوه های دست نخورده را در یخچال جاسازی کرد. داشت در یخچال را می بست که دستهایم را به دور کمرش حلقه کردم. سرم را در میان دو کتفش گذاشتم و گفتم: (( منو ببخش عزیزم!))

بدون آنکه واکنشی از خود نشان دهد، گفت: (( تو کار بدی نکردی، من زیادی حساسم.))

- کارو ولش کن، نزدیک صبحه. بریم بخوابیم.

- تو برو بخواب... گمون نمی کنم خوابم ببره. یه کم جمع و جور می کنم، بعد می رم سرکار.

- من بدون تو نمی رم توی رختخواب.

نزدیک بود بغضم بترکد و اشکم سرازیر شود که در یخچال را بست و بی آنکه نگاهم کند، به سمت ظرفشویی رفت. بشقابها را در سینک جابه جا کرد و گفت: (( تو برو بخواب، من ظرفها رو خیس می کنم و می آم.))

نیم ساعت چشم انتظارش بودم تا پاورچین به اتاق خواب آمد. خونسرد به نظر میرسید؛ اما مانند همیشه سرحال نبود. اغوشم را برایش باز کردم. سرش را به روی بازویم گذاشت. خواستم نوازشش کنم که چشمش به انگشتر افتاد. چند لحظه ای ساکت ماند، سپس همان انگشتم را بوسید و زیر لب نجوا کرد: (( اولین پولی که دستم بیاد، بهترشو برات می خرم.))

انگشتم بر روی لبهایش سرخورد. لاله ی گوشش را بوسیدم و گفتم: (( عزیزم، تو برای من بزرگترین جواهر دنیا هستی... دوستت دارم بهزاد!))

## فصل نهم

پاییز آن سال طولانی تر از همیشه به نظر می رسید. برگهای خشک بر روی شاخه های به خواب رفته جا خوش کرده بودند و میل فرو افتادن نداشتند. افتادن هر برگ، مرگ و نابودی آن بود و انگار پولدار شدن ما هم کم کم داشت زندگی مان را به سوی پاییزی ناخواسته و مرگ خوشبختی مان سوق می داد. همکاری با فرزام اگر چه دست بهزاد را برای خرج و مخارج زندگی بهتر و سفر به اروپا و خری هدایای گرانبه‌ایم باز کرده بود، پیامدی ناخوشایند داشت؛ زیرا با سپری شدن هر روز احساس می کردم فاصله ی میان من و او بیشتر می شود.

زمستان که از راه رسید، بهزاد به قدری گرفتار کار و فعالیت شبانه روزی شده بود که بیشتر وقتها دیر به خانه می آمد و من مجبور می شدم تا پاسی از شب گذشته بیدار بمانم که با هم شام بخوریم. صبحها اغلب خواب می ماندیم و او دیر به سر کار می رفت و من هم به کارهایم نمی رسیدم. دروس دانشگاهی روز به روز سنگین تر می شد و من داشتم برای امتحانات پایان ترم و گرفتن مدرک لیسانس آماده می شدم که خبر ازدواج علیرضا و آنا را شنیدم.

آن روز یکی از سردترین روزهای زمستان بود. با عجله داشتم از در بیرون می رفتم که دیدم نیما دارد از پله ها بالا می آید. دیدن او در آن وقت صبح غیر عادی بود. نگران شدم. پیش از آنکه به آخرین پله ی پاگرد برسد، سلام نکرده پرسیدم: ((چی شده نیما؟! بابا طوری شده؟!))

نیما در حالی که رنگ به رو نداشت و نفس نفس میزد، با صدایی گرفته گفت: ((درو باز کن، یه لیوان آب بده بخورم که دارم خفه می شم!))

دست و پایم را گم کرده بودم. چند بار کلید عوضی را در قفل فرو بردم و از نو درش آوردم تا عاقبت در باز شد. سریع به آشپزخانه رفتم، لیوان را از شیر آب پر کردم و به سمت نیما برگشتم که بر روی مبل در کنار در ولو شده بود گفتم: ((تا سخته نکردم بگو چه بلایی سر بابا اومده!))

نیما، با خیال راحت، لیوان آب را تا ته سر کشید و گفت: ((معلوم هست چی میگی دختر؟! کارت عروسی علی رو برات آوردم!))

حدس زده بودم که رفت و آمد علیرضا و آنا کار دست علیرضا خواهد داد. بنابراین ، چندان تعجب نکردم؛ اما از آنجا که حساسیت بیش از اندازه ای در مورد سرنوشت علیرضا داشتم، از شدت ناراحتی دو روز تمام در آپارتمانم ماندم، غصه خوردم و جواب تلفنها را ندادم.

روز سوم مادر به سراغم آمد و جزئیات قرار و مدار خواستگاری را به طور مشروح شرح داد. تعریف و تمجید از علیرضا که هر چه تاج الملوک گفت پسر بیچاره مون قبول کرد و اینکه فیس و افاده ی آنا اعصابش را پاک به هم ریخته بود. سر و شکلش کاملا عصبی بود؛ اما وقتی همه ی حرفهایش را، مو به مو ، تحویلیم داد، نفس راحتی کشید، سپس به پشتی مبل تکیه داد.

بلند شدم یک فنجان چای آوردم بر روی میز گذاشتم و از مادر پرسیدم : بابا چگونه؟

با دلخوری گفت: بدک نیستچیز شده مادر؟ بدجور گفתי بدک نیس!

مادر توی مبل جابه جا شد ابروهایش را دوسه بار بالا و پایین برد و گفت: چی بگم مادر از روزی که حرف عروسی این دو تا جوون اومد وسط بابات چپ میره راست میاد تیکه می اندازه که حیف از خواهرزاده ی دکترم باهاس با یه پرفسور ازدواج می کرد علی رضا آسمون جله بچه س دست و پای کار کردن نداره آره این ابو طیاره هم شد ماشینکه این پسر داره..

کلام مادرم رو قطع کردم و گفتم: لابد شما هم از برادرزاده ات پشتیبانی کردی و جار و جنجال به راه انداختی؟

چه کار می شد بکنم؟ بابات حرف بی ربط می زد؟

فقط اینو بگم که هیچی ارزش به هم ریختن اعصاب شما دوتا رونداره اصلا به بابا نمی آد از این حرف ها بزنه

مادر به چشم هایم زل زد و گفت: من و تو جنس زنا رو بهتر می شناسیم و خوب می دونیم که آنا زن زندگی نیست حالا چطوری پسر خا و دست و پا چلفتی ما رو خر کرد که بگیردش الله اعلم

مادر عقیده داشت علی رضا خر شده است و من از درون آتش گرفته بودم و می دانستم که علی رضا برای لجبازی با من دارد زندگی اش را به آتش می کشد.

غیبت کردن مادری که تمام شد فنجان چایی سرد شده اش را یکهو سر کشید و گفت: حالا بگذریم اصل مطلب چیز دیگه اس لباس دوخته بخریم یا پارچه بگیریم بدیم خیاط؟

من که نمی آم . شما م هر کاری دلت می خواد بکن حالا عروسی کی هست؟

شب جمعه ی آینده می دونی مادر عقیده ی ن اینه که بهتره بیای ، نیای پشت سرت لیچار می بافن که حسودیت شده و لابد علی

رو می خواستی و چشم نداری آنا رو ببینی و از این حرفا من خبر دارم که علی چقدر التماس کرد و به پات افتاد

اما جون به جون زنا کنی خیلی هاشون مزخرف گو و فضولن!

مادر خواهش می کنم دست از این حرف های خاله زنکی وردار بذار زندگیمو بکنم توی این موقعیت که دارم مدرکمو می گیرم و

هزار تا گرفتاری دارم حوصله ی هیچ کاری رو ندارم تازه علی رضا عروسی من نیومد که منم نیام عروسیش

اتفاقا تو باید بیایی و اون گردن بند پهن تو بندازی که چشم همشون در بیاد عمه ی بی چشم و روت هر جا میشینه پشت سر تو

مهندس صفحه می ذاره همه جا چو انداخته که خونه از خودتون نیست و اجاره ای.

سرم داشت منفجر می شد گرفتاری خودم کم بود حرف های مادر مهم اضافه بر سازمان مثل کوه بر سرم خراب شده بود بلند شدم

و به آشپزخونه رفتم و برای عوض کردن حرف از مادر پرسیدم: ناهار می مونی؟

نهم ادر بابات تنهاس

خب زنگ می زنیم بیاد

برگشتم دیدم مادر در راستانه در ایستاده است از خداحافظی سردش دلم گرفت وقتی رفت آن قدر حرف و حدیث توی سرم بود که

صلاح دیدم از خیر درس خواندن بگذرم مهرانه تنها دوست صمیمی و سنگ صبورم بود که هر وقت دلم می گرفت با یک تلفن

کوتاه و چند تا نصیحت خواهرانه اش آرام و قرار می گرفتم . او بیشتر روزها در وقت ناهار ش زنگ می زد تا با هم گپ بزنیم آن

روز هم آسمان دلم ابری شده بود و میل به گریستن داشتم آن قدر غمگین و افسرده بودم که تا مهرانه صدایم راشنید پرسید: چی

شده نسیرین ؟ خیلی گرفته ای؟

چیزیم نیست وقت داری چند کلمه حرف بزنیم؟

بگو ببینم دردت چیه؟ نکنه دلت هوای مهندس کرده؟

اونجاست؟ جلسه داره چند تا مهندس کار کشته از اون غول های مار خورده و افعی شده توی دفترش جمع شده ن که روی پروژ

های شرکت و همکاری مشترک با هم تصمیم گیری کنن.

پس از این بیعد اون دو ساعت شب رو هم خونه نمی آد ؟ خب بگو ببینم حالش خوب هست؟

انگار خیلی دلت پره تقصیر خودته باید مجبورش کنی کارشو کم کنه ! تقصیر خودته همچین رو دور افتاده که هیچ کس جلو دارش نیس با یه دست می خواد هشتاد نودتا هندونه ورداره!

ایرج هم به اندازه ی بهزاد کار میکنه ؟

شرایط زندگی ما با شما فرق داره ما تازه به هم نرسیدیم که دلمون برای هم تنگ بشه درضمن من سرگرمی دیگه ای هم دارم نسرین تصمیم نداری بچه دار بشی؟

تو چطور بعد از این همه سال بچه نداری؟

من توانایی مادر شدن ندارم اما تا اونجا که دستم بر بیاد به بچه های بی سرپرست کمک می کنیم تو جوونی نسرین باید بچه دار بشی و طعم شیرین مدرشدنو بچشی بهزاد هم پدر مهربونی می شه که از کارش کم می کنه و سر به خونواده می شه

از پرسشی که کردم همان لحظه پشیمان شدم پس از پوزش خواهی پرسیدم: به نظر تو بهزاد مرد فراری از خونه س که لازمه با بچه به خونه پایبندش کنم؟ باور کن اون تقصیر نداره زندگی مون الکی داره به مسیر انحرافی افتاد من دنبال و زندگی اشرافی

نیستم نمی دونم شاید هم رفتار نابجایی که از من سر زد باعث شد بهزاد این قدر توی کار غرق بشه

خودتو ملامت نکنه بهزاد تقصیر کاره و نه تو وقتی پای کار خصوصی در میون می آد خواه ناخواه رییس شرکت سعی می کنه کاریشتر بگیره که شرکت ورشکست نشه.

تعطیلات آخر هفته چه کار می کنی با ایرج برنامه داری یا تنها وقتتو می گذرونی؟

معمولا یا می ریم کوه یا به پدر و مادر من و ایرج سر می زنیم ماهی یک بار هم ایرج با همکلاسی های دوران دبیرستانش دور هم

می شن منم می رم دنبال دلم منظورم همون سر پرستی و سرزدن به بچه های یتیم و بی خونواده س از همون سال که فهمیدم از

نعمت بچه دار شدن محرومم به توصیه یکی از دوستانم سرپرستی یک پسر کوچولوی یتیم رو به عهده گرفتم این کار خداپسندانه

به قدری خوش یمن بود که در مدت کوتاهی همه بیماری های عصبیم درمان شد و سلامتیم رو به دست آوردم در حال حاضر هفت

تا بچه دارم چهارتا دختر و سه تا پسر .

یک ساعتی می شد که داشتم با مهرانه حرف می زدم و عجیب بود که گذشت زمان فراموشم شده بود وقتی مهرانه گفت: شب

جمه اگه برنامه مدارین بیابین خونه ی ما..

به ساعت نگاه کردم و گفتم شرمنده و وقت ناهارت هم گذشت و من دست از پر چونگی ورنمی دارم.

مهم نیست به بچه دار شدن فکر کن عشق زن و شوهر با وجود به بچه کامل میشه

گوشی تلفن را که گذاشتم فکرم به سمت مادرشدن پر کشید به لحظه بهزاد را تصور کردم که داشت با پسرمان فوتبال بازی می کرد و دختر کوچولومون هم به پر و پاش می پیچید تا عصری که باید تدارک شام را ی دیم زمان همچو برق و باد گذشت و من حواسم کاملا پرت حرف های مهرانه بود آن شب بر عکس همیشه بهزاد زود به خانه آمد داشتم چلو ابکش می کردم که کلید در قفل چرخید و بهزاد یگراست به آشپزخانه آمد دسته گل رز کرم رنگی توی دستش بود و لبخند به لب داشت سلام کردم آمد کنار لاله ی گوشم را بوسید و گفت: دلم برات به ذره شده عزیز دلم مرده شور کار و ببرن که نمی ذاره به دل سیر بینمت شبها به قدری خسته هستم که تار می ی بینمت امشب زود آمدم که حسابی با هم حرف بزیم.

مثل همیشه تسلیم ابراز محبتش شدم بدون اینکه حتی یک کلمه اعتراض آمیز از دهانم دربیاید برگشتم صورتش رو بوسیدم و بوسه ام را به سرعت پاسخ داد بهزاد ان شب حال و هوای دیگری داشت

صورتش را میان دو دستش گرفت و غرق نگاهم شد انگار پرتوی از ژرفای وجودش بیرون می آمد که تا عمق قلبم نفوذ کرد پرده ای از اشک چشمهایش را شفاف کرده بود نه حرف می زد و نه حالت چهره اش تغییر کرده بوپرسیدم: امشب چته عزیزم؟

حالم گرفته اس این جور کار کردن با روحیه من سازگار نیست

از روزی که پای فرزام به شرکت باز شد هر روز کارمونداره گسترده تر می شه می ترسم این همه شتاب زدگی و پول درآوردن کار دستمون بده!

یعنی چی؟ مگه کار خطرناک می کنین؟

فرزام با دوز و کلک و روش همیشگی خودش کار و از دست رقبا قاپ می زنه؟

یعنی چپولت حلال نیست؟ می دونی این کار چقدر به زندگی مون لطمه می زنه؟

نترس مه که حلال نباشه .... هرروز بیشتر میشه و من کمتر می تونم با تو باشم.

بالبخدمت ناگهانی بهزاد آرام گرفتم اما حقیقت همان بود که ارز ابتدا گفت. دلهره ای ناگهانی اعضای بدنم رابه لرزه در آورد گفتم:

من هیچی نمی خواهم به جز یک تکه نون بخور و نمیر حلال و به شوهر که عصر نشده بیاد خونه و با بچه هامون بازی کنه

تا به خودم بجنبم در آغوش بهزاد بودم با علاقه نگاهم کرد و گفت : هوس مادر شدن به سرت زده؟

نظر تو چیه؟ آمادگی پدر شدن داری؟

چهره ی مشتاق و نگاه گرمش یکباره تغییر حالت داد خطوط کنار لب هاش عمیقا گود افتاد و خندید . از خونسردی رفتارش آن

قدر لجم گرفتت که پرسیدم : حرفم احمقانه بود؟

به سختی بر خودش مسلط شد لب های پر از خنده ی تمسخر آمیزش را جمع کرد و مرا در آغوشش فشرد و گفت بچه ای که

مادرش عزیز دل من باشه خوشبخت ترین کودک دنیاست هر تصمیمی بگیری موافقم امروز کلی پروژۀ دارم و این پروژۀ ی جدید

دست خودتو می بوسه شامو بکش تا برم حمام و برگردم و در ارامش کامل به آینده فکر کنیم و به بچه های قد و نیم قدمون

نمک نریز پاشو برو ریشتو بزن که شدی شکل مارکوپلو.

حوصله تراشیدن ریش ندارم باور کن اگه بوی گند نمی دادم حموم هم نمی رفتم

آن شب شبی خاطره انگیز بود که همه عمرم شاید بیش از یکی دوبار سابقه تکرار نداشت سال ها حسرت آن لحظات و شب هایی

نظیر آن شب استثنایی را خوردم و آرزو می کردم باز هم با همان حرف های کنایه آمیز مسخره مدت طولانی سر به سر بهزاد

بگذارم و او با واکنش های مختلف لحظه ای اش غافلگیرم کند.

گرفتن مدرک لیسانس مقارن شد با حامله شدنم شبی که جواب آزمایشم را به بهزاد نشان دادم آنقدر خوشحال شد که فردای

همان روز ده میلیون تومان به حساب بانکی ام ریخت نگهداری از جواهرات سنگینی که برایم می خرید کار دشواری بود جرئت

نداشتم از خانه بیرون بروم به توصیه نیما یک گاو صندوق خریدم و در اتاق عقبی گذاشتم م ادردایم پایچم می کرد : چرا

شوهرت یه خونه به اسمت نمی خره ؟ این هم پول می خواد چکار آپارتمان مایه ننگه برام افت داره که همه بگن دخترت داره تو

یه لونه موش زندگی می کنه و هزاران متلک دیگه که هر بار که چشمم به چشمش می افتاد خودم را پیشاپیش آماده ی شنیدنش

می کردم

دلواپسی مادر و تو صیه هایش بی اثر نماند و عاقبت تحت تأثیر عقایدش از بهزاد خواستم که با خرید یک آپارتمان بزرگ تر

آماده استقبال از مهمان کوچکمان شویم بهزاد هم مثل همیشه دستت رد بر سینه ام نزد و سه ماهه بودم که یک آپارتمان شیک و

بزرگ در منطقه ای خوش آب و هوا خرید و به نامم کرد.



مادر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید اما من می دانستم که در قبال به دست آوردن چند متر اضافه ساعات با بهزاد بودن را بیشتر از گذشته از دست خواهم داد آپارتمان زیبا و راحتی که بهزاد خرید واحد جنوبی طبقه دوم از چهار طبقه ی دو واحدی بود که غیر از خانم مؤمنی که همسایه روبرویی مون بود بقیه واحد ها را زن و شوهر های جوان خریده بودند هر روز صبح ساکنان همه واحد ها به سر کار می رفتند و تنها منو خانم مومنی بودیم که کار بیرون نداشتیم.

خانم مومنی یک پسر و دو دختر داشت و همسرش را سال ها پیش از دست داده بود همین که ما آخرین واحد خالی را خریدیم همه همسایه ها را به جلسه معارفه دعوت کرد بهزاد با همه گرفتاری هایش به اصرار من در شب موعود زودتر از شب های دیگر به خانه آمد و سر ساعت نه و نیم با هم به آپارتمان خانم مؤمنی رفتیم واد روبرو در سمت شمال آفتاب از غرب می گرفت مترانش کمتر از واحد های جنوبی بود که به محض ورودمان بوی قورمه سبزی تندى توی دماغم زد.

بهزاد آهسته در گوشم گفت: مشکل آپارتمان های بدون افتاب همینه مطمئنا خانم مومنی یک هفته پیش خورش قورمه سبزی پخته بود که هنوز بوش لای درز پرده ها و رخت خواب ها باقی مونده!

از کجا می دونی بهزاد؟

از اونجا که یه هفته س بوی قرمه سبزی ش توی راه پله های پخش و پلاست

خانم مومنی زنی جا افتاده و موقر بود که از طرز لباس پوشیدنش می شد حدس زد که از خانواده ای اصیل است با آنکه پنجاه و چند بهار از عمرش را پشت سر گذاشته و موهای سرش یکدست سفید بود طوری بر روی صندلی می نشست که هیچ خمیدگی ای میان دو کتفش دیده نمی شد او چنان راه می رفت که انگار عصا قورت داده بود دو دخترش دانشجو بودند و طوری رفتار می کردند که انگار بر روی صحنه تئاتر در حال اجرای نمایشنامه ای تراژدی - عشقی هستند پسرش فارق التحصیل رشته ی پزشکی و از آن جوجه دکتر های جوان و صفر کیلومتر بود که خودش را یک سر و گردن از دیگر پزشکان با تجربه بالاتر می دید .

هر سه فرزند خانم مومنی مانند مادرشان مبادی اداب بودند و کمتر می شد با آنها احساس نزدیکی کرد.

نزدیک ده شب بود که همه ی ساکنان مجتمع حضور به هم رساندند و پس از پذیرایی مختصر جلسه ی آپارتمان شروع شد دکتر مؤمنی پس از چند تک سرفه کوتاه و خوشامد گویی لفظ قلم و غیر خودمانی به همسایگان خواست که خودشان را معرفی کنند و میزان تحصیلات و شغلشان را هم بگویند. همه آقایان به جز خود آقای دکتر اظهار داشتند مهندس اند دو نفر از خانم ها معلم

بودند یک نفر نویسنده یک خانم نقاش یکی مدیره مهد کودک بود و یک خانم هم در دفتر روزنامه کار می کرد تنها من و خانم مومنی خانه دار بودیم و آن شب عجیب دلم گرفت نگاه کردن به انمهای هم سن و سالم که یا کار دولتی داشتند یا هنرمند بودند حالم رو گرفت هر وقت حرف از کار کردن من می شد بهزاد مخالفت می کرد و من هم تابع نظر او بودم اما آن شب به خودم لعنت فرستادم که خواسته های بر حقم را به خاطر دل بهزاد زیر پا گذاشته بودم پیش از ازدواج در همه ی فعالیت های هنری دانشگاه اعم از تئاتر و شب شعر و مقاله نویسی و گرد همایی هایی وقت و بی وقت همکلاسی هام شرکت میکردم که پس از آشنا شدن با جهانگیر و آن تصادم مسخره که مسیر زندگی ام را به کلی تغییر داد و بیماری های عصبی که سبب هدر رفتن ماه ها از زندگی ام شد همه برنامه هایم نیمه تمام ماند پیش خودم نیت کردم که در اولین فرصت فکری به حال بی کاری خودم بکنم و سری تو سرها در بیاورم

خانم ها حسابی گرم صحبت بودند که هما همسایه بالا سرمان به من رو کرد و پرسید: شما حوصله تون سر نمی ره آخه مگه دو نفر چقدر کار دارن که وقفنو هدر میدین؟

پشت بند جمله ای که گفت لبخند مضحکی زد کهاز حرف نیشدارش دلخور نشوم ناخودآگاه رنگم پریده بود اما سعی کردم عصبی نشوم گفتم من تصمیم دارم ادامه ی تحصیل بدم

چه خوب اگر جزوه ای چیزی لازم داشتی؟

متشکرم گفتم کهمن ادبیات فرانسه خواندم

دکتر مومنی درحالی که وسط مردان نشسته بود لبخند زد و گفت: من عاشق شعرهای فرانسوی هستم شما اشعار لامارتینو دوستدارین؟ البته خیلی قدیمیه اما به دل می شینه

داشتم فکر می کردم ککه لامارتین سال هاست که مرده و صدها شاعر دیگر جایش را گرفته اند پس چطور آقای دکتر در میان آن همه هنرمند معاصر و قدیمی دست روی لامارتین گذاشته که اشعارش سوزناک و عاشقانه است که بهزاد دهانش را به گوشم چسباند و سقلمه ای محکم به پهلویم زد .

پرسیدم: چیه؟

این مرتیکه خیلی هیزه زیاد تحویلش بگیر!

برای نخستین بار بود که حسادت بهزاد را میدیدم قیافه اش مضحک شده بود و رنش کاملاً پریده بود ناگهان بلند شد و گفت: با اجازه ی همه دوستان من خیلی خسته هستم!

هما که معلم مدرسه بود به احترام ما برخاست و گفت: نسرین جون من سه روز در هفته بی کارم می آم سراغت لبخندزدم و با همه ی خانمها دستادم خانم مومنی با دست اشاره ای کرد که دخترها و پسرش برای بدرقه و خداحافظی تادم در آپارتمان آمدند بهزاد که بی اندازه عصبی شده بود دستم را گرفت و کشید و هر دو از آپارتمان خارج شدیم پشت در چند بار کلید را عوضی توی قفل فرو کرد و زیر لب غر زد: بی خود وقتمونو گرفتن که چی؟ آهسته گفتم هیس ممکنه خانم مومنی بشنوه!

-به درک! با او پسره ی دله دزدش!...همون بهتر که حرفهامو بشنوه!

دسته کلید را از دستش گرفتم و در آپارتمان را باز کردم. به سرعت تو رفتم و بهزاد هم پشت سرم آمد و در را محکم به هم زد. هنوز غر زدنش ادامه داشت: "این همه آدم اونجا بود. مرتیکه خجالت نمی کشه، همچی زل زده بود به تو که انگار تا حالا زن ندیده بود!"

-بهزاد تصورشم نمی کردم تا این حد عصبی بشی! آخه تو به چی اون حسودیت شد!

چشمهای بهزاد گرد شد و سرش چندین بار بالا و پایین رفت. از شدت خشم تحمل نداشت یک لحظه بایستد. راه می رفت و غر می زد. جمله ی من عصبی ترش کرد. میخکوب ایستاد و گفت: "انتظار داری بی غیرت باشم خانم؟ تو هنوز فرق بی غیرتی و روشنفکری رو نمی دونی! درسته که تو یه کشور دیگه درس خوندم، اما توی رگهام خون ایرانی جریان داره! می فهمی چی می گم؟"

-من اصلا نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد که تو این قدر عصبانی شدی!

همان طور که داشت نفس نفس می زد، بی آنکه پاسخم را بدهد، یگراست به حمام رفت و دوش آب سرد گرفت. از حمام که بیرون آمد، سفیدی چشمهایش به طور کامل قرمز شده بود. لبخند زد و گفتم: "کوچولو شامپو تو چشمت رفت؟! فردا برات شامپو بچه می خرم!"

با خشونت کلاه حوله را بر روی سرش انداخت و غرید: "حوصله ی شوخی ندارم نسرین...بهبتره بریم بکپیم و صبح بریم دنبال بدبختیمون!"

از فردای آن روز، هر صبح، اول وقت از چشمی نگاه می کرد، راه پله هارا زیر نظر می گرفت و سپس از آپارتمان بیرون می رفت. یک هفته بعد، نزدیک ظهر بود که هما پایین آمد و برای شام شب جمعه دعوتمان کرد.

پرسیدم: "مهمونی به چه مناسبتی؟"

-سالگرد ازدواج من و حمیده.

هما میان چهارچوب در ایستاده و منتظر بود تعارفش کنم که تلفن زنگ خورد. با دست اشاره کردم، تو آمد و در را پشت سرش بست. رفتارش بیش از حد معقول صمیمانه بود. دومین بار بو که او را می دیدم و احساس نزدیکی با او نمی کردم. بر عکس من، او انگار نه انگار برای نخستین بار قدم به آپارتمان ما گذاشته بود. گوشی را برداشتم و هنوز احوال پرسى با مادرم تمام نشده بود که همان یکر است به آشپزخانه رفت، کتری پر از آب را بر روی بزرگترین شعله ی اجاق گاز گذاشت و تفاله چای توی قوری را در سطل زباله خالی کرد. یک پیمانه چای خشک در قوری ریخت، یک نخ سیگار از جیب دامنش در آورد و با شعله ی گاز روشنش کرد. به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. همان طور که داشتیم پاسخهای بی ربط به پرسشهای مادر می دادم و حواسم پرت کارهای هما بود، مادر پرسید: "کسی اونجاست؟"

-بله مامان، یکی از همسایه ها لطف کردن اومدن احوال پرس من.

-بگو که حواست پرته! برو به مهمونت برس مادرا!

تا با مادر خداحافظی کردم، هما چای را دم کرده و نیمی از سیگارش را نیز کشیده بود. به اتاق پذیرایی رفتم، جا سیگاری را از روی میز برداشتم و به حال برگشتم. دیدم هما نعلبکی به دست، در کاناپه ی حال فرو رفته و سرش را به پشتی آن تکیه داده است. صورت غمگینش در انبوهی از دود خاکستری رنگ شناور در هوا غرق بود. جسمش حضور داشت، اما روحش در جایی دیگر سیر می کرد. یادم آمد که چند تکه شیرینی تر از چند روز پیش در یخچال مانده بود، بلند شدم، به آشپزخانه رفتم، چای ریختم و در یخچال را باز کردم تا جعبه ی شیرینی را بردارم که هما، مثل خوابگردی که ناگهان از خواب پریده و زمان و مکان را گم کرده باشد، تکان شدیدی خورد و به خود آمد. سیگار خاکستر شده در میان انگشتش کم مانده بود که به فیلتر برسد که آن را با عجله در نعلبکی له کرد و گفت: "اعصابم به قدری خط خطیه که دل و دماغ مهمونی دادن ندارم؛ اما چه کنم! به قول بعضیا، تومون خودمونو می سوزونه و بیرونمون مردمو آتیش میزنه! برای حفظ آبروم هم که شده، باید لبخند الکی بزنم که کسی متوجه

بدبختیم نشه. "

نگاه هما به من نبود. مشغول سیر در عالمی دیگر بود و نگاه هیچکس را حس نمی کرد. اگر به جای من یک مرغابی روبرویش نشسته بود، برای او هیچ فرقی نداشت. او داشت درد دل می کرد و من در دنیای درونی خودم زندگی اش را با وضع روحی خودم مقایسه می کردم.

هما ادامه داد: " تو پنج سال گذشته پنج هزار بار تا پای طلاق رفتیم و دست از پا دراز تر برگشتیم سر خونه ی اولمون. انگار بی شرف اسیری آورده! نه میذاره از پرورشگاه بچه بیارم، نه طلاق میدهد. هرشب از یه مطرب خونه سردر میاره و با زنای فاسد ایکبیری زندگیشو صفا داده! انگار نه انگار که منم زنم و احساس دارم. حسادت تموم گوشتهای بدنمو آب کرده. تشنه ی محبت هستم، اما دست بهم نمی زنه. همین روزاس که نادیده گرفته شدن من به هر دو تامون ضرر بزنه. هرشب مست و مدهوش میاد خونه و مثل خرس تا لنگ ظهر فرداش می کپه. دیشب دوباره حرفمون شد. میگه طلاق بدم آبرومون میره و دستمون واسه ی همه رو میشه! همه می فهمن که من و تو تفاهم نداریم! ازش پرسیدم: " خیال می کنی مردم کورن! همین روزاس که نِقِّ یکی از همون پتیاره ها دربیاد و گردنگیرت بشه! " چنان زد توی صورتم که دندونم توی لپم فرورفت. باور کن اگه از خدا نمی ترسیدم، به تلافی هرزگیش بهش خیانت می کردم تا چشمش کور بشه و اینقدر ولگردی نکنه. دلم می خواست یه جوری بسوزونمش. از بس بهم کم محلی می کنه، تنم داره کرم می ذاره! "

چشمهای هما لبریز از اشک بود؛ اما گریه نمی کرد. همچنان که بر نقطه ای بر روی میز خیره شده بود، ناگهان سرش را بالا آورد و لبخند بی رنگی زد که نیمی از دندان های کبود رنگش نمایان شد. گفتم: " چاییت سرد نشه! "

او پرسید: " تو خوشبختی نسیرین؟ "

دلم می خواست فریاد میزدم و می گفتم که در ناز و نعمت غرقم. اما دلم نیامد نمک به زخم او بپاشم؛ آه کشیدم کشیدم و گفتم:

" تو زندگی همه مشکل وجود داره، تو هم اینقدر سخت نگیر و به خدا توکل کن! "

\_ بعضی از مشکلات حل نشدنی... باید کلاً خطشون زد. البته اگه جوهر قلمت تموم نشده باشه، ممکنه بتونی فقط ظاهرشو از بین

ببری؛ اما اثر واقعیش هیچ وقت از بین نمیره. از پشت همه ی خط خطهای نزدیک به هم که گاه سرک می کشه و خودنمایی می

کنه و دلتو می سوزونه. "

از حرفهایش سردر می آوردم و داغ دلش را خوب حس می کردم؛ اما خودم را به نفهمی زدم . جعبه ی شیرینی را جلوی دستش بردم و پرسیدم: "برای شب جمعه چه کار داری؟ من آشپزیم بد نیست!"

یکی از شیرینی های پرخامه را برداشت و درسته توی دهانش گذاشت. در حالی که نیمی از آن راه گلویش را پر کرده بود و نمی دانستم از کجا دارد نفس می کشد و نیم دیگرش از دهانش بیرون مانده بود با صدایی گرفته گفت: "کی حوصله ی آشپزی داره؟ غذا از بیرون می گیریم. یه بشقاب سالاد و یه پاتیل سوپ هم می زنیم تنگش، حَلّه!"

\_ مهمونات زیاده؟

\_ فقط دوستانم دعوت کردم... مادر و خواهرش که چشم دیدن منو ندارن، منم سایه شونو با تیر می زنم!

\_ آخه چرا؟ بعد از پنج سال، عجیبه که فامیل تو و فامیل اون می کنی!

\_ باور کن نسرين، جز این که بیان، بخورن و برن پشت سرم حرف مفت بزنن، هیچ کاری ازشون برنمیا. چشم ندارن خوشبختی ما رو ببینن! از خدا می خوان مثل سگ و گربه پیریم به هم! به کوری چشمشون وقتی میان خونمون، که سالی یه بار بیشتر هم پیش نیما، دائم قربون صدقه ی حمید میرم تا چشمشون بترکه!

سینی چای را برداشتم به آشپزخانه ببرم ، دیدم دارد با موهای سرش ور می رود. گفتم: "اگه کمک می خوای غریبی نکن!"

هما مثل جن زده ها ناگهان بلند شد ، به اطرافش نگاه کرد و گفت: "روز خوبی بود ، کاری نداری؟"

\_ حالا بشین ، کجا میری؟

\_ باید برم خرید، تو خونه هیچی نداریم. فردام روز کاریمه.

تا دم در بدرقه اش کردم، توی راه پله داشتیم خداحافظی می کردیم ، که در آپارتمان واحد روبرو باز شد و دکتر مومنی بیرون آمد. به محض دیدن من سرتاپایم را برانداز کرد ، سلام بلند بالایی تحویل داد و صبح به خیر گفت. هما به سرعت موهایش را

مرتب کرد و از راه پله پایین آمد ، لبخند زد و گفت: "آقای دکتر امروز دیر تشریف می برین بیمارستان! مادر حالشون خوبه؟"

دکتر در حالی که حواسش به من بود ، زیر چشمی به هما نگاه کرد و گفت: "دیشب کشیک داشتم. مادر خوبه ... چرا خوتون

حالشو نمی پرسین! ناسلامتی مادر من بزرگ آپارتمان، باید همتون هواشو داشته باشین!"

هما عشو ای زنانه آمد و گفت: "اتفاقاً همین چند دقیقه پیش صحبت شما بود، به نسرين جون گفتم که امروز حتماً میرم سراغ

خانم مومنی. "

برگشتم و به چشمهای هما خیره شدم. از آن همه تناقض رفتاری او شگفت زده بودم. دکتر گفت: " به مهندس سلام برسونین. " هما حاج واج از پله ها بالا رفت. همین که در آپارتمانش به هم کوبیده شد، دکتر لبخند زد و زیر لب گفت: " متنفرم از زن های پرحرف پشت هم انداز! راستی شما چطورین؟ چه خبر؟ کم پیدایی! شوهرتون که ماشاالله خلق محمدی داره، سایه ی منو با تیر می زنه! "

از خجالت داشتم آب می شدم، عقب عقب رفتم و از چهار چوب در گذشتم و به آپارتمان خزیدم. دکتر گفت: " اگه وقت کردین، به مادرم سر بزنین. اون شما رو از همه ی خانم های ساکن این مجموعه بیشتر دوس داره. "

\_ مادر شما به من لطف دارن ، حتما خدمتشون می رسم.

\_ صحبت لطف و تعارف تیکه پاره کردن نیست. مادر من با هیچکس دور در واسی نداره ، نه مجیز کسی رو میگه و نه بیخودی ارزش تعریف می کنه.

\_ از قول من به ایشون سلام برسونین.

تقریباً داشتم ریز ریز به وسط هال می رسیدم و دکتر داشت به چهارچوب در نزدیک می شد که وحشت کردم. او گفت: " مامانم خیلی تیزهوشه ... درّ از جواهر تشخیص میده. مثل بعضیا نیست ، که فرق دوغ و دوشابو نمی فهمن! راستی چرا رنگتون پریده؟ " شتابزده گفتم: " دیرتون نشه؟ "

به ساعتش نگاهی انداخت و زیرلب گفت: " همیشه سیب سرخ نصیب دست چلاغ میشه. باید برم ، دیرم شده! خداحافظ "

در آپارتمان را بستم و به آشپزخانه خزیدم. نفسم تنگ شده بود. نمی دانستم هیجانم به دلیل حساسیت بهزاد و تاثیر حرفها و منفی بافی های

او بود، یا نگاه دکتر واقعاً هرزه بود که تعادل من را به هم زد! احساس گناه شدید، همه انرژیهای حیات را از جسم و روحم گرفت. اینکه دکتر مومنی دقیقاً در واحد رو به روی ما زندگی می کرد، کاملاً عادی به نظر می رسید؛ اما بهزاد آن قدر مته به خشخاش می گذاشت که من هم، ناخودآگاه به حرکات و نگاههای او مشکوک شده بودم.

نزدیک آخر هفته بود که شبی سر شام با ترس و لرز به بهزاد گفتم پنجشنبه شب دعوت داریم. بهزاد بدن آنکه پیرسد کجا

دعوت هستیم، کار را بهانه کرد و گفت: «تو که می دونی من شبها اون قدر دیر می آم خونه که حوصله مهمونی رفتن ندارم. بهتره به هیچ کس قول ندی!»

- این بار همیشه بهزاد... هما واقعاً ناراحت می شه!

ناگهان قاشق و چنگال را در بشقاب پرت کرد و فریاد زد: «خونه ستوده دعوت داریم؟! به چه مناسبت؟»

- خب، سالگرد ازدواجشونه. احترام گذاشتن، ما رو هم دعوت کردن!

- نه به دعوا کردنشون، نه به جشن گرفتنشون!

- بهزاد، تو به آدم روشنفکر و تحصیل کرده هستی و باید بدونی که زندگی خصوصی مردم به من و تو مربوط نمی شه!

بهزاد از خیر شام خوردن گذشت و بلند شد، رفت به سمت هال و گفت: «اختیار مهمونی رفتنم دست خودمه! همین مونده که با یه

مشت آدم عوضی بی سواد دمخور بشم! یک لیوان دوغ برداشتم، رفتم در کنارش نشستم و گفتم: «تو مجبور نیستی جواب هما رو

بدی، حتی ممکنه مدتها چشمت هم به چشمش نیفته؛ اما من باید برای رد کردن دعوتش دلیل قانع کننده ای داشته باشم!»

با حالتی تمسخرآمیز به من نگاه کرد و پرسید: «واجبه که با همه همسایه ها صمیمی باشی؟ اصلاً تو باید کسر شأنت بشه با هما

حرف بزنی!»

- منظور تو نمی فهمم... مثل اینکه یادت رفته ما داریم توی یک جامعه شهری زندگی می کنیم!

- مگه گفتم منزوی شو که ترس برت داشت؟

- آخه آگه با چهار تا همسایه هم رفت و آمد نکنیم که...

حرفم رو قطع کرد و گفت: «این همه فامیل داری، چرا بند کردی به غریبه ها!»

جر و بحث کردن با او فایده نداشت که هیچ، ممکن بود به اوقات تلخی هم ختم شود. به بهانه شستن ظروف و جمع کردن میز شام

به آشپزخانه رفتم. چند دقیقه سکوت بهزاد، آن قدر برایم سنگین می نمود که دلم گرفت. پس از جلسه معارفه که خانم مومنی

برای آشنا شدن همسایه ها ترتیب داده بود، بهزاد به بهانه های مختلف از من و رفتار و عقاید ایراد می گرفت. تا آن روز هرگز

فکرش را هم نکرده بودم که او مرد متعصبی باشد و به افراد بالاتر یا همسطح خودش حسادت کند! دکتر مومنی تعادل روحی او را

بدجور به هم ریخته بود.



صدای به هم خوردن ظروف و اخبار تلویزیون در هم آمیخته بود و سکوت بهزاد را سنگین تر جلوه می داد. کار در آشپزخانه که تمام شد، دو فنجان چای ریختم، به حال رفتم و در کنارش نشستم. سرم بی اختیار به سمت بازویش سر خورد. همان طور که کنترل تلویزیون توی دستش بود و کانال عوض می کرد، زیر لب غر زد: «باید آپارتمانمونو عوض کنیم. اینجا به درد زندگی نمی خوره!»

بالحن طنز آلودی گفتم: «نشیدی که می گن به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است؟»

- هر جا باشه، بهتر از این خراب شده س!

- مشکل تو چیه بهزاد؟

- مشکلم، همسایه رو به رویی مونه. ازش متنفرم! از بخت بد، هر روز هم می بینمش! انگار چشم می زنه من کی از خونه در می آم که رو به روم سبز بشه!

- کی؟ خانم مومنی؟

- خیر خانم، جوجه دکترمونو می گم که خیال کرده انیشتن محله س! هر روز صبح از در که می رم بیرون، کفاره می دم!

- به تو چه بی احترامی ای کرده؟

انگار کبریتی زدم به انبار مهمات داد کشید: «انگار بدت نیومده که چپ می ره راست می آد زیر و بالاتو نگاه می کنه!»

از شدت عصبانیت گر گرفتم و چشمهایم پر از اشک شد. گفتم: «انتظار چنین رفتاری از تو که طبقه روشنفکر جامعه هستی ندارم. نمی فهمم مشکل اخلاقی دیگران چه ربطی به من داره که راحت به شخصیتم توهین می کنی!»

ادامه جر و بحث به جز بالا رفتم صدای او هیچ نتیجه مثبتی نداشت. از کنارش بلند شدم و یکراست به اتاق خواب رفتم؛ اما تا صبح خوابم نبرد. هم از دست بهزاد عصبانی بودم و هم نمی دانستم چه بهانه ای برای نرفتن به مهمانی هما بتراشم. بهزاد هم تا سحرگاه توی حال راه رفت و غر زد. نزدیک به روشن شدن هوا بود که صدای راه رفتنش قطع شد، ملافه برداشتم و به حال رفتم. دیدم بر روی کاناپه خوابش برده است. صورتش را بوسیدم و ملافه را تا به زیر گلویش کشیدم. در کنار کاناپه، بر کف حال، دراز کشیدم و خوابم برد.

هنوز خوابم سنگین نشده بود که زنگ ساعت به صدا درآمد. آن قدر احساس خستگی می کردم که انگار اصلاً نخوابیده بودم. به

ساعت که نگاه کردم و دیدم نزدیک نه است، با عجله بلند شدم، به اتاق خواب رفتم و زنگ ساعت را که از مدتها پیش صدا می کرد، با فشار دکمه اش از کار انداختم. بهزاد از توی هال صدایم زد. از دور دیدم دارد خمیازه می کشد. تا چشمش به چشم افتاد لبخند زد و پرسید: «صبحونه حاضره؟»

- تا صورتتو بشوری حاضرش می کنم.

سر میز صبحانه هر دو سکوت کرده بودیم. بهزاد چند دقیقه یک بار زیرچشمی نگاهم می کرد و من هم گه گاه لبخند می زدم که با صدای زنگ تلفن بلند شد و با عجله به هال رفت. گوشی را برداشت و گفت: «یادم نرفته... پنج دقیقه به ده اونجام!» فهمیدم که برای رفتن عجله دارد. گوشی را گذاشت، برگشت سر میز نشست و گفت: «از رفتار احمقانه دیشبم عذر می خوام. نمی دونم چرا نسبت به این مرتیکه آشغال این قدر حساسم!»

- مهم نیست... برای شب جمعه یه بهانه می تراشم که مجبور نباشی تحملش کنی!

- هر چی فکر می کنم، می بینم اگه نریم، بدتر می شه!

- مگه شما دو تا خرده حسابی با هم دارین؟

- جناب پرفسور خوب فهمیده که من ازش خوشم نمی آد. بنابراین، پنجشنبه شب می ریم تا پوزه شو به خاک بمالم.

تا آن لحظه فکر می کردم نرفتیمان بی احترامی به دعوت صاحبخانه است، اما موافقت بهزاد دلم را شور انداخت. اگر آبروریزی راه می انداخت، تا عمر داشتم باید از همسایه ها خجالت می کشیدم.

پنجشنبه شب مثل برق و باد از راه رسید. بهزاد که اصولاً از ریش تراشیدن و کراوات زدن دل خوشی نداشت و وقت نمی کرد حتی خودش را در آینه نگاه کند، برای آن شب، هم به سلمانی رفت و هم پیراهن و کراوات نو خرید. دیدن حرکاتش که با وسواس فراوان کت و شلوارهای مختلف را با پیراهن هماهنگش پرو می کرد و دقت بیش از اندازه به پشت و جلوی لباسش، هم مضحک و هم تعجب برانگیز بود. توی دلم به آن همه حسادت بچگانه او خندیدم. ساده ترین لباسم را از کمد درآوردم، در ظرف چند دقیقه پوشیدم و دم در آپارتمان منتظر ایستادم که او بیاید. بهزاد، درست مثل دامادی که آماده می شود دنبال عروس برود، از اتاق درآمد، با دستمال کاغذی روی کفشهای تازه واکس زده اش را برق انداخت و پرسید: «بریم؟»

- اول باید بریم گلفروشی، به نظر تو لباس من چطوره؟

بهزاد که هنوز داشت به خط اتوی شلوارش نگاه می کرد، بدون آنکه نگاه کند گفت: «خیلی خوبه.»

تا سر کوچه رفتیم، دسته گل ارزان قیمتی خریدیم و برگشتیم. از پله ها که بالا می رفتیم، به پاگرد طبقه دوم نرسیده، همزمان با ما، خانم مومنی و دخترانش میترا و ماندانا از در آپارتمانشان بیرون آمدند. دختر بزرگ خانم مومنی نگاهی به سرتاپای بهزاد انداخت و پرسید: «عروسی دعوت دارین آقای مهندس؟»

بهزاد سرخ و سفید شد و گفت: «سالگرد ازدواج، یعنی خود مراسم ازدواج!»

بی درنگ برگشت و از من پرسید: «این طور نیست خانم؟»

خانم مومنی لبخند زد و گفت: «البته مرد باید همیشه مرتب و منظم باشه! آقای مهندس، این دختر من خودش اسپورت می پوشه، خیال می کنه دیگران هم نباید لباس رسمی بپوشن!»

از پله ها که بالا رفتیم، دیدیم در آپارتمان ستوده باز است. بهزاد در کنار در ایستاد تا خانم مومنی و دخترانش وارد شدند. توی گوشم زمزمه کرد: «پرفسور کلاس گذاشته دیرتر از همه بیاد که مهم بودنشو به رخ بکشه. مام بی خود زود اومدیم!»

ستوده با مهمانان دست داد و با صدای بلند گفت: «چه عجب آقای مهندس، زیر پاتو نگاه کردی!»

خنده کشدار بهزاد به قهقهه بدل شد و گفت: «ما هر جا باشیم، خاک پای همه هستیم!»

مهندس ستوده دست بهزاد را گرفت و به سمتی کشید که آقایان نشسته بودند، و باز هم با صدای بلند گفت: «آقایون، شاهد باشین که این تحصیلکرده خارج از کشور هیچ ادعایی نداره!»

مهندس وفادار، همسایه طبقه سوم، خندید و گفت: «ما که یه مدرک قلابی از دانشگاه گرفتیم و وقتی اومدیم بیرون قد یه خر بارمون نبود، اسم مهندس مکانیک فقط دهن قوم و خویشامونو پر کرد و پدر و مادر و زنون پزشو دادن و خودمون هم ده پونزده

ساله داریم زیر دست فوق دیپلم جدیدا و دیپلم قدیمیهای زهوار دررفته جون می کنیم و هنوز به گرد پاشون هم نرسیدیم!»

شیرین، همسر مهندس وفادار، به ظاهر در کنار من و در جمع خانمها حضور داشت؛ اما ششدانگ حواسش در جمع آقایان و چرت و پرت گویی همسرش بود که از حرف شوهرش رنگ و رویش پرید و توی گوشم وزوز کرد: «هی می گم وقتی می خوایم بریم

مهمونی آب شنگولی کمتر بخور که دری وری نگی... چاره ش نمی شه! دوباره داغ کرده و داره حرف مفت می زنه!»

برای آنکه حرف را عوض کنم، پرسیدم: «شما تدریس نقاشی می‌کنین یا فقط برای دل خودتون نقاشی می‌کشین؟»

- سه روز آموزشگاه درس می‌دم، توی خونه هم دو روز در هفته تدریس خصوصی دارم. اگه علاقه داری، هر زمان با وقتت جور درمی‌آد، با هم هماهنگ می‌کنیم. نقاشی یعنی یک دنیای مستقل از زندگی روزمره، یعنی رنگ زدن به زندگی، یعنی کشیدن همه چیزهای قشنگی که آرزو داری، یعنی استقلال کامل، بدون اینکه کسی جرئت مداخله توی عقایدت داشته باشه. متوجهی چی می‌گم؟ حِسْمو گرفتی؟

انگار چشمهایش پر از رنگ شده بود و برق می‌زد. تا آن روز با آدمی هنرمند از نزدیک حرف نزده و احساسش را درک نکرده بودم. لبخند زدم و گفتم: «تمام احساساتو گرفتم... خیلی جالبه که آدم، گاه‌گذاری، توی دنیایی مستقل برای خودش پرسه بزنه و لذت ببره!»

هما چای و مقداری شیرینی تر بر روی میز گذاشت که تنها من و خانم مومنی شهامت خوردنش را داشتیم. بقیه خانمها چربی خون را بهانه کردند و میترا و ماندانا هم رژیم داشتند که در طول شب لب به قند و شیرینی و شکلات نزدند. حتی از کیک هما و حمید هم که به بهترین شکل با میوه تزیین شده بود و اشتها را تحریک می‌کرد، ذره‌ای نچشیدند.

خانم مؤمنی، همان طور که شق و رق نشسته بود و همچون فرمانروایی مستبد همه افراد حاضر در مهمانی را زیر نظر داشت، مانند سخنرانی با تجربه که مدیر برنامه هایش از دور اشاره کند نوبت اوست، یکهو به روی منبر رفت: «خانمها، به نظر من نظم و ترتیب و نظافت مجتمع کوچک ما و رعایت سکوت در نیمه‌های شب مسئله‌ای بسیار مهمه که باید همگی ما مد نظر داشته باشیم. بیشتر وقتها سکوت و آرامش شبانه آپارتمانها با درگیری لفظی بعضی خانواده‌ها به هم می‌ریزه که متأسفانه مجبورم یادآورم بشم، در چنین منطقه‌ای از شهر بزرگ تهران بعید به نظر می‌رسید چنین مشکلاتی بین خانواده‌ها وجود داشته باشه! من می‌دونم که شما همگی جوون هستین و تجربه کافی برای برخورد با مشکلات روزمره زندگی رو ندارین. لابد همین الان از ذهنتون می‌گذره که اصلاً زندگی خصوصی ما چه ربطی به خانم مومنی داره که بی‌جهت دخالت می‌کنه؟! باید بگم که اگر چنین فکری به سرتون زده بدونین که شما به یک مسئله مهم اجتماعی فکر نکردین و اون هم بدآموزیه خانمها و آقایان! من سه تا جوون توی خونه دارم که تو عمرشون یک بار هم مشاجره بین زن و شوهرهارو ندیده‌ن. اغلب شبها بیدار می‌مونن و درس می‌خونن. تیغه‌های نازک بین واحدها، همه صداها رو عبور می‌ده! من در سکوت شبها حتی صدای نفس زندهای طبقه بالاییها رو هم می‌شنوم! نمی‌خوام موضوع

رو بازتر کنم! خواهش می‌کنم به فکر بچه‌های چشم و گوش بسته من هم باشین! اختلاف بین شماها باعث شده که دخترهای عزیز من به خواستگارهای خوبشون جواب رد بدن! حواستون باشه که بسته بودن در آپارتمان، دلیل بر بیرون نرفتن صدا نیست!...»

خانم مؤمنی که معلوم نبود چند بار سخنرانی اش را تمرین کرده بود که بدون نفس کشیدن در میان جملات، همه حرفهایش را زد، ناگهان نفسش تنگ شد، نگاهش خود به خود به سمت هما برگشت و گفت: «ببخشید هما جان، امشب برای گله کردن مناسب نبود؛ اما به نظرم رسید حالا که دور هم جمع هستیم، بهتره از فرصت استفاده کنم و به شماها آگاهی بدم.»

هما با دلخوری تشکر کرد، سریع به آشپزخانه رفت و مدتی طولانی به ظرف میوه خوری ور رفت. حمید را صدا زد، مدتی با هم پیچ کردند و بعد هر دو، با سگرمه‌های درهم، میوه به دست از آشپزخانه بیرون آمدند. حمید به صدای بلند پرسید: «خانم مؤمنی آقای دکتر کجاست؟»

– امشب کشیک داره، مجبور شد تو بیمارستان بمونه.»

– گفته بود که ممکنه نتونه بیاد؛ اما امیدوار بودم برنامه شو ردیف کنه و مارو از حضور گرمش محروم نکنه!

ماندانا با کلامی کودکانه و لوس گفت: «داداش احساس مسئولیت شدیدی در مورد مریضاش داره!»

افسانه، همسایه طبقه چهارم که دستش به نوشتن بند بود، پرسید: «شما چی می‌خونی عزیزم؟»

– من تئاترو انتخاب کردم، چون معتقدم که زندگی فرصت بی تکرار یک بازی مهمه و باید از قبل یاد بگیرم، چه وقت، چه حرکتی انجام بدم تا به مشکل برنخورم.»

افسانه، در حالی که چشمهایش از پاسخ بی ربط و سطحی ماندانا گرد شده بود و سعی می‌کرد جلوی خنده ناگهانی اش را بگیرد،

گفت: «پس شما روشهای زندگی کردن رو روی صحنه تئاتر تمرین می‌کنین! جالبه! بقیه دوستانتون هم عقیده شما رو دارن؟»

ماندانا، در حالی که سعی می‌کرد مانند بچه‌های دبستانی حرف بزند، انگشتان دو تادستهایش را به هم گره کرد، ژست فیلسوف

مآبانه ای گرفت و گفت: «توی این کار شما کمتر تقلید می‌بینین. دقیقاً همون طور که دیدگاه هر کس از زندگی خاص خودش، در

زمینه تئاتر هم هر کس عقیده خاصی رو دنبال می‌کنه...»

خانم مومنی که در تمام مدت حواشش به حرفهای دخترش بود، وقتی دید ماندانا دارد پرت و پلا می‌گوید، چاره نداشت به جز

آنکه بحث را عوض کند. از این رو موضوع گفت و گو را ماهرانه به سمت مهندس آراسته تغییر جهت داد و پرسید: «آقای مهندس شما در چه رشته ای فعالیت دارین؟»

آراسته از آن سوی اتاق پاسخ داد: «اون شب که در خدمت شما بودیم، به قدری سرگرم پذیرایی کردن بودین که نتونستیم از سخنان گهربارتون فیض ببریم! خدمت آقای دکتر عرض کردم که من توی شرکت مخابرات کار می کنم!»

میترا، دختر بزرگ خانم مومنی که دانشجوی رشته پرستاری بود و خودش را یک سر و گردن، بلکه هم بیشتر از دیگر خانمهای حاضر در جمع بالاتر می دانست، با تظاهر به اعتماد به نفس کامل، فنجان چای را در دستش گرفته بود و به جای حرف زدن، عشوه های زنانه می آمد و در مقابل رد و بدل شدن جملات، لبخندی تحقیر آمیز می زد. همه آقایان، بخصوص بهزاد، از ابتدای مهمانی محو تماشای حرکاتش بودند و در انتظار شنیدن اظهارنظر او پر پر می زدند. اما میترا، زرنگ تر از همه، در کنج اتاق پذیرایی نشسته بود و زیرچشمی حرکات دیگران را با طرز زندگی کردنشان می سنجید. در میان مهمانان حاضر تنها دو سه نفر غریبه بودند که پس از آشنا شدن با آنان دستگیرم شد از دوستان قدیم هما هستند و هیچ ارتباط دوستانه ای با مهندس ستوده نداشتند.

گفت و گوی میان آقایان کم کم به لطیفه گفتن و در گوشی پیچ پیچ کردن کشیده بود و نیز غیبت کردن در جمع خانمها چنان دو گروه را از هم جدا کرد که یک لحظه حس کردم سرم دارد گیج می رود. بلند شدم، به آشپزخانه رفتم و از هما پرسیدم برای شام کمک می خواهد یا نه که شنیدم بهزاد، پس از قهقهه ای طولانی، صدایش را تا آنجا که می شد، پایین آورد و از میترا پرسید: «شما امشب روزه سکوت گرفتین؟»

توجهم ناخودآگاه به سمتی جلب شد که بهزاد نشسته بود. بعد برگشتم به حرکات میترا خیره شدم. او با چند تک سرفه در مبل جا به جا شد، نگاهی گذرا به اطراف انداخت، سپس بلند شد، سریع به اتاق پذیرایی رفت و در کنار بهزاد نشست. از دور به چهره بهزاد خیره شدم؛ انگار از خوشحالی داشت ذوق مرگ می شد. گره کراواتش را چندبار شل و شل تر کرد، دستمال کاغذی برداشت، عرق پیشانییش را خشک کرد و با میترا گرم صحبت شد. هما تند تند داشت بساط شام را آماده می کرد. خانمها در حال مشغول رد و بدل کردن اطلاعات اشپزی بودند و خانم مومنی دم به دم به نحوه ی خانه داری و پختن غذای هرکس ایرادی می گرفت. من نیز، از شدت غم و غصه، چنان عصبانی شده بودم که تصمیم گرفتم سرم را گرم چیدن میز شام کنم که کمتر حرص

بخورم. نیم ساعتی طول کشید تا بشقابها را چیدم و هر پنج دقیقه یک بار برمی گشتم و می دیدم بهزاد و میترا گرم گفت و گو هستند. قلبم از برخورد صمیمانه ی آن دو با یک دیگر بد جور زخمی شده بود.

هما با صدای بلند گفت: ((حمید، پاشو بیا کمک، ناسلامتی مهمونی مال تو هم هست ها!...))

جمله ی هما، همچون تیر در میان گفت و گوها و تبادل نظر ها شکاف انداخت و همه، برای لحظه ای کوتاه، ساکت شدند و چشمها به سرعت به سمت اشپزخانه برگشت. مهندس ستوده مثل فنر از جا برخاست، به اشپزخانه رفت و یک ربع طول نکشید که میز شام آماده ی پذیرایی از مهمانان شد.

سر میز، همه ی زن و شوهر ها کنار هم نشستند و خانم مومنی هم در کنار ماندانا، و میترا، به جای من، صندلی کنار بهزاد را اشغال کرد. بهزاد بدون آنکه عدم حضورم را حس کند، ظرف سالاد را از وسط میز برداشت، در جلوی دست میترا گذاشت و گفت: ((سالاد که چاققت نمی کنه!))

از لحن حرف زدن بهزاد داشتم شاخ در می آوردم که در آن مدت زمان کوتاه آن قدر با میترا خومانی شده بود! یک صندلی از اشپزخانه برداشتم و بردم به گوشه ای از میز که خالی بود گذاشتم و روبه روی بهزاد و میترا نشستم. شام از گلویم پایین نمی رفت و غم و غصه راه نفس کشیدنم را هم تنگ کرده بود. اشتهایم کاملا کور شده بود و به چز چند تا لیوان آب جیزی

نخوردم. همه سرگرم خوردن غذا و شوخی کردن بودند، به جز هما که انگار با حمید به مشکل برخورد کرده بود و هر وقت مجبور می شد با او حرف می زد و من که هم صحبتی نداشتم و نجوای درونی داشت داغانم می کرد! شام که تمام شد و سر و صدای قاشق و چنگال کمتر شد، بهزاد پرسید: ((خانم دکتر نوشابه می خوری یا قندش چاققت می کنه؟))

همه ی نگاه ها خود به خود و ناگهانی به سمت بهزاد و میترا برگشت. میترا با صدای بلندی گفت: ((اگه لایت باشه می خورم! هما جون، کدوم لیوانات رژیمه؟))

هما با حرص گفت: ((والله من نمی دونستم شما رژیم دارین! اخه به هیکلت هم نمی اد اهل نخوردن باشی! متاسفانه نوشابه هامون همه از دم چاق کننده و پرکالری هستن. شما که به قدر کافی چاق هستی، یه شب هم هزارشب نمی شه! امشب بخور و به خاطر ما یه لیوان بزن تو رگ، از فردا که تو خونه ی خودتون تنها بودی، رژیم بگیر!))

میترا تا بنا گوش سرخ شد و اخم های بهزاد هم در هم رفت. یک لیوان آب به دست میترا داد. میترا لیوان را به روی میز کوبید، از

سر میز بلند شد، تند تند به سمت در رفت و با صدایی فریاد مانند گفت: ((شب به خیر دوستان! خوش گذشت!))

نگاه مشتاق آقایان جذب راه رفتن پر از عشوه و ناز میتران شده بود که اندام چاق و گوشتالودش را به سختی در بلوز و شلوار چند سایز کوچکتر از بدنش جا داده بود و با هر قدمی که بر می داشت، گوشتهای اضافی پهلوها و کمرش از لابه لای درزهای باز

لباسش بیرون می ریخت، من به جای بهزاد داشتم از خجالت اب می شدم که در طول شب مزحکه ی همسایه ها شده بود.

با صدای بسته شدن در اپارتمان، بی درنگ نگاهها به سمت بهزاد برگشت. او، لحظه ای کوتاه، هاج و واج نگاه های متعجب و تحقیر

امیز را با لبخندی تلخ پاسخ داد و ناگهان متوجه غیبت من شد. نگاهش بر روی صورت همه سر خورد تا به صورتم چسبید و

پرسید: ((نسرین چرا اونجا نشستی؟ شام خوردی؟))

جمع خانم ها و آقایان ناگهان با هم زدند زیر خنده. دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و من به قعر آن فرو می رفتم. سرم را

به زیر انداختم و، درحالی که تمام بدنم خیس عرق بود، گفتم: ((هما، بهتره میز شامو جمع کنیم!))

همان لحظه دیدم مهندس ستوده نگاهی شماتت بار به بهزاد کرد و گفت: ((کیک رو بیار هما.))

به کمک خانم ها، باقی مانده ی غذاها را به سختی در یخچال جا دادیم و ظروف کثیف را در سینک ظرف شویی گذاشتیم. همین که

میز شام جمع شد، خانم مومنی و ماندانا برخاستند، شب به خیر گفتند و رفتند. هما، بدون آن که اصرار کند برای صرف کیک و شام

بماند، تا دم در بدرقشان کرد و با کلام نیشدار همیشگی اش گفت: ((انگار خونوادگی همتون به فکر کم کردن وزن

هستین! ببخشید که بد گذشت. از این به بعد حواسمو جمع می کنم که برای رژیمیم ها هم غذای مخصوص تهیه بینم!))

انگار توی گوش های خانم مومنی شمع اب شده ریخته بودند. به چهار چوب در نرسیده بود که برگشت و گفت: ((اقای

مهندس، شب به خیر.))

تا هما کیک را آورد و بر روی میز گذاشت، بهزاد پا شد گفت: ((مام بهتره بریم، دیر وقته.))



ستوده با کف دست به سر شانه اش کوبید و گفت: ((ادا در نیار مهندس، تازه سر شبه!))

-باور کن از خستگی دارم و می رم...نسرین، را بیفت بریم!

نخستیم باری بود که دلم می خواست با خواسته هایش مخالفت کنم. دلم ان قدر پر بود که انتظار لحظه ای را می کشیدم تا دق دلی

ام را سرش خالی کنم. وقتی هما گفت: ((من نمی زارم نسرین بیاد، شما اگه خوابت میاد حرفی نیست. برو پایین بخواب!)) به چشم

های گرد شده ی بهزاد خیره شدم و گفتم: ((تا آخر شب می مونم که به هما کمک کنم.))

ستوده گفت: ((بهزاد هم می مونه...خوب نیست بدون زنت بری پایین، ممکنه لولو بخوردت!))

بهزاد برگشت، نگاهی به سرتاپای ستوده کرد و گفت: ((حمید لوس نشو، من می رم پایین!)) و بدون هیچ حرفی با جمع خداحافظی

سرسری کرد و از اپارتمان بیرون رفت.

صدای قدمهایش در راه پله ها و پاگرد پیچید و پس از باز و بسته شدن در اپارتمانمان، هم زمان با رفتنش، دلم گرفت. حرکات ان

شب او برایم ان قدر سنگین و هضم ناکردنی بود که انگار کوه بر روی شانه هایم گذاشته بودند. کند راه می رفتم و نای حرف زدن

هم نداشتم. هما که کاملاً متوجه پریشانی ام شده بود، گه گاه می امد و در گوشم وزوز می کرد: ((همه شون سر و ته یه کرباسن! مثل

من باش که نه دوشش دارم و نه به حرکات مسخره ش حساسم!))

خدا خدا کردم تا بغضم نترکیده، شب تمام شود. مراسم فوت کردن شمع کیک و باز کردن هدایا که تمام شد، مهمانان رفتند و تنها

کسی که دلش نمی خواست به خانه برگردد، من بودم. تا جمع کردن آخرین کارد و چنگال میوه خوری و پیش دستیها، در کنار هما

ماندم و کمکش کردم. ستوده چند بار به اشپزخانه امد و بابت همکاری با هما از من تشکر کرد و گفت: ((فردام روز خداست. ممکنه

بهزاد دلخور بشه! بهتره بیشتر از این خجالتمون ندین!))

هما پشت حرفش را گرفت: ((برو نسرین جون...تو که همه ی کار هارو کردی! تنها کسی که معرفت و شعور داره و بار از روی

دوش ادم بر می داره تو هستی دوست عزیز!))

دو ساعت پس از نیمه شب بود که با خستگی روحی و جسمی از پله ها پایین رفتم. کلید نداشتم و مجبور شدم زنگ بزنم. یک ربع طول کشید تا بهزاد با چشم های پر از خواب و چهره ای عصبی آمد. در را باز کرد و غر زد: ((خود شیرینی هم حدی داره! واسه ی چی تا حالا تو خونه ی مردم موندی؟))

دلم نمی خواست نگاهش کنم. انقدر از دستش دلخور بودم که اگر مردم خواب نبودند، صدایم تا عرش بالا می رفت. پاورچین به سمت اتاق خواب رفتم و لباس عوض کردم. به حال برگشتم و بر روی کاناپه ولو شدم. بهزاد که از دستشویی بیرون آمد و دید بر روی کاناپه دراز کشیده ام، بالای سرم آمد و پرسید: ((اینم فیلم امشبه دیگه؟ درست می زاری برای وقتی که خیلی بهت احتیاج دارم!))

دلم داشت می ترکید؛ اما لبهایم را محکم به هم فشردم که صدایم در نیاید و ابروریزی راه نیفتد. بدجوری دلم را زخمی کرده بود. اگر به پر و پایش می پیچیدم کار بیخ پیدا می کرد. بهزاد در مقابل سکوتم قهر کرد و یگراست به اتاق خواب رفت. چند دقیقه نگذشته بود که صدای خر و پفش بالا رفت. دلم داشت از گرسنگی ضعف می رفت. بلند شدم، اهسته به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. یک لقمه از غذای سرد ظهر را با بی میلی خوردم که حالم به هم نخورد. چراغ را خاموش کردم و به حال برگشتم که بر روی کاناپه دراز بکشم. دیدم بهزاد توی کاناپه فرو رفته و سرش پایین است. پرسیدم: ((اینجا چه کار می کنی؟ پاشو برو تو اتاق خواب راحت بگیر و بخواب!))

چشم هایم در تاریکی برق می زد. بلند شد، به سمت من آمد، دست هایم را گرفت و اهسته گفت: ((نسرین این ادا اطوار ها به تو نمی اد. بیا بریم بخوابیم! نصف شبی اوقاتمو تلخ نکن!))

دست هایم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: ((سر به سرم نزار. بهزاد. امشب حوصله ی دیدن هیچ کس رو ندارم!))

حتی من رو هم نمی خوای ببینی؟ باور نمی کنم عشق من!

از حرصم، صدایم کمی بالا رفت و گفتم: ((بهزاد، بزار امشبو اینجا بکیم، شاید تا صبح یادم بره که چه قدر بی معرفتی!))

-نسرین، باور کن دوستت دارم، بدون تو نمی رم تو رختخاب!

جهنم که نمی ری! پاشو برو یه جای دیگه بخواب! سرم داره از درد منفجر می شه. بزار به حال خودم باشم!

بهزاد پس از سکوتی طولانی، اهسته به اتاق خواب رفت و در را محکم به هم کوبید. حال عجیبی داشتم، آن شب چهره ای بیگانه و نا آشنا، متفاوت با شخصیت واقعی بهزاد، را دیدم. هضم آن حرکات سبکسرانه برایم مشکل بود. تا صبح با خودم کلنجار رفتم و به خودم تلقین کردم که بهزاد به خاطر انتقام گرفتن از دکتر با خواهرش گرم گرفته است؛ اما وقتی دکتر نبود، حرکاتش چه معنی می توانست داشته باشد! با آن همه غم و اندوه، نفهمیدم چطور خوابم برد.

هوا داشت روشن می شد که به عادت همیشگی از خواب پریدم، به اسپزخانه رفتم و صبحانه را آماده کردم، طبق روال همیشگی روزهای جمعه، بهزاد باید صبح زود بیدار می شد و می رفت نان تاره می گرفت که آن روز تا ظهر از اتاق خواب بیرون نیامد. ظهر که میز غذا را چیدم، رفتم بیدارش کردم. ناهار را در سکوت خوردیم بدون آن که حرفی از شب قبل زده شود. ناگهان او دهان باز کرد و گفت: ((دیشب خیلی خوش گذشت! همسایه های باحالی داریم! یکی از یکی دروغگو ترن. احمد ارسته ی بد بخت که نقش دراومد نقش کشه و فوق دیپلم داره! علی پارسا، کارمند جز شرکت مخابرات الکی خودشو مهندس حساب می کنه! امید بی نیاز مفلوک هم مقاطعه کار ساختمونه...))

با حرص گفتم: ((اره، میترا هم که هی شما دکتر دکتر می کردی، پرستاره!))

صورتش برافروخته شد و فریاد زد: ((بین این همه ادم که اونجا بود، چرا بند کردی به اون دختر بیچاره؟!))

-یادته دیروز گفتم که باید اپارتمانمونو عوض کنیم؟ فکر بدی نیست. هیچ کودوم از ادمهایی که دیشب تو مهمونی بودن، در شان

رفت و آمد و همسایگی با من و تو نیستن عزیزم!

بهزاد نگاهی شیطنت امیز به چشم هایم کرد و لبخند زنان گفت: ((مارو دست انداختی ها!...حالا یه چیزی توی عصبانیت گفتم، باورت شد؟))

-من همیشه تورو باور داشتم...حالا هم باور دارم که باید از اینجا بریم!

-راستش، نسرین، گمان می کنم عیب از خودمه که به مردم بد بینم! این روبه رویی هامون ادم بدی نیستن، فقط پسر مزخرفشون منو عصبی می کنه که با اونم یه جوری کنار می ام!

دلم می خواست همان لحظه سرش را می کندم! اما مثل همیشه سکوت کردم. سال ها گذشت تا فهمیدم و باورم شد که همسرم در مقابل زنان لوند، اختیار از کف می دهد و به دام می افتد!

فصل ۱۰

فاجعه کارکردن بیش از حد بهزاد و کم شدن رابطه عاشقانه ما وقتی به وقوع پیوست که فرزام به بهانه زیاد شدن کار شرکت تصمیم گرفت منشی استخدام کندو

من که قرار نبود در کارهای شرکت دخالت کنم و دلواپس چک و سفته های شرکت و کارهای نیمه تمام بهزاد با شم وقتی مهرانه توی تلفن گفت: "بین خودمون باشه گمون می کنم مهندس فرزاد داره معشوقه شو به عنوان منشی میاره تو شرکت!" ناگهان ترس برم داشت. مهرانه هیچ وقت حرف بی ربط نزده بود و عادت نداشت پشت سر مردم حرف درآورد.

در حالی که لرزش نامحسوسی لحن صدایم را تغییر داده بود از او پرسیدم: "این خبر از کجا به دستت رسیده؟ مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟"

-متأسفانه ناخواسته و غیر عمد به گفت و گوی تلفنی مهندس فرزاد واون زنی که گوش کردم.

-خدا به داد زنش و اون شرکت برسه!

-نگران سمیرا نباش حتما کاسه ای زیر نیم کاسه س که مهندس با شمهات و شجاعت کامل تصمیم گرفته کاسه کوزه سمیرا رو به هم بریزه و گرنه دختره رو ه معلومه مدتهاست با هم رابطه دارن برنمی داشت بیاره شرکت.

-پس به نظر تو عمدا دراه دختره رو افتابی می کنه؟

-فرزاد پخمه نیست که بی گذار به اب بزنه....کاراش رو حساب کتابه.اونقدر پخته هست که بعد از این همه سال کارکردن تو شرکت های مختلف می دونه تو محل کار انگشت تو دماغش بکنه اون سر دنیا خبردار می شن!

-حالا خانم کی قراره بیاد شرکت؟

-گمون کنم تا اخر هفته سروکله اش پیدا می شه.

-خدا به خیر بگذرونه!

-تو نگران نباش فکر بچه ت باش و خوب به تغذیه ت برس.سونوگرافی رفتی؟

-مهم نیست پسر باشه یا دختر.سلامت بودنش برام اهمیت داره و بس.

-برو استراحت کن فعلا شتر دیدی ندیدی.

در مورد منشی جدید شرکت طبق قولی که به مهرانه داده بودم به بهزاد حرفی نزدم.اما بی اندازه کنجکاو بودم هر چه زودتر خودش از قضیه فرزام و اختلافش با سمیرا حرف بزند.بهزاد برخلاف روزهای اول زندگی مشترک زیاد حرف نمی زد روابط ما کم کم داشت مانند رابطه زن و شوهرهای معمولی می شد که دارند به زور همدیگر ر تحمل می کنند تا عمرشان به سر اید می شد.یا شاید بارداری باعث شده بود دلنازک و پرتوقع باشم!شبهایی که برای رعایت حال کمتر نوازشم می کرد تا نزدیک صبح چشم انتظار نوازشهای همیشگی اش بیدار می ماندم و غصه می خوردم.گاهی اوقتا تصور می کردم کم توجهی او به دلیل بد هیكل شدنم باشد و از شکم برجسته و چربیهای اضافی پهلوهایم حالم به هم می خورد.درست در لحظاتی که باید از بچه توی شکم و موجود زنده ای که به جانم چسبیده بود متنفر می شدم وبر تیره روزی خودم اشک می ریختم.بهزاد بدون توجه به نیازهای عاطفی من بی اعتنائتر از همیشه در کنارم زندگی می کرد و دل نگران کارهای عقب افتاده و چکهای برگشتی شرکت بود.

۴ماه و ده روز از آغاز حاملگی ام گذشت حرکت کودکم را حسکردم.نخستین لگدی که به پوست شکم زد.احساس شادی و نشاط وصف ناپذیری به قلب و روحم داد.این حس که موجودی زنده توی شکم در حال بزرگ شدن بود همه غصه های عالم را از یادم

برد. هیجان زده به سراغ تلفن رفتم و شماره شرکت را گرفتم. دلم می خواست بهزاد را در احساس زیبای خودم شریک کنم. مهرانه همین که گوشی را برداشت از سلام کردنم به شادی ام پی برد. خندید و گفت "موج خوشحالی از توی سیم به من منتقل شد. چه اتفاقی افتاده که اینقدر سرحالی؟"

-بهزاد هست؟ می خوام خبر تکون خوردن بچه رو بهش بدم.

صدای مهرانه پر از شادی بود. اما اهسته حرف می زد "تو اتاقه منشی جدید برای مصاحبه اومده و دو سه ساعتی هست که داره سین جیمش می کنه!"

یکهو دلم فروریخت پرسیدم "نمی شه چند دقیقه تلفنو وصل کنی؟ منشی فرزام چه ربطی به بهزاد داره؟"

-چند لحظه صب رکن!

۵ ثانیه ای طول کشید تا بهزاد روی خط امد سلام کردم پرسید: "چی شده نسیرین زود بگو کار دارم اتفاقی افتاده؟"

با خوشحالی گفتم "اره یه اتفاق جالب افتاده بچه مون توی شکم تکون می خوره"

پس از سکوتی طولانی که دل و روده ام را بالا آورد اهسته گفتم:

"تبریک می گم عزیزم کاری نداری؟"

برروی صندلی در کنار تلفن وار رفتم انتظار برخورد رگم تری از او داشتم تا عصر ان روز حالم گرفته بود و حوصله کار کردن نداشتم. صدای زنگ تلفن که امد دل و دماغ برداشتن گوشی را نداشتم دلم نمی خواست با هیچ کس حرف بزنم. بعضی ناشناخته و بی دلیل راه گلیم را بسته بود. نزدیک غروب بود که نیما با دو سه کیسه و خوراکی و قابلمه پر از دلمه به سراغم امد. از خوشحالی پر دراوردم بلند شدم سریع به اشپزخانه رفتم میوه و شیرینی اوردم و بر روی میز هال گذاشتم درمقابل نیما نشستم و با لحنی گلایه امیز گفتم "تاز گیها سایه ت سنگین شده معلوم هس کجایی و چه کار می کنی؟"

نیما لبخندی تلخ زد و گفت "دنبال یه لقمه نون از صبح تا شب سگ دو می زنم تو چرا نمی ای اون طرف؟"

-شماها باید سراغ منو بگیرین! از وقتی یادم میاد تو دنبال کار و کاسبی بودی اما هیچ وقت از کسب و کارت با کسی حرف نزدی! چهره نیما پر از غم و انده شد انگار روی نقطه ضعف همیشگی اش که سالها ازارش داده بود دست گذاشته بودم اه کشید و

گفت: "ادم باید ارث پدر داشته باشه. یا درد و قاچاقی باشه و گرنه تو این مملکت بی سرمایه نمی شه کار کرد!"

نصیحت کردن نیما هیچ فایده ای نداشت. حس کردم ان روز نیاز به دلجویی دارد گفتم: "بدین نباش! به رحمت خدا امیدوار

باشه @اگه راه درست بری خدا کمکت می کنه"

-از تو چه پنهون خواهر من اگه تا چند وقت دیگه سرگردونی بکشم هر کار خلاقی ام ازم بخوان انجام میدم. من فقط لنگه سرمایه

هیتم کاسبی بلام ام بی مایه فطیره!

-حرف از کار خلاف نزن که می زنم تو دهنتم نیما. یه عمر پدرمون نون حلال و زحمت گشیده داد خوردیم که به این روزا

نیفتیم... زحمت بابامونو هدر نده! مثلاً اگه پول داشتی چه غلطی می کردی؟

چشمهای نیما از برقی ناگهانی درخشیدن گرفت لبخند زد و گفت:

همیشه ارزو داشتک یه نمایشگاه ماشین داشته باشم.

-که چی بشه؟ می دونی چقدر سرمایه لازم داره؟

-پول رو پول می اد خواهر!

-یه کار شروع کن که باعقل جور دربیاد!

-خب میتونی شریک پیدا کنم

-بعدش می خوای چه کار کنی؟

فنجان چای را به دستش دادم و گفتم "تا زن نگیری سروسامون نمی گیری دادش تو اگه میلیارد پول در بیاری یه شب با رفقا به

باد می دیش!"

دانه های درشت عرق بر پیشانی نیما نشت. نگاهش چسبید به کف حال حس کردم رازی دارد که مایل به افشای ان

نیست. پرسیدم "نیما تا حالا هیچ وقت به کسی علاقه مند شدی که تصمیم بگیری باهاش ازدواج کنی!؟"

بلا تکلیفی در چشمهای نگرانش موج می زد. خیلی دلم می خواست می فهمیدم در ذهنش چه می گذرد و دارده چه فکرمی کند.

گفتم: «خواهر تو، مثل همیشه، محرم نمی دونی!»

-تو محرم اسرارمی خواهر، ولی اصلآ رازی در کار نیست. مدتهاست توفکر زن گرفتن هستم، اما آدم بی پول، غلط بکنه اسم

دختر مردمو بیاره!

خندیدم و گفتم: «پس کسی روزی سر داری! خب، چی بهتر از این؟! حالا بگو ببینم، من می شناسمش؟»

نیما سرش را به زیر انداخت و گفت: «نه خواهر، غریبه س»

چندساله می شناسیش؟ کجا با هم آشنا شدین؟ اونم تورو دوست داره یا تو هم ورت داشته؟

نیما یکهو عصبی شد و گفت: «این قدر سوال پیچم نکن!»

خیله خب جش نیار! به روزیاری ببینمش. مهم اینه که همدیگه رو دوست داشته باشین.

یه چیزی می گی ها... مگه دست خالی می شه پاپیش گذاشت؟

نگران سرمایه کار نباش... اگه یه روده ی راست تو شکمت پیدا بشه، من ازت پشتیبانی می کنم.

چهره نیما و طرز نگاه کردنش صدوهشتاد درجه تغییر حالت داد. صورت عبوس و اخم آلودش خندان شد و از شادی چندبار دورها

راه رفت و دوباره آمد، در مقابلم نشست. گفتم: «فعلاً شیرینی و چاییتو بخور تا بعد ببینم چه کار می شه کرد!»

نیما، وقتی می رفت، سر حال تر از همیشه بود. قابلمه دلمه را دست نخورده در یخچال گذاشتم. اشتهای غذا خوردن نداشتم. عقربه های

ساعت انگار لج کرده بودند که اصلاً جلو نمی رفتند. چشم انتظاری امانم را بریده بود. چندبار تلویزیون را روشن کردم شاید بهانه دیدن

سریال یک ساعتی از وقت بگذرد، اما حواسم پرت بود و دل و دماغ دیدن هیچ برنامه ای را نداشتم. تا وقتی که نیما بود آن قدر احساس

تنهایی آزارم نمی داد. هرچه می گذشت عصبی ترمی شدم. از بدشانسی آن شب انگار تمام نمی شد. بهزاد هیچ وقت تا آن ساعت

از شب در شرکت نمی ماند. هم دلواپس بودم و هم از شدت خستگی داشتم از حال می رفتم. به رختخواب رفتم

و هرچه با خود کلنجار رفتم، خواب م نبرد. نزدیک صبح که صدای باز شدن در آپارتمان آمد، خودم را به خواب زدم. چند دقیقه گذشت

تا بهزاد پا ورچین به اتاق خواب آمد و ملافه از روی تنم کنار زد. نفسم توی سینه ام حبس شده بود. نمی دانستم قصد چه کاری

دارد! پلکهایم بسته بود. بوی تند ادکلنش توی دماغم زد. خم شد و سرش را بر روی شکم گذاشت. نفسم گرفت. دلم می خواست

فریادمی کشیدم و می پرسیدم: این چه وقت خونه اومدنه؟! اما حرکاتش مثل همه اوقات دیگر که غافلگیرم می کرد. مهربانم

زد. دستهای مهربانش چندبار شکم را نوازش کرد. زیر لب گفت: «قربونت برم که این قدر صبور و نجیبی قناری کوچولوی من!»

بی اراده دستهایم در لابه لای موهای سرش غرق شد. آنقدر عاشقانه با من نجوا کرده بود که حیفم می آمد آن همه احساسش را با گله

کردنی احمقانه بی ارزش جلوه دهم! اگر همه گناهان عالم را هم مرتکب شده بود در آن لحظه رویایی می بخشیدمش. آهسته



گفتم: «خسته نباشی مرد زندگی نسیرین!»

-آه ببخش عزیزم که بیدارت کردم! امروز وقتی زنگ زد، یعنی درواقع دیروز که زنگ زد، خیلی گرفتار بودم. وقت نداشتم

باهات حرف بزنم! آخی بد خواب شدی!

-خواب نبودم.

-پس خودتو به خواب زده بودی! ای شیطان، راستشوبگو خوابت نمی اومد یا نگران من بودی؟

-دومیش.

-روم سیاه! تو که می دونی من این روزا خیلی گرفتارم. بهتره چشم انتظار نمونی، بی خوابی ممکنه اذیتت بکنه. منم قول می ده شباتوی

هال بخوابم و مزاحم تو مادر کوچولو نشم!

-نه بهزاد. بهتره همیشه در کنار من بخوابی. مهم نیست که بیدار بشم! بلخندی شیرین زدو گفت: «خب، جات تنگ میشه!»

-هنوز که گنده منده نشده م! این تخت به اندازه سه نفر جا داره.... دلم برات تنگ می شه! بهزاد کاش می فهمیدی چی می گم! به

نظرم می رسه که هر روز که کارت زیادتر می شه نامهربونتر می شی.

سرو صورتتم را غرق بوسه کردو گفت: یادت رفته که شرکت مال خودمونه؟! الان فصل کارها که ازرقبامون عقب بیفتیم، کارمون ساخته

اس!

-آخه کدوم شرکتی شبانه روز کارمی کنه که شرکت تو.....

-خیلی خب عزیزم. صبحه، یه کم بخوابیم بعد درباره ش باهم حرف می زنیم.

یکی دوساعت که خوابیدم، خستگی ام کاملاً برطرف شد. برخاستم، آهسته بهآشپزخونه رفتم و صبحانه مفصلی تهیه دیدم. وقتی زنگ

ساعت مچی بهزاد به صدا درآمد، به سرعت از کارش انداخت و به حمام رفت. سرمیز داشتیم صبحانه می خوردیم که یادشب گذشته

افتادم. رفتار بهزاد، مشکوک به نظرمی رسید، پرسیدم: «بهزاد تو واقعاً دیشب تا صبح تو شرکت بودی؟»

باخونسردی فنجان چای را سرکشید و جواب داد: «نه نبودم»

-پس، چرا به من دروغ گفتی؟ کجا بودی؟

-آگه نصف شب می گفتم مادر مریضه، نگران می شدی و تا صبح خوابت نمی برد.

-مادرت مریضه؟ حالا کجاست؟ چرانی اوردیش اینجا؟

-بیمارستان بستریش کردن. قلبش ناراحته! خداکنه توی این هاگیر وواگیر کار دستمون نده!

باعصبانیت فریاد زدم: «یعنی تو، توی این موقعیت نگران کار شرکتی؟! اصلاً معلوم هست چته بهزاد! زندگی تو به اون شرکت لعنتی

فروختی واسه چی؟ یه قرون دوزار بیشتر، نه ثروتمندت می کنه نه گدا!»

از لحظه پیوندمان، با خودم عهد کرده بودم هرگز به همسرم بدبین نشوم، اما وقتی پای سلامت مادرش به میان آمد و به چشم خودم

دیدم که به جای نگران شدن از وضعیت قلب مادرش، ناراحت کارهای شرکت است، بیش از حد از او مأیوس شدم. او خیلی خون سرد

پاسخ داد: «زندگی شوخی بردار نیست عزیزم. دنیا، دنیای پول و مادیاته! تو هم این قدر احساساتی نباش!»

یک هفته بستری شدن بهجت خانم در بخش سی سی یو باعث شد که هر روز از خانه بیرون بزنم. بهزاد آن قدر گرفتار کار بود که من

به ناگزیر خرید دارو و رسیدگی به امور مربوط به مادرش را انجام می دادم. در ساعت ملاقا در کنار مادرش می نشستم و به

درد دلهايش گوش می کردم. روزهای اول رغبتی به بودن در کنارش نداشتم و به خاطر بهزاد تحملش می کردم. از بی کاردریک

جانستن حوصله ام سر می رفت و کمرم درد می گرفت. اما هر روز که می گذشت، کشش درونی و دلپذیری به او پیدا می کردم. علاقه

ام به او رفته رفته به قدری افزایش یافت که اگر یک لحظه دیرتر به بیمارستان می رسیدم، نگرانش می شدم. پیرزن دوست داشتنی

آن قدر تنهایی کشیده بود که از حضور من نهایت استفاده را می کرد. من نیز دل بستگی عجیبی به او پیدا کرده بودم که در روز مرخص

شدنش، پیشنهاد کردم بیاید و مدتی با ما زندگی کند، اما او قبول نکرد بنابراین، با بهزاد قرار گذاشتیم تا بهبود کامل او شبها تنهاییش

نگذاریم. هر روز عصر غذای شب و ناهار فردا راتهی می دیدم و پیش از تاریک شدن هوا به خانه مادر می رفتم. پیرزن آن

قدر خوشحال می شد که وقتی لبخند می زد و می گفتم: «مزاحم همیشه دیگه دست از سرتون بر نمی داره!» آغوشش را باز می

کرد و می گفت: «تو مثل نفس من می مونی دخترم. تو فرشته نجات من و پسرم هستی!»

بهزاد، مانند همیشه، دیر وقت به منزل می آمد و شامش را که می خورد، سرش به بالش نرسیده از حال می رفت. صبح، پس از رفتن

بهزاد، هنوز مادر بیچاره نشده بود که من به خانه اش می رفتم. ظرفهای شستم، داروهایش را می دادم و ناهارش را که می خورد به

منزل بر می گشتم. مهرا نه هم، در آن مدتی که من گرفتار بودم، بی کار ننشسته و اطلاعاتی دقیق از منشی جدید شرکت به دست آورده

بود که قرار شد در اولین ملاقاتمان همه را تحویل بدهد.

بهزاد کوچکترین حرفی از منشی جدید نمی زدومن بی اندازه کنجکاو رابطه منشی ومهندس فرزام بودم.عاقبت فرصتی به دست آمد،کارها راباعجله سروسامان دادم ودروقت ناهارشرکت به مهرانه زنگ زدم.کسی که گوشی رابرداشت،مهرانه نبود،اما صدایش تا اندازه ای برایم آشنا بود.بدون آنکه حرفی بزنگم گوشی را گذاشتم وتا چند لحظه دلم زیرورو شد.دردهنم به دنبال ردپایی از آن صدای آشنایم گشتم،اما هرچه فکرمی کردم یادم نیامد آن صدای آنکه کجا شنیده بودم! دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم وآرام وقرار نداشتم.صبرم خیلی زود تمام شد.تصمیم گرفتم شماره شرکت رابگیرم وخودم رامعرفیکنم.اماندایی درونی ومرموز هشدارمی داد که آن کار خطرناک است وباعث پشیمانی ام خواهد شد.تا عصر،درهول و ولای زنگ زدن به شرکت،

ساعات ودقایقی را به سختی گذراندمو نزدیک به غروب،در حالی که از شدت اضطراب حالت تهوع پیدا کرده بودم،از حماقت خودم کلافه شدم.کنجکاویمانند خوره به جانم افتاده بود و باید از شرش خلاص می شدم.باید به شرکت زنگ می زدم تا تکلیفم با غریبه ای که آرامشم را به هم ریخته بود،زوشن می شد.بیشتر از خودم ذلهره به خطر افتادن سلامت کودکم را داشتم.ترجیح می دادم یک عمر بدون فرزند باشم؛اما مجبور نباشم از کودکی علیل نگهداری کنم.آن همه داروهای اعصاب و شوک های الکتریکی که به مغزم داده بودند،امکان داشت پیامد های تلخ به بار آورد.اما هیجان بیش از اندازه ای که از شنیدن صدای آن زن به اعصابم وارد شده بود،از همه زجر و شکنجه ای که در بیمارستان رولنی کشیده بودم،مشکل ساز تر بود.همان لحظه به خودم لعنت فرستادم که هوس بچه دار شدن به سرم زده بود و سلامت موجودی بی گناه را به خطر انداخته بودم.کم کم داشتم خودم را قانع می کردم که آن صدا،توهمی بیش نبوده و من دچار اشتباه شده ام که کلید در قفل آپارتمان چرخید و بهزاد وارد شد.به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم:((چه عجب که زود اومدی!))

از چهره خسته و تقریباً عصبی او شک برم داشت و تصور کردم برای مادرش اتفاقی افتاده است.جلو رفتم،به چشمهایشخیره شدم،کیفش را گرفتم و پرسیدم:((چی شده؟))

-هیچی!...فقط خسته م.

-هنوز شامون آماده نیست.

او،بدون آنکه لباس عوض کند،دکمه یقه پیراهنش را باز کرد و بر روی کاناپه روبه روی تلویزیون دراز کشید.پرسیدم:((چایی می خوری یا برات آب میوه بگیرم؟))

-هیچکدوم...هیچی نمی خوام.

رو به رویش کف حال نشستم . به چشمهایش خیره شدم.رنگ صورتش کدر شده بود.سکوتش نگرانم کرد.دستهایش را توی دو تا دستم گرفتم و گفتم:((من لباس تو در می آرم.یه چرتی بزنی شام حاضر می شه!))  
دستهایش را از میان دستهایم بیرون کشید و در آغوشم گرفت.تا آن روز هرگز آن قدر نگران و آشفته ندیده بودمش.کلافه شدم و پرسیدم:((آخه چی شده که این قدر نگرانی بهزاد؟))

-گفتم که،چیزیم نیست فقط خسته !یه کم از دست فرزام حرص و جوش خورده م!!)-مگه چه کار کرده که این قدر عصبی شدی؟  
-نامرده!چی بگم...رفیقمه،باید بسوزم و بسازم!کار شرکت شوخی بردار نیست...خودم رضایت دادم که شریکم باشه،حالا مثل سگ پیشمونم و کاری از دستم بر نمی آد.

-یعنی چی؟خب،ردش کن بره پی کارش!

-نمیشه،سرمایه شرکت بالا رفته،نمی تونم راضیش کنم!حتی پولی که با اون درمی آرم نجسه!

حدسم در مورد منشی جدید داشت به یقین تبدیل می شد.حرفهای بهزاد باعث شد که به خودم جرئت حرف زدن بدهم .بدون در نظر گرفتن موقعیت مهرانه گفتم:((شنیده بودم که دوستشو آورده شرکت!...))

جمله ام تمام نشده بود که پوست صورت بهزاد مثل گل انار به سرخی زد. اعضای صورتش از شدت عصبانیتدر حالیکه سعی می کرد بلند حرف نزند،گفت:((نمی دونستم زن ایرج جاسوس شرکته وسیر تا پیاز کار ما رو به همه لو می ده!))

همان لحظه از حرفی که زده بودم پشیمان شدم.چند بار خواستم با موضوعی دیگر موضوع را ثرفع و رجوع کنم؛اما ترسیدم کار خراب تر شود.همان جا بر روی زمین وا رفتم و بهزاد،برای آنکه عصبانیتش را فروکش کند،بلند شد،به سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان آب یخ از یخچال بیرون آورد و خورد. دم به دو هم نفس عمیق می کشید و چند بار برگشت و نگاهم کرد؛اما من،همان جا بر روی زمین خشکم زده بود.صدای کوبیده شدن شیشه آب بر روی پیشخوا آشپزخانه باعث شد تا سرم را بالا بیاورم.بهزاد زیر چشمی نگاهم می کرد و تاسر حد جنون خشمگین بود.

از شدت ناراحتی داشتم پس می افتادم.بلند شدم و به اتاق خوابم رفتمکه سنگینی نگاهش آزارم ندهد.پشت سرم آمد و در چهارچوب در ایستاد.دو تادستهایش را در جیب های شلوارش فرو کرد و با حالتی تمسخر آمیز گفت:((پس تو هم مثل بقیه

زنا فضولی! چشم روشن خانوم تحصیل کرده! از تو انتظار نداشتم که وقتتو با این اراجیف به دردخور پای تلفن تلف کنی!))

صبرم تمام شد. از شدت عصبانیت کفرم در آمد، سکوتم را شکستم و گفتم: ((ادامه نده بهزاد... تو از هیچی خبر نداری، پس بیخودی

قضاوت نکن!!))

آمد و لب تختم در کنارم نشست. گفتم: ((معذرت می خوام عزیزم!))

-معذرت خواهی تو هیچی رو عوض نمی کنه. اتفاقاً، من باید از تو تشکر کنم که مهرانه رو به من شناسوندی! یه زن دهن لق به درد

کار تو شرکت نمی خوره!

-منظورت چیه؟ خیال می کنی خانم شفیق بی کاره و هر روز زنگ میزنه خبرهای شرکتو به من گزارش می کنه؟

چند لحظه به چشمهایم زل زد و، بعد بدون آنکه کلامی حرف بزند، از کنارم بلند شد و رفت. توی سینه ام سنگینی می کرد. صدای

تلویزیون بلند بود. چند بار خواستم بروم و تو ضیح بدهم و گناه مهرانه را به گردن بگیرم؛ اما می دانستم فایده ای ندارد. صدای در

آپارتمان که آمد، فهمیدم کار را از آنچه تصور می کردم خراب تر کرده ام! از شدت ناراحتی دل و روده ام داشت بالا می آمد. هر

چه به خودم فشار آوردم که حالم به هم نخورد، نتیجه ای نداد. سراسیمه به دستشویی رفتم و آب و غذا، هر چه خورده بودم، بالا

آوردم. به اعضای بدنم آن قدر فشار وارد آمده بود که همه استخوانهایم درد میکرد. خیس عرق بودم. از دستشویی که بیرون

آمدم، لرز کردم. دولا دولا به اتاق خوابم رفتم و پتو به سرم کشیدم. انگار همه خون بدنم تو رگ هایم منجمد شده بود. به امید گرم

شدن، مدتی طولانی در رختخواب ماندم. اعصابم پاک به هم ریخته بود. تصمیم گرفتم خودمرا یرگرم درست کردن غذا کنم. به

آشپزخانه رفتم و خودم را مشغول درست کردن غذا کنم. به شام را چیدم. نزدیک یاعت نه شب بود که شام حاضر شد. اجاق را

خاموش کردم و منتظر بهزاد به ساعت دیواری خیره ماندم. بهزاد آن قدر بخشنده و مهربان بود که باورم نمی شد بتواند با من قهر

کند! اما آن روز، بدجور دلش گرفته بود و نباید سر به یرش می گذاشتم! تا نیمه های شب که نیام، باور کردم که، برخلاف تصورم، به

نقاط ضعف و حساسیتهای او آشنا ماندم. بهزاد آن قدر بخشنده و مهربان بود که باورم نمی شد بتواند با من قهر کند! اما آن

روز، بدجور دلش گرفته بود و نباید سر به یرش می گذاشتم! تا نیمه های شب که نیام، باور کردم که، برخلاف تصورم، به نقاط ضعف

و حساسیتهای او آشنا نیستم.

شب با بدبختی خوابم برد و صبح روز بعد، داشتم آشپزخانه را مرتب می کردم که زنگ در آپارتمان را زدند. از چشمی نگاه

کردم، نیما با دختر کم سن و سال پشت در ایستاده است. کفرم در آمد که بی خبر آمده بود. سریع به اتاق خواب رفتم و موهایم را برس کشیدم. هول هولکی پیشبند آشپزخانه را از دور کمرم باز کردم و بر روی صندلی آشپزخانه پرت کردم. بعد در آپارتمان را باز کردم. نیما تو آمد. دختری ظریف ندام و زیبا که رنگ و رویش پریده بود و خجالت می کشید

مستقیم نگاهم کند، سلام کرد و پس از تعارف من وارد آپارتمان شد. دلم می خواست دخترک همراه نیما نبود تا خرخره او را بجوم که آن قدر کله پوک و بی فکر بود که پیش از آوردن مهمان حتی یک زنگ خشک و خالی هم به من نزنده بود که آمادگی پذیرایی پذیرایی را داشته باشم! به روی خودم نیاوردم و گله گزاری رابه زمانی بعد موکول کردم که تنها باشیم و حسابی ادیش کنم. دخترک بچه سال، به نپر نمی رسید وقت ازدواج کردنش شده باشد. نیما گفت: ((مارال اومده تا با تو آشنا بشه!))

دخترک داشت رنگ به رنگ می شد و وحشت می کشید نگاهم کند که رفتم و در کنارش نشستم و گفتم: ((خوش اومدی مارال! اسمت هم مثل خودت قشنگه، حالا چرا ان قدر خجالتی هستی؟))

لبخند زد و گفت: ((نباید بدون اطلاع قبلی مزاحم می شدیم. تقصیر نیماس که بی خبر اومدیم.))

برگشتم، به نیما چشم غره رفتم. گفتم: ((نیما خیلی چیزها رو بلند نیست که باید کم کم یادش بدیم! به هر جهت، خوشحالم که می بینمت.))

نیما غرغرکنان گفت: ((مگه آدم برای رفتن به خونه خواهرش اجازه می گیره؟))

زیر لب گفتم: ((بعداً برات توضیح می دم که زنگ زد، اجازه گرفتن نیست!))

نیما خونسرد و بی اعتنا روی بر روی کاناپه لم داد و من به آشپزخانه رفتم.

مارال گفت: ((زحمت نکشین... تازه چایی خوردیم!))

کمی بیسکویت داشتم، با یک پیشدستی میوه برداشتم و به حال برگشتم. نیما پرسید: ((شیرینی نداری؟))

گفتم: ((تو یخچال هست، پاشو برو جعبه شو وردار بیار!))

تا نیما رفت شیرینی را بیاورد، از مارال پرسیدم: ((می دونی که داداشم بد اخلاقه! نکنه در باغ سبز نشونت داده؟))

مارال می خواست جوابم را بدهد که نیما سر رسید و گفت: ((هنوز به هم نرسیده پیچ پچتون شروع شد؟ واقعاً فردوسی خوب حرفی

زد که زن و اثردها هر دو در خاک به جهان پاک از این هردو ناپاک به!))

خندیدم و از نیما پرسیدم: ((خداوکیلی به جز ای یه بیت شعر مزخرف، شعر دیگه ای از حفظ هستی؟))

مارال جرئت خندیدن نداشت؛ اما مشخص بود که به زور لب هایش را جمع کرده بود چون صورتش سرخ شده بود. نیما یک تکه

شیرینی بزرگ برداشت، یکباره توی دهانش گذاشتو همان طور که به زور قورتش می داد، غریذ: ((همه که مثل تو دانشگاه دیده و

باسواد نیتم! حالا بین می تونی آبروی منو جلوی نومزدم ببری؟))

رفتم در کنارش نشستم، بوسیدمش و گفتم: ((قربون داداش گلم! سواد دانشگاهی به چه درد می خور... یه جو معرفت و

مردونگیداشته باشی، مارالو خوشبخت می کنی. حالا کی قراره بریم خواستگاری؟!))

از شیرینی بزرگی که قورت داده بود، چشمهایش داشت از حدقه بیرون می زد. نگاهی مشکوک به مارال انداخت و

پرسید: ((پسندیدیش خواهر؟!)) - دختر به این خوبی از سرت هم زیادیه!... دلم به حالش می سوزه که تصمیم داره با کله پوکی مثل

تو ازدواج کنه!

مارال طاقت نیارود و زد زیر خنده. نیما بُراق شد و گفت: ((قربون هفتاد پشت غریبه! با داشتن خواهری مثل تو به دشمن حاجت

نیست!))

-شوخی کردم داداش، مارال هو می دونه که دارم سر به سرت می دارم. راضی کردن مادر با من. حرفهاتونو با هم زدین؟

نیما نگاهی خودخواهانه به دخترک انداخت و گفت: ((حرفی نداریم! می خوایم زن و شوور بشیم دیگه!...))

هنگام خداحافظی، دخترک آهسته در گوشم گفت: ((لطفاً شماره تلفنتونو به من بدید، طوری که نیما نفهمه!))

مجبور بودم نیما را دنبال نخود سیاه بفرستم برای همین بی مقدمه گفتم: ((داداش، تا با مارال خداحافظی کنم پیرسوپرمارکت یه

مایع ظرفشویی برام بگیر!))

نیما کمی این پا و آن پا شد و گفت: ((مارال زیاد پرچونگی نکن تا من برگردم!))

حرکات نیما و شتاب زدگی اش بی اندازه مشکوک کرده بود. تا از پله ها پایین رفت دخترک از بالای نرده ها خم شد، نگاهی به

پاگرد پله ها انداخت و وقتی مطمئن شد نیما از در حیاط بیرون رفته است، به سمت من برگشت و در حالی که رنگش کاملاً پریده و

چهره اش نگران بود گفت: ((باید با شما حرف بزنم... خیلی مهمه، اگه نیما بفهمه منو می کشه!))

شمارهٔ تلفنم را به سرعت بر روی تکه کاغذی نوشتم و به او دادم که با ترس و لرز در کیفش گذاشت و، در حالی که از دلواپسی به نفس نفس افتاده بود، به سرعت خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت. هنوز به پاگرد طبقه اول نرسیده بود که رخ به رخ نیما، لحظه ای ایستاد. ساکت و صامت، بعد دوباره حرکت کرد. نیما از پله ها بالا آمد. مایع ظرفشویی را به دستم داد و پرسید: ((نسرین هنوزم سر حرفت هستی؟ پا پیش بذارم؟))

- کدوم حرف؟

- مگه قول ندادی سرمایه برای نمایشگاه ماشین...

- خیله خوب، برو دنبال مارال تنها نره تو خیابون. من سر حرفم هستم. تو زن بگیر، سرمایه کارت با من!

نیما لبخند شیطننت آمیزی زد و از پله ها پایین رفت. حرکات مرموزش مشکوکم کرده بود. دست و دلم به کار نمی رفت. رفت. رفت بر روی کاناپه در کنار تلفن نشستیم و منتظر شدم. تا مارا تماس نمی گرفت، خیالم راحت نمی شد. می دانستم که حتی یک رودهٔ راست توی شکم نیما وجود ندارد. هیچ وقت به او اعتماد نکرده و مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست که این طور خودش را مظلوم نشان می دهد و تظاهر می کند سر به راه شده است.

نهمیدم چند ساعت میخکوب در پای تلفن نشسته بودم، اما وقتی زنگ زد مثل جن زده ها جیغ کشیدم و گوشی را برداشتم. صدای مارال هیجان زده بود تند حرف می زد و نمی دانست از کجا باید شروع کند. پرسیدم: ((از کجا زنگ میزنی؟))

- از باجه عمومی... می ترسم نیما تعقیبم کرده باشه... آگه بفهمه با شما تماس گرفتم، پوستمو می کنه!

- زود بگو چی شده؟ چی می خواستی بگی؟ نترس بگو!

- شما ان قدر مهربون و باصفا هستین که دلم نیومد بی اعتنا از کنار این موضوع بگذرم. بدتون نیاد؛ اما برادرتون می خواد سرتون کلاه بذاره! گفته که منم باید شریک جرمش بشم... یعنی، دربارهٔ ازدواج با من، دروغ می گه. به بازی مسخره راه انداخته که از شما پول بگیره.

مارال به قدری دستپاچه بود که نمی فهمید چه می گوید و من صبورانه داشتم به حرفهایش گوش می دادم و باورم نمی شد که برادرم آن قدر شارلاتان باشد که سر من هم کلاه بگذارد. پرسیدم: ((دوستش داری مارال؟ راستشو بگو!))

- دوستش دارم؛ اما چه فایده! اون مرد زندگی نیست. مجبورم کرد که برای شما نقش بازی کنم تا بتونه شما رو تیغ بزنه. قرار



گذاشت یه درصدی هم به من بده؛ اما من وجدان دارم. گول حرفهای اونو نمی خورم.

از شدت ناراحتی، تارهای صوتی ام یکهو باد کرد و گلویم کیپ شد. چند بار سرفه کردم و گفتم: ((تو نگران نباش، ممنونم که منو روشن کردی!))

هنوز گوشی را نگذاشته بودم که نیما آمد. از شنیدن حرفهای مارال و حقایق تلخی که برایم آشکار شده بود، برافروخته بودم و بر اعصابم تسلط نداشتم. نیما مشکوک شد و پرسید: ((با کی حرف می زدی؟! چیزی شده؟))

رفتم، پنجره آشپزخانه را باز کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم و خدا خدا کردم بغض نترکد. پرسیدم: ((مارال کجاست؟)) - گذاشتمش در خونشون.

- دختر خوبیه، چند سالشه؟

- هفده سالشه.

- چند ساله همدیگه رو میشناسین؟

- دو ساله که سایه به سایه دنبالشم و هیچ موردی ازش ندیده م.

- خیلی معصومه، وای به حالت اگه بخوای دلشو بشکنی با کلاه سرش بذاری!

نیما سریع به آشپزخانه آمد، به چشمهایم خیره شد و پرسید: ((گریه کردی؟ میگی چی شده یا نه؟))

- راستش، یکم نگران مارال هستم. دلم براش می سوزه که دلشو به تو خوش کرده!

- چرا؟ مگه من چیه؟

- به آدمی مثل تو نمی شه اعتماد کرد. توی حال و هوای دیگه ای هستی... صداقت نداری!

- دست شما درد نکنه! خواهرم که این طور در مورد قضاوت کنه، وای به غریبه ها!...

رفتم جلو، موهای سرش را نوازش کردم و گفتم: ((خواهرت هیچ وقت به تو دروغ نمی گه... نیما، قبول کن که رفتارت درست

نیست. خود من که خواهرت هستم، نمی فهمم کی دروغ می گی و کی راست و حسینی حرف میزنی!))

- یعنی، تو... تو به من شک داری؟

شک ندارم؛ مطمئنم ریگی به کفشت هست! تو زن بگیر نیستی... پس این بدبختو بی خودی علاف خودت نکن! بچه س، حال و هوای

شوهر انداختی تو سرش که چی بشه؟ پس فردا ولش میکنی، دق مرگ می شه! خدا خوشش نمی آد این فدر ظالم با شی نیما. فکر عاقبت خودتو بکن.

صدای نیما هر لحظه بالاتر می رفت: ((به مثلا مارالو می خوام! اگه امکانات داشته باشم، کی بهتر از اون!!))

-خیله خوب... هر وقت عقدش کرد، بیا تا پول بدم بری دنبال کسب و کار حلال.

نیما خندید و گفت: ((تو باشی، دختر تو به یه آسمون جل می دی؟ من که چیزی از خودم ندارم! برم خواستگاری سنگ رو یخ بشم!!))

-چه قدر سرمایه لازم داری؟ -- هر چه بیش تر بهتر ر - این جوری که نمی شه، یه رقمی بگو تا من فکر هامو بکنم و ببینم در حد

توانم هست یا نه!

-بیست میلیون واسه اول کار می خوام... داری یا نه؟! - پونزده میلیون بیشتر ندارم... همه شو می دم به تو؛ اما به یه شرط! در قبالش

ازت چک می گیرم... موافقی؟

-نیما رنگ به رنگ شد و با دلخوری گفت: ((من که دسته چک ندارم. بیهو بگو پشیمون شدی تا برم رد کارم دیگه!

-شلوغش نکن می خواستم ردت کنم، مستقیم بهت می گفتم دارم؛ اما به تو نمی دم، می فهمی چی می گم دادش؟ سفته بده، یه ضامن

معتبر هم باید زیر سفته هاتو امضا کنه!

نیما ناباورانه نگاهم کرد و پرسد: ((یعنی تو واقعاً می خوای پولها تو از

من پس بگیری؟

- باید تا قرون آخر شو پسم بدی ... من که سر گنج ننشتم م ! پولم باد آورده نیست . زود پس ندی مهم نیست ؛ اما باید در دراز

مدت همه رو برگردونی .

-مثلا تا کی ؟ شاید اصلا نتونم پولتو پس بدم اون وقت چی ؟ می ندازیم زندون ؟

-اگه خوب کار کنی ، صرفه جویی هم بکنی می تونی کم کم پولمو پس بدی !

نیما هر لحظه عصبی تر می شد . ممکن بود از کوره در برود و کار دستم بدهد ؛ اما آنقدر از دستش دلخور بودم که اگر هه

حرفهایم را نیم زدم احساس دست و پا چلفتی بودن آزارم می داد . گفتم ک فکرها تو بکن خبرشو به من بده در ضمن شرط اول

ازدواج با ماراله ... نری فکرها تو بکنی و برگردی بیای بگی این یکی خوب نیست و یکی دیگه رو می خوام!

وقتی نیما از در بیرون رفت انگار همه غمهای عالم به دلم هجوم آوردند. نامردی نیما تا دو سه ساعتی فکرم را مغشوش کرد. آن شب یهزاد دیر به خانه آمد. بنابر این کلامی با هم حرف نزدیم. بدون آنکه بخواهم زندگی من و او داشت از همه فاصله می گرفت. برای رسیدن به عشقی که کم کم داشت بی رنگ می شد. حاضر بودم هر کاری انجام دهم. آن قدر دوستش داشتم که دلم نمی خواست لحظه ای مکدر باشد. نزدیک صبح غلت زد و بی اختیار دستهایش به دور گردنم حلقه شد. از شادی آنکه هنوز هم دوستم داشت. ذوق زده شدم. موهایش را نوازش کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

نزدیک ظهره با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. صدای مهرانه بغض آلود بود و من هنوز خوابالوده بودم. به محض اینکه بغضش ترکیب مثل برق گرفته ها بلند شدم، نشستم و پرسیدم: چی شده؟! مهرانه چرا گریه می کنی؟

-شوهرت خیلی راحت عذر منو خواست و از شرکت بیرونم کرد!

از ناراحتی اعضای بدنم به لرزه افتاد. مسبب بیرون کردن او من بودم. گفتم پاشو بیا اینجا!

-حوصله ندارم نسیرین.

-ایرج کجاست؟

-رفته روزنامه بخره.

-اون چرا نرفت شرکت؟

-فکر کرده اگه بره من غصه میخورم! خوب شد بیرونم کردن با اون دختره آیم تو به جوب نمی رفت.

-مهرانه همه اش تقصیر منه! متاسفم عزیزم. به روز فرصت بشه برات توضیح میدم.

-مهم نیست. از اینکه بیرونم کردن به کم عصبی شدم! و گرنه من به پول احتیاج ندارم. از بهزاد توقع نداشتم!

-تو رو خدا بهزاد و نفرین نکن! واکنش نابجای من و پشیمانی بی موقع از تو باعث شد دچار سوء تفاهم بشه!

-مهندس مثل برادرمه .... هر بلایی سر این شرکت بیاد زیر سر فرزند و اون دختره ایکیبیره!

گوشی را که گذاشتم دلم آن قدر پر بود که نتوانستم جلوی سرازیر شدن اشکم را بگیرم. جعبه دستمال کاغذی را برداشتم و به

سمت تلفن رفتم. بر روی کاناپه نشستم و شماره شرکت را گرفتم. پس از چند بار زنگ خوردن منشی گوشی را برداشت. گفتم

خانم شادمان هستم مهندس تشریف دارن ؟

پس از سکوتی نسبتاً طولانی پاسخ داد : سرافراز هستم ... چند لحظه لطفا .

ناگهان دنیا دور سرم چرخید . تازه یادم آمد که صدا را کجا شنیده بودم . چیزی مثل کوه از قلبم کنده و در همه رگهایم بخش شد . چند حظه فشار خونم به صفر رسید . یخ کردم و دندانهایم در حال کلید شدن بود . بهزاد گوشی را برداشته بود و می پرسید : چرا حرف نمیزی ؟ حالت خوبه نسیرین ؟

او حرف می زد اما فک من انگار فلج شده بود . قدرت حرف زدن نداشتم . اعصابم کاملاً به هم ریخته بود . ناخود آگاه حس کردم الهام روی خط است و دارد به مکالمه ما گوش می دهد . دست و پایم را بی اندازه گم کرده و دچار اعتشاش فکری شده بودم و نمی دانستم در آن شرایط بحرانی چه باید بگویم . بهزاد حرف می زد و از اینکه صدایم در نمی آمد دستپاچه شده بود ؛ اما من رعشه گرفته بودم و نمی توانستم چیزی بگویم . یک لحظه به ذهنم رسید سخته کرده ام . بی حس شدم و گوشی از دستم رها شد . تا خواستم به خودم بیایم . نقش بر زمین شدم . دنیا به چشمم تیره و تار شده بود . کاخ آرزوهایم در برابر چشمانم داشت تکه تکه می شد و فرو می ریخت . چشمهایم رابستم و تصویر خشمگین الهام در پشت پلکهایم نقش بست . همان روزی که تهدیدم کرد انتقام خواهد گرفت و خط و نشان کشید که نمی گذارد طعم خوشبختی را بچشم . باید می دانستم ادم با گذشتی نیست و آتش خشمش خاموش نخواهد شد !

خاطرات تلخ گذشته همچون فیلم سینما بر پرده ذهنم نقش بست و احساس کردم سیل خروشان مصیبت و بدبختی بر زندگی پر از اندوه و نکبت بارم جاری شده است . چشمهای گریان پدرم مادرم که غش کرده بود و عمه تاجی که انگشتش را به سمت من و بهزاد نشانه گرفته بود ، کابوسهای وحشتناکی بودند که تند و سریع از مغزم عبور کردند . نفس در سینه ام حبس شده بود . خسم تلنبار شده در گلویم را با تمام قوا با یک جیغ بیرون ریختم . قطره های اشک همچون سیل بر گونه هایم جاری شد و بدنم ، مانند تخته سنگی بزرگ و پهن بر کف حال چسبید . دچار وحشت شدم سعی می کردم دست و پایم را تکان بدهم اما انگار بختک به رویم افتاده بود . صدای بهزاد که آمد فهمیدم فرشته نجاتم از راه رسیده است . او وحشت زده به سراغم آمد و پرسید : چی شده ؟ چرا اینجا خوابیدی ؟ تو که منو کشتی !؟

گوشی تلفن در میان زمین و آسمان آویزان بود . بهزاد گوشی را سر جایش گذاشت دست بر روی پیشانی ام گذاشت . خیس

عرق بودم . از لای دندانهایم کلید شده ام به سختی گفتم : نمی تونم حرکت کنم ... کمک کن ... پشتم درد گرفته !

بهزاد بلند شد به سمت اتاق خواب رفت و با دو سه تا بالش برگشت . در کنارم نشست دستهای گرم و مهربانش رابه دور کمرم حلقه کرد و آهسته تکانم داد . به سختی جابجا شدم و گفتم : بپا کمرت درد نگیره !

او خندید و گفت : خیال می کنی چندکیلو هستی ؟ حالا حالا ها جا داری که چاق بشی عروسک من !

بالش را آهسته به زیر کمرم سر داد . نفسی عمیق کشیدم و دستهایم را به سمت او دراز کردم . در آغوشم گرفت . دلم نمی خواست از کنارم برود . پرسیدم : می شه امروز پهلوی من بمونی ؟ نرو شرکت بهزاد !

همان طور که در آغوشم بود آه کشید و گفت این قدر به خودت فشار نیار به سلامتی داری مادر می شی !

دستهایم گرمی زندگی داشت . سوزش ملایم آن تا مغز استخوان یخ کرده ام را گرم کرد . سرم در میان استخوان سینه اش بود و احساس امنیت می کردم . صدای قلبش را می شنیدم . نوازشم کرد و گفت: تصورشم نمی کردم این قدر دلنازک شده باشی !

دلم پر بود ؛ اما جرئت نداشتم از غم و غصه هایم بگویم . آنچه مرا به آتش کشیده و آذرخش گونه به زندگی آرامم تاخته و آسایشم را به تاراج برده بود ، سنگین تر از آن بود که بشود به راحتی از آن حرفی به میان آورد !

از کم دلی خودم به تنگ آمده بودم . اگر روزی شهامت پیدا می کردم و حقیقت را به اون می گفتم و زندگی ام دستخوش دگرگونی نمی شد همه مشکلاتم از میان می رفت . چشمهایم بسته بود و به لحظه ای فکر می کردم که بهزاد همه چیز را می فهمید . او بدن سرد و سنگینم را آهسته بر روی بالش نرمی که به زیر کمرم گذاشته بود رها کرد . دو تا کوسن مبل را برداشت با احتیاط زیر سرم گذاشت و دست لرزانش بر روی شکم برجسته ام سر خورد . انگار همه عشق و محبتش در دستهای گرمش جمع شده بود همان لحظه کودکم تکانی شدید خورد . او متعجب دستش را به پستی بلندی های متحرک بر روی پوست شکم گذاشت به صدای بلند خندید و گفت عجب جفتکهایی می ندازه پدر سوخته ! گونم پسره که این قدر ولد و چموشه ! راستی نسرین چرا سونو گرافی نرفتی ! بد نبود می فهمیدیم بچه مون پسره یا دختر !

دلم میخواست دنیا از حرکت می ایستاد و همان جا به همان صورت گرم و دلنشین باقی می ماند و بهزاد از کنارم نمی رفت . سکوتم متعجبش کرد پرسید : چرا حرف نمی زنی ؟ می خوام ببرمت دکتر ؟

خندیدم و گفتم : دکترم تویی عزیزم خودت هم که سونوگرافیم کردی و گفتی بچه ت پسره !

قاه قاه خندید . خم شد ، شکم را بوسید و پرسید : چند روز مونده به دنیا بیاد ؟ دق مرگ شدم ! چقدر دیر می گذره !

-پپرس چندماه مونده ! اون قدر سرت شلوغه که یادت رفته شش ماهه هستم !

-وای خدا ، به فریادم برس ! پدر گرفتار ، مادر دلنازک ، بچه چی از آب دربیاد ، خدا میدونه ! تاسنگین نشدی یه روز بریم خرید .

-دعا کن شکم بزرگ بشه ؛ اما چاق تر از این نشم ! تا همین جاش هم از ریخت افتاده م... بمیرم الهی ، چطور منو تحمل می

کنی ؟

دست و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت : از وقتی قلقلی شدی بامزه تر شدی ! هر جور باشی عشق منی عزیزمی و دوستت دارم !

از جا بلند شد و گفت : حاضر شود بریم خونه مامانت .

- می خوای بری ؟

-این بچه و مادر بچه پول لازم دارن ! می رم دنبال یه لقمه نون حلال .

-من حالم خوبه یه عالمه کار تو خونه دارم .

-من باید برگردم شرکت ، دلم شور می زنه ، بهتره تنها نمونی .

اسم شرکت که آمد یکهو دلم فرو ریخت . یک لحظه کنجکاو طرز لباس پوشیدن و اتاق الهام و جایی که می نشست شدم . و اینکه

از بخت بد من چطور از شرکت بهزاد سر در آورده بود ! بهزاد پرسید : به چی فکر می کنی ؟

از دهانم پرید : به دنیایی که داره روی سرم خراب میشه !...

-چرا چرت و پرت می گی ؟ این همه زن تو دنیا حامله شده ن و بعدش هم زاییده ن ؛ اما این قدر که تو می ترسی ، وحشت

زاییدن نداشتن !

در چشمهایش آرامش خاصی موج می زد . نگاهش بی دغدغه بود و از درد دلم و غوغای عجیب و غریبی که قلب و روحم را به

تلاطم درآورده بود خبر نداشت . لبخند زدم و گفتم ک نمی شه امروز نری !

-از روزی که زن ایرجو جواب کردم خودش هم قهر کرده و نمی آد

شرکت . مثل بچه مدرسه ایهای بد عنق ، بدون خداحافظی ، سرشو انداخته زیر و رفته خونه وِر دل زنش نشسته و دستمونو تو

پوست گردو گذاشته .

شرکت در حال حاضر حساب دار نداره! کارامون پا در هوا مونده ، هیچ کس هم جرئت نمی کنه دست تو حساب شرکت بیره به جز خودش .

سرم را به زیر انداختم و ، غرق در عوالمی دیگر ، لب فرو بسته ، به نقطه ای در کف هال خیره شدم . نفسم توی سینه ام سنگینی می کرد . بهزاد گفت : " حتما مهرانه گزارش شدنشو به تو داده ! "

بی اراده سرم بالا امد و به چشمهایش خیره شدم . حالت نگاهش با چند لحظه پیش فرق کرده بود . از ان همه مهربانی خبری نبود . انگار وقتی حرف کا رپیش می امد ، شخصیتش دگرگون می شد و خشن به نظر می رسید . پرسید : " چرا جواب نمی دی ؟ "

- نمی خوام ناراحتت کنم .

- برای چی باید ناراحت بشم !

- اگه من بودم ، همسر دوستم رو اخراج نمی کردم . اما تو با من فر داری ، - - مسئولیت شرکت به گردن توئه بایدم سختگیر باشی !

- تو خیال می کنی من مهرانه رو اخراج کردم ؟ پس ، اون گفت که من اخراجش کردم ! خوبه ! همیشه از حرف زدن با تو خیلی چیزا دستگیرم می شه !

- من نمی دونم تو محل کارت چه خبره ؟ اما دوستی به خوبی ایرج ، حیفه از تو برنجه !.

- باور کن فرزام عذرشو خواست ! به این دلیل که تنبل بود . یه منشی کار کشته آورده که همه کارهای شرکتو یک ساعته انجام می ده !

به دلم گذشت که پپرسم ، پس ساعات بی کاری اش در شرکت چه کار می کند ؛ اما به سرعت منصرف شدم . بهزاد بلند شد و گفت : " مطمئنی که حالت خوبه ؟ "

- فعلا که خوبم .

پایش را که از در بیرون گذاشت ، نیمی از جانم همه به دنبالش رفت . حس عجیبی داشتم . نوعی ترس توام با احساس کناه شدید از انکه مشکلات گذشته را با او مطرح نکرده بود و شرّ ان اسرار سر به مهر داشت پا پیچم می شد و کاری از دستم بر نمی امد ، و وجودم را یکپارچه نگران ساخته بود . نگاه به گذشته ، به گونه ای وحشتناک عذابم می داد ؛ اما هر چه فکر میکردم ، نمی دانستم به

چه گناه نا بخشودنی و کدامین جرم ناکردنی همه ی عمرم باید با نگرانی از اشکار شدن حقایق تلخ گذشته اسیر می ماندم! یک ساعت پر از اندوه و در نهانی ، چنان فشاری به قلب و روحم آورد که برای لحظه ای کوتاه درد زایمان گرفتم . وحشت زده بلند شدم ، به اشپزخانه رفتم و باقی مانده ی چای را که از صبح توی قوری مانده بود ، گرم کردم و با یک تکه نبات خوردم . با صدای زنگ در بند دلم پاره شد . انگار هر صدایی ضربه ای شدید به روحم می نواخت و از جا می پراندم . با حرکتی کند تراز همیشه ، رفتم در اپارتمان را باز کردم .

مادر بود که نگرانی از چهره اش می بارید و دستپاچه بود . جواب سلام را نداده پرسید : " چهار دردت شروع شده ؟ بهزاد زنگ زد گفت حالت خوب نیس ! "

- شلوغش کرده ، گفته بودم مزاحم شما نشه !

مادر به صورتم خیره شد و گفت : " چشمات که زاییده ! "

خندیدم و گفتم : " اصلاً مادر ، می دونی که من هنوز شیش ماهم تموم نشده ! "

- حتما ماهت رو گم کردی ..... غیر ممکنه شیش ماهت باشه ... مگه می خوای بچه فیل بزای ؟

- مادر من اشتباه نمی کنم . بابا چطوره ؟

- همه مون نگران تو هستیم . حالا برو تخت بگیر بخواب .

عصر بهزاد زود تر از همیشه امد و گفت : " زود امدم که با مادرت بریم خرید . "

خرید برای کودکی که در شکم داشتم و وسایل مختلف سرگرم کننده ، به اندازه ای دلپذیر بود که اگر دلواپس نبودم ، ان روز یکی از بهترین روز های زندگی ام میشد . اما دلشوره ای عجیب ، مانند خوره به جانم افتاده و آرامشم را گرفته بود . اخر شب که مغاره ها در حال تعطیل شدن بودند ، از رستوران غذا گرفتیم و همگی به خانه ی پدر رفتیم . دیدن چهره ی بابا که یک نگاه به چشم هایم و یک نگاه به شکم داشت ، به قلب و روحم آرامش داد ؛ اما دو سه لقمه که از شام خوردم دل درد گرفتم . مادر پیشنهاد کرد شب بمانم ؛ اما دلم نیامد بهزاد را تنها بگذارم . ان قدر دلم شور می زد که حاضر نبودم لحظه ای از او فاصله بگیرم . اصرار مادر به نتیجه نرسید و اخر شب با بهزاد به اپارتمان خودمان برگشتیم . ان شب نگاه بهزاد با گذشته فرق داشت . انگار محبت هایش از سر دلسوزی بود و بوی عشق نمی داد . از ان همه شوریدگی و دلباختگی سال اول ازدواجمان تنها ذره ای شفقت و دوستی باقی



مانده بود. او هر شب دیر به خانه می آمد و از شدت خستگی، سرش به بالش نرسیده، خوابش می برد. اما آن شب، بدون اینکه احساس خستگی کند، به رخت خواب رفت و بدون آنکه حضورم را در کنارش حس کند، ساعتها مطالعه کرد و بعد خوابید. من ماندم و یأس و اندوه و اضطراب از آینده ای گنگ و شرنوشتی نامعلوم که کاملاً پیش بینی کردنی بود. تنها نکته ی مبهم برای من آن بود که الهام از کجا رد زندگی ام را گرفته و نشانی شرکت را پیدا کرده بود! اشنایی او با فرزام از بد شانسی من بود اما استخدامش در شرکت امکان نداشت تصادفی بوده باشد! هر چه فکر می کردم نمی توانستم به حضورش بی اعتنا و یا خوش بین باشم. ترس از اشکار شدن حوادث گذشته همچون زهری مهلک، قطره قطره داشت وارد جریان خونم می شد و صد در صد مسموم می کرد. تا صبح پلک نازم و افکار مالیخولیایی مانند تارهای عنکبوت به دور مغزم می پیچید.

بهزاد که بیدار شد صبحانه آماده بود. لبخند زد و گفت: «بهبتر بود استراحت می کردی! من صبحونه مو توی شرکت هم می تونم بخورم.» نام شرکت همچون هیولاییدلم را می لرزاند. گفتم: «ابداری خوبی دارین! چند سالشه؟»

- هاشم اقا رو می گی؟! خیلی پیر و از کار افتاده اس. در واقع سرایداری شرکتی که چایی هم درست می کنه. بهش گفتم تو فقط سرایداری بکن. به قدری کثیفه که ادم رغبت نمی کنه چیزی از دستش بگیره!

- پس کی براتون چایی درست می کنه؟

- قبلاً خانم شفیق درست می کرد.

همان طور که داشت شکر توی استکانش می ریخت، زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: «خانم سرافراز خیلی زرنگه. همه کار ازش بر می اد.»

- پس ازتون پذیرایی هم می کنه!.....

حرکت قاشق چای خوری در استکان بهزاد ناگهان تند و تند تر شد. لقمه ای نان به دهانش گذاشت. چای را یکجا سر کشید. سپس استکان خالی را محکم در نعلبکی کوبید و خداحافظی ای سرسری کرد. سرجایم خشکم زده بود که از در بیرون رفت. لحظه ای کوتاه گیج و مات در پشت میز اشپزخانه نشستم و فکر کردم. بهزاد اسم خانم سرافراز را با احتیاط می برد و در برابر کوچکترین واکنش من حرکتی غیر عادی نشان می داد. هنوز جای قدم های دخترک خشک نشده، خودش را تا آن اندازه در دل همسر من جا کرده بود! دلم از دردی مرموز و نهانی داشت می ترکیب! اما جرئت نداشتم دم بزنم. حالم گرفته بود. رفتم بر روی

کاناپه روبه روی تلویزیون دراز کشیدم . نگرانی لو رفتن قضایای گذشته از یک سو و حسادت زنانه که هم چون خوره وجودم را می خورد و تحلیل می برد ، از سوی دیگر کلافه ام کرده بود و داشتم خود به خود از پای در می امدم . تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم . اما همان لحظه پشیمان شدم . ممکن بود حالم به هم بخورد و کسی به دادم نرسد . به فکر کشتن لحظه ها و گذشت زمان بودم که نیما زنگ زد . حال و حوصله ی چک و چانه زدن با او را نداشتم ، پرسیدم : «شریک پیدا کردی ؟»

-اره خواهر.....ی می از دوستامو راضی کردم سرمایه بذاره و با هم شروع کنیم .

-نیما به خدا اگه کلک بزنی ، خواهر برادریمون به م می خوره .

-خاطر جمع باش خواهر .....هنوز برادرتو نشناختی.

-اتفاقا چون خوب می شناسمت دلم شور می زنه .

-خواهر خیال می کنی پونزده میلیون پوله که هول شدی ؟

-برای من هزار تومن هم هزار تومنه !می فهمی چی میگم ؟میلیاردر که نیستم پونزده تومن برام بی ارزش باشه .همه ی دار و

ندارم همین شندر غازه . حق دارم بدونم چطوری می خوای خرجش کنی!

-اگه قرار نگران پولت باشی ،بهبتره از کس دیگه ای قرض بگیرم!

-این قدر خودتو لوس نکن . تو کی رو داری که بهت پول قرض بده !رفیقات هم از خودت مفلس ترن .!

-گفتم که دادشتو نشناختی!مردم به تار موی سیبل منو خرید و فروش می کنن !اون وقت تو به صداقت من شک داری ؟بخشکی

شانس !

-از مارال چه خبر !قرارمون که یادت نرفته ؟ اول عقدش می کنی بعد کار و کاسبی راه می اندازی !

-نسرین ،من به باباش چی بگم ؟بگم با پول خواهرم نون دخترشو می دم ؟

-خودم با خوانواده ش صحبت می کنم .....تو کاریت نباشه.

-عصر نشده بود که بهزاد تماس گرفت و گفت شب به منزل مادرش می رود .با اینکه مادر را خیلی دوست داشتم ، دلگیر شدم

.نزدیک غروب مادرم امد و یک قابلمه اش ترش برایم آورد . کار و زندگی من شده بود رسیدگی به شکم من . گفتم : مامان ،من

دیگه ویار ندارم ..اش بخورم باد می کنم .

مادر خندید و گفت: «چرت نگو دختر! می دونم غذا به دهنتم مزه نمی کنه! اش مزاجتو راه می اندازه بیوست نمی گیری.»

- مادر نباید بابا رو تو خونه تنها بذاری!

- بابات حالش خوبه... خودش منو روونه می کنه که بایم پهلوی تو.

- دفعه ی پیش که دیدمش دستش رو قلبش بود.

- عادتشه، یکم خودشو لوس می کنه که هواشو داشته باشم.

- نکنه منتظر سومیش هستی؟

رنگ چهره ی مادر سرخ شد و با عصبانیت گفت: «زبونتو گاز بگیر! بگو برم دیگه چرا دروری می گی؟»

با عجله کیفش را برداشت و به سمت در رفت. به دنبالش دویدم و گفتم:

منظور بدی نداشتم ماما. پیر شدی هنوزم قهر می کنی؟!»

برگشت توی صورتم براق شد: «دیونه شدی دختر؟ دستی دستی بیرونم می کنی حرفم داری؟»

تا به خود جنیبدم مادر رفته بود. حالم گرفته بود، گرفته تر شد. تا صبح هزار ساعت مانده بود و خواب به چشمان راه نمی یافت

از خودم، از دنیای اطرافم، از شوهرم، از مادر و برادرم و همه ی موجودات عالم دلخور

بودم. تنها کاری که از دستم برمیومد بیکار روبه روی تلویزیون نشستن و وقت کشی بود. دلم بدجوری گرفته بود تصمیم گرفتم به

مهرانه زنگ بزنم اما منصرف شدم. از روز بیرون کردنش از شرکت تنها همان یکبار به من زنگ زده بود. تردیدی نداشتم که سایه

هفت پشت ابادم رو با تیر میزند. ان همه ادعای دوستی تا زمانی بود که گرفتاری برایش پیش نیامده بود! دلم برای خودم سوخت نه

همدمی داشتم که گاه گاه درد و دلهایم را بشنود نه دوست و رفیقی که حداقل اوقات بیکاریش را صرف من بکند!

نزدیک ۱۰ شب بود که صدای زنگ تلفن منو از جا پراند. صدای بهزاد مثل همیشه گرم و صمیمی بود و آرامش به روح من میداد. او

پرسید: مادرت اونجاست؟

- تو گفتی بیاد پیش من؟

- خب صلاح نبود امشب تنها بمونی... منم اگر مجبور نبودم تنهات نمیذاشتم!

- همیشه تنها بودم حالا هم تنها هستم!

-انگار حالت خوب نیست!چی شده قناری کوچولوی من؟دلخوری که نیومده ام خونه!؟

-حال مادرت خوبه؟

-زیاد رو به راه نیست!اما اصرار داره که شب برگردم خونه.از عصر تا حالا چند بار بیرونم کرده میگه زنت گناه داره تنها بمونه پابه

ماه ممکنه نصفه شبی دردش بگیره!

-چرا خیال میکنه من پابه ماهم؟!اعطاعات غلط بهش دادی؟

-نه بابا نمیدونم چرا خیال میکنه زود نوه دار میشه!انگار بهش الهام شده تو همین یکی دو روز بچه دار میشی!

اسم الهام که اومد حالم دگرگون شد.سکوت کردم بهزاد گفتم:

-راستی تا یادم نرفته فردا شب مهمون داریم!

-خیر باشه!کی هست؟

-چمد هفته فرزام مگسی شده و سمیرای بدبختو ذله کرده خیلی کم گرفتاریم طلاق و طلاق کشی این دو تا هم شده قوز بالا قوز!

-دعواشون سر چیه؟

-سمیرای بهناه ی الکی میاره فرزام هم کله خر و غده!

-هیچ زنی بیخود بهانه نمیگیره!

- به خودت نگاه نکن همه ی زنا که منطقی نیستن فردا شب معلوم میشه حرف حسابش چیه!انگار خونه ما دادگاه حمایت

خونوادس.سمیرا گفته میخوام حرفامو جلو سمیرا و بهزاد بزنم تا اونا تکلیف منو تو رو روشن کنن.

-جالبه!از روزی که اومدن دیدن ما تا حالا یک بار هم زنگ نزده حال منو پپرسه!حالا که دعواشون شده منو تو بزرگترشون

شدیم!بی خود میخواد پای ما دو تا رو وسط بکشه که چی بشه!نه تو ریش سفیدی و نه من گیس سفید!خیلی اعصاب درست و

حسابی داریم!

-حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟نمیتونم ردشون کنم وگرنه...

-مهم نیست بزار بیان...من اگه بلد بودم یه فکری به حال زندگی خودمون میکردم!

-مگه زندگی ما چشه؟حالا به شب تنهات گذاشتم اینقدر بهت بر خورد؟!!

-منظور منو نفهمیدی بهزاد من تو رو کم میبینم برای همین هم هر روز که میگذره عصبی تر میشم حرف من به امشب و رفتن به خونه مادرت مربوط نمیشه. مدتهاست که به علت کار زیاد تو کمبود محبتتو.

حس می کنم!

-حالا بگو ببینم اصل حالت چطوره؟ از مادرت بگو...از من که به اندازه کافی گله کردی! چشم گردنم از مو باریک تر مخلصت هم هستم. از فردا می ام و دل می شینم و شرکتو می سپرم دبه اون فرزام کلاش که همه ی زحمتهای منو بالا بکشه!

-دیدي که چطور با یه دردودل ساده عصبانی شدی! تو طاقت نداری کوچکتترین حرفی بهت بزنی!

-نگفتی مادرت چی شد؟

-دلم پر بود پرم به پرش گرفت. چادر چاقچور کرد و رفت!

-چرا گذاشتی بره؟ حالا تا صبح دلم هزار راه می ره!

-دلت شور نزنه حال من خوبه....از قول من مادرو ببوس بگو دلم هواشو کرده ولی روم سیاه نمی تونم از خونه در بیام!

-فردا کی می ای خونه؟ مهمونا برای شام می ان؟

-گ. من نمی کنم شام خور باشن....هیچ کار نکن خودم عصر خرید می کنم می ام خونه.

فکر و خیال خودم کم بود اختلاف سمیرا و فرزام هم باعث شدت به هم ریختگی ذهنم شد. تا صبح کلافه و سردرگم بودم. چشمم چهار تا شده و به سقف چسبیده بود. می دانستم قضیه میان سمیرا و فرزام از کجا اب می خورد! حضور یک زن غریبه خیلی زود تعادل خانواده را به هم می ریزد و زنه خانه اولین کسی است که متوجه به هم ریختگی وضعیت روحی شوهرش می شود! دلم می خواست جرئت داشتم به شرکت می رفتم الهام را از نزدیک می دیدم و از کارش سر در می اوردم اما ترس از اشکار شدن اشنایی قبلی با او مانع از هر نوع حرکتی می شد پس از ان همه سال ندگی در اجتماعات مختلف و دیدن افراد گوناگون هنوز باورم نشده بود ضعیف و ناتوان تر از انم که بتوانم حقم را از کسی بگیرم.

در پوسته ای که خودم به دور و اطرافم تنیده بودم در حال جان کندن بودم و جرئن نداشتم از روزنه ای سر بیرون اورم و با چشمان باز موقعیتم را بسنجم. از ان همه وحشتی که از حضور الهام و حضور بی موقعش به جانم افتاده بود و نیز بی دست و پا بودن خودم حالم به هم می خورد. اشتهای غذا خوردن چند روزی می شد که در وجودم مرده و کودکم از گرسنگی در تکاپو افتاده

بود و مشت و لگد به درودیوار شکمم می زدومجبور شدم افتاب نزده صبحانه درست کنم و در چند ثانیه چند لقمه زورزورکی فرو بدهم تا آرام گیرد.

ساعت شرو کار شرکت همزمان بود با آغاز اضطراب و دلواپسی من از وقتی که پای الهام به زندگی ام باز شده بود و نمی دانستم کی باید منتظر حرکت انتقامجویانه ی او باشم. اما مطمئن بودم که به زودی دانگیرم خواهد شدم. باورم نمی شد که اتفاقی از محل کار بهزاد سر در آورده باشد. از این وحشت داشتم که نمی دانستم از کجا میخواهد شروع کند و اسرار سر به مهرم را اشکار سازد و ابروریزی به راه بیاندازد!

تا ظهر با خودم ریز ریز نجوا کردم و اشک ریختم و خانه را جمع وجور کردم. ناهار نخوردم در پاس تلویزیون چرت زدم شاید خوابم ببرد. هنوز چشمم گرم نشده بود که کلید توی قفل در اپارتمان چرخید و بهزاد با قیافه ای عبوس چند تا کیسه پر از میوه و تنقلات را که زمین گذاشته بود به کف حال سرداد و تو امد. جواب سلامم را سرسری داد و یگراست به اشپزخانه رفت.. به دنبالش رفتم و خواستم کیسه میوه را از دستش بگیرم که با خشونت گفت "ولش کن. سنگینه!"

در کنج اشپزخانه نشستم و کز کردم. مات و مبهوت حرکات شتابزده او دلم گرفته بود و از دلشوره داشتم پس می افتادم. ای کاش حرفی می زد که می فهمیدم چه اتفاقی افتاده است اما او مهر به لبش زده و مرموز اخمهایش در هم بود. میوه ها را یکجا در سینک ظرفشویی ریخت و شیر اب را بازکرد. پرسید "ناهار خوردی؟ چرا رنگ و روت پریده؟ به فکر خودت نیستی حداقل فکر اون بچه ت بدبخت توی شکمت باش!"

از طرز حرف زدن و رفتار خشونت آمیزش تعجب کردم. تا آن روز هرگز تا آن حد نامهربانی نکرده بود.

پرسیدم "چیزی شده بهزاد خیلی پکری؟"

-شما زنا مگه حال و روز برای ادم می دارین!

-منظورتو نمی ف همم. واضح تر حرف بزن.

سینک ظرفشویی پر از اب شده بود. او در سکوتی مرموز و وحشت افزین مشغول شستن میوه ها بود و من دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پرسیدم "می گی چی شده یا خودم حدس بزنم؟"

ناگهان شیر اب را بست و سریع به سمت من برگشت. پرسید "مگه تو می دونی چی شده؟"

رنگم پرید. گفتم "از کجا بدونم تو اون شرکت لعنتی چه خبره که هر روز اشفته تر می ای خونه؟"

فریاد زد "کی گفته که گرفتاریم مربوط به شرکت می شه! اصلا معلوم هست چرا این روزا در مورد محل کار من این قدر حساسیت پیدا کردی؟"

مهرانه که اونجا نیس! گزارش اونجارو کی به تو می ده که بدینت کرد!

-چرا بیخود برای مردم حرف در می اری! مگه تو به جز شرکت جای دیگه ای هم می ری؟

-سمیرا صبح زود زنگ زد. کلی بد و بیراه نثار اموات من وفرزام و خانم سرافراز و جدوآباد همه مون کرد!

-خب مشکل سمیرا چیه؟

-چه می دونم به فرزام شک کرده دودش باید تو چشم من بدبخت بره!

-خب من به سمیرا حق می دم مگه فرزام منشی تونو نیاورده؟

-مگه الهام بدبخت چه هیزم تری به شماها فروخته که همه تون شمشیر گرفتین تو دستتون و میخواین سوراخ سوراخش....

ناگهان سکوت کرد. جمله اش را نا تمام گذاشته بود و من می دانستم از اینکه ناخود آگاه نام الهام را بر زبان آورده بود وحشت برش داشت. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و من مات و مبهوت حرکاتش بودم. پرسیدم "چت شد؟"

کمی فکر کرد سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد "دجه اعتماد به نفس سمیرا زیر صفر هم کمتره! ادم که نباید خودشو با دیگران

مقایسه کنه! همچین که یه دختر خوش اب و رنگ می بینه فوری به شوهرش می چسبوندش!"

دلم زیر و رو شد. سرم خود به خود به زیر افتاد و به نقطه ای در کف اشپزخانه زل زدم. او به نزدیکم امد موهایم را نوازش کرد و

اهسته گفت:

"قربون زن خودم که از خانمی همتا نداره!"

به چشمهایش خیره شدم. نگاهش نگاه همیشگی نبود. احساس گنگ در ان موج می زد که برای من غریبه بود. طاقتم طاق شده بود

پرسیدم "از کی تا حالا منشی شرکتو به اسم کوچیک صدا می زنی؟"

بت عجله به سمت سینک ظرفشویی رفت شیر اب را بست و زیر لب گفت "از دهنم پرید. حالا کفر شد؟"

پ از چند ثانیه سکوت مانند جن زده ها به سمت من برگشت و پرسید: "اسمون به زمین رسیددیگه! تو هم گیر می دی به یه دختر

شهرستانی بدبخت ساده لوح!"

از درون آتش گرفته بودم چشمهایم را بستم و چهره الهام را در ذهنم مجسم کردم که در مقابلم ایستاده و لبخندی شیطانی بر لب داشت همان لحظه حمله کردم و گردنش را با دو تا دستم فشردم و جیغ زدم....

گفتم: "این قدر از اون زنیکه لکاکه دفاع نکن! آگه ادم حسابی بود با فرزام رو هم نمی ریخت!

حرفم که تمام شد بهزاد یکپارچه آتش بود تا آن روز هرگز تصور نمی کردم بتواند انقدر فریاد بکشدنعره هایش تا چند طبقه بالا و پایین آپارتمان پیچیده بود. از ترس بلند شدم به سرعت به اتاق خواب رفتم و در راز از پشت قفل کردم. صدای قدمهایم که داشت از راهرو به سمت اتاق خواب می آمد به وحشتم انداخت ناخودآگاه دو دستم را بروی صورتم لغزید و زدم زیر گریه. قلبم به تپش افتاده بود و حالم داشت به هم می خورد. بهزاد با مشتش و لگد به در اتاق می کوبید و فریاد می زد: "باز کن نسرين. همین الان باید بفهمم که حرف حساب تو چیه! تا عصر نشده و سمیرا نیومده باید تکلیف این موضوع روشن بشه! من اعصاب ندارم که تو و سمیرا دست به یکی کنی و پدر ما دوتا بیچاره زحمتکشو در بیارین! در رو باز کن تا عصبانی تر نشدم!"

از ترسم داشتم سکنه می کردم. از خدا می خواستم معجزه ای رخ دهد و از آن مهلکه نجات پیدا کنم که صدای زنگ تلفن آمد. بهزاد با قدمهای بلند از راهرو گذشت و رت گوشی را برداشت. فریاد زد "بله همین جاست. با کی کار دارین؟ شما؟... نسرين با تو کار دارن. حالا دیگه مجبوری بیای بیرون!"

با احتیاط از در بیرون امدم. گوشی را برداشتم دیدم مارال است. اهسته گفتم "می شه فردا زنگ بزنی؟ ببخش عزیزم."

گوشی را گذاشتم و بر روی کاناپه در مقابل تلویزیون نشستم. بهزاد که به آشپزخانه رفته و بر روی صندلی در کنار پنجره نشسته

بود پرسید: "مارال کیه؟"

-دوست نیماست.

-با تو چه کار داشت که تلفونو قطع کردی! خصوصی بود؟

-حتما باید جواب بدم؟

-بله باید جواب بدی! نا سلامتی من شوهرتم. نباید بفهمم با کی رفت و امد می کنی؟

-آمد و رفتی در کار نیست قراره بریم خواستگاریش!



پوزخندی زد و صدای اب که آمد فهمیدم دارد بقیه میوه ها را می شوید. از آن لحظه به بعد سکوت چنان فضای آپارتمان را سنگین کرد که حس می کردم وزنه ای سنگین بر روی قلبم گذاشته اند. چهره بهزاد سرد و غیر صمیمی بود و من نگران عصر بودم. می دانستم انرژی منفی دعوی فرزام و سمیرا فضای آپارتمان را که در زمانی نه چندان دور پر از مهر و عاطفه و عشق و محبت بود فرا خواهد گرفت و من و بهزاد در آتش نابسامانی آن دو نفر خواهیم سوخت.

نور افتاب بی جان غروب دلگیر کننده کجتاب از پنجره اشپزخانه تو می زد. سکوت ذهنم را به سوی اوهام خاکستری تلنبار شده دردناکی کشانده بود. بیم و هراس از ریختن ابروی چندین ساله ی خانواده ام سنگین تر از شکستی بود که خورده بودم. زخمی که التیام نیافته بود ذره ذره داشت سر باز می کرد و زندگی ارام و بی دغدغه ام را به باد فنا می داد.

در گداب هولناک خاطرات در حال غرق شدن بودم که زنگ در از دنیای اسرار نهانی بیرونم کشاند. بهزاد با دو تا قدم بلند رفت و در آپارتمان را باز کرد و من نیز در پشت سرش به انتظار ایستادم. صدای پای فرزام و سمیرا در هم امیخته بود و هر چه نزدیکتر می شدند. دلشوره و اضطراب من نیز شدت پیدا می کرد. در پیچ آخرین پاگرد صدای پا قطع شد. پیچ پچی نامشخص در راه پله ها پیچید و از پس آن صدای فریاد سمیرا بالا رفت. بدنم به لرزه افتاده بود و دلم پیچ می زد. فرزام آخرین پله ها را بالا آمد. صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود و لبهایش به کبودی می زد. سیگار لای انگشتش به فیلتر رسیده بود تا چشمش به بهزاد افتاد ایستاد و لحظه ای هر دو به هم زل زدند. بهزاد از چاقوب در فاصله گرفت تا فرزام نوک زبانی سلام کرد و رفت. بر روی کاناپه نشست بهزاد به سرعت پایین رفت و چند لحظه بعد با سمیرا بالا آمد.

لباس زرد رنگ سمیرا با موهای مسی رنگ ژولیده و روژلب ارغوانی براقش ناهممانگی دردناک و خشنی داشت که با چینهای پیشانی و نگاه غم زده ی چشمهای پفر کرده اش جور در می آمد. همین که چشمش به چشم افتاد بغلم کرد و زد زیر گریه و بغضش ترکید و ارام و قرار از دست داد. او را کشان کشان به آپارتمان آوردم و در مقابل فرزام بر روی مبل نشاندم جعبه دستمال کاغذی را بر روی میز در مقابلش گذاشتم و اشاره کردم ریمل چشمش را پاک کند. بهزاد از اشپزخانه بیرون آمد. دو تا لیوان اب در دستش بود یکی را گرفتیم و به سمیرا دادم سپس جعبه دستمال کاغذی بر روی میز را به سمتش هل دادم سمیرا لیوان اب را تا ته نوشید نفسی عمیق کشید و با صدایی بغض الود و گره خورده نالید: "یا باید منو طلاق بدی یا اون زنیکه پتیاره رو ردش کنی بره به جهنم!"

فرزام لیوان اب را از دست بهزاد گرفت. نیمی از آن را نوشید. لیوان را محکم بر روی میز وسط حال کوبید و فریاد کشید: "مگه

شرکت خونه ی خاله س که من سر خود کارمندا شو عزل و نصب کنم!"

-همین که گفتم! خدت اوردیش خودت هم باید دکش کنی!

فرزام به سمت بهزاد برگشت و گفت: "تو یه چیزی بگو بهزاد! سمیرا زبون منو نمی فهمه خیال می کنه من الهامو تیکه گرفتم!"

بهزاد به من که از دقایقی پیش داشتم نگاهش می کردم زیر چشمی خیره شد و با احتیاط گفت: "سمیرا خانم شما عصبانی هستین

حق هم دارین فرزام از وقتی که یادم می اد پالونش کج بود اما خانم سرافراز با همه زنهایی که تا به حل دیدم فرق داره شخصیت

ایشون با تصورات واهمی شما ابدآ جور در نیما!"

در عرض چند ثانیه امنیت روحی و روانی ام را کاملا از دست دادم. در نگاه بهزاد و لحن کلامش رگه ای از دل بستگی به الهام مشهود

بود ان حس مرموز یکباره همچون سم وارد جریان خونم شد و به انی مسمومم کرد. بدنم گر گرفته بود و هرم نفسهایم تا نزدیک

به صورت سمیرا می رفت به طوری که ناخود آگاه برگشت نگاهم کرد و پرسید: "تب داری نسیرین؟ چرا صورتت سرخ شده؟!"

فرزام رو برگردانده بود و داشت به بهزاد چشم غره می رفت که بلند شدم و اهسته به اشپزخانه رفتم پنجره را باز کردم و نفس

عمیقی کشید. همه غمهای عالم به طور ناگهانی به دلم سرازیر شده بود و فریاد رسی نداشتم. انگار با کارد داشتند قلبم را تکه تکه

می کردند بهزاد هنوز داشت حرف می زد اما گوشهای من کر شده بودند و تنها نجوای دردناک درونم را می شنیدم سمیرا فریاد

کشید: "بهزاد خواهش می کنم از کسی که نمی شناسیش دفاع نکن! شما مردا خیال می کنین زرنگین اما کاشکی یه جو عقل توی

سرتون بود! این شوهر بدبخت هرزه دل من هر روز به دام یکی از این لکانه ها می افته!"

فرزام انگار بلندگو به دستش گرفته باشد چند بار صدایش را صاف کرد و بالای منبر رفت "روزی که اوامد به دفتر شرکت حاضر

بود کمترین دستمزد بیشترین کار رو انجام بده. نامزد نامردش به همه شرکتها سپرده بود که استخدامش نکنن و هزار تا حرف و

حدیث و بد و بیراه پشتش گفته بود. برای همین هم هیچ کس به فریادش نرسیده بود و همه یه جوری ردش می کردن اما من

باورش کردم چون اون مرتیکه بی همه چیزو میشناسم. پرونده ش زیر بغل منه یه مار هفت سر خورده افعی شده س که هر چی

کار توی تهرونه می بلعه و مجال نمی ده یه بدبخت دیگه از بغ دستش تکون بخوره!"

سمیرا حرفش را قطع کرد و گفت: "پس خانوم نامزد هم داره و اینقدر ولنگاره؟!"

فرزام با عصبانیت گفت: "توهین نکن سمیرا! تو هنوز الهام بدبختو ندیدی که اینقدر راحت قضاوت غلط می کنی! از خدا بترس و اینقدر پشت سرش حرف نزن!"

-بین کی از خدا حرف می زنه! اگه فرشته روی زمین هم باشه برای من فرق نمی کنه... اگه پیداش کنم چشماشو از کاسه در می ارم که تورو یکساله از گاره خودش کرده! حالام تحفه رو برداشتی اوردیش تو شرکت جدیدت که چی بشه؟ من بدبخت خیال می کردم ولش کردی اما انگار تنت می خاره فرزام!

فرزام فریاد زد "سمیرا روغن داغشو هم زیاد نکن! پیاده شو با هم بریم کی گفته که من یکساله می شناسمش؟ به پیر به پیغمبر چند ماه بیشتر نیست که می شناسمش من و بهزاد و همه کسانی که توی شرکتهای خصوصی کار می کنن با هزار تا از این دخترها سر و کار دارن! پس همه اون زنایی که کنار ما کار می کنن وضعشون خرابه؟ مغز پوک تو داره از کار می افته و همه رو خراب می بینی! ذهنت بیمار و از بس حسودی داری روانی می شی!"

بهزاد وارد بحث ان دو شد و گفت "سمیرا خانم من و فرزام تا ته و توی زندگی کسی رو در نیاریم به بازی نمی گیریمش. کار توی شرکت با جاهای دیگه فرق داره. ما مستقیما تصمیم گیرنده هستیم. استخدام یک کارمند جدید کار حساسیه... خیال نکنین در شرکت بازه و هر کس و ناکسی می تونه سرشو بندازه زیرویاد تو. از روزی که من و فرزام شریک شدیم تا به حال هر پروژه مهم بوده از رقبای همکارمون قاپیدیم. تو این کار ادم باید اعصابش راحت باشه تا بتونه تصمیم درست بگیره! به یاری خدا تا به سال دیگه کارمون گسترده تر می شه و چند تا قرارداد بزرگ دیگه مجبوریم چند تا منشی و کارمند جدید استخدام کنیم. اگر قرار باشه شما به فرزام شک کنین و نسرین به من با کمال تاسف باید بگم که همه مون ول معطلیم و بهتره در شرکتو تخته کنیم! شما همسران خوب و باوفای ما باید شرایط کاری ما رو درک کنین. کار به جای هود هسمر و زندگی هم به چای خودش. تعجب می کنم شما چطور خودتونو با اعضای شرکت یا هر زن و دختر دیگه ای مقایسه می کنین! جای شما توی قلبهای ماست اما اینو فقط به شما نمی گم به نسرین هم می گم که اگه قرار باشه تو کار ما دخالت کنین..."

سمیرا با فریاد حرف بهزاد را قطع کرد: "چه خبرته بهزاد این قدر لفت و لعابش نده...! همچین حرف می زنی که انگار من تو فک و فامیلم مهندس و شرکت و کارخونه ندیده م و از پشت کوه اومدم! قضیه رو این قدر پیچش نده! حرف من کاملا واضح و روشنه! شما از وضعیت فکری شوهر من خبر نداری و خیال می کنی همه مثل خودن بی شیله پیله هستم. فرزام خوب می دونه من چی می گم!"

فرزام داشت شرشر عرق می ریخت و من تماشگری نگران بودم که از آینده خودم واهمه داشتم. سمیرا که با دست پر آمده بود فریاد زد: «فرزام! بترک بگو که چند وقته عقدش کردی! شتر سواری که دولا دولا نمی شه! این رفیق صمیمت هم باید بفهمه با کی داره کار می کنه! آقا بهزاد! فکر کردی من رو هوا حرف می زنم؟ همین الان، اگه شرم حضور نداشتم، تعداد روزها و ساعت‌های با هم بودنشونو هم به شما می گفتم. اما آخه چی بگم که تف سر بالاست!»

انگار آب جوش بر روی سرم ریختند. قضیه حاد تر از آن بود که تصور می کردم. رفتم، درکنار سمیرا نشستم و به بهزاد خیره شدم. واکنش غیر عادی او که همان لحظه برگشته بود و داشت به فرزام هاج و واج نگاه می کرد، بدجوری توی ذوق می زد. لبهایش به سختی تکان می خورد و از فرزام پرسید: «سمیرا خانم چی میگه؟ حرفاشون حقیقت داره؟»

فرزام به تته پته افتاده بود: «...! ...! ... بهزاد به جون به... موت ... به مولا قسم، به مدت کوتاه صیغه ش کردم که ... که مراقبش باشم! بدبخت سر پرست نداشتم ... دلم، دلم به حالش سوخت... حالام آزاده!...»

رنگ بهزاد مثل گچ سفید شد. برگشت به چشمهای من زل زد و زیر لب گفت: «شریکم عجب مارمولکی از آب دراومد! می بینی نسرين، این چشم به اون یکی چشم نباید اعتماد کنه!»

فرزام بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. شیشه آب را از روی سکو برداشت و فریاد کشید: «دختره بدبخت از تنهایی و بی کسی اشته دق می کرد! سمیرا هم رفته بود ایتالیا پیش داداشش... خب، به کم هم به من حق بدین! مگه به مرد چند وقت می تونه تنها بمونه و پاک باشه! پیغمبرزاده که نیستم! خطا هم نکردم. چندبار رفتم خونه ش که بهش سر بزخم، دیدم از بی همدمی ناراحتی اعصاب گرفته...»

سمیرا فریاد زد: «مگه تو دکتری مرتیکه بی آبرو! اصلاً از کجا این تحفه را پیدا کرده ای که مثل موم تو دستاش نرمت کنه! واسه ش ماشین خریدی، آپارتمان به اسمش کردی، پول به حساب بانکیش ریختی! خیال می کنی از کارات خبر ندارم؟ انگشت تو دماغت بکنی، می فهمم بدبخت! چاپیدت خودت خبر نداری!»

- شلوغش نکن زن! اون جاسوست از کجا خواب نما شده که حتی حساب بانکی اونو هم چک کرده؟ داری پولای منو به باد می دی و واسه خودم بیا استخدام می کنی که چی؟ به بار گفتم، حالام می گم که اومده بود شرکت دنبال کار، امتحانش کردم دیدم دقیق کار می کنه، فرم پر کرد. کنجکاو شدم بیشتر از گذشتش بدونم. از قرار معلوم به دختر بی همه چیز نشسته بوده زیر پای

نامزدش و بعد از چند سال که تو فک و فامیل اسمش روی مرتیکه بوده و همه منتظر عروسیشون بودن ، پسره خر تو زده بوده  
«...»

- بدنم داشت مثل بید می لرزید. حرفها و گفته های فرزام دقیقا داشت به من و گذشته زهره ماری ام بر می گشت که الهام با مهارت خاصی اون را وارونه کرده و تحویل اوداده بود. حال خودم را نمی فهمیدم. آنقدر به اعصابم فشار آمده بود که چشمانم کم کم داشتار می شد و سرم گیج می رفت. فرزام که دست بردار نبود ادامه داد: «البته اون مرتیکه بی لیاقت نفهمید چه جواهری را از دست داده!...»

سمیرا بلند شد و رفت شیشه آب را از دستش گرفت و فریاد زد: «حالا اون مرتیکه پدر سوخته کدوم گوریه که نامزدش سر از رختخواب تو در آورده؟»

فرزام که آرامتر شده بود ، آهسته گفت : «چه می دونم کدوم جهنم دره ای رفته ! به من و تو چه که کجا گم و گور شده ! البته ، فامیل الهامه ، می تونه پیداش کنه؛ اما چه فایده! مرتیکه لجن معتاد شده و از شرکت بیرونش کردن. از بس الهام نفرینش کرد، همه کارهاش دود شد رفت هوا!»

سمیرا با حرص گفت : «این قدر الهام ، الهام نکن! همچین حرف می زنی که انگار یه قدیسه و دعاش مستجاب می شه! تو ، رودست خوردی و هنوز داغی چیزی نمی فهمی! بدبخت نیرنگ زنانه یه بی همه چیز شدی که معلوم نیست اصل و نسبش کیه و چطور از زندگی ما سر در آورده.»

بهزاد بدجوری به فکر فرو رفته بود. رفتم ، در کنارش نشستم و پرسیدم: «چته بهزاد ؟ چرا حرف نمی زنی؟»

- اصلاً فکرم نمی کردم که رفیق چندین ساله ام اینقدر مرموز و تو دار باشه ! ماتم از اینهمه اتفاقی که اطرافم افتاده و از یکیشم خبردار نشدم!

سمیرا، مثل گربه ای که مدتها در کمینگاه نشسته و یکهو موش چاق و چله برای شکار پیدا کرده باشه ، به سمت بهزاد خیز برداشت و گفت : «تو هم خوب بلدی خودتو جنتلمن نشون بدی بهزاد! قیافه فرزام بدبخت غلط اندازه و همه بهش شک می کنن؛ اما تو موش مرده هم بی تقصیر نیستی!»

فرزام از آب گل آلود ماهی گرفت و گفت : «حالا دیگه پشت سر رفیقت صفحه می ذاری. من بدبخت شدم سپر بلای تو که آبروت

پیش زنت نره نامرد! روزی که الهام برای اولین بار اومد شرکت ، نشونیهای قیافه و هیكل تو رو داد، حتی مدل ماشینتم می دونست دوست بی وفا! از من پرسید آقای مهندس هنور همون فورد سرمه ای رنگ قدیمی رو دارن! نمی خواستم جلو زن حاملت سکه یه پولت کنم! با خودم گفتم فرزام، تو که اسمت بد در رفته ، اگه گاه گذاری هم سمیرا رو قلقلکش بدی ، حس حسادتش تحریک می شه و بیشتر هواتو داره ! بهتره جور کثافتکاری رفیقتو بکشی و صدای قضیه رو در نیاری که تن زنش هم نلرزه!...»

نگاهم به چهره بهزاد که هر لحظه عصبی تر می شد ، خشکیده بود. حس کردم لبهایش کبود شده است و دارد میلرزد. او که چند لحظه بیشتر تحمل دروغگویی فرزام را نداشت ، مثل برق گرفته ها به سوی فرزام خیز برداشت و با فریادی یقه لباسش را گرفت . او را محکم به دیوار هال کوبیدو گفت : « بی شرف ، ماجرا را پیچ دادی طرف من که خودت رو نجات بدی؟ تا خرخره تو کثافت خودت فرو رفتی و خبر نداری چه گهی خوردی! تقصیر منه که ماله دستم گرفتم و لجن کاری های تورو لا پوشونی کردم! تو لیاقت نداری که آدم تف تو صورتت بندازه شارلاتان!»

توی عوالم خودم غرق بودم که بهزاد آمد، بالای سرم ایستادو با صدای بلند پرسید: « نسرين تو حرفهای این مرتیکه مزخرفو باور می کنی؟»

سرم خود به خود بالا آمد. اگر هیچ کس نمی دانست من خبر داشتم که او بی گناه است . چشمهای معصوم بهزاد به لبهای من خیره شدو فرزام از شدت ناراحتی رعشه گرفت.

سمیرا فریاد زد: « نسرين بدبخت مدتهاست از اجتماع دور بوده ، چه می دونه تو از صبح تا شب چه غلطی می کنی!»

بهزاد زیر لب گفت: « احترامتو نگه می دارم ، چون مهمونم هستی؛ اما اگه یه بار دیگه بهم توهین کنی، هر چی از دهنم دربیاد بهت می گم که بفهمی جنتلمن بودن یعنی چی ! من باید تکلیفم را با زن خودم روشن کنم . به شما دوتا هم هیچ کاری ندارم. هر غلطی می خواین بکنین، فقط نظر زرم برام مهمه که بدونم با این اراجیفی که از دهن شما دوتا پست فطرت در اومد، درباره من چه نظری داره!»

به نگاه معصوم بهزاد خیره شدم و گفتم: « تو پاکترین انسان روی زمینی. هیچ کس حق نداره در شرافت و درستکاری تو شک کنه!» انگار خونی تازه و زلال در رگهای بهزاد به جریان افتاد. پوست صورتش شفاف شد و چشمهایش برق زد. لبخندی شیرین بر روی لبهایش نشست ، با غرور به سمیرا و فرزام رو کرد و گفت : « لطفاً از خونه ما برین بیرون. زرم احتیاج به استراحت راده! از این به

بعد هم هر وقت اختلاف پیدا کردین، امیدی نداشته باشین که ما دوتا براتون کاری بکنیم!»

سمیرا با لب و لوجه آویزان کیفش را برداشت، آرام به نزدیکم آمد، پوزخندی زد و گفت: «دیدار به قیامت دست و پا چلفتی!»  
فرزام هم خدا حافظی نکرده بیرون رفت. بهزاد در آپارتمان را محکم به هم کوبید و آمد در کنارم نشست. در یم لحظه به چشمهایم خیره شد و آغوشش را به رویم گشود. همچون جوجه کبوتری لرزان که از طوفان گریخته باشد، به پناهگاه بازوانش که به بهشت می مانست پناهنده شدم. بغضم ترکید. جلو دار گرازیر شدن اشکهایم نبودم. او در حالی که نوازشم می کرد، قسم می خورد که همه حرفهای فرزام دروغ محض بوده و او هیچ آشنایی قبلی با الهام نداشته است. از درون داشتم می سوختم و جرئت دم زدن نداشتم. دلم می خواست همان لحظه فریاد می کشیدم و همه حقایق گذشته را بر زبان می آوردم؛ اما افشای قضایا، به آشکار شدن مسائل دیگر می انجامید و چه بسا خطاهای جبران ناپذیری متوجه من می شد! در آن صورت، چه کسی شهادت می داد که الهام مقصر اصلی، و کینه توزی او زندگی همه را به آتش کشیده است و قصدی به جز به هم زدن زندگی زناشویی ما ندارد؟! در ذهنم بلوایی بر پا شده بود و قدرت تصمیم گیری نداشتم. دلم زیر و رو می شد و هر چه می گذشت، در آغوش گرم و دلنشین بهزاد بیشتر فرو می رفتم. بغضی ناگهانی در گلویم گره خورده بود که با هیچ نوازشی سبک نمی شدم.

بهزاد که کلافه شده بود، توی گوشم زمزمه کرد: «منو ببخش عزیزم... همش تقصیر منه که دعوتشون کردم. خیال می کردم رفیقم آدمه، نمی دونستم دست آخر دیوارهارو سر خود من خراب می شه... بینم، تو که حرفاشونو باور نکردی؟ قسم می خورم که تا همین دیروز تصور می کردم الهام دوست صمیمی و خونوادگی فرزامه و سمیرا بی خود داره بهانه جویی می کنه! نمی دونم این قضیه را از کجا سر هم کرد که تیغه تیز ماجرا برگرده به سمت من بیچاره!»

۱۲

پس از گذشت یک هفته پر اضطراب و نگرانی درمورد آینده نامعلومم، روح و روانم هنوز زیر چنان فشاری قرار داشت که اعصابم پاک به هم ریخته بود. زندگی به حباب شناور روی آب می مانست. حوادث گذشته نا خودآگاه مرا به ورطه نیستی و فنا شدگی سوق می داد. نه قدرت داشتم جلوی رخداد های ناجور را بگیرم، نه صبور بودم و دریا دل که تن به قضا بدهم! نه حس و حال درد دل کردن با کسی را داشتم و نه دلم می خواست به کسی یا چیزی فکر کنم. هر لحظه احتمال بروز حادثه ای تلخ را می دادمو جهنم

رادر پیش روی خود می دیدم.

زمزمه های تشویش برانگیز درونی و وحشت از نقشه هایی که الهام در سر می پروراند، آرام و قرارم را گرفته بود و نمی گذاشت لحظه ای آب خوش از گلویم پایین برود. دقایق کسالت بار روزها طولانی تر از گذشته به نظر می رسید و شبها که بهزاد در کنارم بود، به سرعت برق و باد سپری می شد.

وقتی می رفت، غم می گرفت و با خودم می گفتم، امروز همان روز واقعه است که در انتظارش لحظه شماری کرده بودم و دلم به هزار راه می رفت تا شب می شد و او به خانه برمی گشت؛ اما تا چند دقیقه پس از ورودش هم ضربان نبضم غیر طبیعی بود. میانه بهزاد و فرزام که شکر آب شد، اوضاع شرکت هم خود به خود به هم ریخت. بهزاد بیشتر از همیشه کار می کرد و تصمیم صد درصد گرفته بود فرزام را از شرکت بیرون کند. رفتن الهام به همراه فرزام ریال امیدی ضعیف بود که خیلی زود به اُس و نا امیدی تبدیل شد. در عصر روزی کسالت بار که بر روی کاناپه دراز کشیده بودم و حتی نای جنبیدن نداشتم، بهزاد به خانه آمد و چرتم را پاره کرد. بی معطلی به آشپزخانه رفت و یک شیشه آب خنک از یخچال درآورد و یکنفس سر کشید. سپس آمد و در کنارم نشست. بلند شدم، نشستم و به حرکاتش خیره شدم. شتابزده دستهایم را گرفت، خندید و گفت: «دندون لگو کندم و درو انداختمش! از شر فرزام خلاص شدم!»

هاج و واج نگاهش کردم. او شیشه آب را بر روی میز کوبید و گفت: «متوجه حرفم شدی یا هنوز تو چرتی؟ فرزامو دکش کردم رفت پی کارش! از امشب با خیال راحت می خوابم.»

همان لحظه به ذهنم خطور کرد پرسم الهام هم به دنبالش رفت یا نه؟ اما ترسیدم عصبانی شود. پرسیدم: «دعواتون شد؟»

- نه بابا... از خدا خواسته، حقشو که دادم زد به چاک!

- تنهایی از پس کارات بر می آی؟

- تو به لیاقت من شک داری؟

با دستهایم گونه هایم را نوازش کردم. مدتها می شد که به چشمهای مهربانش خیره نشده بودم. دلم پر می زد برای احساسات

شور انگیزی که در گذشته به من ابراز می کرد و حیف که کار و تلاش شبانه روزی همه آن لحظات شیرین را از یادش برده بود!

گفتم: «تو تنها کسی هستی که قبولت دارم.»



لبخندی رضایت مندانه زد، برخاست و به حمام رفت. از چند وقت پیش ریشش را نتراشیده بود. پیش از بیرون آمدن از حمام، بوی ادوکلنش فضای راهرو را پر کرد. وقتی دیدمش، بی اراده خنیدیم و پرسیدم: «مهمونی دعوت داری؟»

غش غش خندید و گفت: «امشب دیر می آم خونہ... یہ وقت منتظر نمونی! راحت بگیر بخواب. کلیدمو می برم که مزاحم خوابت نشم.»

مثل همیشه نپرسیدم به کجا می رود. ا، ، شتابزده، بهترین کت و شلوارش را پوشید و از در بیرون رفت. به کنار پنجره رفتم و نگاهش کردم. انگار پر در آورده بود و بر روی زمین راه نمی رفت. دلم یکهو لرزید. از دید رسم که دور شد، حس بدی پیدا کردم، انگار همان لحظه داشتم از دست می دادمش. در کنار پنجره نشستم و به غروب آفتاب خیره شدم. خورشید خون گرفته و غم آلود، در سرخی شفق فرو رفت و به آبی از دیده ام پنهان شد. آسمان از نارنجی به خاکستری و از خاکستری به دودی و از دودی به سیاه تغییر رنگ داد. هوا کاملاً تاریک شده بود و آسمان حتی یک ستاره هم نداشت. ولوله ای ناگهانی در دلم افتاد و همی درد ناک و دلشوره ای کلافه کننده بر دلم سنگینی می کرد. آشفته از بی خبری های اضطراب آور و آینده ای که معلوم نبود چگونه رقم زده خواهد شد، در تاریکی آپارتمان، ساعتها دور حال قدم زدمو فکر کردم.

تلفن که زنگ زد، با رخوت و بی حوصلگی، گوشی را برداشتم. سمیرا بود. در صدایش شادی ساختگی گنگی موج می زد. پس از سلام و احوالپرسی، سرد و بدون روح گفت: «من زندگیو نجات دادم، امیدوارم مثل همیشه چشماتو نبندی و خوب به اطرافت نگاه کنی! اگر به موقع به داد بهزاد نرسی، شوهرت از دست می ره!»

- منظورت چیه؟

- بین عزیزم! خوشبینی کار دستت می ده... راحت تو خونت نشستی و خبر نداری چه مار خوش خط و خالی داره از در و دیوار خونه زندگیت بالا می ره. تا دیر نشده سرشو قطع کن!

تلفن سمیرا حالم رو بد تر کرد. انگار همه عوامل طبیعی و غیر طبیعی دست به دست هم داده بودند و هستی خود به خود، در جهت سیاه بختی من داشت قدم بر می داشت و قدرت جلو گیری از هیچ فاجعه ای را نداشت. اندوهی دائم در جان و روحم جا خوش کرده بود و من بی دست و پا عرضه نداشتم سیاه نامه زندگی مزخرفم را از نو دوباره بنویسم. تصمیم گرفتم پس از به دنیا آمدن کودکم، در نخستین فرصت ماجرای الهام و جهانگیر را به بهزاد بگویم و خودم را از شر تفکرات آزار دهنده برهانم. چیزی

در درونم فریاد می کشید و نهیب می زد: « همین الآن بگو!» اما ترس از بهم ریختن آرامش خانه و امنیت روانیم که ممکن بود با یک سوء تفاهم مسخره از بین برود نتوانم خوشبختی را به کانون گرم و دلنشین زندگی عاشقانه ام بر گردانم و سلامت کودکم که به خطر می افتاد، مانع می شد.

احساس دلتنگی غریبی داشتم. لحن و آهنگ صدای بهجت خانم درست شبیه به بهزاد بود. شماره تلفنش را گرفتم که شاید چند کلمه صحبت کردن با او آوای بهزاد را درگوش جانم باز نواخت کند. بهجت خانم گوشی را دیر برداشت. پرسیدم: « کجا بودی مادر؟ داشتم نگران می شدم؟»

- نماز می خوندم... چطوری؟ هنوز نزاییدی؟

- وقتش نرسیده مادر.

- بهزاد چطوره؟ خونه س!

- نه مادر، امشب دیر می آد.

- خجالت نمی کشه تو این روزای آخر تنهات می ذاره! اومد بگو با من تماس بگیره.

- آگه شما چند روز بیاین پیش من، از تنهایی درمی آم. کار بهزاد زیاده، ازش توقع ندارم.

- آگه واسه خاطر مسجد رفتن نبود، می اومدم. یه عمره نماز مغرب عشامو تو مسجد خوندم، عادت کرده م!

- امروز عصر نرفتن مسجد؟

- چرا، رفتم اما! تعقیبات نگفته برگشتم. با خودم گفتم بهزاد می آد یه سر به من می زنه! چند وقته ندیدمش... دلم برای هر

دوتاتون تنگ شده.

- بهزاد خیلی گرفتاره... منم کم می بینمش.

تلفن به بهجت خانم نه تنها حالم را بهتر نکرد، بدتر وسوسه شدم رد پای بهزاد را بگیرم و از کارش سر در آورم. بی اراده دستم بر روی گوشی تلفن رفت و شماره شرکت را گرفتم. صدای الهام را که شنیدم، یکهو دلم زیرورو شد و گوشی را گذاشتم. حس حسادت شدید توأم با بدبینی به حرکات انتقامجویانه الهام که مطمئن بودم در آینده نزدیک رخ خواهد داد، امانم را بریده بود. ترس از آنکه نکند دامی برای بهزاد پهن کرده باشد، چنان فشاری به قلمب آورد که دل و روده ام یکهو به هم ریخت. شتابزده به

دستشویی رفتم و استفراغ کردم. چند روزی می شد که حتی یک وعده غذای درست و حسابی از گلویم پایین نرفته بود. با وجود این، حالت تهوع شدید باعث شد که به همه اعضای بدنم فشار بیاید. در عرض یک ربع به اندازه چند ساعت سختی کشیدم و درد سراپایم را خیس عرق کرد. خودم را به سمت کاناپه کشاندم و داشتم از حال می رفتم که مارال زنگ زد. کلی درد دل کرد که با بی حوصلگی به حرفهایش گوش کردم و قول صددرصد دادم، در نخستین فرصت درباره ازدواج او و نیما با مادر صحبت خواهم کرد.

در تاریکی چهار دیواری خانه ای که زمانی به جز خوشبختی و آرامش و عشق ورزیدن و داد و ستد دوستی چیزی در آن موج نمی زد و آن شب غم و اندوه را در بند بند آجرهایش می دیدم و همچون زندان تاریک، بر روح زخم خورده ام فشار می آورد، ناخودآگاه به یاد گذشته افتادم و عزیزانی به یادم آمدند که مدتها می شد ندیده بودمشان.

از چند ماه پیش به این سو به جز زجر کشیدن و خون جگر خوردن کاری انجام نداده بودم و همه چیز و همه کس فراموش شده بود. به افکار و اوهام نگران کننده ای چسبیده بودم که به خاکستری ذهن مغشوشم چنگ می زدند و کم مانده بود از پا در بیایم. با یاد علیرضا و مهربانیهایش، اشکم جاری شد. مدتها بود که حتی صدایش را هم نشنیده بودم. دلم پر می زد برای اذیت و آزار وقت و بی وقت و چرت و پرت گوییهایش که زمانی، نه چندان دور، عصبی ام می کرد! به خودم لعنت فرستادم که قدر آن همه آرامش و خوشبختی را ندانسته بودم و داشتم در تنگنایی مخوف دست و پا می زدم و هر لحظه بیشتر در مرداب زندگی نکبت بارم فرو می رفتم! نفهمیدم با آن همه درگیری ذهنی و آشفتهگی روحی چطور خوابم برد!

با صدای باز شدن در آپارتمان از جا پریدم. شب از نیمه گذشته بود. بهزاد پاورچین تو آمد و در را پشت سرش بست، گفتم: «من بیدارم عزیزم... راحت راه برو.»

او چراغ را روشن کرد. چشمهایم خود به خود جمع شد. لبخند زد و پرسید: «چرا نرفتی تو جات بخوابی؟»

بهزاد خبر نداشت که هر شب تا صبح با افکار نگران کننده دست به گریبانم و مدتها می شود که آرامش از من گریخته است. بی آنکه منتظر پاسخم باشد، یگراست به سمت اتاق خواب رفت و لباس عوض کرد. هنوز چشمم به ردپاهایش بود که برگشت و در چهارچوب در ایستاد. مات زده نگاهم کرد و پرسید: «نمی آیی بخوابی؟»

بلند شدم و به اتاق خواب رفتم؛ اما هنوز پایم به رختخواب نرسیده بود که فضای اتاق پر از سر و صدای خر و پفش شد. تا صبح

پلک نزد. خواب از سرم پریده و چشمم به سقف اتاق چسبیده بود. بی قرار آغوش گرم و دست نوازشگرش بودم که حتی اگر اتفاقی بازوانش را می گشود، دستهای مهربانش پر از وجود نیازمندم می شد؛ اما او خسته تر از آن بود که حتی یک تکان کوچک بخورد!

آفتاب صبحگاهی از پنجره اتاق خواب کجتاب تو می زد که از خواب بیدار شدم. بهزاد انگار بی هوش بود. چند بار تکان تکانش دادم تا غلت زد و همین که لای پلکهای پر از خوابش باز شد، مانند برق گرفته ها از جایش پرید و فریاد کشید: «وای خدای من... دیرم شد! چرا زودتر بیدارم نکردی؟»

صورتتم را بوسید و به حمام رفت. پس از استحمام، در عرض چند ثانیه لباس پوشید. یک لقمه نان و پنیر توی کیسه نایلون گذاشتم و به دستش دادم. با عجله کیسه را مچاله کرد و ته کیفش گذاشت. وسط راه پله ها بود که پرسیدم: «کی می آی؟» میخکوب ایستاد. برگشت، سر را بالا آورد و با تعجب پرسید: «چطور مگه؟ کاری داری؟»

دلم می خواست فریاد می کشیدم که یک دنیا کار با روح و جسمت دارم و تو غافلگی که مدتهاست در حسرت آغوش گرم و مهربونت دارم پَرپر می زنی؛ اما نگاه او، راه را بر هر کلامی سد می کرد. گفتم: «برو به سلامت!» نزدیک ظهر بود که دلم طاقت نیاورد و شماره شرکت را گرفتم. الهام گوشی را برداشت. هول هولکی پرسیدم: «مهندس هستن؟» او، آرام و بی دغدغه، کیش و قوسی عجیب به صدایش داد و با عشوه و نازی زنانه گفت: «جلسه دارن... کارتون چیه!؟»

کف دو تا دستم خیس عرق بود. از شدت خشم یک دستمال کاغذی از قوطی بیرون کشیدم و آن قدر فشارش دادم تا تکه تکه شد. احساس تنفر شدید از او، از رگ و پی وجودم زبانه می کشید. سعی کردم خیلی عادی حرف بزنم؛ اما انگار موفق نمی شدم بر اعصابم مسلط شوم. گفتم: «کارم به شما مربوط نمی شه!»

با لحنی آمرانه گفت: «اتفاقاً همه کارهای بهزاد به من مربوط می شه! اگه تا حالا نفهمیده باشی، از خنگیته!» انگار آب یخ بر روی سرم ریختند و تسلط بر اعصابم را از دست دادم و فریاد زدم: «تو فقط یه منشی هستی و حق نداری شوهر منو به اسم کوچیک صدا بزنی، فهمیدی خانم سرافراز؟!»

- بله خانم فردوسی عزیز!...

او ریز ریز داشت می خندید که ناگهان صدای بهزاد را شنیدم که پرسید: «کی پشت خطه خانم سرافراز که شما رو این قدر شاد

کرده؟»

الهام آهسته گفت: «گفتم که شما جلسه دارین، کارش زیاد مهم نیست!»

دهانی گوشی را گرفتم که صدای گریستنم خوشحالش نکند. از درون آتش گرفته بودم و نمی دانستم اگر بهزاد بخوهد با من حرف بزند، چطور باید بر خود مسلط شوم، که الهام گوشی را گذاشت. با قطع مکالمه و تحقیر شدنی که همچون خنجر به قلبم فرو رفت، از شدت خشم، مرگ را به چشم خودم دیدم. ضربان نبضم بالا رفت و قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. از شدت عصبانیت بلند شدم، چند بار پشت سر هم به دور هال راه رفتم و دست آخر از آشپزخانه سر در آوردم. تحمل آن همه بی احترامی را نداشتم و اگر از خانه بیرون نمی رفتم، تا شب ممکن بود روانی شوم. یک لیوان آب سرد از یخچال برداشتم و خوردم. به اتاق خواب برگشتم، لباس پوشیدم و از در بیرون زدم. تازه به سر خیابان رسیده بودم که یک تاکسی جلوی پایم توقف کرد. سوار شدم و نشانی شرکت را دادم. مغزم کار نمی کرد و نمی دانستم به چه هدفی دارم به شرکت می روم. تاکسی که ایستاد، چند ثانیه طول کشید تا به خود آمدم و پول از کیفم در آوردم. به سختی پیاده شدم و مثل دیوانه ها، بدون در نظر گرفتن شرایط جسمی ام، پله ها را تند و سریع و دو تا یکی بالا رفتم تا به طبقه سوم رسیدم. قلبم از جا کنده شده بود و به شدت می تپید. در پشت درِ آپارتمان ایستادم و نفس تازه کردم. حس کسی را داشتم که به آخر خط رسیده است و درست و غلط هیچ کاری برایش مهم نیست. می خواستم کار را یکسره کنم. دل به دریا زدم و تو رفتم. دیدم بهزاد و الهام در کنار هم نشسته اند و دارند چای می خورند. از صدای باز و بسته شدن در، هر دو سکوت کردند. بهزاد، در حالی که داشت به سختی لبهای خنداناش را جمع و جور می کرد. متعجب به من چشم دوخت. سپس بلند شد و با عجله به سویم آمد. باورش نمی شد در آن وقت از روز مرا در آنجا ببیند، پرسید:

«اینجا چه کار می کنی!؟»

از شدت خستگی و عصبانیت نای حرف زدن نداشتم و بیشتر زبان بند شکل و قیافه الهام شده بودم که با آخرین باری که دیده بودمش، کلی فرق داشت. او آن دختر ساده ای که دیده بودم، نبود! آرایشی غلیظ داشت که مانند ماسک چهره واقعی اش را پوشانده و هویتش را کاملاً عوض کرده بود. به شکلی بسیار زشت بر روی صندلی نشسته و قسمتی از بدنش از فاصله دکمه های پیراهن تنگش عریان و مشهود بود. لبخند تمسخرآمیزش، در همان لحظه ورود، آتشم زد. بی آنکه پاسخ بهزاد را بدهم، یگراست به سمت میز الهام رفتم. با حالتی غرورآمیز بر صندلی گرداناش پشت داده بود و از جایش حرکت نمی کرد. لبخندی که می زد،

هزاران معنی داشت. بهزاد با دو قدم بلند به سوی من آمد و گفت: «خانم سرافراز، با همسر من نسرین آشنا بشین.»

الهام، بدون هیچ حرکتی که نشان دهنده احترام متقابل باشد، سر جنباند، دو تا آرنجش را به میز تکیه داد و زیر لب گفت: «انگار

قبلاً جایی همدیگه رو دیدیم... این طور نیست خانم؟!...»

خونم به جوش آمده بود و اگر همان وقت کارد یا اسلحه دیگری در دستم بود، بدون معطلی دستم به خونش آلوده می شد. گفتم:

«به جا نمی آرمتون!»

بهزاد آبدارچی را صدا زد و دستور داد آب خوردن بیاورد. گفتم: «تشنه م نیست. بریم تو اتاقت، کارت دارم!»

تا رسیدن به اتاق بهزاد، راهی نبود که باید فکر می کردم و بهانه ای می تراشیدم که چرا بی خبر به شرکت آمده ام. تنم مثل بید

داشت می لرزید که به همراه بهزاد وارد دفترش شدیم. به محض ورود، بهزاد در را بست، زیر بغلم را گرفت و کمک کرد بر روی

صندلی در کنار میزش نشستم. گفتم: «شبها به قدری دیر می آی خونه که هوس کردم پیام شرکت بینمت... اگه کاری نداری،

بریم برای بچه یه چیزایی بخریم.»

قوی سیگار و فندقکی را که بر روی میزش بود آهسته به کشوی میزش سر داد و خونسرد گفت: «امروز هزار تا کار دارم، نمی شه

با مادرت بری خرید؟! با آژانس برو!»

همان طور که داشتم نگاهش می کردم، پرسیدم: «سیگار می کشی بهزاد؟ از کی تا حالا دودی شدی!»

درست مثل کودکی که کار خلافی انجام می دهد و وقتی مچش باز می شود به تته پته می افتد، رنگ از رویش پرید و با لکنت

گفت: «تو... اومدی محل کارم... مچمو بگیری؟»

- اخلاقت خیلی عوض شده!

خندید و گفت: «سیگار کشیدن که عیبی نداره! دعا کن تریاکی نشم!»

- بهزاد، باورم نمی شه این قدر تحت تأثیر اطرافیان باشی! چند وقته سیگار می کشی؟

- مهمه؟ خب، فکر کن خیلی وقته! اصلاً مگه فرقی هم می کنه که بکشم یا نکشم! جلوی تو نمی کشم که به بچه مون ضرر نزنم.

دل از غصه داشت می ترکید. آهسته گفتم: «امشب زود بیا خونه!»

- خبیره؟

- آره... به عالمه حرف توی مغزم تلنبار شده که باید همین امشب درباره ش حرف بزیم.

- سعی خودمو می کنم؛ اما قول نمی دم.

دلم نمی آمد ترکش کنم؛ اما با آن وضعیت روحی آشفته صلاح نبود بیشتر آنجا بمانم. پاهایم قدرت راه رفتن نداشتند؛ ولی باید راه رفته را باز می گشتم.

از دفتر بهزاد که بیرون می آمدم، الهام چپ چپ نگاهم کرد تا به در خروجی رسیدم. بهزاد که داشت پشت سرم می آمد، آهسته گفت: «مواظب باش از پله ها نیفتی!»

هنگام پایین رفتن از پله ها پاهایم گز گز می کردند. مدتی طول کشید تا به آخرین پاگرد رسیدم. آینه قدی نصب شده در راهرو، تصویر خسته و بی قرارم را چندین برابر بزرگ تر از حد معمول نشان می داد. بی اختیار اندام ظریف و لباس تنگ بدن نمای الهام در ذهنم مجسم شد و همان دم با هیکل گوشتی و شکم برجسته و چربیهای اطراف پهلوهایم مقایسه اش کردم. نمی دانم چطور زمان بالا رفتن از پله ها آن آینه را ندیده بودم! شاید به دلیل عجله و شتاب زدگی ام بود. تا پا به خیابان گذاشتم بغضم ترکید. سریع تاکسی گرفتم و به ماتم سرایی که بوی نای بی همدمی می داد، برگشتم. مجبور بودم با تنهایی شبهای بی ستاره ام بسازم، مشق صبوری کنم و ناله های دلم را در درونم خفه سازم؛ شاید در سیاه نامه زندگی پر مشقتم معجزه ای که آرزو داشتم رخ می داد و از آن همه بدبختی نجات پیدا می کردم.

۱۳

برای خرید وسایل اتاق بچه هفته پرکاری در پیش رو داشتم. بهزاد، به بهانه کار زیاد، از زیر بار مسئولیت خرید شانه خالی کرد، که مجبور شدم از مادر کمک بگیرم. چند روز از صبح تا عصر دست به کار خرید بودیم و با آنکه باید از آن خرید کردن لذت می بردم، درگیری ذهنی و آشفتگی درونی آرامشم را بر هم زده بود و نمی فهمیدم چه کار دارم می کنم. در گرداب خاطرات تلخ گذشته دست و پا می زدم و از شدت دلواپسی، حضور مادر را هم فراموش کرده بودم!

خرید سرسری به دلم نجسید؛ اما چاره نبود. آن قدر زیر فشار عصبی بودم که می ترسیدم بچه زودتر از موعد مقرر به دنیا بیاید. حرکات بهزاد، مشکوک شده بود و گه گاه غافلگیر می کرد. اصلاً نمی توانستم از کارهایش سردرآورم و حدس بزنم چه چیز

باعث آن همه نگرانی و دستپاچگی او شده بود. بهانه جویبهای وقت و بی وقتش اعصابم را پاک به هم ریخته بود، با کوچکترین بگو مگو، قهر می کرد، از خانه بیرون می رفت و چند روزی پیدایش نمی شد و وقتی هم برمی گشت، سرسنگین برخورد می کرد و مثل مسخ شده های گریز پا، خودی نشان می داد و می رفت. بهزاد عاشق و دوست داشتنی من که عاطفه و محبت را در آغوش او لمس کرده بودم رؤیایی دست نیافتنی شده بود که گاه تنها جسمش را در رختخوابم می دیدم! روح او بیگانه ای سرگردان بود که گاه حتی در جسم خودش هم حضور نداشت.

در آن گیرودار که حوصله هیچ کاری را نداشتم، نیما هم، از بدشانسی، کارش گره خورده بود و دایم پایچم می شد به خواستگاری مارال برویم. به خوبی می دانستم بیشتر به فکر گرفتن پول از من است تا به دست آوردن مارال. نقشه های شیطانی او را مانند خطوط کف دستم می شناختم و لجم می گرفت که خودش را آن طور عاشق و بی قرار مارال نشان می داد که مرا تلکه کند! عاقبت مجبور شدم آخر هفته با مادر به خواستگاری بروم. پس از مدتها پدرم را دیدم. با آنکه ضعیف و استخوانی شده بود، احساس کردم هنوز پدری مهربان و قدرتمند است که می توانم در پناهش احساس امنیت کنم. پدر تأکید می کرد که نیما پس از انجام دادن خدمت سربازی باید ازدواج کند. من پشت حرفش را گرفتم و به نیما هشدار دادم که اگر به میل پدر رفتار نکند، از پول خبری نیست!

اوایل هفته بهزاد به سفر کاری رفت. فرصت را غنیمت شمردم و اتاق بچه را رو به راه کردم. در فاصله ای که در تهران نبود، چند بار به شرکت زنگ زدم و هر بار یکی از کارمندان گوشی را برداشت. به حسی مرموز و آزاردهنده دچار شده بودم که از خدا می خواستم تنها سوءظنی بی مورد باشد. رفتن الهام به سفر کاری با هیچ منطقی جور در نمی آمد؛ مگر آنکه با

بهزاد سر و سری داشته باشد! از کارمندان شرکت نمی شد پرس و جو کنم و منبع اطلاعاتی مورد اعتمادی هم در دسترس نداشتم. بنابراین، برای رفع بدگمانی ام مجبور بودم صبوری به خرج دهم و دندان بر روی جگر بگذارم تا دقایق وحشتناک و دیر گذر بیست روز تمام را پشت سر بگذارم که زمان بگذرد و هر آنچه اتفاق افتاده بود، آشکار شود.

بهزاد که برگشت، حال و هوای آپارتمان خلوت و کسالت بار، رنگ و بوی دیگری گرفت. پیش از آمدنش هیجان عجیبی داشتم و هزار حرف در ذهنم جابه جا شده بود و انتظار می کشیدم در نخستین فرصت ممکن با او گفت و گو کنم. در که باز شد و در میان چهارچوب دیدمش، از شوق دیدارش همه ی غمهای عالم را فراموش کردم و به آغوشش پناه بردم.



بهزاد در حالی که از خنده روی پایش بند نبود، سر و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: "بذار پیام تو بعد خودتو لوس کن تپلی!" از طرز نگاه کردن و حرف زدنش دستگیرم شد که از قیافه افتاده ام. می دانستم که پس از زایمان فرصت برای ورزش کردن خواهم داشت و انگیزه ی زیبا شدن برای کسی که از جان و دل می پرستیدمش، آن قدر محکم بود که می توانستم به راحتی جلوی شکمم را بگیرم و خوش هیكل شوم.

هنوز عرقش خشک نشده، بی آنکه فرصت حرف زدن به من بدهد، یگراست به آشپزخانه رفت و در قابلمه ها را یکی یکی برداشت تا بفهمد شام چه داریم. اما من دستش را گرفتم و کشان کشان به سمت اتاق بچه بردمش، در را که باز کردم، متعجب نگاهم کرد و گفت: "انگار وضع فسقلی از بابا ننه ش بهتره! قرار نبود این قدر خرج تراشی کنی نسرین!"

یکهو دلم گرفت؛ انگار خستگی به تنم ماند. بی اختیار در کنار پنجره وا رفتم. نزدیک آمد، به موهام دست کشید و پرسید: "ناراحت شدی؟ شوخی کردم بابا!"

خندیدم و گفتم: "شام حاضره .... تا به دوش بگیری، غذا رو می کشم."

در مقابلم ایستاد و به چشمهایم خیره شد. نگاهش برق عجیبی داشت. درست مثل روزهای اول آشنایی مان. هیجان مسحور کننده ای در حرکات و رفتارش می دیدم؛ اما انگار حواسش در جای دیگری سیر می کرد. او داشت مستقیم نگاهم می کرد؛ اما من برای رفتن به عمق نگاهش، سدی محکم در برابر خود می دیدم. دستم را چند بار جلوی صورتم حرکت دادم تا به خودش آمد. مثل خوابگردی که ناگهان بیدار شود، تکانی شدید خورد و لبخندی ساختگی بر لبهایش نقش بست.

چند ثانیه طول کشید تا از نگاه همدیگر دل کندیم. پرسیدم: "چیزی شده بهزاد؟ انگار اینجا نیستی!"

با حرکتی تند از من فاصله گرفت و گفت: "بهتره بریم شام بخوریم ... حوصله ی دوش گرفتن ندارم."

میز شام از چند ساعت پیش آماده بود. چند شاخه گل از باغچه حیاطمان چیده و وسط میز گذاشته بودم. شمع کوتاه سر میز شام را روشن کردم. بهزاد تا نشست، شعله ی شمع را فوت کرد و گفت: "بوی دودش اذیتم می کنه."

حرکات سرد و خالی از احساسش متعجبم کرد. گفتم: "خوشحالم که از دود و دم بدت می آد!"

شمع را برداشتم، بردم توی سینک ظرفشویی گذاشتم و شیر آب را باز کردم تا دود نکند. وقتی برگشتم، دیدم خشمگین دارد

نگاهم می کند پرسیدم: "چیه حرف بدی زدم؟!"

\_ منظورتو واضح بگو. از گوشه و کنایه خوشم نمی آد!

\_ منظوری نداشتم ... حالا چرا عصبانی شدی؟ غذاتو بخور!

\_ اگه منظورت سیگار کشیدن منه! مردم هزار تا فرقه دارن زنشون به روشن نمی آره!

\_ مگه تو به خودت شک داری؟

بهزاد دنبال بهانه می گشت. آخرین حرف تازه از دهانم بیرون آمده بود که با عصبانیت دستمال سفره را بر روی میز پرت کرد و

گفت: "اینجا دیگه جای من نیست!"

گیج و منگ حرکات شتاب زده اش، بر روی صندلی آشپزخانه خشکم زده بود که دیدم به اتاقش رفت و لباس پوشیده بیرون

برگشت. داشت به سمت در آپارتمان می رفت که بلند شدم، رفتم در مقابلش ایستادم و پرسیدم: "کجا؟"

\_ جهنم!

دلم از جا کنده شد. هر چه به ذهنم فشار آوردم، برای قهر کردن ناگهانی اش دلیل قانع کننده ای پیدا نکردم. در که بسته شد،

غمگین بر روی کاناپه نشستم و به فکر فرو رفتم. نخستین بار بود که چنان حرکتی از او سر می زد. اثر برخورد سرد و غیر

صمیمی اش تا چند ساعت بعد، ذهنم را آشفته کرده بود. میز شام را جمع نکردم و منتظر ماندم برگردد؛ اما شب که از نیمه

گذشت، باورم شد که بازگشتی در کار نیست. از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. ساعتها با خودم کلنجار رفتم و علت به وجود

آمدن مشکل را در ذهنم بررسی کردم؛ اما به نتیجه نرسیدم. حرکت غافلگیر کننده او پیش بینی کردنی نبود!

نزدیکیهای صبح بود که از شدت خستگی خوابم برد. نفهمیدم چه مدت در عالم خواب و بیداری بودم. ماجرای شب گذشته،

همچون کابوسی آزاردهنده، در تمام لحظات به دلم چنگ زده بود و داشتم به خودم دلداری می دادم بهزاد پیش مادرش رفته که

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. سریع گوشی را برداشتم. صدای الهام مثل کوه بر سرم کوبیده شد که گفت: "به شب نتونستی

ازش پذیرایی کنی بی بته!"

یک لحظه احساس کردم که دارم پس می افتم. هر آن ممکن بود قلبم از کار بیفتد. رگهای شقیقه هایم به شدت می کوبید و دهانم

خشک شده بود. هیجان زده گفتم: "معلوم هست چی می گی؟"

\_ هنوز دوزاریت نیفتاده پخمه! مواظب رفتارت باش، بهزاد منو اذیت کنی، بد می بینی!

بدنم شروع به لرزیدن کرد. سرآغاز ضربه زدن الهام بود. او مار سمی مهلکی بود که از مدتها پیش در کمینگاه چنبره زده بود تا زمان نیش زدنش برسد. فریادم به هوا رفت: "بهزاد تو؟! حرف دهن تو بفهم!"

خنده ای شیطانی با کلامش درآمیخت. گوشه‌هایم از شدت ناراحتی کپک شده بود. الهام از خنده روده بر می شد و من از ناراحتی سراپا می لرزیدم. یک لحظه فکر کردم می خواهد اذیتم کند و دارد نقش بازی می کند. حاضر بودم بازیچه ی دست هرکس باشم، به جز او.

فریاد زدم: "بیخود مزاحم من نشو!"

پس از سکوتی نسبتاً طولانی آهسته گفتم: "شوهرت خیلی باحاله! سلیقه ت خوبه دختر ... لقمه ی چرب و نرمیه که از چنگت درآوردم. مشکل دیگه بتونی طعم شیرینشو بچشی. حالا دیگه باید بشینی، بسوزی و بسازی!"

ناگهان گوشی از دستم افتاد. ضربان نبضم بالا رفته و ذهنم آشفته شده بود. اعصابم پاک بهم ریخته بود. به چیزی که می شنیدم اعتماد نداشتم؛ اما شواهد امر نشان می داد الهام زیاد هم بی ربط نمی گوید. برگ برنده در دست او بود و من هیچ حرکتی نمی توانستم انجام بدهم.

به سختی دولا شدم و گوشی را بر روی دستگاه گذاشتم. چند ثانیه نگذشته بود که تلفن دوباره زنگ زد. وحشت داشتم گوشی را بردارم؛ اما بهتر بود همه ی حرفهای الهام را می شنیدم تا تکلیفم کاملا روشن می شد. کنجکاوای خفقان آوری راه نفس کشیدنم را گرفته بود و گلویم را می فشرد. اقدام انتقامجویانه ی الهام به جای خود، واکنش غیر عادی بهزاد که اصلا انتظارش را نداشتم خام او بشود، مات و متحیرم کرده بود. سمیرا حق داشت. نباید چشمهایم را می بستم و حوادث اتفاق افتاده را سرسری می گرفتم.

تلفن همچنان زنگ می زد و من مردد بودم گوشی را بردارم یا نه. نفس در سینه ام حبس شده بود. با صدای بلند چند بار خدا را صدا زدم و گوشی را برداشتم. صدای الهام جدی تر از چند دقیقه پیش بود. آرام و بی دغدغه حرف می زد و بر اعصابش کاملا مسلط بود. چند بار سرفه کرد تا صدایش صاف شد و گفتم: "نسرین، من و بهزاد، ازدواج کردیم. هیچ کاری هم از دستت بر نمی آد. بهتره به روش نیاری که گذشت در نیاد. اگه به سلامتی بچه ت اهمیت می دی، خفه شو و بذار زندگیمونو بکنیم. تو با بچه ت خوش باش و من و بهزاد هم حال خودمونو می کنیم. یه وقت تو دلت نفرینم نکنی ها ... حداقل من با تو صادق هستم و بی خیر شوهر تو ندزدیدم. ضمنا، شوهر من دست اول بود، پس بازم به نفع تو شد بی شرف!"

حرفهایش در حد تحمل نبود. در حالی که گوشی تلفن در دستم داشت می لرزید، از شدت خشم نفس نفس می زدم و خیس عرق شده بودم، کف دستم را محکم به قسمت دهانی گوشی گرفتم که صدای گریه کردنم را نشنود. اما او حدس زده بود با آنهمه غمی که یکجا به دلم سرازیر کرده بود چه حال و روزی داشتم، آهسته پرسید: "گریه می کنی ضعیفه؟ حالا حالاها باید بکشی! آگه دلخوری می تونی طلاق بگیری! راه باز، جاده دراز!"

به سختی بر خودم مسلط شدم و پرسیدم: "چطور تونستی به زندگی من نفوذ کنی مار خوش خط و خال!"

قاه قاه خندید و گفت: "روز ثبت نام و یادته؟ همون روز که تا جهانگیر رو دیدی غش کردی تو بغل بهزاد، منم مثل همیشه دور و اطراف دانشگاه بودم، بهزاد و تعقیب کردم و جای شرکتشو یاد گرفتم. از همون روز رفتم تو خط رفاقت با کسایی که پا به اون شرکت می داشتن. از همه شون شل تر فرزام بود. زندگیش مثل حبابی شناور روی آب بود و زنش هم رفته بود دنبال عشق و حال خودش! هدف من تور زدن بهزاد بود، خیلی هم ادعاش می شد که سر به خانواده س و اهل خیانت و این برنامه ها نیست. اما من، از زیبایی استفاده کردم و به زانو درآوردمش. اینارو می گم که دلت بسوزه نسرين .... تو منو آتیش زدی و باید می دونستی که رفتار زشتت بدون جواب نمی مونه. حلالم چنان افسارشو تو دست گرفته م که بدون من نمی تونه یه قدم جلوی پاشو ببینه! درست مثل همون روزایی که جهانگیر و مسحور خودت کردی و اون منو مثل یه قاب دستمال چرک، توی سطل آشغال انداخت و چسبید به تو! خریدش واسه ی من بد نشد. تو و جهانگیر باعث شدین آدم دلسنگی بشم که جز به منافع خودم، به هیچ کس اهمیت ندم!"

طاقتم تمام شد و فریاد زدم: "بهزاد کجاست؟ گوشی رو بده بینم چی داره بگه!"

\_ عجب خری هستی! من تو خونه هستم بدبخت بی فکر! دیشب تا صبح با هم درد دل کردیم. صبح اجازه نداد برم شرکت، گفت بمون خونه استراحت کن و انرژیتو واسه ی امشب نگه دار!

\_ در اولین فرصت حقیقتو برایش می گم که بفهمه به دام انداختیش! چطور دلت اومد با زندگی یه مرد نجیب و خونواده دوست بازی کنی؟

\_ بازی رو مدتها قبل تو شروع کردی احمق! اما نمی دونستی که من هم برای خودم حرکتی دارم. حالا در مقابل هر مهره ای که جابه جا کنی، حرکت جدیدی می بینی. گفتن حقیقت هم دردی ازت دوا نمی کنه به جز اینکه نامه هاتو رو کنم و آبروتو بریزم. به فکر سلامتی پدرت باش. جهانگیر گفت چند بار سکنه قلبی کرده!

دنیا به چشم تیره و تار شد. گر گرفته بودم و از شدت خشم بدنم می لرزید. بی اراده بلند شدم، ایستادم و فریاد کشیدم: "همه ش دروغه! بهزاد من خیانتکار نیست .... تو از حسادت داری تن منو می لرزونی که بچه م بیفته! کدوم نامه دست توست پست فطرت! اصلا نامه ای در کار نبوده دروغگو!..."

الهام خندید و گفت: "جهانگیر هم خیانتکار نبود زنی که ی جیغ جیغو، اما تو بی همه چیز دست و پا چلفتی به دام انداختیش!"  
گوشی را گذاشتم، چشمهای سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم. مدتی بی هوش بودم و حال خودم را نمی فهمیدم. دنیا به چشم تیره و تار شده بود و اصلا دردی حس نمی کردم! فقط بغض داشتم و نفسم در نمی آمد. طولی نکشید که از درد ناحیه ی شکم و پهلوهایم به هوش آمدم.

تا زمان زایمانم دو ماه و نیم وقت داشتم؛ اما همان لحظه احساس کردم چهار دردم دارد شروع می شود؛ دردی جان فرسا و وحشتناک که چند دقیقه بیشتر نمی شد تحملش کرد. به سختی خودم را به تلفن رساندم و با مادر تماس گرفتم. نیم ساعت کشید که مادر و نیما به دنبالم آمدند و مادر تا به چشمهایم نگاه کرد، زیر لب گفت: "خدا به خیر کنه .... شانس بیاریم تو ماشین نزای! چرا زودتر زنگ نزدی؟"

دولا دولا به سمت اتاق خواب رفتم و گفتم: "حتما قولنج کردم ..... هنوز وقتش نشده!"

\_ حالا داری کجا می ری؟

\_ وسایل بچه رو برندارم؟ اگه بزام چی؟

\_ بیا بریم بیمارستان، زود باش دختر چقدر دل گنده ای!

نفهمیدم چطور از آغوش نیما سر درآوردم و از پله ها پایین رفتم. تا چشم باز کردم، دیدم بر روی تخت زایمان هستم، درد زایمان یک طرف و نبودن بهزاد از جهتی دیگر اشکم را سرازیر کرده بود. حرفهای الهام مانند کابوسی وحشتناک توی سرم چرخ می زد و شکنجه ام می داد. پس از چند ساعت زجر روحی و جسمی کشیدن وقتی همه ی انرژی حیاتم از دست رفت و رمقی برای نفس کشیدن نداشتم، صدای بچه را شنیدم و از حال رفتم.

احساس سرخوشی ای که مادری جوان از دیدن نخستین فرزندش حس می کند، با هیچ واژه ای قابل قیاس نیست، تنها کسانی که تجربه کافی دارند، می دانند که آن روز چه حالی داشتم. حس مادر شدن، از نو به دنیا آمدنی باشکوه و آگاهانه است. انگار انسان

می میرد و به عرش اعلا می رود و با عزیزی از جنس خودش و مرد زندگی اش دوباره به دنیا می آید. مستی لحظات بی هوشی دیری نپایید. تا چشم باز کردم، بی اراده و به امید در بر کشیدن فرزندم، آغوشم باز شد و دست راست و چپ تشکم را لمس کرد. اما از بچه خبری نبود. فریاد کشیدم: "بچه م کجاست؟!"

مادر به بالای سرم آمد. پلکهای ورم کرده اش از فاجعه ای دردناک حکایت می کرد؛ اما لبهایش به دروغ می خندید. پرسیدم: "مامان چی شد؟ بچه م مرده؟"

مادر دو دستش را آهسته بر روی گونه های تبارم گذاشت و گفت: "صبور باش عزیزم، دخترم نارس به دنیا اومده، توی دستگاه گذاشتنش!"

صبح روز بعد، تا چشم باز کردم، بهزاد بر روی صندلی در کنار تختم نشسته بود و داشت چرت می زد. فضای اتاق پر از بوی گل‌های مریم و رز بود. دستم بی اراده و آرام بر روی موهای نرم بلندش رفت. دلم حسرت نگاه کردن به چشمهای معصومش را داشت. چشمهایم را بستم و با نوازش او، یک دنیا مهر و محبت از یاد رفته در وجودم زنده شد. من مقصر بودم که او بازیچه ی دست الهام شده بود. او اگر ساده لوح نبود، فریب الهام را نمی خورد؛ اما عشق من از فرشته های آسمانی هم پاک تر بود! در آن لحظات بحرانی آن قدر به محبتش نیاز داشتم که چرت و پرت های الهام یکجا از یادم رفت. حضور او هر ناراحتی و غمی را از دلم دور می کرد. تا گردنش را قلقلک دادم، مچ دستم را گرفت و سرش را بالا آورد. خندید و گفت: "منو ببخش عزیزم، دیشب نباید تنهات می داشتم .... نفهمیدم چطور یکهو زد به سرم!"

انگشتانم را بر روی لبهایش گذاشتم و گفتم: "مهم نیست، بچه مونو دیدی؟"

دستهایم را غرق در بوسه کرد و گفت: "مثل یه پرنسس کوچولو، تو یه محافظ شیشه ای لالا کرده!"

\_ دلم می خواد ببینمش!

\_ به محض اینکه بتونی از تخت بیای پایین، با هم میریم می بینیمش. بی هوش که بودی، دکتر اومد معاینه ت کرد! پرسید سبک سنگین کرده یا شوکی چیزی!...

به چشمهایش خیره شدم. مژه های بلندش از نم اشک خیس بود. دلم خون بود؛ اما جرئت نمی کردم ماجرای اتفاق افتاده ی شب پیش را برایش تعریف کنم. بهزاد کنجکاو و مضطرب از روی صندلی پا شد و پرسید: "نکنه قهر بی موقع من ناراحت کرد؟"

خم شد و دستم را بوسید. دلم برای تنها بودن با او ضعف می رفت. مادر که تو آمد، بهزاد از کنارم به سمت پنجره رفت. دو تا دستهایش در جیبهای شلوارش، شق و رق و پشت به من ایستاد. زیر لب آهنگ ملایمی زمزمه می کرد و پیدا بود در عالمی دیگر سیر می کند. محو تماشای اندام مردانه اش بودم، پرسیدم: "مادر، پرستار نگفت کی می تونم از تخت پایین بیام؟"

مادر جلو آمد، ملافه ی تختم را مرتب کرد و گفت: "چند روز دندون رو جیگر بذار تا حالت جا بیاد!"

\_ می خوام بچه مو ببینم!

\_ دیر نمی شه! اون قدر زق زق کنه که کلافه بشی و پرتش کنی این ور اون ور!

به حرکات بهزاد دقیق شده بودم که هر چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد و بی قرار بود. پرسیدم: "بهزاد دلت شور کارتو می زنه؟"

برگشت و آمد کنارم نشست، دستم را گرفت و گفت: "دلم نمی آد تنهات بذارم؛ اما امروز خیلی کار دارم. مجبورم برم."

\_ حالا دیگه پدر شدی، باید کارتو کم کنی!

به چشمهای خیره شد و گفت: "زندگی خرج داره نسیرین، حالا که بچه دار شدیم، باید کارمو گسترده تر کنم، نه کمتر!"

\_ بهزاد، دلم می خواد یه سفر با هم بریم مشهد!

بلند شد و آرام، به سمت پنجره رفت، به بیرون خیره شد و گفت: "تو دیگه مادر شدی، باید بشینی و بچه تو بزرگ کنی!"

\_ اما مادر شدن دلیل نمی شه که عشقمو فراموش کنم!

پوزخندی زد و گفت: "عشق و عاشقی مال همون ماههای اول زندگیه!"

به سختی از جایم تکان خوردم، نیم خیز شدم و گفتم: "حرفهای تازه می زنی!"

سرگیجه داشتم؛ اما مهم نبود. باید بحث ادامه پیدا می کرد تا به نتیجه می رسیدم. انگار او تمایلی نداشت حرف کش پیدا کند.

همان طور که

پشتش به من بودگفت: "مشکل شمازناینه که با هر موضوعی احساسی برخورد میکنین."

\_ بیمعرفت شدی بهزاد! این حرفا از تو بعیده!

از کنار پنجره به سوی من امد. صورتش سرخ شده بود. متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی میگی نسرين؟ تا حالا این طوری با من حرف نزده بودی!"

\_ توهم قبلا حرفات بوی عشق میداد. چطور شده که یهو منطقی شدی!؟

من هیچ فرقی با گذشته نکرده ام.... انم تو هستی که به رفتارم حساس شدی! خیال میکنی حالیم نیست که دایم زیر ذره بین توهستم و موشکافی میکنی تا تویی به دست بیاری؟ من وضعیت روحی تورو درک میکنم. کسی که بچه دار میشه.....

به میان حرفش پریدم: "مادر شدن چه ربطی به علاقمون به همدیگه داره؟! من بدون عشق تو میمیرم بهزاد!

فراموش نکن توبودی که منوعاشق خودت کردی!"

\_ بدهکار هم شدیم؟ باشه خانوم خانوما! من در بست در اختیار شما هستم! حالا اگه اجازه بدی برم دنبال یه لقمه نون! وقتی خدا حافظی

کرد و پایش را از در بیرون گذاشت قلبم به تپشی غیر عادی افتاد

نبضم غیر عادی میزد و نفسم به سختی از گلویم بیرون میامد. حس زنی راداشتم که همسرش داشت به حجله گاه زنی دیگر میرفت. حسادت کشنده و از ارسان همچون خوره به جانم افتاده بود که تاشب آرام و قرار نداشتم. چند بار خواستم بخوابم اما تا چشمم گرم میشد پلک هایم الهام رداغوش او مجسم میکردم و تنم میلرزید. مادر رفت به بچه سرزدوامد اما هیچ حرفی از اونزد. انقدر که نگران رابطه الهام و بهزاد بودم ت سلامت بچه برایم اهمیت نداشتم.

نیمه شب که پرستار امد و قرص ارامبخش برایم آورد پرسید: "زمان حامگیت مشکلی برات پیش اومده؟ مثلاً مرگ و میر یا اختلاف

خانوادگی چیزی؟ بچت خیلی ریزه تغذیت چطور بود؟ نکنه اشتهای خوردن نداشتی؟"

داشتم به مشکلات زناشویی ام فکر میکردم و دلم شوربچه را میزد که سلامتت در خطر بود و به الهام که با یک تیر دو نشان زده هم

شوهرم را به چنگ آورده وهم سرنوشتی نامعلوم برای فرزندم رقم زده بود

فکر میکردم که پرستار از اتاق بیرون رفت دلواپس پرسش های شکبرانگیز پرستار بودم و خوابم نمیبرد. شب از نیمه گذشته وهمه

جا غرق در سکوت بود. به سختی بلند شدم کمی نشستم تا حالم جا امد.

در تاریکی اتاق تلوتلوخوران به دنبال دمپایی گشتم که پیدا نکردم و پای برهنه از اتاق بیرون زدم. از ترس انکه زمین بخورم از کنار



دیوار عبور میکردم. تلو تلو خوران به وسط راهرو رسیدم. ضعف داشتم و سرم گیج میرفت.

پرستار کشیک سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و چرت میزد. پاورچین وبا احتیاط از کنارش رد شدم و خیلی زود به ته راهرو که اتاق نوزادان بود رسیدم. از پشت شیشه شفاف به بچه هایی که مانند فرشتگانی کوچک در تخت های شیشه ای به خوابی عمیق فرو رفته بودند خیره شدم.

پرستاری که یک از بچه هارابغل کرده بود و داشت باشیشه به او شیر میداد متعجب نگاهی به من اداخت و پرسید: "اسمت چیه؟ جلوتر رفتم اما به چارچوب در که رسیدم پرستار اهسته گفت: "تونیا. اسمتو بگو."

\_ نسرين فردوسی هستم

\_ بچت تو دستگابه

\_ میشه ببینمش؟

پرستار نگاهی به پاهایم انداخت و لبخند زد: "دمپایی نداری؟"

بچه ای که توبغلمش بوداخرین جرعه شیرش را مکید. پرستار اهسته اورابرروی تختش خواباند آورد رفت یک جفت

دمپایی پلاستیکی آورد درجلوی پایم گذاشت و به اهستگی گفت: "پپوش بیاتو به شرطی که به کسی نگي اومدی تواتاق برای من مسئولیت داره میفهمی؟"

\_ بله متوجه هستم

به همراه پرستار به انتهای اتاق نوزادان رفتم. سه محفظه شیشه ای بادم و دستگابه های عجیب و غریبی که تعدادی سیم و شلنگ اکسیژن از درودیوارش بیرون زده بود.

دراخرین نقطه ازاتاق به دیوار چسبیده بود. پرستار به تخت وسط اشاره کرد.

جلو رفتم قلبم به شدت میتپید. تان لحظه از زندگی هرگز دچار چنان هیجانی نشده بودم. درمیان دلواپسی و شادی موهومی غرق

بودم وانگار همه ی وجودم چشم شده بود. بیصبرانه مشتاق دیدار ان عزیز تازه از راه

رسیده بودم که از بطن خودم وعصاره هستی بهزادخلق شده بود

دختر کوچکم همچون عروسکی زیبا خوابیده بود. به پاهای ظریفش سرم وصل کرده بودند و چندرشته سیم نازک که که از محفظه

ای شیشه ای رد شده بودو به دستگاهی که ضربان نبض را نشان میداد اتصال داشت به شقیقه هایش چسبیده بود. چشمهای قشنگ بادامی اش آرام و بی دغدغه بسته ومویرگ های نازکش از پشت پوست پلکش نمایان بود. اصلا تکان نمیخورد و تنها قفسه سینه اش با حرکتی کند بالا وپایین میرفت. بی اراده اشکم سرازیر شد. دلم میخواست همان لحظه بغلش میکردم.....

ناخودآگاه چشمانم را بستم واغوشم باز شد.

از حس دراغوش کشیدنش سراسر وجودم به رهایی رسید.....

انگار همان لحظه داشتم در آسمان ها پرواز میکردم که با صدای پرستار پلکم خودبخودبازشد.

\_ الانه که کشیک شب بیاد وقشقرق راه بندازه تاکار دستم ندادی برو تو اتاقت دختر!

دلم نیامد ترکش کنم. بابیمیلی از اتاق بیرون زدم. پاهایم توان دیگری گرفته بوددیدار دخترم همچون خونی تازه زندگی دوباره را دررگهایم جاری ساخته بود.

ازوسط راهروبدون هیچ لرزش وسرگیجه ای رفتم تا به اتاقم رسیدم. مادر هنوز خواب بود. اهسته به تختخوابم خزیدم. حال عجیبی داشتم وخوابم نمیبرد. دلم میخواست نخستین لحظه دیدار بادخترم راتاصیح هزاران بارمرورکنم ولذت ببرم. پلکهایم را بستم ودرمیان برزخ خواب ویداری چهره دلشین ودوست داشتنی او تاصبح جلوی چشمم بود. انگاردر بهشتی خیالی بودم-فرزندم در اغوشم بود وهیچ غمی نداشتم.

عصرروز بعد در حالی که چشم به راه بهزاد بودم تا بیاید وبا هم به دیدن دخترمان برویم مادر باچشمان گریان وارد اتاق شد.

دلم لرزید هرگز تصورش را هم نمیکردم عمر کودکم به ان کوتاهی باشد. تحمل هرمصیبتی برایم اسان بود امامصیبت ازدست دادن عشق کوچکم که امید به دربرکشیدنش از مدت ها قبل فکروذکرتم را به خود مشغول کرده بود دربندبند وجودم بیداد میکرد.

مادرباخونسردی سعی میکرد مرگ بچه را به قسمت وسرنوشت ازپیش نوشته شده ربط دهد اما در دل زخم خورده من بلوایی به پاشده بود. انگار توی رگهایم آتش افروخته بودند. صورتم گر گرفته وچشمهایم از حدقه بیرون زده بود. اشکی ازچشمانم جاری نمیشد اما فریادی مخوف در گلویم پیچیده ودر پشت فک بسته شده ام زندانی بود لبهایم را به سختی به هم فشردم وناله غم درونی ام را در گلو خفه کردم که مادر به رنج درونم پی نبرد.

او آمد در کنارم نشست و بدون اینکه نگاهم کند ملافه ی دور و اطرافم رامرتب کرد و گفت: "وقت برای بچه دار شدن داری.... بچه ریز دست و پا گیره ....لابد عمرش به دنیا نبوده!"

دلم خون بود. با چشم های غمگینم به مادر خیره شده بودم و به دنبال نگاه سرگردانش که سعی میکرد از من پنهان

کندمیگشتم. پرسیدم: "چرا این بلا باید سر بچه من بیاد! مگه من چه گناهی کردم که باید اینقدرستم بکشم مادر!"

مادر بدون اینکه نگاهم کند گفت: "خداصلاح بنده هاشو میدونه دخترم! راضی باش و شکر کن که قهرش نگیره!"

بادستهایم صورت تبارم را پوشاندم. دلم هوای گریه کردن داشت اما انگار چشمه ی اشکم خشکیده بود .

مادر گفت: "همان بهتر که بچه ناقص بمیره! کارای خدا رو حساب ننه جون من و تو از پشت پرده خبر نداریم!"

زیر لب زمزمه کردم: "حق با شماست همه ی بلا های دنیا باید سر من بیادوباز هم باید شکر گزار باشم!"

دوروز تمام به تنهایی در بیمارستان غصه خوردم و بهزاد نیامدم. چند بار خواستم به شرکت زنگ بزنم اما از تصور شنیدن صدای الهام

هم چندشتم میشد. شبهای طولانی بیمارستان راباتب ولرزشیدیدا تاصبح بیداری کشیدم وانگار هزارسال گذشت تا تبم قطع شد.

روز مرخص شدنم بهزاد که از ماجرای مرگ بچه خبر نداشت شادوشنگول تر از همیشه به بیمارستان آمد. به محض ورودش به

اتاق مادریبرون رفت.

صورتتم رو به پنجره و پشتتم به در بود.

چندبارسرفه کرد و پرسید: "نسرین بیداری؟"

بدون آنکه برگردم گفتمم بیدارم.

جعبه کوچک کادوپیچ شده دردستش بود که تاامددر کنارم نشست جعبه راکناردستم گذاشت.

به چشم هایش خیره شدم . انقدرحواسش پرت بود که نفهمیدغصه دارهستم. اهسته گفت : "یه هدیه ناقابل برای

همسر عزیزم.....فداکارترین مادراینده!"

همیشه زمان هدیه دادن از واژه تقدیم به عشقم استفاده میکرد اما انگاربا زایمانم عشقش به من مرده بود. به بسته نگاه کردم

و گفتم: "راضی به زحمتت نبودم!"

\_قابلتو نداره نمیخوای بازکنی ببینی چی برات خریدم؟

لبخندی زورزورکی زدم وبسته را برداشتم. هنوز کاغذدورش را باز نکرده بودم که اشکم سرازیر شد. بهزاد پرسید: "چرا گریه میکنی؟"

درحالیکه داشتم بسته را باز میکردم بابغض گفتم: "دوروزه نیومدی سراغم! کجا بودی؟"

خم شد و صورتش را بوسید. نفسی عمیق کشید و آهسته گفت: "حق داری دلخور باشی عزیزم اما به خدا گرفتار بودم کادوتو ببین بعد دوباره اش باهم حرف میزنیم!"

نگین های شفاف برلیان گردنبند زیبایی که بی تردید مبلغ گزافی بابتش پرداخته بود مثل ستاره های کوچک برق میزد اما غم من جلوی همه شفافیت های دنیا را گرفته

بود. از پشت آن همه غبار اندوه حتی چهره فرهاد را هم کدر میدیدم. لبخند زدم و گفتم: "دستت درد نکنه خیلی قشنگه!"

خواصم گردنبند را سر جایش بگذارم که گفت: "بده بندازم گردنت."

تا آدمم به خودم بجنبم گردنبند باز شده در دست بهزاد قرار داشت و او خم شده بود تا به گردنم ببندد. صورتش تا آنجا که ممکن بود به صورت من نزدیک شد. نگاهش به قفل گردنبند چسبیده بود و سعی میکرد هر طور

شده است قفل زنجیر را ببندد. بوی عطر زنانه از گردنش می تراوید و چند تار موی شرابی پر رنگ بر روی یقه پیراهن سفیدش به چشم می خورد که از دیدنش حالم دگرگون شد. بی اراده دستش را کنار زدم. گردنبند خود به خود به کف اتاق پرت شد. خیس عرق بودم و قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. حالت تهوع داشتم. کلافه و عصبی، ناگهان بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم. بهزاد به دنبالم تا پشت در دستشویی آمد و فریاد زد: «چت شد نسرین؟»

در عرض یک دقیقه هر چه خورده بودم بالا آوردم. صدای حرف زدن مادر با بهزاد را می شنیدم. بهزاد پرسید: «مادر، نسرین چشه؟ چرا این قدر گرفته س؟»

گریه مادر فضای اتاق را پر از اندوه کرده بود. آهسته با بهزاد پیچ پیچ می کرد و گاه صدای ناله بغض آلودش بالا و پایین می رفت. یک ربعی طول کشید تا حالم بهتر شد. همه جا سکوت بود. در دستشویی را باز کردم، دیدم مادر نیست. بهزاد، پشت به من، رو به پنجره ایستاده بود. دستهایش در دو جیب شلوارش بود؛ ساکت و مرموز به طوری که صدای نفسهایش را می شنیدم. بر روی صندلی در کنار تخت نشستم. گردنبند بر روی تخت و جعبه اش در زیر تخت افتاده بود. خم شدم، جعبه را برداشتم، گردنبند را

در آن گذاشتم و پرسیدم: «حسابداری رفتی؟»

همان طور که پشتش به من بود، آهسته پاسخ داد: «مگه مرخص شدی؟»

- آره، حالم خوبه.

بدون آنکه نگاهم کند، سرش را به زیر انداخت و یگراست به سمت در رفت. هنوز بیرون نرفته بود که مادر، در چهارچوب، در مقابلش ظاهر شد. آهسته به مادر گفت: «لباساشو تنش کنین. من می رم تصفیه حساب می کنم و برمی گردم، فعلاً حرف بچه رو نمی زنیم تا بعد.»

لبخند پلاستیکی نقش بسته بر لبهای مادر داشت حالم را به هم می زد. دل دل می کردم هر چه زودتر پایم به آپارتمان خودم برسد و تنهای تنها بنشینم و زار بزنم. از همه مردم دنیا و از خودم و اطرافیانم بدم می آمد. دلم داشت می ترکید و کسی را نداشتم که سر بر روی شانه اش بگذارم و عقده های دلم را خالی کنم.

بهزاد که برگشت، مادر، ساک به دست، آماده رفتن بود. لباسهایم به تنم زار می زد. بهزاد ساک را از دست مادر گرفت و به راه افتاد. مادر زیر بغلم را گرفت و لنگ لنگان با هم پایین رفتیم. فضای خودروی بهزاد پر بود از همان عطر زنانه که از گردن بهزاد به مشام می رسید. جعبه سیگار طلایی رنگ زنانه ای بر روی داشبورد بود که بی توجه برداشتم و بیرون انداختمش. بهزاد پشت فرمان نشست و حرکت کرد. سکوت فضا را سنگین کرده بود. به خیابان اصلی که نزدیک شدیم، مادر گفت: «آقا بهزاد آگه شما کار دارین، ما رو بذارین دم یه آژانس. من نسریو تنها نمی دارم خاطر جمع برین دنبال کار و زندگیتون!»

بهزاد داشت زیرچشمی نگاهم می کرد که با عصبانیت گفتم: «خواهش می کنم پیشنهاد ندین مادرا! بهزاد شمارو می رسونه خونه که بابا تنها نمونه... چند روز نمی ره شرکت تا حال من خوب بشه.»

مادر با لحنی معترض گفت: «نترس، بابات تنها نمی مونه! داداش از وقتی رفته قاطی مرغا، سر به راه شده! هشت شب نشده، ور دل باباته! تازه، آگه برم خونه بابات اوقاتش تلخ می شه. می دونی که، دنیاست و تو یکی یکی دونه ش!... آقا بهزاد کار داره مادر، خودم می مونم پهلوت ازت مراقبت می کنم.»

بهزاد گفت: «برای اینکه پدر تنها نباشه، بهتره نسریو بیاد خونه شما!...»

از دست مادر و پیشنهاد بی موقعش کفرم درآمده بود، از بهزاد هم دلخور شدم که حرفش را تأیید کرد. با عصبانیت گفتم: «همین

که گفتم، مادر و بذار در خونه شون!»

بهزاد برافروخته و عصبی، برگشت به من نگاه کرد و پرسید: «حالا چرا این قدر بداخلاقی می کنی؟ تقصیر من و مادرته که بچه مون مُرده؟»

جیغ کشیدم: «آره، تقصیر تو و همه اطرافیان توه!»

رنگ صورت بهزاد مثل گچ سفید شد. دو تا دستش را بر روی فرمان کوبید و زیر لب گفت: «خدا به دادم برسه!... دیگه مگه می شه با تو زندگی کرد؟»

مادر صلوات پشت صلوات می فرستاد. حالم دگرگون شده بود و دلم می خواست همه اطرافیانم را بکشم. خشم پنهان شده درونم داشت از بند بند وجودم بیرون می زد و جلو دار عصبانیتم نبود. ناگهان فریاد کشیدم: «دست از سرم بردارین! بذارین به حال خودم باشم و بمیرم! از همه تون متنفرم!»

بهزاد در کنار خیابان ایستاد. بازوانش را باز کرد تا در آغوشم بگیرد. آهسته گفت: «عزیز دلم دنیا که به آخر نرسیده، آرام باش!» تا به نزدیکم آمد، بوی عطر زنانه توی دماغم زد، فریاد کشیدم: «ولم کن، ازت متنفرم بی عاطفه!»

هاج و واج، برگشت به مادر نگاهی غریبانه انداخت و استارت زد. تا رسیدیم به در خانه پدرم، هیچ کدام کلامی حرف نزدیم. مادر، هنگام پیاده شدن، آه کشید، صورتم را بوسید و گفت: «به خدا می سپرم... غصه نخور مادر، چشم به هم بزنی حمله ای!» همچون مجسمه، ساکت و بی حرکت، حتی از جایم تکان نخوردم. انگار سنگ شده و یا جسمی بی روح بودم. حتی نفسم مانند گذشته نبود و چون توفانی مهیب با سوزشی خاص از گلویم بیرون می زد و در هنگام فرو دادن اکسیژن هوا، انگار از مجرای گلویم به کوره ای داغ فرو می رفت. نفهمیدم چطور به آپارتمان رسیدیم. هیپنوتیزم شده پله ها را بالا رفتم و تا توی اتاقم رسیدم، بر روی تخت افتادم و از حال رفتم.

عصر بود که با صدای به هم خوردن استکان و نعلبکی از خواب پریدم. بلند شدم، رفتم در اتاق را باز کردم. صدای بهزاد می آمد که داشت همان آهنگ ملایم را زمزمه می کرد. از صدای پایم فهمید که بیدار شده ام. صدا زد: «بیدار شدی عزیزم؟» ناخودآگاه به سوی اتاق بچه رفتم. دستگیره آن را چند بار چرخاندم؛ اما در باز نشد. فریاد زدم: «کی درو قفل کرده؟!»

بهزاد سراسیمه به سوی اتاق بچه آمد. از پشت بغلم کرد و پرسید: «چه کار می کنی؟ قفل در خراب شده، فردا درستش می کنم!»

بیا بریم تو آشپزخونه!»

فریاد زدم: «مادر قفلش کرده. می خوام برم توی اتاق بچه م. می خوام لباساشو بو کنم! ولم کن! از بوی تنت حالم به هم می خوره! دست به من زن! برو به چیزی بیار قفل درو بشکن!... مگه مامانو نینیم! همه تون دست به یکی کردین که دیوونه م کنین!»

بهزاد از پشت محکم در آغوشم گرفته بود. به سختی از میان بازوانش بیرون آمدم. به اتاق خواب رفتم و در را بستم. از شدت خشم سر و صورتم سرخ شده و بدنم گر گرفته بود و توی تب داشتم می سوختم. مانند دیوانه ها، بر حرکات و کارهایم اختیاری نداشتم. یکراست به سر کمد لباسهای بهزاد رفتم و جیب همه کتھای کاور کشیده و بدون پوشش، شلوارهای کمربنددار و از اتو شویی آمده، پیراهنهای پوشیده نشده اتو دار و مچاله شده او را که کف کمد افتاده بود واریسی کردم. در لا به لای درز کمد هم بوی همان عطر تند زنانه پیچیده بود. لباس چرکهای کف کمد را بیرون ریختم. بهزاد پشت در بود و التماس می کرد در را باز کنم. حالم به قدری بد بود که در آن لحظه حتی قدرت و شهامت خودکشی کردن را داشتم! خشم فرو خورده چند ماه اخیر، داشت به یکباره از درونم بیرون می ریخت و کسی جلو دارم نبود. آب از سرم گذشته بود و هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. صدای باز شدن در را شنیدم؛ اما حضور بهزاد را که به پشت سرم آمده بود، حس نمی کردم تا آنکه به حرف آمد.

- بیا برو کنار عزیز دلم، خودم جمعشون می کنم! از شلختگیم عاصی شدی؟ حق داری!

از پشت بغلم کرده و تنگ در آغوشم گرفته بود. سرش در میان دو کتفم بود و قربان صدقه ام می رفت. نفسم داشت بند می آمد، هم عاشقش بودم و هم متنفر؛ چون می دانستم الهام هم در همان آغوش بوده و از وجودش لذت برده است. این فکر که او الهام را به من ترجیح داده بود، داشت قلبم را از جا می کند. فریاد زدم: «ولم کن... تو لیاقت نداری منو در آغوش بگیری!»

به سختی از میان بازوانش بیرون آمدم. پرسیدم: «این بوی عطر زنونه چیه که از توی کمدت و از لباسات می آد؟»

- یه اسپری جدید خریدم... خب، شاید اشتباهی خریده باشم! تو عصبانی هستی و دنبال بهانه می گردی!

- اسپری کجاست؟

- همون جا، روی میز توالته... بیا بریم توی آشپزخونه، یه کم به اعصاب مسلط شو... مگه تو بچه ای؟

برگشتم، به چشمهایش خیره شدم و گفتم: «اسم بچه رو پیش من نیار، تو باعث مرگ دخترم شدی!»

ناباورانه نگاهم کرد و عقب عقب به سمت میز توالت رفت. نگاهش به نگاهم چسبیده بود و دستهایش روی سطح میز توالت را می

گشت. گفتم: «رو میز هیچی نیست به جز همون اسپری قدیمیت... نکنه گذاشتیش تو حموم!؟»

برگشت، به سطح میز نگاه کرد و با خنده گفت: «آره، ممکنه توی حموم باشه... حالا چه اهمیتی داره که باشه یا نباشه!؟»

- بهزاد، خواهش می کنم برو اسپری رو بیار. با اعصاب من بازی نکن... اگه از این دیوونه تر بشم، کار دستت می دم ها!»

برلب تخت نشست. لبهایش لرزشی خفیف داشت و با نگاهی به من التماس می کرد.

گفتم: «بهزاد، تا روانی نشده م، پاشو برو اسپری رو بیار! چرا ماتت برده؟ منتظر چی هستی؟»

- از اینکه آن قدر خنگم که اسپری زنونه خریدم، ازت خجالت می کشم.

- مهم نیست... خدا کنه باشه، من ازش استفاده می کنم. پاشو برو بیارش!

کمی این پا و آن پا شد و بعد به سمت حمام رفت. تا برگردد به رفتار خودم مشکوک شدم. برلب تخت نشستم و به فکر فرو رفتم.

کم کم داشتم متقاعد می شدم که دچار سوءتفاهم مسخره ای شده ام. بهزاد هنوز برنگشته بود. ضربان نبضم خود به خود داشت

بالا می رفت. فریاد زدم: «کجایی!؟»

صدایی از حمام نمی آمد. به در حمام نزدیک شدم و در چهارچوب در ایستادم. دیدم دارد سطل آشغال را می گردد. پرسیدم:

«جای اسپری تو سطل آشغاله؟ منو دست انداختی بهزاد!؟»

سرش بالا آمد و با لبخند گفت: «حواس پرتی دیگه! انگار اشتباهی دور انداختمش! فکر کردم خالی شده!»

از شدت خشم کم مانده بود پس بیفتم؛ اما قدرت فریاد کشیدن نداشتم. سرم کم کم داشت گیج می رفت. خودم را به اتاق خواب

رساندم و در را از پشت قفل کردم. تحمل دیدن او را نداشتم. دلم می خواست زنده نمی ماندم که آن لحظات تلخ را بگذرانم. غم

عالم به دلم سرازیر شده و قلبم گرفته و سنگین بود. بر روی تخت ولو شدم. بهزاد پشت در بود و داشت با دستگیره ور می رفت.

پرسید: «نسرین چرا درو قفل کردی؟ حرف بزن، چرا ساکتی؟ آخه تو چت شده! چرا بیخود بهانه می گیری؟ خب منم ناراحتم،

احتیاج به دلجویی دارم، چرا تنهام می ذاری؟»

لبهایم به هم فشرده شده بود. اشکم نمی آمد؛ اما بغض داشت خفه ام می کرد. زیر لب با خودم گفتم: «بهزاد برای من مُرد... بهتره

عشقش رو هم توی قلبم بکشم که ان قدر زجر نکشم!»

نمی فهمیدم خوابم یا بی حس و حال که زمان را تشخیص نمی دادم. حساب دقیقه و ساعت هم از دستم در رفته بود. هوا کاملاً



تاریک شده بود و من هنوز مسخ شده و بی انگیزه، بر روی تخت افتاده بودم. همه جا سکوت بود. نجوای درونی پیوسته آزارم می داد و بدبختیهایم را یکی یکی به رخم می کشید. غرورم شکسته شده بود و احساس پوچی وحشتناکی می کردم. بلند شدم، رفتم در اتاق را باز کردم. همه جا تاریک بود. پاورچین به آشپزخانه رفتم و کلید برق را زدم. ورقه یادداشت بهزاد خطاب به من به در یخچال چسبیده بود: «عزیزم، شب دیر برمی گردم.»

از حرصم کاغذ را کندم، در مشتم فشردم و پرتش کردم به زمین. رفتم بر روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیدم. برنامه اخبار آخر شب بود. سر در نمی آوردم گوینده چه می گوید. چشمهایم را که بستم، اندام عریان الهام و بهزاد، پیچیده در هم، در پشت پلکم ظاهر شد. فضای دور و اطرافشان خون گرفته و سرخرنگ بود. انگار همان لحظه همه مویرگهای سفید چشمم پاره شد. طاقت دیدن عشق‌بازی الهام با تنها عشق زندگی ام را نداشتم. به سرعت چشمهایم را باز کردم. از شدت عصبانیت، چند بار جیغ کشیدم. گلویم خشک شده و زبانه به تلخی زهر عقرب بود. بلند شدم، دور تا دور اتاق راه می رفتم و فکر می کردم. تحمل آن وضعیت برایم ناممکن بود. چطور می توانستم سکوت کنم و اجازه دهم دو نفر انسان نمای خیانتکار، با اعصاب و روان بازی کنند! غرورم پایمال شده بود. آن قدر غمگین و عصبی بودم که حتی غم از دست دادم دخترم هم از یادم رفته بود. مردی خیانتکار، چطور می توانست پدر بالیاقتی باشد و فرزند خلفی تربیت کند! با خودم گفتم: «مرگ یک بار، شیون هم یک بار! امشب کار و یکسره می کنم و همه چیزهای دردناکی رو که به ذهنم می رسه و آزارم می ده یکهو می ریزم بیرون!»

نفهمیدم چند ساعت تنها و بی کس، بدون یار و یاور زندگی مشترکم، زجر کشیدم! نفهمیدم کی بهزاد آمده و بر کف هال خوابیده بود. از صدای نفس زدنم کلافه شد و پرسید: «خوابی یا بیدار؟»

- آه... تو اومدی! بیدارم.

دست برد کلید برق را بزند که گفتم: «روشنش نکن... بیا بشین کارت دارم!»

آمد و در کنارم نشست. بوی تنش و بوی ادکلن تندی که زده بود در هم آمیخته و مشامم را آزار می داد. گفتم: «پاشو برو به دوش بگیر که این بوی لعنتی از تنت بره. لباساتم بنداز توی ماشین لباسشویی!»

بدون هیچ مخالفتی، با خونسردی به حمام رفت. تا برگردد هزاران واژه ردیف شده در ذهنم با هم کلنجار رفتند. باید سعی می کردم در جاری شدنشان از زبانه جانب احتیاط را رعایت می کردم که پشیمانی به بار نیاید. نمی دانستم چطور و از کجا باید شروع

کنم و دلخوری های چندین ماه گذشته و آسیب روحی شدیدی را که خورده بودم، به چه صورت با او در میان بگذارم. اما قلبم گواهی می داد که با آن شتاب زدگی مسخره، بی تردید راه را اشتباه خواهم رفت و به یقین از بحث با او پشیمان خواهم شد. چاره ای نداشتم. تا همه حرفهایم را نمی زدم، تکلیفم روشن نمی شد. باید از قعر چاه بدون آفتاب و تاریکی که مدت‌های مدید در آن سقوط کرده بودم، بیرون می آمدم و به روشنایی می رسیدم. بهزاد، پیژامه پوشیده، در کنارم نشسته بود و من حضورش را تا لحظه ای که لمس کرد و در آغوشم گرفت، حس نکردم. لحظه ای کوتاه در میان حلقه بازوان مردانه اش اسیر شدم و از آن اسارت شیرین یک دنیا آسودگی به جسم بی رمقم سرازیر شد. تا خواستم حرف بزنم و سر گله‌گذاری را باز کنم، با لبهایم مهر بر لبم نهاد. خونی گرم، به جسم سرد و یخ زده ام جاری شد و از نو جان گرفتم. نجوایی لالایی مانند، در کنار گوشم زمزمه کرد و پرسید: «تصورشم نمی کردم هیچ وقت در اتاق خوابو به روی من قفل کنی! باورم نمی شه که بتونی بی وفایی کنی!»

مانند برق گرفته‌ها از جایم پریدم. چند بار صلوات فرستادم و لحظه ای صبر کردم. پرسید: «معلوم هست چته؟! تازگیها همه کارات غیر عادیه! آدم تکلیفشو با تو نمی دونه! بگو چی شده و راحت کن!»

با تمام توان کوشیدم بر خودم مسلط شوم که فریاد نکشم؛ اما به حد انفجار رسیده بودم. دستهایم را پس زدم، با صدای بلند گفتم: «حتی عشقبازیت هم با گذشته فرق کرده، استاد خوبی داری! معلومه کار کشته س!»

آن شب، برای نخستین بار، فریاد گوشخراش بهزاد را شنیدم. هرگز تا آن حد عصبانی نشده بود. از روی کاناپه بلند شد، به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب سرد نوشید. سپس لیوان را محکم به سینک ظرفشویی کوبید و فریاد زد: «صد دفه گفتم که از گوشه و کنایه بدم می آد! ما دو تا آدم عاقل و بالغ هستیم که خدا به هردو تاملون عقل و شعور داده، موقع دلخوری باید حرف بزنیم و مشکلمونو حل کنیم! چقدر دندان رو جیگر بذارم و سکوت کنم! وقتی حامله بودی، مراعاتتو کردم و هی چی گفتی جوابتو به خوبی دادم، سر به سرت نداشتی که اعصابت راحت باشه! دیگه صبرم تموم شده و تحمل بی احترامیها تو هم ندارم. هر چی محبت می کنم، بی محبتی می بینم! همه ش ژست و قیافه، همه ش غرولند و کم محلی! خسته شدم دیگه! یا بگو چته یا همین الان می رم و دیگه هم بر نمی گردم! این خونه و این زندگی به درد نخور هم مفت چنگ خودت!...»

حرفهایم همچون خنجر به قلبم فرو رفت و دل زخم خورده ام را چاک چاک کرد. اشکم مانند سیل بر پهنه صورت‌م جاری شده بود. ازدحام کلمات ضد و نقیض داشت مغزم را منفجر می کرد. دلم پر بود و تکلیفم را نمی دانستم. انتخاب کلمات صادقانه تنها

راه رهایی از آن تنگنا بود. گفتم: «چرا به من خیانت کردی بهزاد؟! تو ادعای عاشقی می کردی! منو سر سپرده خودت کردی و رفتی سراغ یکی دیگه! حق بود که توی اون شرایط روحی من؛ فقط به فکر عیش و عشرت خودت باشی! من دارم زجر می کشم! اگه به سرم بزنه، سر از تیمارستان درمی آرم! شرایط روحیم وحشتناکه... ما هیچی کم نداشتیم که به فکر ازدواج دوم افتادی!»

بهزاد با چهره برافروخته از خشم و شگفتی رو به رویم نشست، در تاریکی برق چشمانش را می دیدم، صدایش می لرزید؛ اما کلماتش بویی از پشیمانی نمی داد. فریاد زد: «این مزخرفات چیه سر هم کردی؟! زن دوم دیگه چه صیغه ایه؟! خیانت کدومه؟! من یه مرد گرفتارم که به خاطر آینده بهتر دارم جون می کنم، اون وقت تو به من تهمت خیانت می زنی؟!»

- بهزاد، چشمهای من کور نیست... خر نیستم و می دونم مدتهاست که با الهام رابطه داری!

- آهان!... رفقا اومدن دو به هم زنی کردن و توی ساده لوح هم باورت

شد که آدمی مثل من که یه موی تو رو به صد تا حوری بهشت نمی ده، رفته سراغ منشی شرکت! خاک بر سر من که این قدر روی تو حساب باز کردم، اینم مزد دستم!

بلند شدم ، به اتاق خواب رفتم و قرآن را آوردم . جلوی دستش گرفتم و گفتم: «قسم بخور بهزاد! تا قسم نخوری باور نمی کنم؛ چون مثل روز برام روشنه که زیر سرت بلند شده!»

دست بهزاد بدون معطلی ، بر روی قرآن قرار گرفت و فریاد زد: «به همین کلام خدا قسم اگه من خانم سرافراز و عقد کرده باشم!»  
\_ رابطه چی؟ بگو که رابطه با الهام نداری تا خیالم راحت بشه!

با عصبانیت بلند شد، قرآن را گرفت و به اتاق خواب برد. زیر لب غرغر می کرد: «کله ت پوگ شده!... باید ببرمت روانپزشک.»

از اتاق که بیرون آمد ، هنوز مات زده داشتم نگاهش می کردم. گفتم: «بهزاد دق مرگم کردی! اگه منو می کشتی بهتر بود تا...»

آمد در مقابلم نشست ، دو تا دستهایم را گرفت و گفت : «همه ی حرفهای فرزام که پشت سر خان سرافراز زده دروغ

محضه! مرتیکه ی بی وجود یه مدت رفته تو خطش که باهش رابطه برقرار کنه... خانم سرافراز دختر نجیبیه و این وصله ها بهش

نمی چسبه. چون زده بود توی پوز فرزام، به غرورش بر خورد و اون روز پیش همه خرابش کرد. من مدتهاست زیر نظر دارمش....

اگه پالونش کج بود ، دمشو می گرفتم، پرتش می کردم بیرون. شرکت ما جای آدمهای فاسد نیست ؛ چه زن ، چه مرد! حالا پاشو

برو صورتتو بشور.... نزدیک صبحه ، بمیرم الهی ، لبهات خشک شده! برم یه چیزی برات درست کنم؟»

به نقشی که احمقانه اجرا می کرد، ناباورانه چشم دوخته بودم؛ اما حرفی برای گفتن نداشتم . اگر به جرو بحث با او ادامه می دادم، ممکن بود سر نخ گذشته های خودم به گونه ای آشکار شود و آبرویم به خطر بیفتد. حس و حال حرف زدن نداشتم و او پرروتر از آن بود که در مقابل من کوتاه بیاید و جرمش را قبول کند. همان جا بر روی مبل دراز کشیدم و خوابم برد. صبح آفتاب زده بود که بیدار شدم و دیدم بهزاد نیست. رنجهای پنهانی و دلواپسیهای گنگ و نا مفهوم بر پوستم اثر گذاشته بود. مانند پیرزنان رعشه ای، همه ی سلول های بدنم می لرزید و گاه حس می کردم تعادل ندارم. هر روز که می گذشت ، آرزویم برای از کار افتادن مغزم بیشتر می شد. روز و شب در تنهایی کارم تجسم صحنه های مهووع و عذاب آور روابط خصوصی الهام و بهزاد بود. شبها دیر آمد و چنان چرب زبانی می کرد که مهلت پیدا نمی کردم چیزی از او پیرسم . سکوت مرگبار ذره ذره داشت جانم را می گرفت. دو هفته از مرخص شدنم از بیمارستان گذشته بود که مهرانه زنگ زد و با هم گفتگو کردیم. از فاجعه ی مرگ دخترم خبر نداشتم . وقتی ماجرا را با سوز دلم برایش تعریف کردم. صدای گریستنش را شنیدم. گفتم: «تو درد منو می فهمی ، می دونی برای مادر چقدر سخته بعد از مدتها انتظار کشیدن، بچه شو از دست بده!»

\_ نسرین ، من مادر نشده م ؛ اما می دونم بدترین درد و کشیدی! این هفته می رم بچه ها مو می بینم، می آی بریم؟

\_ اصلا دلم نمی خواد از خونه تکون بخورم! زندگی من تموم شده س...

\_ به کم فکر کن نسرین، بچه ت از دست رفت، یه کار کن که شوهرت از خونه فراری نشه! به خودت بیا!

حرف هیچ کس باری از غم دلم بر نمی داشت . حتی مهرانه هم نمی توانست بفهمد چه زجری دارم می کشم ؛ چون نمی دانست که خیانت آشکار بهزاد دارد زندگی ام را به تباهی می کشد و نمی توانم حتی به او اعتراض کنم! بهزاد هر شب دیر می آمد و من حتی دل و دماغ دعوا کردن هم نداشتم. هر ساعتی می آمد پایپیش نمی شدم. پیش از آخرین دعوا و مرافعه ای که کردیم و فهمید از رابطه ی او و الهام بی خبر نیستم، هیچ شبی بی خبر بیرون از خانه نمانده بود. آشکار شدن حقایق کار بدتر کرد. انگار اگر به روی خودم نیاورده بودم بیشتر ملاحظه می کرد! چند شب که پشت سر هم به خانه نیامد ، مجبور شدم به شرکت زنگ بزنم. صدای نحس الهام ، با عشوه و ناز توی تلفن پیچید. بدون آنکه سلام کنم گفتم: «گوشی رو بده به مهندس!»

تند و سریع گفت: «جلسه داره، مزاحم نشو!»

تلفن قطع شد. از شدت خشم داشتم دیوانه می شدم. دوباره شماره را گرفتم و تا گوشی ا برداشت فریاد زدم: «گوشی رو بده به

بهزاد، و گر نه همین امروز حق تو می دارم کف دست!

آهسته گفت: «هیچ غلطی نمی تونی بکنی، بی خود زر مفت نزن!»

گوشی را که گذاشت، دنیا به چشم تیره و تار شد. من حتی نمی توانستم با همسر بی غیرتم دو کلمه حرف بزنم! آن قدر عصبانی شده بودم که اگر جلوی دستم بود. همان لحظه می کشتمش. چند ثانیه طول کشید تا نفس حبس شده در سینه ام آزاد شد و مانند طوفان از راه گلویم زد. گر گرفته بودم. با عجله به آشپزخانه رفتم و یک پارچ آب یخ درست کردم آوردم بر روی میز هال گذاشتم. نخستین فکری که به سرم زد این بود که آژانس بگیرم به شرکت بروم و آبروریزی راه بیندازم؛ اما خیلی زود منصرف شدم. در آن شرایط بحرانی که با آدمی دیوانه فرقی نداشتم، خارج شدن از آپارتمان به نفع نبود! شماره ی منزل پدر را گرفتم و کلی با مادر دردودل کردم.

اما فکر الهام و کار زشتی که انجام داده بود لحظه ای راحت نمی گذاشت. با مارال درد دل کردن هم کارساز نبود. وقتی به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت بیشتر نگذشته بود و من هنوز آرام نشده بودم. تا شب باید زجر می کشیدم تا شاید بهزاد می آمد و دق دلی ام را بر سرش خالی می کردم. گیج و منگ و سرشار از افکار مالیخولیایی، تا چشم هایم را می بستم خودم را کارد به دست بالای سر الهام و بهزاد می دیدم که دارم هر دوشان را می کشم. نفهمیدم چطور و با چند قرص آرام بخشی که خورده بودم خوابم برد. در عالم خواب و بیداری صدای زنگ تلفن از جا پراندم. تلوتلو خوران بلند شدم و گوشی را برداشتم. هیچ کس پشت خط نبود یا شاید هم بود و حرف نمی زد. خوابالوده بودم و نمی دانستم چه وقت روز است. هوا داشت تاریک می شد. به کنار پنجره رفتم و به در حیاط خیره شدم. از تنهایی داشتم دق می کردم و بی خبری از بهزاد دلم را شور انداخته بود. ناگهان فکری به سرم زد. بی معطلی به آژانس زنگ زدم تا خودرویی بفرستد. هنوز آژانس نرسیده بود که من لباس پوشیده دم در بودم. راننده ترمز کرد به سرعت سوار شدم و نشانی شرکت را دادم. ترافیک سنگین بود. چند دقیقه پیش از تعطیل شدن شرکت، سر کوچه به راننده گفتم بایستد. پیاده شدم و روبروی در، پشت شمشادهای بلند لب جوی پناه گرفتم. هوا تاریک و تنها یک چراغ غبار گرفته ی سر تیر و لامپ بالای در شرکت روشن بود. اضطرابی عجیب وجودم را می لرزاند. نمی دانستم کارم درست است یا نه. همان لحظه از خودم بدم آمد؛ اما چاره ای نداشتم، باید تکلیفم را، حداقل با شوهرم، روشن می کردم. ادامه ی زندگی با آن شرایط مسخره ناممکن بود. توی دلم انگار چنگ می زدند. در این فکر بودم که اگر هم دیدمشان چه واکنشی باید نشان بدهم، که در باز

شد. چند نفر از کارمندان، تک تک، بیرون آمدند. قلبم به تپش افتاد. مات و متحیر چشم به در دوخته بودم که بهزاد و الهام، خنده کنان، دست در دست یکدیگر، از در بیرون آمدند. از دیدنشان در آن حالت خشمم صد برابر شد؛ اما مثل چوب خشک بی حرکت سرچایم ماندم تا آن که سوار بر فورده سرمه ای رنگ بهزاد شدند و رفتند. غرق در شگفتی و بی قرار ایستاده بودم و نگاهشان می کردم تا به پیچ خیابان رسیدند. داشتند از جلوی چشمم دور می شدند که به سرعت به سمت خودروی آژانس دویدم، سوار شدم و به راننده گفتم: "تعقیبشون کن، زود باش. اون فورده سرمه ای رنگو گم نکنی."

راننده هاج و واج برگشت و نگاهم کرد. فریاد کشیدم: "اون مرد شوهرمه و اون زن!..."

حرفم تمام نشده بود که پای راننده بر روی پدال گاز رفت و سریع به خیابان اصلی پیچید. خیابان های فرعی و پسکوچه های اطراف شرکت را چند بار دور زد تا عاقبت پیدایشان کرد. زیر لب گفت: "مرتیکه ی هرزه!، خانم شما روی صندلی عقب دراز بکشین... خاطر تون جمع که از دست من نمی تونن در برن!"

قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. نفسم تنگ شده بود و حال خودم را نمی فهمیدم. راننده که توقف کرد و گفت: "رفتن توی اون برج بلنده!"

چند تا اسکناس سبز رنگ به دستش دادم و سریع پیاده شدم. راننده گاز داد و رفت. من ماندم و اضطرابی که در درونم غوغا به پا کرده بود، به اتاق نگهبانی نزدیک شدم و گفتم: "خانم شادمان هستم. ممکنه زنگ بزنین چند لحظه تشریف بیارن پایین؟ البته، اگه بگین کدوم طبقه هستن، خودم میرم بالا!"

نگهبان از تعجب داشت شاخ در می آورد، اما خودش را به نفهمی زد؛ انگار چنان اتفاقها زیاد هم عجیب نبود، آهسته گفت: "من وظیفه دارم اطلاع بدم که شما تشریف آوردین!"

مغزم داشت می ترکید. انگار قلبم را لای گیره ی آهنی گذاشته بودند و فشارش می دادند. نگهبان پشت به من شماره ای گرفت و پیچ کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سروکله ی بهزاد پیدا شد. در تاریک و روشن حیاط مشخص بود که شتابزده داشت به سوی من می آمد و عصبانی هم بود. به محض رسیدن به من زیر بغلم را گرفت و با هم از محوطه خارج شدیم. تنم به شدت می لرزید و گلویم از هیجان و اضطراب خشک شده بود. به جای او، من داشتم از خجالت آب می شدم. زیر نور کم لامپ گرد گرفته ی خیابان ایستادیم و به هم خیره شدیم. او بهزاد همیشگی نبود. با عصبانیت پرسید: "اینجا چی کار می کنی؟ حالا دیگه کارت به

جایی رسیده که تعقیب می کنی؟! "

\_ منظورت چیه؟ من حق ندارم پیام خونه ی دوستم؟

\_ بدھکار هم شدم دیگه! راستشو بگو، خونه ات کدوم طبقه س؟

\_ اینجا خونه ی من نیست. صداتو بیار پایین آبروریزی راه ننداز!

بغضم ترکید. در حالی که نمی توانستم جلوی سرازیر شدن اشکم را بگیرم ، گفتم: " فکرشم نمی کردم انقدر پست و کثیف باشی!

کجا رفت اون همه عشق و عاشقی و صداقت! تا چشمت به یه هرزه افتاد ، منو فراموش کردی؟ "

ناگهان سیلی محکمی به صورتم زد که چند قدم عقب عقب رفتم و نزدیک بود نقش بر زمین شوم. باورم نمی شد روزی دست

روی من بلند کند. هاج و واج و غرق در حیرت بر جا خشکم زده بود که فریاد کشید: " حالا دیگه منو متهم به خانم بازی می کنی؟

از مادر زاییده نشده کسی که بتونه به من توهین کنه! عاشقت بودم نسیرین ؛ ولی تو همه محبت و علاقه ی منو کشتی! همین بی

آبرویی که راه انداختی کافیه که دیگه رغبت نکنم نگاه تو صورتت بندازم! "

آهسته به راه افتادم. به سمت دیگه خیابان می رفتم و در تاریکی شب اشک می ریختم که از پشت دستم را گرفت ، کشید و فریاد

زد: " وایسا تا برم ماشینو از تو پارکینگ بیارم بیرون! همینجا می مونی ، تکون نمی خوری تا برگردم، فهمیدی چی گفتم؟ "

برگشتم و گفتم: " ازت متنفرم ! برو گمشو! پا توی خونه ی من بذاری ، در جا کشتمت! " به پیاده رو رفتم و با حرکتی تند از او

فاصله گرفتم. به دنبال آمد و فریاد زد: " این وقت شب لازم نکرده تک و تنها راه بیفتی این ور و اون ور بری ، اجازه نمیدم این

وقت شب تو تاریکی ولگردی کنی! "

\_ غصه ی منو نخور ... مدت هاست تنهام و خوب می تونم از خودم مراقبت کنم. تو برو مراقب الهام خانم باش که رقا از چنگت

درش نیارن! "

با حرکتی تند به وسط خیابان پریدم و نزدیک بود خودرویی مرا زیر بگیرد ؛ اما عاقبت از خیابان اصلی رد شدم. صدای بهزاد تا

آنسوی خیابان می آمد. سریع تاکسی گرفتم و به خانه رفتم. بدنم مثل سنگ سفت و سخت شده بود و استخوان هایم به شدت درد

می کرد. تا از پله ها بالا رفتم و وارد آپارتمان شدم تلویزیون را روشن و صدایش را زیاد کردم و مثل دیوانه ها فریاد کشیدم . آن

قدر جیغ زدم که نفهمیدم بهزاد توی آپارتمان است . صدای بهم خوردن در یخچال که آمد . دیدم بایک شیشه آب و یک لیوان پر

از یخ در بالای سرم ایستاده است . همه وجودم یکپارچه خشم و تنفر از او بود بلند شدم نشستم و از حرص به صورتش چنگ زدم و گردنش را زخمی کردم . فریاد زدم برو بیرون دیگه نمی خوام بینمت بهزاد ! برو و دیگه اسمو نیار . بهزاد که آرام تر از همیشه بود دستهایم را گرفت و آهسته گفت : به خدا نمی خواسم اذیتت کنم ... دستم بره زیر ساطور که زدم تو صورتت ! باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده !

حتی از نگاه کردن به چشمهایم هم زجر می کشیدم . بوی ادوکن تندش به همراه عطر زنانه همیشگی الهام پاک گیجم کرده بود چشمهایم را بستم و گفتم : از جلوی چشمم دور شود ! امیدوارم یه روزی بسوزی تا بفهمی چه آتیشی به دلم زدی !

با عصبانیت بلند شدم و به اتاق خواب رفتم و او تا صبح در حال نشست و سیگار کید . خواب از سرم پریده بودان قدر توی اتاق ماندم و بیرون نرفتم تا آنکه صدای پیاش را شنیدم . داشت به سمت اتاق خواب می آمد با عجله رفتم و در اتاق را از پشت قفل کردم . بهزاد به پشت در آمد و لحظه ای ایستاد . چند بار دستگیره را چرخاند . پشت در بودم و صدای نفسهایم را می شنیدم ارام چیزی گفت که نفهمیدم و نشنیدم . صدای قدمهایم را از راهرو گذشت و به در رسید و در را محکم به هم کوبید . خودم را بر روی تختخواب انداختم و های های گریه کردم بهزاد تنها شق زندگی ام همه آنچه داشتم و مدتها می شد که از دستش داده بودم از کنارم رفته بود . هیچ تردید نداشتم که او با دسیسه های الهام به دام افتاده و کاملاً بی تقصیر بود ؛ اما در تنگنای مخوفی گیر افتاده بودم که هر لحظه شکنجه می شدم و هیچ فریاد رسی نداشتم ! رفتن او ارام ترم کرد . باید صبوری به خرج میدادم و سرنوشتم را به دست تقدیر می سپردم تا دنیا از لجبازی با من دست بردارد و من نیز با روزگار هماهنگ شود .

هنوز نه صبح نشده بود که گریه هایم پایان گرفت . صدایم کاملاً گرفته و پلکهای ورم کرده ام به هم چسبیده بود . بلند شدم و کور مال به آشپزخانه رفتم یک قرص مسکن برداشتم و با یک لیوان شیر به سختی فرو دادم . سرم از شدت درد داشت می ترکید . نور خورشید از درز پنجره هاتو زده بود و چشمم را آزار می داد . پرده هارا کیپ تا کیپ کشیدم و دراز به دراز بر روی کاناپه افتادم . همه چیز به پایان رسیده بود و پرده آخر نمایشنامه زندگی زهر ماریام به اجرا در آمده بود . دیگر کاری از دستم بر نمی آمد . عاصی بودم ؛ اما عرضه عصیانگری نداشتم . بی هدف و بی انگیزه بودم و بقیه راه پر مشقت زندگی را باید به تهایی طی می کردم . دیگر حتی زنگ تلفن هم از جا نمی پراندم . مدتها بود که تلفن داشت زنگ می زد ؛ اما من حوصله برداشتم گوشی را نداشتم همچون جسمی بدون روح بی حس و حال ، بر روی کاناپه چشم به سقف دوخته بودم . صدای گوشخراش زنگ تلفن قطع



نمی شد . مجبور شدم گوشی را برداشتم . صدای الهام وحشتناک تر از همیشه بود ؛ اما حساسیت گذشته را در مورد او نداشتم . او داشت فریاد می زد و من خوشحال بودم که خونسردی اش را از دست داده بود . پرسیدم : چه کار داری ؟ چته ؟! چرا جیغ می زنی ؟

برای نخستین بار عصبانی شده بود و من از حرص خوردنش لذت می بردم . فریاد زد: برای چی اومدی در خونه من آبرو ریزی راه انداختی ؟ امروز از نگهبان برج خجالت کشیدم ! معلوم هست چه مزخرفاتی گفتی که بدجور نگاهم می کرد !

من که حس و حال پاسخ دادن به اراجیفش را نداشتم ، سکوت کردم و او ادامه داد : احمق بی شعور ، من صیغه شوهرت بودم اما تو بی لیاقت کاری کردی که همی امروز مجبورش کردم عقلم کنه ! خاک بر سرت که یه کم عقل تو کله ات نیست ! لجبازی با تو باعث شد که پابند بشم و گرنه اصلا دلم نمی خواست تعهد سفت و سخت به بهزاد بدم . حالا بشین بسوز و بساز تا چشمت چهار تا شه !

چه فرق می کنه که زن عقدیش باشی یا صیغه ای ! همین که دستش به تو خورده و آلوده شده برای من کافیه تا ازش متنفر بشم . تو از یه لاشه سگ هم نجس تری الهام !

-کله شهبی مگه نه ؟ اما بهت میفهمونم کی کله شقه ! جواب آبروریزی تو با آبروریزی می دم . یه کاری می کنم که نتونی سرتو سر و همسر بلند کنی !

گوشی را که گذاشتم ، برای نخستین بار دلم به حال الهام سوخت . به یاد شب گذشته افتادم . صحنه دیدن او با بهزاد درست شبیه چند سال پیش خودم بود . او هم وقتی من و جهانگیر را با هم دید به سرش زد و تصمیم گرفت از من انتقام بگیرد ! حالا من داشتم در آتشی که چند سال پیش افروخته بودم ، می سوختم و هیچ کس نمی توانست کمکم کند . بهزاد بیچاره هم قربانی ماجرا بود که ناخواسته و ندانسته بازیچه دست الهام شده بود . اگر پیش از ازدواج حقیقت رابه او گفته بودم آن هم گرفتاری پیش نمی آمد اما در اتفاقی که پشت سرهم می افتادندو دست به دست هم داده بودند تا آبرویم را به خطر اندازند . حکمتی بود که من از آن سر در نمی آوردم ! از دست دادن بهزاد حقیقت تلخی بود که دیر یا زود باید می پذیرفتم و با آن کنار می آمدم . شیون و زاری کردن هم فایده ای به حالم نداشت به جز آنکه نقطه ضعفم برای الهام و بهزاد مشخص و باعث می شد به هر بهانه ای زخمی به زخمهای دلم اضافه کنند . تصمیم گرفتم در اولین فرصت قفل و کلید در آپارتمان را عوض کنم ؛ اما خیلی زود منصرف شدم . گرچه خانه به

نام من بود هرگز دلم نمی آمد بهزاد را از ملکی که خودش خریده بود بیرون کنم!

یک شبانه روز در خلوت و تنهایی نشستم و فکر کردم . حال روحی ام بهتر شده بود و خدا خدا می کردم برای مدتی طولانی چشمم به چشم بهزاد نیفتد ؛ شاید منطق بر احساسم چیره شود و واکنشی عاقلانه در مقابل رفتار اون نشان دهم . با آنکه همسر دوم اختیار کرده بود انگار به جای خون در رگهایم عشق او جاری بود که با همه وجودم به او نیاز داشتم . می دانستم وقتی عصبانیتم فروکش کند تنها کسی که می تواند روحم را آرامش بخشد خود بهزاد است . اما نمی دانستم که الهام دسیسه ای دیگر در سر دارد و ارام نمی گیرد .

دو سه روز گذشت و بهزاد را ندیدم . کم کم داشتم خودم را راضی می کردم که به گذشته فکر نکنم و از گنااهش در گذرم . روز چهارم ، نیمه های روز بود که بهزاد سر زده به اپارتمان آمد . همین که کلید در قفل چرخید دلم به سویش پر کشید و هوس کردم به استقبالش بروم . اما همان جا که ایستاده بودم یعنی کنار پنجره آشپزخانه ، بر روی صندلی نشستم و به حیاط خیره شدم . بهزاد با چند قدم بلند یگراست آمد بالای سرم ایستاد و آهسته گفت : منو بگو که خیال می کردم تو پاک ترین زن دنیا هستی ! نمی دونستم با وجود داشتن شوهری به گردن کلفتی من زیر سرت بلند شده و نامه پرونی می کنی کثافت هرزه !

سپس فتوکپی نامه ای را بر روی میز پرت کرد و فریاد زد : آبرومو بردی ! حتی تصورشم نمی کردم اون قدر احمق باشی که برای انتقام گرفتن از من حیثیت خودتم لکه دار کنی !

نامه را برداشتم و ناباورانه نگاهش کردم . رنگم پرید . بدنم یکهو یخ کرد . فتوکپی نامه من به جهانگیر با هزاران کلام عاشقانه و ابراز محبت و عشق بود یک لحظه چنان زیر و رو شدم که به نظرم رسید دارم سخته می کنم . یادالهام افتادم که گفته بود نامه هاتو رو می کنم !

چشمهایم به واژه های عاشقانه چسبیده بود و از خجالت داشتم آب می شدم . آرزو می کردم زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید تا مجبور نمی شدم به چشمهای بهزاد نگاه کنم آن هه خیانتی که او مرتکب شده بود در مقابل نامه بدون تاریخی که الهام رو کرده بود بی رنگ شد.

بهزاد نفس نفس می زد و حرص می خورد و من سر به زیر انداخته بودم . سکوت تنها کاری بود که می توانستم انجام بدهم او فریاد زد : خجالت نکشیدی این مایه ننگو فتوکپی کردی و فرستادی شرکت که همه کارمندان به ریشم بخندن ! امروز که این

کثافتو روز میز همه دیدم نزدیک بود سکنه کنم! از خجالتم بدون اینکه دسته چک و کیف و مهر شرکتو بردارم زدم بیرون!

نسیرین واقعا برات متاسفم تو یه دیونه روانی هستی وگر نه یه همچین کاری نمی کردی!

کاسه صبرم لبریز شده بود تهمت وارد شده را نباید بدون پاسخ می گذاشتم. فریاد زدم: کار الهامه! بهزاد یه کم فکر کن! نامه

من اگه برای کسی فرستاده بودم دست خودم نبود!

هنوز حرف برای گفتن داشتم؛ اما با سیلی محکمی که او به صورتم زد، بقیه جمله ام را قوت دادم. چشم چپم از شدت ضربه ای

که به صورتم خورده بود، شروع به اشک ریختن کرد. به چشمهای بهزاد زل زدم و سکوت کردم. نگاه او خشمگین تر از همیشه

و اب از سر من گذشته بود او در دفاع از الهام مرا به زیر پاهایش لگد مال کرد.

کثافتکاری خودتو گردن زن من ننداز بی ابرو! دیگه رنگ منو نمی بینی تو آتیش زیر خاکستر بودی و تازه دارم می شناسمت! من

خرو بگو که عاشق تو بودم! طلاق میدم نسیرین! تو هیچ چاره ای برام نداشتی. می خواستم هم تو رو داشته باشم و هم الهام

صیغه م باشه! اما تو همه چیزو خراب کردی! آبرومو بردی! دیگه طاقت ندارم و چشمم بر نمی داره پیام تو این جهنم!

از در که خارج شد از پله ها چنان پایین رفت که تا چند طبقه بالا و پایین ساختمان لرزید و همه ساکنان مجتمع فهمیدند میان ما

جدایی افتاده است! نامه را برداشتم و جملاتش را چند بار مرور کردم. هر بار که از سر تا ته خطوط را از زیر نظر می گذراندم،

داغ تر می شدم! الهام عجب دسیسه گری بودو در انتخاب نامه مهارت خاصی به خرج داده بود. خواندن آن نامه آتشین و آن همه

عشق و محبتی که در آن زمان من به جهانگیر ابراز کرده بودم کافی بود که او با خواندنش خودکشی کند! اما او آن قدر خشن و

بی رحم شده بود که به هیچ وجه آتش خشمش خاموش نمی شد. مگر آنکه ضربه ای مهلک به زندگی من بزند! طرحی که به

اجرا در آورده بود، به عقل جن هم نمی رسید. هم آبروی من رفته بود و هم پایه و اساس شرکت را از بیخ و بن کنده بود.

گرفتاری پشت گرفتاری باعث شده بود که دختر کوچکمان را پاک از یاد ببریم. وقتی از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند چرا

نمیاید جسد دخترتان را تحویل بگیرید!، مجبور شدیم صد تا دروغ سر هم کنیم که تصور نکنند پدر و مادر بی خیال و بی

مسئولیتی هستیم! اوضاع زندگیمان بد جور در هم پیچیده بود و کارها به هیچ وجه سر و سامان نمیگرفت. بهزاد به دنبال محل

جدید برای شرکت می گشت و عذر همه ی کارمندايش را خواسته بود. مهرانه خبرها را از طریق ایرج به من میرساند و من دلم

نمیخواست حتی حرفی از او بشنوم. بهزاد آنقدر خشمگین بود که حتی حاضر نبود کلامی با من حرف بزند و پاک فراموشم کرده

بود. من هم در مشکلاتم چنان غرق شده بودم که اگر لحظه ای آرام می گرفتم تصور می کردم حالم غیر طبیعی است. روزی که جسد بچه را تحویل گرفتیم و بردیم دفنش کردیم، حتی یک کلمه حرف هم برای گفتن نداشتیم. چهره ی سرد و غیر صمیمی بهزاد که از نگاه کردن مستقیم به چشم هایم طفره می رفت، آتش به جانم می زد زمان برگشتن تا دم آپارتمان دنبالم آمد؛ اما هر چه اصرار کردم تو نیامد. از رفتار عجیب و غریبش دلم گرفت از پله ها که پایین می رفت از پشت نگاهش کردم و دلم برایش ضعف رفت. مثل همیشه موقر و تر و تمیز بود؛ اما طرز لباس پوشیدنش با گذشته فرق داشت. دلم می خواست از او متنفر می شدم؛ اما روح من برای همیشه به روحش چسبیده بود و حاضر نبود لحظه ای از او فاصله بگیرد. او بهزاد همیشگی من نبود، بلکه سایه ای بود از گذشته ای شیرین که تنها چند صبحی مونس من بود و چیزی نمانده بود که تا ابد از من جدا شود.

از در تو نرفته بودم که از پله ها بالا آمد و پرسید: «نامه ی دادگاه به دست رسید؟»

لبخند تلخ از صد تا نا سزا هم بدتر بود؛ اما او در آن لحظات شعورش را از دست داده بود. بی اختیار چشم هایم پر از اشک شد. بغض کلافه کننده در گلویم جمع شده بود که نمی توانستم حرف بزدم با صدایی خش دار و کلفت به سختی پاسخ دادم: «مثل

موقعی که ازم خواستگاری کردی و عجله داشتی با هم بریم زیر یک سقف، حالا هم عجله داری طلاقم بدی و ازم جدا بشی؟

آهسته از پله ها بالا آمد. هرچه نزدیک تر می شد، نا خود آگاه نبض تند تر می زد. به آخرین پله که رسید، نگاهمان در هم در آمیخت و اشکهایم مثل سیل جاری شد. از در فاصله گرفتم و او تو آمد. آرام در را پشت سرش بست و به روی اولین کاناپه در کنار حال نشست. لحظه ای نگذشته بود که صدای هق هق گریه هایم به فریاد و ضجه بدل شد. او، ساکت و مرموز، نشسته و به نقطه ای بر روی میز وسط حال خیره شده بود. پس از دقایقی ساکت شدم و به آشپز خانه رفتم و در کنار پنجره نشستم. صدای او گنگ و نام مفهوم به گوشم می رسید؛ انگار کلماتش در غباری از غم و اندوه گم شده بود. مفهوم واژه ها را به سختی درک کردم: «من واقعا متاسفم. البته نه برای تو، برای خودم که اون قدر خام ظاهر فریبنده و مظلوم نمایی تو شده بودم.

دلم می سوزه که به عمر آبرو داری کردم آخرشم خیانت تو مثل توپ توی همه ی شرکتهای ساختمونی تهران ترکید! چاره ندارم، باید طلاقم بدم، و گرنه همه خیال می کنن از من بی غیرت تر آدم پیدا نمیشه! بدبختیم اینه که اون فاسق بی شرف هم کم آدمی نیس! به وقتی سرشناس ترین آدم توی رده کاری ما بوده!»

به حال رفتم و روبرویش نشستم. دلم برای هر دو مان می سوخت. به سختی به خودم مسلط شدم و گفتم: «اگه مهلت بدی و دندون

رو جیگر بذاری یه داستان برات تعریف می کنم تا همه ی حقایق برات روشن بشه! «او در چشمهایم خیره شد و گفت برای این داستان ها و قصه سراییها وقت ندارم! اصلا دلم نمیخواد حرفی بشنوم که مربوط به حال و گذشته تو باشه. تو روح منو کشتی نسرين، این کثافتو هرچی هم نزنیم به نفع هر دو مونه! آبی که ریخت، دیگه همیشه جمعش کرد.»

\_ یعنی تو حاضر نیستی حتی به دو کلمه حرف من گوش کنی؟ درست مثل قبل از ازدواجمون که هرچی خواستم از گذشته حرف بزنم شعار دادی که گذشته رو ولش کن، ما باید به آینده فکر کنیم! بهزاد تو همون آدم هستی؟ چطور باور کنم که به دلیل معاشرت با الهام هویتت عوض شده؟ تو، بهزاد من، عشق منی! تو رو با هیچ چیز تو دنیا مقایسه نمی کنم... چطور دلت راضی شد بری سراغ الهام؟! ...

وسط حرفم پرید: «قبول کن که در حق من ظلم کردی دیگه نمیتونم به تو اعتماد کنم!»

\_ اما بهزاد تو داری اشتباه می کنی!

\_ کار ما از اولش اشتباه بود. نباید عجله می کردیم. حالا هم کاری که نباید بشه، شده. تو آبرو برام نذاشتی، منم دیگه حاضر نیستم با تو زندگی کنم.

\_ بهزاد به خورده فکر کن آخه کدوم آدم احمقی نامه ی خودشو فتو کپی می کنه و می فرسته تو محل کار شوهرش؟!

از توی حسود بر می آد که به خاطر انتقام گرفتن از من اینکارو کرده باشی!

\_ بهزاد تو هنوز الهامو نشناختی، نمیدونی چه نمک به حرومیه! اون داره از من انتقام می گیره.

\_ مواظب حرف زدنت باش! اون زن منه، به هیچ کس اجازه نمی دم...

حرفش را قطع کردم: «ماه همیشه پشت ابر نیمونه... یه روز میشناسیش که دیگه راه برگشتی وجود نداره.»

«مطمئن باش اگه بمیرم هم سراغت نیام. خاطر جمع باش دیگه دیوونگیهای گذشته رو تکرار نمی کنم. از هرچی عشق و عاشقی و

این مزخرفاته هم دلم به هم میخوره!

دلم از غصه داشت می ترکید! آنچه از دهان بهزاد بیرون می آمد، مانند دشنه در قلبم فرو می رفت. فریاد زدم: «تو تنها کسی بودی

که عشقتو باور کردم!»

بلند شد، دو تا دستهایش رادر جیب های شلوار خود برد و گفت: «تا عمر دارم از حرف های پوچ عاشقانه و مسخره ی رمانتیک فرار

می کنم! اینها همه ش حرف مفتی که فقط تو کتابا نوشته شده! آگه الهام نبود، با بلایی که تو سرم آوردی، تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم.»

به چهره ی سرد و سنگی اش خیره شدم. او از درون خالی شده بود. انگار مغزش را شست و شو داده بودند. نگاهش عمق نداشت و حرفهای پوچ می زد. مسخ شده به من خیره شده بود و مرا نمی دید. لبخندی تمسخر آمیز زد و گفتم: «هر بلایی سرت بیاد حقیقه! برو به سلامت، دیگه راضی نیستم حتی اسم منو بیاری، فهمیدی؟ همه ی حق و حقوقم رو هم ازت می گیرم یک ریال بخشش نمی کنم! تو اولین کسی نیستی که سرم کلاه میذاری؛ اما از حالا به بعد طرز فکرمو عوض می کنم. حق من همیشه پایمال شده، چون آدمی نبودم که دنبال مادیات زندگی باشم و زرنگی کنم. تو، الهام و جهانگیر و همه ی کسانی که سهمی تو بدبخت کردن من داشتین، باعث شدین که به فکر بیفتم و به جورایی خودمو عوض کنم! انگار عیب از منه، چون همه ی اطرافیانم به جور دیگه دارن زندگی می کنند و با بی صداقتی کارشونو پیش می برن. راه باز و جاده دراز... شمام عزیزم، تشریف ببر و دیگه پشتتو نگاه نکن! امیدوارم تو یکی خوشبخت شی و مثل من تو مخمصه نیفتی!»

حرف هایم را که زد، نفسی عمیق کشیدم، بی اراده بلنده شدم و کنار پنجره رفتم. صدای در آپارتمان که آمد فهمیدم برای همیشه او را از دست داده ام. کلامم، آنقدر نافذ و قانع کننده نبود که بتوانم او را متقاعد کنم. پس حقم بود اگر از داشتن او محروم می شدم! مدتی طول کشید تا بهزاد به حیاط رسید و من می دانستم آخرین دیدارم نخواهد بود؛ اما با حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود و مهری که نسبت به الهام ابراز می کرد، از او دل کندم و دریچه های خونین قلبم را برای همیشه به روی او بستم. رفتن او مساوی با مرگ احساسات و آرزو هایم بود. عشق او جاودانه در پستوی قلبم جا خوش کرده بود و رهایم نمی کرد؛ اما دلم شکسته بود. آهی پر درد و رنج از درون سینه ام بیرون زد و زانو هایم سست شد. بر روی صندلی آشپز خانه نشستم و مدت ها فکر کردم. شرایط تغییر کرده بود و من با رویداد هایی که در پیش رو داشتم باید کنار می آمدم! فرصت ها نباید از دست می رفت و در وهله ی اول باید تکلیفم با نامردی جهانگیر روشن می شد؛ کسی که عامل اصلی بد بختی هایم بود.

به سراغ دستنوشته ها و کتابهای قدیمی رفتم. شماره ی تلفن محل کار جهانگیر یادم نمی آمد؛ اما کمی که فکر کردم، تلفن منزلش را به خاطر آوردم. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه از کسی می ترسیدم و نه به کسی تعهدی داشتم. فقط خشمم آزارم می داد و مجبورم می کرد به سیاهچال گذشته ای برگردم که همیشه از آن گریخته بودم!

شماره را که گرفتم، تلفن چند بار زنگ خورد تا مادر جهانگیر گوشی را برداشت. صدایش با گذشته فرق نکرده

بود، پرسدم: «بخشید ماه بانو خانوم، سلام، من نسرین هستم، نسرین فردوسی میتونم با جهانگیر صحبت کنم؟»

ماه بانو لحظاتی ساکت شد و چند بار سرفه کرد. از شنیدن صدایم نفسش تنگ شده بود. انگار باورش نمی شد پس از آن همه سال

باز هم مجبور باشد با من حرف بزند. پرسید: «چه کارش داری؟»

\_ باید به شما توضیح بدم؟

\_ خونه نیس.

\_ کجا میتونم پیداش کنم؟

\_ نمی دونم. جهانگیر اصلا خونه نمیاد که من ازش خبر داشته باشم. تو هم بهتره به این جا زنگ نزنی!

\_ میشه بهش بگین با من تماس بگیره؟ یه کار مهم باهاش دارم!

شجاعت عجیبی پیدا کرده بودم. مانند غریقی که دارد آخرین نفسهایش را می کشد، برایم فرقی نمی کرد دستم را به کجا و چه

چیزی بگیرم. برایم فقط مهم آن بود که از شرف و حیثیت از دست رفته ام دفاع کنم. تنها کسی که می توانست کمکم کند، جهانگیر

بود. گوشی را که گذاشتم، به یاد منصور، دوستش افتادم. شماره ی شرکت را گرفتم، دو سه دقیقه طول نکشید که صدای قوامی توی

گوشی تلفن پیچید. تا سلام کردم تند و سریع پرسید: شماین نسرین خانم؟ این طرفا! چه خبر؟

-از جهانگیر خبر دارین؟

-چطور مگه؟

-باهاش کار مهمی دارم که واجبه بینمش.

-والله دیدن جهانگیر کار حضرت فیله! از وقتی شما پوزشو به خاک مالیدین پاک روانی شده... از شرکت ما رفته و این طرفا هم

افتابی نمیشه! حالا چکار دارین؟

-خواهش میکنم پیداش کنین!

-شماره تماسونو به من میدین؟

-بله یادداشت کنین... خواهش میکنم هر چی زودتر پیداش کنین!

-سعی میکنم اما قول نمیدم.

گوشی را که گذاشتم بی اختیار بیاد علیرضا افتادم. مدتها میشد ندیده بودمش و نمیدانستم به چه علت سراغم را نمیگیرد. مدتها میشد ندیده بودمش و نمیدانستم به چه علت سراغم را نمیگیرد. از زمان زن گرفتن ارتباط با مرا هم فراموش کرده بود. کجا بود کسی که لحظه ای تنهایم نمیگذاشت و در بدترین شرایط روحی مثل کنه به من چسبیده بود؟! آن روز بیشتر از هر زمان دیگر به محبتش نیاز داشتم ولی آنجا نبود. یاد علیرضا همچون گردباد در ذهنم پیچید و به سر و مغزم فشار آورد. همان لحظه احساس گیجی کردم و بر روی کاناپه در مقابل تلویزیون دراز کشیدم. خاطرات غبار گرفته و اسرار سر به مهر قدیمی در برابر چشمهایم رژه میرفت و اعصابم را بهم ریخته بود که زنگ بصدا در آمد.

منتظر هیچکس نبودم. در را باز کردم مامور پست بود که با چهره ای درهم احضاریه دادگاه را به دستم داد. دفتر رسید را امضا کردم و به تاریخ احضاریه خیره شدم. ده روز وقت داشتم که موضوع بهم ریختن زندگی زناشویی ام را به پدر و مادرم بگویم توضیح دادن برای پدر کار اسانی نبود. نگرانی ام بیشتر بابت ناراحتی قلبی او بود. تنها چیزی که در مخیله پدرم نمیگنجید نانجیب بودن من بود و اگر موضوع نامه پرانی من به جهانگیر در دادگاه مطرح میشد سلامت او بی تردید به خطر می افتاد. چه بسا که آن سرشکستگی را نمیتوانست تحمل کند و از پای در می آمد. چاره اندیشی کار من یک نفر نبود و به هم فکری آدمی دلسوز نیاز داشتم که به جز علیرضا کسی بخاطر من نمی آمد.

مدتها فکر کردم تا شماره تلفن محل کار علیرضا را بیاد آوردم. نزدیک ظهر بود که زنگ زد و پیغام گذاشتم با من تماس بگیرد. با آنکه چند روزی میشد غذای درست و حسابی نخورده بودم انگار راه گلویم بسته شده بود و فقط گه گاه آب میخوردم که دهانم خشک نشود. یک ساعت از ظهر گذشته بود که علیرضا زنگ زد. صدایش مانند آوای فرشته نجات و رفتارش خشک و غیردوستانه بود. پس از احوالپرسی سرسری بدون معطلی پرسید: کاری پیش اومده که زنگ زدی شرکت و یاد من کردی؟

-دلم برات تنگ شده!...؟ تو که زنگ نمیزنی مجبور شدم شماره تو بگیرم که خجالتت بدم!

-به قدری گرفتارم که حتی وقت نمیکنم به مادرت زنگ بزنم.

-نیم ساعت وقت اضافه داری به خواهرت بدی؟ باید باهات مشورت کنم!

-شوهرت کجاس که میخوای با من مشورت کنی!؟



-تو تلفن نمیتونم حرف بزnm. یه نوک پا بیا اینجا تا همه چیزو برات بگم.

علی پس از مدتی سکوت آهسته گفت: من زن دارم نسرین یادت رفته که با آنا عروسی کردم؟

-خب که چی؟! زن داری که داشته باش...میترسی چی بشه؟ ما یه عمر با هم بودیم! یادت رفته؟

-میگم...یعنی خوبیت نداره تنها پیام خونه تو!

-مزخرف نگو علی...من و تو همیشه با هم بودیم و یه عمر مثل خواهر و برادر با هم درد دل میکردیم!

-تند نرو!...من هیچوقت احساس برادری نسبت بتو نداشتم!

-خاک بر سرت کنن حالا که دیگه زن داری! از من میترسی؟ نکنه داری بهانه می اری؟ یه روزی به زور از اتاقم بیرونت میگردن

حالا دعوتمو رد میکنی؟

-حالا چرا داد میزنی؟! هنوزم با قلدری میخوای حرفتو به کرسی بنشونی!

-علی من این حرفها سرم نمیشه...امروز باید بیای اینجا! ترس نمیخورمت!

-می آم نسرین اما میترسوم فیلم یاد هندستون کنه! قول بده موضوع جایی درز نکنه؟!!

-منظورت چیه؟ زنت غدقن کرده بیای خونه من! ای بدبخت زن ذلیل!

گوشی را گذاشتم قلبم به شدت میتپید. از طرز حرف زدن علی حرصم گرفته بود معلوم بود که او مثل سگ از زنش میترسد. بلند شدم رفتم چای درست کردم و یک بشقاب شیرینی بر روی میز گذاشتم. چشمم به عقربه های ساعت بود که کندتر از همیشه جلو میرفت.

یک ساعت بیشتر طول نکشید که سر و کله علیرضا پیدا شد. هنوز از در تو نیامده پرسید: چقدر زرد و لاغر شدی؟ برای بچه ت

غصه خوردی؟ این دنیای مزخرف به هیچکس وفا نکرده! اصلا اگه از من میپرسی بچه دار شدن کار احمقهاست!

کیفش را بر روی مبلی پرت کرد و نشست. بی اندازه عصبی بود. گفتم: تو هم که حال و روزت بدتر از منه! اتفاقی افتاده؟

-پپرس چه اتفاقی نیفتاده؟! مثل خر کار میکنم و یه لحظه آب خوش از گلویم پایین نمیره. دایم جنگ اعصاب دایم بد اخلاقی و حرف

مفت که پشت سر هم میشنوم و جرئت جواب دادن ندارم.

-پس خانم دکتر گندشو در آورده و تو هم که گردنت از مو باریکتره و پشت سر هم بله قربان میگی؟! هشدار منو نشنیده گرفتی

علی! چند بار بهت گفتم که آن زن زندگی نیست! تو عاطفی هستی من میدونستم که آن نمیتونه از محبت سیرابت کنه!

-نسرین تو رو خدا نمک رو زخم نپاش! غلط کردم حرف زدم.. قسمت مام این بود!

-گردن قسمت ننداز ندونم کاری خودمون کار دستمون داد!

-تو هم اره؟... حدس میزد!

-بهزاد آدم بدی نیست مشکل من چیز دیگه ایه!

به اشپزخانه رفتم و چای آوردم. علی سرش را به دیوار تکیه داده بود و زیر چشمی نگاه میکرد. پرسید: جهانگیر؟

-نه بابا الهام!

-الهام دیگه کیه مهندس هیچی نشده سرت هوو آورده؟

-علی اگه بخوام همه ماجرا رو برات تعریف کنم وقتت گرفته میشه.

-از من چی میخوای؟

-جهانگیر و پیداش کن همین!

علیرضا سرش را تکان داد و گفت: نپرسم واسه چی دیگه؟ همون اول کار آب پاکی رو روی دستم ریختی! شماره یا آدرسی ازش

داری؟

شماره تلفن جهانگیر را که قبلا بر روی تکه کاغذی نوشته بودم، به دستش دادم و گفتم: (امروز به دوستش زنگ زدم، گفت ازش

خبر نداره. راست و دروغشو خدا می دونه. می دونم به اندازه ی خودت گرفتاری داری، توقع زیادیه که...)

حرفم را قطع کرد: (نسرین، بازم زدی به صحرای کربلا؟ راستشو بگو موضوع چیه! نکنه ازت حق الکسوت میگیره؟)

نه بابا، از روزی که شوهر کردم، رنگشم ندیده م. قول بده وقتی پیداش کردی مثل خروس جنگی به جونش نیفتی! ففزز پیداش کن و

بهش بگو که من کار واجبی باهاش دارم.

علیرضا عصبانی شد و گفت: (هنوزم که هواشو داری! بدبخت مهندس، اگه بفهمه لابد دق می کنه.)

\_ کنجکاوی نکن علی! بهتره سرت به کار خودت باشه. من به کار از تو خواستم، انجام میدی یا میذاریم سرکار و می ری حاجی

حاجی مکه؟

\_ چی میگی نسرين؟ علی قولش!

\_ بینم چی کار می کنی!

علیرضا چای را خورده و نخورده بلند شد و کیفش را برداشت. نگاهی به اطراف انداخت، آه کشید و از در بیرون رفت. هنگام پایین رفتن پله ها برگشت و به من خیره شد. پرسیدم: (چرا اینجوری نگام میکنی؟)

\_ مطمئن باشم کسی بویی نمیبره؟ دردسر برام درست نشه؟

\_ آآ...ه علی، خیال می کنی من بی کارم و الانه تو بوق و کرنا می کنم و به همه می گم اینجا بودی؟! اون قدر بدبختی دارم که چند روز دیگه اسم خودمو هم فراموش می کنم! شمارمو داری؟

\_ خیلی وقت پیش از عمه گرفتم که حالتو پپرسم؛ اما دستم نمی رفت بهت زنگ بزوم. خیال کردم تو هم راه دستت نیست باهم رفت و آمد کنیم!

\_ خیلی خلی علی! به خیالت من می تونم تو رو از یاد ببرم؟ تو تنها مونس من بودی؛ اما به قدری بی معرفت شدی شدی که با التماس کشوندمت به اینجا! برو... منتظر تماس هستم!

علیرضا که رفت دوباره احساس تنهایی و غربت به سراغم آمد. مدتها بود از مهرانه خبر نداشتم، تصمیم گرفتم شماره اش را بگیرم و کمی با او درد دل کنم؛ اما هنوز انگشتم به شماره گیر نخورده بود که تلفن زنگ خورد. سریع گوشی را برداشتم، بهجت خانم مادر بهزاد بود، بیچاره سراغ پسرش را از من می گرفت. در حالی که نمیدانست چند روز دیگر از هم جدا می شویم، دلم نیامد برنجانمش! وقتی پرسید: (چرا بهزاد به سراغم نمی آد؟) بهانه تراشیدم که کارش زیاد است و وقت کم می آورد و هزار دروغ سرهم کردم که دلش نشکند.

اما بهجت خانم فریب حرفهایم را نخورد و هنگام خداحافظی گفت: (می دونم بچه م به دردی داره که این طرفا پیداش نمیشه! چند شبه خوابهای پریشون می بینم... تو رو خدا اگه چیزی شده به من بگو، کاری از دستم بر نمی آد به جز اینکه دعاش کنم!)

انگار حس کرده بود پسرش را خطری جدی تهدید می کند. روح بهزاد پاک بود و اگر می فهمید و باورمی کرد که الهام به قصد انتقام گیری از من زندگی هر دوی مارا به بازی گرفته است، دلش برای همیشه می شکست. به مادرش گفتم: (دعاش کن مادر... با

تقدیر همیشه بجنگیم، باید به خدا توکل کنیم و پیش بریم. بهزاد هم حالش خوبه، فقط یکم گرفتاره!

هوا داشت تاریک می شده که مادر به یک قابلمه آمد و بی آنکه متوجه به هم ریختگی روحی من شود، اطلاعات جدید و اتفاقات ریز و درشت خانواده را با آب و تاب تحویل داد. عادت همیشگی مادر بود که تنها به پر کردن شکم من و نیما و پدر می اندیشید و کاری نداشت که روحمان تا چه حد تشنه و گرسنه است! وقتی حال پدر را پرسیدم، چشم و ابرو آمد و گفت: (شام و نهارش سر وقت جلوشه و بازم غر می زنه! کاشکی میومد یه نگاه به زندگی تو می کرد و از شوهرت زن داری رو یاد می گرفت! مردای قدیمی به چیزی که فکر نیم کنن احساسات زناس! بازم به جوونای این دوره زمونه!)

مادر حرف می زد و دل من آشوب بود. بی اراده ده روز بعد در برابر چشمم مجسم می شد. اگر او می فمید بهزاد می خواهد طلاقم دهد، خدا می داند چه حال و روزی پیدا می کرد! دلشوره در حرکاتم و طرز برخورد من اثر گذاشته بود و آرام و قرار نداشتم. مادر شتاب زدگی ام را به پای از دست دادن بچه می گذاشت. همان طور که نشسته بودم و حوادث آینده را در ذهنم پیش بینی می کردم، پرسید: (هنوزم که تو فکری دختر؟ شدی پوست و استخون... فکر بچه نباش. اولاد واسه ی کی فایده داشته که واسه ی تو داشته باشه! تو دل من نیستی که بدونی واسه ی این پسره، نیما، چه هولی دارم! خوش داشتم اونم دختر بود و مثل تو وقتی شوهرش می دادم، خیالم راحت می شد... تو هم مزشو میچشی مادر، چشم به هم بزنی حامله ای!)

بی آنکه متوجه رفتارم باشم، با خشونت گفتم: (میشه خواهش کنم دیگه درباره ی بچه دار شدن من حرف نزنی؟)

\_ آخه می دونم از کجا داری می سوزی مادر! بدترین درد واسه ی مادر، مرگ اولادشه!

\_ اشتباهت همینجاست مادر، دردهای بدتری هم هست که شما ازشون خبر نداری!

\_ چه دردی؟ تو که ماشالله کم و کسری نداری! خدارو شکر که سرمون بالاست!

\_ مادر بهتره نصیحت کردنو کنار بذاری. هر چی می خوای بگو؛ اما از این جور حرفها نزن که حوصله ی شنیدنشو ندارم!

مادر یک "وای" کشدار گفت و نگاه پر از اضطرابش به چشمهایم دوخته شد. آهسته گفت: (خوش به حالت که فقط به جواهرات و پول و تیر و تخته فکر میکنی! مادر، طرز فکر من و شما باهم فرق داره... من فقط به آرامش نیاز دارم، سالهاست که رنگ آساش فکری رو ندیده م، دلم میخواد همه ی این زندگی آتیش بگیره اما دل من خوش باشه! خیالت راحت، یعنی خوشبختی! تو خبر نداری تو دل من چه خبره و منم نیمخوام نگرانم کنم؛ اما بدون اگه چاره داشتم سر به کوه و کمر میذاشتم... جایی می رفتم که بوی

آدمیزاد نمی اومد و فقط بودم و خدای خودم!

هنوز کلام آخر در دهانم بود که مادر بلند شد، کیفش را برداشت و به سمت در آپارتمان رفت. پرسیدم: (کجا مادر؟ باز دو کلمه حرف زدم، جوش آوردی؟)

\_ میرم که تنها بمونی! مگه همینو نمیخوای؟ لابد به مهندس بدبخت هم همین حرفارو می زنی!

\_ مادر، مثل همیشه، منظورمو نفهمیدی! چرا به چیزهایی که میگم دقت نمیکنی و از حرفام نتیجه ی دیگه ای میگیری!

\_ منظورت همین بود، من که خر نیستم... به کلمه بگی برو خونه ت حوصله تو ندارم، زحمتو کم می کنم!

تا به خودم جنیدم، مادر رفته بود، بی همدمی و بی کس و کاری، درد بزرگی بود. هر زمان خواسته بودم با مادر درد و دل کنم، همین واکنش تکراری را دیده بودم. مادر دوست داشت بیشتر حرف بزند تا گوش بدهد!

صد رحمت به مهرانه که دست کم وقتی که حرف می زدم، وسط حرفم نمی پرید و توی ذوقم نمی زد. اگر اختلاف عقیده ای هم در کار بود، نظرش

را با احتیاط می گفت و وضع روحی ام را درک میکرد.

برای زنگ زدن به مهرانه دیر نشده بود. شتاب زده شماره اش را گرفتم. او به سرعت گوشی را برداشت. سلام و احوالپرسی کردم و پرسیدم: ((دم تلفن بودی؟))

-خبرهای بد نمیدارن نفس راحت بکشم!

-چی شده؟ حال ایرج خوبه؟

-ایرج حالش خوبه خودم سر حال نیستم.

-کاری از دست من بر میاد؟

-تو خودت به اندازه کافی گرفتاری داری! بار سفر بستم. مجبورم برم زنجان. مادر یکی از بچه های یتیم مرده! با چندتا از رفقای

خیر خواه قرار گذاشتیم بریم ببینیم چه کار میشه برای پسر بیچاره انجام بدیم! طفلک بی کس و کار شده!

-متاسفم کاری که نمی تونم انجام بدم اما از نظر مالی اگه پولی چیزی خواستی رودروایی نکن!

-ممنون لازم بشه ازت میگیرم از سفر که برگردم می ام سراغت.

تا پاسی از شب گذشته در کنار پنجره تنهایی کشیدم و چشمهایم سرگردان برگشتی ناممکن بود. افتاب داشت طلوع می کرد که پلکهایم سنگین شدند. آرام و بی دغدغه به رختخوابم خزیدم و نفهمیدم چطور خوابم برد. خستگی از تنم بیرون نرفته بود که با حرکت کامیونی سنگین از خیابان یکهو از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم فهمیدم بیش از نیم ساعت چرت نزده بودم. دستم بی اراده به سمت بالش بهزاد رفت. با لمس جای خالی سرش احساس کمبود کردم. دلم گرفته بود و ارزو داشتم بتوانم مدتی طولانی بخوابم و نفهمم دنیا چگونه می گذرد. بی او زندگی کردن شکنجه شدن دقیقه به دقیقه بود. انگار خواب در وجودم مرده بود و زمان سرلجبازی با مرا داشت که هم دیر می گذشت و هم حضور الهام را به رخم می کشید.

پس از چند روز بلند شدم رفتم توی اینه نگاه کردم. گونه های رنگ پریده چشمهای بی فروغ و محو در استخوانی عمیق و کبود موهای وز کرده و ابروهای نا مرتب بازتابی از بی قراری روحم بود که در چهره افسرده ام فریاد می کشید. گذشته های دردناک تنها سایه ای گذرا و پرخروش از حوادث تلخ و اضطراب آور بود که در شیرینی لحظات کوتاه مدتش نیز فکرم با دغدغه رسوا شدن امیخته بود و لذتی نبرده بودم. عاشقانه خیال انگیز هماغوشی با بهزاد همچون گردبادی نرم و سبک در مغزم چرخ خورد و زمزمه کلمات رمزگونه شیرینش در سیال ذهنم پیچید. رذالت و پستی الهام مانع از تنفرم از بهزاد می شد. دلتنگ دیدارش بودم و تقلایی جنون امیز برای فکر کردن به او و غرق شدن در خیال اغوش گرم و دلنشینش داشتم. از ان غمگین بودم که حیثیتم نزد تنها کسی که طعم واقعی عشق را به همراهش چشیده بودم لکه دار شده بود.

ضعف عجیبی داشتم. از شدت سستی به روی پا بند نبودم و داشتم وا می رفتم. با رخوت خودم را به اشپزخانه کشاندم و یک لقمه نان خشکیده چند روز پیش را به سختی جویدم و فرو دادم. ساعت به نه صبح نزدیک شده و افتاب از درز پنجره ها به اپارتمان راه یافته بود و در سکوت مرگبارم سرک می کشید که تلفن زنگ زد. در پس همه حوادث رخ داده هر صدای زنگی نشان از رسیدن خبری بد داشت و بی اراده از جا می پراندم. مجبور بودم گوشی را بردارم. صدایی شل و ول که انگار از ته چاه در می امد چیزی نامفهوم گفت و پس از ان صدای گریستن مردی که در پستوی خاطرات خاکستری و از یاد رفته ذهنم شبیه به صدای جهانگیر بود تیره پشتم را لرزاند. گوشی به دستم چسبیده بود و خیس عرق بودم. باور نمی کردم صدای جهانگیر تا ان حد تغییر کرده باشد. چند لحظه طول کشید تا بر خودش مسلط شود و به شکلی نااشنا و غیر عادی به حرف امد: ((نسرین جهانگیرم... شناختی؟!))

از حرف زدن با او دل چرکین بودم اما چاره نداشتم سکوتش سنگین بود و نفس کشیدنهای تندش مضطربم می

کرد. پرسیدم: ((چند تا از نامه های من بدبختو دادی به الهام؟ خیلی نامردی جهانگیر! تو زندگی منو به اتیش کشیدی! حالا با خیال راحت بشین و به بدبختی من دلخوش باش!!))

-چی میگی نسرين؟ من و نامردی! هر قدر هم که پست باشم در حق تو بدی نکردم و نمی کنم... تو مثل چشم من میمونی. آگه نامرد بودم کارم به اینجا نمی کشید. نامه چیه؟ الهام کدوم خریه؟! من به جز تو کسی رو نمیشناسم. تو خاکستر نشینم کردی نسرين اما هنوزم دلم نمیخواه خار تو پات بره!

-از اولش هم نباید به تو اعتماد می کردم. احمق بودم که اهمیتی به نامه هام ندادم و ازت نگرفتمشون! حواسم نبود که یه روزی ممکنه ابروم به خطر بیفته! باید همه رو ازت می گرفتم و همراه نامه های خودت از بین می بردمشون. زندگیم به دست تو و الهام خراب شد. حالا هم هیچ توقعی ازت ندارم فقط خواهش می کنم بقیه نامه هامو برام پست کن و بیشتر از این با ابروی من بازی نکن!... جهانگیر من به تو بد نکردم!

جهانگیر با همان صدای گرفته فریاد زد: ((می گی چی شده یا مثل همیشه باید دق مرگ حرفات بشم؟ نامه هاتو برات می فرستم چشم! بگو جریان چیه؟))

-جهانگیر بازی خیلی وقت پیش تموم شده زندگی من خراب شد.  
بغضم ترکید. جهانگیر که دستپاچه شده بود با لحن ملتمس گفت: ((تو رو خدا گریه نکن... طاقت ندارم نسرين! می رم می زنم الهامو می کشم! بگوچه غلطی کرده؟))

-تو نباید نامه منو به اون میدادی! اصلا چرا نامه هامو از بین نبردی؟ چندتا دیگه...

-گریه نکن نسرين چهل و دو سه نامه پیش من داری که روز و شب دارم باهاشون زندگی می کنم!

-جهانگیر فقط یکی از اون نامه ها زندگیمو به اتیش کشید! تو که عرضه نگهداریشونو نداشتی باید از بین می بردیشون!  
-نامه تو دست الهام!...

-الهام انتقام سختی از من گرفت. حقم نبود بی گناه تو اتیش خشم اون بسوزم... حالا دیگه کار از کار گذشته و اون شوهرمو دزدیده! ادعا می کنه خیلی نامه از من داره!

جهانگیر فریاد زد: ((دروغ میگو پست فطرت!))

-جهانگیر تو عرضه هیچ کاری رو نداشتی...نه تونستی اونو نگه داری!نه اسرار زندگیتو مخفی نگه داشتی.منم پاسوز ندونم کاری و عاشق پیشه بودن تو شدم.نامه من بدون تاریخ بوده اصلا اون روزا به تاریخ نوشتن اهمیتی نمی دادم برام فقط نوشتن یه مشت حرف مزخرف که یه پاپاسی هم ارزش نداشت مهم بود!شوهرم خیال می کنه من بعد از ازدواج با اون با تو ارتباط داشتم.حیثیتم به دست تو و الهام لکه دار شد!

-می رم با شوهرت صحبت می کنم...باید حقیقتو بدونه!

-جهانگیر تو رو خدا هیچ کاری نکن!کارو از این که هست خرابتر نکن!گمان نمی کنم کسی بتونه با شوهر من از زندگی زهرماریمون حرف بزنه!تو هیچ وقت نتونستی یه کار درست انجام بدی که حالا دومیشو ازت انتظار داشته باشم!

-تو به توانایی من شک داری؟کاری می کنم که مرغای هوا به حال اون

الهام عوضی گریه کن!هنوز منو نشناختی!دیگه اون مرد خوش اخلاقی که میشناختی نیستم!شدم یه پدرسوخته درجه یک که دلم به حال هیچ کس نمیسوزه.هرکی لب چاه باشه هلش میدم که بیفته که بمیره وزنده نمونه!انسانیتو سالهاست که خاکش کردم و شدم یه بیپدمادر درجه یک!

\_بیخود خط و نشون نکش!زندگی به من وفا نکرد به الهام هم نمیکنه؟کاری به کارش نداشته باش!نوبت اونم میرسه!

جهانگیر همچون تشنه لبی که از قطره اب گل الودی هم نمیگذردباولعی سیری ناپذیربا من حرف میزد و من حال و حوصله کش دادن قضیه را نداشتم.تاسردرد دلش باز شد که از گرفتاری هایش بگوید گوشه را محکم بردستگاه تلفن کوبیدم.اما ناگهان یادم آمدجهانگیر ادرس محل زندگی ام راندارد.برکف اتاق به پشت دراز کشیدم وبه نقطه ای روی سقف خیره شدم.بیشتر از همیشه نگران سلامت بودم.اگر او میفهمید دارم طلاق میگیرم خطرسکته قلبی تهدیدش میکرد وممکن بود قربانی بیکفایتی من بشود.

## فصل ۱۶

فرارسیدن پاییز طبیعت با پاییز زندگی من قرین شد.هنوزبرگ های خشکیده درختان با سماجت به شاخه های تکیده ی در شرف خواب رفتن چسبیده بودند که من وبهزاد به دادگاه رفتیم. بهزاد بارنگ و رویی پریده آخرین نگاه غمگینش رابدرقه راهم کردوپدر بهت زده وبیخبر از رخدادهای پشت پردا ای که زندگی مارا به آتش کشیده بودزبان بند وبیکه خورده باور نمیکرد ما از هم دل کنده باشیم. مادر فقط اشک میریخت ونگران بود که دخترش در جوانی بیوه میشود.اما علت برایش مهم نبود. نیما هم بیخبر



از همه جا توی پادگان بود و خدا خدا میکردم تا از قضیه بویی نبرده و ابروریزی راه نینداخته همه چیز به پایان برسد. ترجیح میدادم همان طور که بهزاد تصمیم گرفته و مقدر شده بود همه چیز میان ما تمام شود. در دادگاه قاضی به اعتراضم درمورد زن گرفتن بهزاد اهمیتی نداد. از نظر قانون بهزاد حق داشت زن دوم بگیرد چون به راحتی ثابت کرد که من زن بیکفایتی هستم و سرو گوشم میجنبند. نامه پرانی من که به علت نداشتن تاریخ میتوانستم ثابت کنم که مال قبل ازدواجم بوده و ابروریزی درمحل کار شوهرم جرم سنگینی بود که وقتی مهر خیانت هم به آن خورد از نظر شرع و عرف سبب محکومیت شد اثبات انتقام جویی الهام تنها با حضور جهانگیر ممکن بود که ترجیح میدادم هرگز با بهزاد روبرو نشود. دلم نمیخواست با عجز و لابه دادگاه رامتقاعد کنم که از

گناهم بگذرد و همسرم وارد زندگی مزخرفی شود که پای هوویی بد طینت دران باز شده بود و من تنها بخاطر لقمه ای نان

مجبور به تحمل آن همه خواری و ذلت شوم. گرچه میدانستم بهزاد در آن ماجرای تلخ نقشی ندارد و ساده لوحی او باعث به دام افتادنش شده است حرمت شکسته بود و دیگر حتی تصور هم برایم امکان نداشت که روزی بتوانم عاشقانه نگاهش کنم.

قاضی که یکی از آشنایان بهزاد بود و از چندو چون ماجرا خبر داشت بی آنکه به ما فرصت تجدید نظر بدهد کار رایکسره کرد. من هم اعتراضی نکردم چون دلم نمیخواست بدون رضایت او تن به خفت زندگی کردن بدهم.

قرار شد با توافق و پس از اتمام سه ماه و ده روز برای همیشه باهم خداحافظی کنیم. اما حقیقت آن بود که در همان لحظه اول که بهزاد و الهام را باهم دیدم برای همیشه با عشق او خداحافظی کردم. بهزاد برای من مرد و من تنها به فکر سلامتی پدرم بودم. هنگام خروج از دادگاه مادر زیر بغل پدر را گرفته بود و من جلوتر از آنان داشتم از در بیرون میامدم که بهزاد خودش را به من رساند و آهسته گفت: "زهر تو ریختی بی همه چیز! نشونت میدم با کی طرفی!"

برگشتم و بهتزده به چشمانش خیره شدم. نمیدانستم از چه چیز حرف میزند. او پوزخندی تحقیر آمیز زد و گفت: "خبر نداشتم زن

نانجیم با یه مشت بی سرو پای عوضی

ارتباط داره!"

از درون اشفته بودم و دلم میخواست سرو صورتش را با چنگ و دندان زخمی میکردم. اما خشمم رافرو دادم. افکارم مغشوش در ذهنم موج میزد و کنجکاو حرفهایی بودم که داشتم از او میشنیدم. من که میدانستم به چه چیز متهم شده ام پرسیدم: "باز تهمت؟ بگو

دارم به حرفای قشنگت عادت میکنم! بگو چه کار کردم که یکمرتبه به شیطان مبدل شدم؟"

به اطراف نگاه کرد و گفت: "اگه سگ پاسبان تو گیر بیارم انی میفرستمش سینه قبرستون! کارت به جایی رسیده که نوچه هاتو میفرستی زن منو کتک بزنی؟ نتیجه

اینکاراخر تو خودم نشونت میدم حیف که دست بزنی ندارم!"

دلم یکهو فروریخت. جهانگیر برای اثبات عرضه ولیاقتش دست به عمل وحشتناکی زده بود که اگر پیامدهای ناگواری به بار میآورد دودش به چشم من هم میرفت.

گفتم: "ضربه دستتو چشیدم! به جوری حرف میزنی انگار تاحالا به من تلنگر هم نزدی! کی بود که به صورت من سیلی زد؟ همه ی کارهای تو برام عادی شده! اگر زیر دست و پات له بشم هم گریه نمیکنم! فقط دلم به حال تو میسوزه به راهی قدم گذاشتی که برگشتی نداره!"

از او فاصله گرفتم و شنیدم که گفت: "دیدار به قیامت!"

قلبم از جا کنده شد. پاهایم سست شده بود و شرمنده نگاه های پرسشگر پدر و مادرم بودم. سعی میکردم از هرگونه ارتباطی بپرهیزم و اصلا حرف نزنم که مجبور نباشم توضیحی بدهم. پدرکنارم آمد و من زیر بغلش را گرفتم. انگار جان در بدن نداشت و جسمش به سختی به دنبال میامد هیچ حرفی نمیزد و هیچ چیزی نمیپرسید و من از خدا خواسته سکوت کرده بودم. در کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودیم که بهزاد با سرعتی سرسام آور از کنارمان گذشت. اولین تاکسی که جلوی پایمان ترمز کرد سوارش شدیم پدر و مادر را به خانشان رساندم و خودم غمگین تر از همیشه به پارتمان رفتم. سکوت جهنمی پارتمان سنگین تر از همیشه بر قلبم فشار می آورد.

همه چیز به پایان رسیده و کارنامه زندگی و عشقم برای همیشه به پایان رسیده بود.

تلویزیون را روشن کردم و صدایش راتا آخرین درجه بالا بردم. کلید جاروبرقی و دکمه ماشین لباسشویی را زدم و وسط حال ایستادم. دستهایم را بر روی دو گوشم گرفتم و گذاشتم تا آنجا که قدرت در بدن داشتم فریاد کشیدم. پس از چند دقیقه که همه انرژی های درونم تخلیه شد از دست خودم و حرکات احمقانه بی دلیل عاصی شدم. جدال با خودم را به حد اعلی رسانده بودم. خشم فروخورده ی ماهها پیش که ذره ذره بلعیده بودم داشت یکجاییرون میریخت.

نیم ساعت بعد بیرمق و بیحس روی کاناپه وسط حال ولو شدم و از حال رفتم.

نیمه های شب بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. تلوزیون را خاموش کردم و گوشی را برداشتم. صدای مادر که به بغض و نگرانی غیر عادی الوده بود وحشت زده ام کرد.

پرسیدم: "مادر برای پدر اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ بگو تا دق نکردم!?"

مادر فریاد زد "بابات از دست رفت! زنگ زدم اورژانس! نفسش بالا نیامد!"

\_ قرص زیر زبونیشو گذاشتی؟

\_ دهنش وامونده مادر.....قرص گذاشتم اما توفیر نکرد! سیاهی چشمانش رفته! نمیدونم چه خاکی تو سرم بریزم.

نفهمیدم چه طور لباس پوشیدم و کی از خانه بیرون زدم وان وقت شب تا کسی از کجا سربزنگاه در حیات حاضر بود که یک ربع نشده رسیدم به سر کوچه مان رسیدم.

پیاده شدم و به سمت در دویدم. وقتی امبولانس اورژانس را دیدم نفسم داشت بند میامد.

خدا خدا می کردم خطر رفع شده باشد اما اضطرابی وحشتناک چنان بر دلم چنگ میزد که آرام و قرار نداشتم.

در حیات نیمه باز بودو صدای ناله مادر تا وسط ان میامد.

دلم گواهی بد میداد. از پشت شیشه نگاهی به حال انداختم و دیدم ملافه سفید بر روی جسد پدر کشیده شده است و مادر دارد زار میزند.

زانوهایم سست شد و به پنجره تکیه دادم. از شدت ناراحتی داشتم بیهوش میشدم.

پزشک بالای سر پدر نشسته بود و داشت جواز دفن صادر میکرد.

حالت چهره ی مادر به گونه ای بود که انگار روح در بدن ندارد و تنها جسمش سرپاست. او ناله میکرد و سرش به چپ و راست

تلوتلو میخورد. زیر لب زمزمه ای دردناک میکرد

که همان لحظه فهمیدم برای آخرین وداع با پدرم دیر رسیده بودم. پدر مرده بود و من همان جا وسط حیات ایستاده بودم و قدرت

حرکت نداشتم. سر گیجه ای گنگ تعادلم را بر هم زد به طوری که به شدت به شیشه پنجره کوبیده شدم و بر کف حیات افتادم.

چشم که باز کردم یک شبانه روز گذشته بود. سرمی به دستم وصل بود.

هیاهویی غریبانه در حیات و راهروها و اتاق ها موج میزد. همه چیز تغییر کرده بود. انگار چشم به دنیایی تیره و

تار باز کرده بودم که همه جایش برایم غریبه شده بود وبوی غربت و بیهمدمی میداد. همه لباس مشکی به تن داشتند وبوی گلاب وزعفران وحلوا فضا را انباشته بود.

تا به خودم جنبیدم واز سر درد فریاد کشیدم مارال بالای سرم آمد وزد زیر گریه.

پلک هایش ورم کرده بود وسفیدی چشمش به سرخی میزد. گره روسری سیاه رنگش باز شده بود وجای زخم خون الود وقرمز برروی گردنش دیده میشد. به محض دیدن او فریاد در گلویم خفه شد.

اشکی برای ریختن نداشتم ودر حسرت قطره اشکی که چشمانم را تر کند پر پر میزد. مارال اشک میریخت ومن ماتزده نگاهش میکردم.

هنوز باورم نمیشد پدراز میان ما رفته است. نیما که پشت سر مارال بود ناگهان فریاد کشید: "دیدنی خواهر بی پدر شدیم! معلوم نشد پدرمون چطور رفت وكجا رفت!"

پوست صورت وبدنم شروع به لرزیدن کرد. رعشه به بدنم افتاده بود وتسلط بر اعضای بدنم را از دست داده بودم .

دست بردم لوله سرم را از دستم بیرون کشیدم و سر جایم نشستم. سرگیجه داشتم و خون از رگ نیمه باز دستم فواره میزد. مرال دوید دستمال کاغذی آورد بر روی رگ دستم گذاشت وزیر لب گفت: "بمیرم الهی..... مواظب باشین..... شمام حالتون بده ممکنه بیهوش بشین!"

بلند شدم وتلو تلو خوران به سمت در حیاط رفتم. نیما به دنبالم دوید وپرسید :کجا نسرین؟ وایسا بینم چیکار میکنی؟ انگار حالت نیست بابا مرده!"

حال خودم رانمیفهمیدم. بدنم به شدت کرخت شده بود وهمهمه ای گنگ در سرم پیچیده بود .خانه پدر بدون حضور پدر ماتمکده ای بودتحمل ناپذیر.

بی انکه قدرت حرف زدن داشته باشم دویدم به سر کوچه تاکسی گرفتم وتا سوار شدم نیما هم توی تاکسی پرید وبغل دستم نشست.

اهسته گفت: "حالا وقت رفتن نیست..... دیوونه بازی در نیار نسرین! من به تنهایی نمیتونم. از عهده عزاداری بر نیام. مادربدبخت که به جز من وتوکسیو نداره اصلا نمیدونم باید چیکارکنم. تورو خدا از خر شیطون پیاده شو.....! به خودت بیا! من وتو الان باید کنار

مادر باشیم!

انگار توی گوشه‌هایم موم چپانده بودند. حرفای نیما وارد میشد اما شعورم به صفر رسیده بود عقلم کار نمیکرد و از ادراک و شناخت هم خبری نبود. فضای دور و اطرافم به رنگ توسی سیر و غبار الود چهره مردم نااشنا و غریبه و دنیا به چشم تیره و تار بود. نیما پرسید: "میخوای بری خونت؟ با این حال خراب درست نیست تنها بمونی!"

راننده که به خیابان اصلی رسیده بود همان طور که از اینه جلو داشت نگاه میکرد پرسید: "بالاخره میگین باید کجا برم یا نه؟" دندانهایم کم مانده بود قفل شود. از لای فک کلید شده ام به سختی و در چند کلمه نشانی را به راننده دادم. تا زمان رسیدن به در مجتمع نفهمیدم کیفم در خانه پدر جامانده بود. نیما هنگام پیاده شدن از تاکسی کلی با راننده چک و چانه زد و پول تاکسی را داد و همراهم تا در اپارتمان آمد.

. از پله ها به سختی بالا رفتم .

نیما پرسید: "کلید تو آوردی؟"

پشت در وارفتم. بدنم سست شده بود. نیما عصبانی شد و فریاد کشید: "دسته کلید تو کیفیت بود؟ حالا چطور میخوای بری تو اپارتمان؟ معلوم هست چی کار میکنی؟ کم گرفتاری داریم که تو این موقعیت تو هم زده به سرت؟"

خانم مومنی همسایه روبرو را مدتها میشد ندیده بودم و چند باری هم که بطور اتفاقی باهم روبرو شده بودیم سلام و علیکی خشک و خالی کرده بودیم. از سر و صدای نیما از اپارتمانش بیرون آمد و از دیدن من با ن شکل و شمایل مسخره و وارفته و وحشتزده پرسید: "چی شده خانم شادمان؟ خدا بد نده!"

نیما گفت: "فعلا که داده! پدرمون فوت کرده نسرین هم دیوونه شده و بجای اینکه پیش مادر بمونه راه افتاده اومده خونش. کیفشم جا گذاشته خونمون . حالا کلید ندارم و نمیدونم

چطوری با این حال خراب برگردونمش خونمون!"

نیما پس از تمام شدن حرفهایش بغضش ترکید. خانم مومنی گفت: "کی این اتفاق افتاده؟ خدا بیامرز دشون!"

داشتم بر روی پله ها بیهوش میشدم که خانم مومنی آمد زیر بغلم را گرفت و با هم به آپارتمانش رفتیم .

نیما گفت: "من میرم کیفشو از خونه میارم. حواسش پرت پرت! هواشو دارین تا من برگردم ؟

\_ خیالت راحت پسر من ازش مراقبت میکنم.

خانم مومنی کمک کرد با هم به اتاقی رفتیم که احتمالا متعلق به دخترش بود. روتختی گلدوزی کتانای صورتی رنگ روی تخت را کنار زد و من مانند مسخ شده ها روی تخت دراز کشیدم اتاق پر از بوی عطر زنانه واسپری و کرم پودر بود.

پلک هایم بسته نمیشد و چشمانم بهت زده به سقف اتاق چسبیده بود که صاحب خانه با یک لیوان شربت قند آمد و بر لب تخت نشست. نبضم را گرفت و گفت: "تب داری دخترم. بمیرم الهی! حالتو میفهمم عزیزم پدر برای ادم مثل سایه بونه. حق داری غصه بخوری اما پدر مادر واسه کسی نمونده که واسه تو بمونه! همه رفتنی هستیم! غافلله پس و پیش هستیم که دیر یا زود نوبتمونه و غزل خدا حافظی رو میخونیم."

او سپس زیر سرم را بلند کرد و لیوان شربت را بر روی لبهای خشکیده ام گذاشت. به سختی جرعه ای از شربت را فرو دادم اما سرفه ام گرفت. خانم مومنی گفت: "بخواب دخترم! نگران هیچی هم نباش!"

از اتاق که بیرون رفت سکوت همه جا را فرا گرفت. چراغ ها خاموش شد و بجز تاریکی هیچ چیز از پنجره معلوم نبود دلم گرفته بود. بغض تلنبار شده در گلویم میل به ترکیدن داشت. اما نه اشکی داشتم که بریزم و نه اهی از سینه ام بیرون میزد که احساس سبکی کنم. تنها تاریکی بود و تاریکی!

تا صبح در فضای تاریک و مغشوش ذهنم غوطه زدم. روشن شدن هوا و صدای جیک جیک پرنده های سرمست و شاد بر روی شاخه های درخت بید حیاط نوید آغاز روزی جدید را میداد که با سر و صدای افراد خانواده ی خانم مومنی در هم پیچید. هر کس به دنبال چیزی میگشت. صدای مردانه ای که احتمالا از دهان دکتر مومنی بیرون میامد بقیه صداها را بلعیده بود. ۵ دقیقه ای میشد که او به دنبال لنگه جورابش میگشت - صدایش اپارتمان را روی سرش گذاشته و قیل و قالش همه را کلافه کرده بود

صاحبخانه با چند هیس هیس کوتاه همه را ساکت کرد. صداها مبدل به پیچ و درها آهسته بسته و باز شد. ابر سیاهی بر پهنه آسمان چنبره زده و سایه خاکستری رنگش پنجره را تاریک کرده بود. هر لحظه بیم باران میرفت که همچون همیشه بارعد و برق ناگهانی آغاز شد و لحظه ای نگذشت که باران گرفت.

ناگهان چند ضربه به در خورد و خانم مومنی تو آمد.

\_ اشکالی نداره پسر من تو بیاد؟ میخواد حالتو پیرسه!

بلند شدم و نشستم و خودمو جمع و جور کردم. دست به میان انبوه موهای نامرتبم بردم و انگشتانم میان شلوغی گره هایش گیر کرد.

خانم مومنی گفت: "من از مانی خواهش کردم بیاد فشارخونتو بگیره! دیشب تا صبح هذیون گفتی واز تب مثل کوره سوختی! نگرانتم بودم. اگه هنوز متب داشته باشی باید برات دارو بنویسه!"

دکتر در نزده وارد اتاق شد... بوی ادکلنش مانند طوفان جلوتر از خودش آمد و لبخند زنان سلام کرد. خانم مومنی گفت: "مانی اول فشارشو بگیر..... دیشب تا صبح طفلکی پر پر

زدو تو تب سوخت. خواستم از خواب بیدارت کنم ترسیدم مگسی بشی و سر و صدا راه بیاندازی!!"

دکتر همان زور که با نگاه حریصش سر تا پایم را میبلعید زیر لب گفت: "اگه صدام میکریدی و میگفتی نسرین حالش خوب نیست تا صبح

کنارش می موندم و انجام وظیفه می کردم!

از طر نگاه کردنش بدنم مور مور شد. بی اراده نگاهم را دوختم به کف اتاق جواب سلامش را نداده و از حرفهای خانم مومنی گیج بودم که چطور نفهمیدم شب گذشته تا صبح مواظبم بوده است و من کی هذیان گفته بودم که خودم خبر نداشتم! در زیر بار سنگین نگاه های پر معنی دکتر داشتم آب می شدم و خیلی راحت مچ دستم را لمس کرد، نبضم را پیدا کرد و بدون آنکه حرفی بزند به چشمهایم زل زد. نگاه گرم و سوزانش تا عمق درونم را به آتش کشید. سرم را به زیر انداختم. دستم سرد و یخ بسته و انگشتان او مثل هیزم جهنم گرم و گر گرفته بود. دلم داشت زیر و رو می شد که دست دیگرش، پیشانی ام را لمس کرد و گفت: مادر کیف منو بیار.

خانم مومنی در یک چشم بر هم زدن رفت و کیف به دست به اتاق برگشت دکتر گفت: لطفا گوشی منو بدید دستگاه فشار خون هم توی زیپ بغل کیفمه درش بیار.

خانم مومنی داشت دل و روده کیف را بیرون می ریخت که دکتر خم شد غر غر کنان گوشی را بر داشت. زیر لب گفت: بعد از این همه سال هنوز جای وسایلمو یاد نگرفتی مادر؟ اصلا به درد دستیاری نمی خوری! خانم مومنی بی آنکه پاسخش را بدهد شروع به بالا زدن آستین لباسم کرد و نوار کتای دستگاه فشار خون را سریع به دور بازویم پیچید. دکتر گفت: دراز بکش نسرین،

راحت باش . من که لو لو خرخره نیستم ! آن قدر عصبی هستی که فشار خونت به صد رسیده !

از خجالت خیس عرق بودم . تمام بدنم نمناک بودو انگار توی حوض آب افتاده بودم . به یاد خوش غیرتیهای بهزاد افتادم که حتی سایه دکتر را هم با تیر می زد و راضی نبود جواب سلامش را بدهم ! بهانه جویبهایش باعث شده بود که خجالت بکشم به چشمهای دکتر نگاه کنم و هر نوع نگاه او را هرزه بدانم ! یاد تعصبات خشک و نامعقول بهزاد مانند تیغ ماهی توی سرم فرو رفت و آرامشم را گرفت وقتی دراز کشیدم خود به خود نگاهم به چشمهای دکتر افتاد که هنوز خوابالوده بود . دکتر پرسید : چرا اینقدر هیجان زده ای ؟ یه دقیقه اروم بگیر ! چشمهایم را بستم و سعی کردم به هیچ موضوعی فکر نکنم . چندین بار به خودم تلقین کردم که او پزشک است نه همسایه ای چشم چران و هیز که شوهر سابقم به نگاههایش حساس بوداست ! دکتر صفحه کوچک فلزی سرد گوشی را بر روی سینه ام سر می دادو سعی می کرد کوچک ترین تماسی با بدنم نداشته باشد . مانند هیپنوتیزم شده ها چند لحظه ای لخت و بی حس شدم . جسم سرد فلزی که از روی سینه ام کنده شد صدای دکتر در آمد : قلبت هم منظم نمی زنه ! چه به روزگارت اومده خدا می دونه !

صدای فیس فیس دستگاه فشار خون که در آمد ، خانم مومنی پرسید : بیهوشه مانی ؟

-گمان نمی کنم . چشماشو بسته . نگران نباش .

-خب چشه ؟

-احتمالا زیاد به خودش سخت میگیره ! اعصابش تحت فشاره !

-براش دوا می نویسی ؟

-من که دکتر اعصاب نیستم ! قوطی داروهاتو بیار بینم آرام بخش چی داری !

-خطری نیست ؟ نکنه تو بری حالش بد بشه ! من دست و پا ندارم به درمونگاه برسونمش !

-ممکنه فشارش بیفته ، باید صبحونه مفصلی بخورده ، چایی شیرین یادت نره !

خانم مومنی بلند شد رفت دکتر نوار کتانی دستگاه فشار خون را از دور بازویم باز کردو آهسته پرسید : چرا چشماتو بستنی ؟

میترسی نگاهت بیفته تو چشمهای من و کفر بشه ؟

لای پلکهایم را باز کردم و گفتم : خسته ام دیشب نتونستم بخوابم !



چرا؟ آسمون به زمین رسیده بود که خوابت نمی برد؟ فکر کردی دنیا چه خبره؟ همه خوشبختن و راحت دارن زندگی می کنن فقط تو یکی بدبخت شدی و پدرت رو هم ازدست دادی و دیگه در جهنم جلوی روت وا شده و دارن تعارفت می کنن بفرما تو تو هم با کمال میل تشریف میبری تو می گی من مشتاقم پیام و بسوزم و خاکستر بشم!

تا آن روز تصور می کردم تنها خودم دچار مالیخولیا هستم. نمی دانستم از من روانی تر هم وجود دارد. دکتر قاطی کرده بود و نمی فهمید چه می گویدو من حیران از نگاه سردش شده بودم که با نگاه هیجان زده چند لحظه پیش او کلی فرق داشت. او دردم را نمی فهمید و نمی دانست چه غم بزرگی بر دلم سنگینی می کند انتظار همدلی از او نداشتم اما از خونسردی اش کلافه بودم و دلم می خواست فریاد بکشم. همان طور که داشتم با خودم کلنجار می رفتم و سعی می کردم بر خودم مسلط باشم از نگاهش که تغییر حالت داد و تحقیر آمیز به سر و صورت زل زد حرصم درآمد. دکتر که ول کن نبود. در ادامه حرفهایش اضافه کرد: روزی هزار تا مرده می بینم و باورم شده که توی این دنیای مضحک مردن با زنده بودن هیچ فرقی نمی کنه خوش به حال همون کسایی که رفتن و از این لجنزار متعفن نجات پیدا کردن!

از عصبانیت به حدانفجار رسیده بودم. با صدایی شبیه به جیغ کشیدن از او پرسیدم: اگه بلایی سر مادرتون بیاد هم ناراحت نمی شین؟ و بغضم ترکید. دستهایم بی اراده صورتم راهدف گرفت و با چنگ زدن داشتم پوست پیشانی و گونه هایم را زخمی می کردم که دکتر مچ دستهایم را محکم گرفت و گفت: چیزی نیست عزیزم. راحت باش... گریه کن تا سبک بشی!

خام مومنی وحشت زده به اتاق آمد و پرسید چی شده؟ چرا گریه می کنه؟

دکتر آهسته توضیح داد: یه کار کردم که بغضش بترکه! اگه همون طور مات زده می موند کار دستت می داد! به خیر گذشت. فعلا نمی تونه صبحونه بخورده بساطتو جمع کن ببر بیرون و بذار بخوابه. صداش نکن. دلت هم شور نزنه هر وقت بیدار شد براش چایی و نون و کره بیار.

چیکارش کردی که این قدر اتیش گرفته!؟

یه تلنگر به اعصابش زدم که گریه اش بگیره. لازم داشت.

خانم مومنی از اتاق بیرون رفت مچ دستهایم چنددقیقه ای در دستهای دکتر بود تا آرام شدم. گفتم: ولم کنین حالم خوبه!

دکتر خونسرد بلند شد رفت از روی میز توالت خواهرش یک برگ دستمال کاغذی آورد و صورتم را پاک کرد لیخند زد و گفت:

منو ببخش که مجبور شدم دستاتو سفت بگیرم! دردت اومد؟ حیف بود صورتت زخمی بشه! دستمال را از دستش گرفتم و گفتم:

حیف پدرم بود که مرد!

دکتر خندید و گفت: این چه رسمیه که خانمها به محض اینکه یه نفر می میره صورتشونو زخمی می کنن؟ چنگ زدن چه خاصیتی

داره؟

-شما از کجا می دونین که خانمها چه واکنشی نشون میدن!

-تو فیلم فارسیهای قدیمی دیدم! ناسلامتی مام آدمیم!

خانم مومنی از توی حال فریادزد: مانی خواهرت دیرش شده، می رسونیش یا خودش بره؟!

دکتر وسایلش را به آنی توی کیفش ریخت و گفت خودش به حال بابات که مرد!

بعد با نگاهی حسرت باراه کشید به من زل زد و گفت: فایده این زندگی مزخرف چیه که همه اش آدم باید حسرت نداشته هاشو

بخوره؟

بلند شدم نشستم و آستین لباسم را پایین کشیدم. سعی می کردم نگاهش نکنم که زودتر برود او گفت: امشب شوهرت می آد

خونه یا ...

با عصبانیت پرسیدم: منظورتون چیه؟ اون هر شب می آد خونه!

عصبانی نشود که اصلا برت خوب نیست فقط پرسیدم که اگه لازم شد آخر شب بتونم به فریادت برسم! من که خر نیستم خوب

می دونم که شوهرت به خون من تشنه س!

-من حالم خوبه گمان هم نمی کنم شب خونه باشم!

دکتر که کاملا رنگش پریده بود زیر لب گفت: بیچاره مهندس حق داره! منم زنی مثل تو داشته باشم از سایه خودم هم می

ترسیدم! سعی کن استراحت کنی... یه آرام بخش گذاشتم بالا سرت بخور و تخب بخواب. خیالت راحت باشه من و تو و بقیه آدما

بمیریم و بمونیم. دنیا از جاش تکون نمی خوره! مواظب خودت باش!

از در که بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و بر روی تخت ولو شدم. از کنایه ای که دکتر زد کاملا دستگیرم شد که از اختلافات

من و بهزاد خبر دارد. یاد حساسیتهای وقت و بی وقت او که افتادم. آه از نهادم بر آمد. واکنش وسواس گونه او باعث شده بود

که به دکتر مومنی بدین باشم ! دلشوره وقتی را داشتم که دکتر بفهمد طلاق گرفته ام . یک زن مطلقه در جامعه ما جایگاه خطرناکی دارد . هر کس پیش خودش فکری در مورد او می کند و اگر شش‌دانگ حواسم هم جمع باشد باز هم ممکن است رفتارم باعث سوء تفاهم شود. با اینکه از خودم اطمینان داشتم نا امنی جامعه اطرافم نگرانم می کرد . از آن به بعد باید بیشتر از گذشته مراقب رفت و آمد ها و طرز برخوردم با دیگران می شدم .

قطره های درشت باران شیشه های پنجره را خط خطی کرده بود بوی نم و خاک از درز پنجره ها تو می زد . حس و حال بلند شدن از جایم را نداشتم . چند بار غلت زدم و به سختی بلند شدم توی تخت نشستم چشمهایم سیاهی میرفت و حالت تهوع داشتم . چند ضربه به در خورد خانم مومنی با چهره ای بشاش از در تو آمد . لبخند زد و گفت : می بینم که حالت بهتر شده ! صبحونه بخوری خوب میشی .

-نیمایم کلیدمو آورد ؟

-دیشب دیر وقت اومد و کیفتو آورد . گذاشتم زیر تخت .

تا خواستم از جایم بلند شوم سرم گیج رفت و نزدیک بود زمین بخورم خانم مومنی زیر بغلم را گرفت و گفت : عجله نکن ، هنوز حالت جا نیومده ضعف داری ! بشین صبحونه تو بخور !

-باید برم خونه مون ، مادرم تنهاست !

-البته دیدن مادرت واجبه ؛ اما برادرت سفارش کرد نگذارم از خونه بیرون بری !

دستهای مهربان خانم مومنی زیر بغلم بود . دلم هوای گریستن داشت . گفتم : می خوام برم خونمون گریه کنم ! تو گلوم بغض گره خورده اذیتم می کنه . تا نرم تو رختخواب بابام و لباساشو بو نکنم بغضم نمی ترکه !

دستهای گرم و صمیمی خانم مومنی مثل مادری دلسوز به دور کمرم خزیدند و او در آغوشم گرفت . به جای من او گریه می کرد و من سرم را بر روی شانه اش گذاشته بودم . دلم پر می زد برای مادرم که تنها شده بود ! خانم مومنی موهایم را نوازش کرد و من نیز در آغوشش نرم نرم اشک ریختم .

سوم و هفتم پدر به سرعت برق و باد گذشت . دوستانی که خبر آن مصیبت را شنیده بودند همگی برای تسلیت گویی آمدند و من

آن قدر پریشان احوال و درخود فرو رفته بودم که با هیچ کدامشان حتی یک کلمه هم حرف نزدیم و اصلاً یاد نمی‌آمد چه کسی امد تسلیت گفت و چه کسی نیامده بود!

اقوام دور و نزدیک دو ساعتی به مجلس سوگواری در مسجد آمدند و رفتند تا عزاداری بعدی هم دیگر را ببینیم. علیرضا هم بیشتر از دیگران در مجلس نماند. عمه تاجی شب هفت تمام مدت در کنار مادر نشسته بود و زار میزد اما بامن یک کلمه حرف نزد. آن نیامده بود اما صدای علیرضا از قسمت مردانه می‌آمد. او به همراه نیما داشت از مهمانان پذیرایی می‌کرد. از مسجد که برگشتیم مارال به همراه یکی دو نفر از همسایه‌ها از مهمانان پذیرایی کردند. عمه تاجی هم به مادر چسبیده بود و من در سمت دیگر مادر نشسته بودم. چند بار علیرضا را وسط جمعیت دیدم اما انگار از ترس عمه جرئت نمی‌کرد جلو بیاید دلم می‌خواست تنها گیرش می‌آوردم و دق و دلی ام را سرش خالی می‌کردم! علی چپ می‌رفت و راست می‌آمد از جلوی من رد می‌شد و به عمد جلوی عمه به من محل نمی‌گذاشت که سخت عصبی شده بودم عاقبت طاقت نیاوردم و به بهانه آب خوردن بلند شدم و به طبقه بالا رفتم از پنجره به نیما که توی حیاط بود اشاره کردم. چند دقیقه‌ای نکشید که نیما خودش را به من رساند و پرسید چی شده نسیرین چرا اومدی اینجا؟

- به علی بگو بیاد بالا کارش دارم.

- هر کاری داری به من بگو خودم برات انجام میدم. اون پسره بزدل که می‌دونی از عمه می‌ترسه گمان نکنم بیاد بالا!

- عمه تو اتاقه برو پیغام منو بهش برسون حتما می‌آد.

نیما از پله‌ها پایین رفت و چند دقیقه گذشت تا علی پاورچین از پله‌ها بالا آمد. در اتاق را آهسته بست و پرسید: چی شده؟

- گفتم ببینمت و ازت تشکر کنم که جهانگیر و پیدا کردی! ایشالله جبران می‌کنم!

- خیال می‌کنی دنبالش نگشتم؟ به لقمه شده و سگ قورتش داده! هر جا می‌ریم به سراغش می‌گن همین چند دقیقه پیش اینجا

بود! انگار به همه سپرده جاشو لو ندن معلوم نیست پدر سوخته چه گندی زده که جرئت نداره آفتابی بشه! این چند روز هم که

گرفتار کفن و دفن پدر خدایا مرزت بودیم. سرم خلوت بشه دوباره می‌رم سراغش زیر سنگ هم رفته باشه پیداش می‌کنم!

- زحمت نکش فردای همون روز که با تو صحبت کردم خودش با من تماس گرفت.

علی رنگ به رنگ شد و پرسید: پس چرا منو خبر نکردی؟ مگه من وقت زیادی دارم که دنبال خرده فرمایش های تو علاف باشم؟

به نزدیکش رفتم و در چشمهایش خیره شدم. گفتم: ببخشین که وقت گرانبهاتون هدر رفت! توی این مدت به قدری بدبختی کشیده ام که ...

وسط حرفم پرید و فریاد زد: به جهنم! همه بیچارگیت از ندونم کاری خودت آب می خوره!

توی دلم مثل کوره داغ بود. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. گفتم: برو پایین علیرضا، دستت درد نکنه، ممنون که علاف من شدی!

رنگ و روی علیرضا پرید و به تته پته افتاد: نسرین سر به سرم نذار، اعصابم به هم ریخته س تو هم که چپ می ری راست می آی، متلک بارم می کنی! دق مرگم کردی دختر، دست بردار هم نیستی!

-انگار این وسط فقط تو فهمیدی چه کار کنی که خوشبخت بشی، این طور نیست؟

-کنایه می زنی؟ کار همیشگیته... با رفتارت اشنام، تمام عمرم از دستت کشیدم. دلیل همه ی بدبختی هایمن تویی نسرین! حالا تا عمر داری دنبال خوشبختی بگرد، اگه پیداش کردی سلام منو بهش برسون!

از در اتاق که بیرون می رفت، بغضم ترکید. بر روی تخت دراز کشیدم و های های گریه کردم. حق با علیرضا بود. ما هر دو بدبخت شده بودیم؛ اما علت بدبخت شدن من، پاسخ رد دادن به پیشنهاد ازدواج علی نبود! من با همه ی وجودم عاشق بهزاد بودم و او بهترین مرد دنیا بود. تنها چیزی که کار دستم داد و بدبختم کرد، این بود که درباره ی گذشته ام صادقانه با او حرف نزده بودم. علیرضا، نا آگاهانه شکست هر دوی ما را به ازدواج من و بهزاد ربط می داد!

شبهای دراز بی ستاره تا به صبح برسد، جان من و مادر را به لب می رساند. هوا داشت رو به سردی می رفت. مادر صبح تا شب پشت پنجره ی رو به حیاط می نشست و چشم به راه پدر، به در حیاط زل می زد. نه چیزی می گفت و نه گریه می کرد. از در و دیوار خانه غم می بارید و هیچ کس دل و دماغ زندگی کردن نداشت. مارال، هر روز موقع طلوع آفتاب می آمد و یگراست به آشپزخانه می رفت، تا ظهر پخت و پز می کرد و شب نشده می رفت. از بی کاری خسته شده بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. بی هدفی داریم، کم کم داشت برایم تحمل ناپذیر تر می شد. تصمیم گرفتم به آپارتمانم برگردم و با تنهایی کنار بیایم. مادر آنق در

پریشان احوال بود که نفهمید دارم به خانه ی خودم بر می گردم. حتی بدرقه ام هم نکرد. انگار هیچ کس را نمی دید و تنها در خیالش با پدرم مراده داشت. مارال و نیما با رفتنم مخالف بودند؛ اما از آنجا که می دانستند حرف، حرف خودم است، مانع نشدند. روزی که به آپارتمانم برگشتم، همه جا بهم ریخته بود، یادم نمی آمد در چه شرایطی آپارتمان را ترک کرده بودم که به آن صورت در آمده بود! چند ساعت طول کشید تا هال و آشپزخانه را جمع و جور کردم. به اتاق خواب که رسیدم، دیدم در کمد لباسها باز است. جلو رفتم، دیدم، لباسهای بهزاد و چمدانش نیست. یکهو دلم گرفت. بوی ادکلنش هنوز لای درزهای کمد باقی بود. طوری آمده بود که حتی چشمش به چشمم نیفتد. حقیقت از دست دادن او کابوسی وحشتناک بود که باید باورش می کردم. او تنها کسی بود که طعم عشق واقعی را به همراهش چشیده بودم؛ اما ضربه ی روحی ناشی از خیانتی که به من کرد و تهمت های زشتی که به من زد سخت تر از آن بود که تلاشی برای برگشتنش انجام دهم. تصمیم گرفتم تنها با عشقش دلخوش باشم و نامردی او و تلخی های گذشته را از ذهنم دور کنم. غرق شدن در فکر لحظاتی که با او سپری کرده بودم، برای یک عمر تنها زندگی کردن و لذت بردن کافی بود!

با بی حوصلگی لباسهای پراکنده شده بر روی زمین را جمع کردم و به کمد ریختم تا در فرصتی دیگر جمع و جورشان کنم. هنگام بیرون آمدن از اتاق چشمم به نامه ای افتاد که بر روی آینه ی میز توالت چسبیده بود. از دیدن خط بهزاد، دلم لرزید. کلمات شتاب زده نوشته شده بود و بدون سلام و به جمله ای بسیار کوتاه ختم می شد:

"خانم فردوسی، حق و حقوق شما رو، تا یک شاهی آخر، به حساب بانکیتون ریختم!"

نامه، از شدت لرزش دستم، به کف اتاق افتاد. بدنم رعشه گرفته بود اشکم، مثل سیل، از پهنه صورتم جاری شده و بغضم ترکید. توقع نداشتم او مانند غریبه ها با نام فامیل برایم نامه بنویسد! یک خط نامه را چندین بار خواندم و هر بار بیشتر زار زدم تا عاقبت تصمیم گرفتم برای رها شدن از شر کلمات سنگینش، آن را پاره کنم. در حالی که داشتم نامه را جر می دادم و سعی می کردم قطعاتش آن قدر ریز ریز شود که هیچ اثری از کلمات باقی نماند، تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم. مهرانه بود.

صدایم هنوز بغض داشت. مهرانه فریاد زد: «هنوزم نشستی و برای بابات داری گریه می کنی؟ بسه دیگه دختر، از بین رفتی! مرگ مال همه س!»

به سختی بر خودم مسلط شدم و گفتم: «منون که ختم بابا شرکت کردی!»

- تنها نشین، پاشو بیا خونه ما.

فهمیدم از ماجرای جدا شدن من و بهزاد خبر دارد. اصلاً لزومی نداشت موضوع را مخفی کنم. مهم توی در و همسایه بود که، با آن همه جار و جنجال وقت و بی وقت بهزاد، همه همسایه های فضول در جریان امر قرار گرفته بودند. گفتم: «مهرانه وضع روحی منو درک کن، حوصله ندارم از خونه در پیام!»

- حق داری نسرین... اگه کاری از دستم برمی آد، رودرواسی نکن!

- بهتره به فکر کار پیدا کردن باشم! این جووری توی خونه دق می کنم.

هیچ نور و روزنه امیدی در زندگی سراسر پر فراز و نشیب دیده نمی شد. اما به اندازه کافی انگیزه دور و برم ریخته بود که در همان وضعیت مرگبار هم می توانستم خود را سرگرم کنم. تصمیم گرفتم بدون رودربایسی و خجالت کشیدن، دست به دامن دوستان و آشنایان قدیم شوم. عصر بود، نور نارنجی غروبی غم انگیز از پنجره آشپزخانه داشت تو می زد که زنگ در به صدا درآمد. از چشمی نگاه کردم، دیدم دکتر مؤمنی است. چند ثانیه مردد بودم در را باز کنم یا نکنم که عاقبت دل به دریا زدم و در را باز کردم. چهره دکتر بیش از حد خسته بود؛ اما، طبق معمول، با لبخندی سلام و احوالپرسی گرمی کرد. حالم را پرسید و گفت: «نگرانت بودم... اگه آدرس یا شماره تلفن منزل پدرتو داشتیم، می آمدم احوالپرست! امروزم تصور نمی کردم خونه باشی!»

- حالم خوبه. متشکرم.

- از همسایه های فضولمون چیزهایی شنیده م. البته بیشترشون عادت دارن از گاه کوه بسازن؛ اما مثل روز برام روشن بود که با تیکه مناسب خودت ازدواج نکردی!

کاسه صبرم کم کم داشت لبریز می شد. نگران زمانی بودم که عصبانی شوم و کار را خراب تر کنم. برای قیچی کردن حرفش گفتم: «زیاد به حرف دیگران اطمینان نکنین آقای دکتر! ضمناً، روش زندگی من به خودم مربوطه! از شما هم اظهار نظر نخواستم! بهتره مؤدب تر صحبت کنین!»

رنگش پرید. پوزش خواست و رفت. در آپارتمان را که بستم، تصمیم گرفتم هرگز دوباره در را به رویش باز نکنم. با آنکه هیچ تعهدی به بهزاد نداشتم و کاملاً آزاد بودم، احساس او به دکتر برایم قابل احترام بود. دلم نمی خواست هیچ کس به چشم زنی مطلقه نگاهم کند که یا دل به حال بسوزاند، یا خیال خامی در سر پیرواندا!

یک هفته تمام، در آپارتمانم، تنهای تنها شب و روزم یکی بود و حتی برای خرید مواد غذایی هم بیرون نرفتم. خانمهای همسایه، حتی خانم مؤمنی که ادعا داشت بیشتر از دیگران دوستم دارد و برایم احترام قایل بود و هما، که حاضر بود قسم بخورد بهترین دوستش هستم، از وقتی که فهمیدند از بهزاد جدا شده ام، گوش به گوش همدیگر را خبر کردند، و، از ترس وسوسه شدن شوهرانشان، حتی در آپارتمانم را نزدند که حالم را بپرسند! خانم مؤمنی هم لابد می ترسید دکتر به خطر بیفتد و از قرار معلوم، من جن شده بودم و او بسم الله...

مدتها گذشت و هیچ یک از همسایه ها را ندیدم. حتی برای تسلیت گویی هم کسی به سراغم نیامد! راه پله و پاگردها خلوت تر از همیشه بود. صدا از در و دیوار درمی آمد؛ اما از آدمیزاده ها نه. انگار خاک مرده بر سر مجتمع پاشیده بودند. شب که می شد، برخلاف گذشته که از هر دری صدایی به گوش می رسید، سکوتی مرگبار آجر به آجر و بند بند ساختمان را در خود فرو برده بود. لحظات با شتابی یکنواخت و کسل کننده به سوی مرگ و نیستی می رفتند تا سپیده خمار آلود از راه می رسید و روشنی نامحسوسی بر زندگی بی هیجانم می تاباند. زمان به کندی می گذشت و دقایق، با اسارتی بیمارگونه، به یکدیگر چسبیده بودند؛ گویی میل به جدا شدن از یکدیگر نداشتند. از روزی که پدرم مرد، من ماندم و تنهایی غیر از دکتر مؤمنی که گه گاه از راهرو رد می شد و دری می زد و من جواب نمی دادم، هیچ کس را ندیده بودم به جز همان روزهای اول که خانم مؤمنی را دیدم و چند روز مزاحمش بودم. عاقبت روزی توی حیاط به طور اتفاقی با هما رو به رو شدم. او، در حالی که دو تا کیسه پر از مواد غذایی در دستش بود و ظاهراً از خرید برمی گشت، لبخند ابلهانه ای زد و گفت: «معلوم هست کجایی؟ چند دفه واسه تسلیت گویی اومدم نبود، مهندس چطوره؟ رفته سفر؟»

داشتم هاج و واج نگاهش می کردم که گفت: «راستی، چند روز پیش پستی اومد در خونه یه بسته سفارشی برات آورد. با هزار دوز و کلک تحویل گرفتمش.»

- خیلی وقته پامو از خونه بیرون نذاشتم! شما کی اومدی که من نفهمیدم بسته پستی کی اومد؟

- من تو کوچه بودم که پستی رو دیدم، داشت زنگ می زد که من بسته رو ازش گرفتم!

- چرا همون وقت نیاوردی به من بدیش؟

- خیال کردم نیستی! ماشین مهندس توی پارکینگ نبود، با خودم گفتم تو هم نیستی! حالا مگه چی شده؟ وایسا برم بیارمش!



از پله ها بالا رفتم و داشتم در را باز می کردم که هما نفس نفس زنان از پله ها پایین آمد و بسته را به دستم داد. تا خط جهانگیر را بر پشت و روی بسته دیدم، گویی آب جوش بر سرم ریخته باشند، شر شر عرقم سرازیر شد. چشمم به کف پاگرد بود و خیره به پاکت بودم که هما از پله ها بالا رفت. با رخوت از چهارچوب در عبور کردم و در را پشت سرم بستم. جهانگیر، با خطی خوانا، نام نام خانوادگی مرا نوشته و در پایین پاکت چندبار جمله «معذرت می خواهم» را تکرار کرده بود. پاکت را پشت و رو کردم که درش را باز کنم. به نظرم رسید چسب پاکت قبلاً باز شده است. کفرم در آمد. دلم می خواست همان لحظه هما دم دستم بود و هرچه از دهانم در می آمد به جد و آبادش می گفتم که تا آن حد رذل و فضول بود. در نیمه باز بسته را باز نکرده، نیمی از نامه ها بیرون ریخت و بر کف هال پخش و پلا شد. آن همه نامه، آن همه کلام عاشقانه، از کجا آمده بود؟ عشقم به جهانگیر واقعی بود یا دل بستگی ام به بهزاد؟ چشمهایم در میان واژه ها چرخ می زدند، از ابتدا تا انتهای صفحات سر می خوردند و ذهنم به خاطرات تلخ و شیرین گذشته پر کشیده بود، که ناگهان به خودم آمد. بلند شدم، سریع به آشپزخانه رفتم و یک کیسه زباله بزرگ از کابینت در آوردم. تصمیم برای از بین برده همه آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود، جدی به نظر می رسید؛ اما آنچه در پستوی ذهنم باقی مانده بود و آزارم می داد از بین رفتنی نبود. تجربه نشان داده بود برای از بین بردن هر چیز ابتدا باید نشانه های ظاهری را از بین برد و گام بعدی، خط زدن حقایق بود. اما پاک کردن همه، گذشته ها، به مدت زمان طولانی نیاز داشت که باید از جایگزینی و ایجاد انگیزه قوی و مطمئن در پیدا کردن خط اصلی زندگی آغاز می شد. اینکه هنوز زنده بودم و دلم می خواست بقیه عمرم را در نقش قربانی فنا شده ظاهر نشوم، باوری انکار ناپذیر بود؛ اما رسیدن به شاهراه زندگی و تغییر عادات، به تلاش خستگی ناپذیر نیاز داشت، تا به ثمر برسد. باید شرایط پیش آمده را می پذیرفتم و سهم اشتباهاتم را به گردن می گرفتم تا به میل و اراده خودم، نمایشنامه تلخ زندگی ام را بازنویسی می کردم.

## فصل ۱۷

با آغاز هفته ی جدید تصمیم داشتم دنبال کار بگردم که علاوه بر خرید روزنامه ، باید به چند نفر از دوستان و آشنایان سابقم ، از جمله به علیرضا ، تلفن می زدم . پیدا کرن دفتر تلفن قدیمی ام ، چند روزی وقتم را گرفت ؛ اما باعث شد کتابخانه و کارتن کتاب های قدیمی دانشگاهی ام را که در انبار گذاشته بودم ، زیر و رو و پاک سازی شود.

گشت و گذار در دنیای علم و دانش ، گذشته ها را در خاطر زنده کرد.

جمع آوری کمد لباسها و خالی کردن کیفهای کهنه که در کف کسوها افتاده بودند و خاک می خوردند ، ساعتها وقتم را گرفت. کم کم داشتم از پیدا کردن دفتر تلفت قدیمی نا امید می شدم که در که در هنگام مرتب کردن وسایل و چیدن در سر جای اولشان ، آن را ته یکی از کسوها پیدا کردم. از دیدن اسامی دوستانم به قدری ذوق زده شدم که انگار آن دفتر زهوار در رفته دریچه ای به دنیای شیرین گذشته و خاطرات دوران دانشگاهی ام بود که دوباره داشت به سوی روشنایی باز می شد

کا را نیمه تمام گذاشتم ، دفتر را برداشتم و یک راست رفتم بغل میز تلفن نشستم. شماره ی دوستانم را یکی یکی گرفتم و پس از ساعت ها تلاش مذبوحانه که یا شمارع عوض شده بود یا تلفن جوابگو نداشت و یا منزل تغییر کرده بود ، فقط توانستم با چند نفر از مادر های دوستانم صحبت کنم ؛ چون همه ی آنان برای ادامه ی تحصیل به سفر خارج رفته بودند. یکی از دوستانم هم وقتی متوجه شد برای کار پیدا کردن دست به دامنش شده ام ، پاک خودش را به نفهمی زد و هر چه نشانی دادم مرا شناخت. آخرین تیری که در ترکش داشتم ، تلفن علیرضا بود . از آخرین بار که در مراسم شب هفت پدر در اتاق خودم دیده بودمش و مثل همیشه با هم درگیری لفظی پیدا کردیم ، هیچ خبری از او نداشتم. با آنکه دست و دلم نمی رفت با او تماس بگیرم همان احساس نزدیکی و خاطرات دوران کودکی و نزدیک بودن به او باعث می شد هیچ رو درباستی با او نداشته باشم.

شماره را گرفتم. چند دقیقه طول کشید تا علی گوشی را برداشت. از لحن حرف زدنش دستگیرم شد که از تماسم تعجب کرده بود. پرسیدم :

(( علی یادت رفته که یه خواهر هم این ور دنیا داری؟ ))

با تظاهر به خونسردی گفت :

(( تو همیشه با کارهات آدمو متعجب می کنی! منِ خر بعد از این همه سال کل کل کردن با تو هنوز نتونستم خوب بشناسمت!

حالا راست بگو ، چی شده که فیلت یاد هندستون کرده و به زیر پات نگاه کردی؟! ))

- از خود راضی ، من فیل شدم و تو لابد کشور هندستون هستی!

- بگو تو بمیری زنگ زدم حالتو بیرسم!

- علی ، تو بمیری دلم برات تنگ شده ، ولی التماس دعا هم دارم! می تونی برام کار پیدا کنی؟

- نگفتم؟! تو آدمی نیستی که دلتنگ من بشی! کارت گیر کرده که زنگ زدی به من! آخه نه که من بنگاه کاریابی دارم!

- خيله خب داداش...دلم برات تنگ شده بود و دنبال بهانه می گشتم باهات آشتی کنم! تو چرا یه زنگ ناقابل حروم من نکردی بی

معرفت؟

یعنی مرد این قدر زن ذلیل می شه؟

- نقل این حرفها نیست. ازت دلخور بودم؛ وگرنه هم بهت زنگ می زدم هم می اومدم دیدنت! خبرا زود پخش می شه! مهندس

کدوم گوریه؟ مگه دستم بهش نرسه!

- حرف دهننتو بفهم علی! قرار نیست به کسی توهین کنی که از جون و دل دوستش دارم!

- خیلی پر رویی نسیرین! هنوزم خودتو از تک و تا نمی اندازی؟ کبک شدی و سرتو کردی زیر برف!

- تو از من پر روتر! خوبه که یه زن داری مثل ماه و کارهاش همه تابلو!

بازم به من و بهزاد که خودمونو علاف نکردیم...تا دیدیم با هم به تفاهم نمی رسیم، با توافق از هم جدا شدیم! شما دو تا چی که

خودتونو به خیریت زدین و ادای آدمهای خوشبخت رو در می اارین!

علی سکوت کرده بود و حرف های من تمامی نداشت. بغضم داشت می ترکید که آخرین جمله ام را هم بریده بریده گفتم:

(( حالا که از دست من دلخوری و پشت سر هم متلک بارم می کنی، نه به من زنگ بزنی و نه حالمو پپرس. فقط برای خواهر

بدبخت تنهات یه کار ابرومند پیدا کن که مثل چند سال پیش دیوونه نشه! ))

علیرضا که ضعیف تر از من بود، زد زیر گریه گفتم

(( بهتره گریه نکنی؛ چون من منتظر یه تلنگر هستم که بترکم! آسمون که به زمین نرسیده، می خوام روی پای خودم وایسم،

بشم یه زن خودساخته و پر قدرت. خسته

شدم از بس دیگرون برام نقشه کشیدن و بعد هم ولم کردن به امان خدا... از این به بعد سکان کشتی زندگیمو خودم به دست می

گیرم و به هر طرف که خودم دلم بخواد حرکت می کنم. فقط یه کار خوب لازم دارم که سرم گرم بشه؛ همین!

گریه ی علی قطع شد؛ اما کلامش همچنان بغض آلود بود. زیر لب پرسید: "جهانگیر، وسط این ماجرا چکاره بود که دنبالش

میگشتی؟ نکنه همه ی خرابکاریها زیر سر اون بوده؟ لب تر کنی می رم پشت و روش می کنم نسیرین!"

\_ علی نمی خوام حرفی از گذشته بشنوم! جهانگیر در به هم خوردن روابط من و بهزاد هیچ نقشی نداره!

\_ مرده شور شوهر بی لیاقتتو ببره! از اولش می دونستم طبل تو خالیه!

\_ علی یه کاری نکن که از حرف زدن با تو پشیمون بشم! منم می تونم راحت به تو و اون زن کثافتت توهین کنم! بذار حساب من و

تو جدا از دیگران باشه ... به من زخم زبون نزن، من احتیاج به همدلی دارم!

\_ خاک بر سرم من که دلسوزی کردنم هم مایه ی دلخوری تو می شه! اگه اون جهانگیر نکبت و شوهر با شخصیت جنابعالی سر

راهمون سبز نمی شدن، وضع من بهتر از این بود! وضع پولیت چطوره؟

\_ بهزاد کلی پول به حسابم ریخته که خرجم از سودش درمیاد.

\_ تعارف نمی کنی؟

\_ باور کن فقط سرگرم شدن نیاز دارم. می خوام خودمو تو کار و درس غرق کنم.

\_ سعی خودمو می کنم.

گوشی را که گذاشتم، بغضم ترکید. توی راه پله ها صدای رفت و آمد می آمد که به محض رسیدن به پاگرد طبقه ی دوم صداها به

پیچ تبدیل شد. احساس غربت و بی کسی بدجور دلم را به درد آورده بود. هیچ کس حالم را نمی پرسید؛ انگار همه مرده بودند.

تنها کسی که گاه در آپارتمانم را می زد و در را به رویش باز نمی کردم دکتر مؤمنی بود که با سماجی نامعقول سعی در ایجاد

ارتباط با من داشت. از همه ی آقایان ساکن در آپارتمان وحشت عجیبی داشتم. ترجیح می دادم در انزوا به سر ببرم؛ اما مجبور

نباشم نگاههای مرموز و بی اعتماد زنهایشان را تحمل کنم!

چند روزی بود که از مادر خبر نداشتم. وقتی رفتم و خانه ی پدرم را سوت و کور دیدم، دلم بی اندازه گرفت. انگار در و دیوار

حیاط باصفایمان هم با پدرم به زیر خروارها خاک فرو رفته و غبار فراموشی همه جا را پوشانده بود. مارال، بدون گرفتن جشن

عروسی، وسایلش را آورده بود و با مادر زندگی می کرد. وقتی می دیدم با رضایت و رغبت از مادر پرستاری می کند، از او خجالت

می کشیدم. روزی به او گفتم: "شرمنده م که تو به جای من از مادر مراقبت می کنی!"

صورتم را بوسید و گفت: "نگران نباش، تا نیما از سربازی برگرده، مادر هم ایشالله هوش و حواسش برمیگرده! من مادر تو به

اندازه ی مادر خودم دوست دارم. ضمناً، من از قضیه تو و آقا بهزاد حرفی به نیما نزد، نمی دونم خبر داره میونه تون شکرآبه یا

نه! مگه تو ختم کسی بهش رسونده باشه! فعلاً که به روی خودش نیاورده تا بعد."

\_ خوشم میاد که در عین جوونیت، سیاست آدم های پخته رو داری! ممنونم عزیزم.

\_ نمی خواستم سکنه ی بابا رو به آشفته شدن زندگی شما دو تا ربط بده! شمام باید اعتقادات محکم باشه، تا خدا نخواد، زمان مرگ

یک ثانیه هم کم و زیاد نمیشه!

مارال حرف می زد و من داشتم مثل ابر بهار اشک می ریختم که دیدم مادر توی رختخوابش غلت زد. چشمهایش نیمه باز؛ اما به

سقف چسبیده بود. او حضور هیچ کس را حس نمی کرد. رفتم، در کنارش نشستم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. او فقط نگاهم

کرد. مارال به آشپزخانه رفت و چند فنجان چای آورد. رو به مارال گفتم: "من باید برم، یه مقدار پول برات آوردم که به حساب

خودت بذاری! قرار بود به نیما بدم؛ اما از اونجا که عقیده دارم تو عاقلانه تر ازش استفاده می کنی، سرمایه ی زندگیتو می سپرم به

دست خودت!"

در نگاه مارال یک دنیا تشکر، صفا، صمیمیت و آرامش موج می زد. خواست دستم را ببوسد که پیشانی اش را بوسیدم و

گفتم: "خوشحالم که خواهر خوبی پیدا کردم و برای برادرم هم خیالم راحت! تو بهترین زن دنیا هستی مارال."

فنجان چای را نوشیدم و از در بیرون زدم. در شلوغی خیابان گم شدم. پرسه زدن و نگاه کردن به ویتترین مغازه ها هم باری از غم

دلم برداشت، هیچ کاری فکرم را آزاد نمی کرد. هر بار به آنجا می رفتم، نبود پدر و بیماری مادر تا چند روز خلقم را تنگ می

کرد. پسکوچه های تنگ قدیمی را قدم به قدم طی کردم تا از محله ای که خانه ی مادر بهزاد بود، سر در آوردم. دلم هوای

دیدارش را داشت. نزدیک ظهر بود. زانوهایم از شدت خستگی ذق ذق می کرد. چند تا نان از سنگکی سر خیابان گرفتم و

بکراست به خانه ی بهجت خانم رفتم. وقتی در زدم کلی طول کشید تا آمد و در را باز کرد. بهجت خانم که رنگ به رو نداشت،

مات و مبهوت نگاهم کرد و کمی طول کشید تا جواب سلام را داد. پشت سرش حرکت کردم و با هم به اتاق رفتیم. به وسط اتاق

که رسیدیم، برگشت و در آغوشم گرفت. آهسته گفت: "اون قدر نمی بینمت که قیافه ت از یادم رفته بود. چرا این قدر زرد

شدی؟"

بوی بهزاد، از میان موهای تُتک بهجت خانم می تراوید. به دنبال کسی می گشتم که خاطره ی با او بودن را برایم زنده کند! در

میان بازوان بهجت خانم، آرامش عجیبی پیدا کرده بودم. سرم را بر روی شانه اش گذاشتم و گریه کردم. بهجت خانم تا خواست

حرف از مردن بچه بزند، گریه اش گرفت. گفتم: "مادر داغ دلم و تازه نکنین!"

\_ باباش کجاست؟

\_ نمی دونم، پیش شما هم نمی آد؟

\_ بی معرفت شده! نکنه دلتو شکسته که این قدر غمگینی!

\_ نه مادر، بهزاد مرد بی نظیریه. دعاش کنین.

بهجت خانم اهل درد دل کردن نبود، اما اشکش، مانند مادرهای دلشکسته، توی آستینش بود. رنگ رنج هر دوی ما یکی بود؛ اما

میزان غمی که او از غیبت فرزندش داشت با غم شکست عشقی من و لکه دار شدن حیثیتم قیاس کردنی نبود! من بی اندازه تحقیر

شده بودم و هر روز که می گذشت، آتش خشمم افروخته تر می شد. پیرزن که توان ایستادن نداشت، زانوهایش خود به خود خم

شد و بر کف اتاق نشست و تکه های نان در اطرافش پخش شد. گریه ی بهجت خانم تمامی نداشت انگار عقده های سالهای پیش

نیز سر باز می کردند. او در کنج اتاق نشست و در ادامه ی ابراز تاسفش، به باعث و بانی از راه به در شدن بهزاد ناسزا گفت. تکه

های نان را از دور و برش جمع کردم و به همراه بقیه ی نان به آشپزخانه بردم و در سفره گذاشتم. به اتاق که برگشتم، دیدم

بهجت خانم ساکت و صامت نشسته و آرام به نقطه ای نامعلوم زل زده بود. گفتم: "باید زودتر می اومدم به دیدنتون؛ اما مرگ پدرم

، برنامه هامو به هم ریخت!"

او مات و مبهوت نگاهم کرد، آه کشید و پرسید: "بابات مرد؟! و دوباره زد زیر گریه.

طاقت دیدن آن همه غم و اندوه را نداشتم. دلم آن قدر پر بود که با کوچکترین ناراحتی بغضم می ترکید! به کنارش رفتم و

نوازشش کردم.

پرسید: "از بهزاد خبر داری؟ بهت سر می زنه؟"

\_ مادر، پس شما خبر دارین که ما از هم جدا شدیم! کی به شما خبر داد؟

\_ خودش نوک زبونی به چیزایی گفت؛ اما باورم نشد که این قدر نامرد باشه!

\_ مادر حق با شماست، بهزاد تقصیر نداره.

\_ یعنی تقصیر تو بود؟ چرا هیچ کدوم صاف و پوست کنده جریانو به من نمی گین؟

\_ مادر، تقصیر هر دو تامون بود، شما خودتونو ناراحت نکنین.

هیچ جا احساس راحتی نمی کردم به جز آپارتمان خودم. گرچه آن روزها مثل قفس تنگ و کسالت آور بود، دست کم آنجا کسی مزاحم فکر کردن و غم خوردنم نمی شد. تنها که بودم، آرامش داشتم؛ اما می ترسیدم به تنهایی عادت کنم و کم کم منزوی شوم! همین که از خانه درمی آمدم، انگار کسی دنبالم می کرد و توی سرم می زد که زود به عزلتکده ی خودم برگردم. آن روز هم بهجت خانم، به جای مرهم گذاشتن بر روی زخم دلم، غم را زیادتر کرد. بلند شدم، صورتش را بوسیدم و خداحافظی کردم. در راه برگشت، تصمیم گرفتم در وهله ی اول تکلیفم را با خودم روشن و برای آینده برنامه ریزی کنم!

ماندن در خلوت و تنهایی عاداتی غیر طبیعی بود که اگر ادامه پیدا می کرد، روانی می شدم. برای عوض شدن سرنوشت، باید سنگهایم را با خودم وا می کردم. تنها راهی که به نظرم می رسید بود. برای شرکت در کنکور کارشناسی ارشد باید تصمیم جدی می گرفتم. که وسط درس خواندن پشیمان نشوم و وقت و پولم به هدر نرود. چند روزی طول کشید تا توانستم خودم را قانع کنم از عهده اش بر می آیم!

هوا رو به سردی می رفت که عضو کتابخانه شدم. هفته ای یک بار بیشتر بیرون نمی رفتم و زیاد هم خرید نمی کردم؛ چون به جای خوردن، بیشتر وقتم صرف مطالعه می شد. چنان سرگرم آموختن شدم که حساب روز و ماه از دستم در رفت. از اینکه دوباره بر روی غلتک درس خواندن افتاده و شبانه روز در دریای علم و درس و دانش اندوزی غرق بودم، احساس آرامش و راحتی می کردم. عادت بی خوابی شبانه و مطالعه کردن تا صبح کار دستم داده بود. وقتی آفتاب می زد، تازه به رختخواب پناه می بردم و خوابم چنان سنگین می شد که نزدیک ظهر به زور از خواب بیدار می شدم و بقیه ی روزم تا عصر به چرت زدن و غلت خوردن در رختخواب می گذشت. بیرون آمدن از رختخواب و دل کندن از بالش بهزاد هم کار آسانی نبود. پس از نیم ساعت این دنده و آن دنده شدن و در آغوش گرفتن بالش او، از رختخواب دل می کردم و یگراست به آشپزخانه می رفتم و، به جای غذا، چند لیوان قهوه ی غلیظ می خوردم تا خواب از سرم بپرد و تازه یادم می افتاد که بروم سر یخچال و اغلب هم چیزی برای خوردن نداشتم. گاهی اوقات از شدت ضعف و گرسنگی مجبور می شدم از در بیرون بزنم.

عصر یکی از همان روزها که در یخچال چیزی برای خوردن گیرم نیامد، مجبور شدم از آپارتمان بیرون بروم. چند روزی می شد

که در را باز نکرده بودم، برای همین هم لولای در چنان جیر جیری کرد که صدایش توی راه پله ها پیچید. از چهار چوب در رد نشده بودم که چشمم به جمال دو تا از همسایه ها روشن شد. مهندس آراسته، شانه به شانه ی آقای پارسا، همسایه های طبقه ی سوم، داشتند از پله ها پایین می آمدند. بدون آنکه نگاهشان کنم، در آپارتمان را قفل کردم. سرم پایین بود که با صدای سلام آهسته ی آراسته مجبور شدم نگاهش کنم. به نظرم رسید که هر دو کمی چاق شده بودند. لبخند معنی دار آراسته که به همراه تسلیت گویی اش مسخره به نظر می رسید، و پریدگی رنگ چهره ی پارسا، متعجبم کرد؛ اما اهمیتی ندادم. مهندس آراسته نگاه موزیانه ای به پارسا انداخت و تندتر از او از پله ها پایین آمد. تیپش کاملاً عوض شده بود. مثل هنرمندان و هنرپیشگان تئاتر، موهایش را از پشت سر دم اسبی کرده و از پیپ گوشه ی لبش دود خوشبویی متصاعد می شد که بوی آن توی راه پله ها پیچیده بود.

در آپارتمان را که قفل کردم، هر دو به پاگرد طبقه ی دوم رسیده بودند. پارسا گفت: "بخشید خانم فردوسی که ما برای عرض تسلیت خدمت نرسیدیم! اگه کاری داشتین ما رو غریبه ندونین!"

بدون آنکه پاسخش را بدهم، سرم را گرم بستن حفاظ در کردم و منتظر ماندم تا از پله ها پایین بروند. پارسا رفت، اما آراسته آن قدر این پا و اون پا کرد تا مطمئن شد پارسا به حیاط رسیده است. زیر چشمی نگاهش کردم، دیدم دارد توی جیبهایش به دنبال چیزی می گردد. خدا خدا کردم خانم مؤمنی پشت چشمی در نباشد. لحظه ای طول کشید تا آراسته کارت ویزیتش را درآورد، به راه پله های بالا و پایین سرسری نگاه کرد و آهسته گفت: "اگه کاری داشتین به موبایلم زنگ بزنین."

از شدت خشم، تنم داشت می لرزید. به چشمهایش خیره شدم و نگاه حریصش انگار دنیا را به سرم کوفت. دلم می خواست همان لحظه فریاد می کشیدم؛ اما آبروی خودم در خطر بود. صورتم از شدت عصبانیت سرخ شده بود؛ ولی بدون آنکه پاسخش را بدهم، سرم را به زیر انداختم و سریع از پله ها پایین رفتم. بر اثر حرکت تند، پاهایم داشت ضعف می رفت که به سر خیابان رسیدم. آن قدر عصبی بودم که از خیر سوپرمارکت رفتن و خرید کردن گذشتم. حرکات آن دو مرد متاهل و حالت نگاه کردنشون دلم را به هم میزد. انگار همه ی اطرافیانم منتظر بیوه شدنم بودند تا پا جلو بگذارند و مزاحم شوند. تجربه ی تلخ چند لحظه تنها ماندن با مردان زن داری که در گذشته جرئت نمی کردند در مورد نجابتم شک کنند، اما هنوز طلاق قطعی نگرفته راه را برای هرزه بازی هاشان هموار تصور کرده بودند. مثل مهر "باطل شد" بر روح و روانم حک شد. هرگز تصورش را هم نمی کردم که جدانشدن از



بهباد، شروع گرفتاری ام باشد!

فصل هجدهم

هنوز شب چهلم درگذشت پدر نشده بود که مارال زنگ زد و گفت: "مادر گم شده!"

دختر بیچاره از ترس دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست کجا باید به دنبال مادر بگردد. گوشی را گذاشتم، در عرض چند دقیقه لباس پوشیدم و به خانه ی پدرم رفتم. مارال و چند نفر از همسایه ها در کوچه سرگردان بودند. درهای همه ی خانه ها باز بود و همگی بسیج شده بودند مادر را پیدا کنند. تا چشم مارال به من افتاد، اشکش سرازیر شد. رفتم جلو بغلش کردم و گفتم: "نترس دختر، پیدا می شه!"

همسایه ها یکی یکی جلو آمدند و اظهار همدردی کردند. همه ی بچه ها و نوجوانان برای پیدا کردن مادر، در خانه هایی را که بسته بود، می زدند. یکی از بچه ها تازه رسیده بود به سر کوچه و زنگ در خانه ی نرگس خانم آرایشگر را زده بود که ناگهان در باز شد و پسر بچه فریاد کشید: "خانم فردوسی اینجاست. جونمی جون، خودم پیداش کردم!"

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که مادر با لباس آبی روشن و موهای شرابی رنگ، بدون حجاب از در خانه ی نرگس خانم بیرون آمد و در مقابل نگاههای متعجب و نگران همسایه ها که تقریباً بیشترشان در وسط کوچه و در چهار چوب درها خشکشان زده بود، لبخند زنان به سمت من آمد و پرسید: "رنگ موهام خوب شده؟"

همسایه ها یکی یکی به خانه هایشان برگشتند و درها بسته شد. من ماندم و مارال و مادر که دست در انبوه موهای سرش برده بود و طره های قرمز رنگ براق را تکان تکان می داد. گفتم: "مادر، راه بیفت بریم تو خونه! چرا چادر سرت نکردی؟ چرا به مارال نگفتی که داری می ری آرایشگاه! دختر بیچاره رو جون به لب کردی!"

نگاه مادر به من؛ اما حواسش پرت بود. انگار مرا نمی دید و از قرینه ی چشمهای میشی رنگش، هیچ تصویری عبور نمی کرد. دست به زیر بغلش بردم و به کمک مارال، او را کشان کشان به خانه بردیم. به محض رسیدن به در حیاط، سریع به سمت ساختمان دوید و فریاد کشید: "عنایت الله گفتی موها تو رنگ کن، قرمزشون کردم. بیا ببین خوب شده؟!"

در میان بهت و نگرانی من و مارال، مادر به سمت اتاق پدر دوید. به مارال که داشت گریه می کرد گفتم: "این حرکات مادر زودگذره، این قدر نگران نباش خوب میشه!"

مارال با صدایی بغض آلود گفت: "می ترسم بدتر بشه."

رفتم جلو، بغلش کردم و بوسیدمش. موهای آشفته اش را پشت گوشش زدم. اشک چشمهایش را پاک کردم و گفتم: "امروز می

بریمش دکتر. مطمئنم که خوب می شه! اصلا چند روز می برمش خونه ی خودمون که تو هم استراحت کنی!"

نه نسرین جان به مادر عادت کرده ام....اگر نباشه شبها خوابم نمیبره...

-خب تو هم بیا خونه ما! اینجوری هیچ کدامان تنها نمی مانیم.

-گمان نکنم مالدر اونجا دووم بیاره! عادت کرده هر شب بره تو اتاق پدر و تا صبح باهاش درددل کنه. وقتی زبونش باز شد

یکریز با بابات حرف میزنه تو خیالاتش جوابش رو هم میگیره! هیچ جا بند نمیشه جز تو اتاق بابات....فقط عصرها میاد تو حیاط و

سماور رو روشن میکنه دوتا چایی پر رنگ میریزه و همه رو هم خودش میخوره....اصلا انگار من نیستم. نگاهم میکنه ولی باهام

حرف نمیزنه!

-پاشو برو صورتت رو بشور دیگه هم گریه نکنم که حوصله زارک شنیدن ندارم.

مارال تبه اشپزخانه رفت من به دنبال مادر به اتاق عقبی رفتم. دیدم مادر روبروی صندلی پدر نشسته و لبخند می زند. پرسیدم:

مادر چه کار می کنید؟

بدون انکه برگردد با صدای بلندی گفت:بابات از رنگ موهام خوشش آمده می بینی که چه لبخندی می زند؟ تو عمرش هیچ وقت

انقدر خوشحال نبوده.

بر روی صندلی پدر نشستم و سر مادر را در اغوش گرفتم.موهای نرم و قرمز رنگش را که پر از بوی رنگ بود نوازش کردم.

قطره از گوشه چشمش به روی دامنم چکید. گونه سرد و نمناکش را بوسیدم و گفتم: ماما چند وقته دیگه چهلم باباس چرا

موهاتو رنگ کردی؟

مادر با خشونت فریاد کشید: زبونتو گاز بگیر دختر . کی میگه بابات مرده؟ هر شب دارم سرمو رو بازوش میزارم و میخوابم.

نفوس بد نزن!

عصر نشده بود با مارال مادر را به دکتر مغز و اعصاب بردیم. پزشک پس از معاینه و سین جین کردن مادر نسخه بالند بالایی

نوشت و به دست ما داد: مادرتون دچار توهم شده سعی نکنید عکس قضیه رو بهش ثابت کنید! چند جور قرص نوشتم که یکیش

ممکنه بدترش کنه! اما نگران نباشید بهتر میشه.

این بیماری یهو عود میکنه و کم کم خوب میشه.

-اقای دکتر چند وقته دیگه مراسم داریم؟

-بهتره از خیر عذاداری بگذرید. یه مدت باید دور و ورش خلوت شه تا آرامشش رو دوباره به دست بیاره.

به خانه که برگشتیم مارال با بی میلی بلوز و دامن سورمه ای به تنش کرد و گفت:

-اگه نیما بیاد و ببینه لباس مشکیم رو در اوردم عصبانی میشه!

-من روشنش میکنم! توضیح این مسئله سخت نیس! سخت مراقبت از مادره.

-پس مراسم شب چله چی میشه؟ دو سه روزه دیگه همه مردم میان؟ با مادر چکار کنیم؟

-من مادر رو میبرم خونمون بهتره از جاروجنجال عذاداری دور باشه.

مادر با هزار درد سر راضی شد تا با من به اپارتمان بیاید. خانوم مومنی پس از دیدن مادر اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-زن هم زهای قدیم هنوز کفن بابا خشک نشده از عزا دراومدن.

رفتم مقابلش ایستادم و اشاره کردم تا متوجه ناراحتی مادر شود نمی دانستم چطور سخنش را کوتاه کنم انگار کاسه داغ تر از اش

بود و دست بر نمی داشت. زیر لب همچنان چرت و پرت می گفت که دکتر از در اپارتمان بیرون امد . داشتم در اپارتمان را باز

می کردم و پشتم به مادر و پسر بود. مادر از خستگی روی پله وارفته بود. دیدم دکتر چیزی اهسته به مادرش گفت و خانوم مومنی

با عجله به اپارتمان رفت و در را محکم بست.

دکتر با مادر احوالپرسی کرد و حالش را پرسید برگشتم دیدم دارد زیر چشمی نگاهم می کند . او زیر بغل مادر را گرفت و گفت:

-داروهاش همراسته؟

از اینکه با یک نگاه فهمید مادر حواس پرتی دارد تعجب کردم. مادر به همراه دکتر وارد اپارتمان شد. دکتر در را پشت سرش

بست. این اولین باری بود که وارد اپارتمانم می شد. مادر را روی کاناپه نشاند و اهسته گفت:

-راحت باش مادر....خب حالا میخوام به چشای خوشرنگت نگاه کنم اجازه هست؟

مات و مبهوت ارامش دکتر بودم که داشت مثل بچه با مادر حرف می زد. دکتر کیفش را باز کرد و یک دستکش استریل در آورد و دستش کرد. چراغ قوه کوچکی از جیب بغل کیف در آورد و گفت:

-نسرین چراغ وسط هال روشن کن.

از طرز حرف زدنش خوشم نیامد. دلم نمی خواست انهمه احساس نزدیکی و خودمانی بودن کند. چراغ را روشن کردم. ششدانگ حواسش به مادر بود و مادر هم مانند مجسمه سنگی نشسته بود و از جایش تکان نمی خورد. مجبور شدم چای درست کنم. دکتر پرسید:

-داروهاشو کجا گذاشتی؟

کیسه های دارو را بدستش دادم. برگشت و نگاهم کرد. حواسش انقدر به مادر بود که برخلاف همیشه نگاهش سریع به مادر و داروهایش برگشت. برای اولین بار حس کردم او پزشک مسئولیت پذیری هست. وقتی همه دارو ها را دید دستکش یک بار مصرف را از دستش در آورد و گفت:

-سطل اشغال کجاست؟

-بدین به من.

-نه الوده اس خودم می اندازمش تو سطل زباله.

وارد آشپزخانه شد و دستکشش را با احتیاط درون کیسه زباله انداخت و به سمت دستشویی رفت. صدای شر شر اب که تمام شد دستهای خیسش را تکان داد و گفت:

زحمت کشیدی!

-بیخشید آقای دکتر بجزه چندتا بیسکویت چیزی تو خونه نداشتم!

هنوز نگاهش به داروها بود. بدون آنکه نگاهم کند، دوباره قوطی ها را یکی یکی از کیسه در آورد و دستورهای نوشته شده را با صدای بلند خواند و گفت: این داروها برای یه هفته س، همه رو باید سر وقت بخوره، وگرنه گرفتار میشی! هفته که تموم بشه باید رفتارش تغییر کنه.

- دکتر یعنی چی که گرفتار میشم؟ خب ممکنه نتونم درست سر وقت بهش بدم!

چرا؟

- خوب به وقت که خوابه چه کار باید بکنم؟

به چشم هایم خیره شد ولبخند زد: بیدارش کن و داروش رو بده دوباره خوابش می بره نگران نباش بی آزاره، یعنی اگه داروهاشو

سروقت بدی اذیت نمیشه، اذیتت هم نمیکنه! متوجه هستی چی میگم؟

دارو ها را به کیسه برگرداند و در کنار سینی چای گذاشت. به سینی چای خیره شد و گفت: نیم ساعت پیش چای خوردم؛ اما حیفه

که نخورمش! حتما خیلی خوش طعمه، راستی گفتمی هیچی تو خونه نداری؟

او داشت فنجان چای را سر می کشید که دوباره نگاهش به چشم هایم دوخته شد، لبخند زد و گفت: میشه خواهش کنم اینقدر

دکتر دکتر نکنی؟ ناسلامتی ام اسم کوچیک داریم! تو بالا بری پایین بیای من بهت میگم نسرین. اسم قشنگی داری بهتر از فامیلته!

آخه فردوسی خیلی خشن و نجسبه! شعرهاش همه ش درمورد جنگ دیو و اهریمن و فلان و فلانه! حالا سعدی و حافظ به چیزی،

دست ک به ریزه پروانه ای شعر گفتن که آدما با خوندن اشعارشون خود به خود عاغشق میشن!

نفسم داشت بند می آمد. نمیدانم آن همه حرف را از کجا آورد که بدون فکر کردن یکجا همه را ریخت بیرون! سرم را به زیر

انداختم و به سمت پنجره رفتم شاید یادش بیاید که باید برود، پشت یرم آمد. وحشت زده برگشتم، دیدم فنجان خالی چای را

دارد به سمت سینک ظرفشویی می برد. فنجان را از دستش گرفتم و گفتم: تشکرم که مادر رو معاینه کردید!

خندید، دو دستهایش را به جیبهای شلوارش فرو کرد و گفت: با این همسایه های مزخرفی که داریم بهت حق میدم بدبین باشی!

اما باور کن همه مردم بد نیستن.

- دکتر دیرتون نشه!

به ساعتش خیره شد و گفت: دیرم شده؛ اما مهم نیست. میدونی چندبار پشت در آپارتمان موندم؟ هرکس جای من بود از دستت

دلخور میشد!

- خواهش میکنم خودتونو به زحمت نندازین، من احتیاج به کمک هیچکس ندارم

-وقتی تنها هستیم میتونی مانی صدام کنی!

کلافه شده بودم به هیچ ترفندی نمیرفت! گفتم: اگه مادرتون بفهمه اینجا هستین خیلی بد میشه! پس از چند ثانیه مستقیم نگاه

کردن به چشمهایم نفسی عمیق کشیدو به سمت هال رفت. کیفش را برداشت و با صدای بلند گفت: مادر خداحافظ!

در آپارتمان که بسته شد. نفس راحتی کشیدم. مادر معلوم نبود کجایت. داشتم به اتاقها سرک میکشیدم که در زدند از چشمی نگاه کردم دیدم دکتر پشت در ایستاده است در را باز کردم دوباره خندیدن و گفت: یادم رفت بگم در رو از پشت قفل کن. ممکنه مادرت در رو باز کنه و بره بیرون، پیدا کردنش سخته، متوجه هستی که؟

- ممنونم که گفتین! به این یکی فکر نکرده بودم.

مادر مانند خوابگردها، داشت اتاق ها را یکی یکی می گشت و با خودش حرف میزد. طبق دستوراتی که دکتر روی قوطی دارو ها نوشته بود سر ساعت داروهایش را دادم و او به جز زمان غذا خوردن همه روز را خوابید نیمه شب بود. بیخوابی به سرم زده بود و داشتم توی هال راه میرفتم که صدای پا توی راه پله ها پیچید و چند لحظه نگذشته بود که چند ضربه به در خورد. پاورچین رفتم از پشت چشمی نگاه کردم دیدم دکتر دارد چیزی پشت در میگذارد. صدای خش خش کیسه ها بدجور توی راه پله ها پیچیده بود، دکتر کیسه هارا پشت در گذاشت و انگشتش را توی چشمی فرو کرد، بی اراده سرم را عقب کشیدم و منتظر شدم وارد آپارتمانش شود. صدای بسته شدن در خانه شان که آمد آهسته در را باز کردم دیدم مقدار زیادی میوه و شیرینی و انواع اقسام تنقلات و آجیل و کنسرو و شیر و ماست خریده و پشت در گذاشته است. آهسته کیسه ها را برداشتم، بردم پشت در آپارتمانش بگذارم که در باز شد و دکتر بیرون آمد. هنوز لباس عوض نکرده بود سلام کرد و آهسته گفت: اینا رو برای تو خریدم.

- اینکارا چیه؟ خیال می کنین من دست و پا چلفتی هستم؟

انگشتش را روی بینی سربالایش گذاشت و گفت: هیس! چرا جوش آوردی؟ کارم اونقدر بد بود که عصبانی شدی؟ بابا تو دیگه کی هستی!

برگشتم به آپارتمانم بروم که کیسه ها را برداشت و دنبالم آمد و تا خواستم در آپارتمان را ببندم وارد شد و در را پشت سرش بست. یگراست به سمت آشپزخانه رفت و کیسه ها را برروی آشپزخانه گذاشت.

از شدت عصبانیت زبانم بند آمده بود. او خونسرد برگشت و نگاهم کرد، به سمت در رفت و گفت: شب بخیر، درو یادت نره قفل کنی!

وقتی رفت، تا صبح خوابم نبرئ نگران آینده بودم، انگار از پس هرکس بر می آمدم جز او که سمج بود، کلافه و سر درگم تا صبح

راه رفتن و فکر کردم که واکنشم به رفتار او باید چگونه باشد تا از حد و حریم طبیعی خارج نشود؛ داروهای اعصاب مادر را کله پا کرده وید! شپیده صبح نزدیک بود از شدت خستگی بیهوش شوم که بر روی مبل نشستم. مادر پشت سرم به آشپزخانه آمد و گفت: شماورتو بردار بریم توی حیاط، بابات عاشق گل و گیاهه! تا باغچه رو آب بدی شماورت جوش میاد. برگشتم دیدم چشم هایش دارد برق میزند موهای سرش را نوازش کردم و گفتم: هوا سرد شده، ممکنه بابا سرما بخوره، امروز اجازه بده چایمونو توی اتاق بخوریم!

گوشه لبهای مادر مانند بچه ها لوس به سمت پایین آویزان شد و به اتاق عقبی برگشت تا عصر حال مادر خوب بود و آرامش داشت؛ اما هوا هنوز تاریک نشده بود که بهانه گرفت به خانه خودش برگردد تا سر جنباندم دم در آپارتمان بود. دستگیره را که پیچاند و متوجه شد در باز نمیشود فریاد کشید و جار و جنجال به پا کرد.

از سر و صدای مادر، خانم مونی به پشت در آمد و با صدای بلند گفت: نسرین خانم کمک میخوای؟

- متشکرم، نه؛ یه کم مادر بیقراری میکنه از پشش بر میام!

با هزار ترفند سر مادر را گرم یکردم اما تا غافل میشدم به کنار پنجره میرفت و میخواست از آنجا بیرون برود. از ترس آنکه بلایی به سر خودش بیاورد تا آخر شب حتی به دستشویی هم نرفتم و چشم از او برداشتم داروهایش را زودتر از موعد به خوردش دادم و مجبور شدم داروی اعصاب آخر شبش را دو برابر بدهم که آرام بگیرد و گوش به زنگ خدا خدا کردم دکتر کشیک شب نداشته باشد و آخرش بتوانم بینمش!

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که از پله ها صدای پا شنیدم. از چشمی در نگاه کردم دیدم دکتر دارد کلید به در آپارتمان می اندازد. سریع در را باز کردم و گفتم:

- آقای دکتر...

برگشت سلام کرد و پرسید: چی شده؟

از چهارچوب در کنار رفتم و او از خدا خواسته تو آمد. در را پشت سرش بستم که صدا هسایه ها را بیدار نکند. همان لحظه صدای پای چند نفر توی راه پله ها پیچید و پیچ های مشکوک و غر زدن و چند لحظه بعد سکوت همه جار را گرفت. نفهمیدم چه کسی تا آن وقت شب بیدار مانده بود و کشیک کارهای مرا می کشید که تا دکتر آد تو خیالش راحت شد و به آپارتمانم برگشت!

دکتر به محض ورود به آپارتمان بر روی کاناپه نشست و دو تا دستش را بهم گره کرد و آرام بالای سرش برد و خمیازه کشید، آنقدر خسته بود که چشم هایش باز نمیشد. پرسید: حالا چرا اینقدر نگرانی؟ میترسی این همسایه های فصول برات حرف در بیارن؟ خب به درک! اونقدر مزخرف بگن که جونشون دربیاد! مگه همین آقایون به ظاهر چشم پاک زن دار نبودن که به محض طلاق گرفتنت مزاحمت شدن؟

داشتم فکر میکردم که از کجا فهمیده بود همسایه ها مزاحم من شده اند که خودش معما را حل کرد و گفت: بعضی از آقایون به قدری پست و رذلن که خیلی راحت همه چیزو وارونه نشون میدن! همچین که تور پهن کردن و دیدن خبری نیست، فوری به انگ بی ناموسی به طرف میچسبونن و اینجوری انتقام بی حرمت شدن خودشونو از طرف میگیرن!

- شما حرفاشونو باور نکردین؟

دکتر خونسرد نگاهم کرد و گفت: مگه مغز خر خوردم یا مخم تاب برداشته که حرف یامشت به عده آدم مزخرفو باور کنم! اگه من هم جنسای خودمو نشناسم به درد لای جرز میخورم! هم مردا رو میشناسم هم زنای مثل تو رو. اون قدر دور و برم دیده م که خوب و بدشونو تشخیص میدم! تو هم یا باید تحویلشون بگیر و بشی آدم خوبه، که بعید میدونم از این کارا خوشت بیاد یا محلشون نذاری و هزار جور حرف و حدیث بشنوی، حالا خودت بگو کدوم راحت تره؟

نگاهم به طرز حرف زدنش دوخته شده بود و متعجب از آن همه خونسردی اش بودم که گفت: خیلی دلم میخواد بدونم چرا اون مرتیکه ی خوش غیرت...

تحمل حرفهایش کم کم داشت برایم ناممکن میشد. با صدایی نسبتا بلند گفتم: لطفا تو زندگی خصوصی من دخالت نکنین! خیال نکنین الان خیلی راحت دارم شما رو تحمل میکنم اگه مجبور نبودم...

بلند شد و ایستاد، خمیازه کشید و گفت: خيله خب، این قدر صغری کبری نچین و فلسفه هم نباف، بگو چی شده؟ مادرت کجاست؟

-امروز کلافه م کرد. بی تابی میکرد. میخواست از در بیرون بره!

-حق داره که ناراحت باشه! اون خیال میکنه زندانش کردی!

- خب چیکار باید میکردم؟ خود شما گفتین درو ببندم



-نبايد جاشو عوض ميکړدي! مادرت دوست داره تو خونه خودش باشه!

-دکتر گفت برای مراسم چهلم از خونه دورش کنيم. گفت ديگه عزاداري و گريه و زاري براش خوب نيست

-امان از دست اين دکترای اعصاب که خودشون از همه ديوونه ترن! مادرت بايد تو همه مراسم شرکت کنه تا باورش بشه که

بابات مرده!

کلافه بودم، بغضم ترکيد و گفتم: خدایا، آخه به حرف کی بايد گوش بدم؟

خونسرد و خوابالوده گفتم: آزادي هرطور که دلت ميخواهد رفتار کنی!

-نميدونم چه کار بايد بکنم

-مغز که داری! بشين خوب فک کن بين کدوم کار عاقلانه س! اگه مادرت خودشو از پنجره پرت کنه پايين بهتره؟ يا گوشه اتاق

بشینه و به سرو صدای فک و فاميل گوش بده؟

از شدت خستگی بر روی مبل افتادم! سرم را میان دو دستم گرفتم و گفتم: از خستگی دارم می میرم و می ترسم بخوابم!

دکتر مقابلم بر روی مبل نشست و گفت: من به بيدار موندن عادت دارم، فردام مرخصی ميگیرم، تو برو راحت بگير بخواب، باور

کن تا چند شبانه روز هم ميتونم بيدار بمونم.

از حرفايش لج گرفتم. چنان حرف ميزد که انگار اينجا سوييس است و هيچ کس کاري به کار ديگري ندارد! گفتم: معلو هست

چی ميگين؟ مثل اينکه يادتون رفته کجا داريم زندگي ميکنيم!

- خب اگه راحت نيستی برو پيش مادرم بخواب!

-همين يه کارم مونده!

- بي مقدمه بلند شد و ايستاد و گفت: پس مجبوري امشب تا صبح بيدار بمونی! من ميرم بخوابم، کاري نداری؟

- ميشه خواهش کنم يه آرامبخش به مادر بزني که تا صبح بيدار نشه؟

برای مدتی کوتاه به چشم های ملتسم خيره شد، آه کشيد و لبخند زد، پرسيد ديازپام داری؟ سرنگ هم ميخواوم

-سرنگ دارم اما ديازپام ندارم

- خيله خب... درو نبند تا برم از اونور بيارم

چند دقیقه طول نکشید که رفت و برگشت. سرنگ و الکل و پنبه را بر روی پیشخان آشپزخانه گذاشته بود. در یک چشم به هم زدن آمپول را شکست و محلول را به سرنگ کشید و با پنبه آغشته به الکل به اتاق عقبی رفتیم، مادر خواب بود. پرسیدم: چراغو روشن کنم؟

خم شد، به صورت مادر نگاه کرد و گفت: خوابش خیلی سنگین شده، چراغو روشن کن ببینم.

لامپ را روشن کردم، دکتر مادر را چند بار تکان داد و گفت: پلک هاش حرکت نمیکنه... چند تا قرص به خوردش دادی؟  
-دوتا

سرنگ را به دستم داد و پلک پایین چشم مادر را آهسته باز کرد. سیاهی چشم مادر بالا رفته بود و هیچ حرکتی نداشت. نبض مادر را گرفت و گفت: نبضش کند میزنه، فشارش هم پایینه، با این وضعیت که خوابیده، احتیاج به آمپول نداره  
- یعنی چی؟ خطرناکه؟

-نباید دو تا قرص بهش میدادی، اما حالا دیگه کاریش نمیشه کرد. برو تو اتاق راحت بگیر بخواب

- یعنی یه قرص اضافه انقدر موثره؟

- نگو موثر، بگو خطرناک.

با دو تا دستم توی صورتم زدم و گفتم: خدا مرگم بده، دیدی چه بلایی سر مادرم آوردم؟ اگه بیدار نشه چه خاکی توی سرم بریزم؟

دکتر برگشت. سرنگ را از دستم گرفت و توی سطل زباله کنار تخت مادر پرتش کرد و گفت: آآه.. چقدر دلنازکی!

داشتم به صورت مادر نگاه میکردم که دکتر ملافه را تا زیر گردنش کشید. چراغ را خاموش کرد و گفت: مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیفته. برو بخواب.

به دنبال دکتر تا دم در آپارتمان رفتم. او آنقدر خسته و خواب آلوده بود که فراموش کرد کیفش را بردارد. در میان چارچوب در بود که ناگهان کیف دستی اش را کنار حال دیدم. کیف را برداشتم و بردم به دستش دادم. دسته کیف در دست هردوتایمان بود که با چشم های خواب آلوده اش به چشم هایم خیره شد. لبخند زد و گفت: درو از پشت قفل کن. کلیدو بذار زیر بالشت و راحت بگیر بخواب. ضمنا اگه اتفاقی افتاد چند تا ضربه به در بزن، خواب من سنگین نیست. رودروایسی نکن!

وقتی رفت و پشت سرش در را قفل کردم. نفسی عمیق کشیدم و خدا را شکر کردم که آدمی به مهربانی او در همسایگی من زندگی میکرد. تنها چیزی که باعث نگرانی ام میشد نگاه های گرم و هیجان زده اش بود که چون مطمئن نبودم از روی نیت سوء است، دلم نیامد از آن همه مهربانی او بی جهت برداشت نادرست کنم.

## فصل نوزدهم

با آنکه دکتر مومنی پیشنهاد کرد مادر در راسم عزاداری شرکت کند، ترسیدم یاد و خاطره پدر و گریه زاری عمه و مارال سبب تضعیف روحیه اش شود. به هر مصیبتی بود مادر را سرگرم کردم تا روز چهارم پدر شد. نزدیک غروب بود که مارال و نیما به دنبالم آمدند. مارال پیش مادر ماند و من به همراه نیما به خانه پدر رفتم. مراسم سوگواری مانند همه عزاداریها، غم انگیز و دلگیر کننده بود. از در و همسایه گرفته تا اقوام دور و نزدیک همه سیاه پوشیده بودند. تعداد خانم ها طبق معمول بیشتر از آریالایان بود که به علت کمبود جا آقایان در سوز و سرمای حیاط بر روی نرده های ایوان، گوشه و کنار باغچه و بر لب حوض نشسته بودند. علیرضا با سینی پر از چای و بشقاب حلوا از آقایان پذیرایی میکرد. همین که وارد حیاط شدم و چشمش به من افتاد، جلو آمد و پرسید: عمه م چطور؟

- بد نیست... تو حالت خوبه؟

- خیال نکن یادم رفتهها... تو فکرت هستم، به همه سپردم که به کار خوب برات گیر بیارن.

علیرضا داشت حرف می زد که عمو فرهاد جلو آمد. از شب عروسی خودم به بعد او را ندیده بودم. در تاریک روشن حیاط، چشمهای ورمکرده عمو بدجوری توی ذوق می زد. او تنها مونس پدرم بود که تردیدی نداشتم مرگ او آزرده خاطرش کرده بود! علیرضا فنجان خالی چای را از دست عمو فرهاد گرفت و پرسید: ((باز هم چایی میل دارید؟))

عمو فرهاد دستمال پارچهای راه راهش را از توی جیب کتش درآورد، اشک چشمش را پاک کرد و گفت: ((نه پسر... می خوام با نسرين يهکم اختلاط کن.))

در نگاه عمو غمی ناشناخته موج می زد. زیر لب زمزمهای دردناک می کرد؛ از آهنگهای قدیمی که با پدر گوش می داد، می خواند مژه هایش نمناک بود. به صورتم چشم دوخته بود و آه می کشید. دیدن او یاد پدر را در ذهنم زنده کرد. با هم رفتیم بر روی پله

دم در نشستیم. من بغضم گرفته بود و نمی توانستم حرف بزنم؛ اما عمو انگار می خواست از شلوغی و ازدحام در و همسایه استفاده کند و حرفهایی را که مدت ها در دلش تلنبار شده بود، بیرون بریزد. همین که لب باز کرد از پدر بگوئید، گفتم: ((عمو جان من نگران مادر هستم! شما نمی دونین چه حال و روزی داره!))

- بعد از فوت بابات چندباری اومدم به دیدنش ... کار دنیاس دیگه! پدرت مرد شریفی بود، نور به قبرش بباره، یه عمر با مادرت مثل لیلی و مجنون زندگی کردن. مادرت حق داره که طاقت دوریشو نداشته باشه!

- کاشکی می تونستم یهکاری براش انجام بدم.

- می دونم که تو هم حال و حوصله درست و حسابی نداری ... روم سیاه که فامیلم تو زرد از آب دراومد. اگه قبل از بله گفتن با من مشورت می کردی، منصرفت می کردم! نه این که بهزاد آدم بدی باشه؛ اما عمو، به جون موت قسم، هر کی می ره اون ور آب اخلاقی از این رو به اون رو میشه! لا مصبا گوشت خوک می خورن که بی غیرت و بی تعصبن مثل ما مسلمونا گوسفند خور نیستن که ... قیافه گوسفندو می بینی عمو چقدر مظلومه!

سرم را به زیر انداخته بودم و دلم ریش بود. حرفهای عمو به جز آنکه نمک به زخمم پیاشد، حاصلی دیگر نداشت. عمو که بالای منبر رفته بود و پایین نمی آمد، ادامه داد: ((خیلی وقته که می خوام پیام دیدنت. آدرستو از علی گرفتم؛ اما وقت نکردم به نوک پا پیام حالتو پپرسم. راستش، یه کم خجالت هم می کشم ... پسره یه کاری کرد که نتونیم تو چشم هم راحت نیگا کنیم! مرگ بابات هم بدجور تو چرتم زد. فکرشم نمی کردم به این زودی رفیق چند ساله مو از دست بدم.))

عمو فرهاد دستمال راه راهش را دوباره از جیبش درآورد و بر روی صورتش پهن کرد. های های گریست و زیر لب زمزمه کرد: ((بمیرم برات عمو که مثل من بی کس شدی!))

دلم خون بود و تا ترکیدن بغضم فاصلهای نداشتم که دستمال خیس عمو از روی چشمهایش سر خورد و بر روی دماغش مچاله شد. فین صداداری در دستمال کرد، آن را جمع و اشکهایش را پاک کرد و گفت: ((هیچ کس نمی تونه جای باباتو واسهت پر کنه؛ اما قول می دم مثل سایه بالا سرت باشم. اگه کاری از دستم بر می اومد رودرواسی نکن. لب تر کنی همون بهزادو جلو پات سر می برم تا بفهمه با کی طرفه! موندم این پسره چطور یه دفه شیطون تو جلدش رفت و این شکر زیادی رو خورد. باور کن عمو، توی ایل و تبار ما مرد دو زنه وجود نداره. مگه اینکه عذر موجه داشته باشه. همین امشب از علی شنیدم که دنبال کار می گردی. از

همین الان خودتو کارمند حساب کن عمو.))

قلبم از حرف های عمو گرفته بود. از بس کج به صورتش نگاه کردم، گردنم درد گرفت. خواستم حرف عوض شود، گفتم: ((من از هیچ کس دلخور نیستم. فقط اگه کار پیدا کنم و سرم گرم بشه، با خیال راحت تنهایی زندگی می کنم.))

- عمو جان، مام به قایده خودمون سرمون میشه ... قد موهای سرت هم دوست و رفیق جون در یه قالب داریم. رو عمو حساب کن.

چند نفر از دوستان پدر داشتند به نزدیکم می آمدند که عمو فرهاد بلند شد و گفت: ((کارای بهزاد برام شده معما! نامردم اگه ته و توی قضیه رو درنیارم. خیال نکن دست از سرش ور می دارم. یه روزی برسه که به پات بیفته!))

دوستان پدر یکی یکی جلو آمدند، تسلیت گفتند و از حیاط بیرون رفتند. عمو بر روی پله نشسته بود و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. چهره آفتاب سوخته و مهربانش دلم را به درد آورد. او را بیش از همه کسانی که دور و بر پدرم می پلکیدند، دوست داشتم؛ چون صداقت داشت و یک رو بود. طرز حرف زدنش غلط انداز، اما شیرین بود. مادر وقتی از گذشته او حرف می زد، مثل همیشه، نمی دانستم حرفهایش حقیقت داشت یا روغن داغش را زیاد کرده بود، تا قصه سر هم کرده اش جذاب تر و شنیدنی تر باشد. مادر می گفت: ((عمهت گول ملک و املاک فرهاد فرازند و خورد و زنش شد. فرهاد اونقدر در و دهاتی حرف می زد که تاج الملوک روش نمی شد تو سر و همسر درش بیاره. بهش حکم کرد باید بیای تهرون کار بگیری که یاد بگیری لباس شهری بپوشی و مثل شهرنشینها حرف بزنی! عمو بدبخت مجبور شد از جنوب شهر تهرون شروع کنه، وردست یه دلال پشت هم انداز شروع به کار کرد و با هرچی قالتاق بود دهن به دهن شد. آخرش هم شد یه مار هفت سر تا تونست گلیمشو از آب بیرون بکشه. تا ده سال همه دوست و رفیقاش کلاه سرش گذاشتن و بعد که افتاد تو دور پول درآوردن، شروع کرد به کلاه برداری! وقتی پولدار شد و عمهت فهمید دستش تو جیبش می ره، کشوندش به محله های بالای شهر؛ اما کار از کار گذشته بود. حرف زدن عمو مثل چال میدونی ها باقی موند و تاجی روزی نمی شد که از دستش گریه نکنه. هفته نمی شد که یکی دو تا زن ادعا نکنن هووی تاج الملوک هستن! عمو کاری کرد کارستون! یه کار کرد که عمهت به غلط کردن افتاد و از سگ پیشمون تر که زن فرهاد شده بود. اما به خاطر پولش دندان رو جیگر گذاشت و نشست بچپشو بزرگ کرد. زنیکه یه کار کرد که دختره هم باباشو قبول نداره! پشت فرهاد خیلی حرف و حدیث هست؛ اما خوشم می آد که محل سگ به هیچ کدومشون نمی ذاره! خر خودشو سواره و تره برا عمهت

خرد نمی کنه! جسته گریخته شنیدن که یه زن باسواد قرتی گرفته که تاج الملوک در به در دنبالش می گرده؛ اما هنوز پیداش نکرده. اگه پیداش کنه پوستشو غلفتی می کنه میندازه جلو آفتاب و چشاشو از کاسه درمیآره!!

هرطرف می چرخیدم، چشمهای غمگین عمو به دنبالم بود. دلم نمی خواست پشت سر بهزاد حرف ناجور بزنم. با آنکه نیتش خیر بود و از سر دلسوزی حرف می زد، با حساسیت شدیدی که نسبت به بهزاد داشتم، پیش کشیدن هر حرفی از او، داغ دلم را تازه می کرد و یادش مثل خنجر به قلبم فرو می رفت. به ساختمان رفتم و در جمع عزادارن به همه مهمانان تازه وارد خوشامد گفتم. کوکب خانم، مستخدمه مادر مارال، داشت از مهمانان پذیرایی میکرد. چند نفر از خانمهای همسایه هم داشتند استکان و نعلبکیهای خالی را جمع میکردند. در کنج اتاق نشستم و توی بحر فک و فامیل پدر مادرم رفتم. پیچ پچها و درگوشی حرف زدنها تمامی نداشت و با دیدن من بحثهای مخفیانه داغ تر شد. کلافه شدم. بلند شدم، به اتاق پدر رفتم. تسبیح و رادیو کوچکش در کنار تختش بود. کتاب حافظ بر روی بالش و سجاده اش بر روی زمیت پهن بود. اتاق بوی پدر را میداد و آرامش خاصی در فضای غمگیش موج میزد. پس از کشیدن نفس عمیقی بر روی تخت او دراز کشیدم. کوکب پشت در اتاق آمد و پرسید: ((چیزی می خوری نسیرین خانم؟))

- یه فنجون چایی داغ برام بیار.

تا کوکب رفت، کتاب حافظ را برداشتم و دستم بی اراده صفحه ای را باز کرد. اولین خط از شعر این بود :

گل در بر و می در کف و معشوق به کامست

سلطان جهانم به چنین روز غلامست

شعر را که خواندم ناخودآگاه فریاد زدم: ((ای شیخ، سر جدت تو یکی به من دروغ نگو! کی گفته تو از غیبت خبر داری؟ یعنی تو نمیدونی که دارم دق میکنم؟ آخه عشق و عاشقی چیه که خدا تو دل بندگاش گذاشته؟ کاشکی به تیکه چوب بودم، یه تیکه یخ بودم و آب میشدم و به رودخونه میریختم!))

کتاب حافظ را بستم و بالا سر تخت پدر گذاشتم. کوکب با یک فنجان چای و یک پیشدستی پر از خرما تو آمد و پرسید: ((منو صدا کردین؟))

- دستت درد نکنه، کی قراره شام بیارن؟

- نیم ساعت دیگه ... گرسنه هستی؟ غذا هست!

- گرسنه نیستم. برو به کارت برس. اجرت با سیدالشهدا .

کوکب رفت. دعا کردم هر چه زودتر مراسم بخور بخور تمام شود و به آپارتمانم برگردم. نه عرضه پذیرایی کردن نه طاقت ماندن در خانهای را داشتم که در آن نه پدر بود و نه مادر. آن شب، بدتر از هر شب خفقانآور دیگری، انگار دقایق کش آمده و سمج به یکدیگر چسبیده بودند و تمام نمیشدند. به ساعت قدیمی پدر نگاه کردم، عقربه ها نای جنبیدن نداشتند، لحظات بدون شتاب و مظلوم وار، در مرگ پدر سوگوار بودند و من آرام و قرار نداشتم که پیش مادر برگردم. دلم بدجور شور مارال را میزد. میترسیدم مادر شلوغبازی دریاورد و دختر بیچاره دست و پایش را گم کند. دست تنها، ممکن نبود بتواند از پس مادر بر بیاید! تحمل آن جمعیت که حتی یک نفرشان هم حال مادر را نپرسیدند، برایم مشکل بود. اما چاره ای نداشتم ، آن شب، آخرین شبی بود که مجبور بودم آن جمع نامهربان را تحمل کنم! اتاق پدر پر از محبت و صفا بود. چای و خرما را هنوز نخورده بودم که علیرضا دم در آمد و پرسید: ((اینجایی؟ پاشو بیا بیرون، ناسلامتی مهمون داریم!))

- باور میکنی تحمل هیچ کدومشونو ندارم.

- چرا؟ بدبختها برای تسلیتگویی به تو اومدن به مجلس!

- همشون بدجور نگام میکنن.

- خیالات برت داشته، تو بدبین هستی، همین!

چایی را نخورده بلند شدم، رفتم در میان جمعیت جا باز کردم و نشستم. حواسم پیش مادر بود و دلم شور میزد. شام را که آوردند ، عده ای از همسایه ها غذا نخورده رفتند. اتاق خلوت شد. چند نفر از قوم و خویشهای مادرم که در کنارم نشسته بودند، زیرچشمی به عمه نگاه کردند و سراغ مادر را گرفتند. از گوشه و کنار میشنیدم که عمه همه جا پر کرده بود مادر دیوانه شده و این بیماری در خانواده ارثی است و من هم از مادرم ارث بردهام که مدتی در بیمارستان روانی بستری بودم و حالا هم نوبت مادر شده است! علیرضا را صدا کردم و با عصبانیت از پله ها بالا رفتم. توی اتاقم منتظر او ماندم. گرچه او بیتقصیر بود، من کسی را دم دستم نمیدیدم که دق دلیام را بر سرش خالی کنم! به نظرم آمد شاید علی بتواند جلوی زبان مادر زنش را بگیرد که حداقل در مراسم سوگواری پدرم دست از چرت و پرت گویاش بردارد! به محض آنکه علی وارد اتاق شد، گفت: ((دستم بنده نسرین. نیما

دست تنهاس. تو نمی دونی غذا دادن توی هوای به این سردی چقدر سخته!!

به نزدیکش رفتم و گفتم: ((دارم دق میکنم علی، یه خرده مادر زنتو نصیحت کن، حداقل امشب رو طاقت بیاره مزخرف نگه!!))

علی فریاد زد: ((عمه تو یا مادر زن من! به تو که نزدیک تره! برو صداش کن بیرون و هر چی میخوای بارش کن! به من چه که هر

مصیبتی پیش میاد من باید الرحمانشو بخونم!!))

به کنار پنجره رفتم. گریهام گرفته بود. بیاراده توی سرم زدم، بغضم ترکید و گفتم: ((اگه عمه بود پشت سر من و مادر چرت

نمیگفت! چند تا سینی گرد توی دست علیرضا بود که همه را در کنار در اتاق گذاشت و نزدیکم آمد. دست هایم را محکم گرفت

و پرسید: ((می گی پیشده نازازی، یا الکی بهانه میگیری! حتما مثل همیشه میخوای از کاه کوه بسازی و قشقرق راه بندازی!!))

اشکم، مانند سیل، بر گونه هایم جاری شده بود. علیرضا دستهایم را محکم گرفته بود و من داشتم غش میکردم که نیما از در تو

آمد. دو تا بشقاب غذا در دستش بود که وقتی حال و روزم را دید، بشقابها را بر روی میز گذاشت و شتابزده آمد بغلم کرد. از

علیرضا پرسید: ((چی گفتی که دوباره عصبی شد؟ حالا اگه حالش به هم بخوره، تو این هاگیر و واگیر چه خاکی تو سرمون

بریزیم!!))

مچ دستهایم را از دست علیرضا بیرون کشیدم و فریاد زدم: ((ولم کن علی، بذار به حال خودم بمیرم! ازت توقع نداشتم اینقدر

نامهربون شده باشی! دیگه اسم منو نیار علی، نمیخوام ریختتو ببینم.))

نیما سر و صورتم را بوسید و موهایم را نوازش کرد. از زمان مردن پدرمان او مهربان شده بود. علیرضا که رفت، به نیما گفتم: ((منو

ببر خونه، حوصله ندارن اینجا بمونم و نیش و کنایه های فک و فامیلو تحمل کنم!!))

نیما گفت: ((علی دست تنهاس ... گناه داره! یهکم صبر کن کارامون که تموم شد میبرمت.))

علیرضا از پشت در فریاد زد: ((یهکاریش میکنم نیما ... ببرش خونه ... همه شام خوردن فقط مونده ظرفهارو جمع کنیم.))

از میان جمعیتی که مشغول شام خوردن بودند به سختی راه پیدا کردیم و از در بیرون زدیم. هیچکس حتی سرش را بلند نکرد

پرسد کجا میروید! شاید هم چون حواسشان به غذا خوردن بود، وقت نمیکردند به کسی نگاه کنند. تا به مجتمع رسیدم و از پله ها

بالا آمدم، دل و رودهام از شدت نگرانی بالا آمد.

به پاگرد طبقه دوم که رسیدم، دیدم در آپارتمان باز است. یکهو دلم فرو ریخت. رفتم تو و نیما پشت سرم وارد آپارتمان شد.



مارال را صدا زد. از اتاق عقبی سرش را بیرون آورد و گفت: ((هیس تازه خوابش برده.))

- چرا در بازه؟

- خدا عمر با عزت به همسایه روبرویتون بده، یک ساعت پیش، مادر به قدری جیغ و داد کرد که هول کردم نکنه روح پدرتو دیده! خودشو به در و دیوار میزد که از در بره بیرون. همسایهتون آمد پشت در و اسم شما رو صدا زد. از چشمی در نگاه کردم، دیدم در آپارتمان روبرو بازه و یه خانم مسن تو چارچوب در وایساده. تا در و باز کردم پرسید: ((نسرین خانم کجاس؟)) گفتم تو مراسم ختم پدرش گیر افتاده که تا حالا نیومده، مادر هم بیتابی می کنه و نمیدونم چه کارش کنم! خانم مسن رفت و با یه آقا که اسمش مانی بود، برگشت. دکتر یه آمپول به مادر تزریق کرد و مادر مثل بره گرفت خوابید. وقتی می رفت، سفارش کرد درو نبندم که اگه خبری شد بیاد کمکم.

به اتاق عقبی رفتم، دیدم مادر آرام و بیدغدغه خوابیده است. دست و صورتش کبود بود. خم شدم و کبودیهای روی دستش را بوسیدم. مارال پشت سرم بود. گفتم: ((از وقتی بابا مرده، دست و دلم برای مادر می لرزه، می ترسم از دست بدمش!))

- خدا نکنه ... ایشالله عمر صد و بیست سال میکنه.

- خیلی اذیتت کرد؟

- عیبی نداره، مادرمه دیگه ... ایشالله خوب میشه.

به همراه مارال از اتاق بیرون آمدیم و در را بستیم. نیما بر روی مبل نشسته بود و داشت گریه میکرد. دستش را گرفتم و فشار دادم. انگار منتظر آغوشی بود تا عقدههای دلش را خالی کند. همین که به چشمهای هم خیره شدیم، سر بر روی شانه ام گذاشت و من به سرعت بغلش کردم. بدن درشت و اندام ورزیدههاش مثل بید در میان دستهایم میلرزید.

آهسته در گوشش نجوا کردم: ((داداش خودتو کنترل کن، به فکر مارال باش، برو آشپزخونه یه لیوان آب بخور.))

غصه خودم کم بود، غم اطرافیانم هم، اضافه بر همه گرفتاریها، داشت از پای درمیآورد. پشت سر نیما و مارال تا آشپزخانه رفتم. نیما یک لیوان آب نوشید و به حال برگشت. مارال، با آن همه گرفتاری غذا هم پخته بود. اجاق گاز را خاموش کرد و به سمت در رفت. پرسیدم: ((همه کارهارو کردی کدبانوی زیبا؟))

مارال داشت در آپارتمان را میبست که سر و کله دکتر پیدا شد. مارال سلام کرد و از جلوی در کنار آمد تا دکتر تو بیاید. جلو رفتم

و او را به نیما معرفی کردم. نیما با او دست داد. گفتم: ((دکتر ممنونم که به داد زن داداشم رسیدین!))

نیما گفت: ((اگه قابل باشیم، جبران میکنیم دکتر.))

از شدت خستگی بر روی پاهایم بند نبودم. تا دکتر رفت به مادر سر بزند، بر روی مبل ها وا رفتم. دکتر از اتاق بیرون آمد و تا دید

بر روی مبل دراز کشیده‌ام، پرسید: ((چی شده نسرين؟))

به بالای سرم آمد و نبضم را گرفت. دست بر روی پیشانیام گذاشت و گفت: ((خودت هم چندان روبه‌راه نیستی. می ترسم مادرت

که خوب بشه، تو بیفتی تو رختخواب! حتما غذا نخوردی که ضعف داری. بدنت سرده. با خودت چه کار کردی دختر؟))

نیما داشت هاج و واج به دکتر نگاه میکرد و رنگ و رویش هر لحظه سرختر میشد که بلند شدم نشستم. گفتم: ((من خوبم ... فقط

خسته‌م به فکر مادر باشین.))

نیما پرسید: ((دکتر، یعنی مادر خوب میشه؟))

- چند روز دیگه داروهاش اثر میکنه. حتما بهتر میشه. بیقراریش دلیل داره. باید برگرده به خونه خودش. البته من روانپزشک

نیستم؛ اما تجربه نشون داده که بیمارهایی که دچار توهم میشن، فقط تو خونه خودشون احساس امنیت میکنن.

پلکهایم سنگین بودند و جز جز میکردند، اما خوابم نمی‌آمد. دکتر گفت: ((نسرين تو برو تو اتاقت. میخوای به آرام بخش بهت

تزریق کنم؟))

زیرچشمی به نیما نگاه کردم، دیدم کمکم دارد تغییر رنگ میدهد. در دل پناه به خدا بردم که آبروریزی راه نیندازد. با آنکه

احتیاج به تزریق آرام بخش داشتم، بهتر بود از خیرش میگذشتم تا دیگر غیرت نیما

به جوش نیاید! مارال جای آورده بود که بلند شدم، شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. بر روی تخت افتادم و بالش بهزاد را بغل

کردم. در انتظار خواب، پلکهایم ورم کرده‌ام را بر روی هم فشار دادم، اما دریغ از یک چرت کوچک!

حال مادر که بهتر شد، روح من نیز به آرامش رسید. سال نو نزدیک بود و زمین داشت نفس میکشید. شاخه‌های خشک و تکیده

درختان در حال جوانه زدن بود. من شبانه روز مطالعه میکردم و حساب هفته و ماه، چنان از دستم در رفته بود که وقتی پستیچی

آمد و نامه دادگاه را آورد، باورم نشد سه ماه و ده روز از آخرین بار که بهزاد را دیده بودم گذشته و طلاقم قطعی شده بود!

خواندن متن نامه دادگاه که از گسستن پیوند زناشوی من و بهزاد خبر میداد، همچون نوشیدن جام زهر، تلخ بود؛ اما کسی از درونم فریاد میکشید منتظر روزی باش که ورق برگردد و بازی حقیر سرنوشت غم انگیزت به نوعی دیگر تغییر کند و سر از جایی دیگر دراری!

پستیچی منتظر بود دفتر را امضا کنم و من داشتم متن نامه را دوباره خوانی میکردم که چند نفر از همسایهها از پلهها پایین آمدند، بدون سلام و احوال پرسی از پاگرد رد شدند و به طبقه پایین نرسیده، پیچ پچشان شروع شد. پستیچی گفت: (( خانم دفتر و امضا کنین که من برم دنبال کارم ))

خودکار گرفتم، دفتر را امضا کردم و در آپارتمان را بستم. نامه را بر روی میز حال پرت کردم و به آشپزخانه رفتم. خورشید داشت غروب میکرد و نیمی از آسمان نارنجی مایل به قرمز شده بود. حال عجیبی داشتم. یاد بهزاد و خاطره مهربانیش که هر وقت لبه پنجره آشپزخانه بودم، از پشت میامد، بغلم میکرد و گردنم را میبوسید، مانند فیلم سینما با سرعتی سرسام آور از ذهنم عبور کرد و غرق در حسرت دیدارش دلم پر از غم شد. پلکهایم را بستم. بدنم گز گز میشد نیاز به محبت و عشق او مثل خون در رگهایم جاری بود. کینه یی به دل نداشتم و حسادتی هم در کار نبود. بازی، بازی سرنوشت بود که باید آن گونه رقم میخورد، تنها غمی که با دلم سنگینی میکرد، شکسته شدن حرمت بود. دلم نمیخجست بهزاد به نجابتم شک کند.

تا تاریک شدن کامل هوا و سیاه شدن آسمان، میخکوب به روی صندلی در کنار پنجره نشستم و به آسمان بی ستاره چشم دوختم. فکر و خیال بی او زندگی کردن، ترس عجیبی در دلم به وجود آورده بود که تا همان شب حسش نکرده بودم. او را آسان از دست داد بودم؛ همان گونه که آسان به دستم آماده بود اما همیشه قدر محبتهایش را دانسته و عشقش را با عشقی سوزان تر پاسخ داده بودم عشقی آبدی که آتش افروخته آتش هرگز خاموش نمیشد! فکر کردن به او، رنج کشیدن دائم بود. باید تصمیم جدی میگرفتم، اشتیاق دیدارش را در دلم میکشتم و برای همیشه فراموشش میکردم، اما فکر کردن به اینکه روزی ذهنم از یاد و خاطره هماغوشی با او پاک شود، تنم را میلرزاند. همه سلولهای بدنم به وجودش عادت کرده بودند و من، هم چون معتاد بدبخت مفلوک دور از ماده افیونی مورد نیاز باید زجر میکشیدم تا به وضعیت موجود عادت میکردم شب هنگام بود. نه مهتاب پنجره سوت و کور اتاقم را روشن کرده بود، نه دلخوشی برای ادامه حیات داشتم. وقتی زنگ در به صد در آمد، با رخوت رفتم به سمت در باز کن و گوشی را برداشتم. تا صدای علیرضا را شنیدن انگار فرشته نجاتم آماده بود، دکمه در باز کن را فشار دادم و به

آشپزخانه رفتم. ظرف نشسته چند روز پیش را که به روی هم تلنبار شده بود، در سینک ظرف شویی خیس و کتری را پر از آب کردم و با روی اجاق گاز گذاشتم. چای خشکیده داخل قوری به سختی شسته شد و تا علی از پلهها بالا آمد. سینی چای با دو تا فنجان خالی و قندان در کنارش، در سینی بر روی سکو آشپزخانه بود. علیرضا از در تو آمد و لبخند زنان در را پشت سرش بست. سلام کردم و گفتم (( چه عجب یاد خواهر بدبخت تنهات افتادی نا مهربون؟! ))

علی با روی اولین مبل در کنار در نشست و گفت: (( باور کن نسرین هر وقت نیت کردم پیام پیشت، به کار جلوی پام سبز شد! )) کتری جوش آماده بود. چای را دم کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. علیرضا به سر تا پیام نگاه کرد و گفت: (( خیلی وا دادی نسرین.. به خرده به فکر سرو وضعت باش! ))

حرف علیرضا جرقه به انبار مهمات زد. از شدت ناراحتی نمیدانستم چه کار کنم. بغضم ترکید. گریه امانم نمیداد. مدتها بود که یک دل سیر اشک نریخته و تخلیه نشده بودم. بغض داشت خفم میکردم و هرچه اشک میریختم دلم آرام نمیگرفت. علیرضا حرف نمیزد گاه گاه دستهایش به میان موهایم میرفت. اما خیلی سریع در میامد و لا اله الاه میگفتم و اه میکشید. در حدود یک ربعی کشید تا حس کردم نفسم دارد بند میاید. سرم را بلند کردم، دیدم علیرضا هم دارد نرم نرم با بی صدا اشک میریزد. تا چشمم به چشمهای گریانش افتاد، دلم به حال هر دویمان

سوخت. بدون آنکه حرفی بزنم بلند شدم، به آشپزخانه رفتم، یک مشت آب به صورتم زدم و بعد آن را بادستمال کاغذی خشک کردم. چای ریختم و سینی چای را برداشتم، رفتم و روبروی علی نشستم. علیرضا چند بار سرفه کرد و گفت: «دیروز رفته بودم شرکت یکی از دوستانم که برحسب اتفاق جهانگیرو دیدم. باور کن آگه به اسم صدایش نزده بودن نمی شناختمش! به قدری بدترکیب و از دنیا برگشته شده که کسی رغبت نمی کنه بهش بگه مهندس. اومده بود دنبال کار، داشت پرسشنامه استخدام پر می کرد که یهو سرش بالا اومد و منو دید. رنگ و روش پرید. منو شناخت؛ اما به روی خودش نیاورد. تا رفتم سراغ دوستم پیرسم از کجا می شناسدش، غیبت زد. رفیقم پرسید تو هم یارو رو می شناسی؟ گفتم مهندس پرتویه دیگه! چند سال پیش به گردگیری با هم داشتیم! رفیقم گفت آدم باید دیونه باشه که با دست خودش آتیش به زندگی خودش بزنه. نمی دونی علی چه دبدبه و کبکبه ای داشت. هم پول داشت هم موقعیت. به قول معروف، سرسیل شاه نقاره می زد. همه معاملات شرکتهای بزرگ زیر دست همین مفرنگی اجرا و برنامه ریزی می شد. حالا ببین به چه روزی افتاده که آدم دلش نمی خواد تف کف دستش بندازه! شده مثل

گداهای سرچهارراهها...»

علیرضا حرف می زد و توی دلم چنگ چنگ می شد. گرچه از جهانگیر متنفر بودم ، تجسم آنکه معتاد شده باشه حالم را دگرگون می کرد. به یاد روزهایی افتادم که با آن اندام مردانه قوی ، دل هر دختری را به دنبال خودش می کشاند. گفتم: « علی ادامه نده ،

نمی خوام حرفشو بزنی!»

علی خم شد به سمت من و گفت : « همه آتیش های زندگیمون از زیر کنده پدرسوخته بازی اون روشن شد ! دلت به حالش نسوزه ، پست فطرت داره تقاص من و تو را پس می ده !»

- حرف تو رو قبول ندارم .

- چرا؟ مگه نمیگن از هر دستی بدی ، از همون دست پس می گیری! کی من و تو رو بدبخت کرد؟

- خودمون!

- دری وری نگو نسیرین! تو کله ت پوک شده ، گناه همه رو به گردن می گیری!

- علی من دوست ندارم گناه ندونم کاری و ناآگاهی خودمو به گردن دیگران بندازم ... هر کس هر بلایی سرش میاد ، خودش

مقصره و باید تاوان اشتباهاتشو پس بده ! تو هم یه کم منطقی فکر کنی، اینقدر پنبه این و اونو نمی زنی!

- چی بگم والا... توکی حرف منو قبول داشتی که این بار دوشم باشه !

- خیلی از حرفاتو قبول دارم ؛ اما این یکی تو کتم نمی ره . حالا چاییتو بخور تا سر نشده . نمی دونی چقدر خوشحالم که می بینمت!

اونقدر دلم گرفته بود که خدا می دونه!

- باور کن دلم می خواد همیشه پیشت باشم ، اما...

- راضی نیستم از کارو زندگیت بیوفتی، چند روز یک بار سر بزنی خوشحال می شم.

- موضوع این حرفا نیست !

- پس چیه ؟ نکنه از زنت می ترسی!

- کدوم زن؟ فقط اسامون شناسنامه هم رو کثیف کرده ! از زن و شوهری فقط ایراد گرفتن و گیر دادن به همدیگه و جنگ و

دعواشو بلدیم.نه محبتی، نه عشقی، نه دلسوزی و نه همدلی ای! تا حالا دو کلمه حرف حساب با هم نزدیم . نمی دونم گناهشو به

گردن کی باید بندازم! خوبه که مثل تو فکر نمی کنم، وگرنه تا حالا صد دفعه خودمو کشته بودم!

- خب، به نظرت مقصر کیه؟ خانوم دکتر؟

- نظر تو چیه؟

- بهتره من اظهار نظر نکنم. به هر صورت خانوم دکتر اشتباه نکرده، انتخابش بسیار بجا و حساب شده بوده که پسر خوب و

نجیبی مثل تو شوهرش شه و از بابت همه چیز خیالش راحت!

- خیالات ورت داشته! علی اون علی که می شناختی نیست.

- یعنی چی؟ گیرم که زرنگ شده باشی، چه اثری تو زندگیت داره! به بار گول خوردنت زندگیتو آتیش زده!

- جلوی ضررو از هر جا بگیري منفعته! می خوام خودمو از این باتلاق مسخره بیرون بکشم.

- خجالت بکش علی! حالا که شروع کردی باید تا آخر راه با هم باشین!

- نمیشه نسرين! اون با من هم زبون و هم دل نیست. جنسش با من و تو فرق داره... تو به عالم دیگه س. مگه من گناه کردم که

به خاطر یه انتخاب غلط مجبور باشم تا ابد تحملش کنم!

- غلط کردی که چشاتو باز نکردی! حلام چاره ای نداری... بی خود جفنگ پرونی نکن، که خودت صدمه می بینی! حالا بگو ببینم که

چطور شد که یاد من کردی؟ راه گم کردی یا راهی باهام داشتی؟

- اون قدر حرف زدم که پاک یادم رفت، واسه چی اومدم اینجا! برای تو به یکی از دوستانم که تو سفارت فرانسه کار می کنه رو

انداختم. قول داده که هر وقت تونست یکی از منشی های سفارتو دست به سر کنه، تورو به جاش بذاره! نونت تو روغن می ره

دخت... هم پول و پله خوب تو دست و بالت میاد، هم اینکه محیطش با کلاسه!

- یعنی باید یکی از نون خوردن بیافته تا من کار گیر بیارم؟

- پس چی خیال کردی! تو این دوره زمونه یه سوراخ موش خالی هم گیر نمی آد، چه برسه به پست خالی!

- بهتره بی خیالش بشی! دوست ندارم اینطوری صاحب شغل بشم. خدابزرگه، آخرش خودش یه فکری به حال بنده ش می کنه!

- خب، از شغل بگذریم، برای آیندت چه برنامه ای داری؟

- چطور مگه؟

- تا آخر عمرت که نم تونی تو این چار دیواری تنها زندگی کنی! نظر من اینه که ...

از نگاه عجیب و غیر عادی چندشم شد و گفتم: «علی خواهش می کنم نظرتو واسه خودت نگه دار!»

- نسرین ، اینجا نشستی و خبر از بیرون نداری! می دونی مردا برای یه زن مطلقه جوون و خوشگل چه نقشه ها می کشن؟ من

نگران تنهایی تو هستم! توی این آپارتمان امنیت کافی داری؟

علیرضا کم کم داشت از مسیر عادی منحرف می شد که با عصبانیت گفتم: «باز داری می زنی به جاده خاکی؟ نمی خواد نگران من

باشی، برو نگران زنت باش و زندگی خودت رو سر وسامون بده!»

سفیدی چشم علی یکباره قرمز شد. انگشت سبابه اش تا نوک دماغم آمد و گفتم: «هنوزم سرکشی دختر! مثل همه اون سالهای

جوونی و نو جوونیمونکه پدر منو درآوردی و خواب و خوراکم اشک و آه شده بودو شب نمی شد که بی فکر تو سر رو بالش بذارم،

حالام آزارم می دی. اما قربونت برم ، دیگه اون دوران گذشته ، تو یه دختر بچه لوس و نر نیستی! یه زن باتجربه هستی که احتیاج

به حامی داری! می فهمی چی می گم؟»

فریاد زدم: «معلوم هست اومدی اینجا چکار کنی؟»

- آره عزیز دلم ! اومدم خواسگاریت؛ اما مثل همیشه، تو خودتوبه نفهمی می زنی؟ بلند شدم سریع به نزدیکش رفتم ، همه قدرتم

رو توی دست را ستم جمع کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. علیرضا انتظار آن برخورد خشن را نداشت ؛ اما حتی از جایش

تکان هم نخورد. چشمش پر از اشک شد و درحالی که گونه سمت چپش سرخ و متورم شده بود، با نگاهی سرد به من چشم

دوخت؛ نگاهی که نمی شد از آن چیزی فهمید . رفتم در آپارتمان را باز کردم و گفتم: «دیدار به قیامت! دیگه نمی خوام بینمت!»

علی مات زده بلند شد ، کیفش را برداشت ، ناباورانه نگاهم کرد و با قدمهای سست از چهار چوب در رد شد . در را محکم روی

هم کوبیدم و همین که صدای پاهایش در راه پله گم شد ، خودم را روی کاناپه پرت کردم و های های گریه را سر دادم . کار

علیرضا چنان غافلگیرم کرده بود که تا چند روز بهت زده بودم، نه حال و حوصله حرف زدن داشتم و نه از آپارتمان پا بیرون می

گذاشتم . در دو سه روزی که با خودم کلنجار می رفتم ، تلفن بارهاوبارها زنگ خوردو در آپارتمانم زده شد ؛ اما من دل و دماغ

پاسخ دادن نداشتم. یک حادثه دیگر باعث شده بود همه انرژی های مثبت درونم به یأس و بددلی بدل شود. رفت و آمد همسایه

ها بیشتر از گذشته شده و پیچ پچها به شکل گوشه و کنایه زدن به صدای بلند درآمده بودو همه، بدون استثناء به خودشان اجازه

داده بودند پشت سرم حرف بزنند. اعصابم پاک به هم ریخته بود. تنها کسی که بدون اهمیت دادن به نظر دیگران و واهمه از معاشرت با من، خونسر در آپارتمانم را هر روز و هر شب می زد، وبا آنکه در را به رویش باز نمی کردم مایوس نمی شد، دکتر مومنی بود. دکتر طوری رفتار می کرد که انگار دارد با یک مشت حیوان بی شعور زندگی می کند و اغلب واکنش همسایه ها را نادیده می گرفت. من هم کسی نبودم که به راحتی تسلیم شود، تصمیم گرفتم دوباره از نو زندگی را شروع کنم. در آن شرایط خاصی که همه به من بدبین بودند، باید از راه و روشی خاص استفاده می کردم و با عزم راسخ همه موانع را از سر راه برمی داشتم و مانند دکتر، به حرف هیچ کس اهمیت نمی دادم؛ وگرنه کلاهم پس معرکه بود و کارم زار می شد! حتی یک قدم عقب نشینی کردن کافی بود تا از میدان مسابقه زندگی به کلی بیرونم کنند.

آخرین روزهای اسفند ماه بود و طبیعت داشت به استقبال بهار می رفت که تصمیم گرفتم بدون وقفه درس بخوانم و کنکور کارشناسی ارشد شرکت کنم. از نظر روحی به کار نیاز داشتم؛ اما شرایطی که در آن به سر می بردم کار گیر آوردن هم زیاد ساده نبود. انگار هر کس برای خدمتی که انجام می داد، انتظار خاصی داشت که من از عهده اش بر نمی آمدم. ترجیح می دادم تا ابد در آن چهار دیواری کسالت بار بمانم؛ اما وجدانم آسوده باشد. بنابراین تن به تقدیر سپردم، شروع به درس خواندن کردم و نمی فهمیدم کی شب و کی روز می شود تا آنکه بهار از راه رسید. اولین کسی که در ابتدای سال نو به دیدنم آمد عمو فرهاد بود. از دیدنش آنقدر خوشحال شدم که انگار گیدرم به دیدنم آمده بود. عمو یک جعبه شیرینی تر و یک کیسه آجیل و انواع و اقسام تنقلات خریده بود که دست خالی به دیدنم نیاید. از دیدنش زبانم بند آمد. گفتم: «خیلی زحمت کشیدی عمو جان، اصلاً یادم نبود برای سال نو شیرینی و آجیل بخرم.»

عمو درحالی که شرشر عرق می ریخت و نفس نفس می زد، در مقابلام نشست و گفت: «تعریف کن ببینم حال و احوالت چطوره؟ ماردت که شکر خدا بهتر شده؟»

- مارد خوب شده؛ اما خودم حال و روز خوبی ندارم.

- من کلی پرس و جو کردم. می دونی چیه عمو، بهترین کار برای زن معلمیه، کار کردن تو مدرسه دنگ و فنگ نداره، سه مام تعطیلات داره، مردم لیچار باف هم پشت سرت حرف در نمی آرن.



- شما تو آموزش پرورش آشنا دارید ؟

- دارم ؛ اما رو کردنش یکم سخته عمو ، می فهمی چی می گم ؟ دوزاریت افتاد؟

- نه عمو جان روشنم کنین.

- اگه تو خوانواده درز پیدا کنه که واست کار پیدا کردم ، عمه ات رد کارت رو می گیره و سرنخ دستش می آد، اون وقت دیگه خر

بیار و باقالی بار کن. پوستمو غلفتی می کنه می ندازه سینه دیفال! می دونی عمو ؟ مدیر مدرسه ، آشنا قدیمی عموته... خلاصه شتر

دیدی ندیدی! حالا خودت بگو هستی یا نیستی؟

- فهمیدم عمو جان ، خاطر تون جمع باشه ، هنوز منو نشناختین . دهنم چفت و بست درست و حسابی داره ! من با هیچ کسی رفت و

آمد ندارم که قضیه به جایی درز کنه.

- خوبه خیالم راحت شد . حالا پاشو به پیاله چایی لب دوز، لب سوز و لبریز بریز بیار واسه عمو که باشیرینی تر بخوریم!

عمو فرهاد با همان بذله گویی همیشگی، تا شب در کنارم ماند و من گذشت زمان را فراموش کردم. انگار آن روز همه غمها از

دروم بیرون رفته بود . نزدیک به نیمه شب بود که عمو عزم رفتن کرد و قرار شد پس از تعطیلات نوروزی به نشانه ای که داده

بود ، مراجعه کنم.

شب زنده داری و درس خواندن بیش از اندازه کم خوابم کرده بود، اما شب چهار دهم فروردین ماه با آرامش به رختخواب رفتم و

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح، پیش از طلوع با جیک جیک گنجشکهای پر سرو صدا از خواب پریدم. صبحانه مختصری خوردم و ار در بیرون رفتم .

مدتها می شد که دکتر را ندیده بودم. تا از پاگرد طبقه اول به پایین پیچیدم ، دیدم توی راهرو منتظرم ایستاده است . به محض

دیدن من سلام کرد و پرسید: «حالت چطوره ؟ معلوم هست کجایی؟»

- حالم خوبه مادر چطورن؟

- مادر بد نیست ... کجا می ری؟

همانطور که داشتم از راهرو وارد حیاط می شدم و او دنبالم می آمد ، پرسیدم : « شما باید بدونین کجا می رم ؟»

- نه بابا ، پرسیدم که اگه راهت به راهم می خورد برسونمت.

- متشکرم آقای دکتر . راه من به راه هیچکس نمی خوره .

- چه خشن ! شمشیر تو غلاف کن ! امروز از دنده چپ پاشدی؟!

طول حیاط را با چند قدم بلند پیمودم و شتابزده از در بیرون رفتم. دکتر به پارکینگ رفت . سر خیابان منتظر تاکسی بودم که او

جلوی پایم توقف کرد . سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت : « سوار شو می رسونمت! »

به اطرافم نگاه کردم و گفتم : « آقای دکتر خواهش می کنم تشریف ببرید من با تاکسی می رم! »

با عصبانیت فریاد زد : « گفتم سوار شو ، بگو چشم ! »

مجبور بودم سوار شوم . دکتر پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از چند خیابان عبور کرد و در کوچه ای فرعی و نسبتاً

خلوت ایستاد . تا آن روز تصورش را نمی کردم که او عصبانی شود و فریاد بکشد. من که بی اندازه خشمگین بودم ، پرسیدم :

اینجا کجاست؟!

به سمت من برگشت ، به چشمهایم خیره شد و با صدایی آرام و بی دغدغه پرسید: « نسیرین ! چرا از من فرار می کنی؟ مگه من لول

خرخره هستم؟ »

سرم را به سمت پنجره برگرداندم و گفتم : « متأسفانه شما موقعیت مرا درک نمی کنید. »

- کدوم موقعیت؟ بنده خدا تو اگر راهبه هم باشی باز پشت سرت حرف می زنی. پس بهتره بی خیال زندگی کنی و اینقدر به حرف

مردم اهمیت ندی!

برگشتم نگاهش کردم ، چشمهایش با صداقت و نگاهش بی ریا بود. پرسیدم : « دنبال چی هستین ؟ به نظر نمی رسه که فقط به

راحتی من فکر کنین! اصلاً چرا خودتونو اینقدر به دردسر می اندازین؟ مگه کارو زندگی ندارین؟ »

- من دنبال هیچی نیستم . فقط دلم برات می سوزه !

همچنان که دستم به دستگیره در بود گفتم : « هیچ احتیاجی به ترحم ندارم آقای دکتر ! من آدم خود ساخته ای هستم و دارم

راحت زندگی می کنم! »

دکتر با خشم نگاهم کرد و گفت : « کجا می ری؟ بشین خودم می رسونمت. واسه من فیلم در نیار خوب می دنی چی می گم! از اون

روزی که اون مرتیکه خوشی زیر دلش زدو رفت ، خودتو تو خونه زندونی کردی و می ترسی یه قدم جلو پاتو نگاه کنی! من آدم

کله خری نیستم که بیخودی خودمو قاطی زندگی دیگران کنم!

- پس برین پی کارتون و راحتم بذارین . دلم نمی خواد به شما توهین کنم.

- توهین واسه چی مگه من چه کار می کنم که برخوردت اینقدر سرد و بی احساسه!

دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم و گفتم : « من زن آبرو داری هستم که باید چهار چشمی مواظب دور و برم باشم . شما

آزاد هستید هر طور دلتون می خواهد زندگی کنید، اما خواهش می کنم برای من نسخه ننویسین که ، از وقتی یادم میاد ، به دستور

دیگران زندگی کردم و شکست خوردم و خسته شدم و از الان به بعد می خوام به میل خودم زندگی کنم.»

قاه قاه خندیدو گفت : « آفرین به شما خانم محترم و با فکر . منم همینو می خواستم .»

- خواسته شما برای من هیچ اهمیتی نداره ! بهتره سرتون به کار خودتون باشه و دست از سرم بردارین!

- خيله خوب ، کله شق ، نمیدارم پیاده بشی!

از سماجتش لجم گرفتم ، کلافه شدم و گفتم : « اینقدر اصرار نکن ! شاید دلم نمی خواد بدونی کجا می رم!»

دکتر از خنده داشت ریشه می رفت و من هر لحظه عصبانی تر می شدم. در میان خنده با صدای بلند گفتم : « آهانووو این شد!... یه

مانی هم بگی خیالم راحت می شه! ببیم تو سال گربه به دنیا اومدی؟ خوش دارم سر به سرت بذارم که لجت در پیاد... به خدا وقتی

حرص می خوری خوشگل تر می شی! خيله خوب... من تسلیم. هر جا بخوای می رسونمت. چشمامو می بندم که نفهمم کجا می ری،

آخه دیونه ، تو هر جا که بری به حال من فرقی نمی کنه! البته می دونم که اهل کار خلاف نیستی...»

هنوز داشت حرف می زد که فریاد زدم: « بسه دیگه خفم کردی! راه بیفت بریم دیرم شد.»

تا به دبیرستانی که عمو آدرس داده بود رسیدیم ، دکتر یکریز حرف زدو شوخی کرد ؛ اما من لبخند هم نازدم . آن قدر اضطراب

داشتم و نگران مصاحبه بودم که نفهمیدم کی به در دبیرستان رسیدیم. تشکر کردم و

پیاده شدم . دکتر گفت : « موفق باشی ... نگران هیچی نباش ، همه چی به وقتش درست می شه . »

خانم افشار ، مدیره دبیرستان آزادی ، زنی جا افتاده و موقر بود که لباس پوشیدنش با سن و سالش به هیچ وجه جور در نمی آمد .

او ، درست مثل دختر بچه ها ، لباس اسپرت پوشیده و چهره واقعی اش را زیر ماسک آرایش غلیظ مخفی کرده بود . لبخندش

مصنوعی و سرد بود و سعی می کرد خودش را مودب تر از آنچه بود نشان دهد . دم در دفتر دبیرستان ، همین که اسم عمو فرهاد

را آوردم ، او بلند شد و به استقبال آمد . لبخند زد و دستم به سرعت در دستهایش جا گرفت . گفتم : « یه کم زودتر از موعدی که شما فرمودین خدمت رسیدم . امیدوارم مزاحم نباشم . »

در حالی که با هم داشتیم وارد دفتر می شدیم و خانم افشار داشت به سمت میز عریض و طویل بالای اتاق می رفت ، با دست اشاره کرد که بر روی صندلی در کنار میزش بنشینم و زیر لب گفت : « زود اومدن بهتر از سر وقت اومدنه... معلومه کارمند وظیفه شناسی هستین . خب، بگین ببینم رشته تحصیلی شما چیه ؟ »

تا سینه صاف کردم حرف بزدم ، مستخدم مدرسه به دفتر وارد شد و دو فنجان چای تر و تمیز بر روی میز گذاشت . خانم افشار با حرکت دست مرخصش کرد و گفت : « من سراپا گوشم . »

- رشته من ادبایت فرانسه اس ؛ اما مطالعه زیاد دارم و می تونم ریاضی و فیزیک و ادبایت هم تدریس کنم .

- خیلی خوبه ، اما خودتون بهتر می دونین که این وقت سال زمان استخدام کارمن جدید نیست .

در صندلی جا به جا شدم . بدنم خیس عرق شده بود . انگشت های دست هایم خود به خود در هم فرو رفت . سنگ روی یخ شده و رنگ و رویم پریده بود . خانم افشار زیرکانه نگاهم کرد و متوجه ناراحتی ام شد . گفت : « چاییتون سرد نشه ! »

فنجان چای به نزدیک لبم رسیده بود تلفن زنگ زد و سکوت اتاق به هم ریخت . خانم افشار گوشی را برداشت و آهسته جواب داد : « آره ، اینجاس ... خب، باشه ... امشب میای خونه ؟ باشه دیر نیا . »

حس ششتم می گفت که عمو فرهاد آن رف خط بود و به طور حتم سفارش مرا به همسر دومش می کرد . چهره خانم افشار ، از آن لحظه به بعد ، به طور محسوسی تغییر حالت داد و موضعش در مقابل من بطور کامل تغییر کرد . در افکار ضدو نقیض درست شدن یا نشدن کار بودم و داشتم به رابطه خصوصیه عمو و او و کلاه گشادی کخ بر سر عمه تاجی بدبخت رفته بود فکر می کردم که خانم افشار گفت : « معمولاً دو سه ماه آخر سال ما به چند تا دبیر خوب و با تجربه نیاز داریم که به صورت حق التدریسی با بچه ها کار کنند و ، اگه لازم بشه ، کلاس رفع اشکال بذاریم . دبیرهای رسمی که بیست و چهار ساعت در هفته کار می کنن . برای کمک به بچه ها کاری از دستتون بر نمی آد . »

- راستش ، من تا حالا تو مدرسه تدریس نکردم ؛ اما زمان دانشجوییم ، شاگرد داشتم ، یعنی تدریس خصوصی می گرفتم که کمک

خرجم بشه .

- به زبان انگلیسی هم آشنا هستی ؟

- گمان می کنم با دو سه روز مطالعه از عهده اش بر می آم .

- خیلی خوبه . در واقع ، شما آچار فرانسه هستین ، نه لیسانس فرانسه !

هر دو خندیدیم . من که اضطرابم از لحظه ورود به دفتر کمتر ده بود ، گفتم : «کار تدریس فقط نیاز به مطالعه داره که خوشبختانه

من عاشق کتاب خوندن هستم . از خدا می خوام که به بچه ها کمک کنم . »

- پس مشکلی نداریم ... از کی کارتو شروع می کنی ؟

- هر وقت شما دستور بفرمایین .

- تمام وقت می تونی کار کنی ؟ ممکنه تو کار دفتری هم لازم باشه از شما کمک بگیریم !

- بله می تونم .

- پس ، فردا سر ساعت هشت صبح می بینمت .

توی دلم انگار قند آب می کردند . از دبیرستان که در آمدم ، رو هوا بودم . آن قدر شاد بودم که بی اراده به یک گل فروشی رفتم

و چند شاخه رز کرم رنگ برای خودم خریدم . به آپارتمان که رسیدم ، با آن که هوا سرد بود ، پنجره ها را باز کردم . رفتم در

برابر آینه ایستادم و به موهایم برس کشیدم . مدت ها بود سر کمند لباس هایم نرفته بودم و نمی دانستم لباس های قدیمی ام ،

پس از لاغر شدن ، به دردم می خوردند یا باید همه را دور بریزم و از نو برای خودم خرید کنم . در کمند را که باز کردم ، همه لباس

ها بوی نای ماندگی می داد . کاور لباس ها دوده گرفته و لباس های به رنگ روشن چرک شده بود . همه را بر کف اتاق ریختم ،

شستنی ها را جدا کردم ، توی ماشین لباس شویی ریختم که تا عصر خشک شد . از غروب تا شب هم طول کشید تا همه را اتو

کردم و به جا لباسی زدم . انرژی حیات در بند بند وجودم موج می زد . انگار دوباره متولد شده بودم و اعتماد به نفس از دست

رفته ام باز گشته بود . شب شام مفصلی تهیه دیدم و گلها را در گلدان وسط میز گذاشتم . شمع کوچکی روشن کردم و با خیال

راحت شام خوردم . آن شب یکی از بهترین شب های زندگی ام بود که بی دغدغه و اضطراب به صبح رسید . در سراسر طول شب

نم باران باریده و در شروع روز هوا لطیف تر از همیشه بود ، به همین دلیل ، پیش از رفتن به دبیرستان ، نیم ساعتی پیاده روی

کردم .

نخستین روز کاری و دیدن همکاران مهربان و صدیق دلگرم کرد . هر روز که می گذشت ، بیشتر احساس مسئولیت می کردم . چنان سر گرم کار و فعالیت روزانه ئی تدریس و مطالعه شده بودم که فراموش کردم از عمو تشکر کنم . شب ها زود می خوابیدم که صبح سر کلاس چرت نزنم . سرو کله زدن با یک عده جوان پر انرژی ف ه دردرس است ، هم هیجان انگیز بود . به بچه ها عادت کرده بودم و آنان هم از این که معلم کم سن و سالی گیرشان آمده بود ، خوشحال بودند . در اوقات بیکاری به دفتر دار کمک می کردم و با دبیران هم رابطهٔ دوستانه ای داشتم . گاهی وقت ها که معلمان کلاسها وقت کم می آوردند ، برای تصحیح اوراق امتحانی بچه ها از من کمک می گرفتند . آخر سال تحصیلی مثل برق و باد از راه رسید . روز نمی شد که یکی دو تا از کلاس ها امتحان نداشته باشند . هر روز که می گذشت ، کارم بیشتر و مسئولیتم سنگین تر می شد . نیمه پس از سال نو یکی دوبار به سراغم آمده و پیغام گذاشته بود که با او تماس بگیرم . اما تا به خانه می رسیدم و اوراق امتحانی بچه ها را صحیح می کردم و مختصر غذایی می خوردم ، شب از نیمه می گذشت و وقت نمی شد سراغی از افراد خانواده بگیرم . روز های تعطیل هم به نظافت خانه و خرید هفتگی و شست و شو و اتو زدن می گذشت . شرایط زندگی ام فرق کرده بود ف به حرف و حدیث همسایه های فضول اهمیت نمی دادم و دکتر مومنی هم کمتر از قبل آفتابی می شد .

کم کم داشتم بر روی غلتک زندگی جدید و بی درد سرم می افتادم . شییفتازه به رختخواب رفته بودم و داشتم چند صفحهٔ آخر کتاب را تمام می کردم تا پلکهاهم سنگین شوند و خوابم ببرد که با زنگ تلفن ، مثل برق گرفته ها ، ا زجايم پریدم . به ساعت که نگاه کردم دیدم وقت مناسبی برای ارتباط تلفنی نیست . با ترس و لرز گوشی را برداشتم . مردی که صدایش شبیه به صدای جهانگیر ، اما کمی کلفت تر بود و شل حرف می زد و تک سرفه هایی کلماتش را از هم فاصله می داد ، تا سلام کرد ، بغضش ترکید . خواستم گوشی را بگذارم که التماس کرد : « ارواح خاک بابات گوشی رو نذار نسرين ! بخدا قصد مزاحمت ندارم . »

اسم پدرم که آمد ، دستم شروع به لرزیدن کرد . با عصبانیت گفتم : « ساعت یازده و نیم شبه ، مزاحمت که شاخ و دم ندارد . »

- فقط زنگ زدم پیرسم نامه هات به دستت رسید ؟

- جهانگیر ، متنفرم از شل حرف زدن ! واجبه که تا خرخره ات بخوری و به من زنگ بزنی ؟ شعورتو گم کردی ؟

- اگه نمی خوردم جرأت حرف زدن با تو رو نداشتم . ا زسه چهار ساعت پیش تا حالا دارم با خودم کلنجار می رم ؛ اما نتونستم

مقاومت کنم ! باید امشب با تو درددل کنم !

- لابد انتظار داری بابت نامه هام از تو تشکر کنم!

- خواستم خیالتو راحت کنم ؛ وگرنه پششون نمی دادم !

من که تا سر حد مرگ عصبانی شده بودم ، گفتم : « همه رو ریختم تو سطل آشغال ! »

- حیف نیست نیومد؟! کلمات عاشقانه اون نامه ها ، مثل خون برای رگ های خشک شده من زندگی بخش بود . چون نگران بودی  
فرستادمشون !

- خب که چی ؟ زنگ زدی همینو بگی ؟ من به اندازه کافی از تو متنفر هستم . چرا تو این شرایط بی خبری که مغزت از کار افتاده  
به من زنگ زدی ؟ اون احترامی که برات قائل بودم ، به صفر رسید جهانگیر ، لطف کن دیگه به این شماره زنگ نزن !

- نسرین، به عالمه حرف دارم که باید بگم و امشب بهترین شبه !

- مگه امشب چه خبره ؟

- یادت رفته ؟ به تقویمت نگاه کن ! اولین بار تو به همچنین روزی چشممبه تو افتاد و پاک باخته ات شدم .

- جهانگیر از این حرف های صد تا به غارت هیچ لذتی نمی برم هیچ ، بدتر کفری هم می شم ! خیال می کنی از آشنا شدن با تو  
خاطره خوشی دارم ؟ کور خوندی جهانگیر ! تو باعث شدی زنگدیگ به باد فنا بره !

باور کن من نفهمیدم الهام چه وقت نامه تو رو از کشوی میزم کش رفت . . . اگه دیده بودم ، دستشو می شکستم . حالام دیگه هیچ  
دلگرمی ای ندارم که به خاطرش زنده بمونم . خاطره خوش با تو بودن هنوز از ذهنم پاک نشده ! من هنوز آلوده تم نسرپیاده  
شدم . دکتر گفت : « موفق باشی ... نگران هیچی نباش ، همه چی به وقتش درست می شه . »

خانم افشار ، مدیره دبیرستان آزادی ، زنی جا افتاده و موقر بود که لباس پوشیدنش با سن و سالش به هیچ وجه جور در نمی آمد .  
او ، درست مثل دختر بچه ها ، لباس اسپرت پوشیده و چهره واقعی اش را زیر ماسک آرایش غلیظ مخفی کرده بود . لبخندش  
مصنوعی و سرد بود و سعی می کرد خودش را مودب تر از آنچه بود نشان دهد . دم در دفتر دبیرستان ، همین که اسم عمو فرهاد  
را آوردم ، او بلند شد و به استقبال آمد . لبخند زد و دستم به سرعت در دستپایش جا گرفت . گفتم : « به کم زودتر از موعدی که  
شما فرمودین خدمت رسیدم . امیدوارم مزاحم نباشم . »

در حالی که با هم داشتیم وارد دفتر می شدیم و خانم افشار داشت به سمت میز عریض و طویل بالای اتاق می رفت ، با دست اشاره

کرد که بر روی صندلی در کنار میز بنشینم و زیر لب گفتم: «زود اومدن بهتر از سر وقت اومدنه... معلومه کارمند وظیفه

شناسی هستین . خب، بگین ببینم رشته تحصیلی شما چیه ؟»

تا سینه صاف کردم حرف بزنم ، مستخدم مدرسه به دفتر وارد شد و دو فنجان چای تر و تمیز بر روی میز گذاشت . خانم افشار با

حرکت دست مرخصش کرد و گفت: «من سراپا گوشم.»

- رشته من ادبایت فرانسه اس ؛ اما مطالعه زیاد دارم و می تونم ریاضی و فیزیک و ادبایت هم تدریس کنم .

- خیلی خوبه ، اما خودتون بهتر می دونین که این وقت سال زمان استخدام کارمن جدید نیست .

در صندلی جا به جا شدم . بدنم خیس عرق شده بود . انگشت های دست هایم خود به خود در هم فرو رفت . سنگ روی یخ شده و

رنگ و رویم پریده بود . خانم افشار زیرکانه نگاهم کرد و متوجه ناراحتی ام شد . گفت: «چاییتون سرد نشه!»

فنجان چای به نزدیک لبم رسیده بود تلفن زنگ زد و سکوت اتاق به هم ریخت . خانم افشار گوشی را برداشت و آهسته جواب

داد: «آره ، اینجاس ... خب، باشه ... امشب میای خونه ؟ باشه دیر نیا.»

حس ششم می گفتم که عمو فرهاد آن رف خط بود و به طور حتم سفارش مرا به همسر دومش می کرد . چهره خانم افشار ، از

آن لحظه به بعد ، به طور محسوسی تغییر حالت داد و موضعش در مقابل من بطور کامل تغییر کرد . در افکار ضدو نقیض درست

شدن یا نشدن کار بوم و داشتم به رابطه خصوصیه عمو و او و کلاه گشادی کخ بر سر عمه تاجی بدبخت رفته بود فکر می کردم

که خانم افشار گفت: «معمولاً دو سه ماه آخر سال ما به چند تا دبیر خوب و با تجربه نیاز داریم که به صورت حق التدریسی با بچه

ها کار کنند و ، اگه لازم بشه ، کلاس رفع اشکال بذاریم . دبیرهای رسمی که بیست و چهار ساعت در هفته کار می کنن. برای

کمک به بچه ها کاری از دستشون بر نمی آد.»

- راستش ، من تا حالا تو مدرسه تدریس نکردم ؛ اما زمان دانشجوییم ، شاگرد داشتم ، یعنی تدریس خصوصی می گرفتم که کمک

خرجم بشه .

- به زبان انگلیسی هم آشنا هستی ؟

- گمان می کنم با دو سه روز مطالعه از عهده اش بر می آم .

- خیلی خوبه . در واقع ، شما آچار فرانسه هستین ، نه لیسانس فرانسه !



هر دو خندیدیم . من که اضطرابم از لحظه ورود به دفتر کمتر ده بود ، گفتم : « کار تدریس فقط نیاز به مطالعه داره که خوشبختانه

من عاشق کتاب خوندن هستم . از خدا می خوام که به بچه ها کمک کنم . »

- پس مشکلی نداریم ... از کی کارتو شروع می کنی ؟

- هر وقت شما دستور بفرمایین .

- تمام وقت می تونی کار کنی ؟ ممکنه تو کار دفتری هم لازم باشه از شما کمک بگیریم !

- بله می تونم.

- پس ، فردا سر ساعت هشت صبح می بینمت .

توی دلم انگار قند آب می کردند . از دبیرستان که در آمدم ، رو هوا بودم . آن قدر شاد بودم که بی اراده به یک گل فروشی رفتم

و چند شاخه رز کرم رنگ برای خودم خریدم . به آپارتمان که رسیدم ، با آن که هوا سرد بود ، پنجره ها را باز کردم . رفتم در

برابر آئینه ایستادم و به موهایم برس کشیدم . مدت ها بود سر کمند لباس هایم نرفته بودم و نمی دانستم لباس های قدیمی ام ،

پس از لاغر شدن ، به دردم می خورند یا باید همه را دور بریزم و از نو برای خودم خرید کنم . در کمند را که باز کردم ، همه لباس

ها بوی نای ماندگی می داد . کاور لباس ها دوده گرفته و لباس های به رنگ روشن چرک شده بود . همه را بر کف اتاق ریختم ،

شستنی ها را جدا کردم ، توی ماشین لباس شویی ریختم که تا عصر خشک شد . از غروب تا شب هم طول کشید تا همه را اتو

کردم و به جا لباسی زدم . انرژی حیات در بند بند وجودم موج می زد . انگار دوباره متولد شده بودم و اعتماد به نفس از دست

رفته ام باز گشته بود . شب شام مفصلی تهیه دیدم و گلها را در گلدان وسط میز گذاشتم . شمع کوچکی روشن کردم و با خیال

راحت شام خوردم . آن شب یکی از بهترین شب های زندگی ام بود که بی دغدغه و اضطراب به صبح رسید . در سراسر طول شب

نم باران باریده و در شروع روز هوا لطیف تر از همیشه بود ، به همین دلیل ، پیش از رفتن به دبیرستان ، نیم ساعتی پیاده روی

کردم .

نخستین روز کاری و دیدن همکاران مهربان و صدیق دلگرم کرد . هر روز که می گذشت ، بیشتر احساس مسئولیت می کردم .

چنان سر گرم کار و فعالیت روزانه ئ تدریس و مطالعه شده بودم که فراموش کردم از عمو تشکر کنم . شب ها زود می خوابیدم

که صبح سر کلاس چرت نزنم . سرو کله زدن با یک عده جوان پر انرژی ف ه دردرس است ، هم هیجان انگیز بود . به بچه ها

عادت کرده بودم و آنان هم از این که معلم کم سن و سالی گیرشان آمده بود ، خوشحال بودند . در اوقات بیکاری به دفتر دار کمک می کردم و با دبیران هم رابطهٔ دوستانه ای داشتم . گاهی وقت ها که معلمان کلاسها وقت کم می آوردند ، برای تصحیح اوراق امتحانی بچه ها از من کمک می گرفتند . آخر سال تحصیلی مثل برق و باد از راه رسید . روز نمی شد که یکی دوتا از کلاس ها امتحان نداشته باشند . هر روز که می گذشت ، کارم بیشتر و مسئولیت سنگین تر می شد .نیمه پس از سال نو یکی دوبار به سراغم آمده و پیغام گذاشته بود که با او تماس بگیرم . اما تا به خانه می رسیدم و اوراق امتحانی بچه ها را صحیح می کردم و مختصر غذایی می خوردم ، شب از نیمه می گذشت و وقت نمی شد سراغی از افراد خانواده بگیرم . روز های تعطیل هم به نظافت خانه و خرید هفتگی و شست و شو و اتو زدن می گذشت . شرایط زندگی ام فرق کرده بود ف به حرف و حدیث همسایه های فضول اهمیت نمی دادم و دکتر مومنی هم کمتر از قبل آفتابی می شد .

کم کم داشتم بر روی غلتک زندگی جدید و بی درد سرم می افتادم . شبیفتازه به رختخواب رفته بودم و داشتم چند صفحهٔ آخر کتاب را تمام می کردم تا پلکهاهم سنگین شوند و خوابم ببرد که با زنگ تلفن ، مثل برق گرفته ها ، ا زجایم پریدم .به ساعت که نگاه کردم دیدم وقت مناسبی برای ارتباط تلفنی نیست . با ترس و لرز گوشی را برداشتم . مردی که صدایش شبیه به صدای جهانگیر ، اما کمی کلفت تر بود و شل حرف می زد و تک سرفه هایی کلماتش را از هم فاصله می داد ، تا سلام کرد ، بغضش ترکید . خواستم گوشی را بگذارم که التماس کرد :«ارواح خاک بابات گوشی رو نذار نسیرین ! بخدا قصد مزاحمت ندارم .»

اسم پدرم که آمد ، دستم شروع به لرزیدن کرد . با عصبانیت گفتم :«ساعت یازده و نیم شبه ، مزاحمت که شاخ و دم ندارد .»  
- فقط زنگ زدم پیرسم نامه هات به دستت رسید ؟

- جهانگیر ، متنفرم از شل حرف زدن !واجبه که تا خرخره ات بخوری و به من زنگ بزنی ؟ شعورتو گم کردی ؟

- اگه نمی خوردم جرأت حرف زدن با تو رو نداشتم . ا زسه چهار ساعت پیش تا حالا دارم با خودم کلنچار می رم ؛ اما نتونستم مقاومت کنم !باید امشب با تو درددل کنم !

- لابد انتظار داری بابت نامه هام از تو تشکر کنم!

- خواستم خیالتو راحت کنم ؛ وگرنه پششون نمی دادم !

من که تا سر حد مرگ عصبانی شده بودم ، گفتم :« همه رو ریختم تو سطل آشغال !»

- حیف نیومد؟! کلمات عاشقانه اون نامه ها ، مثل خون برای رگ های خشک شده من زندگی بخش بود . چون نگران بودی فرستادمشون !

- خب که چی ؟ زنگ زدی همینو بگی ؟ من به اندازه کافی از تو متنفر هستم . چرا تو این شرایط بی خبری که مغزت از کار افتاده به من زنگ زدی ؟ اون احترامی که برات قائل بودم ، به صفر رسید جهانگیر ، لطف کن دیگه به این شماره زنگ زن !

- نسرین، به عالمه حرف دارم که باید بگم و امشب بهترین شبه !

- مگه امشب چه خبره ؟

- یادت رفته ؟ به تقویمت نگاه کن ! اولین بار تو به همچین روزی چشمبه تو افتاد و پاک باخته ات شدم .

- جهانگیر از این حرف های صد تا به یه غازت هیچ لذتی نمی برم هیچ ، بدتر کفری هم می شم ! خیال می کنی از آشنا شدن با تو خاطره خوشی دارم ؟ کور خوندی جهانگیر ! تو باعث شدی زنگدیگ به باد فنا بره !

- باور کن من نفهمیدم الهام چه وقت نامه تو رو از کشوی میزم کش رفت . . . اگه دیده بودم ، دستشو می شکستم . حالام دیگه هیچ دلگرمی ای ندارم که به خاطرش زنده بمونم . خاطره خوش با تو بودن هنوز از ذهنم پاک نشده ! من هنوز آلوده تم نسرین .

- تو آلوده هستی ؛ اما نه آلول من ... آلوده مواد مخدر و کثافتای دیگه هستی ! دستی داری خودتو می کشی که چی بشه ؟

- من همه چیزم و از دست دادم ، فقط دارم با فکر و خیال تو نفس می کشم . دلم می سوزه که چرا به خاطر الهام از من دل بریدید .

اون هرزه پست فطرت ارزش فداکاری تو رو نداشت!

- حقش بود . زندگی من و به آتیش کشید که هیچ ، زندگی تو رو هم خراب کرد . دیونه شدم وقتی فهمیدم زیر پای شوهرتو نشسته . وقتی فهمیدم آبروتو ریخته ، خون جلو چشممو گرفت و رفتم خونش زدم دست و پای کثافتشو شکستم که دیگه غلط

زیادی نکنه !

حالت حرف زدن جهانگیر مسمم کننده بود و یکریز پرت و پلا می گفت . از شدت ناراحتی بی اراده اشکم سرازیر شد . کلافه بودم که چرا هرچه تلاش می کنم ، نمی توانم از شر گذشته خلاص شوم . چه خطایی مرتکب شده بودم که مستوجب چنان عقوبت دردناکی بودم ، خدا می دانست ! زندگی از دست رفته بود و همسرم که دیوانه وار دوستش داشتم در آغوش زنی دیگر مأوا گرفته بود و باعث همه نا بسامانی های زندگیم ، نیمه شب هم دست از سرم بر نمی داشت . مست و لایعقل زنگ زده بود و راحت

داشت درد دل می کرد و من شنوای همه چرت و پرت گفتن هایش بودم و نمی دانستم به چه علتی دارم تحملش می کنم . دلم به حال خودم سوخت . گفتم : « اگر یکبار دیگه به من زنگ بزنی از دستت شکایت می کنم ! »

- نسرين به خدا من آدمی نیستم ... چرا اینقدر از من متنفری ؟ ناسلامت یه روز ما عاشق هم بودیم ! آگه الهام چوب لای چرخ زندگی من نداشته بود، الان تو درکنار من بودی و من به خاک سیاه نمی نشستم !  
فریاد زدم : « جهانگیر ، چرا سهم ندونم کاری خودت رو گردن نمی گیری ؟ »

- داد نزن نسرين ، دلم شکستس... بد تر نکن ! فعلاً که می بینی الهام خر مرادو سواره و داره به ریش هر دو تامون می خنده ! من شدم یه معتاد بی مصرف و تو هم یه بیوه زن تنها ! اما عشق بزرگ منی نسرين... آگه تو لب تر کنی، همه چیز عوض می شه ، شاید قسمت بود اتفاقات ناجور دست به دست هم بدن تا من و تو بیشتر قدر همو بدونیم . انگیزه من برای آدم شدن عشق توست . بیا دوباره شروع کنیم ... بیا و نجاتم بده !...  
طاقتم تموم شده بود. با تمام وجود جیغ کشیدم. « ازت متنفرم ، خفه شو پست فطرت ! »

گوشی رو گذاشتم و دوشاخه تلفن رو هم از پریش کشیدم. تنم ، تا چند لحظه می لرزید و دردم انگار آتش روشن کرده بودند. بلند شدم ف به آشز خانه رفتم و از توی فریزر یک تکه یخ در آوردم . تا به دهانم گذاشتم ، گلوله یخ به آنی ذوب شد و مثل آب جوش از تنور گلویم پایین رفت. پنجره آشپزخانه را چهار تاق باز کردم و نفسی عمیق کشیدم . آسمان ابری بود ، گهگاه تک ستاره ای بی رنگ و رو از پشت تکه ابری سرک می کشید . و دوباره غیب می شد . دلم پر بود از غم و اندوه . مات و مبهوت ز دست هر کس رهایی پیدا می کردم ، مزاحم دیگری بر سر راهم سبز می شد . انگار زمین و زمان نفرینم کرده بودندو محکوم به سرنوشت شوم بودم . در دلم از خدا خواشتم که فکر و خیال عشق و عاشقی رو از سر جهانگیر بیرون کند که اگر دیوانگی های روزگار گذشته به سرش می زد ، آنقدر پایبند می شد که ذله ام می کرد تا آنکه سر به کوه و بیابان بگذارم ! چه بسا که برای رد گم کردن مجبور می شدم آپارتمانم را عوض کنم . او کسی نبود که به سادگی دست از سرم بردارد و از نو آبرو ریزی راه می انداخت و ناگزیر می شدم، مثل دزد ها دایم خانه و پناهگاه عوض کنم . خانه به دوشی برای بیوه جوانی که تنها زندگی می کند ، حکم مشکوک زندگی کردن داشت و من آدمی نبودم که بتوانم به کسی ثابت کنم بی دلیل جابجا شدم . از درد سر خوشم نمی آمدو حس و حال خرید و فروش خانه را هم نداشتم . از آن گذشته ، آن آپارتمان خاطره خوش زندگی عاشقانه ای را داشت . که با

بهزاد شروع کرده بودم و هرگز دلم نمی آمد به هیچ قیمتی آنجا را بفروشم . گریز از چنگ جهانگیر، ناممکن بود؛ اما ایستادگ در برابر خواسته هایش هم به روحیه قوی نیاز داشت .

افکار مالیخولیایی در تاریکی و تنهایی به قلب و روحم فشار می آورد . هزار فکر ناجور و نشدنی به ذهنم می رسید و سردرگم ، نمی دانستم تکلیفم چیست که چند ضربه به در خورد . به پشت در رفتم و از چشمی نگاه کردم . دیدم دکتر مومنی با چهره ای در هم کشیده در پشت در ایستاده است . پاورچین از در فاصله گرفتم . دکتر گفت : « باز کن نسرين ، می دونم پشت دری ! لطفاً واسه من فیلم بازی نکن . همین چند دقیقه پیش صدای جیغ و داد تو شنیدم ... درو باز نکنی بد می بینی ! »

در مقابل تهدید دکتر و صدای پر از خشونتش کجب ر بودم در را باز کنم . قیافه جدی او باعث می شد احساس خطر نکنم . همیشه در لحظه هایی که آرام حرف می زد و مرموز نگاهم می کرد از او ترسیده و اساس خطر کرده بودم . ضربه دیگری به در زد که از ترس آبرویم در را باز کردم . همین که چشمم به صورت اشک آلودم افتاد ، تو آمد و در را پشت سرش بست . گفتم : « حداقل اجازه بگیرین و بعد تو بیاین ! مگه شما شبها خواب ندارین ؟ »

- آگه شما اجازه بدین و سکو تو رعایت کنین ، من بد بخت هر شب مثل یهودی سرگردان توی توفان و سروصدا ی شما بی خوابی به سرم نمی زنه ! جنابعالی متوجه هستین که جیغ و داد شبانگاهیتونو همسایه ها ، مثل سریال تلویزیونی ، هر شب دارن دنبال آدرس آقای مهندس مس گردن که پیداش کنن و برش گردونن سر خونه و زندگیش تا دست کم شب بتونن یه چرت آجانی ناقابل بززن !

حرفهای دکتر چنان نگرانم کرد که به تته پته افتادم و پرسیدم : « واقعاً صدام تا بیرون آپارتمان اومد ؟ »

چهره دکتر یکباره تغییر حالت داد و صدایش ملایم شد . لبخندی زد و به شوخی گفت : « سرکاری بودا چرا تو اینقدر ترسویی ؟ راستش ، دلم بات تنگ شده بود ، گفتم به این بهونه پیام تو . »

سپس آرام بر روی مبل در کنار در نشست ، خمیازه ای کشید و گفت : « پای مهندس به این مجتمع برسه ، تیکه تیکه ش می کنم ! » هم عصبانی بودم و هم دلواپس از فکر و خیالاتی که احياناً ممکن بود به سر دکتر بزند و بدتر از همه مادرش ، اگر می فهمید آن وقت شب او در آپارتمان من است ، در نا نجیب بودنم هیچ شکی به خود راه نمی داد . گذشته از این ، اگر سرو صدا راه می انداخت و همسایه ها همگی بیدار می شدند چه می شد ؟ ! زنگ خطر درونی ام به صدا در آمد . نگاه آتش گرفته و ملتسانه دکتر

به سراپایم دوخته شده بود که گفتم: «بهبتره برین خونه تون بخوابین، ضمناً یادتون باشه که هر وقت دلم نخواد، حتی اگه تو خونه هم باشید، درو به روی کسی باز نمی کنم. شمام دیر وقت در نزنین.»

احساس خطر باعث شد که خودبخود از او فاصله گرفتم و عقب عقب به آشپزخانه نزدیک شدم. داشتم به سمت پنجره می رفتم که دکتر بلند شد. خواست به سمت من بیاید که ترسیدم و گفتم: «دلم نمی خواد خدای نکرده کاری انجام بدین که مجبور بشم به شما بی احترامی کنم! لطفاً برین بیرون!»

دکتر با حرکتی تند به نزدیکم امد و پرسید: «مثلاً خیال م یکنی من چه کار می خوام انجام بدم که این قدر دست و پاتو گم کردی؟ به خیالت معنی حررها تو نمی فهمم؟ تو بگی ف...»

حرفش را قطع کردم. از ادامه آن بحث مسخره کنایه آمیز دلم به هم می خورد. گفتم: «خواهش می کنم به فکر آبروی من باشین. به نگاه به ساعت بکنین! کی این وقت شب مهمونی رفته که شما به محض بار شدن در آپارتمان من سرتو نو انداختین پایین و همین طوری اومدین تو!»

دکتر کاملاً متوجه اضطراب و نگرانی من شده بود؛ اما نمی دانم چرا می خواست من هم، مانند خودش، به روابط میان انسانها شک نمکنم و خونسرد باشم. او آرامم برگشت و به سمت در رفت. با عجله پشت سرش رفتم تا در را ببندم که گفت: «برای ما دکتر، شب و روز و تاریک و روشن هوا فرقی نداره! اما تو دختر، خیلی نا مهربونی ... من هر چی سعی می کنم حسن نیتمو نشونت بدم، باورت نمی شه که به جز خیر خواهی هیچ نیت سوئی ندارم! انگار همیشه دورو برت آدم های شارلاتان دیدی و ازشون رو دست خوردی که از سایه مردا هم می ترسی. خب، این بد نیست. نباید احساس امنیت کنی، اما بدون که همه آدمها مثل هم نیستن. روابط دو تا انسان هم هیچ ربطی به جنسیتشون نداره!»

دکتر آن قدر تند حرف می زد که وقتی گفته اش تمام شد، به نظرم رسید خسته شده و از پر حرفی دهانش خشک شده است. خدا را شکر کردم که نمی تواند با زهم به نصیحت کردن در نیمه شب ادامه دهد. اما وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، فهمیدم که سکوتش برای نفس تازه کردن بود

او همچنان داشت از چهارچوب در رد می شد، برگشت و گفت:

- اما به چیزی بگم نسرین... خوشم می آد با این همه جذابیت، محل سگ به هیچ کس نمیذاری! همین کارات خرم کرده که دایم

دلم می خواد باهات کل کل کنم! مثل زنا و دخترای جلف نیستی که سلامشو علیک میگیرم ، وبال گردنم می شن! برو تو راحت بگیر بخواب فرشته ی کوچولو ، شب به خیر...در و از پشت قفل کن!

میخکوب پشت در ایستاده بودم که صدای بسته شدن در آپارتمانش آمد. دکتر چنان حرف می زد که مات می ماندم و قدرت پاسخ گویی به او را در خود نمی دیدم. زانوهایم سست شده بود. مغزم تیر می کشید و پوست سر و صورتم گز گز می کرد. به اتاق خوابم رفتم و دمرو بر روی تخت افتادم.

بی اراده دستم به سمت قسمت خالی رختخوابم و درد جانکاه در ناحیه قفسه ی سینه ام ، اشکم سرازیر شد. بوی موهای بهزاد در لای لای پره های به هم فشرده ی بالش مخفی بود. نفسی عمیق کشیدم و آرام به خوابی سنگین فرو رفتم.

هوا تاریک و روشن بود که از خواب پریدم. سرم سنگین بود. وقتی سر انگشتی حساب کردم ، دیدم دو ساعت بیشتر نخوابیده ام. تنبلی ام می آمد از رختخواب بیرون بیایم ؛ اما بیهوده در رختخواب غلت زدن کسل ترم می کرد. مجبور بودم از تخت دل بکنم. گردنم به شدت درد می کرد .. زیر سرم به جای یک بالش ، دو بالش بود. بالش بهزاد را هم به زیر صورتم سر داده و تا صبح یک دنده دمرو به رویش افتاده بودم ، به همین دلیل همه ی استخوان هایم خشک شده بود. بلند شدم و به سمت آینه ی میز توالت رفتم ، دیدم نیمی از صورتم به علت قرار گرفتن بر روی درز و دوخت بالش خط خطی شده است. چند سیلی محکم به صورت خودم زدم تا خواب از سرم پرید و خون در زیر پوستم جریان پیدا کرد. حوصله ی صبحانه درست کردن نداشتم ؛ اما به شدت احساس خستگی می کردم. یک فنجان قهوه لازم داشتم تا سر حال بیایم. از پنجره ی نیمه باز آشپزخانه نسیم خنکی تو می زد . چهار تاق بازش کردم. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود ؛ اما مردم تک و توکی در حال رفت و آمد صبحگاهی بودند. صدای در ورودی مجتمع که داشت باز می شد ، توجهم را به سمت در حیاط جلب کرد.

بی اراده چشمم به خودروی سفیدی افتاد که در پشت دیوار مجتمع ایستاده بود و از آگوزش دودی ملایم بیرون می زد. راننده مقنعه ای مشکی بر سر داشت ؛ اما نیمی از موهای شرابی رنگش از پشت سر و جلوی پیشانی اش بیرون ریخته بود. آفتاب به شیشه ی عینک افتابی اش تابیده و دستش بر روی پیشانی سایه بان صورتش بود. سرش به سمت در حیاط برگشته و انگار منتظر کسی بود. پنج دقیقه طول نکشید که صدای پا در راه پله ها پیچید و بعد سر و کله ی دکتر در حیاط پیدا شد. او طول حیاط را با عجله دوید و با چند قدم بلند طی کرد و به در نیمه باز مجتمع رسید. همزمان با بسته شدن در ، لبخندی بر صورت راننده ی مو

شرابی نشست و دکتر یکراست به سمت صندلی جلو در کنار راننده رفت. مات بودم دکتر مومنی با آن تیپ و قیافه که به طور حتم هزاران کشته مرده و هواخواه داشت چطور دست از سر من بر نمی داشت و دایم موی دماغ من بود. یک لحظه به این نتیجه رسیدم ،

که لابد در مجموعه رنگارنگ و متنوع هوادارانش ، کسی شبیه به من پیدا نمی شود، در همان لحظه ، به فکر خودم خندیدم. محل کار دکتر طوری بود که همه جور زن و دختر جوان در آنجا پیدا می شد، و اگر سر و گوششان کمی می جنبید ، برای دکتر دوستان خوبی به حساب می آمدند!

حس نداشتم به سر کار بروم؛ اما برنامه آن روزم طوری بود که حتما باید در محل کارم حاضر می شدم. دو سه مشت آب سرد به صورتم زدم و به سر کمده لباسهایم رفتم. صدای زنگ تلفن از جا پراندم. از روزی که تنها شده بودم بهم صداهای بلندتری از حد معمول می رسید و کوچکترین صدا در آپارتمانم می پیچید ، چندین برابر می شد، به دیوار اصابت می کرد و به پرده گوشم بر می گشت. به همین دلیل بود که همیشه صبح زود از خانه بیرون می رفتم تا مدت زمان کمتری در خانه باشم. تا برای داشتن گوشی بروم، تلفن چندین بار زنگ خورد. با بی حوصلگی گوشی را برداشتم و تا صدای عمو فرهاد را شنیدم، گل از گلم شکفت. گفتم: شرمنده عمو جان ، من باید زنگ می زدم خدمت شما و ازتون تشکر می کردم؛ اما باور کنین وقت نکردم!

عیبی نداره دخترم. مه لقا گفت که وقت سرخاروندن واسه ات نذاشته ! عمو چون چرا این قدر مسئولیت قبول کردی! می دونی که هر چی گرده ت پهن تر باشه، بیشتر ازت بار می کشن!

ازکار کردن لذت می برم. شما و خانم افشار لطف بزرگی در حق من کردین.

وظیفه مون بود... بی خودر که اسم خودمو عمو نذاشتم! عمو یعنی بابا... حالا بگو بینم امروز چکاره ای؟

داشتم حاضر می شدم، برم مدرسه.

یکی دو ساعت دیرتر بری طوری نمی شه. دو کلم حرف واجب دارم که باید همین امروز با تو در میون بذارم.

یکباره دلم فرو ریخت. گفتم: تو رو خدا اگه چیزی شده همین الان بگین عمو جان!

آه، اه ... دختر مگه شیش ماهه ای؟ دندون رو جیگر بذار تا پیام خونه ت! خوف هم نکن، هیچ طور نشده!

تا عمو گوشی را گذاشت، به آشپزخانه رفتم، کتری را پر از آب کردم و بر روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم. به



سراغ تلفن رفتم، از خانم افشار دو سه ساعت مرخصی گرفتم، کمی جمع و جور کردم و لباس مناسب پوشیدم.

نیم ساعت طول نکشید که عمو فرهاد آمد که تا آن وقت من چای هم دم کرده بودم. مثل همیشه لبهای عمو خندان و نگاهش سرشار از انرژی بود. جعبه شیرینی را که از فنادی سر کوچه خریده بود، بر روی میز گذاشت. تشکر کردم و پرسیدم: همیشه این

قدر سحر خیزی عمو جان یا به خاطر من صبح زود از خونه بیرون اومدی؟

ما به روال چند سال پیش که ننه خدایامرزومون کله سحر بیدامون می کرد می رفتیم سر زمین بیل می زدیم، آفتاب نزده بیداریم. یکی دو تا لقمه نون بیشتر از گلومون پایین نمی ره، بچه که بودیم یه کاسه نون خونگی تیلیت می کردیم تو شیر داغ گاو و همون تا شب سیرمون می کرد. اما حالا، اولندش که یکی دو تا لقمه نخورده گلومون می جوشه و نیم ساعت بعدش هم دل ضعفه می گیریم. معلوم نیست تو نون چی می ریزن که از گلو پایین نرفته، دل آشوبه می گیرم.

پس الان می تونین صبحونه بخورین! چاییم حاضره و همه چی تو خونه دارم.

یه چایی پررنگ برام بریز با شیرینی بخورم.

سینی چای را بر روی میز گذاشتم و در مقابل او نشستم. حدس می زدم از موضوعی که قرار است حرف بزند، زیاد راضی نیست. پرسیدم: عمو جان شما از چیزی ناراحت هستین؟

چطور مگه؟

قیافه تون با روزهای دیگه فرق داره! انگار سر حال نیستین!

لبخند بی رنگ چند لحظه پیش از روی لبهایش محو شد. آه کشید و گفت: خیلی دلم می خواد بفهمم که پسره نفهم...

حرفش را قطع کردم و گفتم: ببخشین که حرفتونو قطع می کنم. من مدتهاست تصمیم گرفتم درباره اون فکر نکنم، شمام بهتره همه چی رو فراموش کنین.

نمی تونم عمو بی خیالش بشم! هر چی فکر می کنم، عقلم به جایی قد نمی ده! تو می توانی دلتو پاک کنی؟

نه عمو جان، خیلی سخته؛ اما چه می شه کرد! کاریست که شده!

یعنی نمی خوای بگی چی شد که یهو...

اتفاقی بود که نتونستم جلوشو بگیرم!

لابد قسمت نبوده عمو... زندگی نیش و نوش داره ، بالا و پایین داره. مه لقا بهت خیلی علاقه مند شده و تو رو واسه برادرزاده ش تیکه گرفته، اولش که گفت، ناراحت شدم، چشمم ور نمی داره کسی به جز بهزادو بغل دستت بینم؛ اما تنهایی هم خوب چیزی نیست، آدم صاحب هزار تا درد می شه! گفتم بذار خودم با نسرین درمیون بذارم، بعد بینم خدا چی می خواد!

هاج و واج به او چشم دوخته بودم و به خودم تلقین می کردم که دست از پا خطا نکنم و در مقابل پیشنهاد عمو واکنش منطقی نشان دهم که عمو پرسید: نظرت چیه عمو؟ راست و حسینی بگو و قال قضیه رو بکن، رودرواسی که نداریم! نقل یه عمر زندگیه و شوخی وردارم نیست. خیال نکن که من به فکر نیستم! تا ته و توی قضیه او زنیکه ایگیری رو در نیارم و نفهمم چطوری زیر جلد بهزاد رفته، ول کن نیستم عمو. اما تو باید خوب فکر کنی و بینی بعد نامردی ای که در حقت کرد، می تونی تو چشمش نیگا کنی یا نه!

سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم. دلم آشوب بود. فنجان چای را برداشتم و گفتم: چایتون داره سرد می شه. عمو زیر چشمی داشت نگاه می کرد. در حالی که یک قطعه شیرینی بزرگ را در دهانش گذاشته بود، لبخندی زد که نیمی از خرده شیرینی ها بیرون ریخت. گفتم: دلم می خواد برم یه جایی که بوی آدمیزاد نیادا! خسته عمو، دلم نمی خواد به هیچ مردی فکر کنم. عمو شیرینی را به زود فرو داد و پرسید: یعنی می خوای غارنشین بشی بابا؟

باور کنین اگه یه جای امن داشتیم، یه مدت می رفتم گم و گور می شدم که دور رو بریهام دست از سرم بردارن. عمو جون بهت برنخوره، اما تو جوونی، بر رو هم داری... خب ، هر کی به نجابتت و خوشگلایت نیگا کنه، یه دل نه صد دل خاطر خوات می شه! اما واسه تنهاییت هم چاره دارم! همون کلبه خرابه که چند سال پیش رفتی، افتاده گوشه اون ده و داره خاک می خوره!

یاد کلبه توی باغ عمو که افتادم، داغ دلم تازه شد. اشکم نزدیک بود سرازیر شود که عمو هول هولکی چای را سر کشید و پرسید:

چی شد عمو؟ بد حرفی زدم؟

شما بد نگفتین، من دلنازک شده م.

حق داری بابا، من اگه جای تو بودم و کلاه سرم گذاشته بودن، حالم گرفته می شد، پسره بی غیرت بهش نمی اومد توزرد از آب

دریادا!

عموجان، شما از قول من به خانم افشار اطلاع بدین که قصد ازدواج ندارم. بابت خیر خواهیتون ممنونم... هرگز فراموش نمی کنم که در بدترین شرایط روحی منو تنها گذاشتین و کمکم کردین!

عمو دو تا شیرینی دیگر برداشت، یکیش را در دهانش گذاشت و به کتری خیره شد. گفتم چایی بیارم؟  
بریز عمو جون... لب دوز باشه، خوددانی اما، این موهای ما تو آسیاب سفید نشده. وقتی زن بی صاحب می شه، چشم ناپاک هزار تا نامحرم دنبالشه. تا روزی که سایه بابات بالا سرت بود، پشت و پناه داشتی؛ اما حالا به گردن کلفت لازم داری که مثل شیر هواتو داشته باشه.

شما نگران من نباشین، مطمئن باشین که عرضه دارم از خودم مراقبت کنم.

حرف مردم چی عمو؟ در دروازه رو می شه بست؛ اما دهن مردم لیچاربافو نمی شه گل گرفت!

من به حرف مردم احمق هیچ اهمیتی نمیدم. تو فکرم تابستون برم سفر. اگه شما کمک کنین، پول به اندازه کافی دارم، دلم به باغ کوچیک تو به منطقه خوش آب و هوا می خواد که به تهران نزدیک نباشه!  
مگه عموت مرده که می خوای باغ بخری؟ من اونجارو می خوام چه کنم؟  
من عاشق اون کلبه کنار باغتون هستم؛ اما...

کلبه مال تو. تازه امسال اونجا امن تره. از وقتی پای غریبه ها به ده وا شده، تو فکر افتادم به اتاق سرایداری ساختم و به زن و شوور پیدا کردم که به نون شبشون محتاج بودن. گفتم خودتون کشاورزی کنین، به قایده بخورین، بقیه ش هم مال ارث خوراس!  
مشکل من حاج حیدر و حاج خانمه! بعد از جدا شدن از بهزاد، ندیدمشون، نمی دونم چه قضاوتی درباره م کرده ن!

تو خیانت نکردی که خجالت بکشی. ناپسریش باید جوابگو باشه، هفته پیش حاجی رو تو شهرداری دیدم... تا منو دید، گله کرد و تیکه انداخت که شهرنشین شدی، یاد ما دهاتیها نمی کنی! من که وا نمی مونم، گفتم خودت سرت گرمه برج سازه و از بس زرنگی پول تهرونو جمع می کنی می بری خرج باغت می کنی خبر از ما بدبختهای توی تهرون نداری که صبح تا شب باید سگ دو بزیم و همه ش هشتمون گروهی نهمون باشه! حاجی گفت دست رو دلم نذار که خونه. از وقتی بهزاد اون گه زیادی رو خورد و دختر دسته گل مردمو آواره کرد، چشمم ور نمی داره پیام تهرون! خوش به همون دهات خودمون که کسی زیر پای کسی نمی شینه و دو نفر که از اول به هم یا علی می گن، تا سرشون به سنگ لحد بخوره، دست از هم نمی کشن! این حاج خانوم نمونه ش...

تو که غریبه نیستی فرهاد، ده بیست ساله واسه من زن نیست؛ اما چی؟ جون تو اگه روم بشه حرف زن دوم بزنم یا به روش بیارم که شبا بی خوابی به سرم می زنه!...

عمو داشت وارد حریم خصوصی دیگران می شد و پرده از اسرار نهانی حاج خانوم و حاج حیدر بر می داشت که میان حرفش دویدم و گفتم: منو بگو که خیال می کردم بهزاد هه رو بر ضد من تحریک کرده! پس همه می دونن که چه دردی دارم می کشم! عمو به جلو خم شد، به دور و بر نگاه کرد، نگاهش به نگاهم چسبید و زیر لب گفت: خبرش رسیده که ننه ش، بهجت، قفل خونه شو عوض کرده و راش نمی ده! هیشکی طرفدارش نیست!

توی دلم انگار سرب داغ می جوشاندند. دلم زیرو رو می شد و حالت تهوع گرفته بودم. گفتم: خوش ندارم هیچ کس بهزاد و اذیت کنه! بهزاد مرد محترمی، چطور دلشون می آد بهش بی احترامی کن!

عمو ناباورانه نگاهم کرد و گفت: چقدر با گذشتی عمو! تو بمیری اگه یه موی گندیده ت به تن عمه ت بود، دروغگو از آب در نمی اومدم!

همین گذشت و فداکاری باعث بدبختیم شد. کاشکی عقب نشینی نمی کردم و نمی داشتم حقم ضایع بشه! قربون دهنتم عمو... توی این دو روزه زمونه سر بچرخونی، کلاه سرت می ذارن! حالام غصه نخور، فکر نکن تو ضرر کردی! کسی که خونه زندگی و زن جوون و نجیبشو به رنگ و روغن ریخت و قیافه بفروشه، سر از طویله در می آره! چشمهای عمو فرهاد از شدت ناراحتی سرخ شده بود. انگار احساس می کرد غرورم به دست بهزاد شکسته شده است؛ اما ناامیدم هم نمی کرد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا میوه بیاورم که ، عمو گفت: من باید برم. وقتتو گرفتم که پیغوم مه لقارو برسونم. حالام موندم چه جوابی بدم که بهش برنخوره ... آخه عمو، دنیاس و این یه برادرزاده ش!

هر طور صلاح می دونین قانعش کنین که من به درد برادرزاده ش نمی خورم.

دردسر اینه که تو، از هر جهت، به درد امیر می خوری! مه لقا آدمی نیست که بی گذار به آب بزنه. تعطیلات تابستون برو باغ، فکر هیچی هم نباش، همه پشتت هستن. به صفر علی سفارش می کنم هواتو داشته باشه!

به همراه عمو تا دم در رفتم. هنگام خداحافظی نگاهش شبیه به نگاه پدرم بود. دلم ضعف رفت. او به چشمهایم خیره شد و گفت: اگه چیزی لازم داشتی، خبرم کن. ملاحظه نکن عمو.

ممنونم... همیشه با بقیه فرق داشتن، حالام با اینهمه گرفتاری به فکر من هستین. شما بوی پدرمو می دین. خیلی دوستتون دارم. عمو که رفت، به سرعت لباس پوشیدم و به دبیرستان رفتم. خانم افشار بیشتر از روزهای قبل تحویلیم گرفت. نگاهش محبت آمیز و لبهایش خندان بود. یک لحظه در ذهنم عمو فرهاد و خانم افشار را در کنار هم گذاشتم. اینکه چطور خانم افشار باسواد و تحصیلکرده با چند سال سابقه مدیریت در دبیرستان با عمو فرهاد که بلد نبود یک جمله را درست و بی غلط ادا کند، برخورد بود، جای بسی شبیه و تردید داشت. اما چون آدم فضولی نبودم و قضیه هیچ ربطی به من پیدا نمی کرد، هیچ وقت پی گیر ماجرا و ردیابی مسیر آشنا شدن و داستان زندگی شان نمی شدم. برای من همان خوش مرامی و لوطی گری عمو فرهاد و شخصیت انسانی خانم افشار کافی بود. در آن زمانه بی کسی، به جز آن دو نفر هیچ کس به فریادم نرسید! جوانمردی عمو، نوعی احساس امنیت درونی را به ناخودآگاهم القا می کرد و رفتار حمایتگرانه خانم افشار باعث آرامشم می شد.

عصر، پیش از تعطیل شدن دبیرستان، مردیدر حدود سی و پنج شش ساله وارد دفتر شد که دختر کوچکی نیز همراهش بود. از دفتردار سراغ خانم افشار را گرفت. به سن و سالش نمی خورد پدر یکی از بچه ها باشد. گمان کردم او برادر یکی از دانش آموزان است. خانم افشار رفته بود با بچه های یکی از کلاسهای حرف بزند و در دفتر حضور نداشت.

مرد نگاهی به اطراف انداخت و بر روی صندلی در کنار میز مدیره دبیرستان نشست. آبدارچی یک فنجان چای آورد و باقندان بر روی میز در کنار دستش گذاشت. مرد تشکر کرد. سرگرم تصحیح کردن ورقه بچه ها بودم که خانم افشار وارد دفتر شد. مرد بلند شد، سلام کرد و خانم افشار گفت: چه عجب عمه جون! هلیا حالت خوبه عزیزم؟

بی اراده سرم بالا آمد و به مرد خیره شدم. خانم افشار خم شده بود و داشت دختر بچه را می بوسید که دیدم مرد دارد زیرچشمی نگاهم می کند. از نگاه با نفوذ او به ناگاه از مغز سر تا نوک پاهایم لرزید. چشمهایم غرق ورقه ها شد؛ اما حواسم پرت بود. خانم افشار به سمت من آمد و گفت: امیر، خانم فردوسی از همکاری جدید ماست.

همزمان با امیر که داشت به سمتم می آمد، بلندشدم و ایستادم. مجبور بودم دوباره نگاهش کنم. سلام کردم. امیر لبخند زد و گفت: عمه جان به قدری از شما تعریف کرده که اشتیاق عجیبی برای دیدنتون داشتم!

خانم افشار به من لطف دارن.

تا اونجا که من عمه مو می شناسم، اهل تعارف و تمجید بیخودی نیست.

خانم افشار دست هلیا را گرفت و برد پشت میز نشاندش. یک ورقه سفید کاغذ و چند عدد مداد رنگی بر روی میز ریخت به سمت من آمد. لبخند زد و گفت: وقت برای ورقه سفید کاغذ و چند عدد مدادرنگی بر روی میز ریخت به سمت من آمد. لبخند زد و گفت: وقت برای ورقه سفید کاغذ و چند دقیقه استراحت کن دخترم. برادرزاده ام اومده با تو آشنا بشه.

امیر زیر چشمی داشت نگاهم می کرد و من خیس عرق بودم. پرسیدم: عمو به شما زنگ نزد؟

چطور؟

امروز صبح خونه ما بود.

رنگ خانم افشار پرید. نگاهی به برادرزاده اش کرد و گفت: من صبح زود از خونه در اومدم.

سرم پایین بود؛ اما زیرچشمی نگاههایی را که میان عمو و برادرزاده اش ردوبدل می شد، می دیدم. امیر آرام به سمت میز خانم افشار رفت، دست هلیا را گرفت و گفت: عمو جان با من کاری ندارین؟

خانم افشار به سمت او رفت و پرسید: کجا می ری؟

نیم ساعت دیگه جلسه دارم. تا هلیارو بذارم خونه خاله ش و برم اداره، یه ساعتی باید تو ترافیک بمونم.

هلیا پیش من می مونه... برو کاراتو انجام بده و برگرد.

بدنم خیس عرق شده بود. حس کرم که، مثل همیشه، با یک حرکت نابجا و شتاب زده باعث دلخوری اطرافیانم شده ام. دلم گرفته بود و از خجالت داشتم آب می شدم که امیر به سمت من آمد. تا بلند شدم و ایستادم گفت: خواهش می کنم بفرمائید، از آشناییتون خوشحال شدم.

در مدت کوتاهی که خانم افشار، به همراه برادرزاده اش، تا توی حیاط دبیرستان رفت و برگشت، دلم به هزار راه رفت و نفهمیدم چطور باید گند بزرگی را که زده بودم، راست و ریس می کردم. ورقه ها در برابر چشمهایم ولو بودند؛ اما تمرکزم پاک از دست رفته بود. اصلا نمی فهمیدم دارم چه کار میکنم! با صدای بلند خانم افشار که وارد دفتر شده بود، به خودم آمدم.

برادرزاده م آدم فوق العاده گرفتاریه... اما اومده بود چند دقیقه با شما صحبت کنه!

متأسفم. من صبح با عموم صحبت کردم. قرار شد به شما زنگ بزنه که مزاحم وقت ایشان نشیم.

خانم افشار آمد، در کنارم نشست، آرام و بی دغدغه گفت: بهت حق میدم که به مردا بدبین باشی؛ اما...

هنوز جمله خانم افشار تمام نشده بود که گفتم: من قصد ازدواج ندارم. امیدوارم این مسئله رو درک کنین. زندگی من مثل زندگیهای دیگه نیست. امروز صبح مفصل با عمو صحبت کردم. ببخشید.

منظور تو نمی فهمم. روشن تر حرف بزن... چرا نصفه نصفه حرف می زنی؟

می خوام از اول شروع کنم، درس بخونم و به هیچی به جز آزادی فکر نکنم.

-بنظرت ازدواج کردن جلوی برنامه تو میگیره؟ مردا که همه یک جور نیستن شاید تجربه تلخ زندگی گذشته آزارت میده دخترم! طرز فکر همه مثل هم نیست.

-خانم افشار میدونین شکست عشقی یعنی چی؟ من و شوهرم...

بغضم گرفته بود سرم را به زیر انداخته بودم و خدا خدا میکردم اشکم سرازیر نشود. خانم افشار دستم را فشار داد و گفت: من هیچوقت عاشق کسی نبودم که احساس تو رو درک کنم اما معنی شکست رو خوب میفهمم.

-کاشکی منم فقط شکست خورده بودم! اونوقت میتونستم بگم که تجربه م زیاد شده اما شما نمیدونین که رابطه احساسی من و همسرم به چه صورتی بود؟ من هرگز نمیتونم کسی رو جایگزین بهزاد کنم!

چشمهای خانم افشار برق میزد. انگار دردم را حس میکرد اما دلش نمیخواست به روی خودش بیاورد. آه کشید و گفت: هر تصمیمی بگیری مهم نیست فقط کاری نکن که بعدها پشیمون بشی! امیر مرد فوق العاده خوبیه! نه که خیال کنی چون وصله تنه ازش تعریف میکنم. همه اونایی که میشناسنش همین عقیده رو دارن. به کم بیشتر فکر کن دخترم.

## فصل ۲۱

تابستان گرم طولانی از راه رسید. در آخرین روز کاری روبروی دانشگاه رفتم هر چه پول داشتم کتاب خریدم و با شور و شوقی وصف ناپذیر به آپارتمانم برگشتم. شب جمعه مادر و نیما و مارال را به شام دعوت کردم. یکی دو هفته ای میشد که مادر را ندیده بودم و آنقدر کار سرم ریخته بود که فرصت نداشتم حتی یک زنگ به خانه پدرم بزنم. چهره نیما از وقتی زن گرفته بود پخته تر بنظر میرسید. لابلای موهای بغل گوشش چند تار نقره ای رنگ برق میزد که خوش تیپ ترش کرده بود. اما اخلاقش تغییر نکرده بود و به قول معروف با یک کشمش گرمیش میکرد و با یک عدس سردیش میشد. نمیشد دو کلمه حرف که باب طبعش نبود بزنم

و سر و صدایش بالا نرود!

پنجشنبه عصر پیش از آمدنشان همه کارهایم را کردم و وقتی داشتم چای دم میکردم آمدند. مادر تا از راه رسید خوش خودمتی اش گل کرد. در اتاقها را یکی یکی باز کرد تا اگر جمع و جور لازم داشته باشند استیپهاش را بالا بزند. مارال هم برای آنکه مادر تنها نباشد هر جا که او سرک میکشید به دنبالش میرفت داشتم چای میریختم که نیما به پشت سرم آمد و پرسید: کمک نمیخوای؟  
- کارامو کردم تا پلومون دم بکشه نیم ساعت وقت داریم که باید چای بخوریم و با هم گپ بزیم. خب تو چکار کردی؟ کار و کاسبیت خوبه؟

- تو که ما رو محرم ندونستی و پولو دست مارال دادی!

- دلخوری نداره! تو سر بازی بودی منم دلم نمیخواست پولی که قرار بود به دستت بدم بیکار بمونه گفتم مارال بذاره به حسابش که یه کم سود روش بره... زن و شوهر که نباید این حرفها رو با هم داشته باشن!

- تو دوره خدمت یکی دو تا دوست گیر آوردم که جون میدن واسه شریک شدن.

- از کجا میدونی که شرکای خوبی از اب در میان؟

- خواهر این رفیقایی که سر راهم سبز شدن همه پولدار و هم پر دل و جرئت.

- مواظب باش داداشی گول ظاهر مردمو نخوری! اگه بازی کلی از زندگیت عقب می افتی!

- خاطرت جمع داداشتو نشناختی!

- خیال میکنی نمیشناسمت! تو همیشه میخوای زرنگی کنی اما زرنکتر از تو هم وجود داره! زندگی بیرحمتتر از اونه که تصورشو

کردی! پیا از دنیا رو دست نخوری!

- دلت قرص مواظبم!

مادر که سر راه سبزی خوردن گرفته بود وقتی خیالش از وضعیت اتاقها و کمد لباسهایم راحت شد. با مارال مشغول سبزی پاک

کردن شدند. مادر همانطور که تره و ترب توی دستش بود با لبخند پرسید: مدرسه ها تعطیل شده؟

- آره مادر چطور مگه؟

- واسه تابستون بیا خونه خودمون... دوره هم باشیم خیال من راحت تره!



-راستش مامان برای تعطیلات تابستون هزار تا برنامه دارم.

مارال پرسید:یعنی تابستون هم نمیخواین استراحت کنین؟

-این مدت که کار کردم تازه فهمیدم چطور باید زندگی کنم!من دیگه اون دختر بچه بی دست و پای چند سال پیش نیستم.خیالم

از بابت مادر و نیما که راحت چوون تو ماشالله خوب میتونی از هر دوتاشون مراقبت کنی.واقعا ازت ممنونم.

-منکه کار مهمی نمیکنم مادر تاج سر ماست.آنقدر خوب ومهربونه که یه عمر میتونم راحت باهاش زندگی کنم.

-تابستون میرم باغ عمو فرهاد اما ارواح خاک بابا به هیچ کس نگین!اگه باد به گوش عمه تاجی برسونه که من اونجا هستم پوستمو

غلفتی میکنه.

نیما عصبانی شد و گفت:معنی نداره تک و تنها بری توی اون باغ درندشت که نه سر و تهش معلومه و نه در و دیوار درست و

حسابی داره!میتونی یه کار کنی که همین یکی دو ساعت شبو هم نتونیم کپه مرگمونو بذاریم یا نه؟

-داداش جوش نیار...یه دقه زبون به دهن بگیر تا بگم.من اونجا تنها نیستم اون باغ سرایدار داره خواهش میکنم منو راحت

بزارین.میخوام یه مدت تنها باشم و برای فوق لیسانس درس بخونم.کارتن کتابهام گوشه اتاقمه هیچکدومتونم نمیتونین منصرفم

کنین.

مادر سینی سبزی را به جلو هل داد و گفت:حالا چرا باغ عمو فرهاد مگه جا قحطه؟

-آخه کجا برم که هم امن باشه و هم پول لازم نداشته باشه!من اونجا راحتم مادر یادته چند سال پیش رفتیم و زندگی توی باغ

سلامتی بهم برگردوند؟من عاشق اون کلبه حصیری گوشه باغم.

-تنهایی دلت میگیره!

-بیخودی بهانه نیارین منکه بچه نیستم!گوشم از این حرفهای شماها پره...چه راضی باشین و چه راضی نباشین زندگی خودمه

آزادم که هر کار دلم میخواد بکنم!

مادر با عصبانیت گفت:از اولش هم استین سر خود بودی که اینهمه بلا سرت اومد.

-اونهمه دست به عصا راه رفتم نتیجه اش این شد!میخوام از این به بعد به میل خودم زندگی کنم.

آخر شب بعد از جمع کردن میز شام مارال داشت ظرفها را میشست و من داشتم میز را تمیز میکردم که نیما به کنارم آمد و

آهسته در گوشم وزوز کرد: دیروز جهانگیر اومد خونه مون. نمیدونی چه شکل و شمایلی پیدا کرده! ریختش از دنیا برگشته و بوی الرحمن گرفته. تا دیدمش شستم خبردار شد که چی میکشه!

یکباره دلم فرو ریخت. برگشتم به چشمهایش خیره شدم و پرسیدم: مرتیکه معتاد واسه چی اومده بود اونجا! پرتش میکردی تو کوچه!

-نه خواهر دلم نیومد... اونقدر گریه کرد که جیگرمون سوراخ سوراخ شد شده یه پوست و استخون از اون هیکل و اون تیپ و قیافه اش هیچی باقی نمونده! تازگیها دیدیش؟

-خدا نکنه چشمم به ریخت نحسش بیفته! یه بار تلفنی با هم حرف زدیم. هم معتاد شده و هم الکی! از صداش و طرز حرف زدنش حالم بهم خورد.

-پس همونه که دوباره فیلس یاد هندستون کرد!

-مثل سگ سایه به سایه دنبالمه. کاشکی میمرد و همه از دستش نجات پیدا میکردن. آدم معتاد همون بهتره که هیکلش بره زیر گل.

-اگه معتاد نشده بود حالا به دردت میخورد.

-بسه نیما... نمیخوام دیگه هیچوقت حرفشو بزنی! اگه یه بار دیگه اومد اونجا بیرونش کن تا هوس نکنه هی مزاحم تو و مادر و مارال بشه! تو به اندازه من نمیشناسیش پررو و پر حرفه. با زبون چرب و نرمش ما رو از سوراخ بیرون میکشه.

-قول داده ترک کنه. فقط یه انگیزه قوی میخواد اگه یه گوشه چشم نشونش بدی!...

کفرم در آمد و گفتم: حرفهای جهانگیر رو تکرار میکنی! انگیزه میخواد؟ غلط کرده! بمن و تو چه مربوطه که بهش انگیزه بدیم تا ترک کنه! مادر داشت از تلویزیون سریال تماشا میکرد. نیما زیر چشمی نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: مادر که دیدش پر در آورد. مثل همون وقتا که با هم نامزد بودین و از من پنهونش میکردین.

-نیما چند بار بگم که ما با هم نامزد نبودیم مادر هم یادش رفته که فحشش میداد و از خونه بیرونش میکرد! حالا چطور شد که اینقدر عزیز شده؟

-خب حالا هر چی به هر حال دوستش داشتی دیگه؟

-مادر پیگیر قضیه شوهر دادم بود فقط میخواست منو از سر

خودش وا کنه و خیالش راحت بشه که دختر شوهر داده! حالام خیلی دوستش داره، خودش زنش بشه و ترکش بده!

- استغراالله... مثل اینکه مام غیرت داریم ها!...

- نیما، اگه غیرت داری، توی خونه ت راش نده! یه دفعه دیگه تحویلش بگیری، ولت نمی کنه.

- اوهو، اوه... بدبخت خطا نکرده که خاطر خواه شده. حالا که این قدر دنبالت موس موس می کنه، سختگیری نکن... ثواب داره.

هردوتون سرو سامون می گیرین، خیال ما هم راحت می شه.

احساس خفگی می کردم. دلم می خواست مادر نبود و هرچه فریاد داشتم بر سر نیما می کشیدم. زیر چشمی به مادر اشاره کردم و

گفتم: «نیما صدای منو درنیار، از اون بی وجود پشتیبانی نکن. من کاری به گذشته ندارم؛ اما می ترسم تو رو هم از راه به در کنه!

اگه آلوده بشی هیچ کس به فریادت نمی رسه!»

- چی خیال کردی؟ من وسط هزار تا معتاد و دزد و قاچاقچی گیر کنم، سالم از میونشون برمی گردم بیرون.

- زیاد به خودت اعتماد نداشته باش! آدمهای ساده لوح اول غرق می شن، بعد یادشون می آد که باید دست و پا بزنین. تمام کسای

که می خوان یه معتاد و نجات بدن، خودشون آلوده می شن!

مادر برگشت به من و نیما خیره شد و پرسید: «شما دو تا چی پچ پچ می کنین؟ چاییت کو نسیرین؟ گلوم مثل کبریت خشک شده!»

مارال از آشپزخانه با صدای بلند گفت: «هنوز دم نکشیده مادر. بذار خواهر و برادر درد دلهاشونو بکنن، ظرفها که تموم شد چایی

رو می آرم.»

نیمه شب مادر و نیما و مارال رفتند. مارال ظرفها را، پس از شستن، خشک کرده و سرجایشان گذاشته بود. هیچ کاری باقی

نگذاشته و حتی کف آشپزخانه را هم تی کشیده بود. به کنار پنجره رفتم و به دشت سیاه‌رنگ آسمان شب خیره شدم. تک ستاره

ای شفاف، همچون نگینی درشت، در تیرگی آسمان می درخشید. شب از نیمه گذشته بود و من هیجان صبح را داشتم که باید زود

بیدار و راهی سفری پر از آرامش می شدم. هنوز همه وسایل لازم را جمع نکرده بودم. به سراغ کمد لباسهایم رفتم و مقداری

خرت و پرت برداشتم. دلم می خواست سبک سفر کنم و به هیچ موضوعی فکر نکنم. تنها چیزی که باید بر آن تمرکز می کردم،

آزادی و رهایی بود. کارتن کتابهایم در کنار اتاق بود و به همراه مقدار زیادی جزوه و پیش نویس و خودکار که وقت نکرده بودم

بسته بندی شان کنم. به سمت در آپارتمان بردمشان. چند بار وسایلم را واری کردم و وقتی خیالم از بابت همه چیز راحت شد، رفتم خوابیدم.

صبح پیش از آنکه ساعت زنگ بزند، با صدای جیک جیک گنجشکها از خواب پریدم. یک فنجان قهوه درست کردم و با یک تکه کیک خوردم. ساعت هشت قرار بود آژانس تاکسی بفرستد. با عجله وسایلم را به بیرون از آپارتمان بردم، داشتم در را می بستم که صدای دکتر از پشت در آپارتمانشان آمد. چند دقیقه طول نکشید که از در بیرون آمد و سلام کشدار می تحویل داد. مدتها می شد ندیده بودمش و تصور می کردم او هم چندان رغبتی به دیدن من ندارد که مثل گذشته مزاحم نمی شود. او، در حالی که مات و مبهوت داشت به وسایلم نگاه می کرد، پرسید: «نسرین کجا؟ بار سفر بستنی!»

مثل همیشه سر حال بود. پرسیدم: «حال خانم مؤمنی چگونه؟»

سؤال را با پرسشی زیرکانه پاسخ داد: «حال شما چگونه؟ از وقتی رفتی سرکار، ما رو تحویل نمی گیری! وقت کردی زیر پاتم نگاه کن!»

می دانستم عرضه جواب دادن به نیش و کنایه هایش را ندارم، بنابراین

سکوت کردم و خم شدم تا ساکم را بردارم که او چند تا از بسته های سنگین وزن را برداشت و دوباره پرسید: "می گی داری کجا می ری یا نه؟ توی این کارتن کتابه؟"

-بخشین، خیلی سنگینه.

به دنبالم از پله ها پایین آمد. به پاگرد طبقه ی همکف نرسیده بودیم که باز هم پرسش خود را تکرار کرد: "کشتی منو... بگو داری کجا می ری؟"

-می رم مسافرت.

-اون که معلومه! سوالمو متوجه شدی، جواب بده به کدوم شهر سفر می کنی؟

-باید جواب بدم؟

-بله. باید جواب بدی و در ضومن بگی کی بر می گردی! اصلا با کسی می ری سفر؟ تنها می ری؟

ایستادم. برگشتم و نگاهش کردم. رنگش پرید. لبخند زد و آهسته گفت: "داری اذیتم می کنی. تا حالا هیچ زنی این قدر خوار و

خفیفم نکرده بود. از بس محلم نمی داری دارم دق می کنم!"

صدای باز شدن در آپارتمان طبقه ی اول که آمد، سریع به حیاط رفتم. به در خروجی نرسیده بودم که خودروی آژانس در پشت در ایستاد. راننده پیاده شد، در صندوق عقب را باز کرد و کارتن کتابهایم را از دست دکتر گرفت. ساک دستی و بقیه ی وسایلم را را در صندوق عقب گذاشتم. راننده رفت نشست پشت فرمان. دو تا دست های دکتر در جیبش و بند کیف دستی اش روی شانه اش بود. نگاهش کنجکاو بود و نگرانی در چهره اش موج می زد. گفتم: "ممنون که کمکم کردین."

-حداقل بگو که داری کجا می ری؟

-می رم یه ده کوره که یه مدت چشمم به آدمیزاد نیفته! می خوام تو طبیعت گم بشم.

-مگه تو ده آدم وجود نداره؟ یهو برو جنگلی شو که همه ش حیوون ببینی!

همان طور که داشت شوخی می کرد، چشم هایش پر از اشک شد. تصورش را هم نمی کردم احساساتی باشد و از خداحافظی کردن غمگین شود. اما آن روز حس کردم تنها کسی ست که درد تنهایی مرا می فهمد. در خودرو را باز کرد. س.ار شدم. سرش را از شیشه تو آورد و پرسید: "آدرس اون ده کوره رو به من می دی؟ بدم نیاید چند روز مرخصی بگیرم و پیام پیش تو." نفس گرمش داشت به صورتم می خورد که خودم را عقب کشیدم. نگاهش پر از تمنا بود. نگاهم خود به خود به پایین افتاد. او لبخندزنان گفت: "خدا به همراهات. مواظب خودت باش!"

ظهر نشده به ولایت عمو فرهاد رسیدم. با آن که روستا فاصله ی چندانی با تهران نداشت، آب و هوای تمیزش، ده پانزده درجه خنک تر بود. از لب جاده تا باغ راه زیادی نبود، اما من غصه ی کارتن کتاب هایم را داشتم. وسایلم روی زمین بود و داشتم به اطراف نگاه می کردم شاید کسی را با وسیله ای یا حتی خری چیزی گیر بیاورم که کیف و ساکم را تا باغ حمل کند. اما در آن موقع روز همه ی اهالی روستا در مزطعه بودند. از دور اسب سیاهرنگی می آمد که سوارکارش بیشتر شبیه به تهرانی های مرفه و پولدار بود. سوارکار، لباس سواری قشنگی پوشیده بود که بیشتر در مسابقات اسب دوانی برنامه ی ورزشی تلویزیون دیده بودم. نزدیک تر آمد و پرسید: "کمک نمی خواین؟"

چهره ی آفتاب سوخته ی او با لباس مخصوص و کلاه قرمز رنگ نقابدارش جور در نمی آمد. با آن همه دنگ و فنگ و لباس شیک معلوم نبود توی آن ده کوره چه غلطی می کرد. تا آنجا که من دیده بودم، تمام ده یکپارچه باغ میوه بود و کوره راه های صعب

العبود داشت که مناسب پاهای ظریف اسب مسابقه نبود! تصور کردم اسبش را برای هواخوری به ده آورده است. گفتم: "متشکرم، مزاحم شما نمیشم!"

چه مزاحمتی؟ فقط بگید این بارو قراره کجا تحویل بدم؟

تا اسم املاک فرازند بر زبانم آمد خندید و گفت: "حاج حیدر رفیق بابامه، املاکش مثل گاو پیشونی سفیده. پس شمام از بستگان حاجی هستین؟ خوش اومدین!"

همان لحظه فهمیدم پدر او هم باغ داری است مثل حاج حیدر و پسرش و جزو مرفه های بدون درد پولدار!

مرد پیاده شد و کارتن کتابها و بقیه ی وسایلم را بر روی اسب گذاشت. خودش بر روی کفل اسب سوار شد. یک دستش را بر روی وسایل من گذاشته و با دست دیگرش دهانه ی اسب را گرفته بود. هنگام حرکت کردن گفت: "برای شمام جا داریم، تشری می آیین؟"

با چشم غره ای که به او رفتم، به گردن اسب لگد زد و از جلوی چشمم دور شد. پیاده تا ده، نیم ساعتی طول می کشید و در همان مدت به هزار مسئله فکر کردم. بیش از هر چیز خاطرات شیرین آشنا شدن با بهزاد عذابم می داد. روی نگاه کردن به حاجی و حاج خانم را نداشتم اما حرف هایی که عمو زده بود، دلگرم می کرد. حال و حوصله ی دلسوزی کردنشان را نداشتم و دلم نمی خواست با دیدن من به بهزاد توهین کنند. اگر مجبور می شدم علت جدا شدنم را توضیح دهم، باید صدها دروغ سر هم می کردم که از عهده اش بر نمی آمدم.

صدای اذان ظهر از گلدسته ی مسجد پخش می شد که به در باغ حاج حیدر رسیدم. حاج خانم که با چادر گلدار، کیپ تا کیپ رو گرفته و چشم انتظار در چهار چوب در ایستاده بود تا مرا دید جلو آمد، در آغوشم گرفت و من هم صورتش را بوسیدم. حاج حیدر که پشت سرش بود با فریاد شادی گفت: "چه عجب یاد ما دهاتیا کردی عروس!؟"

چشم های پیرمرد اشک آلود بود اما خنده بر لب داشت. جواب سلامم را داد و گفت: "آی پسر، بیا وسایل خانمو ببر تو!"

گفتم: "حاجی اجازه بدین برم باغ عمو فرهاد."

حاج خانم گفت: "خوبیت نداره... مردم چی می گن؟! پیش ما بیای بهتره عروس..."

خواهش می کنم اصرار نکنین. من تمام تابستونو اینجا می مونم. به محض اینکه وسایلمو جا به جا کنم، خدمت می رسم. اون قدر

مزاحمتون بشم که از دستم خسته بشین!

مردی که از دور به ما نزدیک می شد، چهره ای آفتاب سوخته داشت و کلاه حصیری بر سرش بود. حاج حیدر با صدای بلند گفت:

"صفرعلی، بو کشیدی اومدی دنبال عروس ما؟!"

صفرعلی چنان خندید که یک ردیف دندان های یک خط در میان و لثه های قرمز رنگ فک بالایش یکهو بیرون ریخت. با لهجه ای

عجیب که معلوم نبود متعلق به کجای ایران است، گفت: "آقا فرهاد از شیش رو پیش پیغوم داد که امر و خانوم می آد!"

و با حرکتی سریع کارتن و ساک را بر روی دوشش گذاشت و به سمت باغ رفت.

به حاج خانوم رو کردم و گفتم: "خدمت می رسم... با اجازه!"

پشت سر صفرعلی به راه افتادم و وقتی به باغ رسیدم، دیدم زنی کم سن و سال و خوش آب و رنگ با چادر سفید گلدار دم در

ایستاده است.

گونه های زن از بس قرمز بود، به کبودی می زد و لبهایش ترک ترک بود. چشمهای عسلی اش در نور آفتاب مانند شیشه شفاف

شده بود و برق می زد. همین که به دم در باغ رسیدم، سلام بلند بالایی کرد، از در فاصله گرفت و من تو رفتم. حیاط کوچک تا

جلوی در آب پاشی شده و تر و تمیز بود. بر روی اولین پله ی در ورودی باغ نشستم و به اطراف خیره شدم. همه جا از تمیزی برق

می زد. یاد روزهای اول افتادم که با مادر به باغ آمده بودیم. مادر از صبح تا شب می شست و می روفت، باز هم به این تمیزی نمی

شد. نگاهم دوروبر را کاوید تا به کلبه ی کنار باغ رسید. همچون هیپنوتیزم شده ها، یگراست داشتیم به سمت کلبه می رفتیم که زن

جوان به دنبالم آمد و گفت: ((غذا حاضره خانم... سرد بشه از دهن می افته. کجا می ری خانم!))

صدای زن نامفهوم به گوشم می رسید. حال خودم را نمی فهمیدم. همه ی خاطرات گذشته در حال زنده شدن بود و من، مسخ شده

، داشتیم به سمت کلبه ی حصیری آرزوهای تباه شده ام می رفتم. یاد همنشینی با بهزاد در آن کلبه و نوازشهایی که از سر عشق و

دلباختگی با من داشت، قلب و روحم را به آتش کشید. بی آنکه حرفی بزنم در کلبه را باز کردم. پرتو طلایی خورشید از لابلای درز

دیوارهای حصیری کف کلبه را خط خط کرده و فضا پر بود از بوی خاک نمناک و حصیر خیس خورده. زن جوان به دنبالم آمده بود

و هاج و واج داشت به حرکاتم نگاه می کرد. سر از پا نمی شناختم. گفتم: ((به صفر بگو وسایلمو بیاره اینجا!))

- خانم، اینجا پر از کثافته، گرد و غبار و تار عنکبوت داره. ناهار توی تو سفره وسط اتاقه!

رو برگرداندم و دیدم او، با همان نگاه ساده لوحانه ای که دم در باغ دیده بودم، دارد التماس می کند. لابد پیش خودش فکر کرده بود که من آدمی دیوانه هستم و به جز دردسر هیچ استفاده ای برایشان ندارم.

گفتم: ((خیله خوب، می ریم نهار می خوریم... راستی، اسمت چیه؟))

- کنیز شما شکوفه هستم.

سفره در اتاق پهن بود، با نان محلی و ماست و سبزی خورتن و یک پارچ پر از دوغ و یک لیوان بلوری لب پر شده و یک بشقاب ملامین رنگ و رو رفته درون آن که یک دنیا صفا ی زن و شوهر را نشان می داد. کیفم را در کناری گذاشتم، دیدم یک دیس پلو و یک بشقاب خورش بادمجان پر روغن هم به محتویات سفره اضافه شده است. اما از صفر علی و زنش خبری نبود. به سمت آشپزخانه رفتم دیدم، زن و شوهر در گوشه ی آشپزخانه نشسته اند، دارند توی قابلمه ی کج و معوج آلومینیومی غذا می خورند، به محض دیدن من بلند شدند. گفتم: ((چرا اینجا؟ سفره به اون بزرگی، اومدین اینجا غذا می خورین؟))

زن و شوهر هاج و واج به هم نگاه کردند و همراه من به اتاق آمدند. شکوفه گفت: ((ما غدامونو خوردیم. شما بفرمایید تا سرد نشده!))

- چندتا لقمه هم با من بخورین که غذا بهم بچسبه.

طوری نگاهم کردند که انگار دارند موجودی فضایی می بینند. غذا آن قدر خوشمزه بود که بیشتر از هر روز خوردم و همین که شکوفه سفره را جمع کرد، صفر با یک سینی چای از در تو آمد. به شکوفه لبخند زدم و گفتم: ((من مهمون نیستم که با من این قدر رودرواسی دارن... اومدم اینجا استراحت کنم و درس بخونم. جام تو کلبه س و مزاحم شما هم نمی شم. اصلاً خیال کنید من اینجا نیستم. هر وقت چیزی خواستم، خودم خبرتون می کنم.))

صفر علی و شکوفه نگاه های مشکوکی رد و بدل کردند و شکوفه گفت:

((اتاق بزرگه رو که آقا گفته بود، تمیز کردیم. هم روشن و آفتاب گیره، هم روبه دشت و صحراس...))

\_دلم نمیخواه وجود من شمارو معذب کنه. راحت باشین که منم راحت اینجا بمونم واز هوای تمیز باغ استفاده کنم.

پس از نهار به قدری چرتم گرفته بود که تا دراز کشیدم، خوابم برد. عصر بود که بلند شدم و دیدم هیچ کس توی حیاط



نیست. کیفم را برداشتم و به سمت کلبه رفتم. تادرش را باز کردم، دیدم صفر و شکوفه دارند کلبه را آب و جارو میکنند. فضای داخل کلبه پر از گرد و غبار بود و چشم چشم را نمیدید. صفر که داشت تشک روی تخت چوبی کنار پنجره را بیرون می آورد فریاد کشید: ((خاک زیاده خانم درو ببند!))

به تاریک شدن هوا چیزی نمانده بود که وارد باغ میوه شدم. شاخه بعضی از درختان از بار زیاد آن قدر سنگین بود که در زیرشاخه هایش چوب زده بودند. چند سیب قرمز رنگ کندم و یکی از آنها را داشتم گاز میزدم که به ته باغ رسیدم. چشمم که به کلبه بهزاد افتاد همه سیب ها از دستم رها شد. به یاد نخستین باری افتادم که از پنجره دو کلبه همدیگر را دیدیم. دلم لرزید. حالت عجیبی داشتم. اگر وضع روحی ام آشفته میشد. باید فکری به حال پنجره میکردم که خاطرات گذشته برایم تداعی نشود و آزارم ندهد. تاباغ را دور زدم و به حیاط برگشتم هوا کاملا تاریک شده بود. صفر و شکوفه در حیاط بودند. صفر گفت: ((خانم شکوفه رختخواب تمیز انداخته رو تخت شب تو کلبه میخوابین؟))

\_راضی به زحمت شکوفه نبودم. ممنونم از هردوتون... برای شام صدام نکنین.

به کلبه رفتم و بر روی تخت نشستم. پنجره کیپ تا کیپ بسته بود. همچون کسی که از حادثه ای تلخ می هراسد با ترس و لرز رفتم و پنجره را باز کردم. سکوت باغ و تاریکی هوا توهم زا بود. گاه صدای قورقور قورباغه ها می آمد. نسیم خنک شبانگاهی در لابه لای شاخه های درختان میوه پیچیده بود. به محض باز شدن پنجره بوی میوه های کال ورسیده و پادریهای در حال گندیدن به کلبه هجوم آورد. سردم شد. پنجره را بستم و بر لب تخت نشستم. خوابم نمی آمد. هیجان بودن در جایی که هزاران خاطره دل انگیز را در ذهنم زنده میکرد قلبم را به تلاطم انداخته بود. کاری به جز فکر کردن نداشتم. باید گذشته را میبوسیدم و کنار میگذاشتم و به آینده می اندیشیدم. یک جانشستن و زانوی غم به بغل گرفتن کاری ابلهانه بود که باید از آن می گریختم. نخستین گام برای رهایی یافتن از شر خاطرات آزار دهنده بستن عهد با خدایم بود. پیمانی که متعهدم میکردتارسیدن به هدفم بی وقفه تلاش کنم و هیچ حادثه باز دارنده ای مایوسم نکند.

شب از نیمه شب میگذشت که به بیرون کلبه رفتم. آسمان تیره شب پراز ستاره های شفاف و دلم سرشار از غم و اندوه بود اما از این که برای عوض شدن زندگی و سرنوشتی که با دست خودم خرابش کرده بودم وارد بازی جدیدی شده بودم، احساس شادی میکردم. تصمیم داشتم زندگینامه غبار آلود گذشته ام را بازنگری و گردگیری کنم تا مثل دلقکها در صحنه تئاتر زندگی مجبور

نباشم به میل دیگران نقش آفرینی کنم.

هوای پاک و تمیز و مردم ساده دل روستایی فضایی متفاوت با زندگی شهری به وجود آورده بود. بر روی غلتک درس خواندن افتاده بودم و هفته سر نیامده چند جلد کتاب قطور را دوره کردم. آخر هفته برای صرف شام به باغ حاج حیدر دعوت شدم از نخستین لحظه دیدن حاج آقا و حاج خانم با خودم قرار گذاشته بودم به هیچ پرسشی پاسخ ندهم و در مقابل کنجکاو و گوشه کنایه زدنشان عصبی نشوم. تا آنجا که ممکن باشد با خونسردی گفت گوهارا در جهتی عادی پیش ببرم. اما مانند همه دفعاتی که اجرای نقشه از پیش طراحی شده ام دچار اشکال می شد آن شب هم در مقابل پرسش های کنایه آمیز حاج حیدر پاک خودم را باختم و کم مانده بود بغضم بترکد. اگر سر درد دلم باز میشد ممکن بود حرفهایی بزنم که به صلاح هیچ کدامان نباشد و در آینده مشکل آفرین شود. حاج خانم وقتی دید در برابر دلسوزیهای حاج حیدر دارم از کوره در میروم به دادم رسید و گفت: ((حاجی سر جدت یه شب بذلر بی حرف و حدیث یه لقمه نون از گلومون پایین بره! چند وقته که خوراک شب و روزمون شده غصه خوردن واسه اون پسره که معلوم نشد کدوم حرورم لقمه ای جادو جنبل کرد و از این دسته گل جداش کرد. ظلم پایدار نیمه‌ونه ننه جون با اینکه قد چشم دوستش دارم و نمیخوام خار تو پاش بره اما میتروسم بلایی سرش بیاد! همین روزاس که که پاشو میخوره و دود کاری که کرد اول از همه تو چشم خودش میره.))

دلسوزی زن و شوهر مثل دوستی خاله خرسه داشت کار دستم میداد. دلم میخواست فریاد میکشیدم و می گفتم دلم نمی خواد حرف از گذشته بزنین. بذارین یه لحظه فکرش از مغزم دوربشه! بدون آنکه متوجه باشم اشکم همچون سیل از گونه هایم سرازیر شده بود. با آن همه فشار عصبی امکان نداشت بتوانم خودم را کنترل کنم. حاجی وقتی چهره عصبی مرا دید گفت: ((توهم که بدتر از حاج خانوم اشکت در مشکته! یعنی مانباید بفهمیم چطور این بلاسرت اومد؟))

\_ گذشته ها گذشته منم از بهزاد دلخور نیستم. از دست اطرافیانم حرص میخورم که چپ میرن راست می آن پای اونو وسط میکشن. هیچ کس نمیتونه بفهمه دل سوزی کردن برای من مثل سم خطرناکه. من از فکر کردن به اون دایم دارم فرار میکنم که زجر نکشم. میخوام فراموشش کنم. اما افراد خوانواده نمی ذارن آب خوش از گلوم پایین بره. هر بار دراین باره حرفی زده میشه تا یک هفته حالم خرابه. شماها متوجه نیستین که هر خاطره ای از اون نمک به زخم من میپاشه!

حاجی برگشت به حاج خانم اشاره کرد و حاج خانم در حالی که با روسری خود اشک چشمش را پاک میکرد گفت: ((میگی چه کار

کنیم نسرین جان؟ جیگر مون میسوزه که زندگی بچمون خراب شده.))

\_ شما از کجا میدونین که زندگیش خراب شده؟!

\_ خیال میکنی اینجا دور از تهررون از هیچی خبر نداریم؟

حاج حیدر رشته کلام حاج خانم را برید و خودش به منبر رفت. ((ما حتی آدرس خونه شو بلدیم. میدونیم زنیکه لکاته چه کارس  
وسر و کلش از کدوم جهنم دره ای پیدا شده!))

یکباره دلم فرو ریخت. بیشتر از هر چیز به فکر حفظ آبرو و حیثیت خودم بودم تا اثبات بی گناهی ام. دلم نمیخواست کسی از  
ماجراهای گذشته چیزی بداند. گفتم: ((شنیدم که بهجت خانم قفل در خونشو عوض کرده و بهزادو راه نمیده! این کارا برای چیه؟  
اگه کسی اشتباه کرد پدرو مادرش باید بیرونش کنن!))

سر حاج حیدر خود به خود به پایین افتاد. نگاه حاج خانم هم در نقطه ای بر روی فرش اتاق ثابت ماند. ماندن در آن محیط پر لز  
فشار عصبی از تحملم بیرون بود. بلند شدم و گفتم: ((از پذیرایی تون ممنونم شب به خیر!))

حاج حیدر پرسید: ((کجا دخترم؟ بشین سرشبه!))

حاج خانم را بوسیدم و گفتم: ((شما آدم های شریفی هستین مهربون و دوست داشتنی هستین ومثل پدر ومادرم برام ارزش دارین.  
من به عشق دیدن شما وباغ قشنگتون اومدم اینجا که استراحت کنم. از حرفام دلخور نشین... راستش خسته شدم از بس جواب این  
و اونو دادم!))

حاج حیدر گفت: ((بابا هر وقت دلت گرفت قدمت به روی چشم ما!))

از در باغ بیرون رفتم. همه جا تاریک بود. صدای شرشر آب رودخانه تحریکم کرد به جایی بروم که به جز صدای آب چیزی  
نشنوم. نه از تاریکی شب ترس داشتم ونه از مزاحمت کسی می هراسیدم. حدیث از دست دادن او تا صبح قیامت با من بود. پس چه  
بهتر که با افکار عذاب دهنده سر شاخ نمی شدم و با غم و درد بی او بودن کنار می آمدم. سایه بهزاد همچون بختک بر روی زندگی  
و تنهایی ام افتاده بود و نمی گذاشت نفس راحت بکشم. اما انگار از زجر کشیدن و آلوده بودن به فکر او هم لذت میبرد و ترجیح  
میدادم دست کم با خیالش دلخوش باشم.

نیمه های شب بود که به باغ برگشتم. صفر علی دم در ایستاده بود. پرسیدم: ((نگران شدی صفر؟ من ترسو نیستم برو راحت بگیر

بخواب.))

به درون کلبه که پا گذاشتم اشکم سرازیر شد. تا صبح گریه کردم. اما عقده های دلم باز نشد. صدبار به خودم لعنت فرستادم و نهیب زدم که مگه دیوونه ای که دچار خودآزاری شدی! چرا اومدی به جایی که خاطرات گذشته جلوی چشمت رژه برن و تو زجر بکشی! مغزت پوک شده بدبخت!

نزدیک به طلوع آفتاب بود که کار و زندگی مردم روستا شروع شد. با سر و صدای رعیتها نمیشد بخوابم. شکوفه که چای آورد چشم هایم از شدت خواب باز نمیشد. لبخندش شیرین بود و یک دنیا صفا داشت. پرسید: ((دیشب خوش گذشت؟))  
\_جای تو خالی خیلی خوش گذشت!

تصمیم داشتم تا شب در کلبه بمانم و مطالعه کنم. هرچه بیرون نمیرفتم به نفعم بود. همان هوای پاک و تمیز که از درز حصیرهای به هم فشرده وارد کلبه میشد برای زندگی کردن کافی بود.

روزها و شب های تنهایی یکی پس از دیگری می آمدند و می رفتند و من با جدیت و پشتکار دروس و جزوه هارا دوباره خوانی میکردم. یک ماه و چند روز که گذشت سر و کله ی نیما پیدا شد. از دیدنش آن قدر خوشحال شدم که خودش تعجب کرد. صفر علی از این که میدید رفت و آمد به باغ هر روز بیشتر میشود خوشحال بود و شکوفه میگفت قدم من زندگی و محصول به دست آمده را بهتر کرده است. باغ سرسبزتر از گذشته

شده است و مرغها بیشتر از قبل تخم می گذارند! از آن همه ساده دلی شکوفه خوشم آمد. اما مات بودم که چطور قدمم برای خودم آن قدر بدشگون بود!

داشتم از نیما حال مادر و مارال را می پرسیدم که صفر علی با یک سبد میوه ی شسته شده وارد کلبه شد. بدون آن که حرفی بزند، سبد میوه را در کنار در گذاشت و خودش بیرون رفت. نیما گفت: «مادر و مارال به قدری با هم جور هستن که من باشم و نباشم به حالشون فرقی نمی کنه! راستی خواهر، اینجا امن هست؟ قیافه ی این مرتیکه نشون میده جریزه نداره! مطمئنی که...»

-آره داداش، این جا بیا زیاد دارم! نگران من نباش. از مارال بگو. اذیتش نمی کنی که!

- نه بابا چه اذیتی... ما زمین خورده ی عالم و آدمیم!

- زمین خورده نباش، آقا باش، عاقل باش، با معرفت باش و بد اخلاق نباش!

- تو خوب بلدی بحر طویل بگی ها!... دختره وهم ورش داشته و میگه، قیافه م به بابا شدن می آد یکباره دلم ضعف رفت. به چشم های نیما خیره شدم و پرسیدم: «نیما، نکنه بابا شدی و ما خبر نداریم؟»

نیما تا بنا گوش سرخ شد و سرش به زیر افتاد. آن قدر هیجان زده رفتار و خجالت کشیدنش شده بودم که بی اراده سر و صورتش را غرق بوسه کردم.

نیما خندید و گفت: «دلت می خواد عمه بشی؟ فکر گرفتاری من نیستی؟»

خندیدم و گفتم: «می دونی زندگیتون چقدر شیرین می شه. مادر میدونه نوه دار شده؟»

-لابد فهمیده که هی هر روز آش ترش به خوردمون میده... انگار زائو منم!

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. یک بشقاب پر از میوه کردم و مقابلش گذاشتم. پرسیدم: «چطور شد که یاد من کردی؟ راه گم کردی؟»

قاه قاه خندید، سپس از درون ساکش روزنامه ی مچاله شده ای در آورد، به دستم داد و گفت: «داشت یادم می رفت واسه چی اومدم! این روزنامه ی دیروزه، امتحانات ورودی کارشناسی ارشد. چه میدونم، خودت بخون ببین توش چی نوشته.»

از خوشحالی فریاد زدم: «قربون تو داداش چیز فهم! پاک یادم رفته بود که باید فرم پر کنم.»

-مارال روزنامه رو خرید... من که توی این خط ها نیستم.

- دستش درد نکنه. باید یه کادوی خوب براش بگیرم!

عصر بود که با نیما به تهران برگشتم. آماده کردن مدارکی که دانشگاه خواسته بود، دست کم چند روزی وقت لازم داشت. نیما، در موقع رفتن، اصرار کرد به همراهش بروم. اما دلم نیامد وقت را از دست بدهم و یکراست به آپارتمان رفتم. پس از مدت ها دوری از خانه ام که عاشقانه دوستش داشتم، دیدن فضای آپارتمان دنج و راحت به روحم آرامش داد. تند و سریع پنجره ها را باز کردم تا هوا عوض شود. خرت و پرت های به درد نخور و میوه های گندیده و باقی مانده غذا ها را که در یخچال کپک زده بود و در زمان رفتن آن قدر عجله داشتم که یادم رفته بود دور بریزمشان، مدتی وقت گرفت تا به سطل آشغال ریخته شد. کار عقب افتاده زیاد بود. اما حس و حال نداشتم یکشنبه همه را انجام بدهم. تا نیمه شب سر گرم کار بود و نفهمیدم چطور جر و بحثی میان خانم مومنی و پسرش در گرفت. وقتی به حال رفتم، جار و جنجال عجیبی در راه پله ها ایجاد شده بود. خانم مومنی، انگار به سرش

زده باشد، زیپ دهانش را کشیده بود و هرچه از دهانش در میامد نثار روح اموات دکتر می کرد. بی اراده کنجکاو شدم بفهمم دعوا بر سر چیست. به سمت در رفتم و گوشم را تیز کردم، شنیدم دکتر دارد به مادرش التماس می کند: «تو رو خدا مادر یه کم صداتو پایین بیاار. حالا حتما باید اینجا وایسی عربده بکشی؟! بریم تو خونه، باور کن تا صبح وقت می دارم به حرفات گوش می دم. چشمم کور، دندم نرم، گردنم از مو باریکتر، هر چی بگی به دیده ی منت قبول می کنم، فقط رضایت بده بریم تو خونه...»

-پسر، من خام محمل گویی تو نمی شوم! بچه گیر آوردی! با پستون خشک بزرگت کردم، خوب میشناسمت! می خوام صدای منو خفه کنی که خانوم بهش بر نخوره!

- مادر این جور حرف نزن. پیش در و همیسایه آبرو داریم. تو که اهل جار و جنجال نبودی، چرا جوش آوردی!

خانوم مومنی هر لحظه به پشت در آپارتمان نزدیک تر می شد و صدایش را بهتر می شنیدم. انگار دکتر دستش را گرفته بود و می کشید. از چشمی داشتم نگاه می کردم که دکتر انگشتش را بر روی عدسی گذاشت و راه بر دیدنم بسته شد. خانوم مومنی جیغ کشید: «ولم کن پسر، هرچی نجابت نشون دادم و هیچی نگفتم کار بیخ پیدا کرد! باید بفهمه که حرکاتش کار دست همه داده...»

-مادر الان همه میفهمن سر هیچ و پوچ به من گیر دادی! والله واسه من افت داره که مادرم عین چاله میدونی ها پشت مردم حرف در بیاره! شخصیت شما بالا تر از این حرفاست!

- من حرف در آوردم؟ عالم و آدم میدونن پروندش از لجن سیاه تره! فقط تو احمق باور نمی کنی و هی دنبال سرش موس موس می کنی! اونم که خوب راهشو بلده، هی دنبال خودش خرکشت میکنه که بیشتر وسوسه شی!

صدای میترا که با عصبانیت وارد معرکه شده بود، قلبم را تکان داد. او فریاد زد: «داداش، فکرشم نمی کردم بعد از اون همه دکتر و پرستار که مثل پروانه دور سرت می چرخن و واسه یه تار موت پرپر می زنن، گلوت پیش یه بیوه ی آشغال ایکییری گیر بکنه!

این قدر سنگ نجابتش رو به سینه نزن! اگه شرف و آبرو داشت شوهر به اون خوبی ولش نمی کرد!»

خانم مومنی گفت: «مهندس آبرو داشت... بین این زن چیکار کرد که فراریش داد! رفت و دیگه پشتشو هم نگاه نکرد! کاشکی میدونستم که کجاست، می رفتم پته ی این دختره رو میریختم رو آب. چشمات کور شده پسر! میدونی که داری تو هچل می افتی!»

از گوشه زدن ها فهمیدم بحث و جدلشان بر سر رابطه ی من و دکتر است. رابطه ای که اصلا وجود نداشت و آنان، بی دلیل و بدون

مسئولیت، در ذهنشان من و او را با هم جفت و جور کرده بودند. نیش ها و زخم زبان ها و تهمت های رنگ و وارنگ شان مانند خنجر قلبم را سوراخ کرد. از این که بی گناه و تقصیر، مهر خیانت بر پیشانی ام زده بودند و در دادگاه بدون قاضی و حضور مجرم و هیئت منصفه ای چون همسایه ها درباره ام قضاوت می کردند و فرصت دفاع کردن از خود را نداشتیم، دلم بدجور گرفت. کلمات رکیک و توهین آمیز خانم مومنی که در ظاهر زنی بسیار فهمیده و سرد و گرم چشیده به نظر می رسید و با اشاره ی سر انگشت دکتر نادان درست مثل طبل تو خالی به صدا در آمده بود، بی رحمانه و بدون مسئولیت با شرف و حیثیت من داشت بازی می کرد و من حتی قدرت نداشتیم اعتراض کنم. چیزی که سخت قلب و روحم را آزرده بود، حرفهای خانم مومنی نبود، از نامهربانی سرنوشت دلگیر بودم که به هر کس و ناکسی اجازه ی قضاوت در زندگی ملامت بار و مزخرفم رو داده بود. آن شب

هزار وصله ناجور به سر و شکلم چسباندند، و من مجبور به سکوت بودم. من که با بخت خوابالوده ام ساخته بودم و آهسته می رفتم و می آمدم و مواظب بودم مزاحمتی برای دیگران ایجاد نکنم، حق نبود آن طور ملامت شوم. برداشت غلط یک مشت آدم نمای از خدا بی خبر اهمیتی نداشت؛ اما بدبختی یکی دو تا نبود. از آنکه می دانستم همه ساکنان مجتمع دارند حرفهای زشت و رکیک خانم مومنی را می شنوند و برداشت غلطشان در رفتار آنان اثر خواهد گذاشت، نگران بودم. قلبم داشت از جا کنده می شد و نبضم به شدت تند می زد.

لای در را باز کردم تا کمی هوا عوض شود. حس می کردم دارم سکنه می کنم و اگر در آن آپارتمان اتفاقی برایم می افتاد، هیچ کس خبردار نمی شد. آن وقت ممکن بود بوی تعفن جسد دیگران را به فکر وادارد که به سراغم بیایند و اگر باز هم کسی اهمیت نمی داد، بدنم کرم می گذاشت. نفهمیدم چطور چشمم سیاهی رفت و از حال رفتم. بدنم کرخت شده و دست و پایم خواب رفته بود. بی حس و بی هوش. ساعتها بر روی زمین افتاده بودم و چشمهایم تار بود. همه چیز را محو می دیدم. در عالم برزخی که چند ثانیه بیشتر طول نکشید، در محیطی دودآلود، چهره دکتر را دیدم، مضطرب و نگران. صورتش نزدیک به صورتم بود. بی وزن و شناور در هوا جا به جا شدم. خوابی سنگین همه وجودم را در برگرفت. نزدیک روشن شدن هوا، چشمهایم به سختی باز شد. بر روی کاناپه بودم و دکتر در آشپزخانه داشت با کیسه نایلکسی که خیش خیش می کرد، ور می رفت. در حرارت ملافه ای که تا به زیر گلویم کشیده شده بود، داشتم خفه می شدم. همین که فهمیدم دکتر در آپارتمان است، مثل فنر از جا پریدم و نشستم. سرم تلوتلو می خورد، فریاد زدم: «اینجا چه کار می کنی؟»

دکتر از آشپزخانه بیرون آمد، لبخند زد و گفت: «تو راهرو پیدات کردم... سینه خیز داشتی از پله ها پایین می رفتی! عادت به خوابگردی داری نسرین؟»

- خواهش می کنم برو بیرون. آخه تو از جون من چی می خواهی؟!

- حالا چرا این قدر با من بداخلاقی می کنی؟ بعد از یک ماه دوری، تو ذوقم نزن نسرین!

- انتظار داری به خودت و خونواده ت دست درد نکنه بگم؟ شماها امشب منو کشتین!

- نسرین دچار توهم شدی! خبری نبود!

فریاد زد: «برو بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده!»

دکتر با سرنگی که در دستش بود، جلو آمد، در کنارم نشست و به چشمهای اشک آلودم نگاه خیره شد. لبخند همیشگی اش محو شده بود. آهسته گفت: «یه آرام بخش بهت می زنم و می رم گم می شم! فکر کردی چی؟ من از تو داغون ترم!»

چنان به زیر دستش زدم که سرنگ پرت شد و سر خورد تا کف آشپزخانه رفت. دکتر مچ دستم را گرفت و گفت: «نکنه عصبی شدی نسرین؟ خودتو کنترل کن!»

فریاد زد: «از دست تو به سرم زده، دیوونه شدم!» و بغضم ترکید.

- خواهش می کنم گریه نکن، اتفاقی نیفتاده! همه اش تقصیر من الاغه که بلد نیستم کار یواشکی بکنم. مادر تقصیر نداره، حرکات ابلهانه من حساسش کرده. توی این یک ماهه که تو نبود، هر شب، از راه نرسیده، زنگ در آپارتمان تو می زدم و دست از پا دراز تر بالب و لوچه آویزون می رفتم تو اتاقم قنبرک می زدم و محل به هیچ کس نمی داشتم. مثل بچه ننه های بدبخت مادر مرده شب و روز تو فکرت بودم و از همه بدتر، حرکاتم به قدری تابلو بود که باعث تفریح همه دوستام و آشناهام شدم! دوریت منو کشت نسرین، باورم نمی شد این قدر عاشقت باشم! مادر هیچی نمی گفت و عکس العمل نشون نمی داد، لابد خیال می کرد تو برای همیشه رفتی! امشب که نور چراغ هال از زیر در بیرون زده بود، تا از پله ها بالا اومدم و زنگتو خواستم بزنم، اومد بیرون و فنر فکش در رفت. هر چی گفت توهین به من بود. تو نباید دلخور بشی. یه عمره با مادر دارم زندگی می کنم و یه کلمه نامربوط ازش نشنیده بودم. اصلاً انگار شخصیتش عوض شده!

من همچنان اشک می ریختم و او درددل می کرد. وقتی همه بغض خالی شد و چشمه اشکم خشکید، بلند شدم، به آشپزخانه رفتم



و یک مشت آب سرد به صورتم زدم. پنجره را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم. صدای پای دکتر را شنیدم که داشت به آشپزخانه نزدیک می شد. برگشتم و گفتم: «لطفاً برو و دیگه کاری به کار من نداشته باش! تو داری با آبروی من بازی می کنی. راضی نیستم یک لحظه اینجا باشی!»

دکتر خیلی خودمانی رفتار می کرد. انگار نه انگار که داشتم بیرونش می کردم. آرام به سمت یخچال رفت و یک شیشه آب سرد بیرون آورد. یک لیوان از کابینت بالای یخچال برداشت و گفت: «دوستت دارم، خودت هم می دونی... احتیاج به توضیح دادن هم ندارم.»

یک لیوان آب ریخت و یک نفس سر کشید. برگشت آمد به چشمهایم خیره شد و گفت: «جای من بودی چه کار می کردی؟ می خوای به پات بیفتم؟ خب می افتم! کاری نداره! هر طور دلت می خواد با من رفتار کن! انگار نه انگار که من آدمم! آخه بابا، منم احساس دارم، چرا از من بدت می آد؟!»

بی اراده صدایم بالا رفت: «از جون من چی می خوای؟ چرا دست از سرم ورنمی داری؟ امشب مادر و خواهرت پیش در و همسایه سکه یه پولم کردن اون وقت تو وایسادی اینجا و داری یه مشت مهمل تحویل می دی!»

لیوان آب را محکم بر سکوی آشپزخانه کوبید و با عصبانیت گفت: «می خوامت نسرین، چرا خیال می کنی ابراز عشق من مهمل و بی ارزشه؟ یا همین الان عشق منو قبول می کنی، یا از همین پنجره خودمو پرت می کنم پایین!»

- تهدیدم نکن دکتر... من نمی فهمم این یه ماه چه اتفاقی افتاده که یهو عاشق شدی!

- نسرین تو باید زرم بشی! خیال می کنی می خوام باهات دوست بشم؟

- گوش کن، اگه می خوای خوتو بکشی، برو از پنجره خونه خودت پیر پایین! حرفهای تو برای من پیشیزی ارزش نداره! بهتره بری

خونه ت که مامانت نیاد بیرون آبروی منو بیره!

به عمق چشمهایم خیره شد. نگاه غمگینش تا مغز استخوانم را سوزاند. چشمهایش پر از اشک شد. شیشه آب را بر روی کابینت آشپزخانه گذاشت و گفت: «می دونم که اگر دنیا زیر و رو بشه، دل سنگت نمی لرزه؛ اما من چه کنم؟ دل بدبختم بد جایی گیر کرده، دست بردار هم نیست. یه عمر همه دنبالم دویدم، حالا حقمه که محل سگ بهم نذاری. چاره ای نداری، بالا بری، پایین بیای، باید عاشقم بشی! اون قدر دور و برت می پلکم و مزاحمت می شم که هیچ کس جرئت نکنه بیاد دم پرت! یه کار می کنم که برای

همه جا بیفته با هم رفیقیم! نمی خوام آزارت بدم؛ اما این تنها راهیه که تو رو مجبور می کنه زنم بشی! از همین کله شقیقت خوشم

می آد! مثل آهن می مونی و من با عشقم ذوبت می کنم!»

- خیلی بی انصافی دکتر! خیال می کردم تو یکی وجدان داری!

- اون قدر می خوامت که برای به دست آوردنت دنیا رو زیر و رو می کنم. لازم باشه با انسانیت هم خداحافظی می کنم!

- کارهای امشب و حرفهای پوچت باعث شد که ازت متنفر بشم... بهتره بری و یک کم فکر کنی!

با صدای خوردن چند ضربه به در، رنگ از رخم پرید. از شدت ترس عقب عقب رفتم و به سینک ظرفشویی چسبیدم. دکتر،

خونسرد و آهسته به سمت در رفت. از چشمی نگاه کرد و گفت: «مادره.»

- تو رو خدا یه کم به فکر آبروی من باشین، الان همسایه ها هزار تا فکر ناجور به سرشون می زنه... چرا راحت نمی ذارین؟

- هول نکن، مادر زن منطقی و آگاهیه... حرفهای امشبشو به دل نگیر. لابد اومده معذرت خواهی کنه.

ضربه بعدی محکم تر بود. دکتر در را باز کرد و خانم مومنی تو آمد. خشونت از نگاهش می بارید. بدون آنکه کلامی حرف بزنم،

به کنار پنجره رفتم و به سیاهی شب خیره شدم. هوا داشت روشن می شد. دکتر گفت: «مادر دیشب حرفهاتو زد؛ اما امروز یه

روز دیگه س... نسرين همه حرفهاتو شنیده و حالش اصلاً خوب نیست. انصاف داشته باش، بذار یه کم مغزم استراحت کنه تا

بفهمم چه خاکی باید تو سرم بریزم!»

خانم مومنی یکسره آمد و در کنارم ایستاد. چند سرفه قلبی کرد و گفت: «بهتره از اینجا بری تا شرت از زندگی همه مون کم

بشه!»

برگشتم و نگاهش کردم. بدجور داشت نگاهم می کرد. گفتم: «خیال می کردم بعد از مادرم می تونم به مهربونی و صفای شما

امیدوار باشم؛ اما حیف از اون همه احساس خوبی که در مورد شما داشتم! و اما درباره رفتن از اینجا، بهتره تصمیم گیری برای

زندگی منو، به عهده خودم بذارین. شما حق ندارین به من توهین کنین! به جای شک و تردید به کارهای من، بهتره رو مغز

پسرتون کار کنین که دم به ساعت مزاحم من نشه... از دست همه تون خسته شده م! هزار تا حرف ناجور شنیده م که برای هر

کدوم صد تا جواب داشتم؛ اما کسی رو قابل ندونستم که جواب لاطائلتشو بدم. به شما و هیچ کس دیگه مربوط نیست که چرا از

همسرم جدا شدم. بهتره همین الان روشنتون کنم که من نه تصمیم دارم ازدواج کنم، نه از پسر شما و نه هیچ کس دیگه ای مثل

اون خوشم می آد! پسر تون دایم پایبچ من می شه و اصلاً زبون منو نمی فهمه... شما بگین چطوری باید به این مرد حالی کرد دست از سر من ور داره!»

روی سخنم با خانم مومنی بود؛ اما با دست داشتم به دکتر اشاره می کردم و دکتر بر روی مبل در کنار در نشسته و سر در گریبان فرو برده بود. خانم مومنی رنگ به رنگ شد و، مانند کسی که زیر پایش به یکباره خالی شود و از کوه به قعر دره سقوط کند، تغییر حالت عجیبی در چهره اش پیدا شد. انگار از هم پاشیده بود. روح زخم خورده خانم مومنی از حرفهایم که بی اراده بر زبانم جاری شده بود، بدنش را به لرزه انداخت. به پسرش رو کرد و گفت: «می بینی بی عرضه؟! بعد از اون همه درس خوندن و به دست آوردن تیترو عنوان و دکتر دکتر گفتن این و اون، این حرفها از دهن زن کثیفی درمی آد که سنگشو به سینه می زنی و داری خودتو واسه ش قیمه قیمه می کنی!»

بی اراده، به سر شانه خانم مومنی کوبیدم و گفتم: «حرف دهن تو بفهم خانم... تو تا مرگ فاصله چندانی نداری. چطور این قدر راحت تهمت می زنی و منو به کثافت می کنی! من تا حالا کسی رو نفرین نکردم؛ اما در مقابل این همه تهمت و افترا مجبورم به خدا شکایت کنم!»

دکتر بلند شد و گفت: «مادر چی می گی؟ حرف حسابت چیه؟ این چرت و پرتها از خودت نیست. نمی دونم کی پرت کرده!» خانم مومنی گفت: «کاری نداره... همین الان می رم هما رو از رختخوابش می کشم بیرون. اون همه نامه های عاشقانه این کثافتو خونده!»

سرم گیج رفت و بر کف آشپزخانه افتادم. خانم مومنی از در بیرون رفت و دکتر در آپارتمان را محکم بست. به آشپزخانه آمد و خواست دستم را بگیرد که گفتم: «برو بیرون، پشت سرتو هم نگاه نکن! مادرت راست می گه... برو سراغ هما و ازش پپرس چه اراجیفی تحویل جوونای مردم دادم! برو و ولم کن! دست از سرم بردار! به خدا اگه لجباز نبودم، یک لحظه هم توی این خراب شده نمی موندم؛ اما با این وضع می مومن تا همه تونو زجر بدم. تو هم بهتره به حرف مادرت که دو تا پیرهن بیشتر از من و تو پاره کرده، گوش کنی و دیگه این طرفا پیدات نشه!»

از شدت بغض گلویم درد گرفته بود، یکباره فریاد زدم: «خدایا به فریادم برس!»

گریه امانم نمی داد. دکتر که آمده و بالای سرم ایستاده بود و با چشمهای گریان نگاهم می کرد گفت: «بذار کمکت کنم... این قدر

خودتو اذیت نکن! آگه هیشکی تو رو شناسه، من می شناسمت. پاک تر و نجیب تر از تو زن توی این دنیا پیدا نمی شه! اینا خیال

می کنن زده به سرم که عاشقت شده م؛ اما خبر ندارن که ته و توی قضیه به هم خوردن زندگیتو هم درآوردم!»

حرفهای دکتر مثل خنجر به قلبم فرو رفت. از ته دل خدا خدا می کردم به خاطر آن همه مهربانی اش تسلیم نشوم! او خواست

دستم را بگیرد که دستش را پس زدم و با تحکم گفتم: «برو بیرون راحتم بذار!»

- نسرین، من به حرف هیچ کس اهمیت نمی دم... به پیشنهاد من فکر کن. بهت احتیاج دارم!

همان طور که کف آشپزخانه افتاده بودم، چشمهایم را بستم. صدای در که آمد، پلکهایم خود به خود باز شد. دکتر رفته بود. بلند

شدم، در را قفل کردم و به اتاق عقب ساختمان رفتم؛ جایی که صدا کمتر به بیرون می رفت. نمی دانستم دکتر از کجا به علت به

هم خوردن زندگی ام پی برده و تا چه حد به حقیقت ماجرا دست پیدا کرده بود. اصلاً چطور امکان داشت آدمی به گرفتاری او به

دنبال ماجرای زندگی من بوده باشد! آن شب به باور آن حقیقت رسیدم که حتی اگر خودم را در آپارتمانم زندانی کنم و با هیچ

کس ارتباط هم نداشته باشم، چون بیوه زنی جوان هستم، در نظر مردم این جامعه و دوره و زمانه نانجیب جلوه می کنم! سیاه بختی

خودم کم بود، از دست و زبان مردم هم باید آسیب روحی می خوردم!

نزدیک صبح بود که به اتاق خواب رفتم و دمر بر روی تخت افتادم. پلکهای خسته ام از شدت خواب باز نمی شد و بی حالی داشت

از پا درم می آورد که بی اراده بالش بهزاد را به زیر صورتم گذاشتم و به خوابی عمیق فرو رفتم. نزدیک ظهر با صدای زنگ تلفن

از خواب پریدم. سرم مثل کوه سنگین بود. تلفن چند بار زنگ خورد تا به حال رسیدم و گوشی را برداشتم. صدای مهربان مادر که

پر از شادی بود، در تلفن پیچید. او گفت: «لنگِ ظهره؛ اما تو هنوز توی رختخوابی؟ دختر خوب نیس این قدر خوابالو باشه!»

- از کجا می دونین خواب بودم؟

- از صدات معلومه که توی چرتی... به مشت آب به صورتت بزن تا خواب از سرت بپره، ناهار منتظر تم. دیر نیایی ها!

- مادر من به عالمه کار دارم... شب پیام عیبی داره؟

- خب شب بیا... دلم برات تنگ شده مادر.

- مادر منم دوستت دارم. می بوسمت.

گوشی را که گذاشتم، همان جا بر روی کاناپه دوباره خوابم برد. ساعت نزدیک دو بعدازظهر بود که بیدار شدم. پلکهایم ورم کرده

بود. کورمال به سمت حمام رفتم و دوش آب روی سرم باز کردم تا چشمهایم کمی باز شد... اشتهای غذا خوردن نداشتم. مجبور شدم یک لیوان قهوه ترک تلخ بخورم تا سر حال بیایم. مدارکم کم و کسری داشت. مجبور بودم عکس جدید بیندازم و از اصل شناسنامه و مدرک لیسانسم فتوکپی بگیرم. به سختی بلند شدم و بیرون رفتم. دلم نمی خواست چشمم به چشم هیچ کس بیفتد و دیگران هم لابد خوش نداشته باشند قیافه ام را تحمل کنند. از فرصت استفاده کردم و تا راهرو خلوت بود، از در بیرون زدم. آماده کردن مدارک مورد نیاز برای شرکت در آزمون کارشناسی ارشد و عکس انداختن تا غروب آفتاب و قتم را گرفت. سر راه، برای نخستین بار، به رستوران رفتم. دلم داشت ضعف می رفت. رستوران شلوغ بود و تا پیشخدمت صورت غذا را به دستم داد و سفارش غذا دادم، نیم ساعتی طول کشید. در این فاصله فرم روزنامه را درآوردم و داشتم اطلاعیه دانشگاه را دوباره خوانی می کردم که پسر جوانی به کنار میز آمد و پرسید: «بخشید، می تونم بشینم؟»

سرم را بالا آوردم. دیدم جوانکی آلامد با موهای چرب و چیل و ریش نازکی که از بغل گوشش تا به زیر چانه اش سرازیر شده و دکمه پیراهن چسبانش تا نافش باز بود و شلوارش از تنگی داشت می ترکید، با شکل و شمایل که به جز «قرتی» چیزی نمی شد به او گفت، دارد صندلی مقابلم را بیرون می کشد. همانطور که محو حرکاتش بودم و نمی دانستم واقعاً قصد نشستن دارد یا نه، خم شد و زنجیر کلفت زرد رنگی از میان انبوه موهای سیاه رنگ سینه اش به بیرون افتاد. گفتم: «منتظر کسی هستم، صندلی رو برگردونین سر جاش لطفاً!»

جوانک به دور و اطراف میز نگاه کرد و گفت: «واه، چه گوشت تلخ!»

صندلی را محکم به زیر میز هل داد و زیر لب گفت: «قربونم بری مادر بزرگ، بی لیاقت!»

با خودم عهد کردم همین که به خانه رسیدم حلقه ازدواجم را دوباره دستم کنم. تا از شر مزاحمت مردان بی کار خلاص شوم. اما آن حلقه یادآور خاطرات تلخ گذشته بود و دلم را به درد می آورد. باید یک حلقه ساده از طلا فروشی می خریدم و دستم می کردم که دست کم بیرون از منزل کسی مزاحم نشود.

فصل ۲۳

یک هفته به برگزاری کنکور کارشناسی ارشد مانده بود که تصمیم گرفتم که به خودم استراحت بدهم رفتن به آغوش خانواده و دیدن مارال که لباس گشاد به تنش بود آن قدر هیجان زده ام کرد که بی اختیار به سمت او رفتم و در آغوش گرفتمش .

شکم مارال کمی بزرگ شده بود و صورتش پف داشت وقتی در آغوشم بودنا خود آگاه به یاد دوران حاملگی خودم افتادم فکرم پر کشید به دختر کوچکم و اینکه اگر زنده بود مجبور نبودم تنها زندگی کنم و آن همه بد و بیراه و حرف مفت پشت سرم نمی گفتند.

همین که چشم مادر به دست چپم افتاد پرسید: حلقه دست کردی؟ یعنی ما آدم نیستیم؟ یا صلاحی به مشورتی؟ چیزی!.....  
گفتم: مادر فکر بد نکن اینو دستم کردم که کسی مزاحم نشه نمیبینی چقدر پر پریه؟

مادر چند بار نگاهم کرد صلوات فرستاد و آه نصف نیمه ای کشید و پرسید: تا کی می خواهی تنها بمونی؟ بالخره باهاس به فکری به حال خودت بکنی مادر این بر رو همکه از بین بره آگه کنج خونه ت بپوسی هم ه یشکی نمی آد سراغت بگه خرت به چنده ا  
مادر شروع نکن دعا کن قبول بشم زندگیم از این رو به اون ور میشه

سر مادر چند بار چپ به راست تکان خورد و گفت: چه فایده! آگه دکتر بشی آخرش مجبوری زیر سایه قلچماق زندگیکنی زن بدون سرپرست مثل پادشاه بدون تاجه بی ارزشه.

مادر به چند روز دندونرو جیگر بگذار و حالمو نگیر شما که می دونی من به حرف های خاله زنکیت اهمیت نمی دم!  
هی مادر آگه جایمن بودی و مجبور می شدی روزی هزار تا حرف مفتو لاسیلی در کنی می فهمیدی چه آتیشی تو دلم برپاس ا  
مردوم نون خودشونو می خورن و حلیم حاج عباسو هم می زنن خوشون پشت پرده صدتا فرقه دارن صداشو در نمی آرن؛ اما دوتا  
چشم کمونه چهارتام قرض میگیرن و زل می زنن به زندگی بقیه..  
در مورد طرز فکر مردمی که مغزشون به اندازه ی به نخود هم نیست کاری از دست من بر نمی یاد بهتره این حرف های بی ربطو  
از به گوش بگیرن از گوش دیگه ت در کنی!

مگه می شه مادر..! آدمه و آبروش! همین که بیوه هستی و خوشگل و خوش آب و رنگی یعنی اینکه زیر سرت بلنده!  
مادر شما چطور دربارہ ی من این طور بی رحمانه قضاوت میکنی

خودت که بدتر از بقیه مردمی وقتی مادرم این حرف می زنه چه انتظاری از غریبه ها داشته باشم حالا میگی چه کار کنم؟ برم رو  
سر و صورتم اسید پاشم و ازدیخت و قیافه بیفتم که مردم پشت سرم حرف در نیارن؟ به درک هر کی هر چی گفت.  
تا شوور نکنی وضع همینه منم مثل بابات سکتہ می کنم اونوقت تو حنا ببند قرمز بیوش ماتیک بزن بیا سر قبرم بشکن بز هم بزن

کهمتجهت بشم از اول عمرت هر وقت خواستم نصیحتت کنم به طور حرف زدی که یعنی من هیچی نمی فهمم و تو خودت عقل کل هستی! زندگیتو به باد دادی گفتم سرت به سنگ می خوره و سر به راه می شی ... نمی دونستم که هنوزم همون کله خریکه بودی هستی!

مادر من پشت دستمو داغ کردم تا آخر عمرم تو چشم هیچ مردی نگاه نکنم .. شمام این قدر سر به سر من نذار! غلط کردی! مگه اختیارت دست خودته؟ اگه به مدت پایچت نشدم و گذاشتم تو اونماتم سرا تک و تنها زندگی کنی واسه این بود که هفت قرآن وسط دوباره دیوونه نشی کاردستمون بدی

مادر یکریز نیش و کنایه می زد و دست بردار نبود! انگار حرف های تلنبار شده دردش آن قدر آزارش داده بود که مانند غده ای پر از چرک و خون به نیشتر احتیاج داشت تا سرباز کند بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و خودم را به آن راه زدم اما مادرهنوز همداشت حرف می زد و ادامه ی گله ها و شکایت هایش رابرای در و دیوار اتاق می گفت . تانیمما به اتاق وارد شد غر زدن مادر به پچیچ تغییر کرد کنجکاو شدم به پشت دراتاق رفتم و شنیدم که نیما به مادر گفت: مگه قرار نبود فعلا حرفشو پیش نکشی؟ اون همه سفارش کردم تک کضراب نزن طاقت نیاوردی مادر؟ زبونتو نیگردار خودم به موقع راضیش می کنم

از حرفها سر در نمی آوردم به آشپزخانه برشتمدیدم مارال مرموز نگاهم می کند به موضوعی که مادر و نیمادلشان نمی خواست پیش از برگزاری امتحانات ورودی دانشگاه از آن با خبر شوم شک بردم احتمالا موضوع مربوط به من می شد و زیتد هم خوشایند نبود که فعلا سرپوش به رویش گذاشته بودند از مارال پرسیدم: مارال تا مادرو نیما نیستن زود بگو موضوع چیه؟ حاشیه نرو که اصلا حوصله ندارم

مارال در قابلمه ی خورش را برداشت و همین که به غذا اضافه کرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چی بگم؟ هر چی به داداشت می گم زندگی نسیرین به خودش مربوطه بازم خودشو قاطی می کنه!

در مقابل مارال ایستادم به چشم هایش خیره شدم و گفتم: من من نکن واضح حرف بزن یادت باشه که ما با هم دوستیم

مارال درقابلمه را گذاشت و سکوت کرد دلم داشت زیر و رو می شد و تا نمی فهمیدم نیما و مادر چه نقشه ای برای دام انداختن من کشیده اند آرام نمی گرفتم گفتم: بهتره هیچی رو از من پنهون نکنی مارال سرنوشت من نباید با ندونم کاری این دو تا آدم

ساده لوح به هم بخوره تو رو خدا حرف بزنی

مارال کمی این پا آن پا شد تا چهار چوب در آشپزخونه رفت و به راهرو نگاه کرد برگشت به سمت من و آهسته گفت: جهانگیره

داره پاشنه ی در خونه رو می کنه سرشو می زنی ته شو می زنی اینجاست مادرت هم قد جونش دوستش داره نیما...

نیما چی؟ بگو مارال نترس خاطرت جمع که به هیچ کس نمی گم با من حرف زدی!

تا مارال لب باز کرد حرف بزند نیما به آشپزخونه آمد و پرسید: باز که شما دوتا دارین پیچ پیچ می کنین! مارال غذا حاضر شد؟

رنگ مارال مثل گچ سفید شده بود به سمت اجاق گاز رفت و در قابلمه ها را برداشت گفتم: به جای فضولی کردن تو کار زن ه برو

سفره رو بنداز تا غذا رو بکشیم.

نیما گفت: بهزادم سفره می انداخت یا فقط منو می خوای دست به سر کنی؟

مگه از خودت شک داری پسر؟ شاید حرف زنونه داشته باشیم باید جلوی تو بگم؟ بهزاد هیچ وقت به خودش شک نداشت و

پشت دراتاق خانم ها گوش نمی ایستاد!

آره بهزاد جونت پیغمبرزاده بوده بقیه مردا شمرن .. دیدی که اونم تو زرد از آب دراومد!

نیما در حالی که به مارال چشم غره می رفت سفره را از روی کابینت برداشت و بیرون رفت مارال آهسته گفت: شمام سبزی

خوردنو ببر .. اگه نیما بقمه چیزی به شما گفتم..

نترس مارال من داداشمو بهتر از تو می شناسم از قیافه گرفتنش وحشت نکن هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

مارال بشقاب سبزی را به دستم داد و گفت: اون قدر از دستش کتک خودم که پوستم کلفت شده ، می ترسم دستش روم بلند بشه

بچه م صدمه ببینه

یک لحظه دلم برای مارال ضعف رفت چشم های غمگین و مهربانش پر از اشک بود سبزی را گرفتم و گفتم من همین امشب بر

می گردم خونه مون که این پسره ی کثافت نخواد پا پی تو بشه الهی دستش بشکنه چرا زودتر نگفتی این قدر بی رحمه که خودم

حسابشو برسم!

از آشپزخونه بیرون رفتم بشقاب سبزی را به نیم دادم و رفتم بر لب ح.وش برای مطالب پنهانی و دسیسه های مادر و نیما نگران

بودم نیما سرش را از چهره چوب بیرون آورد و گفت: غذا سرد می شه .. پاشو بیا تو.



سفره پهن و بوی غذا فضا را خوشبو کرده بود اما من دلهره داشتم یکی دوتا لقمه که خوردم سیر شدم ترس و وا همه ای ناشناخته

از حوادث پیش بینی نشده ی در حال رخ دادن درونم را پر از اضطراب کرده بود نیما گفت: خیلی ساکتی نسیرین!

دلواپس امتحاناتم هستم

ولش کن بابا! اون همه درس خوندی کجا رو گرفتی؟ حیف وقت نیست که آدم صرف کتاب خوندن کنه!

ببخشید فیلسوف خان! وقتو باید صرف چه کاری رد؟

پول در آوردن همین کاری که داداشت می کنه

خوش به حال داداشم که علامه دهره خب خواهرت شعورش نمی رسه چسبیده به یه مشت کتاب به تو چه کهمن چه کارمیکنم

مگه من از تو پرسیدم چه غلطی می کنی که دایم از این نصیحت ها م سخره به خوردم میدی؟ اون از مادر اینم از تو با وجود شما

دوتا به دشمن احتیاج ندارم مارال سک منو کج گذاشتی

نیما هاج و واج نگلهم کرد لبخند روی لب هاش ماسیده بود و باور نمی کرد تا آن حد عصبانی شده باشم پرسید: یه کلمه حرف من

این قدر تلخ بود که یکهو جنی شدی بشینم غذا تو بخور ادا در نیارا!

مارال به اتاق بال رفته بود به دنبالش پله ها رو بالا رفتم و پرسیدم: اومدی مارال؟

مادر فریاد زد: خجالت بکش زن داداشت با شکم پر از صبح تا حالا پای اجاق عرق ریخته گناه داره .. بیا بشین غذا تو بخور!

مارال ساک به دست از اتاق بیرون امد گفتم: یه کم غذا بکش می برم خونه م می خورم

چشم های مارال پر از نگرانی بود گفت: نیما بو برده که من حرفی بهت زدم آگه بری سگ می شه می افته به جونم امشب رو اینجا

بمونی چی میشه؟

\_ غلط کرده! به خدا اگر دست روت بلند کنه، به آتیشش می کشم. فردا تلفن بزن گزارش امروز و امشبو به من بده... مگه سگ

بستن! ناسلامتی می خواد بابا بشه! باید بفهمه با زن جماعت باید چطور رفتار کرد.

داشتم خرت و پرت های توی کیفم را جا به جا می کردم که نیما به نزدیکم آمد و پرسید: «میشه بگی چطور یکهو زیر و رو شدی؟»

مارال حرفی زد؟»

\_ نه خیر! از دست تو و مادر باید سرمو بذارم بمیرم! با مادر چی پیچ پیچ می کردی؟ خیال کردی نشنیدم؟ ترسو، چرا حرفتو صاف

و پوست کنده به خودم نمی زنی؟

نیما زیر بغلم را گرفت و کشان کشان به سمت اتاق برد. گفتم: «زنگ بزن آژانس یه ماشین برام بگیر!»

\_ بیا بریم تو اینقدر فیلم بازی نکن! تو به سایه ت هم شک داری!

\_ نیما اون روی سگمو بالا نیار. من نمی خوام این جا بمونم. حالم بده، می فهمی چی می گم؟؟

نیما عصبانی شد و فریاد زد: «لا اله الا الله! خدایا هر کار می کنم دادم در نیاد نمی داری! حالا، سر غذا، وقت قهر کردنه؟

\_ نیما اگه این جا بمونم حال همتونو می گیرم.»

\_ آخه چرا؟

\_ واسه ی این که هیچ وقت دل تو و مامان با من صاف نبوده و نیست! از حرف یواشکی و پیچ پیچ و نقشه هایی که تو سر جفت

شماهاست، می ترسم!

\_ پس وایسا شلوارمو عوض کنم برسونمت. تو دیگه این جا بمون نیستی، منم حوصله ندارم منتتو بکشم!

\_ نمی خواد منو برسونی. تو فکر یه ماشین برام باش، نو و کهنه بودنش برام زیاد مهم نیست، سالم باشه و آبرومند. یه طور نباشه که

اذیتم کنه. خسته شدم بس که با تو چک و چونه زدم... خودم می رم خونه! زنگ بزن برام ماشین بگیر.

\_ اوهو، اوه... چند دفعه می گی!

نگاه نیما پر از کنجکاوی بود. ساک دستی و کیفم را برداشتم، با مادر خداحافظی کردم و به سمت حیاط رفتم. نیما به اتاق رفت تا

تلفن بزند و مارال به همراهم تا پشت در آمد. مادر که داشت برای بهزاد دلسوزی می کرد، از توی اتاق می آمد... نمی دونم اون

بد بخت چطور می با تو زندگی می کرد که صدایش در نمی اومد! مثل سگ پاچه می گیری، آدم نمی تونه دهن وا کنه!

مارال بر گشت به راهرو خیره شد و آهسته گفت: «نیما یه قولو قرار هایی با جهانگیر گذاشته.»

هنوز موضوع کاملا دستگیرم نشده بود و مارال بقیه ی حرفش را خورد. آهسته گفت: «خدا به فریادم برسه! دسته گلی که به آب

دادم، سرمو به باد می ده!»

\_ از من نمی تونه چیزی در بیاره.. تو هم خودتو به کوچی علی چپ بزن!

نیما که از راهرو پا به حیاط گذاشت، پرسیدم: «زنگ زدی؟ چرا لباس عوض کردی... من با تو نمی آم.»

نیما ، بدون هیچ حرفی ساکم را برداشت، به سمت در رفت و آهسته گفت: «بیا بریم این قدر اذیت نکن، بین چه به روزمون آوردی؟ اوقات همه مونو تلخ کردی!»

در راه، هرچه زیر پا کشی کرد، چیزی نفهمید. خیابان ها خلوت بود و گرما بیداد می کرد. نیما دم در آپارتمان پارک کرد، کیف و وسایلم را برداشت و به دنبالم از پله ها بالا آمد. داشتم حفاظ آهنی در را باز می کردم که چند نفر از همسایه ها از پا گرد بالا به راه پله پیچیدند و تا چشمشان به من و نیما افتاد، عقب گرد کردند. نیما مات زده نگاهم کرد و پرسید: «اینا چشونه؟ چرا تا ما رو دیدن رم کردن؟»

دست و پایم را گم کردم ، چند بار کلید را عوضی در قفل فروبردم و در باز نشد. نیما ساک و کیفم را بر روی زمین پرت کرد، دست کلید را از دستم گرفت، در را باز کرد و با عصبانیت گفت: «برو تو.»  
پشت سرم با ساک و کیف وارد آپارتمان شد و در را محکم به هم کوبید.

صدای پای همسایه هایی که در پا گرد بالا ایستاده بودند، توی راه پله ها پیچید که تند و سریع از پله پایین رفتند. نیما یکپارچه آتش شده بود. چند قدم راه رفت و در حالی که اخم هایش در هم رفته بود، پرسید: «چرا همسایه هات نیومدن جلو با ما حال و احوال کنن؟ با هاشون خرده حسابی چیزی داری؟»

به بهانه ی خوردن آب به آشپز خانه رفتم و سعی می کردم خونسرد باشم. یک لیوان آب خوردم و گفتم: «چه می دونم چشونه!»  
\_ ارث بابا شونو دستت سپردن یا موضوع چیز دیگه ست؟

پارچ آب را از یخچال در آوردم ، بر روی پیشخوان آشپز خانه گذاشتم و گفتم: «آب بخور، این قدر هم واسه ی من بزرگ تری نکن!»

\_ چرا جوابمو نمی دی؟ دو کلاس سواد یاد گرفتی خیال می کنی کی هستی؟ من هیچ کوفتی نمی خورم. تا تکلیف این زن شلخته ها را روشن نکنم از در نمی رم بیرون. وا می ایستم تا برگردن تو راه پله ها حسابشونو کف دستشون می دارم. خیال کردن چی؟  
مگه ما وبایی هستیم که ازمون در می رن؟

\_ حالا چرا ترش کردی پسر! اگه همسایه هام بی تربیت هستند تو باید سر من داد بکشی قلدر خان؟

\_ راستشو بگو نسرین... این جا چه خبره؟ یا با زبون خوش جواب منو می دی یا با مشت و لگد به حرف می آرمت!

\_ خوشم باشه! خرس گنده، چند روز دیگه پدر می شی، هنوزم کله ت بوی قورمه سبزی می ده؟ رابطه ی من با همسایه هام چه ربطی به تو داره؟ خیال می کنی هنوز بچه ایم که دایم با من کل کل می کنی؟ راه بیفت برگرد برو سر خونه زندگیت، به کار من هم کار نداشته باش، یالله هری.

رنگ چهره ی نیما از شدت عصبانیت سرخ و رگ گردنش کلفت شده بود. و تند می زد. انگشت سبابه اش تا نوک دماغ آمد و گفت: «اگه مثل آدم حرف سرت می شد، می اومدی پیش ما زندگی می کردی این همه مکافات هم نداشتیم. یه روز بشنوم انگ بی ناموسی بهت زدن، در جا سرتو می دارم لب باغچه می برم، خودمم بقیه ی عمرم می رم زندون آب خنک می خورم!»

\_ دستت درد نکنه داداش! بعد از این همه گرفتاری و بدبختی هایی که کشیدم، چشمم به تو روشن! حالا که از هم دوریم، نمی تونیم با هم بسازیم، وای به این که می خواستم با شماها زندگی کنم! مادر که همش تو فکر شوهر دادن منه و تو هم، تا تقی به توقی می خوره، بیوه زن بودنمو به رخم می کشی! مگه یه زن مطلقه حق زندگی کردن نداره؟ حتما باید چند نفر آقا بالا سر داشته باشه؟ این قدر تو نخ زندگی من نباش، خودم حالیمه چکار کنم!

\_ یعنی می فرمایین ما سرخریم دیگه! فقط به درد ماله کشی می خوریم تا کارهاتو ماست مالی کنیم!؟

\_ مگه من چکار می کنم که تو مجبور باشی ماله دستت بگیری؟! زندگی من از آب رود خونه و چشمه هم زلال تره!

\_ تنها سفر رفتنت، تنها زندگی کردنت، کار کردنت، همه ش مورد داره! بیوه زن خوشگل جوون باید هفت تا سوراخ قایم بشه که چشم کسی به گوشه ی چشمش نیفته!

دو تا دست هایم را بر روی گوش هایم گذاشتم و جیغ کشیدم. صبرم تمام شده بود و آن همه یک و بدو کردن با نیما داشت کاسه ی صبرم را لبریز می کرد. گفتم: «بس کن نیما! من طاقت این همه حرف و حدیث بی مورد ندارم... تو از مامانم بد تری! احساسات منو درک نمی کنی. فقط به فکر خودتی که خیالت راحت باشه! می خوام منو بذاری زیر سرت و شب ها با خیال راحت بخوابی! پس من آدم نیستم؟ آزادی و راحتی نمی خوام؟»

\_ حرف حق تلخه؟ بازم داری شلوغش می کنی که تسلیم بشم؟ اما من دستتو خوندم و این دفعه دیگه تو نمی زنی.

\_ قریون صد تا حرف نا حق! برو، برو داداش، برو بذار نفس بکشم!...

نیما یک لیوان آب خورد و بدون خدا حافظی از در بیرون زد. در را پشت سرش قفل کردم و رفتم بر روی مبل دراز کشیدم. سرم از درد داشت منفجر می شد. از مدت ها پیش کم حرف شده بودم و حوصله ی حرف زیاد شنیدن هم نداشتم. بعضی روز ها آن قدر از سر و صدا کلافه بودم که حتی تلویزیون را هم روشن نمی کردم. زندگی آرام و بی سر و صدا بد عادت کرده بود. غیر از حرص و جوشی که از دست رفتار نا پسند همسایه ها می خوردم، مشکل دیگری نداشتم. تا شب بر روی کاناپه این پهلو به آن پهلو شدم. هوا داشت تاریک می شد که به مادر زنگ زدم. مارال گوشی را برداشت، پرسیدم: «چه خبر؟»

مارال آهسته گفت: «هوا پَسِه!»

\_ بمیرم الهی! تقصیر من شد. این جا که بود، بی خودی به پرو پای من پیچید، منم بیرونش کردم.

\_ خوب کردی! باید بفهمه که خودت عقلت می رسه.

\_ مادر کجاس؟

\_ سر نمازه. نیمام رفته بیرون. به قدری مگسی بود که تو خونه داشت دیوونه می شد. مادر فرستادش دنبال نون گرفتن که یه کم هوا به کله ش بخوره، آرام بگیره. آخ... مامان نمازش تموم شد.

\_ از هارت و پورتش نترس، مثل طبل تو خالیه که فقط صداش بلند! چند روز سر به سرش نداری حالش جا می آد. برو به کارت برس... بعدا زنگ می زنم، با مادر صحبت می کنم.

با مارال که خدا حافظی کردم، به جز وقت کشی هیچ کاری نداشتم. به کنار پنجره ی آشپز خانه رفتم و داشتم حساب می کردم چند ساعت باید بی کار بمانم تا روز کنکور شود که تلفن زنگ خورد. با رفتاری که کرده بودم، بعید می دانستم مادر باشد. تا خواستم گوشی را بردارم زنگ در آپارتمان هم زده شد. از چشمی نگاه کردم، دیدم خانم مومنی است. ضربان نبضم به شدت بالا گرفت. در را باز کردم و تا چشمم به چشمش افتاد، رنگم پرید. گفتم: «بفرمایین تو!»

چهره ی خانم مومنی، بر خلاف همیشه که یا عصبی بود و یا مهربان، آن شب سرد و بی اعتنا بود. تلفن هنوز داشت زنگ می خورد. پوزش خواستم و رفتم گوشی را برداشتم. مهربانه بود، با او سلام و احوال پرسی کوتاه کردم و گفتم: «مهمون دارم عزیزم، بعدا باهات تماس می گیرم.»

خانم مومنی بد جوری نگاهم می کرد. هنوز سر پا ایستاده بود. گفتم: «بفرمایین بنشینین.»

\_ متشکرم، باید برم!

از آن شب نحس لعنتی که بدترین توهین ها را به من کرد، تصمیم گرفته بودم که هرگز تحویلش نگیرم و اگر اتفاقی چشمم به چشمش بیفتد، طوری رفتار کنم که متوجه دلخور بودنم بشود. او باید می فهمید که با رفتار ناهنجار و خشونت بارش دلم را شکسته است. اما همین که در را باز کردم و نگاهم به نگاهش افتاد، همه ی نقشه هایی را که از قبل کشیده بودم نقش بر آب شد. پرسیدم: «چای میل دارین؟»

- ممنون می شم.

چند بار تعارف کردم بنشیند تا عاقبت بر روی مبل حال نشست. رفتارش با همه ی اوقاتی که بب هم روبه رو شده بودیم صدو هشتاد درجه فرق داشت. آن روز آن زنی که می شناختم نبود؛ غریبه ای بود که نمی توانستم حدس بزنم به چه منظوری به دیدنم آمده است. به آشپزخانه رفتم، کنری را پر از آب کردم و بر روی اجاق گذاشتم. بعد چند بیسکویت از داخل کشوی کابینت در آوردم، در سینی گذاشتم و قوری را خالی کردم و چای خشک ریختم. برگشتم، دیدم خانم مومنی دارد به کتابهای قطور روی میز نگاه می کند. پرسیدم: ((دختر خانمها خوب هستند؟))

خانم مومنی شروع به ورق زدن کتابها و همان طور که نگاهش در لابه لای اوراق فرانسوی زبان چرخ می زد، گفت: ((بچه ها، تا وقتی کوچیکن، دردسرهاشون هم کوچک و ناچیزه! یه زمانی از زندگیم نگران دخترهام بودم و تصور می کردم احتیاج به کنترل شدید من دارن و دایم بهشون فکر می کردم. سایه به سایه دنبالشون بودم که کسی مزاحمشون نشه و اذیتشون نکنه. بچه بزرگ کردن، بدون حضور پدر، خیلی مشکله! اختیار همه چیز از دست آدم در می ره! اصلاً فکرشم نمی کردم پسر من، با اون همه معلومات و گشتن تو دانشگاه و بیمارستان و دیدن هزارتا زن و دختر، به چنین وضعی بیفته! آقای دکتری که همه روش حساب می کنن، اندازه ی یه بچه ده ساله هم شعور نداره!))

در مقابلش نشسته بودم و او نگاهم نمی کرد. انگار از دیدن واکنش من واهمه داشت. حرفش تمام شد، من به حرف آمدم. ((مادر من هم، درست مثل شما، نگران من و برادرمه.))

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: ((باید هم باشه... شما احتیاج به مراقبت دارین. چرا نمی رین با خونوادتون زندگی کنین؟))

-برای اینکه من بزرگ هستم و از پس کارهام بر می آم. اخلاقم با مادرم جور در نمی آد. اون قدیمی فکر می کنه و من دوست دارم

جلوتر از زمان پیش برم! زندگی من در مطالعه خلاصه شده و وقت برای تلف کردن ندارم!

- شما جوونا هیچ وقت عقاید ما پدر و مادرهاتونو قبول ندارین؛ اما وقتی خودتون پیر بشین می فهمین چه بلایی سر بزرگترها آوردین!

آب کتری جوشید و سر رفت و اجاق گاز خاموش شد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و شیر گاز را بستم. چای را دم کردم و وقتی می خواستم اجاق گاز را روشن کنم، دستم سوخت. دست و پایم را بی جهت گم کرده بودم. حس می کردم زیر ذره بین خانم مومنی قرار دارم و او کوچک ترین حرکتی را زیر نظر دارد. اصلاً خانم مومنی پس از آن همه توهین به من، چطور به خودش اجازه داده بیاید و مهمانم شود؟! و من چرا باید آن قدر زود از گناهی می گذشتم و راحت با او همکلام می شدم؟! خدا خدا کردم در مقابل حرفهایی که قرار بود بزند و داشت زمینه را آماده ی گفتنش می کرد، حد تحملم آن قدر بالا برود که از کوره در بروم! خانم مومنی گفت: ((راضی به زحمتتون نیستم، تازه چای خوردم.))

فندک زدم، اجاق گاز روشن شد و قوری را بر رویش گذاشتم، سپس بر روی مبل مقابلش نشستم. سر خانم مومنی پایین بود و داشت کتابها را ورق می زد که یکباره نگاهم به نگاهش گره خورد. گفت: ((یه مدت نبودین!))

- رفته بودم به باغ عموم... جای دنجیه که جون می ده واسه درس خوندن.

- قبلش هم که صبح تا شب خونه نبودین!

- تو یه دبیرستان کار گرفتم؛ تدریس می کنم.

\_ چه خوب! آموزش و پرورش امن ترین جا برای کار کردن خانمهاست.

\_ یعنی به خانم فقط تو مراکز آموزش امنیت داره؟

\_ قدیمیها می گفتن جای زن تو مطبخه؛ اما حالا هزار ماشالله زنها چندتا مرد گردن کلفتو حریفن!

\_ بده که خانم ها قدرتمند شده ن؟

والله از قدرت خبری نیست، فقط زبون دخترها درازتر شده. زور بازوی مردونه رو با نیش زبونشون پودر می کنن و بعدش هم به کم اشک و آه چاشنی خرابکاریهاشون و آخرش، همون گردن کلفت قلیچماق که از پس مردای هم هیکل خودش بر می آد، در

مقابل گریه و زاری تسلیم می شه!

بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. دو فنجان چای ریختم و به حال برگشتم. آن طور که پیدا بود و با صغری کبرایی که خانم مومنی می چید و حرف اصلی اش را نمی زد که قال قضیه کنده شود و دو کلام جواب بشنود و برود پی کارش ، از کار و زندگی افتاده بودم که هیچ، از آن همه مقدمه چینی و حرفهای مفتی که می زد و می دانستم در آخر کار ختم به خیر نخواهد شد، کفرم در آمده بود. فنجان چای را در مقابلش بر روی میز گذاشتم و پرسیدم: «چطور شد افتخار دادین تشریف آوردین این طرف؟»

\_ خیلی وقته که تصمیم دارم بیام و با شما سنگامو وا بکنم؛ اما نمی دونم چرا هر وقت نیت میکردم بیام این طرف، قسمت نمی شد! قبل از اون شب که خیلی عصبی بودین، خیال می کردم اگر یک پشت و پناه توی این مجموعه داشته باشم، شما هستین. نمی دونم بعد از جدا شدن از همسرم چرا این قدر باعث رعب و وحشت اطرافیانم شده م! خانم مومنی ، من فقط می خوام برای خودم زندگی کنم و کاری به کار کسی ندارم. گمان نمی کنم مزاحمتی برای کسی ایجاد کرده باشم!

نگاه خانم مومنی دیگر آن حالت بی اعتنا و سرد را نداشت و کم کم داشت به خشم و کینه آغشته می شد. او گفت: « شما، بدون اینکه خودتون متوجه باشین، زندگی همه رو بهم ریختین! زنی که از همسرش جدا می شه، باید برگرده بره خونه پدرش! این کار رو می کردین هیچ کس تو در دسر نمی افتاد!»

فنجان خالی چای را توی سینی کویدم و با لحن جدی گفتم: «خانم مومنی من یاد گرفته م هرگز تسلیم نشم! بنابر این خیال نکنین به توصیه شما از اینجا می رم! این جا خونه منه و حق دارم تا وقتی دلم می خواد، راحت و آسوده توش زندگی کنم! اگر کسی مغل آسایشم بشه ، محکم در مقابلش می ایستم. اگر هم می بینین پسر تون دایم مزاحم می شه و از پشش بر نمی آم ، به این دلیله که ایثون بسیار بسیار پررو تشریف دارن و زبون آدم سرشون نمی شه!»

خانم مومنی یکباره تغییر جهره داد، اعضای صورتش لرزید و گفت: «می دونی چه بلایی سر پسرم آوردی؟ من نمی تونم دست رو دست بذارم و هرشب تا صبح ناظر هذیون گویی و پریشون حالیش باشم! پسر احمق من، داره از عشق تو دیوونه می شه!»

\_ مشکل پسر شما هیچ ربطی به من نداره. من هیچ وقت سعی نکردم جلب توجه کنم و همیشه هم سرم به کار خودم بوده. من به مدت، هفته به هفته هم از در خونه م بیرون نمی رفتم که نکنه چشمم به چشم پسر شما یا آقایون دیگه بیفته! رفتار شما بسیار اهانته آمیزه خانم! من به موی سفید شما احترام گذاشتم که الان اینجا نشستین و دارین برای من حکم صادر می کنین! حق می دم نگران پسر تون باشین ؛ اما یادتون باشه، فقط همین امروز تحمل مهمل گویی شما و منفی بافی تون رو دارم!



چشمان خانم مومنی هر لحظه گشادتر می شد . باور نمی کرد در مقابل نصیحتهایش پاسخ دندان شکن بگیرد. آه کشید و گفت :

خودتون می دونین پسر من چرا عاشقتون شده؟

\_ پسر شما دچار اشتباه شده ... اسم این حسی که با سماجت بهش چسبیده، عشق نیست! البته این نظر منه، معلوم نیست درست

باشه! گمان می کنم آقای دکتر تو زندگیش هرگز از کسی جواب رد نشنیده و برای همین هم این قدر سماجت می کنه تا جواب

مثبت بشنوه.

\_ یعنی شما به پسر من جواب رد دادین؟

\_ مطمئن باشین اگر روزی خدا تو سرم بزنه و دوباره بخوام ازدواج کنم ، عروس شما یکی نمی شم!

\_ چرا؟ فیس و افادهء شما خیلی بالاست خانم! پسر من هیچ عیبی نداره ... خیلی هم دلتون بخواد!

\_ خانم مومنی، من تو زندگیم دو بار گول مردهایی رو خوردم که با سماجت دنبال اومدن و خودشونو به زیر پام انداختن. تجربه

های تلخی که داشتم و دایم توی ذهنم آزارم می دن، نهیب می زنن که اینجور مردها به اصل عشق پایبند نیستن! پسر شما از اون

دسته مردهاست که یه شب عاشقه و شب بعد فارغ.

\_ قدرت مرد شناسیتون بد نیست. با این همه نکته سنجی و رفتار حساب شده ، چطور شد که از مهندس جدا شدین! اولین بار که

شما دو تا رو دیدم، مثل دوتا کبوتر عاشق سرهاتون زیر بال و پر همدیگه بود!

خانم مومنی کم کم داشت وارد زندگی خصوصی من می شد. بی تردید آمده بود تا از علت جدا شدنم سر در آورد؛ اما من زرنگ

تر از آن بودم که قصدش را نفهمم و دستم را برایش رو کنم. گفتم: «من حتی به خانواده م اجازهء دخالت توی زندگی خصوصیمو

نمی دم. شما چطور به خودتون اجازه دادین یه همچین سوالی از من بکنین ؟ تا جایی که نشون دادین، نه دوست مهربونی هستین

که بتونم با شما درد دل کنم، نه کارهاتون نشون دهندهء باتجربه بودنونه، که باری از دوشم بردارین، اما اگه خیلی مشتاقین از

قضیه سردر بیارین، آدرس خونهء جدید همسر سابقمو می دم تا برین تحقیق کنین و کف دست همسایه ها بذارین که خیال

همشون راحت بشه!»

\_ مهارت شما در صحبت کردن، کار دست پسر من داده. اون بدبخت خام طرز برخورد مرموز و غیرصمیمی شما شده! ای کاش

می فهمید که شما به درد زندگی کردن نمی خورین!

\_ برای پسر شما، آشنا شدن با خانها و ایجاد ارتباط به بازی و تفریح به حساب می آید. گمان می کنم هر وقت از بی تنوعی حوصله شون سر می ره و طعمه جدیدی سر راهشون سبز می شه، تور پهن می کنن و گرفتن هر ماهی مردنی و لاجون و به درد نخور رو هم غنیمت می شمرن!

خانم مومنی کاملاً عصبانی شده بود؛ درست مثل همان شب نحسی که مرا تا سر حد مرگ خشمگین کرد که به حالت سکتا افتادم. اما این بار سر رشته کار دست من بود و داشتم با کلماتم با او بازی می کردم و به احساسات به خواب رفته اش تلنگر می زدم. در مقابل حرفهای کنایه آمیز و پر از توهینی که به خودش و پسرش زده بودم، انتظار واکنش خشونت باری داشتم که یکباره چشمش به دستم افتاد و پرسید: «هنوز حلقه تونو در نیاوردین؟»

خوشحال شدم که او به تله افتاده بود. ماندم بوم چه پاسخی بدهم که ناگهان چشمهایش برق زد و گفت: «نه، انگار این جدیده! اون قبلی پر از جواهر بود.»

شانش آوردم همان لحظه تلفن زنگ خورد. خانم مومنی با دلخوری از این بابت که بحث به گونه دلش پایان نیافته بود، بلند شد و گفت: «من باید برم.»

از خدا خواسته، لبخند زدم و گفتم: «اگه چیزی گفتم که ناراحت شدین معذرت می خوام. به دل نگیرین.»

گوشی را برداشتم و در حال و هوای حرفهای بی ربط و باریط خانم مومنی بودم که صدای علیرضا را شنیدم. باورم نمی شد پس از سیلی محکمی که به گوشش زده بودم، باز هم هوس کند با من تماس بگیرد. مات و مبهوت از سماجت علی بودم که با پررویی از سر راه زندگی من کنار نمی رفت و چند وقت یکبار آرامشم را به هم می ریخت. در این لحظه خانم مومنی در چهار چوب در ایستاد، رو برگرداند و گفت: خانم فردوسی، من فقط نگران مانی هستم... نمی خوام شاهد رنج کشیدنش باشم!

با پوزشخواهی کوتاهی از علیرضا، دستم را بر دهانی گوشی گذاشتم و خطاب به خانم مومنی گفتم: «شما نمی تونین همهء مردم دنیا رو مجاب کنین که به پسرتون جواب مثبت بدن! بالاخره به روزی به نفر پیدا می شه که جلوش وایسه و با قاطعیت بهش «نه» بگه! پسرتون بیشتر از شکسته شدن غرورش رنج می بره تا از دست دادن زنی مثل من که به قول شما هیچ ارزشی ندارم؛ اما در نظر اون ایده آل هستم!»

\_ طوری حرف می زنین که انگار پسر مو مثل کف دستتون می شناسین!

\_ امثال پسر شما دور و برم زیادن. مردها همه شون مثل هم فکر می کنن. فقط طرز فکر خانمها و نوع برخوردشون باعث میشه واکنش آقایون با هم متفاوت باشه!

خانم مومنی با نگاهی سرد و تحقیرآمیز به سر تا پایم خیره شد و گفت: «خانم فیلسوف، موفق باشین!»

در محکم به هم کوبیده شد. علیرضا پرسید: «معلومه اونجا چه خبره؟ چرا هرچی حرف می زنم جوابو نمی دی؟ کی اونجاس؟»

\_ همسایه روبه رویمون بود ... ببخش که معطل شدی!

\_ یه عمره معطم کردی، تازگی نداره! چه عجب خونه ای؟

\_ به تو هم باید جواب پس بدم؟! چطور روت شد دوباره با من تماس بگیری؟

\_ من روم زیاده، تا آخر عمر دست از سرت ور نمی دارم!

\_ علی خجالت بکش! چند دفعه بگم مودب باش! خسته م کردی به خدا! هی این رابطه خوب خوار برادریمونو به هم می ریزی که چی بشه؟

\_ شاعر می گه، من رشته الفت تو پاره می کنم، شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم!

\_ شاعر غلط کرد! تو هم غلط می کنی اگه چشم بد به من داشته باشی. یه کاری نکن پاتو بشکنم که دیگه این طرفا پیدات نشه!  
حالا زنگ زدی که چی؟

\_ زنگ زدم بگم یه وقت خر اون مرتیکهء دلک دلقک مفنگی نشی! فکمو پیاده کردی، نطقم کور شد.

\_ علی از چی حرف می زنی؟ صد دفعه گفتم روشن حرف بزن تا شفاف جواب بگیری!

\_ چند بار سر زده رفتم حال عمه رو پپرسم، دیدم جهانگیر پیژامه پوشیده ور دل مادرت نشسته و داره دل می ده، قلوه می گیره! خیلی لجم گرفت. از نیما پرس و جو کردم، دیدم انگار زورش می آد جواب درست و حسابی به من بخت برگشته بده. داداشت طوری نگاهم می کرد که یعنی زیادی تو کار ما فضولی می کنی! منم که پروتر از اونم، شستم خبردار شد کاسه ای زیر نیم کاسه س! طرف طوری کنار عمهء بنده پت و پهن شده بود و حتی جلو پام بلند نشد که انگار داماد اون خونه س! تازه، اگه خدای نکرده، زبونم لال، داماد هم بود، با اون همه بی احترامی فکشو پیاده می کردم! اما دیدم بدبخت دماغشو بگیرم جونش در می ره. همچین چپ چپ نگام می کرد، که انگار خونه بابای خدا بیامرزت ارث و میراث جد و آبادشه!

علیرضا حرف می زد و من در حال ویران شدنی دوباره بودم. در تمام مدت عمرم یک لحظه هم بدون دغدغه زندگی نکرده بودم و هر وقت کمی احساس آرامش داشتم ، کسی همچون اجل معلق از راه رسیده و آرامشم را به هم ریخته بود. بدنم، از شدت ناراحتی، خیس عرق شده بود. گفتم: «علی خونه من اینجاست و نمی تونم رفت و آمد غریبه هارو تو خونه بابام کنترل کنم. می گی چه کار کنم؟ لیست بدم به دست اونا که هر کی رو من خوشم نمی آد راه ندن به خونشون! اختیار زندگیشونو دارن ... به من چه مربوط که پای اون تو زندگی مادرم باز شده، خیلی عرضه داشته باشم، باید مواظب کلاه خودم باشم که پس معرکه نیفته! در ضمن، گمان می کنم تو زیادی به جهانگیر حساسی! اون بار که ازش حرف زدی، دلت براش می سوخت، حالا که تو خونه پدرم دیدیش، این قدر عصبانی هستی!»

\_ نسرین، گوش بده بین چی میگم ... تو که بچه نیستی. منظور منو خوب می فهمی. خودت هم می دونی که جهانگیر کاری اون جا نداره به جز اینکه بخواد یه طوری خودشو به تو نزدیک کنه. این برادر دیوونه تو ممکنه یه سنگ تو چاه بندازه که صدتا آدم عاقل نتونن درش بیارن.... بهت گفته باشم! یه وقت از جانب تو قولی به اون بدبخت نده، که باعث دردسرت بشه! اون کثافت عادتشه، مثل سیریش می مونه، بچسبه ولت نمی کنه؛ مگه اینکه خودت هم بدت نیاد یه روزی دوباره ...

\_ دوباره چی؟ چرا بقیه حرفتو قورت دادی؟ خودت هم فهمیدی که داری مزخرف می گی؟! نگران زندگی من نباش!

\_ نمی تونم نگرانت نباشم، شب و روز به فکرتم قربونت برم ...

\_ قربون زنت برو! علی خیلی بی کاری که چشمت این قدر دنبال حرکات مردمه!

\_ نسرین، هرکی ندونه، تو باید بدونی، اسمشه که زن دارم! یه اشتباهی کردم و توش موندم! نه راه پس دارم، نه راه پیش. نمی

دونی چقدر بدبختم!

\_ خدا صبرت بده!

سر درد دل علیرضا باز شده بود. موضوع، مثل همیشه، داشت به سمت ازدواج مجدد او کشیده می شد که در آپارتمانم زده شد.

گفتم: «علی، دارن در می زنن. کاری نداری؟»

\_ زنگ پایین یا بالا؟

کسی که پشت در بود محلت نمی داد حرفم تمام شود. شدت ضربه ها هر لحظه بیشتر می شد. گفتم: «علی، مگه فرق می کنه زنگ

بالا یا پایین! بالاخره یکی پشت دره، خداحافظ!

پریدم به پشت در و از چشمی نگاه کردم، دیدم دکتر مومنی است. پاورچین از در فاصله گرفتم. حوصله هر کسی، به جز او را، داشتم. دکتر گفت: «نسرین، ادا در نیار... سایه پات افتاده زیر در. زود باش درو باز کن تا اون روی سگم بالا نیومده!» باز هم مجبور شدم در را باز کنم که صدای دکتر بلندتر نشود. انگار از پس هر کس بر می آمدم، به جز آن مرد زبان نفهم از خود راضی که آن قدر پررو بود! با چهره ای در هم به او نگاه کردم و پرسیدم: «هر وقت در می زنی، من باید باز کنم؟ واقعا که چقدر خودخواهی!»

سرش را به زیر انداخت و مانند بچه ای مظلوم تو آمد. همان طور که در چهارتاق باز بود و من داشتم به سر تا پایش نگاه می کردم تا شاید خجالت بکشد که بدون اجازه من وارد آپارتمان شده است، رفت، بر روی مبل نشست و گفت: «درو ببند!»  
\_ به نظر تو کار درستیه که این وقت شب مزاحم استراحت من بشی؟ مگه من تعارفت کردم که سر تو انداختی زیر و اومدی تو؟  
\_ نسرین، خواهش می کنم سر به سرم نذار، دارم از دست تو روانی می شم. درو ببند، بیا بشین دو کلمه حرف باهات دارم. صورت دکتر سرخ و متورم شده بود. لبهایش می لرزید و تسلطی بر اعصابش نداشت. در را بستم و رفتم در مقابلش نشستم. پرسیدم: «چی شده؟ مریضی؟»

به چشمهایم که خیره شد، حس کردم که مژه هایش نمناک است. معلوم بود گریه کرده است و بغضش باز نشده بود؛ اما خجالت می کشید به نگاه پر از غم و اندوهش ادامه دهد. نگاهش چسبیده به سطح میز، سپس به دست چپم خیره شد و با صدایی گرفته و خش دار پرسید: «آخرش کار خودتو کردی؟! مامانم گفت؛ اما باور نکردم؛ باید خودم می دیدم. خب، اون مرد خوشبخت کیه؟ حتما تو همون ده کوره که گفتی بوی آدمیزاد نمی آد، پیداش کردی!»

پس از مدتها که از مردها و هر موجودی مذکری متنفر بودم، دلم به حال او سوخت. بلند شدم، به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم: «تو حق نداری تو زندگی خصوصی من دخالت کنی! اصلا نمی دونم چرا دست از سرم بر نمی داری! می دونی وقتی به زور وارد خونه من می شی مردم چه برداشتی می کنن؟ خیال می کنن من خرده حسابی با تو دارم که از ترسم دست رد به سینه ت نمی زنم! آخه پسر، تکلیف من با تو چیه؟! به چه زبونی بگم که من و تو به درد همدیگه نمی خوریم؟»

دکتر بلند شد و به سمت آشپزخانه آمد. ترسیدم، رو برگرداندم و گفتم: «از دست تو جونم به لبم رسیده! چرا آزارم می دی! من به

خاطر این کارهای سبکسرانه تو حتی از مادرت هم خجالت می کشم. اون باور نمی کنه تو این قدر ضعیف النفس باشی! خیال می کنه دسیسه های زنانه من تورو بی قرار کرده ... آخه یه کم رحم داشته باش. برو دنبال زندگیت، بذار من هم به حال خودم باشم!»

دکتر طوری بغض کرده بود که چاره ای نداشتم با احتیاط از واژه ها استفاده کنم که نکند بغضش بترکد و کار به دستم بدهد. او که طاقتش تمام شده بود، آهسته گفت: «اون قدر درگیرت شدم که خدا می دونه از کار و زندگی افتاده م! خیال می کنی خودم دلم می خواد که این قدر سرسپرده ت باشم! چرا عشق منو باور نمی کنی؟ مثل پسر بچه های تازه بالغ هی می خوای به من ثابت کنی که شعور ندارم و فقط از روی نیاز جنسی به سمت تو کشیده می شم! خیال کردی خرم نسزین؟ تو با یه آدم ساده لوح طرف نیستی! می فهمی چی می گم؟ من دارم تو عشق تو می سوزم و تو سرت جای دیگه گرمه!»

\_ گیرم که این طور باشه! مگه من حق زندگی کردن ندارم؟ چرا خیال می کنی منم باید سرسپرده تو باشم؟ به قدری از خود راضی هستی که همه چیزو برای خودت تموم شده می دونی! رضایت من شرط نیست؟ فقط تو باید تو تصمیم گیرنده باشی و منم باید مثل گوسفند به میل تو رفتار کنم!؟

\_ نزدیک تر آمد و به چشمهایم خیره شد. مانند کسی که به شنیده هایش اعتماد ندارد، زیر لب گفت: «تو می خوای منو زیر پات له کنی نسزین؟ حق نداری این طور با من حرف بزنی!»

در نگاهش هیجان عجیبی موج می زد. کم کم داشت باورم می شد که او واقعا عاشقم شده است. نفسم داشت از آن حس شیرین مرموز داشت بند می آمد. می ترسیدم مانند همه هیجانانی که به عاطفه و محبت مربوط می شود،

به آنی دو طرف شود و نتوانم به آن همه عشق که به یکباره از ژرفای درون او زبانه میکشید پاسخ منفی بدهم. از روز گم کردن بهزاد و شبها و روزهای بی کسی که به سختی و بدون محبت پشت سر گذاشته بودم تا آن اندازه وسوسه احساس کسی نشده بودم دکتر هم جذاب و دوست داشتنی بود، هم مهربان و با عاطفه. میترسیدم اختیار از کف بدهم و تسلیم خواسته هایش شوم. عقب عقب تا کنار پنجره رفتم و گفتم: تو حالت خوب نیست. زود برگرد و برو خونه تون... مانی، مانی خواهش میکنم برو و این همه با احساسات من بازی نکن. بخدا راضی نیسم یه قدم جلوتر بیای یه کاری نکن تا آخر عمرت به من بدهکار بمونی، الانه که مادرت

سر بزسه و هرچی از دهنش دربیاد نثار جد و آباد و ایل و تبار من بکنه!

- نگران چی هستی؟ مگه شوهر نکردی؟

- خب برو تا شوهرم نیومده!

- نمیرم... میمونم تا با همسرت آشنا بشم! میخوام به اون مرد خوشبخت تبریک بگم!

- بنظرت اگه بیاد اینجا و تو رو ببینه چه تصویری میکنه؟

چشم های دکتر پر اشک شد؛ اما حتی قطره ای از آن عصاره عاطفه که از درونش بیرون تراویده بود پایین نمی ریخت. بی اراده

سرم را بالا بردم و گفتم: خدایا به فریادم برس!

دکتر عقب عقب رفت و بر روی صندلی آشپزخانه نشست. سرش را در میان دو دستش گرفت و زیر لب پرسید: چرا اینقدر بی سرو

صدا؟ ترسیدی همسایه ها رایشونو بزنی؟ خودم حساب همه شونو میرسم! به خدا تو عمرم زنی به محکمی و نجابت تو ندیدم!

یک لیوان آب سرد بر روی میز جلوی دستش گذاشتم و گفتم: یه کار کردی که مجبورم از اینجا برم!

- ارواح خاک پدرت شوهر کردی یا اون حلقه پرپری رو الکی دستت کردی! بی شعور باید باشه کسی که یه همچین حلقه ای برای

تو بخره!

به چشم هایم خیره شد و گفت: مطمئنم تو زن یه آدم نفهم نمیشی، اینطور نیست؟ بگو نسرین، بگو که همش یه بازی احمقانه س

برای کشتن روح من!

- مطمئن باش هیچوقت دلم نمیاد تورو اذیت کنم!

- پس چی؟ این کارا برای چیه؟ یعنی باور کنم که یه آدم متشخص که تو قبولش کردی یه همچین مزخرفی رو بهت هدیه میده؟

من قسمت دادم نسرین!

- حلقه رو دستم کردم که امثال تو مزاحم نشن!

چشم های دکتر ناگهان درخشید. برپا ایستاد لیوان آب را تا ته سر کشید و فریاد زد: مگه من مزاحم تو هستم؟

- مزاحمت که شاخ و دم نداره! حالا برگرد برو خونه تون

- خدا رو شکر! نگران مادرم نباش. از اون روزی که اومد با تو حرف زد از این رو به اون رو شده.

- همین روزاست که بفهمه کلک حلقه واسه ردگم کردن بوده و دوباره سر به جون من بذاره!

- نسرین باور کن عشق من دروغی نیست... یه گوشه چشم تو دنیای منو عوض میکنه!

در برابرش نشستم و به چشم های پر از نیازش خیره شدم. گیج و منگ بودم. غرق شدن در آن همه عشق و عاطفه و مهارنفسی که مدتها از احساس دیگران دوری جسته بود بسیار دشوار می نمود. از هیجان آن تنهایی و کلماتی که به زبان می آورد، خیس عرق شده بودم. شراره های عشق از چشمانش زبانه میکشید و من نیز مدتها در حسرت نوازش یک دست گرم و مهربان بودم. کم کم داشت بغضم می ترکید و ماندنش در کنار من هرچه طولانی تر میشد خطر از دست رفتن اختیارم شدت میافت. یک لحظه چهره بهزاد را در صورت او دیدم. تصویر او همچون محافظی آهنی، جلوی همه چیز را سد میکرد و از انحراف دورم میساخت. گفتم: تا آخر عمرم نمیتونم عشق بهزاد رو از دلم بیرون کنم... می فهمی چی میگم مانی؟ تا به حال با کسی اینقدر بدون رو دروایی حرف نزدم. تو خیلی مهربون و دلپاکی. من همیشه به چشم انسانی مسئولیت پذیر و دوست داشتنی نگاهت کردم، نه یه مرد مجرد! یادته اون روز تو ماشینت چی به من گفتی؟ روابط انسانی بین دو نفر مهمه، نه روابط بین دو جنس مخالف! به دلیل همون حرفت هربار که اومدی در خونه م، ازت نترسیدم و در رو به روت باز کردم!

پس از تمام شدن حرفهایم نگاه دکتر کم کم تغییر حالت داد. مانند مسخ شده ها بلند شد، به سمت در آپارتمان رفت و گفت: یه کار میکنم که اسم و یاد بهزاد از قلب و روحت پاک بشه. با تحقیقاتی که من کردم، اون مرتیکه در حقت خیلی ظلم کرده! در حیرتم که چطور اینقدر دلبسته ش هستی! بهش حسادت میکنم! دلم میخواد یه بار بینمش و تف تو صورتش بندازم. بهر حال تصورم اینه که لیاقت تو رو نداشته و حالا یه کوره شانس نصیب من شده که باید سعی خودمو بکنم. تو زن سرسختی هستی؛ همون چیزی که من در کمتر زنی دیدم. هیچکس حق نداره تو رو از من بگیره!

از در که بیرون رفت با آن همه سعی و تلاشی که کرده بودم سر جای اولم قرار داشتم. بدنم خیس عرق بود. مقاومت در برابر او مشکل تر از پیش بود. تصور میکردم تا ابد آلوده عشق بهزاد خواهم ماند؛ اما نیاز به محبت و عشق در زندگی خالی از هیجانم ممکن بود کار دستم دهد. اگر باز هم دکتر به آن بازی مسخره ادامه میداد، امکان داشت در مقابل عشقش که به نظر هوس آلوده میامد به زانو در آیم و نتوانم از ناموس خودم دفاع کنم

وحشت زده به سمت در آپارتمان رفتم و قفل آن را چندبار امتحان کردم. وسواسم بیشتر از قبل شده بود. با خودم عهد کردم



هرگز دوباره در را به روی او باز نکنم!

فصل بیست و چهارم

چند روز پیش از برگزاری کنکور سیم تلفن را از پریز کشیدم و از خانه بیرون رفتم. به سکوت و آرامش نیاز داشتم و دلم نمیخواست به هیچ دلیل آرامشم بهم بریزد. سر جلسه امتحان تمرکز بیشتر از همیشه به دادم رسید. در طول امتحان به هیچ موضوعی فکر نکردم به جز موفقیت در آزمون و رسیدن به جایی که آرزو داشتم. با اطمینان کامل به موفقیت پرسش ها را پشت سرهم جواب دادم و پیش از دیگران از جلسه بیرون آمدم. قرار بود نتیجه را یکی دو هفته بعد در روزنامه اعلام کنند. برای رهایی از مزاحمت های دکتر مومنی، صلاح بود بقیه تعطیلات تابستان را در باغ عمو فرهاد دور از جنجال و هیاهوی زندگی شهری استراحت میکردم.

به خانه پدرم رفتم، مادر از دستم به قدری عصبانی بود که حتی جرئت نداشتم علت عصبانیتش را بپرسم. مارال را به بهانه ای به اتاق بالا کشیدم و پرسیدم:

-مامان چشه؟

-هیچی بابا، جهانگیر داره ترک میکنه مادرت عصبی شده!

-جالبه! مامان همیشه به جهانگیر حساسیت ضد و نقیض نشون میداد! به زمانی عاشقش بود و چند وقتی هم چشم دیدنشو نداشت. چند بار جلوی خودم از خونه مون بیرونش کرد. نمیدونم چطور اینقدر ازش پذیرایی میکنه! من فقط نگران نیما هستم که نکنه خدای نکرده گول بخوره و آلوده بشه!

-خبر نداری مادر و پسر چطوری تر و خشکش میکنن! همه جوهر هواشو دارن که ترک کنه و شما رو مجبور کنن زنش بشی!

-خودشون دارن می برن و میدوزن! اما این لباس وصله دار مناسب روح زخم خورده من نیست! من با کسی زندگی کردم که طعم عشق واقعی رو به من چشوند! بعد از بهزاد رغبت نمیکنم تو روی هیچ مردی نگاه کنم. این لباس درب و داغون تن منو زخمی تر

میکنه! من تو حریر آغوش بهزاد غلت زدم، خدا یکی، عشق هم همونی بود که بهزاد یادم داد!

-مادر میگفت قبلا خیلی دوستش داشتی

- اشتباه میکردم... حالا که از بهزاد جدا شدم تازه دارم میفهمم که زندگی و عشق موف از دست دادم. باید مقاومت بیشتری نشون

میدادم و حقمو از زندگیم میگرفتم. اونقدر کله شق بودم که عارم میومد التماس کنم پیشم بمونه! شاید اگه در بدترین شرایط و با

خفت و خواری می آمد خونه به من سر میزد و می رفت، کم کم میفهمید داره به راه اشتباه میره!

- حالا میخوای بری باغ عمو فرهادت؟ مادر شاید واسه همین تصمیمت عصبانیه که ازش حتی اجازه هم نمیگیری!

- اجازه بگیرم هم میدونم مخالفت میکنه! من احتیاج به سکوت و آرامش دارم. دست کم اونجا دیگه حرفی از جهانگیر نیست!

-نیم میدونه میخوای بری؟

-آب از سرم گذشته...دیگه برام فرق نمی کنه دیگران چه نظری دارن و مهم نیست کارهام باب طبعشون باشه یا نباشه!مهم

رضایت خودمه که هیچ وقت بهش اهمیت داده نشده!

هنگام خداحافظی رفتم صورت مادر ببوسم که روبرگرداند و غرغر کنان گفت:«اگه رفتی توی اون ده کوره،دیگه حق نداری اسم

منو بیاری.»

دستهای چروکیده اش را بوسیدم و خدانگهدار.شب داشتم وسایلم را جمع می کردم که صدای پایی از توی راه پله ها آمد.حتی از

پشت درهای بسته هم صدای قدمهای دکتر را شناختم.پریدم چراغها را خاموش کردم.او آمد،لحظه ای پشت در ایستاد،چند ضربه

به در زد و وقتی پاسخی نشنید،بدون معطلی به آپارتمانش رفت.کورمال توی تاریکی دَرِ کیف و زیپ ساکم را بستم و بر روی

تخت دراز کشیدم.داشتم به روز بعد فکر می کردم،که بی دغدغه و نگرانی در طبیعت دست نخورده ی خداوند قدم خواهم

گذاشت و مدتی، دور از جنجال، به آرامشی که نیاز دارم خواهم رسید که تلفن زنگ خورد.تصور کردم یا نیماست و یا مادر.گوشی

را برداشتم و صدای دکتر را شنیدم،دستگیرم شد که هرگز نمی توانم از شر او و وسوسه هایش خلاص شوم.او گفت:«خدا وکیلی

چه خطایی از من دیدی که این قدر از متنفری!خیال کردی اگه چراغ تو خاموش کنی،من مایوس می شم و دست از سرت ور می

دارم؟من بوی تو رو از صد فرسخی حس می کنم!»

سکوت کرده بودم و می دانستم هر چه بگویم،او حرف خودش را می زند.واقعاً برایم مسلم شده بود که از پس زبان او بر نمی آیم

و حرف زدنم تنها به قیمت خسته شدن فکم تمام خواهد شد.سماجت او برای هم صحبتی با من،درست شبیه به ابراز محبت بهزاد

در نخستین روزهای آشنایی مان بود که چپ می رفتم،راست می آمدم،موی دماغم می شد.آن روزها هم حال و حوصله ی همکلام

شدن با هیچ کس را نداشتم و احساسم درست شبیه به همان واپسین لحظات بود که از تهران دل کنده بودم و برای رها شدن در دشت و صحرا لحظه شماری می کردم. بهزاد هم آن روزها، درست مثل دکتر، دايم دور و برم می پلکید، که با وجود همه ی بدبینی ام نسبت به مردان دل در گرو عشقش گذاشتم. اما حسم به دکتر چیز دیگری بود. دکتر در لحظاتی سر راه زندگی ام قرار گرفته بود که نیاز به هم صحبت داشتم! جسم و روح تشنه ی محبت بود و به چتر حمایتی قابل اطمینانی نیاز داشتم که در پناهش از شر مزاحمت دیگران نجات پیدا کنم و از تنهایی هم به قدر کافی خسته شده بودم.

گفتم: «دکتر تو از جون من چی می خواهی؟ انگار من اون شب با دیوار حرف زدم!»

—بهبتره تسلیم بشی... از چشمات خوندم که دوستم داری. چرا دوست داری ادای راهبه ها رو در بیاری! من نه خسته می شم، نه مایوس! تسلیم شو تا با هم اوج آسمونا پرواز کنیم!

—خیال کردی عرصه ی زندگی میدون جنگه؟ هنوز اون روی منو ندیدی! اگه کلافه بشم و بزخم به سیم آخر، کاری می کنم که حتی روت نشه توی این مجموعه بمونی!

—بچه می ترسونی؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

—خیله خب، تا حالا تحملت کردم؛ اما از حالا به بعد جواب مزاحمتها تو طور دیگه ای می دم!

—چرا؟

—واسه ی اینکه روت زیاده و بی تربیتی و از حریم خودت داری تجاوز می کنی! اگه زنگ بزخم کلانتری و ازت شکایت کنم، مادرت دق می کنه!

—یعنی واقعاً این کارو می کنی؟ سزای دوست داشتن اینه؟ من به مأمورا می گم که ازت خواستگاری کردم!

—اگه واقعاً دوستم داشتی، اذیتم نمی کردی! تو دايم داری با کفش میخ دار رو اعصابم راه می ری!

—می گی چه کار کنم؟

—مانی، خواهش می کنم کاری به کارم نداشته باش، بذار آزاد زندگی کنم!

—نمی دونی چه لذتی می برم وقتی اسممو صدا می زنی! باور کن برام سخته نبینمت!

—لطفاً بفهم چی می گم! به مدت منو نبینی، فراموشم می کنی و زندگیت به حالت اول برمی گرده!

گوشی را گذاشتم، به اتاق خواب رفتم و بر روی تخت دراز کشیدم. بالش بهزاد در کنار دستم بود. حرکات جنون آمیز دکتر روحم را چنان زیر فشار گذاشته بود که خودم را در تنگنای احساسی شدیدی اسیر می دیدم. می ترسیدم کمبودهای عاطفی کار دستم بدهد و تسلیم خواسته اش شوم. بالش را برداشتم، بر روی سینه گذاشتم و با دو تا دست در آغوش گرفتمش بیش از همیشه به او نیاز داشتم. چشمهایم بسته بود و حسی غریب از مغز سر تا نوک پاهایم را می لرزاند. بوی او هنوز در مشامم پیچیده بود و نیاز شیرین همآغوشی و هم بستری با او از بند بند جسمم فریاد می کشید. بدون آنکه بخواهم، روح بی هیجانم با حضور دایم مانی، داشت دستخوش التهابی گنگ و نامفهوم می شد. دلمردگی ام، با تحریکات کلامی مانی، از بین رفته بود و حرکات او را، مانند مجموعه های تلوزیونی، هر شب و بدون آنکه متوجه باشم دنبال کرده بودم. قلبم با جنونی حیرت انگیز می تپید. یک لحظه به در هم پیوستگی جسمم با دکتر مؤمنی فکر کردم و هول و اضطراب وجودم را فرا گرفت. روح تسخیرناپذیر و سر کشم تنها به نوازش دستهای مهربان بهزاد پاسخ داده بود. تنها آغوش سبز او بود که، به محض باز شدن، جسم همیشه نیازمندم را دربر گرفته بود و با سخاوت و ملایمت، مهمان نوازشهای سرشار از عشق و عاطفه ی زمینی اش شده بودم. تسلیم شدن به مردی دیگر در حکم دور ریختن همه ی خاطرات خوب و شیرین گذشته بود و گرایش به سمت ارضای نفس و بازی حقیر هم خوابگی، تنها مسکنی لحظه ای بود که دقایقی سرگرم می کرد و پس از وقوع، بی تردید پشیمانی دمار از روزگارم در می آورد. آن وقت من می ماندم و تعهدی که به مانی داده بودم و روح سمجی که دست از عشق بهزاد برنداشته بود!

بالش را محکم تر به سینه ام فشردم. برخاستم و همچون شبی سرگردان دور تا دور اتاق تا صبح قدم زدم و اشک ریختم. چاره های به جز فرار معرکه برایم نمانده بود. دکتر نباید اجازه ی ورود به حریم تنهایی ام را می یافت. هجوم بی شرمانه ی امیال و احساسات سرکوب شده، قلب و روح افسرده ام را در منگنه قرار داده بود. با آن همه تعلق خاطری که به بهزاد داشتم و باز هم به خاطرات پوچ گذشته و با اون بودن ابلهانه دل خوش کرده بودم، باورم نمی شد بتوانم در برابر التماسهای مانی مقاومت کنم! بهزاد را برای همیشه از دست داده بودم اما روحم تشنه ی او و اندیشیدن به او بود. هر فکری که به احساساتم تلنگر می زد، بیهوده باعث می شد احساس گناه کنم. به کنار پنجره رفتم. هوا تاریک و روشن بود و پرندگان عاشق هنوز از زیر بالهای جفتشان سر بیرون نیاورده بودند. سکوتی توهم زا خیابان نیمه تاریک را ترسناک جلوه می داد. به عادت هر روز؛ باید آن وقت صبح در بستر می بودم؛ اما افکار پریشان و یک شب تا صبح فکر کردن به موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم و باید تصمیم جدی

میگرفتم که آن را بپذیرم و آرامشی لحظه ای داشته باشم، یا در برابر امیال نفسانی طبیعی ام همچون کوه بایستم و خواسته های جسم را در نطفه خفه کنم، در تنگنایی سخت قرارم داده بود. تا طلوع خورشید چیزی نمانده بود. هیچ کاری نداشتم و آماده ی گریز از آپارتمانم و هر آنچه به تردیدم می انداخت، باید صبر می کردم تا دکتر به بیمارستان برود و من میدان را در نبود او خالی می کردم. دیوان حافظ را برداشتم و برای رفتن و نرفتن تفأل زدم. با آنکه می دانستم رفتن آسان تر از ماندن است، نیرویی مرموز جلو دارم می شد. انگار به دنبال بهانه بودم تا بمانم. نیت کردم و چشمهایم را بستم. دستم داشت در لا به لای ورقها جست و جو می کرد که زنگ تلفن به صدا درآمد. به ساعت که نگاه کردم، دیدم برای تماس هر کسی زود است؛ مگر آنکه اتفاقی برای کسی افتاده باشد.

گوشی را با عجله برداشتم. صدای خوابالوده ی خانم افشار را نشناختم. تا آنکه خودش را معرفی کرد و گفت: «ببخش که صبح زود زنگ زدم، فکر کردم ممکنه گیرت نیارم.»  
پرسیدم: «چی شده؟ عموم حالش خوبه؟»

- تا دیشب که پهلوی من بود. صحیح و سالم بود. چرا هول شدی؟ زنگ زدم بگم تاریخ ثبت نام جلو افتاده. ماشالله عموت یه سر داره هزار سودا. چند بار پیغام دادم که با من تماس بگیری؛ اما انگار پیرمرد حواس پرتی گرفته!  
بر روی کاناپه وا رفتم. خانم افشار یکریز حرف می زد و من به این فکر بودم که چطور سرنوشت هر جا که دلش می خواهد می بردم و باز می داردم! دنیا هر لحظه با من بازی جدیدی آغاز می کرد و هر طور که می خواست می چرخاندم و من قدرت مقابله با آن را نداشتم. پیشامدهای پیش بینی نشده، چنان در بن بست قرارم داده بود که نه راه پس برابیم باقی گذاشته بود. نه راه پیش. مجبور بودم خودم را در بست به دست سرنوشت بسپارم.

خانم افشار که از سکوت متعجب شده بود، پرسید: «خواست به منه؟ انگار تازه از خواب بیدار شدی!»

- راستش، دیشب تا صبح نخوابیدم!

- مهمونی بودی یا مهمون داشتی؟

- بی خوابی به سرم زده بود. امروز هم نیت کرده بودم برم ولایت عمو.

- امیر بهت سلام رسوند، پرسید کنکور چطور بود؟ من یادم نبود قراره کنکور بدیفا ما امیر خوب یادش بود! گفتیم اصلاً ندیدمت که

بدونم چه کار کردی!

گوشی را که گذاشتم، به یاد برادرزاده خانم افشار افتادم؛ مرد جا افتاده و موقری که هیچ نوع سماجی برای برقراری ارتباط با من نشان نداده بود. بی اراده او را با مانی مقایسه کردم، هیچ وجه اشتراکی میان آن دو مرد نبود. به آشپزخانه برگشتم، در کنار پنجره نشستم و به در حیاط چشم دوختم. آفتاب سخاوتمندانه بر گیاهان و درختان می تابید و درخششی چشم نواز داشت. با آنکه صبح بود؛ هر لحظه هوا گرم تر می شد. باغبان مشغول آبیاری درختان حیاط بود. به ساعت دیواری نگاه کردم و دیدم نزدیک به نه صبح است اگر نمی رفتم، دیر می شد. به آژانس زنگ زدم و ماشین گرفتم. یک ربع نکشید که با وسایلم دم در بودم. اولین بار بود که سبک سفر می کردم و دغدغه کنکور و درس و امتحانات را هم نداشتم؛ اما چیز دیگری شانه هایم را سنگین کرده بود. انگار داشتم از زیر بار تعهدی که مدتها بر گردنم بود، شانه خالی می کردم. تعهد مسخره ای که زاییده ی تصورات ذهنی و توهمات بیمارگونه و تلقینهای وقت و بی وقت دکتر مؤمنی بود. تا یادم می آمد، همیشه دیگران انتخابم کرده بودند و من مجبور به پذیرش عشقشان شده بودم، هیچ وقت به اراده و تصمیم خودم به سراغ کسی نرفته و نقشی در زندگی ایفا نکرده بودم. رانندهی آژانس که در جلوی پایم ترمز کرد، بی درنگ سوار شدم. دلم هوای پرواز داشت و از آن همه تفکرات پوچ و دست و پا گیر که به نام دوستی و محبت بر دست و پایم زنجیر زده بود کلافه بودم. میل به رهایی و آزاد اندیشی، همه ی سلولهای بدنم را زیر فشار قرار داده بود و عقل نهیب می زد که وابستگی یعنی اسارتی دیگر، پس باید عرصه را ترک می کردم و از زندگی شهری دور می شدم.

به باغ که رسیدم، از گذشته بود. صفر علی و شکوفه که در باغ مشغول کشت و کار بودند، به محض دیدن من هر دو به استقبال آمدند. شکوفه که دست و پایش را گم کرده بود، با لنگت گفت: «خو... خوش اومدی خانوم... ناهار خوردی؟»

و بعد دوید، دستهای گل آلودش را شست و به همراهم تا حیاط آمد.

گفتم: «یه کم نون ماست می خوردم.»

تا رفتم وسایلم را در کلبه گذاشتم و بر روی تخت چوبی در کنار پنجره دراز کشیدم، شکوفه با یک سینی غذا تو آمد. خندید و

گفت: «تخم مرغ مال همین امروزه، مرغه پررو، از رو تخماش پا نمی شد!»

به بشقاب نیمرو نگاه کردم و دلم به حال مرغی که تخمها را کرده بود، سوخت. گفتم: «کاشکی بچه هاشو دور نمی کردی، حتماً خیلی

غصه می خوره!»

شکوفه از خنده ریسه رفت و حرفم را شوخی گرفت. از در کلبه که بیرون رفت، پشت سرش در را بستم و پنجره را چهار تاق باز کردم. نسیم خنک از پنجره تو زد. چشمهایم را بستم و وقتی باز کردم، از لای درختهای پر از میوه کلبه ی بهزاد را دیدم. تنها فکری که هیچ وقت به وحشتم نمی انداخت، خاطرات او بود؛ انگار در همان مدت زمان کوتاه که با هم زندگی کرده بودیم، وجودم به بند بند وجودش پیوند ابدی خورده بود. پنجره کلبه بهزاد باز بود. کنجکاو شدم و بدون آنکه به سینی غذا دست بزنم، بیرون رفتم، باغ را دور زدم تا به باغ حاج حیدر رسیدم. یدالله، پیشکار حاج حیدر و چشم راست بهزاد که مثل همیشه داشت در باغ پرسه می زد، به محض دیدن من از دور دست تکان داد و جلو آمد. سلام کرد و پرسید: «کی تشریف آوردین؟»

- تازه از راه رسیده م.

- حاجی بفهمه خیلی خوشحال می شه.

- فعلاً مزاحمشون نمی شم، پنجره کلبه بازه...

پیشکار نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: «من درشو باز کردم... بوی نا گرفته، آفتاب هم که نمی خوره. ترسیدم در و دیوارش پیوسه.»

مانند هیپنوتیزم شده ها؛ همان طور که داشتیم به کلبه نگاه می کردم، میل به تو رفتن و نگاه کردن داشتیم. بی اراده به سمت کلبه کشیده می شدم و پاهایم در اختیارم نبودند. پیشکار به سوی باغ رفت و من به سمت پنجره ی کلبه به راه افتادم. داخل کلبه تاریک بود و نور آفتاب مانع از دیدن داخل کلبه می شد. کلبه را دور زدم و از در تو رفتم. وسایل درست مانند همان روز اولی بود که دیده بودم؛ از جایشان تکان نخورده بودند. بوی نی خیس خورده و گل رس در هوا پخش بود. چراغ را روشن کردم. همه چیز همچون گذشته بود، به جز چرخ مخصوص سفالگری و مقداری خاک رس که بر روی میز تلنبار شده و کوزه ی سفالی خشکیده ی کج و معوجی که بر روی دستگاه بود. تا رفتم پشت دستگاه نشستم و دست به کوزه زدم، پیشکار تو آمد. پرسیدم: «این دستگاه مال کیه؟»

- معلومه خب، اینجا کلبه ی آقا بهزاده، دستگاه هم مال خودش!

\_ قبلاً ندیده بودمش

\_ آقا وقتی ایران بود قبل از رفتن به خارجه، سرگرمیش گل بازی بود.

\_ نمی دونستم عجیبه هیچ وقت حرفشو به من نزد.

\_ آخه خوب بلد نیست... حالا هم فقط دوست داره دست تو گل ببره. میگه گل بازی بهتر از دواي اعصاب خوردنه!

پیشکار در چهار چوب در ایستاده بود و دو تا دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود، سرش به کبیده ی بالای چهار چوب چسبیده بود. قد و هیکل بهزاد را داشت و درست با همان ژست و قیافه ی او می ایستاد، او میخواست حرف بزند و من نیز که پس از مدت ها قدم به کلبه ی بهزاد گذاشته بودم ، حال و هوای آنجا بر اعصاب و روانم اثر گذاشته بود. وجود آن چرخ سفالگریکذایی سخت کنجاوم کرده بود. دلم میخواست میفهمیدم چه کسی پشت آن دستگاه نشسته و آن کوزه را ساخته بود. پرسیدم: «شما دستگاه رو آوردین اینجا؟»

\_ آره... توی انباری داشت خاک میخورد . آوردمش که آقا ببینه شاید هوس کنه دست به گل ببره!

\_ این کوزه رو آقا ساخته؟

داشتم به زیر و روی کوزه نگاه میکردم که ید الله گفت: « هر چی به آقا گفتم تمومش کن قشنگ میشه ، حوصله ش نیومد!»

کف دست هایم را به دو رکوزه گذاشتم و پلک هایم را بستم . حس غریبی بود؛ انگار داشتم نوک انگشتان بهزاد را لمس می کردم . نفسی عمیق کشیدم و چشمهایم را باز کردم . پیشکار رفته بود . کوزه را برداشتم ، در یک برگ روزنامه پیچیدم و به کلبه خودم



بردمش . از روز جدا شدن از بهزاد ، همه ی آثار و یادگارهایش را را پس داده بودم ، به جز همان یک بالش که آن هم چون از خانه ی پدرم به عنوان جهیزیه به خانه ی او برده بودم . متعلق به او نبود . کوزه را بردم و وسط پنجره ی کلبه ی خود گذاشتم . ته کوزه کج بود . بنابراین قسمتی از روزنامه را پاره کردم، تا زدم و زیر کوزه گذاشتم .

بیرون کلبه مقداری خاک ریخته شده بود . با یک بیلچه خاک برداشتم و بردم که به داخل کوزه بریزم تا سنگین شود و برنگردد. ته کوزه فرو رفتگی عجیبی داشت . کوزه را به بیرون کلبه بردم ، و در زیر نور خورشید، به دقت نگاهش کردم . مقداری خاک و گل رس خشک شده شیارهای ته کوزه را پر کرده بود. کوزه را در آب حوض فرو بردم و وقتی پر از آب شد ، با دست در و دیوارش را شستم . آبش را خالی کردم و دوباره به سمت نور خورشید گرفتمش . ته کوزه با خطی خوانا کلمه ی «نسرین» حک شده بود . از شدت هیجان صورتم داغ شد و دستهایم یخ زد . قلبم دیوانه وار به تپش افتاده افتاده بود ، و نفسم داشت بند میامد . با دامنم کوزه رات خشک کردم و به کلبه برگشتم. حاضر بودم همه ی عمرم را بدهم و بفهمم بهزاد کی آن کوزه را ساخته است. وجودم یکپارچه کنجکاو و ناشکیبانه ای بود که راحت نمی گذاشت . یک ربعی بر لب تخت نشستم و کوزه را در آغوش گرفتم . ضربان قلبم داشت طبیعی میشد. یک لحظه به نظرم رسید صدای بهزاد دارد از کوزه بیرون می آید . گوشم را به در کوزه چسباندم ، انگار او داشت صدایم میکرد . اشکم همچون سیل از چشمهایم فرو میچکید . عجیب بود ! آن لحظه نه غمی داشتم نه حسرت نداشتن چیزی آزارم میداد ؛ اما حال خودم را نمی فهمیدم و نمیدانستم چرا تحت تاثیر یک نشانه ی بی ارزش به آن حال افتاده بودم . به فکرم رسید نکند دارم دیوانه میشوم ! بلند شدم و، رفتم کوزه را بر لب پنجره گذاشتم و به باغ میوه ی حاج حیدر و عمو فرهاد خیره شدم . دو باغ با یک پرچین کوتاه از هم جدا می شدند؛ اما کارگران مشترکا به هر دو باغ رسیدگی میکردند . صفر علی و شکوفه داشتند میوه میچیدند و متوجه دور و اطرافشان نبودند. دستم به

دور کوزه می خزید و چشمم به پنجره ی کلبه ی بهزاد بود که چند ضربه به در خورد. رفتم، در را باز کردم. پیشکار بود که با

جارودستی داشت خار و خاشاک جلوی در را تمیز می کرد. گفتم: شما در زدید؟

پیشکار جارو را به پشت دیوار کلبه تکیه داد و گفت: حاجی پیغام داد شب شام منتظر تونیم.

تا لب باز کردم تشکر کنم، با چند قدم بلند از در حیاط بیرون رفت. تا غروب آفتاب چیزی نمانده بود. دلم گرفته بود و بغضی

پنهان گلویم را فشار می داد. از باغ بیرون زدم و تا آنجا که پاهایم قدرت داشت، دویدم. غروب نشده به لب رودخانه رسیدم. نارنجی افق داشت به سرخی می گرایید. تخته سنگی که با بهزاد بر رویش می نشستیم، همان جا بود. رفتم و دمر و بر روی سنگ افتادم. بغضم ترکید. صدای شرشر آب با ناله هایم در هم آمیخته و در کوه پیچیده بود. آنچه آزارم می داد، سعی و تلاش مذبوحانه برای فراموش کردن او بود. عشق بهزاد آسان نیامده بود که راحت از ذهنم بیرون برود. حقیقتی انکار ناپذیر بود که همواره انکارش می کردم؛ اما با کوچکترین تلنگر به احساسم، دوباره از نو جان می گرفت. نباید خودم را فریب می دادم و باور می کردم که برای همیشه او را از دست داده ام؛ اما رها کردن خیال او، امکان نداشت. عمرم داشت مثل برق و باد می گذشت. لحظات پر بار و گرانبهایش را با خواب و خیالات احمقانه، به آسانی از دست داده بودم. او با الهام خوش بود و من، با سماجتی احمقانه، به خاطرات پوسیده ی گذشته چسبیده بودم!

گریه هایم که تمام شد، سبک شدم و صورتم را با آب رودخانه شستم. هوا داشت تاریک می شد. نارنجی آسمان به توسی سیر و روشن تغییر رنگ داده بود و ابرهای تکه تکه پاره داشتند در جهت باد آسمان تیره ی شب را ترک می کردند که به سمت باغ رفتم. هوا هر لحظه تاریک تر می شد.

صفرعلی و شکوفه داشتند دستهایشان را با آب حوض می شستند که وارد باغ شدم. صفر بلند شد و گفت: دیر کردین... داشتم نگران می شدم.

لباس خاک آلودم را تکان دادم و گفتم: هیچ وقت نگران من نشین!

\_ آخه تو غروب، تنها...

\_ من همه ی این دور و اطرفو می شناسم.

\_ توی ده غریبه زیاده. تازه، دزد هم داریم.

داشتم به سمت کلبه می رفتم که یدالله از در باغ تو آمد و یگراست به سمت صفرعلی رفت. چیزی به همدیگر گفتند و یدالله از باغ بیرون رفت. سرم از درد داشت می ترکید. از داخل ساک دستی ام یک قرص مسکن در آوردم و با یک لیوان آب فرو دادم. به جلوی آینه رفتم، دست بردم غبار آینه را پاک کنم که دیدم آینه به قدر کافی شفاف است؛ غبار بر روی صورت خودم بود. پلکهایم را چند بار ماساژ دادم، شاید شفاف تر ببینم؛ اما فایده نداشت. یا چشمهایم ضعیف شده و یا غم و اندوه، پوست صورتم را

کدر کرده بود! موهای آشفته ام را برس کشیدم و از در کلبه بیرون رفتم. هوا کاملاً تاریک بود، صفرعلی که بر لب حوض داشت

وضو می گرفت، پرسید: خونه ی حاجی تشریف می برین؟

\_ دلواپسم نباش، شب دیر می آم.

صفرعلی با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چشم.

فاصله ی دو باغ پنج دقیقه پیاده روی هم نبود؛ اما پاهای من قدرت تند راه رفتن نداشت. یک ربع طول کشید تا به در باغ رسیدم.

یدالله توی تاریکی ایستاده بود. داشتیم می رفتیم تو که سلام کرد. حیاط را دور زدیم تا به پله های ایوان رسیدیم. حاج خانم از

خوشحالی فریاد زد: حاجی بیا، عروست اومد!

حاج حیدر که بر لب حوض داشت دست و صورت می شست، بلند شد و گفت: خوش اومدی دخترم، بفرما بالا... بیا لیز نخوری پله

ها خیسه!

از پله ی اول به دوم نرفته بودم که حاجی آمد زیر بغلم را گرفت و کمک کرد با هم به ایوان رفتیم. حاج خانم، پر انرژی تر از

همیشه، لبهایش خندان و پوست صورتش شفاف بود و برق می زد. او به استقبال آمد، در آغوشم گرفت، صورتم را بوسید و

پرسید: از یدالله باید بشنوم که اومدی ولایت؟ از راه باید می اومدی اینجا عروس!

حاج حیدر گفت: باز که داری غر می زنی؟ قرارمون چی بود؟ جون به جونت کنن مادر شوهری دیگه!

خندیدم و گفتم: من که همیشه مزاحم شما هستم!

چشمهای حاج خانم یک نم اشک داشت و در تاریک و روشن حیاط برق می زد. با گوشه ی روسری اش پلکهایش را پاک کرد و

گفت: ما که توی این دنیا کسی رو نداریم! دو تا دختر مثل دسته گل تحویل دو تا گردن کلفت حرف مفت زن دادیم که هیچ کدوم

جرأت نمی کنن پا توی ده بذارن! اونم از ناپسریمون که نمک خورد و نمک دون شکست.

توی دلم گفتم، باز چشمشون به من افتاد و یاد بدهکاریهایشون افتادن! خدایا به خیر بگذرون امشبه اوقاتمو تلخ نکنن.

همراه حاج خانم و حاج حیدر رفتم کنج ایوان نشستیم و به نرده تکیه دادم. سماور حاج خانم داشت غل غل می کرد. فریاد زد:

فضّه، کجایی؟ پلو ته نگیره... بوش دراومد!

دخترکی باریک اندام و سیه چرده از پله ها بالا آمد و گفت: زیر شو خاموش کردم.

\_ خيله خب، پيا سرد نشه! يه نيم سوز زيرش بذار تا سفره رو پهن كنيم!

دخترک رفت. از حاج خانم پرسيدم: فضّه رو ندیده بودم... تازه اومده؟

\_ آره مادر... تا می آن پا به باغ می دارن، بختشون وا می شه و می رن پی زندگيشون. خدا عمر صد سال به حاجی بده، تا حالا پنج

شيش تا از اين دخترا رو جهاز داده! منم آشپزی يادشون دادم که در نمون!

حاج حيدر غرگران گفت: زن، مگه خودت حرف نداری که اجر منو کم می کنی! اين حرفها گفتن نداره!

حاجی به من رو کرد و گفت: بگو بينم بابا، توی اون شهر درندشت چه کار می کنی؟ امورات می گذره؟

\_ کار می کنم حاج آقا... حقوقش زياد نيست؛ اما سرگرم کرده!

\_ ديگه چه کار می کنی بابا؟ حال مادرت خوبه؟

\_ همه خوبن. از عمو فرهاد شنيدم چند روز تهرون بودين. چرا نيومدين به من سر بزنين؟! هر چند اون وقت هم که شوهر داشتم

افتخار نمی دادين. حالا ديگه يه زن بی سرپرستم، انتظار دارم گاهی اوقات در خونه مو بزنين حاجی آقا!

پوست صورت حاج حيدر مهتابی شد. زيرچشمی به حاج خانم نگاه کرد و گفت: به مولا، اون دفته که اومدم تهرون، قصد کرده بودم

پيام بينمت؛ اما نشد. اون قدر کار داشتم که...

حاجی، به جای حرف زدن، داشت جان می کند. جمله هایش بريده بريده بود و انگار در گفتن مطالب کم می آورد. گفتم: ببخشين

حاج آقا، من نبايد گله می کردم... چه کنم، دلم گرفته، با دیدن شما به ياد گذشته افتادم. کاشکی اون روزها دوباره بر می گشت!

حاج خانم دو سه تا استکان چای ريخت و در سینی گذاشت. سپس سینی را به سمت من هل داد و گفت: هر چی بگی حق داری! ما

کوتاهی کرديم. خدا به داد کسی برسه که زندگی شما دو تا کبوترو به هم ريخت. اميدوارم، به حق پنج تن آل عبا، خدا به زمین

گرم بکوبتش! اميدوارم دردی بگیری که دکترا تو درمونش وابمون! اميدوارم...

حاج حيدر حرف او را قطع کرد: چه خبرته! بسه ديگه، خفه مون کردی بس که نفرين کردی! يه دقه زبون به دهن بگیر زن!

حاج خانم در ظاهر ساکت شد، اما همان گونه که به ديوار پشت سرش تکیه داده بود و دم به دم آه می کشيد، بقیه ی ناله و

نفرينهايش را آهسته زمزمه می کرد. در تاریک و روشن چراغهای غبار گرفته ی باغ، سایه يداالله پی در پی جابه جا می شد؛ انگار

آرام و قرار نداشت و يک لحظه هم در جایی نمی نشست. وقتی با آن قد بلند از پشت درختها عبور می کرد و برگهای خشکیده در

زیر پاهایش خرد می شد، سرم به سمت صدا برمی گشت و حاج حیدر هم، با نگاه تیزبینش رد نگاهم را دنبال می کرد. حاج حیدر زیر لب غرغر کرد، سپس فریاد زد: یدالله، بابا بی کار وانسا! برو به بی بی بگو شامو بکشه. روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد! سفره رو بیار بنداز که از گشنگی مردیم!

حاج خانم کز کرده و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. حاج حیدر گفت: نه به وراجی کردنت که سرمونو خوردی، نه به الان که خفه خون گرفتی! زن، یه تعارف به عروست بزن میوه بخوره. چرا ماتت برده؟!

حاج خانم همچون تیری که از چله ی کمان رها شود، ناگهان از جا پرید و با صدای بلند گفت: می بینی عروس؟ تا حالا دیده بودی حاجی این طور با من بدخلقی کنه! پسرش به خطا رفته، من باید جوابگو باشم! دستت درد نکنه حاجی! بعد از پنجاه سال زندگی خوب دستمزدمو می دی! آخه بی انصاف، من اون پسر رو با خون دل و اشک چشمم بزرگش کردم! از مادر جداش کردی، اشک مادرشو در آوردی، فرستادیش خارجه، دایم ناله نفرین دنبال سرت بود! چی شد؟ نفرین مادرش بچه مونو سیاه بخت کرد!

جو حاکم بر باغ بدجور به هم ریخته و آشفته بود. زن و شوهر هر چه سعی می کردند آرام باشند، نمی شد. حاج خانم، به حالت قهر، سکوت کرد و تا نزدیک به آخر شب همان جا که نشسته بود، چمباتمه زد و کلامی حرف از دهانش درنیامد. یدالله، با خونسردی همیشگی اش، سفره ی تا شده را به ایوان آورد. بلند شدم و سر سفره را گرفتم تا آن را پهن کنم. حاجی گفت: می بینی عروس! نمی شه بهش گفت بالا چشمت ابروس! پسره کم دسته گل به آب داده، انتظار داره دستت درد نکنه هم بهش بگم! آگه یه بار دیگه این ورها ببینمش، قلم پاشو می شکنم! خیال کردین خنگ شدم و نمی فهمم یواشکی می آد دیدن تو؟!

زیرچشمی به یدالله نگاه کردم، دیدم رنگ صورتش کم کم دارد سرخ می شود. حاج خانم فریاد زد: اون دفعه که با اون قرتی از ما بهترون اومده بود، تحویلش نگرفتم؛ اما این دفعه حق نبود بچه مو نبینم! بمیرم الهی، تنها اومده بود که راحت شب پهلوام بخوابه! اون عفریته مثل عقاب روش چنگ انداخته! نمی دونم چطور از دستش فرار کرده بود!

دلم گر گرفته بود. کم مانده بود حالم بهم بخورد؛ اما حاج خانم از درد دل کردن دست بر نمی داشت. یدالله زانو زده بد و داشت ظرف ماست و سبزی خوردن را از توی سینی برمی داشت و در سفره می چید که دیدم دارد نگاهم می کند. حاج خانم که به حرف آمده بود و ول کن نبود، ادامه داد: بی انصاف، تو که این قدر مهربونی و خیرت به همه می رسه، چطور دلت اومد بی زبون بچه مو تو باغ راه ندی! مادرت بمیره که پوست و استخوان شدی! بچه مو دماغشو بگیرن جونش، دور از جونش، در می ره! تو که به باباش

قول دادی پسرشو تنها رها نکنی مرد! تو که به روزی به پاش جون می دادی!

حاج حیدر فریاد زد: بس کن دیگه! این قدر زرزر نکن دل عروست پوسید! دیگه تا عمر دارم تو روش نیگا نمی کنم! هر وقت مردم، بیاد بشینه ور دل تو. از صبح تو گوشت خوندم حرف از اون پسر نزن که دل عروست خون بشه! آخرش طاقت نیاوردی! امان از دست تو زن زبون نفهم!

حاج خانم این بار واقعا سکوت کرده و حاجی که به حرف آمده بود، ادامه داد: می خوام سر به تن اون پسر نباشه که دختر مردمو آواره کرد. اسمش هم نجسه نباید صداش کرد. با یه حیوون توی طویله ام هیچ فرقی نداره!

هنوز آخرین کلام حاج حیدر از دهانش بیرون نیامده بود که یدالله بلند شد، به سمت پله ها رفت و با عجله کفشهایش را پوشید. اما دستش به سینی غذا گیر کرد، سینی واژگون شد و غذاها بر کف حیاط پخش شد. یدالله انگار بر روی هوا راه می رفت، بدون اهمیت دادن به وضع پیش آمده، از کنار غذاهای ریخته شده رد شد و با قدمهای بلند در تاریکی باغ لابه لای درختهای میوه گم شد. حاج حیدر داد زد: بابو علفی چه کار می کنی؟! تو شتر هم به تریج قبات برخورد که اسم اون نمک به حرومو نبردم؟ به درک که قهر کردی! همه تون سر و ته یه کرباسین! فضا، بیا بابا سینی غذا رو جمع کن!

قلبم در سینه داشت پرپر می زد. دلم می خواست همان لحظه بلند می شدم و از باغ بیرون می رفتم. حاج خانم گریه می کرد. حاج حیدر بلند شده بود، در ایوان راه می رفت و غر می زد. تا فضا جارو خاک انداز آورد که غذاها را جمع کند، حاج حیدر آمد در کنارم نشست، سرش را با تأسف تکان تکان داد و گفت: تو هم امشب اومدی اینجا که دلت وا بشه، بدتر... حرفش را قطع کردم و گفتم: اگه شما با حاج خانم بدرفتاری نکنین، هیچ مشکلی پیش نمی آد! حاج خانم حق مادری به گردن بهزاد داره، نمی تونه احساسشو مخفی کنه!

حاج حیدر نگاهی عمیق به چشמהای غمگینم انداخت و گفت: زنی دیگه... بایدم طرف حاج خانمو بگیرم! لبخند تلخش دلم را لرزاند. قیافه اش تغییر حالت داد. به سمت حاج خانم رفت و پرسید: سماور آب داره؟ نسوزه؟ پاشو به مشتی آب به صورتت بزن. اخماتم واکن!

حاج خانم سریع بلند شد و از پله ها پایین رفت. انگار با همان دو کلمه ی حاجی دلش باز شد و غصه هایش را فراموش کرد. تا به پایین پله ها رسید، صدا زد: بی بی چرا غذا رو نمی کنی؟ از گشنگی مردیم!

تا نگاهم به حاج آقا افتاد، دیدم دارد می خندد. گفتم: وقتی با دو کلمه حرف شما درد حاج خانوم درمون می شه، چیف نیست

بداخلاقی می کنین؟ حاج خانم دلش به حال بهزاد می سوزه، حق داره، منم بودم دلم شور بچه مو می زد!

حاجی داشت ناباورانه نگاهم می کرد که گفتم: تعجب نکنین! من بهزادو مقصر نمی دونم، شمام بهتره یه کم تو رفتارتون

تجدیدنظر کنین. منو ببخشین، یه لحظه بزرگ تر، کوچک تری رو فراموش کردم!

\_ این حرفها چیه! تو که کوچیک نیستی بابا، آدم از تو خیلی درس می تونه بگیره!

\_ فهم و شعور شما از همه ی ما بیشتره! بنابراین، مطمئنم این بار به جای بیرون کردن بهزاد، مثل یک پدر دلسوز به درددلهاش

گوش کنین! مگه به جز شما کسی رو توی این دنیا داره؟

حاج خانم از دور داشت می آمد و فضا با سینی غذا در پشت سرش در حرکت بود که حرفم را قطع کردم. حاجی آه کشید و گفت:

تا خودش پا نشد، کارا سرو سامون نگرفت... سایه ش کم نشه ایشالله!

\_ امشب همه به زحمت افتادین! یدالله کجا رفت؟ یعنی این قدر رو بهزاد حساسه!؟

\_ برم بینم کدوم گوری غیبش زد... مرتیکه کاسه ی داغ تر از آتش شده!

حاجی با حرکتی تند از پله ها پایین رفت، چند دقیقه طول نکشید که تک و تنها برگشت و گفت: تو باغ نیس... خبرش، حالا چند

روز باید دنبالش بگردم!

شام را در سکوت و آرامشی ساختگی خوردیم. اشتهایم کور شده بود؛ اما به خاطر زحمتی که صاحبخانه کشیده بود، مجبور بودم

چند لقمه بخورم. حاج خانم هم اشتها نداشت و معلوم بود برای همراهی کردن با مهمان دارد با غذا بازی می کند. اما حاج حیدر

طوری غذا می خورد که انگار با قاشق و چنگال سر جنگ داشت. سفره که جمع شد، حاج خانم بشقاب میوه را در جلوی دستم

گذاشت و آهسته پیچ کنان گفت: داره دق می کنه؛ اما به روی خودش نمی آره! تیر طایفه شون از دم لجبازن! حرف حرف

خودشونه... حالا تا بهزاد نیاد، به پاش بیفته و التماس نکنه، از خر شیطون پایین نمی آد.

دلم می خواست دقایق آخر شب سریع تر سپری می شد و به کلبه ی خودم برمی گشتم. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و

آخر شب هم صاحبخانه، با نمایشی مضحک، نمک به زخم پاشیده بود. نمی دانستم علت آن همه دلگیر بودن، حوادث اتفاق افتاده

بود یا زخم دلم هنوز التیام نیافته بود که با کوچکتترین اشاره سر باز کرد! هر چه بود، آه دل و خون جگری بود که باید صبورانه

تحملش می کردم تا زمان می گذشت و همه چیز به حالت عادی برمی گشت.

نزدیک به نیمه شب بود که بلند شدم، خداحافظی کردم و از باغ بیرون زدم. حاجی گفت: تنها نرو، صبر کن دنبالت می آم!

او تنها تا دم در باغ به دنبالم آمد. به کوچه که رسیدیم، یدالله از سر دیوار پایین پرید و گفت: حاجی، برگرد به باغ... من همراه نسرین خانم می رم.

حاج حیدر خندید و گفت: عین جن یهو غیبت می زنه، یهو هم ظاهر می شه!

با حاج حیدر خداحافظی کردم و از کنار دیوار به راه افتادم، در تاریکی صدای نفس زدنهای یدالله می آمد که گه گاه به آه کشیدن تبدیل می شد و حالم را داشت به هم می زد. دلم می خواست حرف می زد و از بهزاد می گفتم: اما انگار سرب مذاب در راه گلوش ریخته بودند که ناجور نفس می کشید. وقتی به در باغ رسیدیم، آهسته گفتم: کاری داشتین رودرواسی نکنین، من غریبه نیستم!

\_ ممنونم که دنبالم اومدی!

\_ وظیفه م بود.

یدالله در را باز کرد و تا تو رفتم. غیبت زد. به سرعت از باغ رد شدم و به کلبه که رسیدم در را پشت سرم بستم. سپس دمر و بر روی تخت چوبی در کنار پنجره افتادم و بغضم ترکیب. صدای جیرجیرکها از پنجره ی کلبه تو می آمد. نجوای شبانه ی باغ و غم درونی ام درهم آمیخته بود و بر دلم سنگینی می کرد. دلم برای خودم سوخت که آن قدر دلنازک شده بودم و با تلنگری اشکم سرازیر می شد. آن شب هم که به مهمانی رفتم، غم جلوتر از خودم در آنجا نشسته بود؛ انگار هیچ جای دنیا برای من آرامش وجود نداشت! رفتم و جای قدمهای بهزاد دلم را آتش زد. ای کاش نمی رفتم! آن باغ زیبا هم جای امنی نبود که بشود در آن به آرامش رسید. به کنار پنجره رفتم و به باغ خیره شدم. نیرویی مرموز دلم را به پنجره چسبانده بود و چشمهایم از پنجره ی کلبه بهزاد کنده نمی شد. نوری ضعیف از کلبه بهزاد بیرون زده بود. احتمالاً یدالله شبها در کلبه می خوابید. آسمان تیره ی شب حتی

یک لکه ابر هم نداشت و پر از ستاره های شفاف بود. کوزه ی دست ساز بهزاد را

برداشتم و بغل گرفتم. بر کف کلبه دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. دلم پر از غم و درد بود؛ اما آن قدر خسته بودم که همان جا خوابم برد.



یک هفته ی تمام، وقتم در روستا به گشت و گذار در کوچه باغ ها و رفت به لب رودخانه گذشت.

غروب که می شد، تازه دلم می خواست بر بالای بلند ترین تپه برم و به فرو رفتن خورشید در افق شرابی رنگ نگاه کنم ؛ اما می ترسیدم تا آن وقت بیرون از باغ بمانم . یکی دو با حس کردم کسی تعقیبم می کند ، به همین دلیل وقتی به باغ برگشتم ، از صفر

پرسیدم : (( تو دنبال اومده بودی صفر ؟ ))

صفر خندید و گفت : (( چی شده ؟ چرا ترسیدین ؟ ))

\_ به نفر دایم پشت سرم حرکت می کرد ؛ اما نمی دیدمش ، گفتم شاید تو بودی که...

\_ حکما ید الله بوده ! خوبه که سایه به سایه دنبالتونه ... منم خیالم راحت و به باغ می رسم.

هفته داشت تمام می شد و من مجبور بودم از آن طبیعت زیبا دل بکنم و به تهران برگردم . اما همچون دفعات پیش زیاد دلخور نبودم ؛ زیرا آن کلبه و و انتظار کشیدن بیهوده ، حاصلی جز وقت تلف کردن نداشت و من هم خسته شده بودم . تا طلوع خورشید چیزی نمانده بود . وسایلم را جمع کردم و خوشحال بودم که به جز یک ساک دستی سبک چیزی به همراه نداشتم . سبک آمده بودم ؛ اما سنگین تر از همیشه داشتم بر می گشتم . با شکوفه که خداحافظی کردم گریه اش گرفت و گفت : (( زود برگرد خانم ! ))

شکوفه را بوسیدم ، تشکر کردم و قول دادم تا پیش از باز شدن مدارس ، دوباره به دیدنشان بروم . هنوز از باغ پا بیرون نگذاشته بودم که دیدم فوراً سرمه ای رنگ بهزاد ، دم در ایستاده است . دلم فرو ریخت . بی اراده رو بر گرداندم و داشتم از پله های دم در پایین می رفتم که ید الله سلام کرد و پیاده شد . پرسید : (( چرا برگشتین ؟ بفرمایید من می رسونمتون ! ))

زبانم داشت بند می آمد . یدالله در صندوق عقب را باز کرد و پرسید : (( چمدون نیاوردین ؟ ))

واژه ها از ذهنم پریده بود . مات و متحیر به یدالله خیره شدم و ساکم را به دستش دادم . او ساک را بر روی صندلی عقب پرت کرد و در را باز نگه داشت تا سوار شوم . پرسیدم : (( از کجا می دونستی که امروز می رم تهرون ؟ ))

\_ دیشب که حاجی و حاج خانوم شلوغش کردن ، فهمیدم شما اینجا بمون نیستی ! شوخی کردم ... صفر لو داد !

\_ این ماشین؟! ...

\_ ماشین خودمه ... چرا سوار نمی شین ؟

نفسم داشت بند می آمد . فضای داخل خودرو خاطره ی با بهزاد بودن را در ذهنم جان می بخشید . یدالله پشت فرمان نشست و حرکت کرد . از جاده ی خاکی آبادی که می گذشت ، برگشتم به باغ خیره شدم تا دور شدیم و به جاده ی آسفالت اصلی رسیدیم . یدالله به حرف آمد . (( اگه عجله دارین ، تند برم ! ))

من که زبانم سنگینی می کرد ، به سختی گفتم : (( فرقی نمی کنه ! هر طور راحتی برو ، من عجله ندارم . ))  
\_ پس شما تا تهرون چرت بزن !

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از لای پلک های نیمه بازم به چشم های یدالله در آینه ی مقابلش خیره شدم . او خونسرد تر از همیشه بود . نه حرف می زد و نه نگاهم می کرد . به جاده ی مقابلش چشم دوخته بود و آرام رانندگی می کرد . تا تهران هر چه سعی کردم ، خوابم نبرد . آرامشم به کلی از بین رفته بود . در همان مدت کوتاه ، صدها خاطره از بهزاد به ذهنم خطور کرد و به قلب و روحم فشار آورد . در دل به خودم لعنت فرستادم و عهد کردم که دیگر پا به آن باغ خاطره انگیز نگذارم و آخرین باری باشد که هوس هواخوری به سرم می زند ! به تهران که رسیدیم ، باورم نمی شد یدالله نشانی خانه را بلد باشد و یک راست به دم آپارتمان برود ! پیاده که شدم ساکم را برداشتم ، تشکر کردم و پرسیدم : (( تو نمی آیی ؟ ))

\_ چند تا کار مهم دارم و باید تا شب نشده برگردم . شما کاری نداری ؟

\_ نه ، متشکرم یدالله !

داشتم از در تو می رفتم و یدالله مشغول دور زدن بود که سر و کله دکتر مومنی پیدا شد . تا چشمش به من افتاد ، آمد جلو و ساکم را گرفت و مانند طلبکارها با اخم و تخم ، پرسید : (( این جوریه دیگه !؟ ... تو قال گذاشتن دست همه ی بی معرفتا رو از پشت بستنی ! ))

برگشتم ، دیدم یدالله ایستاده است و از دور دارد نگاهم می کند . اضطرابی بی دلیل سراپایم را فرا گرفت . سرم را به زیر انداختم و در حالی که داشتم به سرعت داخل حیاط می شدم ، دکتر به دنبالم آمد . دسته ی ساکم را به زور از دستش درآوردم و پله ها را

دو تا یکی بالا رفتم . به در آپارتمان که رسیدم ، پشت سرم بود . پرسید : (( کجا بودی ؟ نسرین ، تو داری منو می کنی ! ... ))

برگشتم و نگاهش کردم . خیلی لاغر شده و سفیدی چشمانش زرد و و حرکات صورتش غیر طبیعی بود . پلک چشم راستش چند دقیقه یک بار بدجور می پرید و عضلات دور لبهایش می لرزید . گفتم : (( این وقت روز تو باید بیمارستان باشی ! دیشب شبکار

بودی که قیافه ت این قدر خسته س ؟ ))

\_ نه خیر خانم ، مریض بودم . توی آشپزخونه داشتم قرص می خوردم که دیدم ماشین مهندس دم در وایساد و تو از توش بیرون اومدی ! اون مرتیکه راننده ی مهندس بود که آورد رسوندت ؟ دوباره خام اون مرتیکه شدی ؟ صابونش به تنت خورد ؛ اما بازم حالیت نشد که به دردت نمی خوره !

دلیلی نداشت پاسخ آن همه اراجیفش را بدهم . بهتر بود اصلا با او همکلام نشوم ! در را که باز کردم ، می خواست تو بیاید که گفتم : (( خسته م دکتر ، برو خونه ت استراحت کن ! دیگه هم تو کار من دخالت نکن ! ))

\_ یه کم به فکر من باش ... مریضم کردی و عین خیالت نیست !

\_ حق با شماست ... من اصلا وقت فکر کردن به تو یکی رو ندارم . واقع بین باش دکتر !

\_ بگو بمیر و راحت کن ! تو با کارات داری منو شکنجه می دی ! همین روزاس که سر از تیمارستان در بیارم .

\_ تصمیم گرفتن برای مردن و زنده موندن به خودت مربوط می شه !

با دستم به سینه اش فشار آوردم و در را به زور بستم . زانو هایم قدرت ایستادن نداشت . اعصابم بدجور به هم ریخته بود و انگار داشتم بی هوش می شدم . از آن همه ضعف و بی عرضه بودن خودم حالم به هم می خورد . لحظه ای کوتاه در پشت در پت پهن شدم و سرم را به مبل تکیه دادم . همه ی توان جسمی ام یک باره تحلیل رفته بود . تنها جسمی بی جان و بی تحرک بودم که فقط مغزم از کار نیفتاده بود که آن هم آشفته کار می کرد . خواستم بلند شوم ، سرم گیج رفت و همان جا بر کف هال دراز کشیدم . تلفن که زنگ خورد ، مجبور شدم خودم را به سمت میز تلفن کشیدم و گوشی را بر داشتم . خانم افشار به جای حرف زدن داد می زد که (( اومدی دختر ؟ ما چند روزه توی مدرسه هستیم و پدرمون از کار زیاد در اومده ! می تونی بیای کمک ؟ ))

صدایم کیپ گرفته بود . چند تک سرفه کردم و گفتم : (( تازه از راه رسیدم ... حالم زیاد خوب نیست ! ))

\_ لابد توی ده سرما خوردی ! برو دکتر که بدتر نشی ! هر وقت خوب شدی بیا مدرسه !

تا گوشی را به روی دستگاه گذاشتم ، دوباره زنگ خورد . تصور کردم باز هم خانم افشار است و می خواهد چیزی به حرف ها و دستور هایش اضافه کند . اما صدای نفس نفس زدن غیر طبیعی در گوشی پیچیده بود . هرچه صبر کردم ، تماس گیرنده حرف

نزد ، من هم گوشی را گذاشتم . به سختی بلند شدم و به اتاق عقبی رفتم . وقتی بر روی تخت ولو شدم ، افکار پریشان دوباره به سراغم آمد . از آن همه فکر و اندیشه ی مخرب که چند روز یک بار به سراغم می آمد و آزارم می داد ، خسته شده بودم . علت به هم ریختگی اخیرم ، احتمالاً رفتن به کلبه ی بهزاد بود . خاطرات خوش با او بودن از ذهنم پاک نمی شد . بی آنکه بخواهم ، همه ی رفتار های ناهنجارش را فراموش کرده و به مشتی خاطره ی خوش و صفا و صمیمیتش چسبیده بودم . بلند شدم و به سراغ ساکم رفتم . کوزه ی سفالین دست ساز او را در آوردم و در جلوی آینه ی میز توالی گذاشتم . لحظه ای به چین و شکن و فرو رفتگی های نا هماهنگ بر کف کوزه چشم دوختم و به خودم نهیب زدم : (( ای احمق ! به سرت زده که با مسخره ترین نشونه از عشق از دست رفته ت ، به هم ریختی و داری از دست می ری ! ))

اتاق ها بوی نا می داد . بلند شدم ، رفتم پنجره ها را چهارتاق باز کردم . برگشتم کوزه را برداشتم و در کنار پنجره ی اتاق خواب ایستادم . تصمیم گرفتم همان لحظه کوزه را به حیات خلوت پرت کنم و آخرین اثر باقی مانده از بهزاد را از بین ببرم . اما هر کار کردم ، انگار انگشتانم به کوزه چسبیده بود . دست هایم از مغزم فرمان نمی برد . مجبور شدم کوزه را برداشتم ، به سمت کمد بردم . آن را زیر لباس های تا شده ی زمستانی گذاشتم و خرت و پرت های اضافی را بر رویش ریختم . تا عصر طول کشید تا ته مانده ی غذا ها و میوه های کپک زده و تخم مرغ های مانده را در سطل آشغال ریختم و آشپزخانه را تمیز کردم . باید خرید می رفتم اما حس و حال نداشتم که از آپارتمان پا بیرون بگذارم . بدتر از همه ، می ترسیدم به محض بیرون رفتن سر و کله ی دکتر پیدا شود ! گرسنگی کشیدن بهتر از رو به رو شدن با او بود که به هیچ ترفندی از سر راهم کنار نمی رفت .

تا شب ، گرسنه و تشنه ، بر روی کاناپه دراز کشیدم . تلویزیون هم روشن بود ؛ اما حواسم به چیزی که نبود ، برنامه های تکراری شبکه های مختلف بود . شب ، با احتیاط ، از در بیرون رفتم و خرید کردم . پاورچین از پله ها بالا رفتم و مانند دزد ها خیلی آرام در را باز کردم و تو رفتم . دو سه ساعت طول کشید تا مواد غذایی را در یخچال جاسازی کردم . اشتهای غذا خوردن نداشتم . با آنکه از صبح چیزی نخورده بودم ، تا گلویم پر بود ؛ انگار کله پاچه ی مفصلی خورده بودم ! آخر شب نزدیک بود حالم به هم بخورد که چند تا بیسکویت با یک چای پر قند خوردم و خوابیدم . هنوز کاملاً چرتم نبرده بود که از خواب پریدم . افکار پریشان دوباره به سراغم آمد . مانند مرغ سر کنده تا صبح با خودم کلنجار رفتم و پرپر زدم ؛ اما دریغ از یک لحظه آرامش !

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که بلند شدم ، صبحانه درست کردم ، دوش گرفتم و لباس پوشیدم . با خودم گفتم : (( ای دنیا !

خیال کردی می تونی پشتمو به خاگر برسونی ؟ امروز بهت نشون می دم که اون آدم قبلی نیستم ! از نو شروع می کنم و پوزتو می زوم !!))

صبحانه ی مفصلی خوردم . از در بیرون زدم . به حیاط مدرسه که رسیدم ، از پنجره دیدم که دفتر پر از ارباب رجوع است . پدر و مادر دانش آموزان ، در صفی عریض و طویل ، منتظر ورود به دفتر ایستاده بودند و ، معطل برای ثبت نام کردن بچه هایشان ، پیچ می کردند و بد و بیراه می گفتند . انتهای راهرو پر از جمعیت خسته بود . هر کس به جایی تکیه داده بود و بعضی ها که سن بیشتری داشتند ، بر کف راهرو پهن شده بودند . از میان جمعیت به زور راه باز کردم و وارد دفتر شدم . خانم افشار و دفتر دار . دو سه نفر از کارکنان که مشغول نام نویسی بودند ، جواب سلام را سرسری دادند . دست همه بند بود . همین که رفتم پشت میزم نشستم ، گروهی از صف مقابل خانم افشار و خانم وارسته ، دفتردار مدرسه ، جدا شدند و به سرعت به کنار میز من آمدند ، تا سر جنباندم ، انبوهی از پوشه و کلاسور در جلوی میزم تلنبار شد . داشتم کیفم را در کمد زیر میزم می گذاشتم که ، در مبان انبوه جمعیت ته دفتر ، چشمم به برادرزاده ی خانم افشار افتاد . او که داشت مدارک دانش آموزان را واریسی می کرد ، تا چشمش به من افتاد ، از دور سر تکان داد و جلو آمد . سلام و احوالپرسی کرد و به سمت میز خانم افشار رفت . صف مراجعه کنندگان هر لحظه فشرده تر می شد . با وجود تلاش همه کارکنان ، نتیجه ی کار کمتر از حد انتظار بود . آبدارچی هر چه جای به دفتر می آورد سرد می شد و به آبدارخانه بر میگشت . هیچ کس فرصت سر خاراندن هم نداشت و اگر لحظه ای غافل می شدیم ، سر و صدای مردم بالا می رفت . تا آنکه عاقبت عصر شد و وقت اداری پایان یافت . خانم افشار به بقیه ی مراجعه کنندگان گفت : (( اسماتونو به ترتیب روی یک ورقه بنویسین و بدین به مستخدم مدرسه ، فردا به ترتیب به کارتون رسیدگی می شه . ))

پدر و مادر دانش آموزان غرغر کنان از دفتر بیرون رفتند . اتاق که خلوت شد ، سر خانم افشار بالا آمد و گفت : (( رسیدن به خیر ! حالت بهتر شد ؟ ))

\_ شمام خسته نباشین . بهترم .

\_ چند روزه داریم ثبت نام می کنیم و هنوز نصف بچه ها هم نام نویسی نشده ن !

\_ هر سال همین طور سرتون شلوغه ، یا شاگرداتون زیاد شدن ؟

خان وارسته ، دفتردار مدرسه ، گفت : (( هر سال بدتر از پارسال . این چند روزه پوست انداختیم ... یه نفر هم از آموزش پرورش

نمی آد پیرسه کمک می خواین یا نه! راحت پشت میزشون نشستن، سیگار می کشن، چایی میخورن و به دوست و آشناهاشون

تلفن می زنن، اون وقت ما بدبختا باید مثل سگ جون بکنیم! البته دور از جون آقای افشار.))

خانم وارسته که نگاهش به آقای افشار چسبیده بود، زیر لب ادامه داد: (( کاشکی همه مثل ایشون احساس مسئولیت می کردن!

آقای افشار شما به اداره گزارش دادین که ما داریم زیر بار این همه کار له می شیم؟!))

برادرزاده ی خانم افشار، بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، جواب وارسته را داد: (( می بینین که من کارمو ول کردم و اومدم به

کمک شما! انتظار دارین اداره چند نفر به کمک شما بفرسته؟!))

خانم وارسته آهسته آه کشید. توجهم بی جهت به او جلب شده بود. از روی لباس می شد تنفس ناهماهنگ و هیجان زدگی اش را

حس کرد. از همان فاصله نگاه پر معنی و پر از رمز و راز خانم وارسته را حس کردم که چهارچشمی به آقای افشار زل زده بود.

بی اراده نگاهم به سمت برادرزاده ی خانم افشار برگشت. دلم می خواست واکنش او را هم ببینم، اکه دیدم دارد به من نگاه می

کند.

سرم را به زیر انداختم و مشغول جمع آوری پرونده ها شدم. تا همه را در فایل مربوط بگذارم، کمی طول کشید. خانم افشار

پرسید: (( دیروز چت بود؟!))

\_ گمان می کنم یه کم سرما خوردم.

\_ مواظب باش، این فصل هوا دزده، ممکنه خدای نکرده آنژین گرفته باشی. صدات گرفته س، دکتر رفتی؟

\_ اگه گلووم درد بگیره، می رم. نگران من نباشین.

خانم افشار کیفش را برداشت و به صدای بلند گفت: (( خانم ها خسته نباشین، لطف کنین فردا زودتر بیاین مدرسه. امیر بریم

پسرم؟!))

امیر که داشت نگاهم می کرد، سرش را به علامت خداحافظی تکان داد و از دفتر بیرون رفت. برگشتم، دیدم خانم وارسته

بدجور دارد نگاهم می کند. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. نخستین بار بود که دلم می خواست به سر تا پایش نگاه کنم. از

پشت راحت تر می توانستم راه رفتن و حرکاتش را ببینم. شخصیت و وقار او خود به خود توجهم را جلب کرده بود. قد بلندش با

کت و شلوار خوش دوختی که پوشیده بود، مردانه و زیبا به نظر می آمد و کفش هایش از تمیزی برق می زد. معلوم بود آدم

منظم و با سلیقه ای است . او تنها کسی بود که نگاهش آزارم نمی داد و مزاحم نمی شد . شاید هم از تنهایی و بی کسی خسته شده بودم که کم کم داشتم نرم می شدم . نظرم در مورد مرد ها تغییر نکرده بود ؛ اما ناخودآگاه هر کسی را با بهزاد مقایسه می کردم ! اندام آقای افشار شبیه بهزاد بود ، برای همین هم به دلم می نشست . کمی که فکر کردم ، به تردید افتادم . آیا همه مردهایی که توجهم را جلب می کردند ، در ظاهر شبیه به بهزاد بودند ؟ مشخص بود که احساسم مقطعی است ! با اخلاق مزخرفم که یک عمر اذیتم کرده بود ، به درستی می دانستم در لحظات بعد نظرم تغییر خواهد کرد ! پس بهتر بود به هیچ مردی دل نمی بستم و فکر نمی کردم ، تا دچار تشنت افکار نشوم .

هفته ی دوم و سوم ثبت نام به همان شلوغی هفته ی اول بود و هر روز آقای افشار یکی دو ساعت عصر را به مدرسه می آمد ، کمک می کرد و آخر وقت اداری خانم افشار را می برد . او ، برای برقرار کردن ارتباط با من ، هیچ سماجتی نداشت و من نیز سرم به کار خودم گرم بود و گه گاه که نگاهمان به هم دوخته می شد ، نه ناراحت و نه هیجان زده می شدم تا روزی که نتایج کنکور کارشناسی ارشد در روزنامه ها اعلام شد و من از همه جا بی خبر بودم . صبح اول وقت به مدرسه رفته بودم و داشتم در برنامه کلاس بندی بچه ها به خانم افشار کمک می کردم که آقای افشار با یک سبد گل و جعبه ای شیرینی وارد دفتر شد . خانم افشار متعجب نگاهش کرد و گفت : (( درست مثل داماد که می خواد بره خواستگاری عروس ، رنگت پریده و دست و پاتو گم کردی ! چی شده امیر ، نکنه رئیس منطقه شدی ؟ شایدم حساب قرض الحسنه بانکیت برنده شده ؟ ))

بی اختیار توجهم به جهتی جلب شد که خانم وارسته نشسته بود . او ، مات زده ، محو تماشای آقای افشار بود و لحظه ای که دید او دارد به سمت من می آید ، رنگ و رویش پرید و لبخندش بر روی صورتش ماسید . حرکت آقای افشار که آمده بود نزدیک میز من و لبخند به لب داشت غافلگیرم کرد . او سلام کرد و من جواب سلامش را دادم . به دسته گلی که داشت بر روی میزم می

گذاشت و جعبه ی شیرینی که کنار دستم گذاشته بود ، خیره شده بودم که گفت : (( حتما خبر ندارین چه اتفاقی افتاده ! ))

همه ی کارکنان دفتر ، از جمله خانم وارسته و خانم افشار ، سکوت کرده بودند . آقای افشار ، درست مثل هنرپیشه های نقش اول فیلم ها ، در برابرم ایستاده بود و ، در حالی که دستش در جیب کتش به دنبال چیزی می گشت ، به نگاهم زل زده بود . پس از چند دقیقه روزنامه ای از جیبش در آورد . زمزمه گونه از او پرسیدم : (( آقای افشار چی شده ؟ متوجه هستید که همه دارن به ما

نگاه می کنن ! ))

او خندید و آهسته گفت : (( البته ، بایدم متوجه شما بشن... تبریک می گم ، شما قبول شدین ! ))

از شدت هیجان به هوا پریدم و جیغ کشیدم . خانم افشار و بقیه کارکنان ، به جز خانم وارسته که از شنیدن خبر قبول شدنم واقعا وارفته بود ، یک دل و یک صدا فریاد زدند و تبریک گفتند . از شادی حال و روزم را نمی فهمیدم و نمی دانستم چطور آن همه هیجان لحظه ای را مهار کنم . داشتم جست و خیز می کردم و خانم افشار مات و مبهوت حرکاتم بود و خانمهای دیگر با صدای بلند می خندیدند که آقای افشار را دیدم، دست به سینه ایستاده است و دارد به حرکات من لبخند می زند. پس از چند دقیقه بی خبری از خود به سختی توانستم بر خود مسلط شوم. خنده هایم خود به خود به گریه بدل شد و، در حالی که از شوق و ذوق داشتم بی امان اشک می ریختم، آقای افشار با دستمال کاغذی به سویم آمد و گفت: «تا حالا خنده روی لبهاتون ندیده بودم!»

و آهسته طوری که دیگران نشنیدند، ادامه داد: «خیلی زیبا می خندین... خوشحالم که این خبرو من به شما دادم!»

دستمال را از دستش گرفتم و صورتم را پاک کردم. هنوز ته مانده ی خنده ها بر روی صورتم جا مانده بود و چشمهایم از اشک شوق لبریز بود که او به چشمهایم خیره شد و گفت: «امیدوارم همیشه بخندید!»

برای نخستین بار به خودم اجازه دادم در چشم های مرد غریبه نگاهی عمیق بیندازم. نگاهمان که در هم آمیخت، حس کردم جنس او با دیگر مردانی که دیده بودم از زمین تا آسمان تفاوت دارد. نجابتی که در ژرفای وجودش پنهان بود، از راه چشمانش سرک کشید و دلم را لرزاند. همه ساکت و صامت به من و او چشم دوخته بودند و او، تشنه لب، از سر چشمه ی نگاهم دل نمی کند. احساس اسارت می کردم. نفسم داشت بند می آمد و از خجالت آن همه شلوغ بازی که در آورده بودم، خیس عرق شدم. چند قدم به عقب برگشتم و به دور و برم نگاه کردم. لبخند زدم و گفتم: «بخشین، اصلا نفهمیدم که دارم چی کار می کنم!»

آقای افشار، بدون آنکه متوجه حضور دیگران باشد، همچنان داشت نگاهم می کرد. گفتم: «شما بهترین خبر زندگیم به من دادین... امیدوارم به روز بتونم خوشحالتون کنم!»

او نزدیک آمد و آهسته گفت: «حتما می تونین!»

کارکنان دفتر درست مانند تماشاگرانی که مشغول تماشای نمایشی هستند، سکوت کرده بودند و من و آقای افشار، وسط دفتر، بر روی صحنه داشتیم نقش بازی می کردیم. بازی تمام شده بود و حضار به پیچ پیچ مشغول شده بودند که رفتم در پشت میزم نشستم



و شروع به خواندن متن آگهی کردم. باید مدارک لازم را در روز مقرر می بردم و تحویل دانشگاه می دادم. فضای دفتر کم کم داشت به حالت عادی بر می گشت؛ اما خانم وارسته هنوز هم به من چشم دوخته بود. همه مشغول کار بودند و صدا به صدا نمی رسید. آقای افشار از شلوغی و ازدحام استفاده کرد و به سمت من آمد. همان طور که داشتم به متن آگهی نگاه می کردم، سینه صاف کرد و پرسید: «بخشین، چند لحظه وقتتونو به من می دین؟»

بدون آنکه به او نگاه کنم بی اختیار چهره ی کارکنان را از نظر گذراندم. می ترسیدم کسی متوجه ما باشد. آقای افشار ممنتظر پاسخ بود. مستخدم با یک سینی چای وارد دفتر شد. یگراست به سمت میز من آمد و تبریک گفت. جعبه ی شیرینی را سر دادم و گفتم: «ببر به همه تعارف کن.»

مجبور بودم به چهره ی آقای افشار نگاه کنم. رفتار آقامنشانه و ادب و متانتش مانع از هر نوع مخالفتی می شد. به صورت مردانه و پر غرورش چشم دوختم و گفتم: «البته... راستی، یادم رفت بابت گل و شیرینی تشکر کنم. به قدری هیجان زده شدم که مثل دختر بچه ها شلوغ بازی در آوردم!»

- مهم نیست. امروز هر کاری بکنین، حق دارین. شادی شما همه رو شاد کرد. اجازه می دین؟

نفهمیدم برای چه چیز دارد اجازه می گیرد. او رفت و با یک صندلی خالی برگشت. صندلی را کنار میز من گذاشت و تا نشست، همه نگاه ها یکباره به سمت ما برگشت. آقای افشار زیر لب گفت: «عجب بساطی داریم!... انگار اینجا نمی تونیم حرف بزنیم.» سعی کردم خونسرد باشم و حرکاتم طبیعی باشد. سنگینی نگاهها که همه دست از کار کشیده، مات و متحیر به ما زل زده بودند، کلافه کننده بود. آهسته گفتم: «اگه خانمها رو خوب می شناختین، این طور راحت کنار من نمی نشستین!»

- حق با شماست... من از زن ها هیچی نمی دونم. ممکنه جای دیگه ای شما رو ملاقات کنم؟

آهسته گفتم: «خیر، ممکن نیست.»

- پس تکلیف من چیه؟

نگاهش کردم، رنگ به رو نداشت. آهسته گفتم: «اون وقت که خجالت تقسیم می کردن، من شاگرد اول بودم و از همه بیشتر تصبیبم شد.»

خندیدم و گفتم: «منم وقتی که شانس تقسیم می کردن، غایب بودم.»

صورت آقای افشار از خنده و خجالت سرخ شده بود. به سختی لبهایش را جمع کرد و پرسید: «شما واقعا به شانس عقیده دارین؟»

- هی می خوام ادای روشنفکرارو در بیارم و بگم هر کی عرضه داره، شانسی هم بیشتره؛ اما در عمل همه ی این واژه ها به من و

افکار ضد و نقیض دهن کجی می کنن و می گن پس پرده یه خبرایی هست که تو نباید از شون سر در بیاری!

- پس شما هم مثل من دائم بد میارین!

- در مقابل حوادثی که پشت سر هم تو بن بست قرارم می دن، مقاومت می کنم.

- خیلی خوبه... من باید از روش شما استفاده کنم. یادم می دین؟

- شما خودتون همه چی رو می دونین.

- می دونم؛ اما انگیزه ندارم. دارم مردگی می کنم و از زنده بودنم هیچ لذتی نمی برم.

- به نظرم می اومد که شما آدم موفق هستین!

- از کجا همچین فکری به سرتون زده؟

برگشتم و نکتهش کردم. برخلاف چند لحظه پیش، صورتش کاملا سرخ شده بود. پرسیدم: «از چیزی ناراحتین؟»

- نفسم داره تنگ می شه.

- چرا؟

- نگاه شما تا اعماق وجودمو می سوزونه!

- پس بهتره به هم نگاه نکنیم. دوست ندارم همه چپ چپ نگاهم کنن. هیچ کدوم از کارکنان دفتر حواسشون به کار نیست. همه

دارن زیر چشمی به من و شما نگاه می کنن حق هم دارن!

- اولاً که حق ندارن. ثانياً، الآن همه سرها که پایین افتاده!

- حتی خانم وارسته؟

آقای افشار دکمه ی بالای یقه ی پیراهنش را باز کرد و آهسته گفت: «انگار از همه کنجکاو تره!»

- خب کنجکاوای حق آدم هاس!

- کنجکاوای با فضولی فرق داره...این خانم یه فضول به تمام معناست!

- شام بودین، نجوای دو نفر که بین یه جمع به مدت یک ساعت پیچ می کنند، کنجکاوون می کرد.

- ما که نجوا نمی کنیم، فقط یواش حرف می زنیم. چون حرفامون به دیگران مربوط نمی شه!

- خوب بلدین با واژه ها بازی کنین!

- حیف که بلد نیستم حرف دلمو بزئم. الآن هم به قول شما یک ساعته

دارم وراجی میکنم وهنوز تو حواشی مطلب اسیرم!

\_ کدوم مطلب؟

\_ همون مطلبی که باید در جایی به شما می گفتم و شما راحت به پیشنهاد من جواب منفی دادین!

\_ مگه شما یه ملاقات کوتاه نمیخواستین؟ متوجه هستین که مدتی طولانی کنار من نشستین ودارین با من حرف میزنین؟خب

حرفتون چیه؟ حالا که تابلو شدیم و همه متوجه ما هستن بهتره حرف اصلیتونو بزنین.

خانم افشار از لحظه ای که امیر آمد وکنارم نشست تا لحظه ای که حس کرد من دارم عصبانی می شوم چشم از ما برداشته

بود.وقتی دید همه متوجه ما هستند ونگاه های مشکوکشان تحمل ناپذیر شد صدا زد:((امیر یه دقه بیا پسر م.))

آقای افشار آرام بلند شد.پوزش خواست و به سمت خانم افشار رفت.پس از چند دقیقه نجوای در گوشی و رد و بدل شدن چند

نگاه آقای افشار به سمت فایل کنار اتاق رفت تعدادی پرونده از کشو درآورد بر روی میز گذاشت وشروع به ورق زدن پرونده ها

کرد.

تا عصر همه سرگرم کار بودند.آخر وقت خانم افشار بلند شد کیفش را برداشت وگفت:((خانمها خسته نباشین فردا صبح می

بینتون...امیر بریم پسر م.))

آقای افشار به کنار میزم آمد و آهسته گفت:((بالاخره تصمیمتون چیه؟میتونم امیدوار باشم که به من وقت ملاقات می دین؟))

همانطور که سرم پایین بود گفتم:((ما که هر روز داریم همدیگه رو می بینیم!))

\_ منظورم خارج از این جاست!

\_ می بخشین من به این جور ملاقاتها عادت ندارم!

\_ ملاقات ملاقاته دیگه! شما از چه نوعش بدتون می آد؟

از کل کل کردن با او کم داشتم خسته میشدم. گفتم: ((عمه تون منتظره لطفا برین.))

آقای افشار لحظه ای ایستاد و نگاه کرد. به نگاه هایش حساس نبودم اما در میان آن همه چشم که به ما دوخته شده بود احساس

خفگی میکردم. همانطور که سرم به زیر افتاده بود گفتم: ((چرا نمیرین؟ از این بیشتر می خواین جلب توجه کنین؟))

آقای افشار به اطراف نگاه کرد و گفت: ((به امید دیدار.))

از در که بیرون رفت نفس راحت کشیدم. خیس عرق بودم و از همکاران خجالت میکشیدم. بلند شدم و وسایلم را جمع کردم. مدارک

بچه هارا در پوشه ها گذاشتم و پوشه هارا بر روی هم قرار دادم و بردم در کمد مخصوص بگذارم که دیدم خانمها دوتا دوتا با

همدیگر پیچ میکنند. در کمد راباز کردم و پس از گذاشتن پرونده ها کلید رابه دست خانم وارسته دادم و پرسیدم: ((بامن کاری

ندارین؟))

خانم وارسته خشمگین نگاهم کرد و گفت: ((خیر به سلامت!))

از در که بیرون آمدم به یاد چهره تماشایی خانم وارسته افتادم. پیر دختر ترشیده ای که دایم دم از خواستگارهای پولدارش می زد

و روزی نمی شد بحث را به عشاق سینه چاکی که دم درخانه اش صف کشیده بودند، نکشاند و معلوم هم نبود چرا به هیچ یک از آن

شاهزاده های سوار بر اسب سفید پاسخ مثبت نداده بود! از روزی که آقای افشار پا به دیبرستان گذاشت که ای کاش قلم پایش

میشکست و همکاران را نسبت به من بدبین نمیکرد، طرز برخورد خانم وارسته با من صد و هشتاد درجه تغییر کرده و دشمن خونی

ام شده بود! در دلم به آن همه حسادت و کینه توزی خانم وارسته خندیدم و تصمیم گرفتم در نخستین فرصت از خانم افشار

بخوادم پای برادر زاده ش را از دیبرستان ببرم.

در سوپر مارکت نزدیک به مجتمع از شدت شلوغی جای سوزن انداختن نبود. از پشت شیشه به داخل مغازه نگاه کردم دیدم دونفر

آقا با هم گلاویز شده اند. از گفته ها میشد حدس زد که دعوا بر سر متلک گفتن یک جوان به دختری کم سن و سال بود که احتمالا

مرد جا افتاده ای به پشتیبانی از ناموس دیگران سینه سپر کرده بود و داشت شاهرگش را در راه حفظ ناموس دیگران می

زد. همان لحظه از خیر خرید کردن گذشتم و به مجتمع رفتم.

یک صبح تا شب کار بی وقفه و هول و تکان از واکنش همکاران دمار از روزگارم در آورده بود. اما از شنیدن خبر قبول شدنم چنان

به هیجان آمده بودم که احساس میکردم همه وجودم سرشار از انرژی است. لباس درنیاورده به سراغ کمد رفتم و مدارکم را از کتو درآوردم و در کلاسور گذاشتم سپس در یخچال را باز کردم که ببینم چیزی برای خوردن دارم یا نه که زنگ در به صدا درآمد. از چشمی نگاه کردم دیدم نیماست. خوشحال و خندان در را باز کردم و در آغوش گرفتمش. نیمای متعجب و حیران نگاهم کرد و پرسید: ((چی شده؟ کی برگشتی؟ انگار خیلی خوشی!))

\_ قبول شدم داداش!

نیمای با دلخوری روزنامه را از جیب بغلش درآورد و با عصبانیت بر روی میز پرت کرد و پرسید: ((کدوم بی مزه ای خبرشو به گوشت رسوند؟!))

\_ یکی از همکارام... چه فرقی میکنه داداش!

نیمای بر روی کاناپه روبروی تلویزیون نشست و کنترل را برداشت و این کانال آن کانال زد. پرسیدم: ((مادر چطوره؟ حالا چرا این قدر تو لبی داداش؟!))

\_ خوب اختیار دست خودت افتاده! واسه خودت میری می آیی! انگار نه انگار که بزرگ تر داری!

\_ حالا از چی دلخوری داداش؟ از این که قبلا همکارام گفتن قبول شدم؟ یا مشکلات چیز دیگه س؟!

نیمای داشت زیر لب به زمین و زمان ناسزا میگفت که رفتم در مقابلش بر روی زمین چمباتمه زدم و گفتم: ((بزرگ تر من تویی دیگه! مگه نه؟!))

نگاه خشمگین نیمای همچون گذشته به وحشتم نمی انداخت. جسورانه به چشمهایش زل زدم و گفتم: ((این همه وقت منو ندیدی یک

کلمه محبت آمیز از دهنتم در نمی آد؟! پسر تو تا کی می خوای مثل طلبکارا با من روبرو بشی! واقعا خیال میکنی بزرگ تر منی؟!))

\_ منظورت چیه؟ اگه پول بهم قرض دادی که نباید خیال کنی من زیر دست هستم؟!!

\_ از مرحله پرتی داداش! کی حرف پول زد! طلبکار بودن تویه چیز دیگه س یعنی منظور منو نمی فهمی؟

\_ تو باید به حرف برادر بزرگت گوش بدی! می فهمی چی میگم؟ چرا بی اجازه من سرتو انداختی زیر و رفتی تو ده کوره عمو! سر

بابامون اونجا چاله که هر روز هر روز سرتو بزنین ته تو بزنین اونجا میری!

\_ اومدی دعوا نیما؟

\_ آره یه همچین چیزایی...

\_ واقعا از دست همه تون خسته شدم! از این که هر کس و نا کسی ادعا می کنه بزرگ تر منه. اما زمانی که احتیاج دارم یه آدم حسابی همدل و همزبون دور و برم پیدا نمیشه، ماتم داداش!

\_ آخه تو چه دردی داری! آزاد نیستی که هستی! پولدار نیستی، که هستی! هر کار می کنی، موفق و خر مرادو سواری! چه میدونی غم مردم

چیه هر وقت به ما میرسی زارک می زنی که خیال کنیم خوش شانسان نیستی! انگار ما بخیلیم... نه خواهی این کارو میکنی که هیچ کس سر به سرت نزارو هر غلطی عشقته بکنی

به چشمهایش که از شدت خشم سرخ شده بود خیره شدم همه حرفهایش از سر ناآگاهی پوچ بی ارزش بود بدون آنکه فکری در پس اراجیفش نهفته باشد یک ریز چرت و پرت میگفت و همه آنچه را آزادانه از دهان بیرون میریخت در بست لقله ی زبانش بود آه کشیدم و گفتم:

((نیمه حق همیشه با تو بوده و حالا هم این حق که میگی مال تو حالا حرف حسات چیه ؟

باید تغییر کنی؟

تو میتونی خودتو عوض کنی داداش من دارم پیر میشم اون تو میخای طبق سلیقه ی تو عوض بشم .. اصلا ولش کن ... بهتره هر دو مون همین طوری که هستیم همدیگرو قبول داشته باشیم خوب مگه من چیکار کردم که تو شمشیر بستی و اومدی سروقتم ؟ رفتم ده کوره پاریس که نرفتم راستی جوجه ات چطوره؟

اخمهای نیما فرو رفته و اوقاتش کاملا تلخ بود اما وقتی حال بچه اش رو پرسیدم از این رو به ان رو شد در دل به آن همه ساده لوحی او خندیدم یاد حرف یکی از استادها افتادم که به خانمها نصیحت میکرد و میگفت مردها بچه های سیل دارن فقط کافیه رگ خوابشون دستون بیاد)

نیما خندید و گفت نمیدونی نیم وجبی چه جفتک پرونی ای میکنه گمونم جوش زیاد شده!

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم که چای درست کنم نیما گفت: ماشینتو گذاشتم تو پارکینگ .

-برام ماشین خریدی؟ دستت درد نکنه چرا از اول نگفتی؟ اون قدر اوقات تلخی کردی که حالمو به هم زدی اما عیب نداره

عوضش الان خیلی خوش حالم کردی!

نیما جا سویچی رنگ و رو رفته ای رو از جیبش بیرون آورد و بر روی میز هال پرت کرد. پرسیدم: سوئیچش اینه؟ چقدر کهنه

اس! چند خریدیش؟

-ایراد نگیر مگه به سوئیچه؟ هرچی هست برای تمرین خوبه دست فرمونت که خوب شد عوضش میکنیم!

-نگفتی چند خریدیش؟

-حالا برو ببینش پولشو با هم حساب میکنیم.

نیما داشت به سمت در میرفت پرسیدم: کجا داداش؟

باید برم خونه مهمون دارم. یکی از دوستانم قراره بیاد با هم یکم گپ بزنینم.

-من میشناسمش؟

-گمان نمیکنم بشناسیش.

-به مادر سلام برسون. در آپارتمانم را که بستم کنجاوای برای شناختن مهمان نیما بیشتر از اشتیاقم برای دیدن خودرو بود. به

سرعت به سمت تلفن رفتم و شمارهء

-مادر را گرفتم. مارال گوشی رو برداشت و بعد از سلام و احوال پرسی و تبریک گفتن پرسید: نیما رو دیدی؟

--آره اینجا بود... انگار آتیش آورده بود هر چی اسرار کردم نمود گفت مهمون دارم.

--این مرتیکه مفنگی دایم اینجاس. نیما دوست نداره من و مادر و جهانگیر تو خونه باشیم و گمان میکنم دلش شور میزنه، اما به

قدری غده که به روی خودش نمیاره! این خونه شده پاتوق روز شبش و مادر چنان تحویلش میگیره که انگار پیغمبر زاده س!

-میدونستم اگه شاخو بند کنه با هیچ طرفندی نمیشه دت به سرش کرد! حالا خود نیما وقتی دلشوره پیدا کرد و نتونست جوابش

کنه حالش جا می آید. من جهانگیر رو خوب میشناسم با همه ی بدیش آدم چشم و دل پاکیه! خاطر جمع باش بی خطر، اما نیما باید

نقره داغ بشه تاهر کس و ناکسی رو تو خونش راه نده! مادر به خیال خودش میخواد منوبه ریشش بندازه تا احساس مسئولیتش

کم بشه! گوشی رو که گذاشتم اشتیاقم برای دیدن خودرو بیشتر شد. به پارکینگ رفتم و دیدم یه خودروی درب و داغان در محل

پارک متعلق به آپارتمانم ایستاده بود. باورم نمیشد نیما انقدر کله پوک باشد که چنین چیزی برای من بخرد. چند پله پارکینگ را

عقب عقب بالا رفتم و راه پله ها رادوتا یکی با سرعت پیمودم ،حتی باز کردن در ان خودرو مایه ی آبرو ریزی بود از شدت عصبانیت گر گرفته بودم و خدا خدا میکردم تا کسی آن را ندیده است نیما بیاد و ببرد پشش بدهد.شماره خانه پدر را که گرفتم چند بار زنگ خورد تا نیما گوشی را برداشت ودرمقابل پرخاشگری من سکوت اختیار کرد .پرسیدم :کی اونجاس که ایقد باهاس رودرواسی داری؟توضیح بده نیما چطور به خودت اجاززه دادی یه همچین ماشین قراضه ای برای من بخری !تا اون روم بالا نیومده همین الان بیاینابوطیاره روورداربر پشش بده!

-نیما آهسته گفت فعلا وقت ندارم بزار واسه ی فردا...گفتم که مهمون دارم

-نیما من به و گفتم یه ماشین اسقاطی برام بخر ؟

-یه دقه صبر کن برم اتاق عقبی ،گوشی...

-در دلم هزار حرف برای گفتن به نیما داشتم می دانستم حضور جهانگیر باعث شده بود.آرام حف بزند واحیاناً او متوجه نشده بود تلفن کننده منم هستم .نیما که گوشیرا برداشت و فریادش به هوارفت،فهمیدم در اتاقها را بسته که با خیال راحت دارد دق دلی اش را سرم خالی می کند.اوگفت:«ببخشید علیا مخدره که براتون رولزرویس نخریدم !

-میدونم هیچ ماشینی در شان شما نیست به جز مرسدس بنزآخرین مدل و جگوارو...»

-فریاد زدم خجالت بکش :اصلا میدونی چیه داداش ؟غلط کردم گفتم تو ماشین برا م بخر هر وقت از تو کاری خواستمپشیمون شدم !زودبیا این آشغالو ببر تا همسایه ها ندیدن و مسخره م نکردن!

-از خود راضی تا فردا صبر کن مگه کسی کار به تو داره که اینقد جیغ و داد میکنی ؟فردا میام میبرمش به درک که نمیخواهیش!

نیما گفتم همین الان باید بیای بریش !هنوز اخلاق گند من دستت نیومده ؟چرا دایم میخوای عصبانیم کنی ؟اگه تا نیم ساعت دیگه نیای میبرم تو کوچه میزارمش درشم باز میکنم سوئیچشو هم روش میزارم

فهمیدی کله پوک ؟

مجبوری مهمونتوبازن و مادر تنها بزاری ؟چشمت کور دیگه از این شوخیا با من نکن!

برای نخستین بار تظاهر به عصبانیت کرده بودم ،اما در واقع دلم خنک شده بود که نیما چاره ای نداشت به جز آنکه جهانگیر را در خانه بگذاردوبا هزار ترس و لرزیباید خودرورا ببرد.زنگ دوباره تلفن مشکوکم کرد به اینکه حتما نیما پشت خط است و میخواهد



بهانه بتراشد. اما وقتی علیرضا را شنیدم باورم شد که نیما در راه است. علیرضا از الوی بلند بالایی که گفته بودم تعجب کرد و

پرسید ((چی شده نسیرین، همچی گفتی الو که وحشت کردم، مزاحم تلفنی داری؟))

-تویی علی؟

-آره منم، بگو چی شده؟ بدخواه داری لب تر کن!

-آ...ه علی، چرا هر روز می گذره لات تر می شی؟

-لات تر؟ یعنی قبلاً هم لات بودم؟

-شوخی کردم... تو همیشه آقا بودی پسر خوب! یه خرده تو حرف زدنت دقت کن! نکنه دوست ناباب روت اثر گذاشته؟

-گمه من جای داداشو گرفتم؟ به اون گاو نصیحت کن که با جهانگیر صیغه برادری خونده! نمی دونم دعای این جونورو کی پیش

عمه م که پاک خاطر خواه ش شده! ازشون خبر داری؟

-آره، گفته بودم نیما یه ماشین برام بخره که یه اقصاطی آورده انداخته گوشه پارکینگ. منم شاکی شدم و ههر چی از دهنم در اومد

بارش کردم تا اون باشه از این شوخی ها با من نکنه!

-چه خطناک شدی دختر! تازگیها خوب جواب همه رو می دی!

-خوب می کنم! تو زندگی هیچ کس مراعات حال منو نکرده... انتظار داری چه کار کنم، بشینم تا هر کس هر بازی ای دلش

خواست سرم در بیاره؟

-دور از جون... من که می میرم واسه کولی بازیات!

-علی لوس نشو حوصله ندارم!

-تقصیر منه که اون پسره خر می خواد کلاه سرت بذاره؟ به من گفته بودی، سه سوت یه عروس می خریدم تقدیمت می کردم!

-عروس ارزونی تو داماد! اگه بیل زنی...

-مگه پاترول ممن چه عیبی داره؟ از سرم هم زیاده! اما اگه تو لب ترک کنی، بهترین ماشینو برات می خرم... پولشم دارم، می گی نه!

-لازم نکرده! چلاق که نیستم، خودم میخرم که منت هیچکدومتون رو سرم نباشه.

-آخه دختر نادون چطور هنوز داداش کله خر تو مشناختی! انون نامرد اگه چاره داشته باشه، استغفرالله سر خدا هم کلاهمذاره، چه

برسه به تو! هنوز نفهمیدی که هیچ وقت سلامش بی طمع نیست؟ محاله نیما برای کسی کاری انجام بده که توش دوزار سود نداشته باشه! داداشت گداصفته!

-علی عفت کلامت کجا رفته؟ نا سلامتی تو مهندس تحصیل کرده این مملکتی!

-تحصیلاتو بذار در کوزه آبشو بخور... فعلاً که تا کفگیر به ته دیگ می خوره، مجبوریم بریم از نزولخور های بی سواد بازار پول قرض بگیریم و شصت برابر پششون بدیم!

-علی، تو که گفتی پولداری! تو پول نزول می کنی؟ مال حروم تو زندگیت بیاد بیچاره می شی! آگه یه وقت پول خواستی، به خودم بگو... مگه من مُردَم!

-الهی فدات بشم! درد و بلات به جونم بخوره! خاک زیر پاتم! آخه تو چقدر خواستنی هستی دختر! منو کشتی با کارات نسرين...!

-علی این قدر زبون نریز. واقعاً دارم در سلامتت شک می کنم! اولی بی شوخی، هر وقت پول خواستی، اول به خودم بگو!  
علیرضا سکوت کرد. پرسیدم: ((چی شد؟))

-هیچی... خوب، حالا می خوام با اون ابو قراضه چه کار کنی؟ لابد یه قرون خریده و ده تومن به تو می فروشدش!

-گفتم بیاد ببرش. تو هم خوب بلدی از آبو گل آلود می بینی، تورتو پهن کنی ها... مواظب باش کوسه ماهی تو تورت نیفته!

-نترس، آگه شانس منه تورم سواخ می شه و هر چی شاه ماهیه نصیب غریبه ها می شه! فقط ماهی مردنیهاش می چسبن به تورم که اونا هم به خشکی نرسیده حروم می شن!

-خانم دکتر که یه شاه ماهی پولدار و پر فیس و افاده س! چرا قدرشو نمی دونی؟

-متلک بگو، عقب نیفتی! ادایم بارم کن... منم واسه ت دارم ها!

-انگار داریم بیشتر از کوپونمون با هم حرف می زنیم، الانه که نیما برسه. راستی، واسه چی زنگ زده بودی؟

-قطع نکن نسرين، تو رو خدا حالمو نگیر. از مادرت خبر داری؟ منتظرم یه روز تنها گیرش بیارم و نصیحتش کنم اون مرتیکه شیره

ای رو تو خونه ش راه نده! به خاطر عروس جوون پا به ماهش هم شده باید اون کثافتو جواب کنه!

-علی، بیخود خودتو سبک نکن، می ترسم از چشم مادر بیفتی! ضمناً، جهانگیر هر گهی باشه، خیانتکار نیست!

-دیدم چه طور در حقت مردونگی کرد!

-منظورم اینه که چشمش دنبال زن مردم نیست! من اخلاقشو می شناسم.

-بله، همه خوبن به جز علیرضای مجنون بدبخت تو که هر روز داره دیونه تر می شه و تو محل سگم بهش نمی ذاری! هنوزم داری

از اون کثافت دفاع می کنی! پس منتظر باش تا همون طور که خونواده ت آرزو دارن، بیاد خواستگاریت!

-علی انگار تنت می خاره! انقدر گوشه و کنایه نزن، اونا هر کار بکنن به خودشون مربوطه، زندگی من جداست! تو هم حالا که بلد

نیسی درست حرف بزنی، بهتره خفه شی! ۴-چشم، چشم، تسلیم... تو فقط با من حرف بزنی، هیچی ازت نمی خوام. نتیجه کنکور رو کی

می گیری؟

-قبول شدم.

-راستی؟! تبریک می گم! چرا زودتر نگفتی؟ باید پیام شیرینی بخورم.

-سگ خور، یه جعبه شیرینی حرومت می کنم!

-ای بابا منظورم شام امشب! البته مهمون من! موافقی؟

-زنت کجاست آقای خیانت کار؟

-کدوم رن بابا! تو نمی خوای باور کنی که من فقط هم خونه آنا هستم! شبایی که آنا کشیک داره، من تو خونه تنها هستم. روزا که من

می رم سر کار، آنا می آد می پکه، یه ساندویچ می گیره، نصفشو می خوره و بقیه شو می ذاره توی یخچال که من رغبت نمی کنم نیم

خورده شو بخورم و پرتش می کنم تو سطل آشغال! تازه، چه بهتر که با هم یه جا نیستیم! اون اوایل که داغ بودیم خیال می کردیم

علی آباد هم شهره! اما روز اول به دوم نرسیده، مثل سگ و گربه به جون هم افتادیم!

-چرا؟ مگه هم دیگه رو دوست نداشتین؟

-چی می گی؟ تو هم از مرحله پرتی نسرین! کدوم دوست داشتن؟

-همه تون اول عاشق می شین! اما بعد یه مدت زن بیچاره تون دلتونو میزنه!

-به خدا این طور نیست... ما با هم تفاهم نداریم، من حرف خودمو می زنم، آنا حرف خودشو!

-خب، تو کوتاه بیا، حرف آنا رو تأیید کن، شاید زندگیتون عوض بشه!

-آخه بی ربط می گه نسرین! زندگی سگی بهتر از این نمی شه! منتظرم خودش رضایت بده از هم جدا بشیم. نه من واسه اون شوهر

هستم و نه اون واسه من زن!

-دلم گرفت علی... نمی خوام پیش یه مشاوره، روانپزشکی، چیزی بری؟

-برم بگم چی؟ بگم دلم یه جای دیگه س؟

-تو غلط کردی که دلت یه جای دیگهس!

-نسرین من بلد نیستم ادای شوهرهای فدا کار رو در بیارم... اونم یه رومنو لازم داره که همش از تو تلفن قربون صدقه اش بره!

-از اول نباید با هم ازدواج می کردین... خیلی شتلبزده تصمیم گرفتی علی.

-من، برای انتقام گرفتن از تو، گول لفظ قلم حرف زدن دختر عمه تو خوردم. آنا هم گول قد و هیگلم رو خورد!

-خُب این قدر از خودت تعریف نکن! همچین تحفه ای هم نیستی!

-باور کن آنا خودش گفته که گول هیگل خوشگل و تیپ شرفیتو خوردم! ضمناً، گفت که می خواسته داغ منو به دل تو بذاره! نمی

دونم چه پدرکشتگی ای با تو داره!

-که این طور... پس تو بدبخت هم بازیچه دست دو تا زن شدی!

-آره عزیز دلم، از اولش هم نافمو به منت کشی از تو بردن، آخرش هم سر قبرم می آید خیالت راحت می شه! من تا وقتی که سرم

به سنگ لحد بخوره، اسم تو رو می آرم نسرین! خدا یکی، عشق فقط تو یکی!

-علی خفه م کردی! به خدا اگه دوستت نداشتم جواب تلفنتو نمی دادم. بس کن دیگه! تا می خوام دو کلمه حرف بزیم، چرت و

پرت می گی و مجبورم می کنی چاک دهنمو ببندم!

تا زنگ در را زدند گفتم: ((نیما اومد. علی، برو یکم فکر کن. یه کار نکن خواهر برادریمونو زیر پا بذارم و تا آخر عمر نگات

نکنم! نمی دونم چرا من و تو بیش تر از یه ربع نمی تونیم با هم حرف بزیم!))

-غلط کردم نسرین! کاری داشتی زنگ بزنی. تهدیدم نکن که از هیچی نمی ترسم!

گوشیرا روی تلفن کوبیدم و تنم همچنان داشت می لرزید که رفتم گوشی در باز کن را برداشتم و گفتم: ((سوئیچو از پنجره حیاط

خلوت. برو اون آهن پاره رو وردار ببر و بالا هم نیا که خوش ندارم بینمت!))

نیما رفت و من تنها شدم. زندگی برایم سپری کردن لحظات بی کسی و حرص خوردن از دست عزیزانم بود. روز نمی شد که کسی

نیش و کنایه ای نزنند و دلم را نرنجانند! هر چه با خودم فکر کردم، یادم نمی آمد در حق کسی بدی کرده باشم. هرگز مزاحم کسی نشده بودم و آزارم حتی به مورچه هم نرسیده بود. مرور کارنامه ی زندگی بی هیجانم و در نظر گرفتن نکات مشکوکی که به پاسخ قانع کننده ای نمی رسید و در زیر ذره بین قرار دادن آسیبهای احساسی ام چه فایده داشت؟ مشکل از خودم بود. بای از هر گونه وابستگی و دلبستگی جدیدمی گریختم و دور ارتباط با دیگران را خط می کشیدم. تنها راه رهایی، دل کردن از همه چیز و همه کس بود.

تا باز شدن مدارس چیطی نمانده بود. خدا خدا کردم معجزه ای رخ دهد و پای آقای افشار از دبیرستان بریده شود. رفت و آمد او که در گذشته مشکلی ایجاد نمی کرد، کم کم داشت معضلی تحمل ناپذیر می شد و فکرم را آشفته کرده بود. هر بار تصمیم می گرفتم دل به کسی ببندم، بهزاد همچون سدی محکم می آمد و هر گونه ارتباطی را برایم ناممکن می ساخت. هر روز که می شد بیش تر به حقیقت عشق او پی می بردم و باور کرده بودم که روحم به روحش چسبیده است و دل از او نمی کند. فکر کردن به زندگی در کنار بهزاد آرزویی بود دست نیافتنی و دلشکستگی من نیز بیش از عشقی که در درونم موج می زد!

((فصل ۲۵))

پیش از آغاز سال تحصیلی، برای رفت و آمد به دانشگاه و خرید کتاب، از بس پول تاکسی دادم، کلافه شدم. به بانک مراجعه کردم و صورت حساب موجودی ام را گرفتم. با مجموع سود واریز شده به حسابم و حقوقی که از خانم افشار گرفته بودم، می شد خودرو خوبی بخرم؛ اما از قرار معلوم، هیچ کس دست خیر نداشت!

از نیما نا امید شده بودم. علیرضا هم هفته ای چند بار زنگ می زد که نبض زندگی من در دستش باشد و با آنکه هر بار در لحظه خدا حافظی پرم به پرش می گرفت و با اوقات تلخی گوشی را می گذاشتم، اگر تلفن نمی زد دلواپس می شدم و خودم با او تماس می گرفتم. علیرضا از وقتی فهمیده بود به دنبال خرید خودرو هستم، چند بار اصرار کرد کمکم کند؛ اما از آنجا که متکی به خودم بودم، دلم می خواست کارم را به دست دیگران بسپارم. از آن گذشته، علیرضا از آن دسته آدمهایی بود که به دنبال بهانه می گذشت و از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده می کرد. حدیث عشق او به من، که همیشه به چشم برادر نگاهش کرده بودم، کهنه ماجرای تکراری بود که به شنیدنش عادت داشتم و حرکات و گفته های شگفت زده ام نمی کرد.

یک هفته پشت سر هم، هر شب روزنامه خریدم و از عصر تا آخر شب به آگهیهای فروش خودرو زنگ می زدم که قیمت دستم بیاید و تلفنم دایم اشغال بود. عاقبت نتانستم تصمیم بگیرم که چه خودرویی بخرم که هم زیاد گران نباشد و در عین حال خرج هم بر روی دستم نگذارد.

اواخر هفتهٔ بهمن مهر ماه، تا به منزل رسیدم تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. علی بود پرسید: ((تلفنت خرابه یا گوشی رو کج گذاشته بودی؟))

-هیچ کدام چه طور مگه؟

-از بس شماره تو گرفتم و بوق اشغال زد، نگران شدم. اگه امروز نمی تونستم باهات حرف بزنم، می اومدم سراغت.

-دنبال خرید ماشین هستم. از بس کرایه تاکسی دادم، خسته شدم.

-لابد به آگهی روزنامه ها زنگ می زنی!

-خب راه دیگه ای به نظرم نمی رسه! دست کم قیمت روز دستم می آد!

-چرا تلفن نزدی خودم پیام ببرم بیرون! من که به جز کاری توی شرکت، کاری ندارم. هر روز عصر می تونم پیام دنبالت با هم بریم خریداتو بکنی.

-آخرش که چی علی؟ همیشه که نمی شه به امید تو باشم. تو هم کارو زندگی داری.

-می دونی بیش تر این آگهیهای روزنامه ها رو نمایشگایها می دن؟ یه مشت قالتاق، ماشین های باد کرده شونو که صد ساله فروش نرفته، توی روزنامه آگهی می دن و با سیاهکاری به ساده لوحهایی مثل تو قالب می کنن!

-علی، تو بدبینی... همیشه همین طور بودی.

-تازه، نمی دونی وقتی صدای یه زن از پشت تلفن به گوششون می خوره چه کیفی می کنن دلشون غنج می ره و می گن: ((آخ

جون، یه مشتری بی کس و کار گیر آوردیم و راحت سرش کلاه بذاریم!)) پدر سوخته ها سر مردهای گردن کلفت شیره می

مالن، چه برسه به زنی که بدون مرد بره سراغشون! مشتری ببو گیر بیارن صدتا مغازه پاسش می دن. آخرش هم یه چپ کرده رو

سقف دویده تحویلش می دن که به مفت خدا هم نمی ارزه!

-من ککه از حرفهات سر در نمی آرم... باز رفتی رو منبر علی!

- کله شقی نکن دختر، بزار دنبالت پیام که خیال نکنن بی کس و کاری. قول می دم دخالت نکنم. مگه این که واجب باشه!

- پیشنهاد علی بد نبود، به خصوص که با زبان چرب و نرمش طوری حرف زد که به دلم نشست. یک روز که کار علی کمتر بود و من هم بی کار بودم. با هم قرار گذاشتیم به چند نمایشگاه سر زدیم آخر شب هم خسته و کوفته و با دست خالی برگشتیم. دم در آپارتمان علی پا به پا شد که تعارفش کنم تو بیاید! اما من بهانه کردم که خسته هستم و صبح باید به سر کار بروم! دست به سر کردن علی دم در آپارتمان کار سختی بود. از روزی که حجت را با دکتر تمام کردم و او هم رفت و پیدایش نشد، ناخودآگاه حس می کردم دایم پشت در ایستاده و دارد از چشمی نگاهم می کند. هر بار کسی می آمد یا از در بیرون می رفتم و سر و صدا می شد، بی اراده چشمم به عدسی چشمی در آپارتمان خانم مومنی می افتاد که در عرض چند ثانیه تیره رنگ می شد و احتمالاً چشم آقای دکتر یا فرد دیگری بود که در پشت آن قرار می گرفت. تجسم دایم آن خانواده محترم! مانند تیغ ماهی دو شاخ در گلویم گیر کرده بود و آزارم می داد. با آن که بیش از رسیدن به مجتمع کلی با علیرضا کل کل کردم که از پله ها بالا نیاید، به قول خودش، غیرتش قبول نکرد و تا دم در بالا به دنبالم آمد. می دانستم به امید تو آمدن تیری در تاریکی انداخته است! اما خودش هم خوب می دانست سر به سر گذاشتن با من به نفع هیچ کدامان نیست. بنابراین، وقتی جلوی در ایستادم و گفتم: ((شب به خیر علی، ببخش که خسته ت کردم!))

اخمهایش در هم رفت و گفت: ((دلت شور نزنه، تو نمی آم. فردا کی پیام دنبالت؟))

- تا عصر سر کارم، شاید بتونم زودتر پیام بیرون. زنگ بزن با هم قرار می داریم. البته اگه کاری نداری!

- نه بابا، گور پدر کار... این همه جون کنم، کجارو گرفتم!

- آه علی، تو هم که همه شنا راضی هستی!

- هز چی باید راضی باشم؟ دلخوشی ندارم. الان باید برم توی اون خونه بشینم و به چار دیواری دورم چشم بدوزم و کلاغ چشمامو

در آره تا صبح بشه و روز از نو، روزی از نو!

- هیس علیرضا... یواش حرف بزن!

- واسه چی؟ مگه ساعت چنده!

- خیره خوب، برو دیگه... برو استراحت کن.

نشانی و شمارهٔ تلفن دبیرستان را به علی دادم و گفتم: ((حدودای ظهر زنگ بزَن.))

-یادت باشه یه شام با من نخوردی! یاد اون روزا به خیر که با هم تو یه بشقاب غذا می خوردیم!

-هر وقت ماشین خریدم، شام مهمونت می کنم!

-مگه جیب من و تو با هم فرق داره؟ پول من، پول توئه...

-علی درک کن که زندگی من و تو از هم جداست!

-خیله خب بابا... یه کار می کنی که آدم توبه کار بشه و حرف هیچی رو نزنه!

خداحافظی کردن با علیرضابرای او هیچ وقت آسان نبود. آن شب هم به زور دل کند و رفت. در آپارتمان را که بستم بی درنگ صدای جیر جیر باز شدن در به گوشم خورد. از چشمی نگاه کردم، دیدم دکتر مومنی بیرون آمد و تا کمر بر روی نردۀ راه پله ها خم شده بود. پاورچین از در فاصله گرفتم، چراغها را خاموش کردم و به آشپزخانه رفتم. یکی دو تا لقمه نان و پنیر در دهانم گذاشتم و به دستشویی خزیدم، مسواک زدم و به رختخواب پناه بردم. از بس خسته بودم پاهایم تا چند ساعت ذوق ذوق می کرد و آن قدر این دنده و آن دنده شدم تا نزدیک صبح خوابم برد. صبح روز بعد، طبق روال هر روز، زندگی تکراری شروع شد. درست شبیه به آدم ماشینی شده بودم که ثانیه به ثانیه زندگی ام با روزهای پیش تفاوتی نداشت. تنها انگیزه ای که مرا به زندگی مزخرف تکراری ام پیوند می داد، ادامهٔ تحصیل بود و امید داشتم با شروع کلاسها روحیه ام عوض شود.

فضای دبیرستان سرشار از انرژی نوجوانان بود و من، همچون همیشه، در میان جمع آنان احساس راحتی می کردم. اما همین که از حیاط رد می شدم و به دفتر دبیرستان پا می گذاشتم، از برخورد سرد و غیر صمیمی همکاران دلم می گرفت. حضور دایم آقای افشار در دو سه ماه تابستان و سماجی که برای آشنا شدن با من نشان می داد، روحیهٔ خانم وارسته را به کلی تضعیف کرده بود. به هر طرف سر می جنباندم، زیر نظر بودم و زیر چشمی متوجه نگاههای کنجکاو و مشکوک آنان می شدم. آن صمیمیتی که در عرض مدتی کوتاه میان من و همکارانم ایجاد شده بود، با حسادت مسخرۀ زنانهٔ دفتردار دبیرستان داشت به قضاوت های نابجا و برچسب زدن بی رحمانۀ آنان می انجامید؛ که حضم آن برایم مشکل بود. بر خورد غیرمحترمانۀ خانم وارسته باعث شده بود از چشم دیگران بیفتم. کم محلی کردن دوستان کم کم داشت به گوشه و کنایه می رسید و وارد شدن به حریم خصوصی ام منتهی می شد که طاقتم به پایان برسد و یک روز عصر که با خانم افشار تنها بودم و او داشت مطالعه می کرد و من هم کار دفتری نداشتم، دل به دریا زدم



و به او گفتم: ((اگه کاری ندارین می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟))

سرش بالا آمد و کتاب را بست. بلند شد، به سمت میز من آمد و بر سر راهش یک صندلی با خودش آورد. در مقابلم گذاشت، نشست و به چشمهایم چشم دوخت. نگاهش برق عجیبی داشت و پشت لبخند ملیحش هزار رمز و راز مبهم پنهان بود که ناخودآگاه مانع از صراحت کلامم شد. در مقابل نگاه پرسشگرش زبانم سست و سنگین شد. در صندلی جا به جا شدم و سکوت کردم. او گفت: ((سراپا گوشم، بگو دخترم، چی می خواستی بگی!))

-راستش، شما به قدری خوب و مهربونین که دلم نمی آد سر سوزنی ناراحتون کنم!

ناگهان لبخند از روی صورتش محو شد. کنجکاو نگاهم کرد و پرسید: ((اتفاقی افتاده؟ حرفتو بزنی!))

-خانم افشار، شما بهتر از من می دونین یک بیوه زن تنها باید دایم باید مواظب رفتار و کردارش باشه که پشتش حرف در نیارن. این فرهنگ غنی کشورمون که دایم داریم توی بوق و کرانا می کنیمش و می گیم که چنین و چنان بودیم و قبل از همه ملت ها به تمدن رسیدیم و از کشور های متمدن جلوتریم، در واقع همون تمدن دوران پارینه سنگی عهد عتیقه که تو ذهن همه مون جا انداختیم که «اگه اسم مرد تو شناسنامه زن نباشه، امنیت اجتماعی زن در خطره!» خانم افشار، باور کنین از وقتی از همسرم جدا شدم تا حالا، یه لحظه آب خوش از گلویم پایین نرفته. تمام انرژی وجودم صرف راضی نگه داشتن اطرافیان و افراد خانواده م شده و متأسفانه موفق هم نبوده م! همه ش دارم از ارتباطهای سالم انسانی فرار می کنم، نکنه کسی به نجابتم شک کنه!! این اواخر به رابطه خانم وارسته و من توجه کردین؟ ما قبلاً با هم دوست بودیم؛ اما از روزی که برادرزاده شدم به اینجا گذاشت، ورق برگشت، سم پاشی خانم وارسته باعث شد از چشم بقیه همکاران هم بیفتم و بدون اینکه کرتکب گناهی بشم، همه به چشم یک زن خطرناک نگاهم می کنن. تحمل این وضع برایم بسیار دشواره و تا پا به دفتر می ذارم، از این غصه که باید تا عصر زیر نظر خانم وارسته کار کنم دلم می گیره!

از بس حرف زدم نفسم بند امد، آب دهانم خشک شد و ناگهان به سرفه افتادم. خانم افشار با خونسردی بلند شد و رفت از آبدارخانه برایم یک لیوان پر از آب آورد و بر روی میز گذاشت. سپس در مقابل میز نشست و گفت: ((دقیقاً می فهمم چی می گی؛ منم مشکل تو رو داشتم. خیال می کنی به چه دلیلی زن عمو فرهادت شدم! اصلاً تا به حال به این موضوع فکر کردی که آدمی مثل من، چرا باید زن آدمی مثل فرهاد بشه! نه که خیال کنی خودمو بالاتر از اون می دونم، منظورم تیپ من و عموته که اصلاً به هم

نمی خوریم. بگذریم که چه اتفاقاتی من و اونو به هم جفت و جور کرد. فقط همین و می گم که برای خلاص شدن از شر همین حرفهای مفت، به لوتی گری و خوش مرامی عموت جواب مثبت دادم. حالا نمی دونم رابطه‌ی خواهرزاده‌ی من با مشکلات تو چیه؟ سر در نمی آرم خانم وارسته این وسط چه کارس که به رفتاراش حساس شدی! اول که گفتم می خوامی با من حرف بزنی، خیال کردم در مورد امیر می خوام چیزی بگی. می دونی که امیر و از جونم هم بیشتر دوست دارم و تو رو هم به قدر دوست دارم که امیدوارم زن امیر بشی، تا اون بچه هم از تنهایی در بیاد. حالا بگو ببینم خانم وارسته چه کار کرده که این قدر دلخوری؟

-نمی خوام شما رو تو مشکلاتم سهیم کنم، فقط خواهش می کنم به آقای افشار بگین تو محیط دبیرستان با من حرف نزنه!  
رنگ خانم افشار یکباره پرید. به پشتی صندلی تکیه داد، ابروهایش بالا رفت و نگاهش غضبناک شد. نفس عمیقی کشید و گفت: ((نمی دونستم انقدر خودخواهی که حاضر نیستی دز کلمه با امیر حرف بزنی. امیر که خواست بیرون از مدرسه باهات قرار بذاره، چرا قبول نکردی؟ اگه جای اون بئدی چه کار می کردی؟))  
-خب، از سماجتم دست بر می داشتم.

خانم افشار بلند شد، با کف دست بر روی میز کوبید و با عصبانیت گفت: ((متأسفانه امیر به شما علاقه مند شده! به روی خودش نمی آره! اما من خوب می شناسمش! شما نمی دونی چه موقعیت خوبی رو داری از دست می دی!))  
سرم خود به خود به زیر افتاد. سکوت کردم و داشتم در دنیایی از افکار ضد و نقیض و آشفته غوطه می خوردم و از رک گویی های خودم پشیمان بودم که خانم افشار ادامه داد: ((با امیر صحبت می کنم که دیگه این طرفا پیداش نشه!))  
بلند شدم و گفتم: ((گمان نمی کنم دیگه بتونم اینجا کار کنم. هر وقت صلاح بدونین، استعفا می کنم!))  
خانم افشار جواب خداحافظی ام را نداد و من، غمگین تر از همیشه، از در دبیرستان بیرون زدم. در تمام راه، از مدرسه تا مجتمع فکر کردم و اتفاقهای رخ داده را، مانند تکه های جور چین پازل در کنار هم چیدم تا به آپارتمانم رسیدم. نزدیک به عصر، هنوز هوا تاریک نشده بود که از در تو رفتم. صدای پای عده ای در راه رو ها و راه پله ها پیچیده بود. چند نفر پیش از آن من به پاگرد طبقه دوم برسم، داشتند از پله ها بالا می رفتند. ه به محض دیدن من بر سرعتشان افزودند. شاید دلشان نمیخواست حتی چشمشان به من بیفتد. نمی دانستم به چه علت از رو به رو شدن با من واهمه داشتند، اما حدس میزدم شاید چون هیچ دلیل روشنی برای ان همه دوری کردن از من نداشتند، خجالت میشدند با من رو در رو شوند.

داشتم در را باز میکردم که در آپارتمان خانم مومنی باز شد و میترا بیرون آمد. بدون آنکه به روی خودش بیاورد، با آنه مرا دیده بود در را پشت سرش بست و پس از چشم غره ای، راهش را کشی و رفت. هنوز از چهارچوب در تو نرفته بودم که دوباره در باز شد و صدای دکتر مومنی د پاگرد پیچید. او، طبق عادت همیشگی اش، بدون هیچ ترس و واژه ای شروع کرد به سلام و احوالپرسی کردن و بعد پرسید: ((می تونم چند دقیقه ....))

هنوز حرفش تمام نشده بود ه میترا، تند و سریع از پله ها از پله ها بالا آمد و فریاد کشید: ((مانی تو که خواب بودی!!)) به سرعت تو رفتم و در را بستم. از چشمی نگاه کردم، دیدم خواهر و برادر دارند پیچ پیچ می نند و گه گاهی صدای دکتر بالا می رفتن کم کم صدای میترا هم خشن تر شد و چند دقیقه نگذشته بود که خانم مومنی هم از در بیرون آمد و گفت: ((مگه خونه رو از دستتون گرفتن که امدين تو راه پله ها دعوا میکنين؟))

دکتر مومنی رو به مادرش گفت: ((دختر فضولتو نصیحت کن امان به کار من کار نداشته باشه! کار بر عکس شده ...هرچی هیچی نمیگم، هر روز پرروتر میشه! یکی نیست بگه به تو چه که من چه کار میکنم! مگه من به تو گیر می دم که دایم با اون ول می گردی!!))

خانم مومنی دست دکتر را گرفت، کشید و به میترا گفت: ((تو برو دنبال کارت دختر! ان قدر هم صدا در نیار، حساب تو رو هم میرسم.))

میترا به در اپارتمان نگاهی غضب الود انداخت که از همان پشت چشمی تنم لرزید و از پله ها پایین رفت. منچ دست دکتر هنوز در دست خانم مومنی بود. همین که میترا پایین رفت، بع دکتر گفت: خجالت نمیکنی؟ ناسلامتی تو دکتر هستی و کلی تو اون دانشگاه خراب شده و بیمارستان ادم حسابی دیدی! چرا به خواهرت توهین میکنی؟ خوبه که اونم برگرده جوابتو بده و روتون تو روی هم باز بشه؟))

دکتر دستش را از دست خان مومنی بیرون کشید و گفت: ((فعلا شما برو تو، من به کار واجب دارم. می دونم چطوری این دختر رو درستش کنم!!))

خانم مومنی، آکنده از خشم، دو دست دکتر را گرفت و پرسید: ((مگه قرار نبود یه مدت سراغشو نگیری؟ کی می خواهی به خودت بیای پسر؟))

مادر، خواهش می‌کونم احترامتو نگه دار و بذار مثل گذشته باهات راحت باشم. به کار کردی که پشت دستمو داغ کردم تا عمر دارم هیچ حرفی بهت نزنم

\_ آخه پسر، تو اون روی سگم بالا نیومده!

خانم مومنی همان طور که یک پایش در آپارتمان بو و یک پای دیگرش بیرون، سکوت کرد و مات زده به دکتر خیره ماند. چشمهایش برق داشت. انگار می‌خواست گریه کند، اما لبهایش را محکم ه هم فشرد تا غشش نترکد. عقب عقب تو رفت و دکتر دستگیره در را گرفت. در را بست و به پشت در اپارتمان آمد. چند ضربه به در زد و گفت: (در و باز کن نسیرین! می‌دونم پشت دری.. خواهش می‌کنم باز کن! زیاد مزاحمت نمیشم..)

از سقف اتاق صدای رفت و آمد می‌آمد، در اپارتمانها به طور مرموزی یکی در میان با و بسته می‌شد. همه‌ای گنگ و نامفهوم در اپارتمان پیچیده بود. احساس میکردم همه ساکنان مجتمع در بالای سرم ایستاده اند و احتمالاً وقتی دکتر تو بیاید، همه دراز به دراز بر کف اتاق می‌خوابند و گوشهایشان را به سقف خانه می‌چسبانند تا به نجوای من و او گوش کنند. در همان لحظه بحرانی که وجودم یگپارچه خشم و اضطراب بود تصمیم گرفتم در را باز کنم و برای همیشه به موش و گربه بازی دکتر و خودم خاتمه بدهم که خیال همه راحت شود. در را باز کردم دکتر تو آمد. نگاهش با همیشه فرق داشت؛ غمزده و نگران بود. بون انکه نعارفش کنم رفت و بر روی کاپه نشست، سرش را در میان دو دستش گرفت و سکوت کرد. به اشپزخانه رفتم و از پنجره به فضای آزاد بیرون خیره شدم. گنجشک‌های خسته و وامانده بر روی شاخه‌های نیمه خشک و بدون برگ درخت حیاط نشسته بودند و داشتند چرت می‌زدند. دلم می‌خواست همان لحظه بال در می‌آوردم و از پنجره می‌گریختم. آزاد و رها به هر کجا که دلم می‌خواست پر میکشیدم و از شر مزاحمت‌های وقت و بی‌وقت دکتر نجات پیدا میکردم؛ مزاحمتی که کم داشت دست و پا گیر می‌شد. سماجت او برای ازدواج با من و نامهربانی همسایه‌ها به اعصابم فشار آورده بود. می‌ترسیدم به لجبازی با آن دمنان به پاهر دوست، وسوسه شوم و تن به ازدواج با مانی بدهم، پسرک بیچاره خبر نداشت که هنوز دل در گرو عشق شوهر ثابقم دارم و دیوانه وار، سرپرده‌ی رفتارم شده بود.

سکوت، فضای آپارتمان را سنگین کرده بود که با صدای نفس زندهای تند دکتر شکسته شد. دیگر نه صدای پام آمد، و نه از رفت و

آمد در راهرو خبری بود. پرسیدم: ((تو خسته نشدی پسر؟ تا کی می‌خواهی به این کارها ادامه بدی؟!))

صدای مانی گرفته و خش دار بود. بر خلاف همیشه، آن قدر آهسته حرف می زد که انگار صدایش از ته چاه در می آمد. به میز کنار دستش زل زد و گفت: ((اومدم بگم که هم خسته ام هم مریض، دواي دردم فقط تویی! نسرين، باور کن اصلا نفهميدم چطور اين قدر پاکباخته ت شدم. اصلا لزومی نميبنم درباره اش فکر کنم و دنبال علتش بگردم، در هر صورت غم جدایی از تو به قدری شیرینه که حاضرم توش بسوزم و دل از تو نکنم.))

- دکتر، بفهم که کاری از دست من بر نمی آد. باور کن اسم این احساسی که تو داری، عشق نیست!

- بدبختی من اینه که اگه خودمو جلوت دار بزنم، باور نمی کنی که عاشقت هستم. بابا پس عشق چیه؟! چه نشونیهایی داره؟

- در دسر اینه که نشونی مشخصی نداره... هر چی بگردی، بیشتر گمش میکنی... پس، خودتو خسته نکن! یه مشت گفت و گوی درونی که زاینده تصورات واهی و پوچ بشره، نباید با عشق واقعی اشتباه گرفته بشه.

- نسريم من دارم ميميرم... تو خیلی بی رحمی! دلم شکسته س! انگیزه هام همه از بین رفته.

- بهت نیاد این قدر روماتیک باشی! تو داری خودتو گول می زنی... چشمانو باز کن ببین کی جلوت وایساده... یه زن شکست خورده که فقط بلده به عشق از دست رفته اش فکر کنه! من هیچی ندارم که به پات بریزم مانی برو پی کارت و خیال همه رو راحت کن!

- هیچ کس نمی تونه نظر منو عوض کنه، بیخودی سعی نکن منصرفم کنی!

- خب که چی؟ می خوای چی کار کنی؟ تا آخر عمرت دنبال من باشی و مضحکه مردم؟! خوب به خودت نگاه کن... خوب نیست آدمی مثل تو مثل دلکها ادا در بیاره و دیگران به کارهاش بخندن. من به جای تو خجالت می کشم پس. به قول مادرت، یه کم به خودت بیا!

- نسريت، بهت اجازه نمی دم انتقام شکست خوردنتو از من بگیری! تو داری همه عقدھاتو سر من خالی می کنی.

در مقابل مرد پز غروری که می دانستم صدها زن و دختر جوان به پایش افتاده و جواب رد گرفته بودند، نشستم و چشمهای نگرانم خیره شدم. گفتم: ((تو خیلی خوب و مهربونی! اما من نمی تونم دوستت داشته باشم!))

- حرف آخرت همینه؟

-آره، و بهتره هر چه زودتر بری و بذاری به حال خودم باشم. خستم. مگه آدم چقدر جون داشت نگاهم می کرد که گفتم:)) (به سلامت!))

آخرین نگاهش فراموش نشدنی بود موی تنم را راست کرد. هر بار به آن همه عشقی که از ژرفای وجودش سرچشمه می گرفت و بر چشمهایش اثر گذاشته بود، فکر می کنم، از آن همه سرسپردگی او تا مغز استخوانم می سوزد. او زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. دستگیره را پیچاند، سرش بالا رفت و نفسی عمیق کشید. از در که بیرون رفت، یک بار دیگر نفسی عمیق کشیدم و بر روی کاناپه وا رفتم. می دانستم بار آخر نخواهد بود که با اطرافیانم و خواسته های ناحقشان، که بر وفق مرادم نبود، سر شاخ می شدم؛ اما ندایی درونی در ذهنم زمزمه کرد، از دست این یکی خلاص شدی!

نزدیک به آخر شب بود که تلفن زنگ زد. باز هم خبری دیگر و ماجرای دیگر. به زنگ های بی موقع تلفن کم کم داشتم عادت می کردم. با خونسردی گوشی را برداشتم. تصور می کردم تا وقتی در آپارتمانم از تو قفل است، امنیت جسمی دارم. بنابراین روحم نیز با تلقین اینکه هیچ کس نمی تواند به من آسیب بزند مگر آنکه خودم ضعیف باشم. به آرامش رسیده بود. گوشی در دستم بود؛ اما صدای تماس گیرنده را نمی شناختم مدتی طول کشید تا یادم آمد آن صدا، صدای امیر، برادرزاده خانم افشار، است. او سلام کرد و بدون آنکه خودش را معرفی کند، از بی موقع زنگ زدن پوزش خواست. پرسیدم: ((از کجا شماره منو پیدا کردین؟))

او گفت: ((مدتهاست شماره تلفن شمارو از توی پرونده تون پیدا کردم؛ اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم بی موقعی مزاحمتون بشم. ولی واجب بود که امشب حتماً با شما تماس بگیرم.))

-پس مورد خاصی پیش اومده... بفرمایین چی شده؟

-چند دقیقه پیش داشتم با عمه م صحبت می کردم، گفت شما که شما بع خاطر رفت و آمد من به مدرسه به دردرس افتادین. دوست داشتم خودتون به من اطلاع می دادین که دیگه اون طرفا پیدام نشه!

-حتماً عمه تون از دستم خیلی عصبانی بود!

-خب، معلومه! عمه م زیادی به من اهمیت می ده. خیلی باهش حرف زدیم تا قانع شد که شما بی تقصیرین. حالا زنگ زدیم بگم هیچ کدورتی در کار نیست. با خیال راحت برین مدرسه و به کارتون ادامه بدین. سعی می کنم، دیگه مدرسه نیام که شما اذیت نشین!

از طرز حرف زدنش دلم گرفت. لحن کلامش طوری بو که انگار در حقش ظلم کرده بودم و او، با سخاوت بیش از حدش، از جرمم

چشم پوشیده بود! به هر حال، در اصل قضیه فرقی نمی کرد. او باید

می فهمید که رفتارش باعث سوتفاهم اطرافیانم شده است. گفتم: (( ممنونم که مشکلم رو درک می کنین)).

- البته ، باید قبلا فکرش رو می کردم که راحت نمی تونم به خواسته ام برسم ! ببخشین که ناراحتتون کردم.

- من ناراحت نیستم . شمام آزادین که هر طور دلتون می خواد رفتار کنین؛ اما متاسفانه من و شما نمی تونیم طرز فکر دیگران رو تغییر بدیم.

- پس، به مظر شما ، ما همیشه باید به خاطر دیگران زندگی کنیم، خانم فردوسی؟

حدس می زدم سر صحبت را باز کرده است و تصمیم دارد روده درازی کند و تا نیمه های شب وقتم را بگیرد؛ اما حدسم غلط از آب درآمد، چون او ، بدون آنکه متظر پاسخم باشد، خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. از رو کاناپه بلند شدم. حس کردم همه اعضای بدنم کرخ شده است. سرم منگ بود و شقیقه هایم به شدت می کوبید. به آشپزخانه رفتم و دوتا قرص اعصاب را با یک لیوان شیر فرو دادم. جسد نیمه جان افسرده ام را به سختی به اتاق خواب کشاندم. بستر سرد و اندوهناکم ، افسردگی همیشگی ام را چندین برابر می کرد. چراغ مطالعه را روشن کردم و از زیر بالش بهزاد، کتاب شعر فروغ، مونس شبهای بی آرامشم، را بیرون کشیدم و چند بین خواندم. پاکهایم سنگین تر از همیشه بودند. نفهمیدم چطور بالش بهزاد به آغوشم خزید و کتاب فروغ به پائین تخت افتاد.

انگار بوی او، بوی زندگی دوباره بود. چشمهایم را بستم و اندام مردانه اش را در ذهنم مجسم کردم. بالش سرد و پره های به هم چسبیده ، با یاد او ، گرم و گرم تر شد. خواب وجودم را پر از آرامش کرد. من در آغوش خیالش بودم و او در جایی دیگر در کنار زنی دیگر بود.

## فصل ۲۶

صبح زود با زنگ تلفن از خواب پریدم. چشمهایم پر از خواب بود و باز نمی شد. دستم را زیر بالش بیرون آوردم و به دنبال گوشی، چند لحظه سرگردان شدم. نمی دانستم چه ساعتی از روز است . به زور پلکهایم را باز کردم و نور چشمم را زد گوشی را برداشتم و به محض شنیدن صدای خانم افشار ، دوباره چشمهایم را بستم. یادم آمد قرار نیست سرکار بروم. صدای خانم افشار

گرفته بود و آهسته حرف می زد. دفتر دبیرستان شلوغ بود. با خیال راحت سلام کردم و پرسیدم: (( خبری شده خانم افشار؟ ))

- باید از شما پرسید که هنوز سرکار نیومدین؟ اصلا معلوم هست کجایی دختر؟ امروز از هر روز کارمون بیشتر اما تو هنوز از در

بیرون نیومدی؟

- خانم افشار، من دیگه سرکار نمی آم. یادتون رفته که دیروز با هم خدا حافظی کردیم؟

- تو خدا حافظی کردی؛ من جوابت رو نادم. حالا هم خودتو لوس نکن پاشو به مشیت آب به صورتت بزن و زود بیا مدرسه. نیم

ساعت دیگه زنگ می خوره. امروز کلاس رفع اشکال ریاضی داری یادته؟

گوشی رو گذاشتم با دلخوری بلند شدم، دست و صورتم را شستم، تا چشمهایم کمی باز شد. زمان به سرعت می گذشت. فرصت

صبحانه خوردن نداشتم. به سرعت لباس پوشیدم و از در بیرون رفتمو هوا سرد بود و باران نم نم می بارید. در تمام طول راه فکر

کردم. انسانیت و متانت آقای افشار ستودنی بود. او می توانستک بهترین مرد برای همسری من باشد. پس به چه دلیل از او می

گریختم؟ تقصیر از من بود، نه از دیگران. من از همه گریزان بودم و دلم نمی خواست کسی را جایگزین بهزاد کنم. در حالی که

او در آغوش الهام راحت و آسوده شب را به صبح می رساند، من از تنهایی شب تا صبح پرپر می زدم و با قرص خواب به آرامش

می رسیدم. دل کندن از خیال او کار سختی بود. من که از او آن قدر راحت دست کشیده بودم، تصور می کردم دور ریختن

خاطرات گذشته هم آسان است. نمی دانستم با ترک او هر لحظه هزار بار می میرم و زنده می شوم و نفرم از دنیا شدت می گیرد.

دلم گواهی می داد دارم از نوعی دلبستگی عاطفی به امیر پیدا می کنم، احساسی غریب که نه عشق بود و نه نیاز به جنس مخالف!

شاید از بی همدمی خسته شده بودم. امیر جان می داد برای درد دل کردن. تا به مدرسه رسیدم، زنگ خورد. به سختی از میان

بچه ها رد شدم. حیاط آن قدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید. به محض ورود به دفتر، با خانم وارسته رو در رو شدم که

جواب سلامم را سردتر از همیشه داد. خانم افشار و مستخدم توی دفتر بودند. سلام کردم، خانم افشار لبخند زد و گفت: (( همه

دبیرا رفتن سر کلاسهاشون! به موقع رسیدی... چرا چشمت پف کرده؟ ))

- بچه ها که هنوز تو حیاطن! دبیرامون وظیفه شناس شدن!

- چیه؟ عصبانی هستی؟ از دندهء چپ پا شدی؟ خب، سریع رفتن سسرکلاس که زود درس و شروع کنن.

کیفم را بر روی میز گذاشتم و رفتم در کنار خانم افشار نشستم. گفتم: (( دیروز تند روی کردم، منو ببخشین!! ))



دفتر خلوت بود. رقیه خانم دو فنجان چای بر روی میز گذاشت و از در بیرون رفت. خانم افشار گفت: ((حتما صبحونه نخوردی! بیسکویت دارم ، می خوری؟))

- من قول داده بودم شما ور دست تنها نذارم، حالا اومدم برم سر کلاس. ببخشین که انقدر رک حرف می زنم. راستش این روزا خیلی درگیرم. کلافه م...

خانم افشار آرنج هایش را بر روی میز و دوتا دستش را به زیر چانه اش گذاشت. نگاهش بر سطح شیشه ای میز افتاده بود. زیر لب گفت: (( یکی از معلمها رو به جات فرستادم سر کلاس ... می دونستم امروز رو به راه نیستی! سرگردونیا تو رو چند سال پیش منم داشتم. می دونم بیشتر از همیشه داری به خودت سخت می گیری! چاییتو بخور سرد نشه... این قدر هم به خودت فشار نیار!)) فنجان چای داغ را نفهمیدم چطور سر کشیدم که دهانم نسوخت! در دنیایی از ابهام و سرگردانی مطلق غرق بودم و دلم هم صحبتی را می طلبید که دردم را بفهمد. گفتم: (( دیشب آقای افشار به من زنگ زد.))

خانم افشار متعجب نگاهم کرد و پرسید: (( امیر به تو زنگ زد! کی؟))

- آخر شب، بعد از اون که با شما حرف زد.

متوجه شدم اخم های خانم افشار یکباره در هم رفته است. شاید

انتظار نداشت برادرزاده اش مستقیما و بدون دخالت او با من ارتباط برقرار کرده باشد. کشوی میزش را باز کرد و نامه ای درآورد. در جلوی دستم گذاشت و گفت: "این معرفی نامه رو ببر اداره ، با رئیس منطقه صحبت کردم. ترتیبی دادم که استخدامت کنن؛ البته قراردادی ، نه رسمی!"

خبر خوش خانم افشار غافلگیرم کرد. حتی در خواب هم نمیدیدم که روزی بتوانم در آموزش و پرورش خدمت کنم. در حالی که از شوق نمیتوانستم احساساتم را مهار کنم ، از ته دل خندیدم و گفتم: "من عاشق کار کردن توی مدرسه هستم. انرژی بچه ها روح زندگی کردن به آدم میده!"

خانم افشار همانطور که داشت معرفی نامه را در پاکت میگذاشت ، گفت: "اگر رئیس اداره نبود یا احيانا مشکلی پیش اومد ، برو اتاق معاون."

پاکت نامه را از دستش گرفتم و گفتم: "متشکرم... کی باید برم دنبال کارم؟"

\_ تا اداره شلوغ نشده، برو کارتو انجام بده و ظهر نشده برگرد مدرسه.

معرفی نامه را در کیفم گذاشتم و از در داشتم رد میشدم که با خانم وارسته رودررو شدم. خانم افشار بلند گفت: "نسرین، یادم

رفت بگم... با عموتم تماس بگیر."

اداره شلوغ بود. معرفی نامه را باید به اتاق رئیس میبردم. وارد راهرو که شدم، از دور دیدم که چند نفر در پشت در اتاق رئیس

صف کشیده اند. از آخرین نفر پرسیدم: "رئیس اومده؟"

\_ نه بابا... چه اومدنی! اونقدر باید اینجا ایستی تا علف زیر پات سبز بشه!

اتاق معاون درست روبه روی اتاق رئیس بود. معرفی نامه را به اتاق معاون بردم و روی میز منشی گذاشتم. منشی پرسید: "وقت

قبلی داشتین؟"

\_ خیر خانم... زیاد وقت آقای معاونو نمیگیرم. فقط همین نامه رو که معرفی به اداره اس، باید به ایشون تحویل بدم.

منشی به پاکت نگاه کرد و گفت: "آقای معاون جلسه دارن. یه لحظه صبر کنید من نامه رو به ایشون میدم...اگه با شما کاری

نداشتن میتونین برین.

\_ متشکرم خانم.

منشی به دفتر معاون رفت و چند دقیقه نگذشته بود که بیرون آمد و پشت یرش یه نفر آقا با پرونده های قطور از اتاق بیرون

آمدند. منشی محو تماشای من بود و من علت تغییر رفتارش را نمیدانستم. وقتی آقایان از اتاق منشی بیرون رفتند، آهسته گفت: "

آقای معاون منتظر شما هستن."

در زیر نگاه های کنجکاو منشی، به دفتر معاون پا گذاشتم. معاون اداره، پشت به من، رو به پنجره ایستاده و دستهایش در

جیبهای شلوارش بود. قد و هیکلش از پشت آشنا به نظر میرسید. سلام کردم و او برگشت. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم.

هرگز نمیدانستم آقای افشار معاون اداره است! او هم به اندازه ی من متعجب و رنگ صورتش سرخ مایل به شرابی رنگ شده بود.

انگار احتمال دیدن هر کسی به جز مرا میداد. تعارف کرد. نشستم و خودش رفت در پشت میزش نشست. زیرلب گفت: "انگار

عمه ام دست بردار نیست!"

بلند شدم و گفتم: "ببخشید من نمیدانستم که شما..."

آقای افشار سرش را تکان داد و حرفم را قطع کرد: "بنشینین لطفا... من کاملا متوجه هستم که اگر میدونستین قراره با من روبه رو

باشین ، هرگز پاتونو توی اداره هم نمیگذاشتین!"

\_ مگه شما ... به خودتون شک دارین؟ چرا خیال میکنین من از دیدن

شما ناراحت می شم!

\_ توی همین مدت کوتاه که از آشنایی من و شما می گذره، شمارو کاملا شناخته م.

\_ عجیبه!

\_ زیاد هم عجیب نیست... شما، بیشتر از اونی که تصورش رو می کردم ، توی ذهنم نفوذ کردین!

\_ متاسفم.

\_ متاسف نباشین! شما که چیزی از دست ندادین!

سرم را، تا آنجا که می شد، به زیر انداختم. می ترسیدم به او نگاه کنم و احساس درونی ام آشکار شود. آقای افشار، با نگاهی

تیزبین، چشم به من دوخته بود و سنگینی بار نگاهش آزارم می داد. هر دو سکوت کرده بودیم. منشی چند ضربه به در زد و تو

آمد. آقای افشار گفت: «قرار ملاقاتهای امروزو کنسل کنین.»

منشی از در بیرون رفت. گفتم: «من فقط اومدم معرفی نامهء مدرسه رو به دستتون بدم... کار دیگه ای ندارم!»

\_ تصورشم نمی کردم که دوباره شانس بیارم و شمارو ببینم! اما با سرنوشت نمی شه جنگید. خب، من دلم می خواست دور از محیط

کار شمارو ببینم؛ اما... شما انگار اینجا هم معذب هستین؟ اینجا که مثل دفتر دبیرستان تماشاجی نداریم، از چی ناراحتین؟

غرق در افکار ضد و نقیض بودم. دلم پر می زد که نگاهم را به نگاهش بدوزم و مدت طولانی با او درد دل کنم؛ اما حجب و حیای

زنانه مانع از ابراز احساسات و گفتن حقیقت می شد. امیر نامه را امضا کرد و گفت: «نامه تون پیش من می مونه ... من خودم پی

گیر قضیه می شم. ایشالله کارتون درست می شه.»

بلند شدم و گفتم: «با من کاری ندارین؟»

ناگهان نگاهمان به هم افتاد. دومین باری که به چشمهای همدیگر خیره می شدیم. من گر گرفتم و او هم کاملا سرخ شده بود.

هزار حرف نگفته و صدها نجوا در نگاه مشتاقش موج می زد. نفسم بند آمده بود و او نیز، همچون طلسم شده ها، میخکوب ایستاده بود و دل از نگاهم نمی کند. چند ضربه به در خورد و او، با تکانی به خود آمد. سرم را به زیر انداختم و نفس نفس می زدم که التهاب هیجانات چند لحظه پیش از بین برود. مدتها آن قدر طولانی و آن طور آشکارا به کسی نگاه نکرده بودم. منشی تو آمده بود و داشت با امیر حرف میزد و من محو شخصیت آرام و متینش بودم. منشی داشت از در بیرون می رفت که پرسید: «پس یادتون هست که جلسه دارین؟ بعدا نگین که یادآوری نکردم. آقای رئیس رفته ن و توی اتاق کنفرانس نشسته ن و تاکید کرده ن که شما قبل از دیگران با ایشون گفت و گو کنین!»

امیر نفس عمیقی کشید و گفت: «به آقای رئیس بگین ممکنه امروز دیر به جلسه برسم! بعدا براشون توضیح می دم ... شما این قدر از من سوال نکنین ... خودتون بقیه رو رد کنین!»

منشی که از در بیرون رفت، گفت: «انگار بدموقع مزاحمتون شده م.»

هیچ روزی سرم این قدر شلوغ نمی شد. نمی دونم این همه گرفتاری کجا بود که درست همین امروز سرم ریخت!

داشتم این پا آن پا می شدم و تصمیم داشتم با او خداحافظی کنم که پرسید: «به چی فکر می کنین؟ چرا وایسادیین؟»

باید برم، فکرش نمی کردم این قدر گرفتار باشین؟

چطور مگه؟

شما هر روز توی مدرسه اون همه وقت به خانم افشار کمک می کردین. پس کارهاتونو کی انجام می داد؟

اینجا دوستانی هستن که زمان مرخصی رفتن من، جای منو پر می کنن! انگار امروز غافلگیر شدین .... لابد از اومدن به اداره هم پیشمون هستین!

از اینکه وقت شمارو گرفتم، ناراحتم.

چند بار این جمله رو تکرار می کنین! دیشب با خودم عهد کردم که هرگز مزاحم شما نشم... حالا شما اینجا ایستادین و می گین مزاحم من هستین؟ این حادثه شیرین که باعث شد دوباره شمارو ملاقات کنم، تا چند روز تعادل روحیمو به هم می ریزه خانم فردوسی... گفتن بعضی از کلمات برای من بسیار سخته؛ اما گمان می کنم برای بیان احساسم حتما لازم نیست از واژه های تکراری استفاده کنم! گاهی اوقات پشت سکوت آدمها، هزاران حرف و حدیث غریبانه مخفی شده، دلم می خواست که هم با نگاهم حرف

دلمو بزمن، هم با کلامم به شما ابراز علاقه کنم!

\_ آقای افشار، به نظر من اینجا جای مناسبی برای این حرفها نیست!

\_ خانم فردوسی، فقط به من بگین که آیا تصمیم دارین منو دست به سر کنین یا نه؟

\_ اصلا اینطور نیست؛ اما...

\_ اما چی؟ شما اون قدر باهوش هستین که فهمیده باشین به شما دل بسته شده م! اما خودخواه نیستم و می دونم این رابطهء عاطفی

سرنوشت ساز، در درجهء اول نیاز به رضایت قلبی شما داره. شما مجبور نیستین به من فکر کنید؛ ولی توقع داشتم یه فرصت کوتاه

به من بدین که مجبور نباشم یه همچین جایی شتاب زده و دستپاچه با شما حرف بزمن. آرزوی من فقط یکی دو ساعت درد دل

کردن باشما بود؛ اما شما منو از همون مصاحبت کوتاه توی مدرسه عمه م هم محروم کردین!

\_ آقای افشار، شما دچار سوء تفاهم شدین! خیال می کنین من کی هستم؟ یه زن خودخواه و نمک شناس! من به شما احترام می

ذارم و هرگز به خودم اجازه نمی دم، به قول خودتون، خدا نکرده شمارو دست به سر کنم!

\_ شما تقصیر ندارین ... سماجت من اذیتتون کرد.

سعی کردم در لحظه هایی که او سخن از دل باختگی می گفت، به چشمهایش خیره نشوم؛ اما وقتی سکوت کرد. مجبور شدم به نگاه

سرگردان و غمگینش پاسخ دهم. قلبم به شدت می تپید. هیجان هم صحبتی با او در حد تحمل نبود. باورم نمی شد پس از بهزاد

کسی بتواند در قلب سنگی و نفوذ ناپذیرم راه یابد. گفتم: «پس این همه حرف که دارین به من می زنین درد دل نیست؟ خب، شما

هروقت فرصت به دست آوردین با من صحبت کردین!»

\_ شما اسم این همه اراجیف منو درددل می گذارین؟ اما حرف من چیز دیگه س! شما نمی دونین در چه شرایط روحی سختی قرار

گرفته م. به رفتار حساب نشده م خرده نگیرین!

\_ من از خودم ناامید شدم ... باید با آدمی مثل شما رک و راست حرف زد و تکلیف را روشن کرد.

\_ منم باید به جای سماجت، قاطعیت به خرج می دادم. باید با شجاعت تمام شمارو دعوت به شام می کردم و خواستهء دلمو، صاف و

پوست کنده، به زبون می آوردم.

\_ خیال می کردین دعوتتونو قبول می کردم؟

او به چشمهایم خیره شد و پرسید: «یعنی، قبول نمی کردین؟»

\_ خیر، نمی کردم!

\_ حالا چطور؟ افتخار یک هم صحبتی بی دغدغه و دور از هیاهو و نگاههای کنجکاو خانم وارسته و عمه جان و دیگران رو به من

می دین؟

نگاه او پر از صداقت بود. با خودم فکر کردم احمق باید باشم اگر پیشنهاد به آن خوبی را رد کنم! مدتها بود با کسی حرف نزده و هر شب را تنها در آپارتمانم به صبح رسانده بودم. بدون هیچ نگاه گرم و نوازشگر و کلامی شیرین، تنها به از دست دادن خوشبختی ام اندیشیده و زجر کشیده بودم. حق نبود دل خواستگاری را بشکنم که دلم را نرم کرده بود! به امتحانش می ارزید. اما مانعی همچون کوه در میان من و خواسته قلبی ام ایستاده بود که نمی گذاشت راحت و آسوده به راه دلم بروم. گفتم: «اجازه می دین درباره ش فکر کنم؟»

پوست صورتش صورتی رنگ شد و لبخند تلخی زد. سکوت کرده بود؛ اما مردمک چشمانش بسیار چیزها می گفت. چند لحظه در خلسه باقی ماند و گفت: «جای شکرش باقیه که ناامیدم نکردین! اجازه دارم بهتون زنگ بزنم؟»

\_ اگه اجازه بدین، خودم با شما تماس می گیرم. این طوری بهتره!

\_ البته... هر طور شما صلاح بدوین.

به دنبالم تا دم در آمد. وقتی از اتاق بیرون رفتم، منشی به احترامم بلند شد ایستاد. او گفت: «به امید دیدار.»

منشی داشت بدجووری نگاهم می کرد که از در بیرون زدم. قلبم به تلاطم افتاده بود. کشمکش غیرعادی میان امیال سرکوب شده ای که با حضور آن غریبه مهربان ارضا می شد، و زنجیری که از گذشته به پایم بسته شده بود و نمی گذاشت قدم از قدم بردارم و به نیازهای جسمی و روحی ام پاسخ دهم، میزان جسارتم را به صفر رسانده بود. برای تغییر سرنوشتم تصمیم جدی نداشتم؛ اما با موقعیتی که در اختیارم قرار داشت، بد نبود احساس خودم را محک بزنم. دست کم تکلیفم با خودم روشن می شد! محال بود بتوانم مردی مناسب تر از امیر پیدا کنم. باید شانسم را برای اولین بار و آخرین بار امتحان می کردم.

آتش افسارگسیخته خواستن او هر لحظه شعله ورتر می شد و واژه ای گنگ و مبهم از آن احساس ناشناخته تند و سرکش، قلب و روحم را می آزرده. فکر کردن به او و عشق تازه ای که داشت با سرعتی چشمگیر در رگ و پی وجودم جان می گرفت، برایم

تازگی داشت. تا اندازه‌های غافلگیر شده بودم، چون توقع نداشتم پس از آن همه سال تنهایی و گذر از شبهای برزخی و روزهای کسالت بار، توفان هیجانی دیگر به قلب و روحم بتازد. احساس به خواب رفته ام در حال بیدار شدن بود. پس از آن شکست آزارنده، بر هر رابطهء مشکوکی خط کشیده بودم. بعد از ظهرهای بی پایان را به شبهای بی ستارهء تنهایی پیوند زده و به جز هماغوشی با خیال شیرین بهزاد، به هیچ مردی اجازهء ورود به حریم زندگی خصوصی ام را نداده بودم. اما از آنجا که همیشه بیم از دل جهل سر بر می آورد، دچار تردید شدم که نکنند آن گونه زندگی کردن، افسرده و دلمرده ام کند. ترس از مرگ احساسات و عواطف درونی و، مهم تر از آنها، لطافت زنانه که کم داشتیم با آن غریبه می شدم، به وحشتم انداخت. از آن همه قوانین دست و پاگیر که برای خودم وضع کرده بودم، دلم به هم می خورد. بی آنکه متوجه باشم دچار خودسانسوری شده بودم. دلم هوای پرکشیدنی دوباره داشت. از آن فکر که در تمام لحظات تنهایی که شب تا صبح تخم چشم سفید می شد تا روزی دیگر فرا رسد و با بی میلی شروع به کار کنم؛ اما بهزاد و الهام، پس از هماغوشی گرم و دلنشین شبانه، با هم صبحانه می خوردند و راهی کار و فعالیت روزانه می شوند، احساس اجحاف شدید کردم. چه بسا که حتی بهزادنامم را به خاطر نمی آورد! چرا باید خودم را فدای حسی دروغین و احساس پوشالی می کردم؟

نمی دانم چطور زمان گذشت و من، با آن همه گفت و گوی درونی آزاردهنده و پر اضطراب، به دبیرستان رسیدم. زنگ آخر بود، خانم افشار با عجله داشت از در بیرون می آمد که همدیگر را دیدیم. او پرسید: «کارات انجام شد؟»

\_ رئیس نبود، مجبور شدم نامه رو به معاون اداره بدم ... راستی، خانم افشار، نگفته بودین، آقای افشار معاون اداره هستن!

\_ خب، کسی سوال نکرد، منم چیزی نگفتم. حالا مگه فرقی داره که امیر ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «آخه هر چی زحمت بود به گردن ایشان افتاد!»

\_ امیر به جز انجام دادن وظیفه کاری نمی کنه ... یادت نره، به عمومیت زنگ بزن.

تا خانم افشار رفت، من هم راهم را کج کردم و به سمت خانه رفتم. دل و دماغ کار کردن نداشتم. آن قدر فکر کرده بودم که مغزم داغ شده بود. هوا سوز پاییزی داشت. باد برگهای خشکیدهء در سطح پیاده رو را جا به جا کرد و غبار فضای خیابان را در هاله ای مه مانند فرو برده بود. منظرهء برگ ریزان پاییزی، خزان زندگی بی برگ و بارم را پیش چشمم مجسم می کرد. دلم بدجور گرفته بود. از آن همه کم دلی و بی جرئتی خودم به ستوه آمده بودم. حیف از آن همه احساس پاک و عاشقانهء امیر که با

خلوص نیت ابراز می کرد و با بی توجهی من داشت هدر می رفت. پیشنهاد امیر، از آن فرصتهای طلایی بود که احتمالاً در زندگی هر کسی تنها برای یک بار اتفاق می افتاد. هوا داشت تاریک می شد؛ اما چراغهای حیاط هنوز خاموش بود. از پله ها به سختی و با حرکتی کند بالا رفتم. آن قدر ضعیف بودم که با کوچک ترین رخدادی افکارم مغشوش می شد و تعادل عصبی ام به هم می ریخت. به پاگرد طبقه دوم که رسیدم، دیدم عمو فرهاد بر روی آخرین پله نشسته است. سلام کردم، عمو گفت: «نیم ساعته اینجا! دیر کردی بابا!»

\_\_ پیاده اومده م ... خسته شدم از بس کرایهء تاکسی دادم!

با هم وارد آپارتمان شدیم. عمو در را بست و گفت: «تقصیر خودته... زودتر گفته بودی، یه ماشین ترو تمیز واسه ت می گرفتم که مجبور نباشی گوشهء خیابون وایسی! چند روز دیگه سیاهی زمستون، ماشین گیر نمی آد. هوام که زود تاریک می شه، خوبیت نداره که توی تاریکی علاف بشی!»

\_\_ به فکرش بودم؛ اما ماشین خریدن همچین آسون هم نیست. به علی سپرده بودم که هنوز ...

عمو حرفم را قطع کرد: «اون پسره که یه سر داره و هزار سودا! اون قدر گرفتاره که نمی فهمه شنبه ش کی پنجشنبه می شه!» به آشپزخانه رفتم، کتری را پر از آب کردم و بر روی اجاق گاز گذاشتم. چند بار فندک زدم؛ اما اجاق گاز روشن نشد. عمو به آشپزخانه آمد. از جیبش کبریت در آورد و اجاق را روشن کرد. رو برگرداندم و به صورت پر از چین و چروکش خیره شدم. او تنها کسی بود که هر وقت کارم گیر می کرد، به دادم می رسید. به چهرهء مهربانش خیره شدم و گفتم: «عمو جون من خیلی خوشبختم که شمارو دارم.»

عمو لبخند گرمی زد و گفت: «یه دختر که بیشتر ندارم ... اون آنا که بویی از آدمیت نبرده! بازم تو که قدر آدمو می دونی! حالا چی می خوای؟ دست دوم سوم، یا صفر صفر؟»

\_\_ فقط خرج رو دستم نذاره و ظاهرش تمیز باشه؟

\_\_ دارم واسه ت عمو... به دلال جماعت نمی شه اعتماد کرد. اونا سر باباشونم کلاه می ذارن. اما یه رفیق دارم که تازه ماشینشو تحویل گرفته، وام خونه ش در اومده، مجبوره ماشینشو بفروشه ... دندون گرد هم نیست!

همان طور که عمو داشت حرف می زد، کمی جمع و جور کردم و ظرفهای شسته را در کابینتها گذاشتم. عمو هم کمکم کرد. تفالهء



چای داخل قوری را با دست درآورد و به سطل آشغال ریخت. چای خشک خواست، قوطی چای را نشان دادم و تا رفتم از یخچال آب بخورم، عمو چای را دم کرده بود. با هم به حال رفتیم و بر روی مبل نشستیم. عمو گفت: «حواسم به همه جا هست... فهمیده ام که به علی سپردی واسه ت به فکر باشه. اون بدبخت هم تو کار و زندگیش حیرونه. معلوم نیست آنا شوهر علی شده یا علی آنا رو گرفته! دختره چشم سفید اون قدر اذیت می کنه که موهای پسره بدبخت به دست سفید شده!»

دلم داشت زیر و رو می شد. به زندگی و سرنوشت علیرضا حساس بودم و از شنیدن حرفهای عمو داشت گریه ام می گرفت. دلم می سوخت که حرفها و گلایه های علیرضا را باور نکرده بودم. عمو به سمت تلفن رفت و من به اتاق عقبی رفتم. لباس عوض کردم و تا برگشتم، شنیدم که عمو داشت نشانی مجتمعه را می داد. چای ریختم و بر روی میز گذاشتم. عمو، با یک حرکت تند، یک جبهه قند درشت از قندان برداشت و در فنجان چای فرو برد. پرسیدم: «عمو جان آخرین بار کی علیرضارو دیدین؟ حرفهاتون دلمو شور انداخت.»

عمو چای را هورت کشید و گفت: «چند روز پیش دیدمش. به موت قسم، هر وقت چشمم به دختره بیفته، نصیحتش می کنم. مثل ننه ش که رو نشون نمی ده، اون چشم سفید هم دم پر نمی آد! از جلو چشمم رد نمی شه، نکنه دو کلوم حرف بهش بزنم! پسره بدبخت، اگه خاک شیر مزاج نبود، تا حالا صد دغه سر به بیابون گذاشته بود. هر دو تا شون از کرده شون پشیمون شدن... پسره پاک حروم شد والله! اگه چاره داشتم، سر دخترمو می داشتم لب باغچه می بریدم!»

\_عمو، مگه آنا چیکار می کنه؟

\_ننه شم همین بلارو سرم آورد که زدم به سیم آخر و آواره شدم. این پسره هم سرش جای دیگه ای گرم می شه. هیشکی نمی تونه با زن هوایی که دایم علاف کوچه ها باشه زندگی کنه.

نزدیک آخر شب دوست عمو آمد. عمو دم در رفت و من تا لباس عوض کردم و پایین رفتم، دوست عمو رفته بود و عمو داشت در پارکینگ را باز می کرد. پرسیدم: چرا دوستتون نیومد بالا به چایی بخوره!

\_کار داشت عمو... نیگا کن، پرایدشو تازه تحویل گرفته. اینم سوئیچش... بشین پشتش ببرش توی پارکینگ. مبارکت باشه!

\_عمو قیمتش چنده؟

\_کار به این کاراش نداشته باش! ماشین سالم سالمه. شب و نصفه شب تو خیابون نمی ذاردرت.

عمو در پارکینگ را پشت سرم بست و پس از پارک کردن در پارکینگ با هم بالا رفتیم. تلفن داشت زنگ می خورد. تا پریدم

گوشی را برداشتم. تلفن قطع شد. عمو پرسید: «مزاحم داری عمو؟»

\_ نه عمو جان، خوشبختانه این یه قلمو ندارم.

تا عمو به آشپزخانه رفت و چای ریخت، شمارهء مادر را گرفتم. تلفن چند بار زنگ خورد تا گوشی برداشته شد. صدای جهانگیر

مانند پتکی بود که بر سرم کوبیده شد. به محض شنیدن صدای او رعشه گرفتم و به سرعت گوشی را گذاشتم. باورم نمی شد که تا

دیر وقت در آنجا بماند. عمو با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: «چرا رنگت پریده؟ نکنه سردیت کرده؟ نبات تو

خونه داری؟»

\_ چیزیم نیست، یه کم سردم شد!

\_ پاشو یه لباس گرم تنت کن که نچای عمو! سوز پاییز از سرمای

زمستون بدتره. اگه خدانکرده مریض بشی، تا شب عید خوب نمی شی! پاشو یه پتو بیار دورت بپیچ که لرز تو دلت نیفته!

- چشم عمو جان، دستت درد نکنه. به جای اینکه من از شما پذیرایی کنم، شما تو زحمت افتادی! شام میخوری عمو؟ تو یخچال چند

جور غذا دارم، گرمش میکنم با هم میخوریم.

- مه لقا امشب قورمه سبزی پخته. واسه فردا ساعت ده محضر باشیم خوبه؟

- قیمتش چی عمو؟ چقدر باید پول با خودم بیارم؟

- فعلا هیچی، خودم باهاش حساب می کنم... تو فقط شناسنامه تو بیار!

- آخرش که چی؟ بالاخره باید پولشو بدم یا نه؟

- خب عمو این قدر عجله نکن، من با رفیقم حساب کتاب دارم.

عمو چای را سر کشید، بلند شد و به سمت در رفت. دوباره سفارش کرد: ((پاشو لباس پیوش، رنگت مهتابی شده... سرسری

نگیر. عزت زیاد.))

عمو که رفت، بلند شدم به اتاق خواب رفتم و از کمد لباسهایم، هرچه کیف داشتم در آوردم. عادت داشتم در همه ی کیف هایم پول

بگذارم که با هر کدام بیرون میروم، بدون پول نباشم. مقداری طلا هم داشتم که از آنها استفاده نمی کردم. آنها را از صندوق

جواهراتم بیرون آوردم. شناسنامه و گواهینامه ام را که مدتها میشد در گوشه ی کشو افتاده بود و خاک میخورد، دم دست گذاشتم. حالم گرفته بود. نمیدانستم در ذهن مادرم چه میگذشت که آن همه مدت از جهانگیر پذیرایی کرده بود.

شبى سیاه بود و هر چه به نیمه نزدیک تر میشد سردى هوا افزایش مى یافت. سوز پاییزی از درز پنجره ها تو مى زد. دلم گرفته بود. نه آرامشى داشتم که به راحتی سر به بالین بگذارم و نه مونسى که با نوازش دست مهربانش غم دلم سبک تر شود. مثل همه ی شبهای تنهایی گذشته که به سختی به صبح رسیده بود، بالش نرم بهزاد، شراب سکرآور لحظات بی قراری ام، دم دستم بود. اما آن شب، تردید و دودلى وهم آوری به دلم چنگ مى زد. در ظاهر یک راه بیشتر در پیش رو نداشتم؛ اما قلبم هنوز پر بود از عشق بهزاد! صداقت امیر قابل احترام بود و به خودم اجازه نمیدادم احساس پاک و لطیفش را به بازی بگیرم. روح زخمی و ناباورم، پس از گذشت مدتها تنهایی و صبوری، التیام نیافته بود. باید ابتدا با خودم کنار مى آمدم و از خاطرات گذشته دل مى کندم، پلکهایم را بستم تا شاید خواب به سراغم بیاید؛ اما درونم بلوایی برپا شده بود. تا از دل خودم مطمئن نمى شدم، بهتر بود از امیر فاصله میگرفتم و اجازه نمى دادم وارد حریم تنهاییم شود. اگر بیشتر وارد زندگیم میشد و کار به جای باریک مى کشید، احتمال داشت دوباره مرتکب اشتباه شوم.

افکاری ضد و نقیض، فشاری مضاعف بر گرفتاری های گذشته بود که همچون منگنه زیر فشارم قرار داده بود و خود به خود خواب زده شده بودم. تا سپیده ی صبح پلک نزدم. صدای شرشر باران و بوی خاک خیس خورده که از درز پنجره تو میزد، گیجم کرد. دلم به نازکی شیشه بود و با کوچکترین تلنگری، بغض پنهان شده در گلویم، مى ترکید. دلتنگی بیهوده ای کلافه ام کرده بود. عمیقاً دلشکسته بودم و احساس آرامش نمیکردم. میترسیدم به امیر علاقمند شوم. دلم به سوبش کشیده میشد؛ اما دیوانه وار به احساس تعهد به ویرانه های عشق از دست رفته ای چسبیده بودم که از بیخ و بن متلاشی شده بود. تا طلوع خورشید چیزی نمانده؛ اما آسمان پر از ابر بود. دلتنگ و غمگین بودم و دل و دماغ سرکار رفتن نداشتم. بدنم به شدت درد میکرد. از زیر پتو بیرون نیامدم، تا عمو زنگ زد و قرار ساعت ده را یاد آور شد. در رختخواب سرد و نمورم کز کرده بودم و به آخرین بازمانده از بهزاد مینگریستم که داشت میپوسید و من از آن

دست نمى کشیدم! روبالشی چرک بهزاد را، از همان روزی که ترکم کرد، نشسته و از بس بالش را در آغوش گرفته بودم، قلبه سلنبه شده بود. دوباره آن را برداشتم و بغلش کردم. با همان پارگیها و شکافتگی درزها و ناهماهنگی ظاهرش برایم ارزش

داشت.

ساعت نه ونیم مجبور شدم از رختخواب شدم از بالش بهزاد دل بکنم. سرم گیج می رفت. با آن که تب نداشتم. ، بی حس و رمق بودم. کسالت جسمی نداشتم، بلکه روحم آشفته بود و بی هیچ دلیل قانع کننده ای بی قراری می کرد. هنگام خروج از منزل ، خانم مومنی یکباره از در بیرون آمد. با حرکتی غافلگیر کننده به من نزدیک شد و فریاد کشید: ((بچه مو آواره کردی ، الهی خیر نبینی!!))

من که از همه جا بی خبر بودم ، هاج و واج نگاهش کردم و پرسیدم: ((چی شده خانم مومنی؟))

- خودتو به نفهمی نزن مار خوش خط و خال! تا کی می خواهی مظلوم نمایی کنی؟ من که گول ظاهر تو نمی خورم!

- سر در نمی آرم از چی حرف می زنین! از چی ناراحتین؟

- دق مرگم کردی دختر! این دفعه مثل دفعه های پیش نیست... مانی رفته!

- آقای دکتر کجا رفتن؟ اصلاً به من چه مربوطه که ایشون بی خبر رفتن! مگه من ضامن کارهای پسر شما هستم! چرا هر مشکلی

براتون پیش می آد سر به جون من می زارین؟

خانم مومنی دوباره فریاد کشید: ((یعنی تو مارمولک نمی دونی مانی کجاس؟! آب زیرکاه ، خودتو به نفهمی نزن!!))

از سر و صدای خانم مومنی ، همسایه ای طبقه ی بالا و همکف به پاگرد طبقه ی دوم هجوم آوردند. هیچ کدام حرفی نمی زدند؛ نه

سلامی و نه علیکی ، فقط ایستاده بودند و خیره خیره نگاهم می کردند. گفتم: ((بیخشین من کار دارم باید برم... اصلاً نمی فهمم از

چی حرف می زنین!!))

خانم مومنی رو برگرداند، به تک تک خانمها نگاه کرد و گفت: ((می بینین خانما ، همه مونو بدبخت کرده، بچه مو آواره کرده و

همه چیزو منکر می شه!!))

همسایه ها چپ چپ نگاهم کردند. سنگینی بار نگاه های غضب آلود و پرت و پلا گویی خانم مومنی داشت خونم را به جوش می

آورد. بی اراده صدایم بالا رفت و گفتم: ((حالا آقای دکتر کجا رفته که شما این قدر نگرانش هستی؟! لابد تو بیمارستانه، کشیک

داره، مریض داره، اصلاً چرا بهش زنگ نمی زنین! چرا من باید بدونم پسر نر شما کجاس؟))

- احمق ، می دونم کجاس؟! رفته آپارتمان گرفته و با من قهر کرده!

- بده مستقل شده؟ لابد خیال می کنید من تحریکس کردم از اینجا بره!

- بچه م از دست تو از این جا رفت!

-وقتی اینجا بود هم مشکل داشتین! خب، تکلیف چیه؟ باید می موند یا می رفت؟

- باید اینجا می موند و به تو پدر سوخته که دائم وسوسه ش می کردی محل سگ هم نمی داشت!

اسم پدرم را که آورد ، آن روی سگم بالا آمد . خون جلوی چشمم را گرفت، زیپ دهانم را کشیدم و فریاد زدم: (( به درک که رفت! اصلاً همه تون برین به جهنم! من از اینجا تکون نمی خورم. هرکس خوش نداره ریخت منو ببینه، هری...راه بازه و جاده دراز!...))

بعد برگشتم و به خانم های همسایه که همه یا نچ نچ می کردند و یا واہ واہشان یک در میان کش پیدا می کرد، خیره شدم و گفتم: (( شمام این قدر نترسین، اگه با شوهراتون خوش رفتاری کنین، به هیچ زنی محل نمی دارن... برین خودتونو درست کنین بدبخت ها!))

به سرعت از پله ها پایین رفتم و تا به طبقه همکف رسیدم، صدای همهمه همسایه ها بالا گرفت.

ساعت از ده گذشته بود که به محضر رسیدم. کارم نیم ساعت بیشتر طول نکشید و به آپارتمانم برگشتم. از لحاظ جسمی و روحی آن قدر احساس خستگی می کردم که انگار کوه کنده بودم. دم در آپارتمانم، بی مقدمه اراده کردم به سراغ خانم مومنی بروم. با همه حرفهای زشتی که زده بود، دلم برایش می سوخت. چند ضربه به در زدم و سعی کردم آرامش داشته باشم که در باز شد و خانم مومنی با چهره ای غیر صمیمی بیرون آمد. پرسید: « دیگه چی می خوای؟! تو دست از سر ما ور نمی داری؟ »

آرام گفتم: « تشریف بیارین خونه من، با هم یه چایی بخوریم و درددل کنیم. »

- بی خودی خودتو لوس نکن، لفظ قلم هم حرف نزن که اصلاً ازت خوشم نمی آد! خوب بلدی قاپ مردارو بدزدی و بیریشون لب چشمه و تشنه برگردونیشون! اینو بدون که شب و روز نفرینت می کنم و امیدوارم سیاه بخت تر از این که هستی بشی و یه چشمت اشک و یه چشمت خون...

تمم به لرزه افتاد و از آن همه توهین و بدویراه گفتن خانم مومنی داشتم تسلط بر اعصابم را از دست می دادم، اما به هر زحمتی بود، آرام پرسیدم:

«تکلیف من با پسر شما چی بود؟»

- تو بی همه چیز زیر پاش نشستی و بدبختش کردی! دل به تو بست و مجنون شد.

- پسر شما طاقت نداشت جواب رد بشنوه! بذارین یه کم تنها باشه، حالش خوب می شه. این قدر هم به من توهین نکنین. من از موی

سفیدتون خجالت می کشم؛ وگرنه...

- از تو کثافت جواب رد گرفت؟ خوش خیالی بدبخت! لابد می خواسته یه مدت باهات باشه و بعد هم سمج شدی که بگیردت!

- این قدر حرف مفت نزن پیر زن! خجالت بکش، تو خودت دو تا دختر داری!

به قدری خشمگین شده بودم که اگر چاره داشتم، گلوی خانم مومنی را با دندانهایم می جویدم. اگر تا شب می ایستادم و به اراجیف

آن زن از خدا بی خبر گوش می دادم، یک کلمه حرف منطقی از دهانش در نمی آمد. با سرعت تو رفتم و در را بستم. پنج شش

دقیقه طول کشید تا مزخرف گویی خانم مومنی در راهرو تمام شد و رضایت داد به آپارتمانش برگردد.

بر روی کاناپه ولو شده بودم که تلفن زنگ خورد. وقتی گوشی را برداشتم، انتظار شنیدن صدای هر کسی را داشتم به جز مهرانه. او

پرسید:

«معلوم هست کجایی نسرین؟ زنگ زدم مدرسه... چرا سر کار نرفتی؟»

- حال خوب نیست. موندم خونه یه کم استراحت کنم. ایرج چطورره؟

- سلام می رسونه! انگار مریضیت جسمی نیست!

- آره. حال گرفته س... امروز چکاره ای؟ پاشو بیا اینجا.

- ناهار چی داری؟

- هیچ کوفتی ندارم.

- ای بیچاره... نشستی غصه می خوری و خودتو فنا می کنی که چی؟

نمی دونی الهام به کجاها رسیده. پولش از پارو بالا می ره و سر سییل شاه داره نقاره می زنه. اون وقت تو بدبخت، به جای غذا، غم تو

دلت بریز.

- مهرانه دست به دلم نذار که منتظرم یه تلنگر بهم بزنن. حداقل تو یکی سر به سرم نذار!

- غذا درست نکن... یه زهرمار از بیرون می گیرم، می آم با هم می خوریم.

بر روی کاناپه ولو بودم تا مهرانه آمد. هیچ کاری انجام ندادم و مثل کوه سنگین بودم. مهرانه از رنگ پریدگی ام فهمید حالم

پریشان است. پرسید: « حوصله حرف زدن که نداری، اما اگه حرف بزنی، مجبوری گوش کنی!»

- مهرانه، تو رو خدا امروز حرف هیچ کس رو نزن! دلم به قدری گرفته که...

حرفم را قطع کرد و گفت: «که چی؟ آسمون به زمین رسیده؟ هیچ کس از شوهرش جدا نمی شه؟ مردم امروز طلاق می گیرن، فردا

شوهر می کنن و می رن سفر خارج از کشور. مشکل تو اینه که هنوزم چشم به راه اون مرتیکه خیانتکار دروغگو نشستنی؛ وگرنه با

یکی از خواستگارات که دور سرت پرپر می زنن ازدواج می کردی و از تنهایی در می اومدی. تا کی می خوای احمق بمونی؟»

- مهرانه کار من از این حرفها گذشته... من واقعاً احساس پیری می کنم.

گمان نمی کنم کسی بتونه با زنی به دلمردگی من زندگی کنه. قیافه م هم از دنیا برگشته، چون دلم خوش نیست.

- چته؟ یه آرایشگاه برو، می شی مثل روز اولت؛ دسته گل! خدا این همه زیبایی به تو داده؛ اما دستی دستی داری خرابش می کنی!

- دست خودم نیست... دلم می خواد همه چیزو فراموش کنم؛ اما مثل بختک رو قلبم افتاده و سایه به سایه م با من نفس می کشه، با

من می خوابه، با من بیدار می شه، اون توی ذهنم داره با من زندگی می کنه. حتی وقتی خواب هستم، وجودشو کنارم حس می کنم.

- هفته پیش خونه مون زنگ زد و ایرج رو دعوت به کار کرد. از اون وقت که میونه شون به هم خورد، بیچاره ایرج یک شب سر

راحت زمین نداشت. حقش که پامال شد هیچ، به غرورش هم لطمه خورد. باور نمی کرد بعد از اون همه سال از دوستش رودست

بخوره. مرتیکه معلوم نیست این همه پولو می خواد چی کار. اون زنیکه هم که خدا شانس بده، از قدیم گفتن، ظالم همیشه

سالمه! حالا حکایت این زن بدجنسه که مثل عقاب چنگ انداخته رو زندگی شوهر تو. شده مدیر عامل شرکت و شوهر بدبخت

رئیس هیئت مدیره س. هر روز داره اختیارات بیشتری می گیره. الهام خانم هر دستوری بده، بی بروبرگرد انجام می شه. به مشت

آدم باسواد مثل نوکر دایم دست به سینه ش هستن و خانم امر کنه، واسه ش می میرن. خدا شانس بده! اما کجا رسیدیم و اون معلوم

الحال کجا... زندگی همه مونو به هم ریخت و خودش سر و مر گنده س!...

مهرانه حرف می زد و یکبند حرص می خورد. من هم آتش گرفته، دراز به دراز کف اتاق افتاده بودم و اشک می ریختم. دلم آشوب

بود و اگر مهرانه حرفهایش را درز نمی گرفت، امکان داشت به سرم بزند و خودم را از پنجره به پایین پرت کنم. حالت نگاه

مهرانه، نیش و کنایه ها و چهره برافروخته اش به روح سوهان می کشید. به قدر کافی بهانه داشتم که با یک جرعه کوچک منفجر شوم! یک لحظه حس کردم تمام بدنم لمس شده است و قدرت جنیبدن ندارم. فکم بی حس شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. دهانم مثل کبریت خشک شده و زبانم بند آمده بود. مهرانه، تا به خودش آمد و چشمش به چشم افتاد، وحشت زده فریاد زد: «یا باب الحوائج! چت شد نسرين؟! زنگ بز نم اورژانس؟!»

مج دستم را گرفت و با صدایی آکنده از هراس گفت: «نبض نداری؛ دختر انگار داری می میری! چه غلطی کردم! آدم جرئت نمی کنه جلوی تو زیپ دهنشو وا کنه!»

شده ام، به حلقم ریخت. تنم از سرما کم مانده بود منجمد شود. لرز کرده

بودم و بر اعضای بدنم هیچ تسلطی نداشتم مهرانه رفت از اتاق خواب چند تا پتو آورد و همه را بر روی تنم پهن کرد پرسید: «گرم شدی نسرين؟! سر جدت دو کلمه حرف بز تا سکتة نکردم»

دندان هایم از شدت لرز به هم میخوردند و پلکهایم باز نمیماند مهرانه باز هم به اشیپزخانه رفت جای دم کرد یک قرص آرامبخش و به زور به خوردم داد نفسم به سختی در می آمد اشک مهرانه از نگاه کردن در چشمانم سرازیر شد و گفت: «خدا مرگم بده... حرف نسنجیده زدن اخر و عاقبتش همینه! چه غلطی کردم»

به سختی گفتم: «تقصیر تو نیست از دیروز حالم بد بود»

-الهی فدات بشم.. شاید ضعف اعصاب گرفتی تا حالا این جوری ندیده بودمت پاشو بریم خونه ی ما چند روز بمون حالت که بهتر شد برگرد سر کار و زندگیت

-نگران نباش... الان خوبم تو خونه ی خودم راحتترم میدونی که حتی پیش مادر نمیتونم بمونم

مهرانه یک لیوان چای پررنگ پر از نبات داد خوردم و نفهمیدم کی خوابم برد نیمه های شب بیدار شدم دیدم او بر بالای سرم نشسته است و دارد چرت میزند پرسیم: «ساعت چنده؟ تو چرا اینجا نشستی؟»

چشمهای خواب الوده مهرانه یکباره باز شد و گفت: «بهتر شدی؟ الهی شکر ساعت از دوازده گذشته»

-گرمه مهرانه چند تا پتو روم انداختی؟

مهرانه دست به روی پیشانی ام گذاشت و پتوهای اضافی را برداشت زیر لب گفت: «تو که منو کشتی دختر اگه یه مو از سرت کم



میشد خونت گردن من می افتاد دیگه تا عمر دارم نصیحتت نمیکنم... خیلی کم ظرفیتی"

هرچه فکر کردم نفهمیدم کجای حرفهای مهرانه پند و اندرز بود به جز آنکه غم را بیشتر کرد و نمک به زخم پاشید کار مفیدی انجام نداده بود اما بلایی که به سرم آمده بود به دلیل فشار عصبی چند روز اخیر بود که یکباره از پای در اوردم تنها یک اشاره ی مهرانه کار دستم داد حال و حوصله ی شنیدن گزارش خوشبختی الهام و بهزاد را نداشتم قلبم به درد آمده بود که بیگناه داشتم ان همه بدبختی میکشیدم و ان دو خیانتکار راحت و اسوده داشتند زندگی شاهانه میکردند حوصله ی مهرانه را هم نداشتم و باید او را از سر خود باز میکردم از این رو گفتم: "زنگ بزنی بیاد دنبالت حال من خوبه"

مهرانه از خدا خواسته زنگ زد و ایرج نیم ساعت نکشید به دنبالش آمد با آنکه از تنهایی خسته میشدم ان شب نحس و لعنتی حوصله ی هیچ کس را نداشتم مهرانه که رفت به سختی بلند شدم به اتاق خواب رفتم و تا چشمم به بالش کهنه و کثیف بهزاد افتاد بغضم ترکید رفتم لب تخت نشستم بالش را برداشتم چند دقیقه ای نگاهش کردم و در حالی که از شدت خشم همه ی وجودم پر از التهاب شده بود ان را به وسط اتاق انداختم و با دو پا بر رویش رفتم انقدر لگد مالش کردم که پاهایم ضعف رفت بر کف اتاق نشستم و با مشت به بالش کوبیدم تمام قدرتم در پنجه های انگشتانم جمع شده بود وقتی روبالش حسابی جر خورد روکش پر هم پاره و پرها به هوا پراکنده شد دلم خنک شد فضای اتاق پر از پره های شناور در هوا بود در غبار سفید شیرمانندی گم شده بودم حق گکریه هایم در ان اثاث خالی چندین برابر شده بود که با پره های سرگردان به سر و صورت خیس و عرق کرده ام میچسبید همچون دیوانه ها همه ی حرصم را بر سر بالش بهزاد که مدت های مدید جای خودش را گرفته بود خالی کردم و در میان ان همه سپیدی نرم و سبک از حال رفتم

## فصل ۲۷

با اغار فصل سرما کلاسهایم شروع شد مهرانه پس از زخمی که به دلم زد رفت و دیگر پیدایش نشد حتی تلفن نزد عالم را پیرسد نیدانم احساسا شرمندگی میکرد یا آنکه به خیال خودش از خواب خرگوشی بیدارم کرده بود برای رهایی از فکر و خیال ازاردنده و گزارشهایی که مهرانه داده بود مدتها تلاش کردم تا به حالت عادی برگشتم خانم افشار حس کرده بود در برزخی هولناک دست و پا میزنم چون به قول خودش شرایط روحی مرا در گذشته خودش از سر گذرانده بود به پیشنهاد خودش که اظهار میکرد به استراحت نیاز دارم با مرخصی ام موافقت کرد یک هفته در را به روی همه چیز و همه کس بسنم و با خودم خلوت کردم دنیای من

در همان چهاردیواری خاطره انگیز خلاصه شده بود که از در و دیوارش بوی بهزاد می آمد حتی اخبار تکان دهنده ی مهرانه هم نتوانست ذره ای از عشق و محبت او که در دلم پنهان بود و ریشه های نهال استوارش هر لحظه گسترده تر میشد کم کند پس از آن شب هولناک حسادت به الهام گریبانم را گرفته بود لحظه ای آرامم نمیگذاشت عشق بهزاد با سماجی غیر منطقی و بی دلیل به روحم چسبیده بود و رهایم نمیکرد هر روز که میگذشت به جای آن که تنفر از او زیاد شود دلتنگی ام شدت می یافت کنار آمدن با سرنوشت برای من که آن همه سر سپرده ی عشق بهزاد بودم کاری ناممکن بود و از پس آن بر نمی آمدم همه ی سعی و تلاشم بیهوده و دوران گول زدن خودم به سر آمده بود وقتی مهرانه گزارش خوشبختی و زندگی آرام آنان را میداد از آن همه وابستگی احمقانه احساس حقارت کردم میدانستم اگر ذره ای از محبت من در دلش باقی مانده بود با الهام زندگی نمیکرد و به خانه بر میگشت از انتظار کشیدن و بیسر و سامانی خسته شده بودم فکر امیر هرازگاهی همچون برق از ذهنم میگذشت اما یاد بهزاد همه ی تصوراتم را از تشکیل زندگی جدید را در خاکستری از تردید و ابهام محو میکرد از نیروهای بازنده ی موهوم که فکر او در ذهنم ریشه دوانیده و مانند خوره به جانم افتاده بود باید دل میکندم و به آینده میچسبیدم اما افسوس که برای پرواز دوباره به همسفری مطمئن نیاز داشتم تا در نیمه راه زندگی رهایم نکند من همچون مارگزیده ای از هر ریسمان سیاه و سفیدی میترسیدم و به هیچکس اعتماد نداشتم به نظر نمی رسید امیر ادم شارلاتان باشد و صداقت در نگاه و رفتارش مشهود بود اما پیش از علاقه مند شدن به او باید به خوبی میشناختمش و به دیدگاهش درباره ی زندگی مشترک پی میبردیم برای آگاهی از آینده ای که معلوم نبود به کجا می انجامید باید به او اجازه میداد وارد حریم خصوصی زندگی ام میشد اتفاقی که هرگز دلم نمیخواست بیفتد آغاز زندگی جدید ان هم در شرایط روحی من که قضاوت دیگران برایم اهمیت داشت و هم در مورد رازهای سر به مهرم حساس بودم بسیار دشوار بود من باید درباره ی گذشته ی امیر پرس و جو میکردم و حق میدادم که او هم مثل من فکر کند امیر مردی مهربان بود و نیمی از عشق و محبتش به دختر کوچکش تعلق داشت و من باید به نیم دیگر ان اکتفا میکردم با آنکه خودم فرزندم را از دست داده بودم هر نگاه من به آن دختر کوچک یادآور تلخی از دست دادن دخترم میشد شک داشتم بتوانم در حق او مادری کنم بانکه ظاهر همه ی شرایط برای شروع زندگی آماده بود مثل همیشه شطرنج سرنوشتم مهره ای کم داشت و من با انتخابی سخت و نامطمئن رو به رو بودم

یک هفته مرخصی گرفته بودم که تصمیم بگیرم اما در آخرین ساعات به این نتیجه رسیدم که به جز توکل به خدا هیچ کاری از

دستم بر نمی آید باید خودم را به اقیانوس بیکران الهی میسپردم تسلیم خواست او میشدم و با صبوری منتظر میشدم تا آینده از راه برسد

سوز و سرمای زمستان استخوان میترکاند از روزی که کلاسهایم شروع شده بود مارال چند بار زنگ زد و حالم را پرسید مارال پا به ماه بود و مادر در تدارک تهیه ی سیسمونی بود به او پیشنهاد کردم از وسایل اتاق کودک از دست رفته ام استفاده کند که پیشنهادم را نپذیرفت نمودم ملاحظه کرد یا تصورش این بود که وسایل بچه ی مرده برای کودک بدیمن است

مادر حتی یک کلمه هم با من حرف نمیزد دلم برایش تنگ شده بود اما از ترس دیدن جهانگیر طرف خانه ی پدر هم نمیرفتم هم صحبتی با دانشجویان و رفتن به دانشگاه نیمی از هویت گم شده ام را برگرداند اعتماد به نفسم بالا رفت و روال زندگی کردنم رفته رفته تغییر کرد نیمه های اسفند ماه که آخرین امتحانم را دادم هنگام خروج از دانشگاه جهانگیر را دیدم چند لحظه باور نمیکردم او باشد میخکوب یکه خورده بودم و نمیتوانستم تصمیم بگیرم که به حرکتم دامه بدهم یا همان جا در ساختمان دانشگاه بمانم هرگز تصورش را هم نمیکردم که دوباره سر راهم سبز شود چهره ی او مانند گذشته جوان و شاداب شده بود از نزدیک شدن به او واژه داشتم اما چاره ای نبود و باید از کنارش رد میشدم به راه افتادم وقتی به نزدیکی اش رسیدم بی آنکه نگاهش کنم سرم را به زیر انداختم و به راهم ادامه دادم داشتم به سمت در میرفتم که از پشت سرم به راه افتاد و شروع به حرف زدن کرد بدون توجه به حرفهایم حرکتم را تندتر کردم و با عجله به کوچه ی بغل دانشگاه پیچیدم جهانگیر شتابزده پشت سرم آمد و تا در پشت فرمان نشستم و خواستم حرکت کنم در را باز کرد و میان در و من قرار گرفت گفتم: "برو پی کارت" او لبخند زد و گفت: "تو حق نداری زیر قولا بزی نسیرن من پاک پاکم دیگه حتی لب به سیگار هم نمیزنم تو باید بیای خونه ی من از اولش هم مال من بودی ادا در نیار برو اونطرف ماشین بشین خودم رانندگی کنم"

شتابزده دنده ی یک گذاشتم و گفتم: "برو کنار تا پرت نشدی کف خیابون من از ریخت تو متنفرم یه کار نکن لهت کنم جهانگیر" جهانگیر انگار زور و توان صد نفر را یکجا داشت در را گرفته بودو نمیگذاشت حرکت کنم آرام حرف میزد و ابدای عصبانی نبود حرفهایم به التماس کردن بیشتر شبیه بود: "نسیرن حداقل صبر کن تا دو کلمه با هم حرف بزیم هر طور بخوای با هم زندگی میکنیم من دربست در اختیار تو هر جا بری می ام"

چرند نگو جهانگیر درو ببند اعصابمو خرد نکن من هیچ قولی به تو ندادم اگر ترک کردی مفت چنگ خودت

-نسرین تو خودت به نیما پیغام دادی من به عشق با تو ترک کردم

بدنم داشت میلرزید فریاد زدم: "مرده شور تو و نیما رو ببرن که هرچی میکشم از دست ندونم کاریه اونه"

با عجله و با همان در باز دور زدم جهانگیر تعادلش را از دست داد و نزدیک بود کف خیابون پرت شود که با سرعت زیاد به سمت خیابان اصلی رفتم و انقدر عجله داشتم که از چراغ قرمز هم رد شدم نزدیک به مجتمع در یک کوچه ی فرعی پارک کردم بدنم مثل بید داشت میلرزید و اشکم بدون اراده سرازیر شده بود پس از ان همه درگیری تازه داشتم به زندگی عادی و دور از جنجال برمگشتم که سر و کله ی جهانگیر پیدا شده بود و میدانستم به این زودی دست بردار نخواهد بود از عزیزانم که ادعا میکردند دوستم دارند اما دشمنان درجه ی یکی بودند که عنان زندگی ام را در دست داشتند کم کم متنفر میشدم اگر نیما دم دستم بود بدون شک همان دم میکشتمش حدس علیرضا درست بود اما من فکرش را هم نمیکردم برادرم تا به این حد بیفکر باشد از توطئه ی شیطانی او و مادر که قصد داشتند به زود من و جهانگیر را به زیر یک سقف بفرستند دلم شکست انگار در هیچ جای دنیا برای من ذره ای امنیت و آرامش پیدا نمیشد جهانگیر باعث بدبختی من شده بود و ازدواج با او فاجعه ای دردناک بود که در صورت لزوم تا لحظه ی مرگ از ان میگریختم و تن به ان حفت نمیدادم

لرزش زانوهایم که قطع شد اهسته حرکت کردم و به سمت مجتمع رفتم و به محض اینکه به آپارتمان رسیدم در پشت در کنار هال ولو شدم عصر بود و سوز زمستان بیداد میکرد بدنم یخ کرده بود بلند شدم و به سرعت به سمت کمدم رفتم ژاکت قدیمی ام را برداشتم که بپوشم چشمم به کوزه ی سفالی دست ساز بهزاد افتاد هر وقت ناراحت بودم نشانه ای از او به زندگی ام سرک میکشید و بیهوده امیدوارم میکرد انگار زنده بودن او برای آرام شدن من کافی بود به فرورفتگی ته کوزه خیره شدم و چندیدن بار نامم را تکرار کردم از خودم پرسیدم مردی که خوشبخته چرا اسم زن سابقشو ته یک سفال دست ساز حک میکنه

مغزم از کار افتاده بود و حس و حال حل کردن معمای کوزه را هم نداشتم باید از ان تکه خشک شده هم دل میکنم تا کار را یکسره میکردم و از هر آنچه که مایه ی ازارم میشد فاصله میگرفتم انگار بیوه بودن من دنیار ا به هم ریخته بود و و گردش روزگار مختل شده بود برای انکه همه ابها از اسباب بیفتد و همه به آرامش برسند باید تن به ازدواج میدادم و تنها کسی که ارزش فکر کردن داشت امیر بود

عصر هوا کاملا تاریک شد در زیر پتو بودم اما گرم نمیشدم دست و دلم به کاری نمیرفت بلند شدم به کنار پنجره رفتم و به بیرون

خیره شدم شاخه های خشکیده ی بدون برگ درختان هیچ حرکتی نمیکردند شب تنهایی کسل کننده ای بود نه بالش بهزاد بود و نه هم صحبتی داشتم تا با او درد دل کنم و عقده های دلم خالی شود دعا کردم زودتر صبح شود و به مدرسه بروم به ارتباط با امیر باید عمیقتر فکر میکردم تا اگر اتفاقی دیدمش با رفتاری حسابشده تر پیش بروم دلم میخواست به جایی میرفتم که هیچ کس نبود و مدتها چشمم به چشم کسی نمی افتاد اما راه گریزی وجود نداشت به هر جایی که قدم میگذاشتم روح معذب و کسلم زودتر از خودم در انجا ظاهر میشد و نفسم را میگرفت

تا سپیده دمید بر من هزار سال گذشت چهره ی بهزاد و امیر که به طور متناوب از برابر چشمانم رژه میرفتند شب تا صبحم را پر کردند صبحانه نخورده به دبیرستان رفتم هنوز بچه ها توی حیاط بودند عده ای در گوشه ی حیاط کز کرده و چنتایی هم به عشق گرمی افتاب در نور کم رنگ تاییده شده به دیوار پناه گرفته بودند خانم افشار و کارکنان دفتر با جدیت مشغول به کار بودند از در که وارد شدم قیافه ی خانم وارسته خود به خود در هم رفت سلام عیلیک خشک و خالی کردم و رفتم پشت میزم نشستم خانم افشار پرسید: "امتحاناتو خوب دادی؟"

-بله بد ندادم

-حالت چطور است؟ سردته یا فشارت پایینه؟

-ای بد نیستم شاید یه کم سرما خورده باشم چون تمن مور مور میشه

-اگه سر حال نیستی پاشو برو خونه جواب تقاضای استخدام قراردادیت امده

-موافقت شده یا نه؟

-نمیدانم جواب پیش رئیس ادارس

بلند شدم کیفم را برداشتم و شتابزده از در بیرون رفتم هیجان عجیبی داشتم در صورت دست شدن کارم نیمی از مشکلات فکری ام خود به خود حل میشد در راه دعا کردم امیر را نبینم برای تصمیم گیری عاقلانه به زمان بیشتری نیاز داشتم یک حرکت شتابزده و یک پاسخ نادرست به ضرر هردویمان تمام میشد در چند رو گذشته فشار عصبی شدید داشتم که ممکن بود بر رفتارم اثر گذاشته باشد و تصمیم نادرست و رفتار نابه جا از چاله در آمدن و درچاه افتادن بود به راهرو که رسیدم در اتاق رئیس را باز دیدم خوشحال شدم که مجبور نیستم با امیر روبرو شوم اما مثل همیشه حسابم غلط از اب در آمد امیر در اتاق رئیس ادار بود که به

محض دیدن من بلند شد به استقبالم به دم در آمد و سلام مودبانه ای کرد به رئیس اداره که معرفی شدم رئیس از پشت میزش به

احترام من بیرون آمد لبخند زد و گفت: "اقای افشار به قدی سنگ شما رو به سینه زده بود که مشتاق بودم ببینمتون"

تشکر کردم و بر روی مبل در کنار میز رئیس نشستم امیر گفت: "با استخدام قرارداری شما موافقت شده البته باید تعهد بدین که

بعد از فارغ التحصیل شدن هم برای آموزش و پرورش کار کنینلبخندی زدم و گفتم: "اگه دکترا هم بگیرم به جز بای آموزش و

پرورش کار نمیکنم من عاشق محیط آموزشی و سرو کله زدن با بچه ها هستم"

امیر لبخندی زیرکانه زد و گفت: "این تنها شانس زندگی منه"

رئیس اداره زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: "افشار بهترین دوست منه توی دنیا مردی به پاکی و صداقت امیر پیدا نمیشه"

سپس کشوی میزش را باز کرد فرم مخصوص تعهد کار را در جلوی دستم گذاشت و گفت: "بقیه ی مدارک پی شاقای افشاره این

فرم رو با دقت بخونین و پر کنین بعد به ایشون بدین که ضمیمه ی پروندتون بشه"

بلند شدم تشکر کردم و خواستم از اتاق بیرون بیایم که امیر جلوتر از من به راه افتاد در را باز کرد و تا در اتاقش همراهی ام کرد

منشی به محض ورود ما بلند شد ایستاد و سلام کرد امر در دفترش راب از کرد وارد شدم و او نیز به دنبالم تو آمد و در را پشت

سرش بست تعهد نامه را در حال حرکت خوانده بودم و فقط مانده بود امضایش کنم داشتم در کیفم به دنبال خودکار میگشتم که

امیر رفت پشت میزش و نشست و گفت: "بهتر یک بار دیگه بخونید بعد امضاش کنین... چرا نمیفرمایین بنشینین؟"

نشستم و فرم را از سر تا ته دوباره خوندم امیر سکوت کرده بود و سنگینی نگاهش را بر سر و صورتم حس میکردم مرور

تعهدنامه هیچ فایده ای نداشت چون حواسم کامل پرت بود زیر ورقه در محل در نظر گرفته شده امضا کردم و گفتم: "شما لطف

بزرگی در حق من کردین متشکرم"

-وظیفه ام بود من برای غریبه ها هم از جون و دل کار میکنم شما که جای خود دارید

-متأسفانه کاری از دستم بر نیامد که جبران این همه زحمات شما باشه

-خوشحالم که دوباره میبینمتون یه گله کوچیک از شما دارم که با دیدنتون از مطرح کردنش منصرف شدم

سرم خود به خود بالا آمد فرم امضا شده را به سمت او سر دادم و ناخودآگاه چشمم به چشمش افتاد در نگاهش حسی ناشناخته

موج میزد که برایم مفهومی نداشت پرسیدم: "گله برای چی؟بهتره درباره ش حرف بزیم باورکنین دلم نمیخواد سر سوزنی از من

دلخور باشین"

-شما قرار بود یه وقت ملاقات به من بدین که انگار بیخودی چشم انتظار مونده م موضوع انچنان مهم هم نبود که حتی بهش فکر کنین؟ میدونین برای ادمی مثل من که در تمام عمرش پایبند کسی نبوده و ناغافل احساس دلبستگی شدشد میکنه کم محلی شما چقدر سخت و طاقت فرساست؟ اگه یه کم جسارت به خرج داده بودم و با شما تماس میگرفتم این قدر اذیت نمیشدم

-راستش من موقع امتحاناتم به هیچ موضوعی فکر نمینم جز به درس خوندن و نمره ی قبولی گرفتن

-یعنی حتی یادتون رفته بود که

حس کردم دارم محاکمه میشم حرف او را قطع کردم و گفتم: "من به شما گفتم که باید فکر کنم"

-ما که هنوز دو کلمه با هم حرف نزدیم ممکنه بفرمایین میخواین به چه چیزی فکر کنین؟؟ از شما چه پنهون من حس کردم تو رودرواسی من موندین خب صاف و پوست کنده به من جواب رد میدادین تکلیفم روشن میشد سنم کم نیست از روبرو شدن با حقیقت واهمه ندارم

-یعنی اگه جواب رد میگرفتین فراموشم میکردین؟

-محاله فراموشتون کنم اما اگه تکلیفم روشن بشه به خودم امید بیهوده نمیدم خانم فردوسی ازدواج من با همسر مرحومم به میل و اراده ی خانواده ام بود من تا چند سال بعد از بچه دار شدن هم با احساس نارضایتی خودم درگیری داشتم به خاطر ناراحتی اعصاب زخم محبور شدم تن به به دار شدن بدم هرگز نتونستم دوستش داشتهباشم و بلد هم نبودم تظاهر کنم بچه دار شدن تنها کاری بود که میتوانستم به خاطر تنها بودن اون انجام بدم بگذریم که بیماریش مصیبت بزرگی در پی داشت و اعصابم رو خرد کرد قلب من قبل از دیدن شما برای هیچ زنی نپییده بود شما منو از افسردگی روحی در آوردین و باید اقرار کنم که عشق اگرچه مطبوع و دلنشینه جدایی از معشوق سخت و زجر آورده

سرم را به زیر انداخته بودم که راحت حرفهایش را بزند جمله اش که تمام شد نفس راحتی کشید و پشت به صندلی داد صدای جرق جرق چرم صندلی اش سکوت اتاق را در هم شکست بی اراده دلم میخواست نگاهش کنم و احساس درونی اش را در اعضای صورتش ببینم از شرم حرفهایی که زده بود صورتش به سرخی میزد شر شر داشت عرق میریخت گفتم: "من اینجا هستم که هر حرفی دارین بزنین"

امیر لبخند بیرنگی زد و رنگ صورتش پرید بلند شد از در بیرون رفت و به منشی چیزی گفت و به اتاق برگشت جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز وسط برداشت و در جلوی من گذاشت یک دستمال در آورد ، عرق پیشانی اش را پاک کرد و رفت پشت میزش نشست پرسیدم: "شما تصمیم به ازدواج مجدد دارین اما من نمیدونم به دخترتون فکر کردین یا نه گمان میکنم این موضوع روی روحیه ی دخترتون تاثیر بذاره"

-من به همه ی جوانب امر فکر کرده ام...بیشتر از هر چیز خواسته ی خودم مهمه به دست آوردن شما برای من مثل معجزه س شاید اگه جواب رد بگیرم تا عمر دارم دنبال هیچ زنی نرم نمیدونم شما به نوعی متفاوت و منحصر به فرد هستین یا من دیوونه شدم که انقدر دل بسته تون هستم

-پس هنوز تکلیفتون با خودتون روشن نیست

-حرفهای من این معنی رو میداد؟

-شما میخواین زن بگیرین یا مادر برای بچه تون لازم دارین؟ یا هر دو؟

-من گفتم که شما رو از صمیم قلب دوست دارم

-اما حضور دخترتونو نمیتونین نادیده بگیرین

به صندلی تکیه داد و پرسید: "ازدواج من و شما هر دو هدف رو دنبال میکنه

-به من حق میدین که در مورد بچه دار بودن شما حساس باشم؟

امیر مدتی به فکر فرو رفت و من داشتم به پرسش بعدی فکر میکردم که منشی در زد و تو آمد امیر پرسید: "چی شده؟

-اقای رئیس پشت خط هستن مگه چراغ تلفنتون روشن نیست؟

بلند شدم و گفتم: "بهتره من برم تا شما به کارتون برسین

امیر به منشی گفت: "گفته بودم تلفنامو وصل نکنین"

-اقای رئیس اصرار کرد منم نمیتونستم بهانه بایرم

منشی از در بیرون رفت من بلند شدم و به سمت در رفتم اوتا دم در به دنبالم آمد هنگام خروج از اتاق برگشتم که خداحافظی کنم

نگاه او بیاندازه غمگین و چهره اش عصبی بود پرسیدم: "چیزی شده؟ هنوزم که ناراحتین"



-نمیدونم کار من و شما چرا به بن بست میخوره

-ما به بن بست نرسیدیم

-به نظرتون چرا ما به نتیجه نمیرسیم؟

-چون به قدر کافی حرف نمیزنین

رنگ چهره ی امیر مهتابی شد پرسید: "خب من کی میتونم شما رو ببینم؟ باور کنین من موجود خطرناکی نیستم"

هم دلم شور آقای رئیس را میزد که در پشت خط منتظر مانده بود و هم نمیتوانستم تصمیم بگیرم گفتم: "آقای رئیس پشت خط

خشکش زد نمیخواین تلفنتونو جواب بدین؟"

-اول شما جواب منو بدین خانم فردوسی من دست بردار نیستم تا وقتی خیالم از شما راحت نشه نمیرم سراغ تلفن

-خیله خب موافقم

-کی؟ کجا؟ هر جا شما اراده کنین

-نمیدونم نظر شما چیه؟

-خونه ی من

-خیر

-خونه شما

-نه همیشه

-پس شب میام دنبالتون نه نگین که واقعا عصبانی میشیم میریم به جای دنج و راحت با هم گپ میزنیم

-موافقم ادرسمو دارین؟

-از حفظم

-زنگ مجتمع رو بزنین بالا نیاین من میام پایین

لبهایش پر از خنده شد خداحافظی گرمی کرد سپس به سمت میزش رفت و گوشی را برداشت در مقابل نگاه کنجکاو منشی از در

بیرون زد تا مدرسه ارهی نبود اما اهسته رانندگی کردم تا فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشم از پرسش و پاسخهای

پیشینی نشده ای که هنوز چند دقیقه نگذشته به ذهنم هجوم آورده بود دلم شور افتاد اما ته دلم از شجاعتم راضی شده که داشتم قدمی در راه تغییر سرنوشتم بر میداشتم

زنگ تفریح حیاط شلوغتر از همیشه بود به سختی از میان بچه ها راه باز کردم و وارد دفتر شدم خانم افشار پرسید: "چی شد؟"  
-با استخدام موافقت شده

خانم وارسته میکروفن به دست در پشت پنجره ی دفتر ایستاده بود و داشت اسامی بچههایی را که کسر پرونده داشتند میخواند و چند دقیقه یک بار که میکروفن به لبهایش نزدیک میشد سوت گوشخراشی میزد بچه ها جیغ و داد و اه اه میکردند به محض ورودم به دفتر تمرکزش به هم خورد گوشش به حرفهای من و خانم افشار بود و اسم بعضی از بچه ها را عوضی میخواند که ناگهان برگشت به سمت من و پرسید: "استخدام شدی؟ به همین راحتی قرارداد بستنی؟ بابا ایول"

خانم افشار چپ چپ نگاهش کرد و او دوباره به حیاط رو کرد و در حالی که زیر لب میگرید سرش به کارش گرم شد تا زنگ خورد رفتم قنادی شیرینی خریدم و به مدرسه برگشتم خانم افشار پرسید: "امشب برنامه ای نداری؟"  
-چطور؟

-عموت میاد خونه خواستم بگم اگه کار بخصوصی نداری بیا شامو با هم بخوریم  
حدس میزدم امیر ادمی نیست که اتفاقهای زندگی اش را مو به مو به عمه جاناش گزارش دهد به قراری فکر میکردم که با او گذاشته بودم خانم افشار پرسید: "چرا جواب نمیدی؟ بالاخره میای یا نمیای؟"  
-گمان نمیکنم بتونم پیام..امشب قول دادم برم پیش مادر باشه برای یک شب دیگه

رقیه خانم یک سینی چای ترو تمیز آورد و بر روی میز گذاشت لبخند زنان در جعبه شیرینی را باز کرد و گفت: "ایشالله شیرینی عروسیتو بخوریم خانم فردوس"

بادعای رقیه خانم به یاد امیر افتادم که اگه حدسم غلط از اب در میامد و آقای افشار انقدر ها که تصورش را میکردم سرنگهدار نبود ابرو و حیثیتم به خطر میافتاد همان دم از کاری که کرده بودم مثل سگ پشیمان شدم و به بهانه ای از دبیرستان بیرون رفتم به اولین باجه ی تلفن که رسیدم تو رفتم و خواستم با امیر تماس بگیرم که یادم آمد شماره ی تلفنش را ندارم انقدر دستپاچه بودم که مغزم از کار افتاده بود به مدرسه برگشتم و تا عصر در هول ولا بودم میترسیدم امیر با خانم افشار تماس بگیرد هر بار که تلفن

زنگ میخورد بند دلم پاره میشد و نگاهم پس از هر زنگ بیاراده به واکنش خانم افشار و طرز نگاه کردنش خیره میماند تا آنکه زنگ آخر خورد بلند شدم کیفم را برداشتم با عجله خداحافظی کردم و خیلی تند از مدرسه بیرون امدم خطر تماس گرفتن امیر و خانم افشار تا شب از بین نمیرفت هر لحظه ممکن بود به هم زنگ بزنند از کجا معلوم که خود خانم افشار با او تماس نمیگرفت و اگر دروغگو از اب در میامدم ابرویم پیش عمه برادرزاده میرفت چاره ای نداشتم جز آنکه به محل کارش بروم و سفارش کنم تا تصمیم قطعی نگرفته ایم به کسی حرف نزنند از تمام شدن وقت اداری ساعتها گذشته بود اما امکان داشت امیر در اداره باشد در باز بود امیدوار شدم و خواستم از پله ها بالا بروم که دربان گفت: "خانم هیچکس توی اداره نیست"

نشانی امیر را نداشتم بنابراین مجبور بودم تا شب صبر کنم و صدمبار به خودم لعنت فرستادم که تلفنش را بیهامیت در جایی رها کرده بودم و امکان نداشت بتوانم پیدایش کنم تا امیر زنگ زد دلم هزار راه رفت زمان انقدر دیر میگذشت که دل و روده ام از اضطراب و دلواپسی درد گرفته بود به محض شنیدن صدایش پرسیدم: "موضوع قرار امشبو به خانم افشار گفتین؟"  
-باید میگفتم؟

نفس راحتی کشیدمو گفتم: "چه خوب که نگفتین نمیدونین از صبح تا حالا چقدر حرص خوردم"

-خیال میکنین من اونقدر خاله زنگ هستم که تمام جیک و پیک زندگیمو به عمه ام گزارش بدم؟

-حق بدین که نگران باشم هنوز شما رو به قدر کافی نمیشناسم

-شما بدین هستین یا من بدشانسم؟

-هیچکدوم

=یه ربع دیگه از خونه حرکت میکنم گمان میکنم برای ساعت هشت اونجا باشم

گوشی را گذاشتم و با خیال راحت به سر کمد لباسهایم رفتم پیش از ساعت هشت حاضر بودم و تا پایین رفتم امیر جلوی در توقف کرد و با یک دسته گل پیاده شد سلام کرد گل را به دستم داد و گفت: "به امید روزی که با دسته گل و جواهر پیام با"

سریع سوار شدم دسته گل و کیفم را بر روی صندلی عقب گذاشتم امیر در را بست و پشت فرمان نشست لبخند به لب برگشت و

نگاهم کرد

پرسید: "اجازه هست؟"

-بله بریم

-کجا؟

-نمیدونم من هیچ جا رو بلد نیستم

-منم همینطور انگار هر دومون از زندگی عقب افتادیم خب میریم تو خیابونای بالای شهر هر جا چراغ روشن بود میریم تو

-اگه کبابی بود چی؟

رو برگردانده نگاهش را به من خیره دوخته بود حرکت نمیکرد از خجالت داشتم اب میشدم پرسیدم: "چرا حرکت نمیکنی؟"

-ناراحتی؟

-تا حدودی عادت بهاین کارا ندارم به خصوص که دم در خونه مون هستیم

-منم راه دستم نیست اما گمان میکنم من و شما زیادی به خودمون سخت میگیریم

چندباری پشت سر هم سرفه کرد و سپس ره افتاد هیجان زده شده و بدتر از من دست و پایش را گم کرده بود چند خیابان شلوغ

بالای شهر را دور زدیم و از بس حواسمان به ترافیک بود نفهمیدیم کجا هستیم و کجا باید برویم امیر خندید و گفت: "هزار بار از

این خیابونا رد شدم اما عجیبه که راهو گم میکنم درست مثل جوونای بیست ساله که برای اولین ابر دلشون میلرزه و عاشق میشن

نمیدونم دارم چی کار میکنم و کجا میرم"

امیر صادقانه حرف میزد اما احساس گناه بیمورد من اجازه نمیداد احساس آرامش کنم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم او

گفت: "اگه موافقین اولین چایخانه سنتی که دیدیم بریم تو"

پس از دور زدن در چند خیابان و پرسو جو کردن از جوانهای محله شبستان را پیدا کردیم نیم ساعت طول کشید تا جای پارک

گیر آوردیم وتو رفتیم چایخانه پر از دود و دم بود امیر پرسید: "کجا بشینیم؟ از دود ناراحت نمیشی؟"

-حداقل دود نمیداره زیاد همدیگرو ببینیم

-چرا دوست دارین توی مه با هم ملاقات کنیم

-برای اینکه ه راحتتر حرف بزیم

-خب اگه قرار بود همدیگرو ببینیم با تلفن حرف میزدیم

پیشخدمت با لباس سنتی بلوچی سیبیل تائیده کلاه نمدی بر سر و گیوه به پا جلو آمد و به جایی خلوت اشاره کرد که اتفاقاً دو نور افکن رنگی در کنج دیوار از همه جا روشن ترش کرده بود امیر گفت: "این دفعه شانس با من بود حلال خیلی شفاف و روشن همدیگهرو میبینیم و سعی میکنیم خجالتو کنار بذاریم این جوونای کم سن و سالو که میبینیم هر دقیقه با یکی قرار میذارن باور کنین به قول قدیمیها لنگ میندازم...چه اعتماد به نفسی دارن کاش یه موی تنشون به بدن من میانسال بود"

در زیر ان همه نور معذب بودم و نمیدانستم چطور باید حرف بزنم که امیر ارنجهایش را بر روی میز گذاشت و تا انجا که میشد جلو آمد اهسته گفت: "دلم میخواد امشب پررو بشم و به چشمهاتون از نزدیک نگاه کنم نمیدونین چقدر ارزو داشتیم یک بار هم شده بتونم راحت با شما حرف بزنم نگاهتون کنم نفستونو استنشاق کنم و حس دوست داشتن رو با اولین عشق زندگیم تجربه کنم"

دستمال کاغذی برداشتم و عرق پیشانی ام را خشک کردم و پرسیدم: "تصور نمیکنین این حرفها مناسب حال من و شما نیست؟"

-باور کنین نمیدونم از کجا یکهو سرازیر شدن و از دهنم بیرون ومدن نگاه شما طلسم کرده

به پشتی صندلی تکیه دادم تا از او فاصله بگیرم امیر تاانجا که ممکن بود جلو آمد و میز هم انقدر کوچک بود که اگر من هم مثل او منشستم سرهایمان به هم میخورد پیشخدمت جلو آمد و پرسید: "شام میخورین؟"

امیر گفت: "بله غذا چی دارین؟"

پیشخدمت سیبیلش را تاب داد و گفت: "دیزی چلو گوشت چلو کباب کوبیده باقالا پلو با ماهیچه چلو جوجه کشک بادممجان"

امیر از من پرسید: "شما چی میل دارین خانم فردوسی؟"

پیشخدمت یکباره برگشت نگاه عجیبی به من انداخت ودوباره دست به سیبیلش زد امیر چندبار سرفه کرد و گفت: "اقای"

سر مرد به سمت او برگشت و گفت: "غلامتون عباس در خدمتم"

امیر همانطور که به مرد زل زده بود پرسید: "چی میخوری خانوم؟"

-هرچی تو بخوری منم همونو میخورم اقا

مرد حاج و واج چندباری به هردوی ما نگاه کرد و پرسید: "بالاخره معلوم شد چی میخورین؟ سرچراغی سرمون شلوغه زود تصمیم

بگیرین"

امیر گفت: "عباس اقا هر کدوم از غذاهات که تمیز و خوشمزه اس برامون بیار دوغ و ماست و موسیر هم میخوریم"

تا پیشخدمت بهت زده از میز دور شد هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم امیر گفت: "جسارت منو ببخشین این جماعت به همه

شک دارن"

در عمث چشمانش نگرانی موج میزد اما تظاهر به خونسردی میکرد گفتم: "بهتره تا دیر نشده حرفهامونو بزنیم"

-شما عجله دارین؟ کسی منتظر تونه؟

-کسی که تنها زندگی میکنه باید دست به عصا راه بره

-به امید خدا هرچی زودتر با هم ازدواج میکنیم و شما مجبور نیستیم تو خونه ی خودتون زندگی کنین خونه ی من متعلق به شما

میشه و با خیال راحت میریم توش زندگی میکنیم من یه خونه دو طبقه یکوچیک دارم که هیچ وقت به فکر عوض کردنش نیافتادم

اما بازم بسته به میل شماست از این به بعد اختیار من و زندگیم و بچه م به دست شماست

از اینکه موضوع را تمام شده میدانست خنده ام گرفت زیرا او هنوز مرا نشناخته بود و میزان حساسیتم را در مورد مسائل احساسی

نمیدانست داشتم پیش خودم فکر میکردم چطور و از کجا شروع کنم که پرسید: "به چی میخندین؟ خیلی مضحکه که توی این دوره

زمونه ادم از اپارتمان خوشش نیاد؟"

-حالا حالاها نمیتونین فکر منو بخونین من داشتم فکر میکردم که ما هنوز حرف نزده شما به اخر خط رسیدین

-من ادم بیمنطقی نیستم اما سخت نمیگیرم مورد مشکوکی نمیبینم که لازم باشه وقتمونو تلف کنیم

در دل هزاران حرف داشتم و نمیدانستم او چطور به ان اسانی به نتیجه رسیده بود گفتم: "با اینکه سنم از شما کمتره گمان میکنم

تجربه ام از شما بیشتره شما یکبار کورکورانه ازدواج کردین و طعم عدم تفاهم رو چشیدین چرا خیال میکنین به صرف اینکه

دوستم دارین میتونیم با هم خوشبخت بشیم؟"

امیر رنگ به رنگ شد و گفت: "من عاشقم..میدونم که الان میگین پس کوری اما نمیتونم از شما بگذرم به هر قیمتی شده رضایتتونو

جلب میکنم"

نفسم داشت بند می امد هر لحظه میگذشت حسم نسبت به او لطیف تر و ترسم از دیرگیر شدن با احساس بیشتر میشد با انکه

میدانستم برای گریز از جهانگیر ناچارم با امیر ازدواج کنم دلم نمی امد بی گذار به اب بزنم و او را هم گرفتار کنم علاقه مند شدن

به ایمر که زیاد هم سخت و ناممکن نبود همهی نقشه هایم را به هم میریخت گفتم: "من به مشکل بزرگ دارم نه اینکه خیال کنین در مورد بچه تون حساسم فقط فقط نمیدونم میتونم برای دخترتون مادر خوبی باشم یا نه؟"

-البته که میتونی شما سرشار از عشق و محبت و عاطفه هستین اگه مطمئن نبودم هرگز تا به این حد به شما علاقه مند نمیشدم روحیه ی شما نشون میده که خیلی دلسوز و مهربونین

از پاسخی که داد جا خوردم اما خوب شد که به نتیجه رسیدم گفتم: "اگه دخترتون منو نپذیرفت تکلیف چیه؟ خیال نمیکنین که خواه ناخواه توی رابطه ی من و شما هم اثر میذاره؟"

-هرگز چنین اتفاقی نیافته همون طور که من شیفته ی شما شدم مطمئنم دخترم هم شما رو میپسنده

سکوت ناگهانی من امیر را نگران کرد پرسید: "حالا موضوع انقدر مهمه که شما به جیا هر حرفی فقط به موضوع دختر من چسبیدین؟"

-من با شما مشکلی ندارم اما بچه تون ممکنه از من خوشش نیاد

-بچه من اروم و سر به راهه امکان نداره برای کسی دردرس درست کنه به من اعتماد کنین

-اگه بچتون کوچیک بود و مادرشو به یاد نمیآورد اینقدر سختگیری نمیکردم

-یعنی من تا آخر عمرم باید تنها زندگی کنم اونم حالا که تا این حد به شما دل بسته شدم؟

-راستش برای من هم مشکله که به شما علاقه مند بشم و هردو نتونیم منطقی عمل کنیم به همین لیل دلم نمیخواست زیاد با هم معاشرت کنیم

لبخند او شیرین تر از همیشه بود انگار داشتند در دلش قند اب میکردند سرش را جلوتر آورد و اهسته گفت: "امیدوارم امشب صبح نشه و دقایق کش بیان و معجزه ای بشه که شما نتونی از من دل بکنین من در حال حاضر به تنها چیز یکه فکر نمیکنم منطق و شعور و عقله"

-سنم کمه آقای افشار اما تجربه ام زیاده شما و حرفهای شیرینتون منو به یاد مردهایی میندازه که در طول زندگی ما بارها به من ابراز عشق کردن اما در عمل هیچکدوم به تعهد احساسیشون پایبند نبودن تا همین چند روز پیش تصورش رو هم نمیکردم که بتونم جز به شوهر سابقم به کسی فکر کنم اما وسوسه شدم پیام و حرفهاتونو بشنوم مردم همه همینطوری عمل میکنن اول قول

میدن بعد دچار وسوسه میشن و همه یچیزو فراموش میکنن ادمهای با احساس تحت تاثیر کلمات شیرین و ابراز عشق دیگران ممکنه توی چاه بیفتن و هزاران مصیبت بکشن و هیچکس قدرت نداشته باشه نجاتشون بده درست مثل من که سالهاست از شوهرم جدا شده ام و بارها تصمیم گرفتم فکرشو از ذهنم دور کنم اما اون مثل یه آهنربا که به آهن میچسبه یک لحظه ازم جدا نشده من ارزو دارم یه روزی ار فکر و خیال در پیام و راحت بتونم زندگی اروم و بی دغدغه ای تشکیل بدم میبینی که با شما دارم درد دل میکنم و تنها مشکلم دختر شماسه من در مورد بچه ها احساس مسئولیت میکنم دلم نمیخواد بیگدار به اب بزیم و هر دومیون پشیمون بشیم و میفهمین چی میگم؟ صورت امیر در زیر نور بنفش و ابی نورافکنها هر لحظه به رنگی در می امد و مبهوت حرفهایم بود شاید باور نمیکرد تا ان حد سختگیر و نفوذ ناپذیر باشم شاید هم همان لحظه از پیشنهادی که داد بی اندازه پشیمان شده بود و پیشخدمت با سینی پر از غذا و نوشیدنی و مخلفات دیگر جلو امد غذاها را بر روی میز چید و رفت

امیر سرش را به زیر انداخت و گفت: "تا سرد نشده بخوری وقت برای حرف زدن داریم امشب نشد یه شب دیگر"

او حدس زده بود که به راحتی نمیتواند جواب بله را از من بگیرد اما امیدرش را هم از دست نداده بود به غذاها نگاه کرد و لبخند زد بوی انواع و اقسام خوراکیها در سالن پیچیده بود و غشغش خنده یا طرفیان اشتها را تحریک میکرد اما من اشتهای یک لقمه را هم نداشتم امیر هم وقتی دو لیوان دوغ ریخت و یکیش را جلوی دستم گذاشت فهمیدم که اشتهای او هم کور شده زیر لب گفت: "متاسفم فکرشم نمیکردم اینقدر مشکل باشه"

-اگه داستان زندگی منو میدونستین به من حق میدادین که با زندگی خودم و شما بازی نکنم

-خوبه که من یه دختر دارم شما با تنهایی چه میکنین؟ سخت نمیگذره؟

-فکر شوهرم هیچوقت ترکم نکرد من با خیال اون زندگی میکردم تا همین چند وقت پیش که تصمیم گرفتم همه یوابستگی های

دست و پا گیر رو دور بریزم و با دید بازتر به اطرافیانم نگاه کنم

-همسر تونو خیلی دوست داشتین؟

-تا سر حد مرگ دوستش دارم

-خیلی مهمه که بدونم چرا از هم جدا شدین

-قصه اش طولانیه اما هر وقت تصمیم گرفتم با شما ازدواج کنم سیر تا پیاز زندگیمو براتون تعریف میکنم



- امیدوارم به توافق برسیم کاشکی بلد بودم رضایت شما رو جلب کنم

- به سوال من میتونه تکلیف هردومونو روشن کنه

- پیرسین... دوست دارم با هم روراست باشیم

- آگه دخترتون منو به عنوان مادرش نپذیره و دایم بهانه جویی کنه تکلیف عشقی که به من دارین چی میشه؟

امیر سکوت کرد و به صندلی تکیه داد چشمهایش را برای لحظه ای کوتاه بست و من با کنجکاوای محو حرکات و واکنش او و بدم داشتم واکنشهای او را با معیارهای ناقص فکر خودم محک میزدم که پلکهایش باز شد عرق سرد بر پیشانی اش نشست بود لب از لب باز نمیکرد و رنگ صورتش پریده بود یک دستمال کاغذی به دستش دادم و گفتم: "سوالم سخت بود... فعلا لازم نیست جواب بدین فکر کنین بعدا با هم حرف میزنی"

دیر وقت بود که از در شبستان بیرون آمدیم امیر گفت: "جواب سوالتونو بدم؟"

- سوال من احتیاج به فکر کردن عمیق داره... سرسری جواب ندین

- شما نمیدونین در مدتی که به شما فکر میکردم چندبار این سوال به ذهنم رسید

- با این همه امشب نتونستین صریح به من جواب بدین چرا؟

- برای اینکه در قبال جوابم به شما احساسا مسئولیت میکنم قول الکی بودمکه از انجام دادنش بر نیام

- متشکرم که زیاد احساسی با قضیه برخورد نمیکنین صداقت شما قابل تحسینه اما یه سیب بره بالا هزارتا چرخ میخوره تا برگرده پایین الان هرچی فکر کنیم ضرر نمیکنیم باید حساب شده پیش بریم تا پشیمون نشیم من مطمئنم که شما همیشه عاشق من باقی

نخواهید ماند

- شما گفتین از یه مدت پیش تا حالا سعی کردین فکر شوهرتونو از سر بیرون کنین میشه پیرسم چرا؟

نزدیک مجتمع رسیده بودیم پرسشهای امیر کلافه ام کرده بود گفتم: "قرار شد تا جواب قطعی به هم ندادیم وارد زندگی

خصوصی همدیگه نشیم پرواضحه که اول باید قلبمو از گذشته پاک کنم تا بستر آماده بشه و بعد فکر زندگی کردن با شما رو

بکنم... قبول پیشنهاد شما هزار تا مسئولیت سنگین به دوشم میگذاره که مهم ترینش مسئولیت مادریه"

- خب من در کنار شما هستم... با کمک همدیگه دخترمونو تربیت میکنیم

-اقای افشار من ادم پرتوقعی هستم به خصوص که شما ادعا میکنین عاشق من هستین و من در آینده هم به همین میزان از شما

طلب عشق میکنم میفهمین چی میگم؟

نفس امیر تنگ شده بود و به سختی از گلویش بیرون میامد اه کشید و گفت:

-حق با شماست حالا که فکر میکنم میبینم به هیچی همیشه اعتماد کرد اما خواهش میکنم عشق منو دست کم نگیرین

به سر کوچه که رسیدیم گفتیم: "همین جا پیاده میشم نمیخوام همسایه ها شما رو ببینن"

امیر ترمز کرد و پرسید: "امیدوار باشم که باز هم با هم بیرون میریم؟"

نگاهش کردم چشمهایش در تاریکی برق عجیبی داشت گفتم: "میتروسم به شما علاقه مند بشم و نتونم عاقلانه تصمیم بگیرم...پس

بهتره کمتر همدیگرو ببینیم اقای افشار من ادم زخم خورده ای هستم دیگه طاقت شکست خوردن ندارم میفهمین چی میگم؟"

-خیلی سخت میگیرین خانم زندگی اونقدر کوتاهه که ارزش این همه فکر کردن رو نداره حیفه زیباییهای طبیعی و احساسات

لطیف خدا داده رو نادیده بگیریم

-حق با شماست اما من ادمی نیستم که روی بقیه زندگی خطر کنم خسته شده ام از بس به همه چی شک کردم و حسرت ندانسته

ها رو خوردم حالا که بعد از چند بار شکست خوردن چشمهام تا حدودی باز شده میخوام آزاد باشم و همه چیزهای خوب دنیا رو

یکجا داشته باشم حاضر نیستم کوچکترین جز متعلقامو با کسی شریک بشم زندگی از من قانع به زن سختگیر و پرتوقع ساخته

شما شرایط یک همسر خوب و ایده ال رو دارین اما از اونجا که سرنوشت داره دایم منو به بازی میگیره وجود بچه ی شما منو به

شک و تردید انداخته که نمیتونم تصمیم بگیرم تا خدا چی بخواد و چه اتفاقی بیفته اگه من و شما ازدواج کنیم و شما جانب

دخترتونو بگیرین درواقع منو نادیده گرفتین و تحمل چنین وضعیتی برای من اصلا ممکن نیست

-منم خیلی حرفها دارم که شرم حضورم نمیذاره راحت دربارش حرف بزنم نمیدونم از کجا براتون بگم از شبهای تنهاییم یگم یا از

دردسر بزرگ کردن به دختر که احتیاج به محبت مادر داره ای کاش بچه نداشتم و راحت میتونستم برای بقیه ی زندگی تصمیم

بگیرم من همسرمو دوست نداشتم اما در حقیقت نامردی هم نکردم و تا آخرین لحظه ی عمرش نفهمید که زجر و شکنجه داشتم

تحملش میکردم حالا هم با عاشق شدن بی موقع بدبخت تر شدم دیروز که خودمو تیو اینه دیدم و به موهای سفید شقیقه و بغل

گوشم خیره شدم با خودم گفتم پیرمرد حالا چه وقت عاشق شدن بود؟چطور انتظار داری زن جوون و زیبایی که لابد هزاران

هواخواه داره فداکاریکنه و عمرشو به پی تو و بچه ت تلف کنه درد عاشقی تو میانسالی و پیری دست و پا گیره تا سرحد مرگ دلم برایش میسوخت اگر چهره و اعتمادی به ان حس داشتم بیتردید پیشنهادش را قبلو میکردم اما با شرمند خوبیهایش تنها توانستم از او دلجویی کنم و گفتم: "شما بهترین و شریف ترین مردی هستین که من تا به حالدیدم حساسیت من به دلیل بالا بودن سن شما نیست شما تمام معیارهای یه مرد خوبو دارین اما حضور بچتونو نمیتونین نادیده بگیرین"

-خب بازم فکر میکنمی حتما راه حلی وجود داره خواهش میکنم ناامیدم نکنین

وقتی پیاده شدم او نیز پیاده شد آمد روبرویم ایستاد و گفت: "دسته گل رو صندلی عقبه بدم ببرینش یا..."

خم شدم گل را برداشتم بو کردم و گفتم: "خیلی قشنگه برای شما و دسته گل و هم صحبتی با شما ازتون متشکرم

-قول میدین که به من فکر کنین؟

نگاهش دلم را سوزاند قادر نبودم با خواسته اش مخالفت کنم ناامید کردن او کار درستی نبود چون به خودم و تصمیمی که قرار بود بگیرم اعتماد نداشتم صرف نظر کردن از نزدگی راحتی که در آینده میتوانستمدر کنار او داشته باشم کار سختی بود از این رو گفتم: "به امید دیدار اما یادتون باشه وقتی همدیگرو ملاقات میکنیم که تصمیم قطعی گرفته باشیم"

او کاملا کلافه بود درست مثل کسی که دارد آخرین فرصت را از دست میدهد آخرین تیر در ترکش خود را هم شانسی رها کرد و پرسید: "بالاخره تکلیف من چیه؟ باید چی کار کنم؟"

کمی فکر کردم و گفتم: "اگه عشقتونو ثابت کنین میتونیم با هم بریم زیر یه سقف"

-چطوری این اتفاق می افته؟ چه کار باید بکنم که باورکنین دوستتون دارم؟

-نمیدونم

-شما که نمیدونین وای به من که کاملا از مرحله پرتم

-بهترین راه اینه که صبور باشیم تا ببینیم چی پیش میاد

-خواهش میکنم نسرین اینقدر با کلمات... بیخشین خانم فردوسی دیگه دارم قاطی میکنم

-حق دارین من زن موذی و اب زیر کاهی هستم

-استغفرالله کی این حرفو زده؟ از اینکه دارم از شما جدا میشم و امید ندارم که دوباره بتونم ببینمتون کلافه هستم

- پس دعا کنین که من هم بتونم عاشقتون بشم

- آگه ملاقات دیگه ای در کار باشه شاید شانس بیارم و ...

- نگران نباشین بیشتر عشقها در ذهن اتفاق می افته.. با فکر کردن هم میشه عاشق شد

- پس اجازه بدین چند وقت یک بار همدیگرو ببینیم

- خواهش میکنم اینو از من نخواین

در تاریکی شب و در زیر تور اندک چراغ دلم داشت میترکید هزار حرف ناگفته داشتم اما واکنش احساسی کار را به جاهای باریک میکشاند باید بر خودم مسلط میشدم و هیجانم را پنهان میکردم گفتم: "نمیتونم به شما فکر نکنم حالا دیگه چه بخوام چه نخوام وارد زندگی من شدین"

لبخند امیر انقدر شیرین و دلنشین بود که همه ی غمهای عالم را از دلم برد وقتی تشکر کرد صدایش با سرمستی خاصی میلرزید اهسته حرکت کرد و به دنبالم آمد تا وارد مجتمع شدم شب بود واسمان پر از ستاره پنجره های غم گرفته و تاریک و نیمه بسته چراغهای خاموش حتی صدای پای مورچه و سوسک هم در راه پله نمی آمد بر روی صندلی اشپزخانه نشستم و تا صبح به اندوه بی پایان همیشگی ام فکر کردم خسته بودم و دلم گرفته بود همان یک ملاقات کوتاه دلم را لرزاند بود.. شاید به دلیل تنها بودن ان همه مشتاق همصحبتی با او شده بودم سر بر روی میز اشپزخانه گذاشتم و خواب بهترین داروی درد شبهای بیکیسی به سراغم آمد و برای ساعتی نه چندان طولانی از غم رها شدم

## فصل ۲۸

اواسط اسفند ماه وقت زایمان مارال بود صبح روزی خاطره انگیز و فراموش نشدنی نیما از بیمارستان تماس گرفت و گفت مارال دردش گرفته است ان روز یکی از بهترین روزهای زندگی من به شمار می آمد ان خبر به قدری هیجان زده ام کرده بود که همه ی تنفرم از جهانگیر و نیما را از یاد بردم

تا به بیمارستان رسیدم بچه به دنیا آمده بود نیما در پشت در اتاق عمل ایستاده بود و مادر بر روی نیمکت در راهرو نشسته بود تا چشم مادر به من افتاد اخم کرد و روبرگرداند اما نیما جلو آمد و با هم روبوسی کردیم پرسید: "چرا اینجا وایسادی داداش؟ مارال کجاست؟"

-طفلی سزارین شده خواهر ..حالش زیاد خوب نیست

-نگران نباش تو این دوره زمونه نود درصد خانمها سزارین میشن اگه پول لازم داری بگو؟

سر نمیا پایین افتاده بود و داشت این پا و ان پا میشد که به سراغ مادر رفتم و سلام کردم مادر جواب نداد گفتم:از من دلخوری

مادر؟به خدا دوستت دارم و دلم برات تنگ شده

مادر روبرگرداند غضب الود نگاهم کرد و زیر لب گفت:"تو دیگه ما رو میخوای چی کار استین سرخود شدی و هر کار دلت

میخواد میکنی چهار نعل بدون تا نتیجشو ببینی به نیمای چشم سفید گفتم حق نداری نسرینو خبر کنی تو دیگه از خوانواده ی ما

نیستی دختر"

-چرا هر بار زنگ میزنم به کلمه با من حرف نمیزنی چه کار باید بکنم که ازم راضی باشی؟

-فقط حرف گوش بده همین

-من کی حرف شما رو گوش نکردم؟

-از اول عمرت زبون نفهم بودی هنوزم چموش و خیره سری وقتی شوهر ورپریدت طلاق داد گفتم بیا با ما زندگی کن گوش

نکردی بابات که مورد اومدم خونت تنها نباشی بهم محل نداشتی اومدم پیشت موندم و دندون رو جیگر گذاشتم اونقدر اخم و تخم

کردی که پاشدم سرمو جای پام گذاشتم و برگشتم خونه علی اومد سراغت بیرونش کردی با کی میپلکی هیچ کس سر از کارت

در نیاره اون وقت که پشت سرت حرف میزنن تو نیستی که اتیش بگیری من بیچاره باید همه ی چرت و پرتهاشونو لاسیبیلی در

کنم روز همیشه داداشت با چند نفر دست به یخه نشه مردم لچار میافن جون به جونشون کنی حرف مفت میزنن

-گلگلی کردنات تموم شد؟همیشه من تقصیر کار و شما و پسرت علامه دهرین

-معلومه تو مغزت پوک شده و درست و غلطو از هم تشخیص نمیدی من میدونم این جهانگیر بدبخت پیه چشمش اب شد تا واسه

ی خاطر تو ترک کرد یه پارچه اقاس اگه یه موی تنش به تن اون بهزاد دهاتی بود ولت نمیکرد بره باون منشی پتیاره ش بریزه

رو هم این همه سال به پات نشسه و نگاه به چپ و راست نکرده خود دانی من که عاقت کردم اه بابات هم دنبالته شوهر بی اصل و

نسب تو بود که باعث شد بکیره اگه مرتیکه کثافت ریشه داشت راه نمی افتاد بره وسط یه مشت اجنبی زندگی کنه اگه ادم شدی و

حر فمادرتو گوش کردی که هیچ اما اگه چموش بازی در بایری و جفتک بندازی اسمتو از شناسنامه م خط میزنم

در تمام مدتی که مادر داشت خط و نشان میکشید ذهنم مغشوش و دلم اشوب و بد حرفهای بیمحتوایی که بی هیچ اراده ای از دهان مادر خارج میشد هم چون تیر در قلبم فرو میرفت پرسیدم: "وقت گیر اوردی مادر؟ اینجا جای این حرفهای صدمن به غازه؟"

صدای مادر بی اراده بالا رفت: "پس کی بای د با تو زبون نفهم حرف بزمن حرف میگی حرفات به درد نخوره حرف نزنم به تریخ قبات بر میخوره مرگ به دفعه شیون هم به دغه یا مثل ادم سرتو میندازی زیر میری محضر عقد جهانگیر میشی یا دیگه اسم هیچ کدوم از ماها رو نمی اری"

دوسه نفری که در پشت اتاق عمل انتظار بیمارشان را میکشیدند چش به ما دوخته بودم اهسنه گفتم: "مادر صداتو بیار پایین فیلم بازی نکن همه دارن نگاهمون میکنن"

-به درک که نگاهمون میکنن

-ابروریزی راه ننداز تا بریم خونه با هم حرف بزیم

-کدوم خونه؟ مگه اونجا طویلس که سرتو بندازی زیر بی یالله بیای تو هنوز پیر نشدم کلام هم پشت داره... میفهمی چی میگم؟ بیای اون طرفا پرتت میکنم بیرون مگه اینکه قول بدی هرکار ما میگیرم بکنی و سر به راه بشی این قدرم پشت رل نشین خبرهاش رسیده که دایم ولگردی توی خیابونا میکنی

از خجالت خیس عرق شدم زیر سنگینی نگاه های مشکوک مردمی که سوژه ی جذابی گیرشان آمده و سرگرم شده بودند داشتم له میشم انقدر عصبی و خشمگین بودم که با تلنگری بغضم میتراکید مغز مادر در ان لحظه قفل بود و هرچه ازش عبور میکرد بدون معطلی و بی اراده به زبان می آورد و متوجه اطرافش نبود به سمت پله ها رفتم و نیما پشت سرم حرکت کرد حرفهای او از صد تا ناسزا بدتر بود "حالا وقت سر به سر گذاشته؟ به ساعت دندون رو جیگر بذار و با این پیرزن کل کل نکن که اینطور همه متوجه ما بشن وایسا ببینم کجا داری میری؟"

از پله ها پایین رفتم او به دنبالم آمد و پرسید: "چرا حرف نمیزنی؟ بگو داری کجا میری؟"

-میرم خونه حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم

-خب مادر حق داره نگران ایندته

تا برگشتم و نگاهش کردم خجالت کشید و سرش را به زیر انداخت حرفش را عوض کرد و گفت: "منظورم اینه که پیر شده باید تحملش کنیم با منم خیلی درگیر میشه"

به پاگر پله ها رسیده بودم بر روی آخرین پله نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم حس و حال حرف زدن نداشتم نیما در کنارم نشست و اهسته گفت: "مادر منتظر که تو بیای منتشو بکشی... تو هم که ماشالله ماشالله خواب سنگین هستی...یه سر داری و هزار تا سودا"

-هیچ کدوم از شما نمیدونین این مدت چقدر بدبختی کشیدم

-تقصیر خودته از اول باید می اومدی با ما زندگی میکردی

-اخلاق مادر رو همیشه تحمل کرد

-همیشه که اینطور نیست خب از دستت دلخوره

-من باید از دست شماها دلخور باشم ولی هرچی حرف نمیزنم بدهکار تر میشم

-نه خیر ما به تو بدهکاریم خب بفرما چه هیزم تری به تو فروختیم که اینقدر ادعات میشه؟

به چشم های نیما خیره شدم که خودش خجالت بکشد وقت مناسبی برای گله کردن نبودم فتم: "داداش دلم نمی اد روز تو خراب کنم اما هم تو و هم مادر خیلی بیفکر و بیانصاف هستین اونقدر دلم ازتون گرفته که لب تر کنم"

وسط حرفم پرید: "همه ی کارهای ما حساب شده بود جز به خوشبختی تو به هیچی فکر نکردیم کلی زحمت کشیدیم که جهانگیر ترک کرد مگه الکی میشه یه معتاد و تو خونه پابندش کرد و ترکش داد یه چیزی میشنوی"

-نیما چرا باور نمیکنی کمه مرده و زنده ی جهانگیر برام یکیه؟ شما دو تا واسه ی چی کاسه ی داغ تر از اش شدین و خوش خدمتی تون گل کرده؟ جهانگیر ارزش کارهای شما رو ندارم اون کثافت اگه ادم بود دو تا زندگی رو به اتیش نمیکشید نیما تو از زندگی خواهرت هیچی نمیدونی به ظاهر اون لجن نگاه نکن

-فقط تو میدونی چه کار باید کرد علامه خانم؟ صلاح کار تو رو من بهتر از خودت میدونم

-اخه پسر کی به تو اجازه داد از جانب من به اون مرتیکه قول ازدواج بدی؟ دو کلمه با من مشورت کرده بودی جهانگیر رو پشت و رو میکردم که بفهمی چه از خدا بیخبریه من برای اون امثال تره هم خرد نمیکنم اگه بخوام شوهر کنم بهترین ادم دور و برم

هست چرا زن اون مفرنگی بشم که پروندش پیش همه سیاهه و ابرو نداره؟

-شوهر؟ خلیها حرف میزنن و خودشیرینی میکنن اما کو عمل؟ مردا تا چشمشون به یه بیوه ی جوون می افته از این قولا میدان اما

کو کسی که یه روده ی راست توی شیکمش باشه؟

-داداش تو خیال میکنی من بیشعورم؟

صدای مادر که در راه پله ها پیچید نیما بلند شد و سریع از پله ها بالا رفت سر و صدای مردم در پشت اتاق عمل بیش از حد انتظار

بود از پله ها بالا رفتم دیدم دارن مارال را از اتاق عمل بیرون می اورن هنوز کاملا به هوش نیامده بود از پرستار پرسیدم: "میشه

بچه رو ببینم؟"

پرستار گفت: "چند دقیقه ی دیگه بچه رو به اتاق بچه ها میبرن برو پشت شیشه فامیلیشو بگو نشونت میدن"

رفتم و در پشت شیشه ی اتاق بچه ها ایستادم فرشته های کوچک بی دغدغه خفته بودند به تک تکشان نگاه کردم یکی سرخ بود

و یکی سفید مهتابی و پشت پلک و وسط ابروهای بعضیهایشان صورتی پررنگ بود لبها همه از دم سرخابی رنگ گونه ها پف الود و

سرها کم مو بود یاد دخترم افتادم و دلم گرفت از ته اتاق یک پرستار بچه به بغل جلو آمد پرسیدم: "بچه ی ماراله؟"

پرستار جلوتر آمد و بچه را نشانم داد از زیبایی او حال دگرگون شد دلم میخواستن همان لحظه در اغوش میگرفتمش هرگز

تصورش را هم نمیکردم کودک نیما انقدر برایم عزیز باشد محو تماشای او بودم و نفهمیدم نیما در پشت سرم است صدای

نفسهایش را که شنیدم برگشتم دیدن چشمهایش پر از اشک است پرسیدم: "چرا گریه میکنی؟"

-یاد بچه ی تو افتادم!

-خب قسمت نبود که زنده بمونه حالا با بچه ی خوشگل و دوست داشتنی تو سرم گرم میشه بین چه بامزست

-حیف که دختره و معلوم نیست گیر کدوم پدرسوخته ای بیفته

-قدمش مبارک از الان اینه ی یاس نخون آگه تو پدر خوبی باشی عاقبتش به خیر میشه

-مگه بابامون پدر خوبی نبود؟

-پدرهای قدیم فقط نون در می آوردن خیال میکردن بچه باید شکمش سیر باشه بیشترشون نمیفهمیدن بچه هاشون کلاس چندم

هستن خدایامرز بابامون یه بار به مدرسه ی من و تو نیومده در صورتی که خیلی هم ادم خوبی بود



پرستار بچه را در تخت مخصوص خودش گذاشت و من و نیما به اتاق رفتیم مادر طوری در صندلی تغییر حالت داد که پشتش به من شد مارال داشت به هوش می آمد چند بار صدایش کردم کمی تکان خورد و شل جواب داد: "چی؟ نسیرین چی زاییدم"

-مگه توی اتاق عمل نگفتن که یه دختر تپیل مپل زایید ثدر این روزای خوبو بدونین خدا یه دسته گل به هردوتاتون داده قدمش مبارک باشه

پلکهای نیمه باز مارال کم کم داشت از هم باز میشد لبخند بیرنگی زد و گفت: "نری پشت سر تو نگاه نکنی؟ بچه ی ما عمه میخواد اونم یه عمه به خوبی و مهربونی تو" مخفیانه از کیفم مقداری پول در آوردم و در زیر بالش مارال گذاشتم و گفتم: "کاری داشتی به من زنگ بزن... نبودم پیغام بذار"

با مادر خداحافظی کردم و از در اتاق بیرون ادم نیمه پشت سرم آمد گفتم: "برو به زن و بچه ت برس کاری هم به بقیه ی کارها نداشته باش اگه پول لازم داشتی خبرم کن"

-راضی به زحمت نیستم

به در خروجی رسیده بودیم ایستادم دست بر روی شانه اش گذاشتم و گفتم: "پای جهانگیر رو از خونه ت ببر داداش... زن جوون داری غریبه ها رو به چهاردیواری زندگیت راه نداره

-هرکاری کردم به خاطر خوشبختی تو بود تو باید سر و سامون بگیری نسیرین

-منت سرم نذار که اصلا خوشم نم اد از این به بعد هرکار خواستی بکنی اول با خودم مشورت کن

-تا تو شوهر نکنی نگرانی من و مادر سرجاشه

-شما چه کار به زندگی من دارین؟

-اگه دختر بودی و پیش خودمون زندگی میکردی این قدر دلواپست نمیشدیم

-نیما من بچه نیستم عقم هم بهتر از تو میرسه

-اره زنا خیال میکنن احتیاج به مرد ندرن اما خودت بهتر میدونی که اگه یه شب یه غریبه بیاد بالا سرت تو از ترس سکنه میکنی

حالا با اون بدبخت چه کار کنم؟ جهانگیر و نمیشه بیرونش کرد اون به امید زندگی با تو می اد و میره دنیا ارزش نداره فکر کردی

چه خبره؟ پرش رفته کمش مونده

-میشه بفرمایین کی پرش رفت که من نفهمیدم مگه چند سالمه؟

-منظورم اینه که فکر نکن که حالا خواستگاراها دم در صف کشیدن اگه دختر بودی هم از سنت گذشته بود چه برسه به اینکه شوهر طلاق داده و مردم هزار جور فکر و خیال به سرشون میزنه دور و زبونه فر کرده اگه تو طلاق میگرفتی حسابش فرق میکردم صورتت هم که داره چروک می افته و تا موهاش سفید نشده باید به فکر سایه بالا سر باشی

از حرصم فریاد زدم: "شما مردا خیال میکنین کی هستین که یه زن باید زیر سایتون باشه من کار میکنم و احتیاج به هیچ کس ندارم تو هم برو فکر خودت باش که اگه من نبودم معلوم نبود سر از کجا در می اوردی

نیما سرخ شد و گفت: "منت پولتو سرم میذاری؟ میدونستم تا آخر عمر باید گردنم جلوت کج بمونه"

-اینقدر پول پول نکن منظورم زن گرفتنته که به زور راضیت کردیم خیال کردی خواهرت گداصفته که فقط پول برایش اهمیت داشته باشه

-تو خوبی خواهر فقط لجبازیت کار دست همه داده بیا رضایت بده زن جهانگیر شو و قال قضیه رو بکن فعلا دست به نقدتر از جهانگیر گیر نمی اری میتروسم ازت بگذره

-نیما چرا جرف مفت میرفتی؟ بهترین مرد دنیا منتظره لب تتر کنم تا خودشو به پا بندازه مگه دیوونه م زن اون مفنگی بشم کسی که یک بار مواد مصرف کنه تا آخر عمرش قابل اعتماد نیست چه برسه به او پدرسوخته که هم دایم الخمر و هم معتاد واقعی شده بود زود ردش کن بره به درک و خودتو نجات بده بیخود هم واسطه گری نکن که خواهر و برادریمون به هم میخوره چشمهای نیما تغییر حالت داد خشمگین نگاهم کرد و نزدیک بود ان روی سگش بالا بیاید که گفتم: "خداحافظ کاری داشتی زنگ بزنی"

از در بیمارستان بیرون نرفته بودم که ناگهان مچ دستم را گرفت و پرسید: "چی گفتی؟ گفتی کی به پات افتاده؟ پس بگو.. زیر سرت حسابی بلند شده که به هیچ کس محل نمیذارى.. میدونستم همیشه یه زن بیصاحبو تنها گذاشت"

فریاد زدم: "ولم کن مگه سگم که صاحب بخوام تو حق نداری این طوری حرف بزنی احترام بذار تا بهت احترام بذارم یه خواستگار خوب دارم که احتمالا باهاش ازدواج میکنم دارم درباره ش فکر میکنم بی خود فکر ماجور به سرت زد داداش"

انگشت نیما تا نوک بینی ام امد و خط و نشان کشید: "حیف که وقت ندارم سایه به سایه ت پیام و حالتو بگیرم اگه دستم بهش برسه

تیکه تیکه ش میکنم که دنبال ناموس مردم نیفته"

رهگذران در حال رفت و آمد به بیمارستان و کسانی که در پیاده رو ایستاده بودند به من و نیما زل زده بودند هوا پس بودو بهتر که حرف را کوتاه میکردم گفتم: "تو خیابون فیلم در نیار مردم دارن نگاهمون میکنن اگه تو ابرو نداری من دارم نیما فریاد زد: "زود بزنی به چاک تا ابروتو تو هفتاد اقلیم نریختم بعدا می ام حسابتو صاف و صوف میکنم من درست وردار نیسنم نیسیرین خیال نکن یه پول دادی که تا آخر عمر خاک زیر پات باشم وبذارم هر غلطی دلت میخواد بکنی اخرشم مجبور میشم با پس گردنی بشونمت سر سفره ی عقد تو خیره سر تا مشمت و لگد نخوری حالت جا نمی اد و همینجوری همه رو سر کار نگه میداری خدایامرز بابامون بد عادتت کرد اگه از اول تو دهننت زده بود اینقدر پرو و بیجیا نمیشدی که تو چشمم زل بزنی و از مردای غریبه بگی"

در شلوغی خیابان گم شدم یک چشمم اشک و دیگری خون بود دلم زیر و رو میشد و پر از فریاد بود اما فریاد رسی نداشتم خیابانها را یکی یکی زیر پا گذاشتم و بدون انگه بدانم به کجا دارم میرومی کی دو ساعتی پیاده روی کردم سرم داشت گیج میرفت که ایستادم و به اطرافم نگاه کردم هرچه فکر کردم یادم نیامد اتوموبیلم را در کجا پارک کرده بودم همه جا نااشنا بود از خستگی داشتم میمردم اگر همان جا از حال میرفتم معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد داشتمف کرمیکردم که چه خاکی بر سرم بریزم که یک تاکسی در جلوی پایم توقف کرد بدون هیچ فکری سوار شدم و یک ربع نکشید که به کجتم رسیدم

اپارتمان مثل همیشه خلوت و بد همه سرکار بودند به جز خانم مومنی که او هم تا صدای پایم را میشنید افتابی نمیشد که چشمش به چشمم نیفتد داشتم در اپارتمان را باز میکردم که تلفن زنگ خورد با عجله در را باز کردم وتو رفتم گوشی را که برداشتم صدای علیرضا را شنیدم پر در اوردم او که عصبانی بود فریاد زد: "تو اصلا احساس مسئولیت نداری هر دمبیل بار اومدی و هیچ کس رو ادم حساب نمیکنی اتیش به زندگی من زدی حالام هر روز یه جور اعصابمو خرد میکنی تو..."

-علی انقدر تو تو نکن حالم به هم خورد بعد از این همه وقت زنگ زدی بچه تربیت کنی؟

صدای علیرضا یکباره فروکش کرد و اهسته گفت: "رنگ ردم مدرسه نبودى انگشتم تاول زد بس که شمارتو گرفتم اخه منم ادمم نسیرین این قدر با اعصابم بازی نکن تو خودت هیچ کس رو ادم حساب نمیکنی اما نمیدونم من یه دقیقه هم از فکر تو غافل نمیشم اخه سیب زمینی بیرگ نیستم که واسه م فرق نکنه چه بلایی سرت بیاد"

-حالا مگه قراره بلایی سرم بیاد؟؟

-باین اشی که داداش الاغت واسه ت پخته به جای یه وجب روغن یه عالم اشغال روش وایساده و معلوم نیست سر از کجا در بیاری زنگ زدم بهت هشدار بدم یه وقت خام حرفهای نیما نشی؟ با طناب جهانگیر و نیما و عمه م بری ته چاه سر از ناکجا اباد در می آری یه کاری نکن که در عین جوونی منقل بایر اون مرتیکه پدر سوخته بشی

-علی بازم زنگ زدی سر منو بخوری؟ من الان حال و روز خوبی ندارم که دهن به دهن تو بذارم بابا دست از سرم بردارین بذارین زندگیمو بکنم مگه شما ها کار و زندگی نداریم که همه ش تو نخ کارای من هستین همه تون ادعاتون میشه که نگرانم هستین اما با چاقو افتادین به جون قلب و روحم و همه ی هستی مو به نابودی کشوندین... من که بچه نیستم علیرضا همین روزاس که ازدواج کنم تا شر همه تون از سرم کم بشه باور کن من شووری نیستم اما از دست شماها این کارو میکنم

صدای علیرضا بند آمد و به نفس نفس افتاد چند لحظه هر دو سکوت کرده بودیم از شدت سردرد چشمهایم بسته شده بود علیرضا به حرف امدو پرسید: "نسرین واقعا میخوای شوهر کنی؟ یه دفته دستی دستی بزن با کارد قلبمو پاره کن که بیرم و از دستت راحت شم دختر تو رحم نداری؟ میدونی من دق مرگ میشم بازم این ارجیفو به هم میبافی؟"

-مگه من حق زندگی کردن ندارم؟ شماها میگیننگران زندگی من هستین خب بهترین راه اینه که شوهر کنم و یخال همه تون راحت بشه

-نسرین با کی میخوای ازدواج کنی؟ بگو تا دق نکردم

-با یه ادم

-م حیوون بودیم که محل سگ بهمون نداشتی؟ خب این ادم کیه؟

-یه بنده خدا تو نمیشناسیش

-کسی معرفیش کرده؟ نکنه باهاش دوستی؟ چشم هممون روشن

-علی چرت و پرت نگو فکرتم مشغول نکن من خودم میفهمم چه کاری به صلاحمه

-دختر مگه من مردم که تو زن مرد غریبه بشی؟ صد دفعه گفتمم بیا با هم عروسی کنیم

-علی باز داری از حد خودت تجاوز میکنی ها مزخرف بگی گوشی رو میذارم ادم حسابت کردم که دو کلمه حرف زدم یه کار نکن

دیوار قیامتو بین خودمون بکشم

-چیه عارت میاد به من حتی فکر کنی؟ من چقدر بدبختم خدایا؟ اون از شوهر اولتاینم از این یکی که تو اب نمک خیسش کردی و معلوم نیست چه معجونیه از اب در بیاد مام که بوقیم از اون اول حمال مفت بودیم و تا آخر هم داغ بغل کردن تو باید به دل وامونده مون بمونه

-علی یادت باشه به همسر اینده یمن توهین نکنی که بد میبینی این ادمک که ازش حرف میزنم یه موی تنش به هیکل تمام مردای فامیل می ارزه

-یعنی جلوی این یکی هم باید قربونی بشم دیگه وظیفمو میدونم نمیخواد گوشزد کنی حیف حیف از اون همه عشقی که به تو داشتم سرم به سنگ لحد نخوره راحت نمیشم  
-تو اگه ادم بودی حرف منو میفهمیدی و انا هم گولت نمیزد

-تو خاکستر نشینم کردی نسیرین زندگیمو به لجبازی با تو اتیش زدم که بسوزم و از بین برم اما روم به قدری زیاده که هنوزم به عشق تو دارم نفس میکشم نمیدونم چرا باید زنده بمونم و شاهد شوهر کردنای تو باشم یه گوشه ی چشم به من نشون داده بودی  
خر دختر عمه ت نمیشدم

-بگو از هول حلیم توی دیگ افتادم چرا هرکدوم به بن بست میخورین چوب ندونم کاریهاتونو به من میزنین؟ بچه گیر آوردی علیشاهمت داشته باش مسئولیت فکر و کارهای خودتو به گردن بگیر این همه سال درس خوندی و کار کردی و تو اجتماع گشتی قد یه جو شعور نداری تو گول دکتر بودن انا رو خوردی و تقصیر و گردن من انداختی به من چه مربوطه که هی چپ و راست می ای تیکه میندازی و اوقاتمو تلخ میکنی خودم کم گرفتاری دارم که تو هم دایم غر به جونم میزنی؟

تلفن قطع شده بود اما حرفهای من تمامی نداشت انق رد عصبی شده بودم که نمیدانستم ان همه درد دل از کجا سر باز کردو یکباره بیرون ریخت گوشی را گذاشتم و رفتم بر روی تخت دراز کشیدم و حرفهای علیرضا چندان هم بیربط نبود در تمام مدتی که به ظاهر زندگی آرامی داشتم تنهایی نگذاشته بود نفس راحت بکشم به اطرافیانم اهمیت نداده بودم و فقط به گرفتاریها و برنامه های نیمه تمامم فکر کرده بودم اصلا برایم مهم نبود که دیگران نگرانم باشند و یا نباشند فقط در پیله ی خودم به دور خودم چرخیده و تنها خودم را دیده بودم در حالی که دنیای اطرافم پر از رخدادهای نو و تازه بود آنچه میدیدم نوک بینی ام بود و نه هر آنچه در

دور دست ها قرار داشت به لب پنجره رفتم و اب گلدان را عوض کردم دسته گلی که امیر برایم خریدهب ود داشت خشک میشد و اب گلدانش بوی لجن میداد یاد ان شب افتادم و به امیر حق دادم که از من متنفر شود ان شب خودخواه ترین زن دنیا شده بودم که در مقابل ان همه حس لطیف و کلمات عاشقانه یکدندگی نشان داده بودم....ان همه صفات پسندیده ی امیر را با یک ایراد بنی اسرائیلی مسخره به زیر سوال برده بودم و صد رحمت به جواب رد من حتی با جزئی از ان همه محبت بی دریغ امیر میتوانستم بهترین زندگی را داشته باشم اما خودخواهانه و بیمسئولیت همه ی احساسش را طلب کرده بودم کودکی که از بطن وجود او به دنیا پا گذاشته بود میتوانست برایم عزیز باشد و من بیرحمانه از او میخواستم که تنها مرا دوست داشته باشد!

تجسم نگاه های مهربان و پر از نیاز امیر در برابر دیدگانم حالم را دگرگون ساخت بدنم خیس عرق شدو سرم به شدت درد گرفت انگار از در و دیوار سوز می امد نمیدانم چرا هر وقت اعصابم تحریک میشد لرز میکردم پتویی به دورم پیچیدم و بر روی کاناپه در حال ولو شدم هوا داشت تاریک میشد که یادم امد خودرو ام دور و اطراف بیمارستان پارک شده است و باید بروم بایرمش بلند شدم رفتم چای درست کردم با نبات وردم لباس گرم پوشیدم به اژانس زنگ زدم تاکسی گرفتم و سریع به سمت بیمارستان رفتم راننده تعجب کرده بود که جای خودرو ام را نمیدانستم انقدر در خیابانها سرگردان شد تا عاقبت خودروام را پیدا کردم

شب بود که به خانه رسیدم دلم گرفته بود و منتظر بهانه ای بودم تا عقده های تلنبار شده در گلویم را خالی کنم اما حس و حال گریه کردن هم نداشتم از دست خودم خسته شده بودم کارهای تکراری و تفکرات مسخره انقدر ازارم میداد که دلم میخواست تحولی در زندگی ام ایجاد کنم از در و دیوار و مبل و اثاث خانه غم میبارید گرسنه بودم اما بیشتر به غذای روح نیاز داشتم دلم هم صحبتی را میطلبید و به جز امیر هیچکس لباقت نداشت حرفها و درددل هایم را بشنود به ساعت نگاه کردم و دیدم نیه شب است ممکن بود خوابیده باشد اما در ان لحظه جز به او به هیچ کس نیاز نداشتم و وقت و زمان برایم مهم نبود باید با او حرف میزدم وگرنه دلم میترکید بلند شدم گشتم و شماره ی تلفنش را پیدا کردم همانطور که قرار گذاشته بودیم او منتظر زنگ من بود دودل بودم اما باید دل به دریا میزدم تا شب بتوانم با خیال راحت سر به بالین بگذارم و بخوابم تلفن را برداشتم و رفتم روی تختم خوابیدم و تا خواستم شماره بگیرم چشمم به جایی از تشک افتاد که بهزاد میخواستید انگار گلهای ان قسمت از ملافه چشم شده بودند و به جای او داشتند نگاهم میکردند بدنم لرزید و احساس شرم سبب شد عرق بر پیشانی ام بنشیند از ان سر بخورد و به

سوی چشمهایم بیاید تلفن را برداشتم و به حال رفتم شماره که گرفتم یکی دو بار زنگ خورد تا امیر گوشی را برداشت خوابالوده

جواب داد اما همین که صدایم را شنید ناباورانه پرسید: "شما این خانم فردوس؟ چه سعادت بیخشی به لحظه گشی"

صدای ناله ی دخترش و قدمهای اهسته و و بسته شدن در اتاق آمد پس از چند لحظه سکوت دوباره صدای باز و بسته شدن در آمد

و گوشی را که برداشت گفتم: "بدموقع مزاحم شدم!"

-نه خواهش میکنم چند شب بود که بیخوابی به سرم میزد امشب نمیدونم چطور چرت گرفتم که اه چقدر خوشحالم که صداتونو

میشنوم

-منم دلم گرفته بود و خوابم میبرد با خودم گفتم خوبه تماس بگیرم و با شما حرف بزنم

-اتفاقی افتاده؟

بغضم گرفته بود و نمیتوانستم حرف بزنم با آنکه همدیگر را نمیدیدم از سکوت حس کرد که ناراحتم اه کشید و گفت: "منم تا

وقتی شما رو ندیده بودم سرم به بالش نرسیده مثل خرس تا صبح یه دنده میخوابیدم اما امان از درد عاشقی که پدر جد و اباد ادمو

در می اره بازم به اون وقتا که فقط تنهایی از ارم میداد از وقتی چشم انتظار تلفن شما هستم کارم سختتر شده بگذریم حیف از وقت

ه صرف حرف های بیخود بشه بگین ماه از کدوم طرف در اومده که شما به یاد من افتادین؟ نمیدونم خوشحال باشم یا

نگران.. باورکنین چند روزه که از کار و زندگی افتاده ام حتی از رئیسم خجالت میکشم چون در جریان هست و هر روز میپرسه چه

خبر و بدتر داغ دلمو تازه میکنه"

-اقای افشار لطفا منو ببخشین خیلی اذیتتون کردم حالا که یاد اون شب میافتم از خودم بدم می اد باورکنین من خودخواه و عقده

ای نیستم

-سخت نگیرین خانم من به شما حق میدم در مورد ایندتون حساس باشین

-اما من حق نداشتم اونطور اشکار از شما بخوام که منو به بچتون ترجیح بدین

-مگه چنین چیزی خواستین؟ من از خدا میخوام که در مرود دوست داشتم من خودخواهی به خرج بدین یه عمر زندگی برزخی به

من یاد داد که بهتره ادمها در مورد همدیگه حساس باشن تا بی اعتنا من در باره ی حرفهای شما خیلی فکر کردم به قول شما

وجود دخترم ممکنه به خوشبختی شما لطمه بزنه

-به هر جهت اون بچه هم حق داره شما رو تمام و کمال بخواد من نباید سهمش رو ازش بگیرم  
 -اینم از بدشانی منه که یه بچه ی بیمادر رو دستم مونده اما اگه مادرش زنده بود سهم بزرگی از محبت من رو در اختیار داشت من  
 با همسر مشکل داشتم و از وقتی شما رو دیدم نمیتونم همه ی محبتمو به بچه م بدم  
 -باور کنین من تا به حال به هیچ کس جز به همسر قبلیم و شما اعتماد نکردم  
 -یان فکر که چطور کسی بتونه دست از شما بکشه برای من شده یه معما  
 -اقا افشار من هنوز نتونسته م گذشته مو دور بریزم شما برای من قدری اهمیت دارین که به خودم اجازه نمیدم با فکر همسر  
 سابقم وارد حریم خصوصی زندگیتون بشم نمیدونم منظورمو میفهمین؟

امیر با صدایی لرزان پاسخ داد: "به امید اون روز بارم منتظر میمونم چشم انتظاری بهتر از ناامید شدنه"  
 گوشه را که گذاشتم عقده های دلم هنوز حالی نشده بود اما وجدانم تا حدودی اسوده شد حرف بسیار بود و امیر دوستی مورد  
 اعتماد به نظرم میرسید که میشد از مصاحبتش بهره گرفت اما از انجا که میترسیدم بلور نازک احساس لطیفش شکننده و ترد باشد  
 تا قطعی شدن تصمیم برای ازدواج کردن با او باید از وی فاصله میگرفتم و دندان بر روی جگر میگذاشتم

## فصل ۲۹

اولین بار که مونا را بغل کردم همه ی وجودم دستخوش هیجان شد مارال در حالی که شیشه شیر او را به دستم میداد  
 گفت: "ایشالله به بچه ی خودت شیر بدی"  
 -مارال مگه تو شیر نداری؟  
 -شیرم کمه بچمو سیر نمیکنه مجبورم شیر کمکی بدم  
 -خودتو تقویت کنی بهتر نیست؟

مارال به مادر که گه گاه می آمد به اتاق سرک میکشید و میرفت اشاره کرد و گفت: "طفلک مادر دائم جوشونده به خوردم میده  
 خیال میکنه مام مثل زنای قدیم از خوردن داروهای گیاهی سینه مون زگ میکنه"  
 مونا شیر درون شیشه را تا ته خورد و چشمهایش را بست تا وقتی که در اغوشیم بود جس میکردم دنیا زیباست و زندگی رنگ  
 و بوی دیگری دارد متفاوت با آنچه تجربه های من نشان میداد با انکهب ر روی دستهایم خوابش برده بود دلم نمی آمد در جای



خودش بخوابانمش مارال گفت: "خسته نشی؟"

همانطور که محو تماشای دستهای کوچک و اعضای صورتش بودم گفتم: "مثل پر کاه سبکه اما به اندازه ی یک دنیا گرمی و صفا داره.. ماتم که یه موجود به این کوچولویی چطور این قدر به ادم آرامش میده"

اهسته بردم و بر روی تخت خواباندمش اتاق خواب مارال و نیما در طبقه ی بالا در کنار اتاق من بود که پیشتر ها از ان به عنوان انباری استفاده میشد انجا نه نور کافی داشت و نه فضایش مناسب خوابیدن بود تعجب کردم وقتی که دیدم سدت به ترکیب اتاق من زده بودند در اتاقم باز بود اما وسایل درست مانند روزی که خانه ی پدر را ترک کرده بودم سر جای اولشان قرار داشتند و از تمیزی برق میزدند تخت مونا مثل خودش کوچک و جمع و جور بود اما ان را به زود در کنار تخت خواب مارال و نیما جا داده بودند از مارال پرسیدم: "چرا اتاق مونا رو جدا نکردین؟ اگه به شما دوتا عادت کنه دیگه نمیتونین اتاقشو جدا کنین... تا کوچیکه وسایلتشو به اتاق من ببرین و این خرت و پرتهای اضافی رو هم دور بریزین"

-یه تخت یه وجبی که جا لازم نداره از اون گذشته من هروقت دلم میگیره میرم توی اتاق تو و یه دل سیر گریه میکنم نمیدونم این اتاق چیه که هروقت به در و دیوارش نگاه میکنم یاد بهکاریهام می افتم  
-من که هیچ وقت طعم خوشی و آرامش واقعی رو نچشیدم حالام که چند ساله از اینجا رفته م وقتی به پنجره و پرده و میز تحریرم نگاه میکنم غم میگیره

-خدا رو شکر کن که اختیارت دست خودته هم داری درس میخونی و هم کار گیر آوردی من جای تو باشم اصلا شوهر نمیکنم!  
-ایشالله همیشه سایه ی شوهرت بالای سرت باشه. نمیدونی تنها زندگی کردن چقدر سخته... عین آوارگی میمونه! تا وقتی دختر خونه بودم، قدر زندگی راحتو نمیدونستم؛ گرچه اون وقتا هم گرفتار بودم اما بچگی شیرینی داشتم. اون قدر با علیرضا تو سر و کله ی هم میزدیم که همه از دستمون به عذاب بودن... همیشه آخر شبا دعوا مون میشد. علی لج میکرد و خدا حافظی نکرده میرفت خونه شون؛ اما نیم ساعت طول نمیکشید که یواشکی از خونه شون در میرفت می اومد پشت در حیاط، در میزد و فرار میکرد که نیما نفهمه اون اومده. منم، یواشکی نیما، میرفتم تو حیاط، درو باز میکردم و میدیدم پشت دیوار سر به زیر، با لب و لوچه ی آویزون و ایساده. میپرسیدم چی شده، میگفت اگه با من آشتی نکنی، شب خوابم نمیبره. تو همون تاریکی کوچه، دست گردن هم می انداختیم و با هم آشتی میکردیم.

مارال به پنجره ی اتاقم خیره شد و گفت: ((اگه زن علی شده بودی، اینهمه دردسر نداشتی!))

- علی هم خل و چل بود و قهر و آشتیش معلوم نبود. دوستیش دوستی خاله خرسه بود...هیچ وقت نتونستم خودم و علی رو زن و

شوهر فرض کنم. علی برای من درست مثل نیماست. شاید هم عزیزتر!

- جالبه! انگار تو فامیل همه منتظر ازدواج تو با علیرضا بودن. اون وقت پسر بیچاره از کجا سر در آورد!

- راستی مارال، مادر کجاست؟

- رفته مسجد. غروب که غیبتش میزنه، بساط شامو حاضر میکنم که وقتی برگشت نره تو آشپزخونه. زن مهربونیه، فقط یه نقطه

ضعف داره. خُلُقش که تنگ میشه، چشماشو هم میذاره دوست و دشمن حالیش نمیشه!

- از جهانگیر چه خبر؟ شرش کم شد؟

- مدتهاست این طرفا آفتابی نشده...یه لقمه شده و سگ خوردتش.

- چه بهتر! حالا دیگه تو و نیما فقط باید به فکر بچه تون باشین. پای هر غریبه ای رو ببرین و بچسبین به زندگیتون.

- نیما گفت میخوای ازدواج کنی... مواظب باش، از چاله در نیای، توی چاه بیفتی!

- بهترین مرد دنیا سر راهم قرار گرفته و من بی عرضه قدرت تصمیم گیری ندارم.

- اگه مطمئننی، زود اقدام کن... شانس فقط یه بار در خونه ی آدمو میزنه!

- مطمئن نیستم که لیاقتشو داشته باشم. همین که نمی تونم فکر بهزادو از ذهنم دور کنم، یعنی بی لیاقتی!

- یه مرد خیانتکار ارزش فکر کردنو نداره!

- تو چه میدونی تو دل من چی میگذره... بهزاد هیچ گناهی نداشت مارال، جهانگیر باعث همه ی بدبختیهام بود و ... هنوزم دست

بردار نیست. مادر و برادرم دوباره برام تیکه گرفتنش که با اون از خدا بی خبر بی همه چیز برم زیر یک سقف!

- من نمیدونم چه کار کرده که از چشم افتاده؛ ظاهرا که آدم بدی به نظر نمیرسه!

- نامرد، همیشه نامرده، حتی اگه عاشق باشه. حالا پاشو تا مادر نیومده موی دماغمون بشه، خرت و پرتهای اضافی دست و پاگیرو

بریزیم تو کوچه.

- آخه قربونت برم، من نمیتونم سبک سنگین کنم، تو هم که دست تنها کاری از دستت برنمیاد. باشه، هر وقت نیما پولدار شد و

تخت و کمد درست و حسابی واسه ی مونا خرید، اتاق عمه جونشو رنگ و نقاشی میکنیم و وسایلو توش می چینیم.

- اون همه تیر و تخته داره تو خونه ی من خاک میخوره، اون وقت تو اطوار در آوردی و قبولشون نکردی! مگه بچه ی من و تو داره... یه اتاق در بسته که توش پر از وسایل بچه س، به چه درد من میخوره؟ نمیدونم مادر کلید اون اتاقو چه کار کرد. یه روز باید قفل ساز ببرم خونه در اتاقو باز کنم. چند دفعه سر کلید گرفتن دعوا مون شده.

- مادرت با تجربه س. درو بسته که نری بشینی تو اتق گریه کنی!

- اصلا رغبت نمیکنم به گذشته فکر کنم. خوب شد بچه م مرد! بچه ی بی پدر، همون بهتر که بمیره.

- غصه نخور، تو جوونی، یه روزی بچه دار میشی و دوباره از اون وسایل قشنگ لذت میبری!

- آه... مارال... دنیای من، دنیای غم و اندوهه!

بلند شدم، به کنار تخت مونا رفتم و دستش را بوسیدم. گفتم: ((به مادر ونیما سلام برسون.))

- کجا؟ شام پیش ما بمون!

- نوش جونتون، من شبا شام نمیخورم که خوابهای دری وری نبینم.

- یه شب پهلوی ما بمونی که آسمون به زمین نمیرسه! خوب عادت کردی تو خونه ی خودت بخوابی شیطون!

- آره، اونجا برام پر از خاطره س... هزار تا کار عقب مونده هم دارم تا آخر شب میپلکم و انجامشون میدم. اون قدر نرفتم مدرسه

که از خانم افشار خجالت میکشم. فردا پس فردا که امتحانات تموم بشه، کارم زیادتر میشه و وقت سر خاروندن ندارم.

- راستی، گفتم که عموت اومد به دیدنم؟

- کی؟

- چند روز پیش... با یه جعبه ی شیرینی و یه وان یکاد برای مونا اومد! اما شب نموند... نمیدونم از کی شنیده بود من فارغ شدم. مادر

پرسید از کجا فهمیدی نوه دار شدم؟ عموت جواب داد: ((کلاغا خبرشو آوردن!)) هنوز یه چایی نخورده مادر سر گله کردنش باز

شد.

- لابد دست به دامن عمو فرهاد شد که مجبورم کنه زن جهانگیر بشم.

- خب، مادره دیگه! تو که می شناسیش، نباید حرفهاشو به دل بگیری.

- عمو چه عکس العملی نشون داد؟

- عمو هم رفت رو منبر که این دختر هزار تا خواستگار حسابی داره، نکنه زیر جلدش برین زن این مرتیکه ی مفنگی بشه؟

- مگه عمو جهانگیر و دیده؟

- چه میدونم...همچین حرف میزد که انگار از همه ی ماجرا خبر داشت. نیما هم وقت گیر آورد و سر درد دلش باز شد و پرس و

جو کرد که ببینه عمو خواستگار تو می شناسه؟! همون وقت عمو، مثل جن زده ها، یکهو پا شد، خدا حافظی کرد و رفت.

با مارال از پله ها پایین آمدم. کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم. هوا کاملا تاریک شده بود. وسط کوچه با مادر سینه به سینه روبرو

شدم. گفتم: ((قبول باشه مادر!))

مادر زیر لب غرزد: ((ای از خدا بی خبر! آگه دو رکعت نماز به کمرت میزدی، اینجور سیاه بخت نمیشدی!))

توی تاریکی کوچه به چشمهایش خیره شدم. از نگاه کردن مستقیم به من طفره میرفت؛ اما دل بی تاب و شکسته ی من برای

آغوش گرم و مهربانش تنگ شده بود. دستش در زیر چادرش بود، خم شدم و به زور بوسیدمش. گفتم: ((مادر خیالت راحت

باشه، آگه سرم بره، نمازم نمیره!))

از مادر که جدا شدم، دلم گرفت. کوچه پس کوچه های قدیمی بوی مهربانی و صفا را به ناخود آگاهم القا میکرد؛ انگار فرمان در

دست کس دیگری بود. به کوچه های نا آشنا می پیچیدم و تا به بن بست میرسیدم مجبور میشدم دور بزنم. بی هدف رانندگی کردم

و نفهمیدم چطور از کوچه ی بهجت خانم سر در آوردم. دلم برای دیدنش پر میزد. مدتها میشد که از او بی خبر بودم. کار و زندگی و

دردسر های دور و اطرافم به قدری گیجم کرده بود که از یاد برده بودم مادری مهربان در آنجا زندگی میکند و به جز من کسی را

ندارد! خدا خدا کردم در خانه باشد. وقتی در زدم و صدای پایش را شنیدم، از شادی پر در آوردم. بهجت خانم پرسید: ((کیه؟))

گفتم: ((منم، عروستون نسرین!))

در به سرعت باز شد. چشمهای ضعیف بهجت خانم که حتی در روز به سختی می دید، آن وقت شب محال بود مرا ببیند. چند دقیقه

طول کشید تا او جواب سلامم را داد. از پله ها پایین رفتم و بغلش کردم. همین که مرا شناخت، دستهای استخوانی اش به دور

گردنم حلقه شد. نفسم به سختی در می آمد. به جای احوالپرسی با هم، در آغوش هم گریه کردیم. بهجت خانم دوباره استخوان

شده بود و همه ی عضلات ضعیفش در زیر انگشتانم جا به جا میشد. موهای یک خط در میان حنایی رنگش را نوازش کردم و

گفتم: ((مادر، گریه نکن! چقدر لاغر شدی!))

بهجت خانم، با دستهای زبرش، اشکم را پاک کرد، لبخند ساختگی زد و مچ دستم را گرفت. با هم به اتاقش رفتیم. تا نشستیم گفت:

((خیال میکردم از این مملکت رفتی دختر!))

- راستش مادر، خجالت میکشیدم پیام بینمتون.

- مگه چه کار کردی ننه؟ تو همیشه عروس منی! چایی تازه دم داریم، می خوری؟

- شما بشین، من میرم می آرم.

- تو بشین ننه، از رنگ و روت معلومه خسته ای! خودم میرم می ریزم.

بهجت خانم به آشپزخانه رفت و من بلند شدم دور تا دور اتاق قدیمی چرخ زدم. انگار بوی بهزاد از در و دیوار اتاق می آمد. قاب

عکس بزرگ بهزاد که قبلا بر روی طاقچه در جلوی آینه قرار داشت، دمر و بود. قاب را صاف کردم و به دیوار تکیه دادم. به

چشمهای بهزاد خیره شدم. انگار همان لحظه داشت نگاهم میکرد. از روزی که وسایلم را جمع کرد و رفت و حتی آلبوم

عکسهایمان را هم برد، حسرت دیدنش در دلم مانده بود. داشتم به آلبوم هایی فکر میکردم که در همه ی خانه های قدیمی هست و

بزرگترها تا حوصله شان سر میروند، سر وقتش میروند و خاطرات غبار گرفته پوسیده را در لابه لای ورقهای چروکیده اش جست و

جو میکنند، که مادر با یک سینی چای و یک پیش دستی پر از شیرینی کنجدی از در تو آمد و پرسید: ((چه کار می کنی؟))

رو برگرداندم، دیدم اخمهای مادر در هم فرو رفته است. پرسیدم: ((چرا عکس بهزاد و دمر کردین؟))

- واسه ی اینکه باهاش قهرم!

در کنار مادر نشستیم. چای هل دار در استکان کمر باریک، خاطرات گذشته های دور را در ذهنم زنده کرد. بی اختیار به یاد نخستین

دیدارم با مادر افتادم و گفتم: ((چایتون، مثل همیشه خوش طعمه! مادر باور کنین دلم لک زده بود برای دو کلمه حرف زدن با

شما!))

- چایتو که خوردی تعریف کن بینم چه کار می کنی؟

- درس میخونم و توی مدرسه کار میکنم... یه جووری سرمو گرم کردم که عمرم تموم بشه!

- درد و بلات بخوره تو سر آدمای بی عرضه و بیکار!

- شما چه کار می کنین؟ قلبتون چطوره؟ بهزاد بهتون سر میزنه یا اونقدر کار سرش ریخته بود که این طرفا پیدایش نمیشد.

-میاد و میره. اما من محلش نمیزارم. هر دفعه میاد عکسش رو صاف میکنه، اما تا از در میره بیرون دمروش میکنم.

-بهتون نیما نامهربون باشین.

-یه مادر راش ندادم تو خونه... خواب نما شدم. باباش تو خواب دعوا کرد. حالا خیلی عزت سر باباش گذشتم که در رو روی

پسرش باز میکنم.

دست مادر را بوسیدم و گفتم:

-تو رو خدا اذیتش نکنین، بهزاد پسر خوبی.

-میدونم که بچه م بدبخت و آواره شده. به روش نمیارم که میدونم تو دلش چه آتیشی افتاده. می ترسم سر درد دلش وا بشه دق

مرگ بشم.

در دلم به آن همه ساده لوحی بهجت خانم خندیدم. بهزاد در ناز و نعمت، در نهایت آرامش داشت زندگی میکرد و پیرزن

بیچاره، نگران او بود. بلند شدم و گفتم:

-اگه چند روز بیاین پیش من خوشحال میشم مادر، ماشینم دره، اگه کاری ندارین بیاین بریم.

-نه مادر اینجا مسجد نزدیکه، نماز رو اول وقت پشت سر آقا میخونم. طرفای شما نه بانگ اله اکبر میاد و نه بوی مسلمونی میده.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-شبا تا دیر وقت خوابم نمیبره، شماره تلفن منو که دارین؟

-آره نه... تو هم وقت کردی به من زنگ بزنی. صله ی رحم کردی، دستت درد نکنه.

از در که بیرون آمدم، بی اراده به یاد گذشتهها افتادم که بهجت خانم زورش میآمد به زور با من دو کلمه با من حرف بزند. تعجب

کردم که آن همه حرف را از کجا آورده بود. شاید با مقاسه ی من و الهام قدم را بیشتر از گذشته میدانست.

به آپارتمان که رسیدم، تلفن زنگ خورد. عمو فرهاد بود. آنقدر عصبانی بود که صدایش لرزش داشت. پرسیدم:

چرا عصبانی هستین؟ اتفاقی افتاده؟

-معلوم هست تا این وقت شب کجایی دختر؟ خوبیت نداره تک و تنها تو خیابونا پرسه بزنی.

-خونمون بودم عمو جون.

-مادرت که میگفت باهم قهرین.

-به مادر کاری ندارم...هر هفته میرم اون بچه رو بینم و زود بر میگردم که با مادر حرفمون نشه.پیه کم محلیشو به تن مالیدم،اما

وقتی بهم بند میکنه،طاقت نیارم و بر میگردم خونه.

-شبا کی میخوابی؟یه کار واجب دارم.

-قدمون سر چشم.تشریف بیارین.

گوشی را گذاشتم و به آشپزخانه رفتم.از بی حوصلگی،بیشتر وقتها ظروف نشسته تا چند روز در سینک ظرف شویی میماند و

منظره ی بدی داشت.بر روی بشقابها آب ریختم،کتری را هم آب کردم و بر روی گاز گذاشتم و روشنش کردم.تفاله ی چای توی

قوری را خالی کردم و در آن چای خشک ریختم.در یخچال را باز کردم و مقداری میوه در یک پیش دستی گذاشتم و تا آب کتری

جوش آمد،زنگ در زده شد.

به سرعت تکمه ی در باز کن را زدم،به آشپزخانه برگشتم و چای را دم کردم و رفتم دم در آپارتمان منتظر شدم تا عمو از پلهها

بالا بیاید.

صدای پای او که در راه پلهها پیچید،چند نفر از همسایهها در آپارتمانهایشان را باز و بسته کردند و دخترهای خانم مومنی هم

احتمالا در پشت چشمی ایستاده بودند،چون سایه ی پاهایشان از زیر در معلوم بود.

عمو به پاگرد آخر رسیده بود که به استقبالش رفتم و سلام کردم.او سر حال نبود.پاسخ سرسری ش دلم را لرزاند.

پشت سرش تو رفتم،در آپارتمان را بستم و گفتم؛

-صفا آوردی عمو جان،چه عجب.

عمو چپ چپ نگاهم کرد و یگراست رفت بر روی صندلی آشپزخانه نشست.پرسیدم:

-شام خوردین؟

-خوردم.

-چرا اوقاتتون تلخه؟

- مگه تو اخلاق واسه آدم میذاری؟ - چی شده؟ سر در نمیارم، از چی ناراحتین؟

- چند روز دارم از این ور و اون ور پرس و جوو میکنم که از کار تو یه نیم وجبی سر در بیارم.

- خوب هر چی لازمه از خودم پیرسین، مطمئن باشین من به شما دروغ نمیگم.

- تو اصلا میدونی چی میگم دختر؟

- خیلی راحت میومدین میپرسیدین میخوام زن کی بشم. من میدونم که شما آدم کنجکاوی هستین.

عمو آرنجهایش را بر روی میز گذشت. سرش به جلو آمد، چشمهایش بیش از حد گرد شد و پرسید:

- لابد تو هم رک و پوسکنده جوابمو میدادی چشم سفید.

بله... جوابتو نو میدادم.

- خوب، این دفعه نمیتونی از چنگم در بری. زود باش بگو داری خر کدوم پدر سوخته‌های میشی؟

- عمو جان من هیچ وقت خر نشدم... الان هم عقلم خوب میرسه.

- آخه دختر من تو رو بزرگ کردم... تو ساده لوحی، شوهر خائننت، که اگه حرف بزنی ترف سر بالا س، از اول در باغ سبز نشون

داد... همه اولش فرشته ی آسمونی هستن، بعد از چند ماه شمر میشن. بگو تا توی هچل نیفتادی یه فکری به حالت بکنم... مادرت

میگفت آستین سر خود هستی، باورم نمیشد. کی زیر پات نشستہ؟

- عمو شمام که حرف اونا رو تکرار میکنی. من در مورد انتخاب همسر اشتباه نکردم و این بار هم آدم بدی سراغم نیومده... شما

میشناسیش.

- نکنه امیره ای حقه باز، با دست پس میزانی و با پات پیش میکشی؟

نیش عمو تا بنا گوشش باز شده بود. گفتم:

- به ارواح خاک پدرم. میخواستم با شما مشورت کنم. اما هنوز تصمیم قطعی نگرفتم. خانم افشار هم خبر نداره من و امیر چند بار

باهم حرف زدیم. قرار شد تا به نتیجه نرسیدیم، به کسی چیزی نگیم. شمام که دهنش قرصه.

عمو لبخند زیرکانه‌های زد و گفت:

- خاطر جمع باشه کسی بویی نمیبیره... اما بهت بگم ها، کار خوبی نکردی.



-چطور مگه. هنوز نه به داره نه به باره، اگه بی خود تو دهان مردم میافتادیم خوب بود؟

چای را بر روی میز جلوی دستش گذاشتم و زیر چشمی به صورت مهربانش خیره شدم. دیدم خیلی گرفته و غمگین است.

پرسیدم:

-یادتونه امیر رو تأییدش کردین؟ چتونه عمو جان، چیزی شده؟

وضع با گذشته توفیر داره. امیر پسر خوبیه، اما بهتره دست نگاه داری.

-عمو جان، چیزی رو از من مخفی کردین؟

-نه عمو نقل این حرفا نیست. امیر مثل جانماز پاکه. اما دلم روشن نیست. انگار یه جای قضیه بو داره.

-منم نگران وابستگی بچه ش هستم. گمان میکنم دخترش شبها تو رختخواب امیر میخوابه.

-از کجا می دونی؟

-یه شب که داشتیم با هم حرف می زدیم، گوشه رو گذاشت و رفت بچه شو خوابوند سر جاش، دوباره برگشت با من حرف زد.

صدای دخترشو شنیدم. عذاب وجدان گرفتم عمو... نمی خوام زندگی اون بچه رو خراب کنم!

-امیر بی زن نمی مونه، تو به فکر راحتی خودت باش عمو. یه کار نکن که استخوان لا زخم داشته باشی! ملتفتی چی می گم؟

حرفهای عمو مشکوکم کرد. نه به آن بار که اصرار می کرد با امیر ملاقات کنم، نه به این شب که غیرمستقیم داشت منصرف می

کرد. گفتم: «هنوز که تصمیم قطعی نگرفته م... خودم شک دارم بتونم پدر و دختر و خوشبخت کنم!»

-باز که فکر دیگرانی! پس خودت چی دختر؟ تعطیلات نوروز چه کار می کنی؟

-اگه مادر بدخلقی نمی کرد، می رفتم خونه مون!

عمو استکان چای را یک نفس سر کشید، ملج و ملوچی کرد و گفت: «نچ عمو جان... صلاح نیس! ممکنه پای اون مرتیکه الدنگ به

خونه تون وابشه و ننه ت پایپچت بشه کار دستت بده! اون زن و پسرش، خدا به خیر کنه، اگه گیر بدن، وامصیتا!»

-عمو شما از کجا جهانگیری می شناسین؟

-انگار هنوز دوزاریت نیفتاده! هزار تا نوچه دور و برم می پلکن که هر روز یکیشون دنبال یه مأموریت... سایه به سایه دنبالت

هستن و چشم ازت ورنمی دارن! چطور با امیر رفت و اومد کردی که حالیشون نشد، الله أعلم!

- عمو جان من فقط یه شب با امیر رفتم بیرون، هنوزم قولی بهش نداده م!

- بهتر! حالا حالاها وقت داری، عجله نکن. خوب چشاتو واکن که این دفته بز نیاری!

نفهمیدم عمو شیرینی خشکیده پر از نارگیل را چطور یکباره فرو داد و حتی خم به ابرویش نیاورد! اگر من جای او بودم، تمام راه

گلویم زخم شده بود. عمو خیلی راحت حرف می زد و انگار نه انگار که دهانش پر از شیرینی بود. پرسیدم: «چای بریزم؟»

- بریز عمو، پررنگ تر بریز... شیرینیت خوشمزه س! نارگیلش هم تازه س! از کجا خریدی؟

- از قنادی سر کوچه.

- واسه تعطیل عید، بهتره بری ده هواخوری! منم اگه دستم بند کار نبود، یه دقه توی این تهرون خراب شده وانمی ستادم! به

صفرعلی پیغوم دادم دور تا دور کلبه تو گل کاری کنه که دلت وابشه، تلفن هم که هست! هر وقت کار داشتی به خودم زنگ بز.

امیر و تو آب نمک نگهدار! اما زیاد علافش نکن. بچه خوبی، خدارو خوش نمی آد سر کار بذاریش... تعطیلات که تموم شد، حکماً

حالیتم می شه می تونی باهاش زندگی کنی یا باهاش دورشو خیط بکشی!

- فکرهامو می کنم عموجان... پیشنهاد خوبی!

- فکر کردن نداره، برو پشیمون نمی شی!

عمو، مانند همیشه، مرموز حرف می زد و گرچه نمی توانستم زیر آن نقاب لوتی مسلک شیرینش را ببینم، مطمئن بودم که نیتش

خیر است. باور کرده بودم که پیشنهادهای عمو را، بی برو برگرد، باید بپذیرم؛ چون هیچ وقت ضرر نکرده بودم. پرسش و پاسخ

زیاد از حد باعث رنجش پیرمرد می شد و ترجیح دادم سخن را کوتاه کنم و حرفهایش را در بست بپذیرم. نزدیک به نیمه شب بود

که عمو رفت و من، با همان تنهایی لعنتی همیشگی شبهای گذشته، تنها ماندم. کم کم داشتم به وضعیت موجود عادت می کردم؛ اما

شبه، پیش از خواب، تا کمی اشک نمی ریختم، آرام نمی گرفتم و خوابم نمی برد. آن شب، پس از مدتها، به یاد کلبه حصیری ته

باغ افتادم و در ذهنم مجسم کردم با گلهای بهاری دور و اطرافش چقدر رؤیایی خواهد شد! عمو آن قدر تیزبین بود که از علاقه

من به آن کلبه هم خبر داشت!

صبح روز بعد، با روحیه ای شاداب به دبیرستان رفتم. توی دفتر سوزن می انداختند پایین نمی افتاد. هرکس مشغول کاری بود.

ورقه های امتحانی دسته دسته بر روی میزها تلبار شده بودند و خانم وارسته داشت برنامه امتحان روز بعد را به دبیران یادآوری می کرد. خانم افشار مشغول حرف زدن با تلفن بود که جلو رفتم و سلام کردم. جواب سلامم را داد و آهسته گفت: «نسرینه». حس ششم همان لحظه به من گفت که او دارد با امیر حرف می زند. ناخودآگاه رنگم پرید. خانم افشار که هنوز گوشی در دستش بود، به صورتم خیره شد و گفت: «چی شد نسرین؟ چرا رنگت پرید؟»

- چیزیم نیست.

او گوشی را گذاشت و گفت: «ترسوندیم دختر! یکهو رنگ به رنگ شدی! ببینم، به غذات اهمیت می دی یا ابابیل شدی و هیچی نمی خوری؟ هیکت که هر روز آب می ره! گمان می کنم تغذیه ت نامناسبه که رنگت مهتابی شده... صبح که پا می شی یه قاشق عسل بریز تو شیر بخور، بعد از خونه در بیا.»

- شما نگران من نباشین، بادمجون بم آفت نداره! حالا بگین از کجا باید شروع کنم!

- روی میز هزار تا ورقه صحیح نشده داری! تا پس فردا لیست نمره های شاگرداتو به خانم وارسته بده که خیلی سرمون شلوغه. باید به بقیه کاراتم بررسی!

جار و جنجال در دفتر، حواسم را کاملاً پرت می کرد. ورقه ها را از روی میزم برداشتم و به یکی از کلاسهای خالی رفتم. مشغول تصحیح ورقه ها بودم که خانم وارسته وارد کلاس شد و در نیمه باز را پشت سرش بست. به احترامش بلند شدم ایستادم. او لبخندی ساختگی زد که از صد تا ناسزا بدتر بود. سر راه که به سویم می آمد، یک صندلی برداشت و آمد آن را رو به رویم گذاشت و با دستش اشاره کرد بنشینم. خودش هم نشست و به ورقه ها خیره شد. گفتم: «خسته نباشین!» با قیافه ای جدی و حق به جانب ابروهایش را بالا کشید و ورقه ها را جا به جا کرد. کلام طعنه آمیزش همچون تیری که مدتها منتظر رها شدن باشد، آماده پرتاب شدن به سمت من بود که با چهره ای مضطرب گفتم: «شما که پارتیت کلفتی و خوب از زیر کار درمی ری، راست بگو چه افسونی به کار خانم افشار کردی که این قدر واسه ش شیرینی!؟»

نگاه شیطنت آمیزش از میان ورقه ها کنده شد و به چشمهایم چسبید. گفتم: «این روزا خیلی گرفتار بودم... در ضمن گمان نمی کنم خونم رنگین تر از بقیه باشه. خانم افشار لطف می کنه، چون دانشجو هستم، رعایت حالمو می کنه!»

رنگ صورت خانم وارسته قرمز شد و کم کم داشت به کبودی می زد. از ترس آنکه عصبی شود و فریاد بگشود، گفتم: «با سابقه

کاری که شما دارین، من و امثال من که تازه کاریم هرگز نمی تونین خودشیرینی کنیم!

چهره خانم وارسته هر لحظه وحشتناک تر می شد. از نگاهش شرارت می بارید و کاملاً مشخص بود به قصد گفتن مطلبی که آزارش داده بود، به مقدمه چینی نیاز داشت و تا به حاشیه نمی رفت، امکان رسیدن به اصل مطلب در حد صفر بود. پیش خودم فکر کردم اگر از او حسن جویی کنم، آرام می شود و پرش کمتر به پرم می گیرد و آن آخرین روزهای سال تحصیلی با بدخلقی او خراب نخواهد شد. گفتم: «انگار خیلی خسته هستین. شام که مسئولیتتون بیشتر از همه س و مثل ناخدای کشتی، سگان تو دستتونه تا این کشتی به ساحل برسه و...»

ناگهان حرفم را قطع کرد و گفت: «این قدر روده درازی نکن و لفت و لعابش نده! بگو داری چه کار می کنی که مثل جن بو داده چند روز یک بار پیدات می شه و تا می خوام سر از کارت دربیارم می زنی به چاک؟!»

- منظور شما رو نمی فهمم. خب، من امتحان داشتم، مرخصی گرفتم. گمان می کردم شما هم در جریان هستین!

- اگه پشه توی هوا پیره، من ردشو می گیرم؛ اما نفهمیدم چطور پای آقای افشارو از مدرسه بریدی!

- منظورتون برادرزاده خانم افشاره؟

- خودتو به کوچه علی چپ نزن! بنال ببینم چه کلکی تو کارته که خانم افشار مار خورده افعی شده هم تو کارت وامونده؟

- به خدا هیچی! شما چرا به کارهای من شک داری؟ اگه شما آقای افشارو دیدی، منم دیدم!

- بیخود ننه من غریبم بازی درنیاور... دست صد تا هفت خط تر از تو رو می خونم! خیال کردی با بچه طرفی جوجه؟

با ترس و لرز پرسیدم: «مگه شما قرار و مدار می با آقای افشار داشتی؟»

یکباره براق شد و فریاد زد: «پس چی که داشتیم! اما تو آمدی همه چیزو به هم ریختی! انگار عادت کردی زیر پای مردای غزب

بشین!»

- باور کنین من هیچ رابطه ای با آقای افشار ندارم! شام نگران هیچی نباش... راحت به برنامه هات برس!

چهره خانم وارسته حالتی کاملاً برزخی پیدا کرده بود. نمی دانستم از رو شدن دستش برای من پشیمان شده، یا فهمیده بود که

دارم دروغ تحویلش می دهم. با دلخوری بلند شد، به سمت در رفت و هنگام بیرون رفتن، رو برگرداند، خیره نگاهم کرد و زیر

لب گفت: «حالا خوبه همچین تحفه هم نیستی که ان قدر مردا دنبالتن!»

تمرکزم پاک به هم ریخته بود. دوباره از سر تا ته ورقه های امتحانی را مرور کردم که اشتهاً به بچه ها نمره کم یا زیاد نداده باشم. تا آخر وقت ششدهنگ حواسم به پاسخ و پرسشها بود. هنوز نیمی از ورقه ها را صحیح نکرده بودم که در باز شد و مستخدم مدرسه پیغام آورد خام افشار کارم دارد. مجبور شدم در کلاس را قفل کنم. وارد دفتر که شدم، خانم افشار گوشی تلفن را به دستم داد و گفت: «نسرین جون، امیره».

ناخودآگاه همان لحظه نگاهم به سمت چشمهای خانم وارسته سُر خورد و دیدم تا بناگوش سرخ شده است و صورتش دارد می لرزد. گوشی را گرفتم و پشت به او، رو به خانم افشار ایستادم. امیر سلام کرد. جوابش را دادم. حالم را پرسید که گفتم خوبم. پرسید: «صبح چه تون بود؟ عمه داشت با من حرف می زد که از شما پرسید چرا رنگتون پریده! نگرانتون شدم. طاقت نداشتم تا عصر صبر کنم، دلم شور می زد. گفتم حالتونو بپرسم... می تونی حرف بزنی؟ چرا ساکتی؟ یه کلمه بگو خوبی یا نه!»

سُر خانم افشار به کار خودش بود؛ اما من که می دانستم خانم وارسته دارد به حرفهایم گوش می دهد، همه بدنم خیس عرق شده بود. گفتم: «بله، همین طوره!»

امیر گفت: «ناراحت عمه م نباش، خودم یه جوری براش توضیح می دم. مگه مهمه که من با تو حرف بزوم و حالتو بپرسم؟! مطمئنم اون قدرها کنجکاو کارای من و تو نیست!»

پاسخهای بی ربطم، خودم را هم کلافه کرده وبد. پس از هر جمله امیر، مدتها سکوت می کردم تا پاسخی مناسب محیط اطرافم به او بدهم. امیر هم از فرصت استفاده کرده بود و کاملاً خودمانی حرفهایش را می زد. وقتی گفت: «گوش کن نسرین، چند شبه منتظر تلفنتم و اگه زنگ نزنی خودم باهات تماس می گیرم».

پاسخ دادم: «هر وقت لازم باشه می آم اداره... اگه کم و کسری پرونده م زیاده، لیستشو به خانم افشار بدین تا در فرصت مناسب بدم خدمتتون. به هر جهت، ممنونم که خبرم کردین!»

نفسم از آن همه پرسش و پاسخ بی ربط داشت بند می آمد که گوشی را گذاشتم. نگاه خانم افشار مرموز بود؛ اما لبخندش از نگرانی ام کم می کرد. گفتم: «با این کار استخدامم همه رو به دردمس انداخته ام!»

خانم افشار که مشخص بود ختم همه حقه بازهای روزگار است و با همنشینی با عمو فرهاد بعید به نظر می رسید ساده لوحانه کلاه سرش برود، خیره نگاهم کرد و گفت: «اختیار دارین، هر کار کردیم وظیفه مون بود... کی عزیزتر از تو نسرین جون!»

پاسخ خانم افشار بدتر از پرسش من بود که انگار آتش جهنم را به دل خانم وارسته سرازیر کرد. هنگام برگشتن از دفتر سعی کردم چشمم به چشم خانم وارسته نیفتد؛ اما نشد. تا خواستم از در بیرون بروم، دیدم که او چهارچشمی دارد نگاهم می کند. نفسم داشت تنگ می شد و انگار ذره ای اکسیژن در دور و اطرافم نبود. دمِ درِ دفتر گفتم: «خانم افشار، من بقیه ورقه هامو می برم خونه صحیح می کنم... از نظر شما اشکالی نداره؟»

- نه، چه اشکالی داره؟ رفتی خونه دو سه تا لیوان آب میوه بخور.

با عجله به کلاسی که ورقه ها را گذاشته بودم برگشتم و وسایلم را در کلاسور مخصوص جاسازی کردم و سپس کیفم را برداشتم. اما همین که خواستم از در بیرون بیایم، خانم وارسته، مثل اجل معلق، جلویم سبز شد. نگاهش غضبناک تر از همیشه بود و لبهایش از شدت خشم می لرزید. خونسرد از کنارش رد شدم. به دنبالم آمد و پرخاشگرانه گفت: «خیلی پررویی! اگه پاتو از کفش من درنیاری، کلامون تو هم می ره و بد می بینی!»

بدون آنکه نگاهش کنم، به راهم ادامه دادم و سریع از راهرو رد شدم. او به دنبالم دوید. از پله ها که داشتم پایین می رفتم، به نزدیک نرده ها رسید و فریاد زد: «آی زنیگه شلخته، حال که موی دماغم شدی، بچرخ تا بچرخیم!»

طول حیاط را در چند ثانیه طی کردم و داشتم از در بیرون می رفتم که دیدم چند نفر از دبیران، در کنار خانم وارسته ایستاده اند و دارند با هم پیچ پیچ می کنند. از خجالت حرفهایی که شنیده بودم، داشتم آب می شدم. در پشت فرمان که نشستم، پاهایم می لرزید. شیشه ها را پایین کشیدم و پس از چند نفس عمیق، صلوات فرستادم و حرکت کردم. هنوز هوا روشن بود که به خانه رسیدم. کیف و کلاسورم و پوشه ورقه ها را بر روی میز وسط هال گذاشتم و تا دراز کشیدم، تلفن زنگ خورد.

صدای امیر را که شنیدم، بغضم ترکید. او دستپاچه شد و پرسید: «چی شده؟... عمه م چیزی گفت؟»

- نه بابا، عمه تون هیچی نگفت. یه کم دلم گرفته.

- اگه حالتون خوب نیست، پیام بیرمتون دکتر!

سپس آهسته و پیچ پیچ گونه ادامه داد: «هلیا تو هاله... وقتی خوابید، زنگ می زنم.»

از غصه دلم داشت می ترکید. به یاد حرف عمو فرهاد افتادم که نصیحتم کرد برای خودم استخوان لای زخم درست نکنم. در

پاسخش گفتم: «شما نگران من نباشین، خواهش می کنم به من زنگ نزنین... من حالم خوبه؛ شمام به دخترتون برسین!»

گوشی را گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم. پس از آن همه سال تنهایی، مردی با آن همه صفات و مزایای نیکو بر سر راهم قرار گرفته بود؛ اما باز هم یک پای قضیه لنگ می زد!

## فصل ۳۰

چند سالی می شد که آغاز سال نو برای من با روزهای عادی تفاوتی نداشت. درست از همان سال که بهزاد طلاق داد و روزگام سیاه شد، نه فهمیده بودم کی سال تمام شده بود و نه فرا رسیدن بهار را حس کرده بودم. اما حضور مهمان تازه وارد کوچکی که روح زندگی را به خانه سوت و کور پدری ام باز گردانده بود، آن سال آغاز فصل بهار را دل انگیز و پر نعمت نشان می داد. درست در لحظه شیر خوردن مونا سال تحویل شد. با آنکه در هفته آخر اسفند ماه دمار از روزگام درآمده بود و کلی دردسر کشیده بودم تا دل خانم وارسته نرم شود و لیست نمره هایم را گرفت و چند شب پشت سر هم مزخرفات جهانگیر و مزاحمت های تلفنی اش را تحمل کرده بودم، حضور در خانه پدر خستگی از تنم به در کرد. با همه کم محلی های مادر، چند شب بدون دغدغه و دلواپسی در کنار خانواده ماندم. نگاه کردن به آن فرشته معصوم به یک دنیا می ارزید و کم کم داشتم از خیر رفتن به ولایت می گذاشتم. اما در روز سوم فروردین ماه، با یک تلفن نابهنگام جهانگیر که در ظاهر به بهانه ی تبریک گفتن، ولی با نقشه ی از پیش طراحی شده ی مادر و نیما بود، کار خراب شد. مادر به محض شنیدن صدای او شروع کرد به خوش و بش کردن و با علم و اشاره اصرار داشت گوشی را از دست بگیرم و احوال پرسى کنم که کاسه ی صبرم تمام شد. بی مقدمه بلند شدم و به مارال گفتم:

" اینجا دیگه جای موندن نیست!"

مارال به نیما گفت: " برو نسرينو برگردون! یک دم نشد بدون دردسر زندگی کنیم!"

به سر کوچه نرسیده بودم که صدای نیما را از پشت سرم شنیدم.

نفس زنان فریاد زد: " وایسا نسرين! باز سوار خر شیطان شدی؟! من نمی فهم تو چرا این قدر بدعق و نازنازی هستی!"

برگشتم، نگاهش کردم و گفتم: " دیگه تحمل این وضعیتو ندارم! چپ میرم، راست می ام این کثافت شاخ می شه جلوی روم. دائم یا مزاحمت تلفنی یا واسطه گری تو و مامان! هیچ کدوم حرف حالتون نمی شه. بابا، به ولای علی، حتی من رغبت نمی کنم تف تو صورت جهانگیر بندازم، چه برسه که باهاش احوال پرسى کنم. تو و مادر دارین دستی دستی منو تو گور می کنین. از

دست هر دوتاتون دق مرگ شدم! دست از سرم بردارین ، بزارین به میل خودم زندگی کنم ! "

- چاره چیه ؟ اون بدبخت یه راهی رو رفته ، حالا تو داری گربه رقصونی می کنی ؟ "

- مزخرف نگو نیما .... تو باعث این همه گرفتاری شدی ، خودت هم باید شرشو کم کنی . به خدا یه بار دیگه مزاحم بشه ، به

مخابرات زنگ می زنی شکایت می کنم !

- حالا چرا تو کوچه سر گله و شکایت وا شده ؟ برگرد بریم خونه!

- من خونه نمی آم ، برو کیف و ساکمو بیار ، به قدری عصبی شده م که یادم رفت وسایلمو بردارم . تا حالا هم به خاطر شماها

موندم . مادر که چشم نداره منو ببینه و فقط منتظره منو تو بغل جهانگیر بندازه !

- کجا می ری ؟ این تعطیلات می خوای چکار کنی ؟

- میرم جایی که چشمم به چشم هیچ کدومتون نیوفته ؟

نیما با عصبانیت به سمت خانه رفت و من سرم را روی فرمان گذاشتم و رداشتم به سیه روزی خودم فکر می کردم ، که چند ضربه

به شیشه خورد . شیشه را پایین کشیدم و کیف و ساکم را از دست نیما گرفتم . ناگهان یادم آمد عیدی نداده ام . داشتم در کیفم

دنبال سکه هایی که پیش از سال نو خریده بودم می گشتم که نیما سرش را از میان پنجره تو آورد و گونه ام را بوسید . تا نگاهش

کردم دیدم مژه هایش خیس است ، پیاده شدم و در آغوشش گرفتمش . مدتها بود هم دیگر را بغل نکرده بودیم . نیما هیجان

زده شد و زد زیر گریه . گفتم : "

اینم از سال نومون ! دلم می خواست تعطیلات عید پیش مونا بمونم !"

نیما ، همان طور که داشت گریه می کرد ، گفت : " قول می دم پاشو از زندگیمون ببرم ... یه کار می کنم که جرئت نکنه سراغت

بیاد. "

کیفم را برداشتم ، بسته ی سکه ها را به دست نیما دادم و گفتم : " عیدیتونو یادم رفت بدم ... از قول من از مارال معذرت خواهی

کن ! "

نیما بسته ی کادو پیچ شده را از دستم گرفت و داشت واریش می کرد و گاز دادم و از محله بیرون رفتم . مسیر طولانی بود ،



اما خیابان های تهران از روز پیش از سال تحویل خلوت شده بود و در مدت زمان کوتاهی به مجتمع رسیدم . از پله ها که بالا رفتم و در آپارتمان را باز کردم ، یکسر به سراغ کمد لباس ها یم رفتم ، چند ژاکت و بلوز گرم برداشتم و به داخل ساکم گذاشتم . تنها راهایی ، دور شدن از تهران بود . باید می رفتم و در دریای بیکران دست نخورده غرق می شدم ! با رخوت به در و دیوار آپارتمان نگاهی گذرا انداختم و تا می خواستم در را ببندم ، تلفن زنگ خورد . هر چه فکر کردم دیدم جواب دادن به آن تلفن به جز وقت گیری نتیجه ای ندارد .

در را بستم و حفاظ را قفل کردم .

نخستین بار بود که تنها در جاده راندگی می کردم و شانس آورده بودم که جاده خلوت بود . رادیوی ماشین خرخر می کرد و هر چه عقربه را عقب جلو می کردم و به دکمه هایش ور می رفتم ، صدایش صاف نمی شد . مجبور شدم خاموشش کردم . سکوت فضای ذهنم را سنگین کرد . انگار به ناگاه کوهی از غمهای دنیا به دلم فشار آورد . منظره ی بیابان ، کوه های سر به فلک کشیده و آسمان آبی پر رنگ و پر از لکه های ابر سفید ، جان می داد برای بازگشت به گذشته . خاطرات تلخ و شیرین در برابر چشمانم رژه می رفتند . آن قدر غمگین و افسرده بودم که حتی یاد و خاطره ی حوادث شیرین هم تلخ به نظر می رسید .

بی اختیار به یاد حرف های عمو فرهاد افتادم که با اطمینان گفت : " با چند روز استراحت کردن تو ولایت می تونی ، تصمیم قطعی بگیری !"

عمو همیشه چیزی برای مخفی کردن داشت و هیچ وقت دستش را به طور کامل رو نمی کرد . درخت های اطراف جاده مانند تونل بازگشت به گذشته ، کارنامه ی چند سال تنهایی را در پیش چشمم ورق زد .

دقیق که نگاه کردم ، دیدم با همه ی نابسامانیها پیشرفت هم کرده بودم . آن همه اندوهی که اگر مهار نمی شد، سنگین ترین کوه ها را به خاک بدل کرده بود ، در کنار گرفتاری کار پیدا کردن و در رفتن از زیر نگاههای مشکوک اطرافیانم ، پوستم را کنده بود . اما من به نتیجه رسیده بودم و سختیها از وجود حساس و شکننده ام ، فولادی آبداده ساخته بود که هر ناملایماتی را تحمل می کردم . دیگر آن دختر نازنازی پدر خدا بیامرز نبودم که با کوچک ترین ناراحتی صدایم در می آمد و جار و جنجال به راه می انداختم و بیشتر وقتها نیز تقصیر بی کفایتی هایم را به گردن اطرافیانم می انداختم . با همه ی جور و ستمی که کشیده بودم و داغ از دست دادن اولین فرزندم و گم شدن ناگهانی عشقم ، بر روی پای خود ایستاده و توانسته بودم به تنهایی گلیمم را از آب بیرون

بکشم . حل کردن مشکلات کار آسانی نبود . اما من از عهده ی نابهنجاریها و نابسامانیهای چند سال اخیر بر آمده بودم و تنها یک تصمیم عاقلانه مانده بود که باید سر صبر به آن فکر می کردم تا بقیه ی عمرم در کنار امیر به آرامش برسم . کانون گرم خانواده شفای دل بی هیجانم بود . اما حضور دختر کوچولوی امیر امکان داشت مشکل ساز باشد ، مگر آن که با گذشت و ایثار ، همه ی مسئولیتهای سنگین تعلیم و تربیت او را بر عهده می گرفتم و او را ، با رغبت و رضای باطنی ، به عنوان فرزند واقعی خودم می پذیرفتم .

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که به جاده ی خاکی رسیدم و مجبور بودم آهسته تر رانندگی کنم تا گرد و غبار به داخل خودرو نیاید ! از کنار باغ حاج حیدر که رد می شدم ، دیدم یک خودروی پاجروی سیاهرنگ که از تمیزی برق می زد ، در پشت دیوار باغ متوقف بود . هنوز دیوار باغ را دور نزده بودم که در باز شد و یدالله با یک لنگ خیس بیرون آمد . در آینه دیدم دارد با کنجکاوی نگاه می کند و هنوز به سمت باغ عمو فرهاد نیچییده بودم که یدالله لنگ را بر روی کاپوت پاجرو پرت کرد و شتاب زده به باغ رفت .

صفر علی داشت از در باغ بیرون می آمد که در پشت دیوار پارک کردم .

او ، به محض دیدن من ، جلو آمد ، لبخند زد و خوشامد گفت . گفتم : " عیدت مبارک ، شکوفه کجاست ؟ "

صفر چنان خندید که لثه های قرمز رنگ بالا و ردیف دندان های یکی

در میان خرابش یکباره بیرون ریخت. اولین بار بود که خنده ی از ته دلش را می دیدم. از دیدنم دستپاچه شد، به سمت صندوق عقب رفت و فریاد زد: « صندوق و کن تا چمدونتونو بردارم! شکوفه از شب سال تحویل تا حالا چشم از در باغ ورنداشته! آقا فرهاد

پارسال زنگ زد گفت واسه ی سال تحویل می آی باغ!»

- چمدون ندارم. یه ساک سبک دارم که خودم می آرمش.

صفر به سرعت به داخل باغ دوید و هو کشید تا شکوفه بیاید. تا ساکم را برداشتم و در خودرو را بستم سر و کله ی یدالله پیدا شد.

مثل همیشه محترمانه سلام و احوالپرسی کرد و ساک را از دستم گرفت. پرسید: « این همه راه تنهایی رانندگی کردین؟»

- چطور مگه؟ کجای این کار عجیبه؟ حاج خانم و حاجی چطورن؟

- حاج خانم مریض احواله. قلبش شب سال نو گرفت، دکتر بالا سرش آوردیم.

- یعنی حالش این قدر بده؟ پس چرا نبردینش تهرون؟

- حاجی می گه هوای تهرون کثیفه.

- اگه شب و نصف شب دوباره قلبش بگیره چی؟

شکوفه به دم در باغ آمد و با هم روبوسی کردیم. ید الله پرسید: «ساکو ببرم تو کلبه؟»

برگشتم و به چشمهای ید الله نگاه کردم. دیدم طور دیگری نگاهم می کند؛ انگار قصد گفتن چیزی را داشت و منتظر فرصت بود

که با هم تنها شویم. گفتم: «تو برو، منم الان می آم.»

شکوفه گفت: «خانم، چایی تازه دم داریم.»

گفتم: «شکوفه، تو برو به کارات برس... من یکی دو ساعت دیگه می آم پهلوت که با هم چایی بخوریم. شام خور هم نیستم!»

شکوفه به سمت آشپزخانه رفت و من راهی کلبه شدم. دور تا دور کلبه پر از گلهای شمعدانی نارنجی بود که در فاصله ی آنها، چند

بوته گل یاس فضای دور و اطراف را پر از بوی بهار کرده بود. وارد کلبه که شدم، دیدم ید الله بر روی بر روی کنده ی درختی که

تازه اره شده بود، نشسته است. کلبه، برخلاف بار آخر که دیده بودم، از تمیزی برق می زد و در و دیوارش پر از خر مهره ی آبی

رنگ و پرده ی اسفند بود. کار دست شکوفه، حال و هوای سنتی زیبایی به محیط داده بود. ید الله به احترامم بلند شد و ایستاد.

گفتم: «بشین!»

- باید برم، ممکنه حاجی کارم داشته باشه.

در ساکم را باز کردم، جاسویچی چرمی قهوه ای رنگی که کله ی اسب شیری رنگ از جنس عاج بر رویش کار گذاشته شده بود و

مدتها پیش خریده بودم، در آوردم و به دستش دادم. پرسید: «این چیه؟»

- اون دفه که تهرون رسوندیم، دیدم کلید ماشینت جاسویچی نداره!

ید الله زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: «شما که می دونین، آقا هیچ وقت جاسویچیو از خودش دور نمی کنه! می دونم شما براش

خریده بودین که این قدر دوستش داره!»

ید الله حرف هایی برای گفتن داشت؛ اما مردد بود. داشت با شوق و ذوق کلید هایش را از جیبش در می آورد و به جاسویچی می

انداخت که کلید بزرگی از جیبش بیرون افتاد. بی اراده جلو رفتم و دسته کلید را بر داشتم. دیدم جاسوییچی قدیمی بهزاد که در سالگرد ازدواجمان به کمترین مبلغ برایش خریده بودم، به یک دسته بزرگ از کلید و سویچ است. نگاهم به چشمهای یدالله افتاد و بدون آنکه حرفی بزنم، دسته کلید را در کف دستش گذاشتم و گفتم: «به حاج خانم و حاجی سلام منو برسون.»

- شما اون طرف می آیین؟

- اگه وقت کنم، اون طرف هم سر می زنم.

یدالله که رفت، به کنار پنجره رفتم. هوای بهاری تمیز به همراه بوی گل و شکوفه ی درخت سیب از چهارچوب پنجره تو می زد. باغ حاج حیدر پر از شکوفه ی گیلاس زردآلو بود. یک لحظه به یاد سویچ بهزاد افتادم و بی اراده‌ستم را بو کردم. بوی ادوکلن قدیمی که برایش خریده بودم، در لا به لای انگشتانم پر بود. چشم هایم را بستم و حس لمس انگشتانش سرمستم کرد. دلم یکباره فرو ریخت. از تصور اینکه بهزاد در چند قدمی من است دلم زیر و رو می شد. چشمم به پنجره ی کلبه ی او افتاد. با آنکه کسی در آنجا دیده نمی شد، حس مرموزی در درونم فریاد می کشید که او در همان لحظه در پشت دیوار حصیری کلبه ایستاده است و دارد نگاهم می کند. بی اراده پنجره را کیپ تا کیپ بستم. به هر جا می رفتم، فکر بهزاد زود تر از من، در آنجا حضور پیدا می کرد و نمی گذاشت لحظه ای بدون او باشم! باید حدس می زدم پاجروی مشکمی متعلق به اوست. همیشه می گفت خودرروی مناسب برای جاده های خاکی، باید از نوع شاسی بلند باشد. با آن تعاریفی که از مهرانه در مورد پولدار شدن او شنیده بودم، خرید چنان خودروی گران قیمتی عادی به نظر می رسید. بار قبل دور از چشم حاج حیدر آمده بود، اما دیدار این بارش بی تردید با اطلاع حاج حیدر بود. لابد خشم حاج حیدر از دست بهزاد به دلیل بیماری حاج خانم، فروکش کرده بود که او آشکارا در باغ آفتابی شده بود!

بر لب تخت نشستم و هزار فکر واهی و بی مورد به مغزم هجوم آورد. نه کتابی همراه داشتم و نه کاری که سرگرم کند. در واقع، برای تصمیم گیری رفته بودم که در آغوش طبیعت، با آیامش کامل درباره ی امیر فکر کنم. نشانه های حضور بهزاد دقده ای ناگهانی به دلم انداخت و هر چه به خودم فشار می آوردم، موفق نمی شدم فکرم را جمع و جور کنم.

هوا داشت تاریک می شد که شکوفه به پشت در کلبه آمد و صدا زد: «چایی سرد شد نسرین خانم! دو بار تا حالا عوضش کردم...»

برای شکوفه روسری گلداری خریده بودم و یک شیشه هم عطر که متعلق به خودم بود هر دو را از ساکم در آوردم و داشتم

وسایلم را جا به جا به جا می کردم که چشمم به چادر مشکی گل مخملی افتاد که برای حاج خانم خریده بودم. نمی دانستم با وجود بهزاد، چطور باید به دیدن او می رفتم. حاضر بودم آسمان به زمین می رسید؛ اما چشمم به چشم او نمی افتاد. با آنکه دلم پر می زد بینمش؛ اما از اینکه دوباره به یاد گذشته بیفتم وحشت داشتم. شکوفه که آمد و در کلبه را باز کرد، سوغاتش را به دستش دادم و گفتم: «نمی دونستم چی لازم داری...خدا کنه بیسندی!»

گونه های سرخ رنگ شکوفه به ارغوانی گرایید، چشم های روشنش شفاف تر شد و برق زد. پرسید: «برای منه. دستت درد نکنه!» و پس از بو کردن شیشه ی عطر گفت: «تا حالا تو عطر به این خوش بویی نداشته م!»

روسری و عطر را بوسید و بر روی پلک چشمش گذاشت. صدای خنده ی بلندش تا بیرون کلبه می رفت، جلو تر از من از در بیرون رفت و فریاد کشید: «صفر! صفر دلت بسوزه، خانم برای من سوغاتی آورده!»

بر لب حوض، در زیر لامپ کم نور حیاط نشستم. حرکات شاد و بچگانه ی شکوفه تماشایی بود. گفتم: «چایی رو وردار بیار همین جا. هوا خیلی خوبه..حیفه بریم تو اتاق!»

شکوفه به یک چشم بر هم زدن با سینی چای آمد و گفت: «شام هم حاضره.»

- شکوفه، من که گفته بودم شام خور نیستم! چایم که خوردم، می رم تو باغ قدم می زنم. دلتون شور نزنه، می دونین که همه ی این جا ها رو بلدم.

-توی این تاریکی نمی ترسین؟

-از چی بترسم؟ مگه شب با روز چه فرقی داره!

-پس فانوسو ببرین.

چای را داغ داغ نوشیدم، بلند شدم و به راه افتادم. فاصله ی باغ تا لب رودخانه ده دقیقه ای می شد؛ اما من چنان شتاب زده در میان سنگ و کلوخ کوچه باغها دویدم که پنج دقیقه نشده بر لب آب رسیدم. نسیم خنک شامگاهی که از روی آب رودخانه می گذشت، نرم نرم بر پوست صورتم می وزید و نوازشم می کرد. تخته سنگ پهن، از جایش تکان نخورده بود. صدای جیرجیرکها، شر شر آب و فریاد درونم، مرا به هیجان آورده و در دلم غوغایی به پا شده بود. بر روی تخته سنگ دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. در آنجا، دنیا به من تعلق داشت و آسمان که جواهرات شفاف در دلش سو سو می زد، لحاف سیاه رنگم بود. به خودم تلقین

کردم که نباید دستخوش هیجان و اضطراب شوم، پس همچون پر کاه سبک شدم. صدای جیرجیرکها، گاه گاه زیاد و کم می شد و گاهی اصلاً به گوش نمی رسید. حتی سکوت طبیعت هم پر از هیاهوی زندگی بود. فریادهای مدفون شده در درونم بار دیگر سر بر داشته بودند و میل به رها شدن داشتند. لبهایم را به هم فشردم تا صدایم در نیاید. اما آنجا تنها جایی بود که می دانستم همه ی آوای غم انگیز درونم را از قید و بند اسارت تن آزادانه برهانم. روحم، با تلاطمی افسار گسیخته، در جسم خسته ام به تکاپو افتاده بود. همه ی نیرو و توان درونی ام که در پشت لبهای بسته ام جمع شده بود. با فریادی جیغ مانند از دهانم بیرون زد. کوههای سر به فلک کشیده، پژواک فریادم را چندین برابر کردند. وحشت زده به اطرافم خیره شدم. جیرجیرکها از ترس ساکت شده بودند. سکوت بود و صدای شر شر آب که همچون روزهای زندگی جریان داشت. صدای خش خش ناشی از شکسته شدن شاخه های خشکیده در زیر پاهای غریبه ای که داشت نزدیک می شد به وحشتم انداخت. همه جا تاریک و ماه در زیر ابری کلفت پنهان بود. از روی تخته سنگ بلند شدم، ایستادم و به اطرافم چشم دوختم. تاریکی اجازه نمی داد جایی را بینم. صدای پا یک لحظه قطع شد. تصور کردم دچار توهم شده ام؛ اما همین که نشستم و چند بار نفس عمیق کشیدم، صدای پا نزدیک تر شد. برگشتم پرسیدم: «کسی اینجاست؟»

شیخ انسانی بلند قد را دیدم که فانوس به دست جلو آمد و گفت: «نترسین خانم، یدالله هستم. این وقت شب هیچ کس لب رودخونه نمی آید! انگار از جنّ بدتون نمی آید!»

• یدالله تو از صد تا جن وحشتناک تری! سایه ت تو تاریکی به اندازه ی سه تا مرد شده... مگه کار و زندگی نداری که دایم تو باغ این و اون پرسه می زنی؟

یدالله فانوس را به صورتم نزدیک کرد و گفت: «مگه من مرده باشم که شما توی ده تنها رفت و آمد کنی!»

-اون وقتی که از ما مراقبت می کردی، زن آقا بهزاد بودم؛ اما حالا دیگه وظیفه ای نداری! برو تو اتاقت و راحت بگیر بخواب و مطمئن باش جن از من می ترسه!

-حالا هم با اون زمان فرق نکرده... شما مثل خواهرم هستی!

یک لحظه شیطنتم گل کرد و دلم خواست واکنش یدالله را در مقابل حرفی که می زنم بینم. گفتم: «دفعه دیگه که با همسرم پیام، وظیفه ت سبک تر می شه... اون وقت به عنوان یه دوست به دیدنم می آی، این طور نیست؟»

فانوس از دست یدالله افتاد. همان طور که داشت به صورتم نگاه می کرد، خم شد، دسته ی فانوس را گرفت، بلند شد و گفت: «توی

تاریکی خوب نیسیه زن...یه زن، تنها بیاد لب رودخونه...اینجا...اینجا هم دزد داره، هم مار!»

حس کردم یدالله دست و پایش را گم کرده است و نمی تواند چه باید بگوید. او به تته پته افتاده بود. گفتم: «دیر وقته، بریم که تو هم

با خیال راحت بری بخوابی!»

یدالله پشت سرم آمد تا به باغ رسیدیم. وارد باغ که می شدم به او گفتم: «ممنونم که همراهیم کردی، شب به خیر!»

سر یدالله به جلو خم شد و سپس به راه افتاد. وقتی دور می شد، از پشت سر دیدم که درست مانند بهزاد شق و رق راه می رود. انگار

بهزاد الگویی از مردانگی و شخصیت بود که یدالله سعی می کرد پا جای پای او بگذارد. نور فانوس در انبوه درختان باغ گم شد و

من به کلبه برگشتم. هوا سرد بود. صفر علی چراغ حیاط را روشن گذاشته و یک بخاری دستی هم در کنار در کلبه قرار داده بود. به

محض باز شدن در باغ، از پنجره سرک کشید و پرسید: «بالاخره اومدین خانم؟ مگه شما خواب ندارین؟!»

- یدالله همرام بود... گفتم که نگرانم نباشین!

- می دونستم یدالله هم مثل شما کم خوابه!

- صبح صدام نکن، می خوام بخوابم.

از در کلبه که تو رفتم، دیدم پنجره چهار تاق باز است. هر چه فکر کردم، یادم نیامد کی بازش کرده بودم. پنجره از پشت بسته بود و

می دانستم به عمد از تو باز شده است. آسمان صاف بود و حتی یک لکه ابر هم نداشت. تعجب کردم که چطور لب رودخونه

آسمان ابری بود و در باغ پر از ستاره و مهتاب! سردم شد. پنجره را بستم و بر روی تخت دراز کشیدم. در تاریکی پایم به منجوق و

پولک لحافی که در پایین تخت تا شده بود، گیر کرد. با دست لمسش کردم، دستم، در قسمتهایی که با دست روی آن کار شده بود

با حرکتی کندتر از جاهایی که منجوق دوزی نداشت بر روی ساتن سرد و نمناکش سر خورد. حدس زدم لحاف عروسی شکوفه

است که با رضا و رغبت به کلبه آورده بود تا من در زیر آن گرم شوم. لحاف را تا به زیر گلویم کشیدم و به سقف خیره شدم. فکر

بهزاد آرامشم را به هم ریخته بود؛ اما تصمیم برای شروع زندگی تازه، جدی تر از آن بود که با یاد خاطره ای گنگ از گذشته به هم

بریزد. باید منطقی فکر می کردم و خودم را محکم می زدم. اما تمرکزم پاک به هم ریخته بود.

به امیدِ واهی به آرامش رسیدن، پلکهایم را بستم تا مدتی طولانی بخوابم، اما گرگ و میش هوا، باد شدید پنجره ی کلبه را باز و بسته

کرد. بلند شدم و پنجره را بستم؛ اما دوباره باز شد. در تاریکی کلبه که کمتر چیزی دیده می شد، چفتش را لمس کردم. دیدم به کلی خراب است. یک هاون سنگی را که از مدتها پیش در زیر تخت بود، برداشتم و در پشت پنجره گذاشتم. دوباره به رختخواب خزیدم؛ اما خواب از سرم پریده بود. تا سپیده دم صبحگاهی در رختخواب از این دنده، به آن دنده شدم. صدای خروس و بانگ اذان یکی از روستاییان که در باغ پیچید، بلند شدم، وضو گرفتم و نماز خواندم. هوا کم کم داشت روشن می شد پلکهایم، از بی خوابی شب گذشته، سوزش داشت. خسته بودم؛ اما به راه رفتن و فکر کردن نیاز داشتم. بلند شدم و از باغ بیرون رفتم. کوچه باغهای نیمه تاریک دور و اطراف را چند بار دور زدم و به باغ برگشتم. هوا کاملاً روشن شده بود. صفر و شکوفه در باغ نبودند. وارد کلبه شدم، دیدم سینی صبحانه و یک قوری چای داغ بر روی کنده ی درخت کنار کلبه است. به خوردن صبحانه عادت نداشتم؛ اما بوی نان تازه و پنیر محلی گیجم کرد. چند تا لقمه که خوردم، از پشت در کلبه صدای پا شنیدم. هیچ کس در آن وقت

صبح در باغ نبود و همه در مزارع مشغول کار بودند ترس برم داشت، بلند شدم، رفتم پشت در آن را بستم و کندهای درخت را به سختی هل دادم و به آن چسباندم. نفسم داشت بند میآمد هم ترسیده بودم و هم نمیدانستم اگر فریاد بکشم فایده ای دارد یا فقط خودم را خسته میکنم به سمت پنجره دویدم، دیدم هاون سنگی بر سر جایش در پشت پنجره است. خیالم راحت شد، اما دلشوره داشتم. صدای پا قطع شده بود آهسته به پشت دیوار حصیری خزیدم و از لای درزهای پر از تار انکبوت به در حیات زلع زدم در بسته بود، اما سایهای مردی بلند قد در پشت در دیده میشد که گاه گاه حرکت میکرد و دوباره به دیوار نزدیک میشد وحشت زده از دیوار فاصله گرفتم. جرات حرف زدن نداشتم و زبانم بند آمده بود. رفتم بر لب تخت نشستم و پلکهایم را بستم. قلبم به شدت میپیچید و دهانم خشک شده بود، چند بار سرفه کردم و سرم را زیر لحاف بردم به یاد حرف نیما افتادم، هشدار او چندان هم غیر منطقی و بی ربط نبود. اگر همان لحظه کسی میآمد و مزاحمم میشد کاری از دستم بر نمیآمد. خدا خدا میکردم یدالله فضولیش گل کند و به سراغم بیاید. تازه داشتم قدر او را میدانستم که صدایی شنیدم سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم. اشتباه نمیشدیم، بهزاد بود که به آرامی و ناله مانند حرف میزد:

نسرین ... بیداری؟ ... درو باز کن ... کجایی؟

پس از مدتها جدایی از او، شنیدن صدای نرم و دلنشینش همچون رویای باور نکردنی بود. او حرف میزد و من هیجان زده، اشک میریختم، بالش را برداشتم و بر روی دهانم گذشتم که صدای حق حق گریهام را نشنود، بهزاد یکریز حرف میزد.



نسرین.. تو حق داری از من متنفر باشی! اما خواهش میکنم به حرمت روزهای خوبی که باهم داشتیم، در رو باز کن تا یکر بار دیگر ببینمت نسرین... هزار تا حرف بیخ گلوم گیر کرده که باید بشنوی عزیزم، میدونم داری صدامو میشنوی... به خدا نمیخوام اذیت کنم، فقط یکر کلمه جوابمو بده تا صداتو بشنوم دق مرگم کردی دختر، چرا جوابمو نمیدی!

سرم را زیر لحاف برده بودم و بالش هنوز بر روی دهانم بود. بدنم میلرزیدم و مات و مبهوت شده بودم. از نگرانی داشتم پس میفتم و قدرت یکر کلمه حرف زدن نداشتم. با آنکه از صمیم قلب دوستاش داشتم دلم از دستش بد جور گرفته بود وقتی نمیتوانستم از او گله کنم هزاران من غمگین در درونم نعره میکشید و زبانم به اعتراض گشوده بودند، اما فکم بسته بود. یکر لحظه حس کردم از بی هوایی دارم از حال میروم، گوشه لحاف را به کناری زدم که نفس بکشم. صدای بهزاد بلند تر شده بود او داشت کلبه را دور میزد. به پنجره که نزدیک شد، صدایش واضح تر به گوشم میرسید.

نسرین.. ناامید بودم، ناامید تر شدم. من مرد پست فطرتی هستم که به پاکی و صداقت تو شک دارم. باور کن روزی هزار بار به خودم لعنت میفرستادم که رنجوندمت! حالا که دلت نمیخواد حتا صدامو بشنوی میرم و تنهات میزارم! حق داری نخوای ریخت نحسمو ببینی.. حتما داری نفرینم میکنی و پیش خودت میگی برم و گورمو گم کنم... باشه میرم گم میشم عزیزم دیگه پشتمو هم نگاه نمیکنم، اما میخوام اعتراف کنم که غیر از تو هیچ زن دیگهای توی زندگیم نیست! من همه چیزمو از دست دادم و فقط با یاد تو دلخوشم! خیال نکن یه آدم شیاد داره باهات حرف میزنه... نه، من مرد بدبخت و ساده لوحی هستم که گول خوردم. حالا سرم به سنگ خرده، اما دیگه کار از کار گذشته فاجعه‌های از دست دادن تو، مرگ تدریجیه که هر لحظه منو میکشه و زنده میکنه.

خجالت میکشم تو روت نگاه کنم. نگاه کردن به اون همه پاکی و معصومیت کار آدم بی معرفتی مثل من نیست، اما حاضرم شکنجه بشم و به چشمت نگاه کنم! دیشب که یدالله گفت ازدواج کردی، تا صبح مثل مرغ سر کنده بال بال زدم... چشمم کور، باید تاونی به این سختی پس بدم و تا آخر عمر بسوزم که قدر تو رو ندونستم! حالا م باهات کاری ندارم... یکر کمی از حرفهامو زدم و دلم آرام گرفت.. او مدهام که خودمو سبک کنم و برات آرزوی خوشبختی کنم. دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم، نه غروری و نه از اون همه اعتماد به نفس خبری هست. خواهش میکنم نامردی منو فراموش کن، منو ببخش عزیزم! میدونم تا سر حد مرگ از من متنفری، اما دلم میخواد بدونی از روزی که ازت جدا شدم یه روز خوش ندیدم. صدای دور شدن پای او، برایم همچون فاصله گرفتن از عشق و دلدادگی بود. خیس عرق بودم. لحاف صورتی رنگ منجوق دوزی نمناک به پوست دست و صورتم چسبیده بود. بلند

شدم و سریع به پشت پنجره رفتم. هاون سنگی را برداشتم به زیر پایم گذاشتم و پنجره را چهار طاق باز کردم. نسیم خنک صبحگاهی از پنجره تو زد. آفتاب سخاوتمندانه بر شکوفهها میتابید نور چشمم را میزد. به اطراف خیره شدم، اثری از بهزاد نبود. شتاب زده به سمت کلبه رفتم پاهایم سست و بی رمق بودند، کنده را به سختی کنار زدم و از در بیرون رفتم. شکوفه و سفر در کنار حوض داشتند دست و صورت میشستند، پرسیدم: شماها کی برگشتین؟

شکوفه گفت: همین الان کارمون تموم شده... چطور مگه؟

به بیرون باغ دویدم. دیوار طولانی را دور زدم و به سرعت دور و اطراف باغ را گشتم. پاهایم قدرت عجیبی گرفته بود به باغ حاج حیدر خیره شدم، در باز بود و حاجی و یدالله در بیرون باغ داشتند با هم حرف میزدند. از پاچرو خبری نبود. حاج حیدر به محض دیدن من فریاد کشید کجایی بابا؟ اینه رسمش عروس: شنیدم چند روز اومدی ولایت!

جلو رفتم، مجبور شدم سلام و احوالپرسی کنم. حاج حیدر خیره نگاهم کرد و پرسید: سرما خوردی؟ پس بگو نیومدی دیدن حاج خانوم! یدالله غمگین و عصبی بود. نگاه مرموزش آزارم داد پرسیدم چیه یدالله؟ سر یدالله به زیر افتاده بود حاجی گفت: دعای بی وقتش رفته، غمش گرفته! خوب شد رفت و شرش کم شد؟

صورت یدالله ارغوانی شد. لبهایش را به هم فشرد، نگاهی آکنده از خشم به حاج حیدر انداخت و بدون آنکه حرفی بزند، راهش را کشید و به سمت کلبههای بهزاد رفت. به کلبه برگشتم. غم و رنج دوری از بهزاد، همچون زخمی کهنه که سر باز کند، دوباره از نو، درست مانند روزهای نخستین جدا شدنم، برایم تحمل نا پذیر بود. تاول چرکین عقدههای تلمبار شده در دلم در طی سالهای جدایی از او که هنوز التیام نیافته بود با تلنگری ترکید و خون دلمه شده آتش در سراسر وجودم پخش شد. رگهای بدنم به شدت سست شدند و حس کردم دارم سکنه میکنم. پس از آن همه تحقیر و توهین، تصورش هم برایم نا ممکن بود که روزی بتوانم از گناه بهزاد چشم پپوشم! صدای بهزاد، نرمی کلامش و حضور سبزش همهای کدورتها را، در لحظهای به مدت یکر پلک بر هم زدن، از دلم پاک شد.

از اینکه جوابش را نداده و با احساسش بازی کرده بودم، پشیمان شدم. او تا سر حد مرگ آزارم داده بود. اما من دلم نمیخواست ذرهای آسیب روحی ببیند.

تا ظهر در کلبه ماندم و گریه کردم و نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم، عصر بود و هوا داشت تاریک میشد. شکوفه سینی

غذا را بر روی کندهای درخت گذشته بود. چند تا لقمه بیشتر از گلویم پایین نرفت. از کلبه بیرون زدم سرم مثل کوه سنگین بود، نزدیکیهای غروب هوا داشت سرد میشد که به دیدن حاج خانوم رفتم. درد طاقت فرسا از پیرزن بیچاره پوست و استخون بر جا گذشته و او آن قدر لاغر و نحیف شده بود که قدرت دو کلمه حرف زدن نداشت صدایش انگار از ته چاه در میامد. جلو رفتم و بوسیدمش، چشمهایی حاج خانوم پر از اشک شد آهسته پرسید: بهزاد و دیدی؟

سرم را به زیر انداختم و پاسخ دادم: مگر اینجا بود؟

خیال کردم اومده به دیدنت... بچهام از بین رفت؟ حاجی بی غیرت حتی سلامش علیک نگرفت! خوب، عیب نداره... عمر منم داره تموم میشه. همون که گذشت بیاد ایادت، خیلی حرفه! بچهام اومده بود منو ببره تهرون، اما حاجی اجازه نداد.

نگاه حاج خانوم با گذشته فرق داشت. درست مانند مردهای بود که به زور نفس میکشید. چشمهایش را که بست، فهمیدم از حال رفته است. بلند شدم، به سمت حاج حیدر که بیرون باغ ایستاده بود رفتم و گفتم: ((مرگ دست خداست حاجی: اما آگه شما حاج خانومو به بیمارستان نرسونی و بالایی سرش بیاد تا آخر عمر مدیون میمونی، ممکنه حاج خانوم بمیره! چه طور بی تفاوت توی اتاق رهایش کردید و خیال میکنین همین هوای خوب اینجا خوبش میکنه!))

حاج حیدر حاج و واج نگاهم کرد و پس از تمام شدن جملهام، زیر لب غریدم: ((نابودی ببینی چند تا دکتر بالا سرش آوردن، اما همه شون گفتن فایده نداره ببریش تهرون! توقع نداشتیم تو یکی کلفت برام کنی!))

به خاطر روک گویی ناا به جا مجبور شدم از حاجی پوزش خواهی کنم. از پشت دیوار باغ که رد میشدم، یدالله از سر دیوار پایین پریدم، عصبانی تش فروکش کرده بود. پرسیدم: ((پیرمرد همیشه کله شق بده یا حالا که پیر شده نه میشه دو کلمه حرف حساب بهش زد؟))

یدالله لبخند تلخی زد و گفت: ((از وقتی آقا بهزاد پشت پا به زندگیش زد و خودشو بدبخت کرد، حاج حیدر بد عنق شده...))

به در باغ رسیده بودم. یدالله داشت خداحافظی میکرد که کنجکاوای کار دستم داد. ((یه سوال ازت پیرسم راستا حسینی جوابمو میدی؟))

معلومه که جواب میدم. من ترسو نیستم... و دروغگو هم نیستم!

یدالله، منظورم اینه که ... اینه که ملاحظهای منو نکن و حقیقتو بگو.

باشه... هر چه بپرسین ، جواب میدم.

آقا بهزاد از همسرش جدا شده؟

رنگ چهریای یدالله تغییر کرد و در همان مدت کوتاهی که داشت فکر میکرد و این پا آن پا میشد، دلم به هزار راه رفت تالاب باز کرد و گفت: ((خیر!))

### فصل ۳۱

دو شبانه روز از شدت تب در رختخواب ماندم و چشمهایم باز نمی شد. شکوفه، علاوه بر رسیدگی به مزرعه، از من هم مراقبت می کرد. هر چه آش و شور با پخت و به خوردم داد، بهتر نشدم. تصور می کردسرم خوردگی دارم؛ اما خودم بهتر می دانستم تبی که پایین نمی آمد، و رگ و پی و جانم را به شدت می سوزاند، تب عشق بهزاد بود که ویروس آن دوباره قلب و روح نیمه خفتهء افسرده ام را آلوده کرده بود! آتش عشق سرد شده ای که می پنداشتم که با گذشت زمان فروکش کرده و خاموش شده است، با شنیدن صدای او و اقرار به اشتباهات گذشته اکسیژن گرفته بود و داشت شعله ور می شد. حسرت از دست دادن او دل و جانم را به درد آورده بود. چیزی همچون سرب مذاب دایم در گلویم بالا و پایین می رفت. گرمای پدید آمده در دلم دم به دم بیشتر می شد و نفسم انگار از تنور برمی گشت! نه حرف می زدم و نه قدرت حرکت کردن داشتم. مغزم تنها عضو فعال در بدنم بود که به زجر کشیدنی دوباره در تکاپو افتاده بود.

هفتهء اول فروردین ماه تمام شده بود و باز هم فرصت ماندن در ده و هواخوری را داشتم؛ اما همه انگیزه های حیات در وجودم به یکباره مرده بودند و به همراهشان من نیز، دل از دنیا و زندگی کنده بودم. یدالله هر روز می آمد، به دور کلبه چرخ می زد و گه گاه از کنار پنجره رد می شد و چند تک سرفه می کرد شاید جوابی بگیرد؛ اما من خسته تر از آن بودم که حال و حوصلهء حرف زدن داشته باشم. شکوفه هم، از ترس صفرعلی، جرئت نداشت با او حرف بزند. ده روز از تعطیلات گذشته بود که توانستم سرم را از روی بالش بردارم. چشمهایم سیاهی می رفت و هنوز هم در تب می سوختم. آنجا دیگر جای ماندن نبود. کلبهء زیبایی که زمانی پر بود از رویا و خاطرات خوش با بهزاد بودن، به قفسی تنگ و تحمل ناپذیر تبدیل شده بود که جذابیتی برایم نداشت. شب بود و سرم بدجور گیج می رفت، با این حال بلند شدم و لباسها و وسایلم را جمع کردم. به در و دیوار کلبه برای آخرین بار نگاه کردم.

وداع با مکان زیبایی که زمانی به روحم آرامش می داد؛ اما دیگر تاب ماندن در آن را نداشتم، دل و جانم را به درد می آورد. یک شب دیگر بیداری کشیدن و در تب چهل و چند درجه به بالا سوختن، ممکن بود مرا چنان از پای در آورد که نتوانم به تهران برگردم. نیمه شب بود که جسد نیمه جانم را به بیرون از کلبه کشاندم. شکوفه در کنار حوض داشت ظرف شام شب را می شست. به محض دیدن من فریاد زد: «صفر علی، بیا بیرون، خانم حالش خوب شده!»

صفر با پیژامای راه راه گشاد و زیرپوش رکابی از اتاق بیرون آمد و پرسید: «چرا با ساک اومدین بیرون!» شکوفه دستهای خیسش را با دامن چین دارش خشک کرد، جلو آمد، دستش را بر پیشانی ام گذاشت و گفت: «هنوز که تب دارین خانم! چرا وسایلتونو آوردین بیرون؟ می دونین ساعت چنده؟»

— آره حالم بهتره .... می ترسم امشب بمونم بدتر بشم!

صفر رفته بود و وقتی برگشت لباس تنش بود. گفتم: تو چرا لباس عوض کردی؟

بدون آنکه پاسخم را بدهد، از در باغ بیرون رفت. شکوفه ساکم را گرفت. آسمان ریسمان می بافت که از رفتن منصرفم کند و من با او چک و چانه می زدم که باید هرچه زودتر به تهران برگردم که در باغ باز شد و صفر علی، به همراه یدالله، تو آمدند. در زیر نور ضعیف چراغ حیاط، چهره نگران یدالله و طرز نگاه کردنش به من مشکوکم کرد. او که دست و پایش را گم کرده بود، پرسید: «صفر چند وقته خانوم مریضه؟... لالمونی گرفته بودی؟ زودتر می گفتی تا دکتر حاج خانمو بیاریم بالا سرش!»

صفر سرش را به زیر انداخته بود، نگاه یدالله به سمت من برگشت و آهسته گفت: «توقع نداشتم منو غریبه بدونین! خودتون باید صفر و می فرستادین دنبال من!»

— برای چی؟ تو خودت به اندازه کافی گرفتاری داری... تازه، کاری از دستت بر نمی اومد!

— حداقل به دکتر خبر می کردم که براتون دوا بنویسه!

— امشب برمی گردم تهر وون .... خودم می دونم چمه! خوب می شم، نگران نباش.

— سوئیچ کجاست؟ شما که با این حال نمی تونین رانندگی کنین ... من هیچ کاری ندارم. همراهتون می آم.

به چهره نگرانش خیره شدم. اخمهایش کم کم داشت در هم می رفت. صلاح نبود با پیشنهادش مخالفت کنم. بر روی صندلی عقب نشستم و ساک و کیفم را به صندلی جلو پرت کردم. یدالله هنوز درست پشت فرمان ننشسته بود که از حال رفتنم چشم که

باز کردم، به تهران رسیده بودیم. هنوز صبح نشده بود. صدای رفت و آمد مردم و بوق وسایل نقلیه و ترافیک بیداد می کرد.

ناگهان یادم آمد که با صفر و شکوفه خداحافظی نکردم. در صندلی جا به جا شدم و پرسیدم: «کجاییم؟»

یدالله از آینه مقابل نگاهم کرد و پرسید: «چطورین؟ دیشب که خیلی هذیون می گفتین ... می خواید یکسره به بیمارستانی، جایی

بریم؟»

سرم گیج می رفت و از تب داشتم می سوختم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: «نمی دونم ...»

دوباره پلکهایم بسته شدند و نفهمیدم که یدالله چند خیابان را دور زد تا به درمانگاهی رسیدیم.

یدالله توقف کرد و پرسید: «بیدارین؟»

\_ آره؛ اما سرم گیج می ره ... نمی تونم چشمامو باز کنم.

یدالله پیاده شد، رفت و با یک صندلی چرخدار برگشت. در را باز کرد و گفت: «سوارشین ... خوبه که درمونگاه خلوته.»

به کمک او سوار صندلی چرخدار شدم. حالت تهوع داشتم و جرئت نمی کردم چشمهایم را باز کنم. یدالله در راهروهای تو در تو

پیچ خورد و صندلی را به جلو هل داد و آن قدر این طرف و آن طرف رفت تا عاقبت دکتر کشیک را پیدا کرد. دکتر پرسید: «چه

نسبتی با مریض داری؟»

به جای یدالله من جواب دادم: «دکتر، برادرمه!»

یدالله جان گرفت و شروع به وراجی کرد: «آقای دکتر خواهرم تو ولایت سرما خورده، آب و هوای ده چند شب پیش سرد بود،

خواهرم دوست داره لب رودخونه بره...»

دکتر حرف او را قطع کرد: «چه خبرته پسر؟ زبون به دهن بگیر! مگه خودش زبون نداره که تو به جاش حرف می زنی؟» سپس از

من پرسید: «چشمهاتو باز کن، بگو بینم کی تا حالا تب داری؟»

\_ آقای دکتر، حالت تهوع دارم.

\_ یه سطل جلو پاتونه... فوقش استفراغ می کنین دیگه. من باید بفهمم چه دردی دارین!

پلکهایم را به سختی باز کردم. یدالله پرسید: «خواهر حالت خوبه؟»

دکتر نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای یدالله انداخت و گفت: «این قدر خودتو لوس نکن! حالا خانم یه چیزی گفت، تو چرا بل

گرفتی! برو بیرون می خوام خانمو معاینه کنم!»

یدالله با بی میلی از در بیرون رفت. دکتر گفت: «یه دست لباس نیم دار پوشیده وهم ورش داشته! قیافش داد می زنه از ولایت اومده! واسه من لب و لوچه می آد!»

از لای پلکهای نیمه بازم به دکتر جوان که در مقابلم ایستاده بود و داشت غر می زد و به دستگاه فشارخون ور می رفت خیره شدم و گفتم: «سخت نگیرین دکتر... خیلی توپتون پره!... مگه بیچاره چی گفت که ترش کردین؟! یه دست لباس خوش دوخت پیوشه از شماها خوش تیپ تر می شه!»

دکتر قاه قاه خندید و گفت: «نکنه عضو جامعه دفاع از حقوق دهاتیهای مقیم تهران هستین؟ خیالتون راحت باشه، اینا از ما موفق ترن؟!»

\_ من عضو هیچ جامعه ای نیستم، یه مریض بدحالم که دارم از تب می سوزم و شما به جای معاینه کردنم دارین وقت تلف می کنین!

رنگ چهرهء دکتر کمی پرید. با آنکه برای امثال او باید دل می سوزاندم که تا آن وقت شب در حال خدمت کردن به مردم بودند، از دیدن او و حرکاتش مضمئن شدم! خاطرهء تلخ سماجتهای بی دلیل و کلافه کنندهء دکتر مومنی باعث شده بود از هر دکتر جوانی بدم بیاید. دکتر معاینه ای سرسری، مناسب آن صبح کسالت بار، کرد و گفت: «هیچیت نیست، فقط تب داری! احتمالاً اعصابت تحت فشار بوده یا یه مدت تخته گاز کار کردی و خستهء جسمی و روحی هستی! کانون چرکی هم ممکنه باعث بروز تب بشه، بدون آزمایش نمی شه نظر قطعی داد.»

\_ دکتر بالاخره یه جوری باید تب منو پایین بیاری! انگار تخم چشمام داره می ترکه ... چند تا قرص اعصاب به من بده و یه آمپول آرام بخش هم برام بنویس. تا فردا خدا بزرگه. اگه تبم قطع نشد، می رم آزمایش می دم.

دکتر متعجب نگاهم کرد و گفت: «پس بگو!... خودت خبر داری چه بلایی سرت اومده! خانم پرستار... بیا تو بینم.»

پرستار با چهره ای خوابالوده وارد اتاق شد و دکتر گفت: «حواست هست چی می گم یا خوابی؟ فشارش پایینه، سرم قندی نمکی یه لیتری با سرعت کم، والیوم ده. مسکن تب بر شش ساعت یک بار ... نری بکپی مریضو به حال خودش بذاری! حالت تهوع داره، سرمش تند بشه، استفراغ می کنه.»

به کمک پرستار بر روی تخت دراز کشیدم. یدالله از پشت اتاقک پرسید: «حالتون بهتر شد؟»

گفتم: «یدالله، کلید خونه رو بهت می دم، برو استراحت کن... دو سه ساعت دیگه زنگ می زنم، بیا دنبالم. بیخود اینجا نشین. گمان

کنم یکی دو ساعت معطلی داره.»

\_ خسته نیستم... تو راهرو می شینم، سرمتون که تموم شد، می ریم خونه.

به خوابی عجیبی فرو رفتم؛ حالتی که نه شبیه خواب واقعی، نه بی هوشی و نه آرامش کامل بود. در میان زمین و آسمان و در

دریایی از مه غلیظ شناور بودم. سبک همچون کاه، به این سو و آن سو پرت می شدم. دور و اطرافم، تا چشم کار می کرد، ابر بود و

بخار آب. نفهمیدم چند ساعت گذشت؛ اما وقتی بیدار شدم، بدنم خیس عرق بود. پرستار آمد، سرم را قطع کرد و پرسید: بیداری؟

تبت قطع شده؛ اما خیال نکنی خوب شدی ها! به ضرب مسکن تبت پایین اومده، حتما پیگیرش باش!

لبهایم به هم چسبیده بود. به سختی پرسیدم: من کجا هستم؟

یدالله که در کنار تخت ایستاده بود، زیر لب زمزمه کرد: خدارو شکر که بهتر شدین!

چشمهایم را به سختی باز کردم. نگاه یدالله با همیشه فرق داشت و پرده ای از اشک، سفیدی چشمانش را شفاف کرده بود. گفتم:

پول تو کیفم هست.

یدالله سرخ و سفید شد و گفت: خجالتم ندین!

تا رسیدن به آپارتمانم، هنوز گیج و منگ بودم. یدالله کمک کرد تلو تلو خوران از پله ها بالا رفتم. در پاگرد طبقه دوم بر روی پله

نشسته بودم و یدالله داشت در راباز می کرد که میترا، دختر خانم مومنی، از در بیرون آمد. نگاهی عجیب و پرسشگر به سر تا پای

یدالله انداخت و از پله ها پایین رفت. به هر مصیبتی بود، در باز شد. بلند شدم، دستم را به دیوار گرفتم و آهسته وارد آپارتمان

شدم. یدالله در پشت در ایستاده بود. گفتم: بیا تو.

یدالله یک یالله کشدار گفت و تو آمد. در را پشت سرش بست و یکراست به سمت آشپزخانه رفت. پنجره را چهار تاق باز کرد و

چندبار نفس عمیق کشید. برگشت به سمت مبلی که بر رویش نشسته بودم و پرسید: اجاق گاز وصله؟

\_ شیر گاز بسته س... تو یخچال یه چیزایی برای خوردن دارم.

به اتاق عقبی رفتم و بر روی تخت دراز کشیدم. چند لحظه طول نکشید که صدای تق و تق و توق به هم خوردن ظروف آشپزخانه و باز و



بسته شدن در یخچال آمد. به رختی عجیب دچار بودم و حس نداشتم حرف بزنم. یدالله به پشت در آمد و پرسید: صبحونه می خورین؟

پاسخ دادم نه... خودت بخور! و از حال رفتم.

با صدای الله اکبر یدالله، فهمیدم به طلوع آفتاب چیزی نمانده است. وقتی از جایم بلند شدم، انگار وزنه ای سنگین در سرم بود که با هر حرکتی، جا به جا می شد. پاهایم را که بر روی زمین گذاشتم، سردم شد. ملافء اضافی روی تخت را برداشتم، به دورم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم. یدالله بر روی زمین خوابش برده بود. به چهرهء آفتاب سوخته و دستهای پینه بسته اش خیره شدم. در همان چهرهء معصوم آلوده به خواب او، یک دنیا صفا و صمیمیت موج می زد. با دیدن او بی اراده به یاد بهزاد می افتادم. همیشه آنان را باهم دیده بودم و اخلاق و رفتار یدالله درست شبیه به بهزاد بود. یدالله دوست با وفایی بود که هرگز بهزاد را تنها نگذاشته بود. از همهء اسرار زندگی بهزاد خبر داشت و بیشتر از دیگران حالش را درک می کرد. شاید تنها کسی بود که درد ما را می فهمید.

به آشپزخانه رفتم و خواستم قرص بخورم که او از خواب پرید و پرسید: چرا صدام نکردین قرصتونو بیارم!

رو گرداندم و نگاهش کردم. سفیدی چشمانش از شدت خستگی سرخ شده بود و پلکهایش از هم باز نمی شد. گفتم: برو تو اتاق عقبی بخواب که خوابت سنگین بشه. از دیشب تا حالا همه ش سرپا بودی... دیروز هم که رانندگی کردی. خیلی زحمت دادم.

صبحونه خوردی؟

\_ چایی دم کردم؛ اما یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. شما بهتر شدین؟

\_ حالم خوبه... خیالت راحت، برو بگیر بخواب.

\_ اگه اجازه بدین، مرخص می شم.

\_ کجا؟ دنبالته که نکردن! یکی دو روز بمون استراحت کن بعد برگرد ده.

\_ باید یه سر برم پیش آقا بهزاد. تا عصر نشده برمی گردم ده...ممکنه صفر پشت گوش بندازه، یادش بره پیغوم منو به حاجی

برسونه. دلم شور حاج خانمو می زنه.

\_ پیرمرد خیلی لجبازه! مطمئنم اگه حاج خانمو بیرن بیمارستان، فوراً تو سی سی یو بستریش می کنن.

\_ حاجی چشمش ور نمی داره زنشو بیرن خونهء اون زنیکهء بی همه چیز.

یدالله سرش را به زیر انداخته بود. دلم می خواست وقتی که از بهزاد حرف می زند، نگاهش کنم. اگر سر درد دلش باز می شد، می توانستم همهء اطلاعات زندگی الهام و بهزاد را از او بگیرم. انگار خودش هم از خدا می خواست زیر پاکشی کنم؛ اما می دانستم که در هر صورت فرقی به حال نمی کند. یک لحظه پیش خودم فکر کردم چون بهزاد شنیده بود شوهر دارم، ابراز پشیمانی کرد تا حلالش کنم؛ وگرنه چه دلیلی داشت که با آن همه نارضایتی در کنار الهام مانده بود! هماه دم که این فکر به سرم زد، احساس حقارت شدید کردم. به یدالله که هنوز سرش پایین بود، گفتم: اگه کار داری، مزاحمت نمی شم، فقط خواهش می کنم با من رو راست باش و بهانه نیار!

\_ چه بهانه ای خانم؟ می رم به آقا سر می زنم و یکی دو ساعت دیگه بر می گردم ده.

\_ آقا یکی دو ساعت دیگه باید بره سرکار.

سر یدالله بالا آمد، به چشمهایم خیره شد و گفت: آقا مریضه... تنهاس... گفتم چند روز پیام پهلوت بمونم، قبول نکرد.

دلم فرو ریخت. نفهمیدم چرا یکباره دلشوره پیدا کردم. پرسیدم: چرا تنهاست؟ مگه زنش رفته مسافرت؟

\_ کدوم زن! اگه اون زن می فهمید چه کار کنه که حال و روز آقا این نمی شد!

\_ یدالله، اگه نمی خوای بخوابی، صبحونه تو بخور و برو پیش آقا. مواظب باش از ناخوشی من بهش حرفی نزن! من حالم خوبه.

نگاه یدالله پر از دلواپسی بود. آثار قدردانی و سپاس در آن موج می زد و انگار حرفهای زیادی برای گفتن داشت. اما هرچه فکر کردم، دیدم با ارتباط با او، بیشتر به تردید می افتم و نمی توانم تصمیم بگیرم. در این افکار بودم که یدالله حاضر شد و به دم در رفت. وقتی که می خواست از در بیرون برود، پرسید: شوهرتون کی می آد خونه؟

به چشمهای کنجکاوش خیره شدم و گفتم: قرار نشد تو زندگی خصوصی من دخالت کنی! برو به آقا برس، وقتی رسیدی ده به من زنگ بزن که خیالم راحت بشه!

یدالله، با لبهای خشکیده و چشمهای پر از خواب، از در بیرون رفت. دلم از غصه داشت می ترکید. تنها نتیجه ای که از آن سفر پر درد سرگرفته بودم، آن بود که بهزاد اقرار کرد به اشتباهش پی برده است. خستگی و مشقت آن همه سال تنهایی و دردهای مختلف، با همان چند کلمه حرف او از تنم بیرون رفته بود. اما حیف که او هم، مثل من، بدبخت شده بود! به یاد آن روزی افتادم که

مهرانه از زندگی موفق او حرف زد و گفت که بهزاد و الهام دارند با آرامش کامل زندگی می کنند. آن روز به خوشبختی شان غبطه خوردم و خشمگین هم شدم؛ اما تصورش را هم نمی کردم که روزی از رنج کشیدن بهزاد عذاب بکشم. حرفهای بهزاد نشان از شکستگی دلش داشت و من نیز به همراه او آزرده شدم. حاصل ده روز سفرم رسیدن به این باور بود که هرگز نمی توانم عشق او را از قلبم بیرون کنم.

تا شب یکسره خوابیدم و از جایم تکان نخوردم. درست مانند کسی که وقوع حادثه ای را پیشاپیش حدس بزند، حتی در خواب هم آرام و قرار

نداشتم. هر بار که غلت میزد، از خواب میپریدم و فکرم به سوی بهزاد پر میکشید. چهرهی بیمارش را در نظر مجسم میکردم و تنهاییاش را پیش رویم میدیدم و دلم به حالش میسوخت.

یدالله، شب نشده، به ده رسید و زنگ زد که خیالم راحت شود. دلم میخواست حال بهزاد را بپرسم؛ اما ملاحظه کردم. دو روز و دو شب در رختخواب بودم. تب و لرز داشتم و نمیفهمیدم کی شب میشود و کی روز از راه میرسد که تلفن زنگ خورد. ناگهان از جا پریدم و گوشی را برداشتم. هنوز چشمهایم درست باز نشده بود. صدای زنی که داشت گریه میکرد، تنم را لرزاند. پرسیدم: " شما کی هستین، چه شمارهای را گرفتین؟ " زن، در میان حق هق گریه هایش، با صدای بلند گفت: " نسرین منم، بهجت، مادر بهزاد! .. "

ناخودآگاه بلند شدم و ایستادم، گوشی تلفن در دستم میلرزید و خودم داشتم بیهوش میشدم. با ترس و لرز پرسیدم: " چی شده مادر؟ چرا گریه میکنی؟! "

" بچه مو کشتن، به فریادم برس! "

توان ایستادن را از دست دادم و به زمین نشستم. باعجله پرسیدم: " مادر، از اول تعریف کن بینم چی شده؟! "

" زنش زنگ زد و گفت برو جنازهاشو جمع کن! "

جیغ و داد بهجت خانم گوشخراش بود و خبری که معلوم نبود چطور از آن آگاه شده بود، تکان دهنده. هنوز نمیدانستم چیزی که میشنوم تا چه حد صحت دارد؛ اما باید پیگیر قضیه میشدم. پرسیدم: مادر، نکنه خواب دیدی؟! "

" کدوم خواب ننه! داشتم نماز شب میخوندم که زنی که قاتل زنگ زد و گفت بچه مو کشته. "

" آخه مادر، قاتل که مادر مقتولو خبر نمیکنه، شاید سربه سرت گذاشته! "

نگرانی بهجت خانم به من هم سرایت کرده بود. به هر جهت باید میفهمیدم منظور الهام از آن تلفن چه بوده است. اما اگر واقعا اتفاقی برای بهزاد افتاده بود، در آن خانه که هیچ کس را نداشت. حتما تا به سراغش میرفتند و پیداش میکردند کار از کار میگذشت. دلم داشت زیرو رو میشد که به مادر گفتم: " من الان میرم خونه اش، شما نگران نباش، گریه هم نکن. "

بدنم مانند بید داشت میلرزید. هول هولکی لباس پوشیدم، یه قرص مسکن به زور فرو دادم و شمارهی آژانس را گرفتم. التماس کردم زود ماشین بفرستند و نفهمیدم چطور از پله ها پایین رفتم. وسط حیاط سرم گیج میرفت و نزدیک بود زمین بخورم. هوا هنوز تاریک بود. تا رسیدم به دم در، خودروی آژانس آمده بود. سوار شدم و نشانی دست و پا شکستهی آن برج لعنتی را که چند سال پیش رفته بودم به راننده دادم. تاکسی از خیابانهای دور و اطراف که دور میزد، به یاد آن شب افتادم. چند سالی میشد که از آن منطقه عبور نکرده بودم و خاطرهی تلخ جداشدن از بهزاد، چنان عذابم میداد که از آن خیابان تنفر داشتم. آن قدر گیج و پریشان حال بودم که نفهمیدم راننده در ورودی برج را پیدا کرده بود. همین که توقف کرد، به خودم امدم و گفتم: " همین جا منتظر بمان. "

پیاده شدم و به سمت برج دویدم. دربان داشت چرت میزد یه سمت پنجرهی اتافک نگهبانی رفتم و صدایش کردم. چشمهایش پراز خواب بود؛ اما به محض دیدن من بلند شد و به سمت پنجرهی اتافک آمد. متعجب نگاهم کرد و پرسید: " چه کار دارین؟ "

" با مهندس شادمان کار دارم، کدوم طبقه باید بروم؟! "

نگهبان خمیازههای کشید و گفت: " شوخیت گرفته خانم؟ نکنه دوربین مخفیه؟ "

" آقا خواهش میکنم وقتو تلف نکن بگو مهندس کدوم طبقه زندگی میکنه؟ "

" شما کیشون هستی که این وقت شب اومدی سراغش؟ "

" همسرش هستم... اگه سوال دیگهای هست پیرس تاجواب بدم، آخه مرد حسابی تو چکار به این کارا داری! "

نگهبان لبخند مرموزی زد و پرسید: " مگه مهندس چند تا زن داره؟ "

" به تو چه مربوطه!... وقت میگذره، موضوع مرگ و زندگیه، این قدر این دست و اون دست نکن! "

نگهبان چند بار چشمهایش و مالید و گفت: " من باید به پلیس صدو ده زنگ بزنم! انگار حال شما خوب نیست! "

فریاد زد: "تورو خدا انقدر معطل نکن! ممکنه بلایی سر مهندس اومده باشه!"

نگهبان به اتاقک رفت و مشغول شماره گرفتن شد. زیر لب غرغرکنان گفت: "به مسئولیت خودت زنگ میزنم. اگه خانم مهندس

از خواب بیخواب بشه پوستموکه غلفتی میکنه میاندازه تو آفتاب هیچ، از نون خوردن هم میافتم!"

به اتاقک رفتم در پشت سرش ایستادم، تلفن بهزاد چند بار زنگ خورد؛ اما هیچ کس گوشی را برنداشت. نگهبان گفت: "بفرما

، اصلا خونه نیستن!"

"میشه بریم تو پارکینگ ببینیم ماشینش هست یا نه؟"

"خانم نصفه شبی شوخیت گرفته ها!... اذیت نکن، برو خونه راحت بگیر بخواب. دوساعت دیگه که هوا روشن شد، بیا و هر کاری

دلت خواست بکن!"

فریاد زد: "ماشین تو کدوم طبقه پارکینگه؟"

نگهبان به همراه من از اتاقک بیرون آمد و با عصبانیت گفت: "زنگ بزمن صدوده واست گرون تموم میشهها... تا حالا تو کلانتری

خوایدی؟ نکنه مستی که حرف حالیت نمیشه!"

راننده‌ی آژانس که حرفهای نگهبان را شنیدف ناگهان پیاده شد، آمد یقه‌ی او را گرفت و فریاد زد: "چرا جفنگ میگی مرتیکه؟

مست کدومه؟ حرف دهن تو بفهم! هرچی خانم میگه بگو چشم... یالله رایفت تا نکویدمت به دیوار، ماشین آقارو نشونش بده!

میری یا با پس گردنی بفرستمت پایین؟"

نگهبان یقه‌ی لباسش را به زور از چنگ راننده درآورد و با دلخوری گفت: "خب اینکه نمیشه، هرکی اومد اینجا بذاریم بره مزاحم

مردم بشه! ساعت دو نصفه شبه! ساعت داری یا بهت نشون بدم؟"

راننده پشت یقه‌ی نگهبان را گرفت، به سمت پارکینگ هلش داد و گفت: "راه بیفت تا فکتو پیاده نکردم! سر بجنوبنی، ساعتی

نشونت میدم که حال کنی!"

پشت سر راننده و نگهبان به پارکینگ وارد شدم. آسانسور چند طبقه پایین رفت و در منفی چهار متوقف شد. نگهبان پرسید: "

ماشینشو میشناسی؟"

بی آنکه پاسخش را بدهم، از آسانسور پیاده شدم و بیهدف به سمت محوطه نیمه تاریکی که پر از خودرو بود دویدم. چند ردیف را که از نظر گذراندم، از دور چشمم به یک پاجرو مشکی افتاد. جلو رفتم و گفتم: "همینه، خودشه!"

نگهبان نزدیک تر آمد، به داخل خودرو خیره شد و زیر لب گفت: "آره، ماشین مهندسسه... اما نمیدونم چرا جای دکتر پارک کرده!"

نگهبان به سمت دیگر پارکینگ نگاه کرد و گفت: "ماشین خانم مهندس هم که نیست! حتما باهم جایی رفتن!"

پرسیدم: "خونهی مهندس کدوم طبقه است؟ شما کلید اضافی داری؟"

"نه خانم... حرفها میزنیها...! اصلا جرئت ندارم این وقت شب برم در خونهای زنگ بزنم... برام مسئولیت داره!"

راننده آژانس گفت: "تو طبقه وشمارهاشو بگو، مسئولیتش گردن ما!"

نگهبان گفت: "دیگه نمیتونم صبر کنم... زنگ میزنم پلیس بیاد!"

سوار آسانسور شدیم. به محوطه حیاط که رسیدیم، نگهبان به اتاق نگهبانی رفت و به چند جا تلفن زد. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. راننده آهسته گفت: "ایشالله که اتفاقی نیفتاده باشد؛ اما گمان میکنم اگه پلیس بیاد تا فردا شب گیریم!"

به قدری عصبی بودم که یک لحظه آرام وقرار نداشتم. محوطه را چند بار دور زدم تا سرو کلهی پلیس پیدا شد. نور چراغ قرمز رنگ خودروی پلیس صدوده که داشت از دور نزدیک میشد، محوطه را روشنتر کرد. افسر پلیس با بیسیمی که هر چند لحظه یکبار خرخر میکرد، به سمت اتاق نگهبانی رفت. به همراه راننده جلو رفتیم و من ماجرا را دست و پا شکسته تعریف کردم. افسر جوان نگاهی مرموز به سر تا پای من و رانندهی آژانس انداخت و گفت: "شبی هزار تا از این تلفنهای مشکوک به ادارهی پلیس و کلانتریهای تهران میشه که تا صبح کلی از وقت و انرژی مارو میگیره، آخرش هم میفهمیم یا رد گم کنیه، یا سرکاریه! حالا شما با به تلفن که شوخی یا جدی بودنش ثابت نشده، انتظار داری نصفه شبی نیروهامونو بفرستیم در خونهی مردم؟"

گفتم: "جناب سروان بهتر نیست به جای وقت تلف کردن بریم در خونهی مهندس؟"

اگه هیچ اتفاقی نیفتاده بود چی؟ شما جوابگو هستین؟"

"امیدوارم که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد؛ اما اگه شما سهل انگاری کنی، و به مو از سر مهندس کم بشه من مجبور میشم شکایت کنم."

" که اینطور!... امان از دست مردهای دوزنه! نکنه میخواین هوتونو اذیت کنین؟ "

صبرم تمام شده بود. هرچه اصرار میکردم، به حرفم اهمیت داده نمیشد. ناگهان به سرم زد و به سمت راه پله ها دویدم. سروان

پشت سرم آمد و گفت: " کجا میری خانم؟ نری در خونهی مردم؟ "

نگهبان از وسط حیاط فریاد زد: " طبقهی دوم، واحد دوازده... عوضی نری! "

پلهها را چندتا یکی بالا رفتم. حس ششم میگفت اتفاق بدی افتاده. این همه دلشوره بیمورد نبود. نفس نفس زنان به طبقهی دوم

رسیدم و سروان هم به دنبالم آمد و به پاگرد که رسیدیم، صدای خش خش بیسیم در راه پلهها پیچید. سروان بیسیم را خاموش

کرد و پرسید: " حالا این وقت شب چطور میخوای در بزنی؟ اگه خواب باشن چی؟ "

نگاهم دور تا دور پاگرد چرخ خورد تا به واحد دوازده در کنج دیوار چسبید. در چوبی قهوهای رنگ بزرگ با چشمی مشکی که در

کنار چهار چوب کار گذاشته شده بود و نوری ضعیف از زیر در بیرون میزد، یکی از بزرگترین واحدهای آن طبقه بود. گوشم را به

در چسباندم. سکوت وهم آوری در ساختمان بود. که دلم را زیرو رو میکرد. چند بار آهسته به در زدم. سروان به پشت سرم آمد

و آهسته گفت: " برو کنار ببینم! "

گفتم: " زنگ بزنی بهتره یا در بزنی؟ من مطمئنم یه بلایی سرش اومده! شاید بهتر باشه درو بشکنیم و بریم تو! "

سروان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: ((انگار زیادی سریال آلمانی می بینی! یه زنگ میزنم اگه کسی جواب نداد برمیگردیم.))

هنوز سروان زنگ نرده بود و من خم شده بودم و از زیر در به داخل آپارتمان نگاه میکردم که دستهای کوچک سگ پشمالویی از

زیر در بیرون آمد. تا انگشتم را به دست سگ زدم، شروع کرد به زوزه کشیدن. صدای زنگ که در آپارتمان پیچید، سگ شروع

کرد به پارس کردن. پنجه هایش را به پشت در میساید و سروصدایی راه انداخت که باعث شد سکوت شکسته شود و همسایه ها

از خواب بیدار شوند. از آپارتمان مجاور سر یک مرد پیژاما پوشیده بیرون آمد که آهسته پرسید: ((چه خبر شده؟))

سروان به سمت او رفت و گفت: ((یه گزارش مشکوک به دستمون رسیده... گمان نمیکردم سگ داشته باشن!))

مرد پلکهایش را چند بار به هم زد و گفت: ((سگشون خیلی مؤدبه، سابقه نداره شبها سروصدا کنه!))

- آخرین بار که مهندس رو دیدین کی بود؟

- دو روز پیش دیدمشون. حالشون زیاد خوب نبود... چند روزه که توی خونه استراحت میکنه و سرکار نرفته.

- امروز چطور؟ ایشونو دیدین؟

- سر شب سروصدا از آپارتمانشون می اومد. اغلب شبها مشاجره میکنن؛ اما امشب کولاک کردن!

- شما مداخله نکردی؟

- دعواشون که بالا گرفت، صدای در اومد، به همسرم گفتم چه خوب که یکیشون صحنه رو ترک کرد!

- پس به اعتقاد شما الان فقط یک نفر توی آپارتمانها؟

- چه عرض کنم!

سروان که داشت حرف میزد، زانوهایم خود به خود سست شد. توان ایستادن نداشتم. گیج و منگ بودم و چشمم داشت سیاهی

میرفت. مجبور شدم بر روی پادری بنشینم. سروان از مرد پرسید: ((شما دیلمی، چیزی دارین که بتونیم درو باز کنیم؟))

مرد به آپارتمان رفت و با یک قندشکن بزرگ برگشت. سروان بی سیم زد و همکارانش، به یک چشم بر هم زدن، به پاگرد

ریختند. چند لحظه نگذشته بود که همگی اهالی آن طبقه از آپارتمانشان سر بیرون آوردند. سروان قندشکن را به دست یکی از

همکارانش داد و گفت: ((قفلو دستکاری کن، اگه باز نشد، مجبوریم درو بشکنیم.))

سگ از نفس نمی افتاد؛ یکریز پارس میکرد و پنجه به در میسایید. وقتی با شکستن قفل در را باز کردند، از ترس صدایش قطع

شد. همگی به آپارتمان ریختند. سگ کوچک پشمالو زوزه کشان به سمتی از آپارتمان رفت که تاریک تر از همه جا بود. آپارتمان

دوبلکس آن قدر بزرگ بود که هنگام ورود، هرکس به جایی رفت و سروان، در حالیکه نیروهایش را به نقاط مختلف راهنمایی

میکرد، با بی سیم گزارش عملیاتش را هم به کلانتری میداد. سگ از انتهای راهروی باریکی که از کنار آشپزخانه رد میشد، عبور

کرد و غیثش زد. کنجاو حرکات سگ و زوزه کشیدنهای مداومش، به سمت تاریکی رفتم. زوزه کشیدن سگ که تمام شد، با

دستم، دیوار پشت در آشپزخانه را، به دنبال کلید برق لمس کردم. نور ضعیف آبی رنگی از اتاقهای بالا به راه پله ها تابیده و نیمی از

نرده ها را روشن کرده بود. آهسته جلو رفتم تا از پله ها بالا بروم که پایم به سگ گیر کرد. سگ شروع کرد به زوزه کشیدن، خم

شدم لمسش کنم، دستم به جسد بی حرکتی خورد که در کف راهرو نزدیک به راه پله ها افتاده بود. از وحشت بلند شدم، جیغ

کشیدم و سروان را صدا زدم. افراد پلیس با کمک نور چراغ قوه کلید برق را پیدا کردند و تا چراغها روشن شد، جسد بهزاد را دیدم

که آغشته به خون، در پای پله ها بر زمین افتاده بود. سگ در کنارش خوابیده بود و حرکت نمیکرد. همان لحظه فریاد کشیدم:



((خدایا رحم کن!)) و از حال رفتم.

پلکهایم را به سختی باز کردم. به جز غبار و مه غلیظ چیزی نمی دیدم. انگار پرده ای شیری رنگ بر روی قرنیه های چشمهایم کشیده شده بود که همه چیز را تاری می دیدم. حس حرف زدن نداشتم. کمی جا به جا شدم و تا خواستم از جایم بلند شوم، سرم گیج رفت و بر روی تخت افتادم. هنوز چشمهایم کاملا نمی دید که مغزم به کار افتاد. به یاد چهره ی غرق در خون و جسد بی حرکت بهزاد که افتادم، چشمهایم را بستم و با همه ی توانم جیغ کشیدم. مردن او با مرگ من یکی بود. ان قدر جیغ و داد کردم که پرستارها به اتاق ریختند. سوزن سرمی که در دستم بود، از توی رگم در آمد. خون از پشت دستم فواره زده بود و من حال خودم را نمی فهمیدم. ضجه می زدم و اشک می ریختم. پرستارها که دست و پایشان را گم کرده بودند. دو نفرشان دستهایم را گرفتند و دو نفرشان هم مثل بختک بر روی پاهایم افتادند. نمی توانستم بجنبم. اما دلم پر از درد بود و هیچ کس حالم را نمی فهمید.

دنیا به پایان رسیده بود و دیگر هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم. عزیزی را از دست داده بودم که همه چیزم بود. حتی یادش به زندگی ام جانی تازه بخشیده و از دست دادنش، بدترین حادثه ی زندگی ام بود. فریاد کشیدم و گفتم:

خدایا، من حتی با یادش دلخوش بودم، چرا از من گرفتیش! دیگه به چی دلگرم باشم! بذارین بمیرم!... نمی خوام زنده باشم! ... منو بکشین!..

پرستارها با هم حرف می زدند و پیچ پیچ کنان چیزهایی می گفتند که گیجم کرده بود. چشمهایم خوب نمی دید و سر و صدای حرف زدن پرستارها داشت مغزم را منفجر می کرد. گفتم: چی دارین وزوز می کنین! برین بیرون بذارین به حال خودم بمیرم!

مردی با روپوش سفید جلو آمد و امپولی در رگم تزریق کرد. در عرض چند ثانیه، از مغز تا نوک پاهایم بی حس شد. انگار مادرزاد فلج بودم. تنها قسمتی از بدنم که فعالیت داشت، غدد اشکی چشمهایم بود که همچون سیل سر و صورتم را شست و شو می داد. از بالش زیر سرم بوی تندى به دماغم می خورد. دچار حالت تهوع شدم. داشتم استفراغ می کردم که پرستار چاق و چله ای یک سطل آورد. به زیر دهانم گرفت و پس از آنکه مقدار زیادی اب زرد رنگ با فشار از گلویم بیرون آمد، سطل را به دستشویی برد و برگشت آمد در کنار تختم نشست. از جیبش بافتنی در آورد و شروع کرد به بافتن، در حالی که زیر لب شعری را

زمزمه می کرد . ان قدر خونسرد بود که دلم می خواست با ناخنهایم سر و صورتش را تکه تکه کنم . ان قدر نگاهش کردم تا متوجه شد . چشمهایش نه غمگین بود و نه خوشحال . پرستار نخهای دور انگشتش را باز کرد و نبضم را گرفت . دستم ، مانند تکه ای گوشت ، لخت و بی حس بود . او لبخندی احمقانه زد و گفت : شماره تو بده زنگ بزنگم خون تون بیان مرخصت کنن . انگار حالت جا اومده !

پلکهایم را بستم و در دلم ارزوی مرگ کردم . زندگی من از ان به بعد ، بدون بهزاد ، مرگ تدریجی زجرآوری بود که تاب تحملش را نداشتم . همه ی توانم در گلویم جمع شد و فریاد زدم : بهزاد کجایی !؟

زبانم در دهانم کلفت و سنگین شده و راه گلویم بند آمده بود . به زور نفس می کشیدم . پرستار به ساعتش نگاه کرد ، با خونسردی بلند شد و از اتاق بیرون رفت . یکی دیگر از همان لباس سفید پوشیده ها که جوان تر بود ، وارد اتاق شد . ارایش غلیظی داشت . پرسید: می تونی حرف بزنی ؟

زبانم را به سختی حرکت دادم . صدایی از گلویم در نمی امد . پرستار بیرون رفت و با یک لیوان اب به اتاق برگشت . دستش به زیر بالش رفت و سرم را بالا آورد . لیوان اب را به لبم نزدیک کرد و گفت :

یه کم اب بخور که بتونی حرف بزنی ... اون قدر جیغ کشیدی که تمام گلویت زخم شده ... چقدر هم عرق کردی !

لبم که تر شد ، به سختی به حرف امدم و پرسیدم :

من کجام ؟ بهزاد کجاست ؟ کدوم اتاقه ؟

چند تا سوال می کنی دختر؟! اول بگو بینم چه نسبتی با اون مرد داری ؟

اشکهایم ، همچون سیل ، بر پهنه ی صورتم جاری شد . التماس کنان پرسیدم :

نمرده ؟ تو رو خدا راست بگو بهزاد من کجاست ؟ زنده س ؟

حق هق گریه هایم پرسر و صداتر از همیشه بود . طوری فریاد می زدم که در اتاقهای خالی و راهرو جنجالی به پا شده بود . دکتر

آمد تو و به پرستار گفت :

چه خبره ؟! مگه ارام بخش نزده ؟ پرونده شو بده بینم !

پرستار ، خونسرد و بی اعتنا گفت :

ظاهراً وضعیتش خوبه دکتر ... فقط یه کم بی قراره!

پزشک به پرونده خیره شد و گفت : اعصابش خیلی زیر فشاره ... باید بازم بخوابه .

فریاد زد : من نمی خوام بخوابم ! می خوام برم پیش بهزاد ! کجا بردینش ؟ چرا هیچ کس جوابمو نمی ده ؟!

پزشک پلک های چشمم را پشت و رو کرد ، از جیبش چراغ قوه ی کوچکی در آورد و نور ضعیفی به چشمهایم انداخت . سپس با

صدای بلندی گفت : گمان نمی کنم تا فردا بتونی از جات بلند شی ! بیخودی سر و صدا راه نداز که اصلاً حوصله جار و جنجال

ندارم !

میچ دستش را گرفتم و گفتم : فقط بگو زنده س ! ... خواهش می کنم دکتر ، کجا بردنش ؟ من تا فردا دق می کنم !

-چه نسبتی باهاش داری ؟

-دوستش دارم دکتر ، می فهمی ؟ می فهمی چی می گم ؟ می فهمی چه حالی دارم ؟

پرستار غش غش خندید و از در بیرون رفت . پزشک به چشمهایم خیره شد . نفس عمیقی کشید و گفت :

زنده س ... خیالت راحت باشه ، بگیر بخواب !

-تو کدوم اتاقه ؟! می تونم ببینمش ؟

-از اینجا بردنش ... باید عملش می کردن . اینجا درمونگاس ، می فهمی چی می گم یا گیجی ؟

-دکتر امیدی هست ؟ شما دیدیش ؟

-اره بابا ! امیدت به خدا باشه ! فعلاً بگیر بخواب!

-هوا روشن شده ... چرا گولم می زنی دکتر ؟

-هیچ کاری از دست من و تو بر نمی اد . می فهمی چی می گم ؟ بردنش بیمارستان !

-کی دنبالشه دکتر ؟ تنها کجا بردنش ؟

-یه اقا دنبالش بود .

دکتر که از اتاق بیرون رفت . چشمهایم را بستم و دعا کردم بلایی به سرش نیامده باشد . بابت ناشکری هایی که کرده بودم ،

هزاران بار استغفار کردم و دست به دامن ائمه اهار و حضرت علی شدم و هزار جور نذر و نیاز کردم که خدا عشقم را به من

برگرداند .

راهروی درمانگاه کم کم داشت شلوغ می شد . پرستار میانسالی تو آمد و پرسید : حالت خوبه دخترم ؟

چه حالی ... دست به دلم نذارین !

-این قدر ناشکری نکن دختر ... می بینم که حالت خوبه ! هر وقت بتونی رو پات وایسی ، مرخصت می کنیم .

از خدا خواسته بلند شدم و نشستم . چشمهایم سیاهی می رفت و گیج بودم . پرستار نبضم را گرفت ، دوباره بر روی تخت خواباندم

و گفت :

یکی دو ساعت دیگه استراحت کن ... می خوامی به خانواده ات خبر بدم بیان دنبالت ؟

تنها کسی که حوصله ی دیدنش را داشتم ، عمو فرهاد بود . شماره ی تلفنش را به پرستار دادم و تا پرستار از اتاق بیرون رفت با

دلی پر از اضطراب و دلواپسی دست به دعا شدم . یک ساعت نکشید که عمو آمد . تا چشمم به چشمش افتاد ، زدم زیر گریه . عمو

جلو آمد و موهایم را نوازش کرد و پرسید :

-چی شده دختر ؟ مگه ولایت نبودى ؟

-عمو ، می دونی چه بلایی سر بهزاد اومده ؟

-از کجا بدونم ؟ چی شده ؟

-از دیشب تا حالا اون قدر مخدر به من تزریق شده که حس ندارم از جام بلند شم . از اطلاعات درمونگاه ادرس بیمارستانی که

بهزاد

رو بردن بپرستار تا بعد همه چی رو براتون تعریف کنم.به مادرش هم زنگ بزنین و بگین تصادف کرده.راستی،با یدالله هم تماس

بگیرین و بگین اگه آب دستشه بذاره زمین و بیاد تهرون.نگین بهزاد مریضه دلواپس میشه،بد رانندگی میکنه!

چشمهای عمو هر لحظه گشادتر می شد.ناگهان با صدای بلند گفت:((بالا خره میگی می گی چه بلایی سر تو و بهزاد اومده یا نه؟))

\_گمان میکنم زنش از پله ها پرتش کرده.به من میگن زنده اس...نمی دونم،راست و دروغشو فقط خدا می دونه!

با دستهای بی حسم صورتم را پوشاندم.طاقتم تمام شده بود و گریه امانم نمی داد.هنوز بغضم نترکیده بود که از لای انگشتانم

دیدم عمو دارد از در بیرون می رود.فریاد زدم:((عمو من مرخص شده م...از اطلاعات سوال کنین بهزادو کدوم بیمارستان بردن؟))

عمو که در چهارچوب در ایستاده بود، حرفم که تمام شد، با صدای بلند گفت: ((چند دفعه میگی؟ بذار برم ببینم چه خاکی تو سرمون شده!))

پرستار هنگام تو آمدن از کنارش رد شد و هاج و واج به سر تا پایش نگاه کرد. پس از رفتنش پرسید: ((کیت بود؟))  
\_عمومه... اوامده منو ببره.

\_پس زود باش پاشو لباساتو عوض کن!

به کمک پرستار لباس پوشیدم. کیفم را از کمد بغل تخته در آوردم، به دستم داد، زیر بغلم را گرفت و کمک کرد از تخت پایین آمدم. تلو تلو خوران به راهرو رفتم. عمو در کنار میز متصدی اطلاعات ایستاده بود. دستم را به دیوار گرفتم و به سمتش رفتم. متصدی اطلاعات چند برگ کاغذ به دست عمو داد. پرسیدم: ((کدوم بیمارستانه؟ پرسیدی عمو؟))

\_تو چه کار به این کارا داری!

\_ماشین داری عمو؟ باید همین الان بریم بیمارستان.

عمو فریاد زد: ((حرف نزن، کلافه م کردی! تو جون نداری رو پا وایسی، میخوای بری بیمارستان. باید بری خونه، من خودم میرم سر می زنم و برمی گردم.))

\_عمو خواهش می کنم با اعصاب من بازی نکن! به قدر کافی در دسر کشیده م و حوصله چک و چونه زدن ندارم.

\_دختر، رنگت عین بنگیها شده... دماغتو بگیرن، جونت در می ره، کجا می خوای بیای؟

\_من چیزیم نیست... هر جا شما برین، دنبالتون می آم.

\_ببین دختر، به چیزی رو از الان روشن کنم... خیره سری نکن، حرف بزرگ تر تو گوش بده. اگه بخوای بیای تو بیمارستان و صدتا

بامبول سرم در بیاری، همچی می زنمت که پخش زمین بشی!

\_عمو، چرا اینقدر خشن شدی!

\_همین که گفتم... می آی تو دست و پام نمی فهمم چه غلطی باید بکنم!

\_به یدالله زنگ زدی عمو؟

\_از خونه بهش زنگ می زنم. این قدر تعجیل نکن!

شماره تلفن حاج حیدر را به متصدی اطلاعات دادم و گفتم: ((هر قدر هزینه ش بشه پرداخت می کنم، لطفا زودتر شماره رو بگیرین!!))

عمو چپ چپ نگاهم کرد و مجبور شدم بروم بر روی نیمکت در کنار راهرو بنشینم. تا عمو گوشی را از دست متصدی اطلاعات گرفت، بلند شدم، با عجله به سمت عمو رفتم و تا خواستم گوشی را بگیرم، قطع کرد.

پرسیدم ((با یدالله حرف زدین؟))

\_ به حاجی پیغوم دادم بفرستدش تهرون.

\_ خب، معطل چی هستین؟ راستی، حسابداری رفتین؟ حسابم چقدر شد؟

\_ راه بیفت، بیراه هم نگو که اصلا حوصله تو ندارم!

\_ عمو، نکنه بلایی سر بهزاد اومده که این قدر بد اخلاقی می کنین؟!

\_ اِه... اِه! عمو انتظار داری واسه ت عربی برقصم؟ خب اوقاتم تلخه دیگه!

عمو آهسته رانگی میکرد و دل من داشت زیر و رو می شد که به نزدیک بیمارستان رسیدیم. آرزو می کردم برای یکبار دیگر هم شده بتوانم از نزدیک بینمش؟ اگر زنده می ماند ونمی دیدمش مهم نبود. راضی بودم که سلامت باشد. اما تا آخر عمرم هرگز نتوانم بینمش. حتی راضی بودم به خاطر او بمیرم و او سلامتیش را به دست آورد! عمو در تمام راه غر غر کرد و من در دنیایی پر هیاهو سیر میکردم. اعصابم پاک به ریخته بود و دل دماغ حرف زدن نداشتم. نزدیک به در بیمارستان عمو داشت به دنبال جای پارک می گشت و کند حرکت می کرد که طاقت نیاوردم، در را باز کردم و پیاده شدم. زانوهایم بی حس بودند. لنگ لنگان به سمت در بیمارستان رفتم. آن قدر آشفته بودم که هرکس از کنارم رد می شد، تصور می کرد مریضم مرده است و دلش به حال می سوخت.

اطلاعات به قدری شلوغ بود که به زور خودم را به پشت شیشه آن رساندم. مردم منتظر، از اینکه پیش از آنان به شیشه نزدیک شده و نوبت را رعایت نکرده بودم، داشتند غر می زدند که سرم را به داخل دریچه شیشه ای بردم، متصدی پرسید: ((بعد از این همه سال، هنوز یاد نگرفتی نوبتو رعایت کنی؟!))

\_ مریضم بدحاله آقا...دیشب آوردنش و نمی دونم کجا باید دنبالش بگردم!

\_ اسمش چیه؟

تا اسم بهزاد را گفتم، چند برگه ورقه را از زیر دستش برداشت و غرغر کنان گفت: ((همه مریض بد حال دارن... تو تنها نیستی که ناراحتی! به پشت سرت نگاه کن! خب، طبقه پنجم...))

هنوز حرفش تمام نشده بود که به سمت آسانسور دویدم. آسانسور خاموش بود و مجبور بودم شش طبقه را از پله بالا بروم. در هر پاگرد می ایستادم، نفس تازه می کردم، به نرده ها آویزان می شدم و بعد با بدبختی خودم را بالا می کشیدم. در پاگرد آخرین طبقه چنان به نفس نفس افتاده بودم و چشمانم سیاهی می رفت که مرگ را به چشم خودم دیدم. بر روی آخرین پله ولو شدم. چند نفر از کنارم رد شدند و به همدیگر گفتند: ((حتما بیماری قلبی داره... ببین بیچاره چه کبود شده!))

چند لحظه نشستم و نفس تازه کردم. چند پله آخر اشکم را درآورد. بخش جراحی و اتاق عمل در طبقه پنجم بود. از اطلاعات پرس و جو کردم، گفتند همراهش از صبح رفته است پول بیاورد، اما تا آن لحظه پیدایش نشده است.

گفتم: ((فقط بگین کجاست! پرداخت پول با من.))

پرستاری گفت: ((توی اتاق عمله!))

متعجب و شاکی شدم. پرسیدم: ((از دیشب تا حالا هنوز کاری برایش نکردین؟))

\_ خانم عزیز، دکتر یکی دو ساعت پیش اومد... چند نفر هم پیش از اون آقا توی نوبت عمل بودن!

عمو فرهاد تازه از پله ها بالا آمده بود و داشت به دنبالم می گشت. حس کردم دارم از حال می روم. به سختی خودم را به نیمکت رساندم و نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشماهیم خود به خود بسته شد. عمو آمد، در کنارم نشست و پرسید: ((تونستی

ببینیش؟))

\_ توی اتاق عمله... فقط شما برو پیرس چقدر باید پرداخت کنیم.

عمو رفت پرس و جو کرد و برگشت. به او گفتم: ((دسته چکم دنبالمه شما باید زحمت بکشین و برین بانک و برگردین... من

نمیتونم قدم از قدم بردارم!))

-خیال کردی عموت گداس؟ همین جا بمون من میرم و بر میگردم.

-عمو خواهش میکنم سر به سرم نذارین! اون قدر عصبی هستم که با مخالفت شما خدای نکرده به پرو پاتون می پیچم! به کار نکین که مجبور بشم اخلاق گندمو نشونتون بدم!

مبلغ چک را بیشتر از حدی که بیمارستان خواسته بود نوشتم و به دست عمو دادم. عمو خندید و گفت: ((خوش مرام گفتم که خودم تو حسابم پول دارم!))

-عمو به خدا همه پولی که تو حسابمه مال خود بهزاده!

اشکم که سرازیر شد عمودستمال به دستم داد و گفت: ((این قدر ابغوره مفتی نگیر... همین که زنده س باهاس شکر خدا رو کرد!)) زیر لب گفتم: ((خدایا شکر...))

تا عمورفت بانک و برگشت ظهر شد. بهزاد هنوز در اتاق عمل بود و من چشم به در دوخته بودم. هر بیماری را که از در اتاق عمل بیرون می آوردند بلند می شدم می رفتم نگاهش می کردم و بر میگشتم در سر جایم مینشستم. پرستاری که در قسمت ایستگاه پرستاری نشسته بود هر بار که میرفتم دم در اتاق عمل و بر می گشتم می پرسید: ((اوردنش؟))

سرم که مآیوسانه به زیر می افتاد او هم اه می کشید و می گفت: ((صبور باش.. حتما کارش بیشتر از بقیه بوده!))

همین جمله نگرانم کرده بود و از لحظه ای وحشت داشتم که می خواستم درباره وضعیتش با پزشک حرف بزنم.

نزدیک غروب بود که پزشکی پرونده به دست از اتاق عمل بیرون آمد. ماسک روی دهانش را برداشت و پرسید: ((همراه شادمان اومد پرستار؟))

به سمت دکتر دویدم و گفتم: ((دکتر مردم و زنده شدم! چقدر طول کشید! بگین حالش چگونه؟))

-رنگ و روی خودتون که بدجور پریده س کس دیگه ای دنبالتون نیست؟

-اقای دکتر هر چی میخواین بگین به خودم بگین. ما کسیرو نداریم! به ظاهر نگاه نکنین طاقتشو دارم!

-به نظر نمی‌رسه!... هنوز حرف نزدیم شما دارین میلرزین!

در حالی که بغض داشت خفه ام میکرد گفتم: ((برای من فقط زنده بودنش مهمه!))

-خیلی خب... زنده س.

-حالا بقیشو بگین. کجاس؟ چرا نمی ارنش بیرون؟



- تو ریکاوریه... هنوز کاملا به هوش نیومده! عملش سخت بود.

دکتر به راه افتاد و به سمت اتاق استراحت پزشکان رفت. به دنبالش دویدم و پرسیدم: ((اقای دکتر من میدونم که خسته هستین اما من باید بفهمم چه بلایی سرش اومده! چند روز باید تو بیمارستان بمونه؟))

دکتر بی مقدمه ایستاد رو برگرداند نگاهم کرد و گفت: ((چه سوال مضحکی! انگار از مرحله خیلی پرتی خانم! قبل از ورود به اتاق عمل نبودی که ببینی چه لاشه ای تحویلیم دادن.))

انگار اب یخ بر روی سرم ریختند. گفتم: ((دکتر دیدمش اما نفهمیدم چقدر صدمه دیده!))

-خوش بختانه اسیب مغزی ندیده اما ستون فقراتش بدجوری خرد شده! محل برخورد کمرش با تیزی یکی دو تا پله شکسته چند تا از مهره هاش هم از بین رفته... من تا اونجا که از دستم بر می اومد خرده هاشو خارج کردم.

همان طور که دکتر مشغول تشریح وضع جسمی بهزاد بود حس کردم دارم از حال میروم. چشمهایم پر از اشک شده بود. پرسیدم: ((اقای دکتر فقط بگین خوب میشه؟!))

پزشک هاج و واج به سر تا پایم نگاه کرد و گفت: ((امیدوار باشین! به امید خدا خوب میشه.))

-اقای دکتر هر کاری لازمه براش انجام بدین.

-شما کار سختی در پیش دارین خانم... البته نمی شه آینده رو پیش بینی کرد باید منتظر بشیم ببینیم نتیجه عمل چی می شه!

تحملم تمام شده بود. بغضم که ترکید دکتر هاج و واج نگاهم کرد و گفت: ((اگه روحیتون ضعیف باشه چطور میتونین از مریضتون مراقبت کنین؟ کافیه یک بار جلوش گریه کنین!))

-دکتر شما هنوز به من نگفتین وضع کمرش چطوره؟

-اجازه بدین به هوش بیاد. چند روز دارو بخوره دوباره معاینه بشه بعد دوباره مراقبتهای بعد از عمل جراحی با هم صحبت می کنیم.

بر روی نیمکت در کنار راهرو ولو شدم. فکر انکه بهزاد فلج شده باشد چهار ستون بدنم را لرزاند. دکتر با صراحت تمام حرف نمی زد و من به مورد خاصی مشکوک بودم که اصلا دلم نمی امد مستقیما از او بپرسم. با خودم عهد کردم به هیچ وجه او راتنها نگذارم و تا آنجا که در توانم دارم در راه بهبود او بکوشم. سرم را به دیوار تکیه دادم و داشتم او را مجسم میکردم که مانند گذشته ها کت و

شلوار خوش دوختی پوشیده است و دارد به سمت من می آید که دستی بر روی شانه ام فشار آورد. چشمهایم را باز کردم دیدم عمو

فرهاد است. پرسیدم: ((پول گرفتین؟))

-اره عمو خیالت راحت باشه. آوردنش؟

-هنوز به هوش نیومده! دکترشو دیدم. خبرهای خوبی نداشت. شما فقط دعا کن معالجه بشه.

عمو زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: ((اه بی گناه ادمو بگیره همینه عمو... چوب خدا صدا نداره!))

عصبانی شدم و گفتم: ((لال بشم اگه نفرینش کرده باشم. من همیشه دعا گوش بودم... نمی خواستم خوار به پاش بره! هیچ کس نمی

دونه تو دل من چی میگذره!))

عمو به حساب داری رفت. در همین فرصت رفتم با مسئول بخش گفت و گو کردم و اتاق خصوصی با تخت همراه اضافی گرفتم. به

بهجت خانم هم زنگ زدم و گفتم حال بهزاد خوب است. او پرسید: ((کدوم بیمارستانه؟ دلم هواشو کرده... نکنه بدحاله و به من

نمیگی؟))

-مادر باور کن حالش خوبه. الان وقت ملاقات تموم شده. فردا پس فردا وقت کنم می ام دنبالتون. مطمئن باشین که من تنهاش

نمیذارم. فقط به دعای شما احتیاج داریم. هر دو تامونو دعا کنین مادر.

نزدیک غروب یدالله با رنگ و روی پریده وارد بخش اورژانس شد به محض دیدن من به سمتم دوید و وقتی به نزدیکی ام رسید

دیدم گریه کرده است. گفتم: ((یدالله اگه تو گریه کنی من باید چکار کنم؟! خودتو کنترل کن! اقا نباید اشک تو رو ببینه می فهمی

چی میگم؟))

یدالله بر روی نیمکت در کنار اتاق نشست دستمالی از جیبش درآورد و عرق پیشانی و اشک چشمش را پاک

کرد. پرسیدم: ((فهمیدی چه بلایی سرش اومده؟))

-حاجی که زورش می اد دوکلمه حرف از اقا بزنه حداقل شما بگو چی شده!

\_وقتی هوش اومد ازش پپرس. دیشب که دیدمش، پایین پله های خونش بی هوش افتاده بود. خدا رحم کرد که سرش به پله

نخورده بود!

\_ زن بی شرفش کدوم گوری بود؟

\_ نمیدونم.

یدالله از شدت عصبانیت بلند شد، چند بار طول و عرض راهرو را رفت و برگشت تا در اتاق عمل باز شد و چند پرستار مرد با یک تخت بزرگ بیرون آمدند. بلند شدم و به سوی آن ها دویدم . یدالله به دنبال آمدو همگی به اتاق بستری شدن بهزاد رفتیم. پرستارها تخت اتاق را عقب کشیدند و بهزاد را با همان تخت که از اتاق عمل آورده بودند سر تخت قبلی گذاشتند. سرش را جابه جا کردند و یکی از آنان گفت: «مواظبش باشید که به هیچ وجه تگون نخوره! به محض اینکه به هوش اومد ، زنگ بزنین!»

یدالله در حالی که چشمهایش پر از اشک بود ، دور و اطراف تخت را مرتب کرد و در کنار بهزاد روی صندلی نشست. من جرئت نداشتم نزدیک بروم. دیدن چهره ی زخمی و سر و کله ی باندپیچی شده و لبهای خشکیده اش ، از همان راه دور برایم زجر آور بود . یدالله سرش را بر لب تخت گذاشت و نرم نرم داشت اشک می ریخت که چشمم به رگ های آبی دستهای بهزاد افتاد. به یکی از دستهای سرم وصل بود . انگشتان باریک و بلندش آرام بی حرکت بر روی تخت افتاده بود و من ، بی اختیار، به یاد نوازش های گرم و دلنشینش ، دلم ضعف رفت . از آن همه عشق و دلدادگی ، چیزی به جز حسرت حسرت لحظات خوش و دلنشین گذشته باقی نمانده بود . عقب عقب از اتاق بیرون رفتم و در کنار در بر روی صندلی نشستم، عمو فرهاد از ته راهرو داشت به سمت من می آمد و لبهایش میجنبید . وقتی نزدیک تر شد ، دیدم دارد غر میزند: « معلوم نیست تجارتخونه س یا بیمارستان! آوردنش بابا ؟ هوشه؟»

\_ عمو جان به هوش اومده آوردنش بیرون؛ اما فعلاً نمی تونه حرف بزنه یدالله هم اومده.

عمو به اتاق رفت . چند لحظه بعد برگشت و در کنارم نشست . سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «انگار وضعش خوب نیست عمو... حلالش کن که سبک بشه درسته در حقت نامردی کرد؛ اما من ته و توی قضیه رو در آوردم عمو ، به جان موت قسم میخورم ، هرکی جای این پسرهی ساد لوح بود، گول اون زنیکه ی عفریته رو می خورد !اون ادا اطواری که من دیدم، شیطونو گول میزنه !»

رو برگرداندم ، به چشمهایش خیره شدم و گفتم: «نمی خوام یک کلمه از گذشته و زنش و همه ی ماجراهایی که اتفاق افتاده بشنوم !متوجه شدی عمو جان؟ من و بهزاد به قدر کافی زجر کشیدیم !»

عمو، همان طور که داشت نگاهم می کرد ، دست به جیبش برد، رسید پول و چند دسته اسکناس به دستم داد و گفت : «رسید پولو گم نکنی که گرفتار میشیم! این از خدا بی خبرا از خدا میخوان یه تیکه کاغذ گم بشه تا دوباره پول بگیرن !»

\_ ممنونم عمو جان ، لطف کنین به خانم افشار خبر بدین که فعلاً نمی تونم سر کار برم .

عمو بلند شد . به اتاق رفت ومن همان جا بر روی صندلی در کنار در نشستم . از خستگی داشتم از حال می رفتم . یادم نمی آمد آخرین بار کی غذا خورده بودم. دلم داشت ضعف می رفت و تنم بد جوری می لرزید .تنها آرزویم شنیدن صدای بهزاد بود . شب که شد پرستار جلو آمد و گفت : « همراه فقط یک نفر»

یدالله از اتاق بیرون آمد و گفت: " شما برو خونه استراحت کن."

گفتم: " یدالله، تو برو تو اتاق، دستورم نده که اصلا خوشم نمی آد!"

به پرستار گفتم: " من فقط تا وقتی اینجا می مونم که کاملاً به هوش بیاد. صداشو که بشنوم، می رم."

پرستار به عمو گفت: " پدرجان، دست دخترتو بگیر و با هم برین تو خونه. من چونه زیادی ندارم با همه تون کل کل کنم! همون

پسره که تو اتاقه، بمونه که اگه لازم شد کمکمون کنه."

به عمو گفتم: "شما برو خونه عمو جان، خیلی زحمت کشیدی، ممنونم!"

عمو پرسید: "تو چطوری می خوای برگردی خونه؟"

- نگران من نباشیت... بیمارستان تاکسی داره.

بیمارستان خلوت شده بود. پرستار کشیک شب که از بخت بد من، بد اخلاق بود، تا چشمش به من افتاد، به نزدیکم آمد و

گفت: "خانم، چرا نمی ری خونه ت؟"

- منتظرم مریضم هوش بیاد.

- لطفا بفرمایین تشریف ببرین! خیال کردی مریضت هوش نیومده؟

- خانم پرستار خواهش می کنم، اجازه بدین بمونم و صداشو بشنوم!

صدای پرستار داشت بالا می رفت که یدالله از اتاق بیرون آمد و گفت: "چه خبرته خانم؟ مگه نمی بینی مریضمون بدحاله؟!"

پرستار پرسید: "تو از کدوم سوراخ پیدات شد! همه اینجا واسه خودشون یه پا رئیسین!"

- من همراه مریضم، این خانم هم زنشه!

از حرف یدالله دلم لرزید. زندگی کردن با بهزاد رویایی دست نیافتنی بود که حتی با فکرش هم می توانستم دلخوش باشم. رو

برگرداندم و به چشمهای یدالله خیره شدم. از بس گریه کرده بود، پلکهایش ورم داشتند. پرستار گفت: "بنده ی خدا تو داری دق

می کنی، اون وقت می خوای پیش مریض بدحال بمونی! حال خودت خراب تر از مریضته! بیا برو خونه ت من خودم مواظب

مریضت هستم."

یدالله که عصبی بود، عصبی تر شد. از اتاق بیرون آمد، در را بست و گفت: "بهتره سر به سر من نذاری خانوم! اعصاب ندارم، یه

نصفه شبی بیمارستانو می ریزم به هم."

پرستار به سینه اش کوبید و گفت: "خبه خبه، خیال کردی اینجا شهر هرته که واسه من شاخ و شنوه می کشی؟! بیا برو بیرون تا

ندادم از پنجره پرتت کنن کف خیابون!"

با ترس و لرز وسط هردوشون ایستادم و گفتم: "خانوم پرستار، چند دقیقه اینجا موندن من که دنیا رو بهم نمی ریزه! ما به اندازه

کافی در دسر کشیدیم. و قل می دم بی سر و صدا همین گوشه بشینم و به محض اینکه صداش دراومد، گورمو گم می کنم!"

یدالله گفت: "خانم شادمان شما برو توی اتاق من خودم با این خانوم کنار می آم."

قیافه پرستار مثل برج زهرمار شده بود. به یدالله رو کردم و گفتم: "به خاطر بهزاد، این یه شبه رو هم دندون رو جیگر بذار و

اعصابتو کنترل کن! مگه تو به آقا و سلامتیش علاقه نداری؟ سروصدا راه ننداز مریضا خوابن!"

- معلومه که نمی خوام شر به پا کنم، اما الان منتظرم یه نفر انگولکم کنه تا دق و دلیمو سرش خالی کنم!

- پس برو تو اتاق و صدات درنیاد. مواظب باش، تا آقا بیدار شد زنگ بزنی!

یدالله داشت به پرستار چشم غره می رفت که در اتاق را باز کردم و هلش دادم. در را بستم و برگشتم بر روی صندلی نشستم.

پرستار غرغرکنان رفت در پشت میزش نشست. سپس آینه کوچکی از داخل کیفش دراورد. به صورتش نگاه کرد. موهای جلوی

صورتش را با انگشتی آب دهان زده لوله لوله کرد و کفت دستش را به سمت ابروهایش سر داد. لبهایش را چند بار جمع و باز

کرد و به هم مالید و به گونه هایش دست کشید. خیالش که از هر جهت راحت شد آینه را تپو کیفش گذاشت، به چپ و راست

راهرو نگاه کرد و بعد از کشوی میزش فندک و سیگارش را دراورد. یک نخ سیگار گیراند، به صندلی تکیه داد، پا بر روی پا

انداخت و آرنج دست راست را بر کف دست چپ گذاشت شروع کرد به پُک زدن. به او نگاه می کردم که در دود خاکستری،

مهتابی رنگ شده و گوشم به اتاق بود، که صدای ناله بهزاد امدو بلند شدم و در اتاق را باز کردم. هر چه خواستم نزدیک بروم،

پایم پیش نمی رفت. یدالله زنگ را به صدا دراورده بود. بهزاد ناله می کرد و دلم داشت زیر و رو می شد که پرستار از بغلم رد شد

و با صدای بلند و حاکی از دلخوری گفت: "چه خبرته؟! خب عمل جراحی درد داره! یه سوزن تو دستت بره دردت می آد! انتظار

داری با این همه بخیه، درد نداشته باشی؟"

آهسته پرسیدم: مسکنی، چیزی نداره که تزریق..."

پرستار رو به من کرد و با صدای بلند و غیظ آلود گفت: "دکتری نکن که اوقاتم تلخ می شه! مگه قرار نبود صداشو که شنیدی

زحمتو کم کنی؟!"

اگر چند لحظه بیشتر می ماندم یدالله بهانه پیدا می کرد و کار دستمان می داد. گفتم: "خیله خب، ممنونم که اجازه دادین بمونم.

شب به خیر! یدالله کاری داشتی زنگ بزنی! پیا خوابت نبره!"

داشتم از چارچوب در بیرون می رفتم که صدای بهزاد بلندتر شد و فریاد زد: "خدایا چقدر زجر بکشم؟! نمی خوام زنده بمونم!... درد دارم..."

تمام بدنم یکباره درد گرفت. انگار درد او را بیشتر از خودش حس می کردم. در همه ی سالهای با او بودن و بی او زجر کشیدن، در درونم زنده مانده بود و وجودش را با کمال میل تحمل کرده بودم. آن روز هم به همراهش داشتم زجر می کشیدم. از راهرو رد شدم و از پله ها پایین رفتم. سالن طبقه ی همکف خالی بود. متصدی اطلاعات داشت چرت می زد که چند ضربه به شیشه زدم و گفتم: "تا کسی می خوام... کسی هست منو به خونه م برسونه؟"

راننده ی یک تاکسی هم در کنار در پارک کرده بود داشت چرت می زد و همین که در را باز کردم از خواب پرید و استارت زد. خیابانها خلوت بود و یک ربع نکشید که به مجتمع رسیدم. اما به قدری خسته بودم که به سختی از پله ها بالا رفتم و با جان کندن خودم را به رختخواب رساندم. تا صبح چیزی نمانده بود، گیج و منگ، با همان لباس نامناسب از حال رفتم.

فصل ۳۳:

انگار یک عمر طول کشید تا هفته ی اول به سختی گذشت. یدالله، در همه این مدت، مانند غلام حلقه به گوش، در کنار تخت بهزاد مراقبش بود. از بی خوابی شبهایی که تا صبح پلک بر روی هم نگذاشته بود و از شدت غصه خوردن چشمهایش گود افتاده و بدنش استخوانی شده بود. در چند روز اول حال بهزاد به قدری بد بود و بی تابی می کرد که دلم نیامد بهجت خانم را به ملاقتش ببرم. تصورم این بود که پیرزن ممکن است از دیدن او دق مرگ شود! هر بار که به من زنگ می زد و نشانی بیمارستان را می پرسید، گرفتاری کار را بهانه می کردم و حرف توی حرف می آوردم که او را در آن حال و روز وخیم نبیند. هر روز صبح زود به بیمارستان می رفتم، در پشت در اتاق می نشستم و از دور به ناله هایش گوش می دادم. از رنج کشیدنش زجر می کشیدم و دم نمی زدم و هر بار که دکتر می آمد و معاینه اش می کرد توضیح زیادی نمی داد که بفهمم تا چه حد باید به بهبودی اش امید داشته باشم؛ دکتر که می رفت، تا شب دست به دعا می شدم که شاید معجزه ای رخ دهد و دردش تخفیف پیدا کند. اما میزان آسیب دیدگی اش بیش از حد تصور همه بود و تنها پزشک معالجش از وضع او اطلاع داشت، که او هم اظهارنظری نمی کرد. اواخر هفته بود که حاج حیدر به همراه عمو فرهاد به بیمارستان آمد. بیرون در حال بهزاد را از من پرسید و از چهارچوب در تو نرفت. عمو

فرهاد متعجب از حرکات کودکانه ی او ، به من اشاره کرد و آهسته گفت: "به این می گن کینه شتری!"

حاجی در راهرو قدم می زد ؛ اما هر چند دقیقه یکبار می امد، در کنارم می نشست ، نفس تازه می کرد و دوباره بلند می شد و راه می رفت . او آرام و قرار نداشت ؛ اما غرورش اجازه نمی داد به اتاق برود و خودش را به بهزاد نشان دهد. وقتی حال حاج خانم را پرسیدم، پاسخ داد: "بهتر شده. بهش نگفتم بهزاد تو بیمارستانه که هول نکنه! می دونی که حاج خانم دیوونه ی این پسره س!"

عمو که از اتاق بیرون آمد، پرسید: "بابا، مگه بهزاد نمی دونه اینجایی؟"

- چطور مگه؟

- سراغتو از من گرفت، انگار بو برده این دور و وری!

بغضم ترکید . صورت حاج حیدر سرخ ارغوانی شد. زیر لب غرید: "می خواستی بزنی تو دهنش پدر صلواتی رو! خجالت نمی کشه! باهاس دهنشو آب بکشه بعد اسم عروس منو ببره!"

از شدت آشفتگی دلم می خواست تنها بودم و زار می زدم. دلم لک زده بود بروم از نزدیک بینمش. به چشمهایش نگاه کنم و بگویم که عاشق ترین زن عالم هستم؛ اما همه خواسته های بر حق قلبی ام را در درونم خفه کرده بودم که او را نرنجانم. هر روز همچون ماشینی بدون احساس ، در مقابل همه ظاهر می شدم و انجام وظیفه می کردم؛ اما هیچ کس خبر نداشت در دلم چه غوغایی برپاست!

عمو و حاج حیدر که رفتند، نم نم داشتم اشک می ریختم که یدالله آمد و در کنارم نشست. پرسیدم: "حالش چطوره؟ دردش کم شده؟ این پرستارا به وقت حواسشون پرت می شه، تو مواظب باش که داروهاشو سر وقت بخوره!"

یدالله جوابم را نداد. روبرگرداندم، نگاهش کردم و پرسیدم: "چی شده؟ چته یدالله؟"

- شما نمی خوای بری توی اتاق؟

- مگه می دونه که من اینجا؟!

- فکرشم نمی کنه... سراغتونو از آقا فرهاد گرفت. باور نمی کردم بتونه اسم شما رو به زبون بیاره!

- طاقت ندارم بینمش... فعلا آمادگیشو ندارم. همین که صداشو از دور می شنوم دلم آتیش می گیره!

- می دونم تو دلش چی می گذره! آقا فقط شما رو می خواد ، همین!



یدالله از خجالت حرفهایی که زده بود، به سرعت بلند شد، راهروی طولانی را طی کرد و از پله ها پایین رفت. بلند شدم، رفتم در را باز کردم. در آستانه در ایستادم و نگاهش کردم. از آن فاصله فقط پایین تخت و قسمتی از صورت باند پیچی شده اش پیدا بود. او داشت ناله می کرد. صدای جیرجیر در را که شنید پرسید: "یدالله تویی؟ کجا رفتی؟ بازم به تو رفیق باوفا! چقدر صبوری پسر! من بودم تا حالا صد دفه فرار کرده بودم! خدایا به دادم برس، دارم از درد می میرم!"

چند قدم آهسته تو رفتم. طاقتم داشت تمام می شد و شنیدن صدایش داشت دیوانه ام می کرد. در اتاق را پشت سرم بستم. نفسم داشت بند می آمد و هیجان زده بودم. بهزاد به سختی و بریده بریده گفت: "یه وقت... شیطونیت گل نکنه... بری بهش زنگ بزنی! نمی خوام زندگیشو به هم بزوم... حیفه که... نگرانم بشه!... اون قدر... اون قدر بدبختی کشیده که حقشه یه زندگی راحت نصیبش بشه!... آه نسرین منو گرفت یدالله... آه مظلوم، آدمو به آتیش می کشه!... هر بلایی سرم بیاد، کمه؟!..."

قلبم به شدت می تپید. لحظه یا که اسمم را بر زبان آورد، دلم فروریخت. به یاد لحظات شیرینی افتادم که صدایم می زد و قربان صدقه ام می رفت. بهزاد در خیال خودش با یدالله درددل می کرد و دل من از شنیدن حرفهایش داشت آب می شد.

- یدالله... بگو بیان یه مسکن قوی، یه کوفت و زهرماری بهم بزنن که درد و نفهمم... بگو مرفین بزنن... جهنم که معتاد می شم!... کمرم داره... نصف می شه! خدایا... یعنی می شه یه بار دیگه... اتفاقی ببینمش؟ اگه بدونی نسرین بهزادت چه حالی داره... حتما... حتما حلالم می کنی دخترا! تو خیلی دلرحمی! صاف و صیقلی هستی!...

سرم گیج رفت. به زود خودم را به کنار تختش رساندم. بر روی صندلی نشستم و سرم را بر لب تخت گذاشتم و همان لحظه بغضم ترکید. بهزاد یکه خورده بود، با درد و ناله پرسید: "تویی نسرین؟... نسرین، اینجا... چه کار می کنی؟ از کی... تا حالا، اینجا... کی... اومدی که من نفهمیدم؟!"

هر دو گریه می کردیم. من اهسته و نرم نرم اشک می ریختم و او ضجه می زد. آن قدر غمگین بودم که حتی قدرت نداشتم به چشمهایش نگاه کنم. دلم پر می زد در آغوش بگیرمش؛ اما با آن وضعیت تنها توانستم زیرچشمی نگاهش کنم و آه بکشم. بهزاد فریاد زد: "نسرین!... چرا اومدی؟! تو که می دونی... می دونی من خجالت می کشم نگاهت... نگاهت کنم!..."

یدالله که از شنیدن صدای گریه ی بهزاد نگران شده بود، در اتاق را باز کرد و تو آمد. بلند شدم و بدون آنکه چشمم به چشمش بیفتد، از در بیرون زدم. صورتم از اشک خیس بود و بدنم می لرزید. نفهمیدم چطور پله ها را، دوتا یکی، پایین رفتم و از در

بیمارستان بیرون زدم. در خیابان شلوغ، بی هدف و سرگردان پیاده راه رفتم و گریه کردم. دوباره به بیمارستان برگشتم. ساعت ملاقات که تمام شد، از پله ها آهسته بالا رفتم. از دور دیدم در اتاق بهزاد بسته است. بر روی صندلی در کنار در نشستم و آن را با احتیاط باز کردم. از لای در نگاه کردم، دیدم بهزاد خوابش برده یدالله هم دارد چرت می زند. آهسته در را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. چشمهایم را بستم و صورت ورم کرده و بانداپیچی شده بهزاد را در در نظر مجسم کردم. دنیای من بهزاد بود و اگر لازم بود تا آخر عمر در کنارش می ماندم و همدم همیشگی اش می شدم. به درگاه خداوند دعا کردم تا به بهزاد رحم کند و معجزه ای رخ دهد. شفای او بهترین و بزرگترین هدیه از طرف خداوند بود. اما اگر معلول می شد هم به حال من فرقی نمی کرد! تنها حضور او برای زنده ماندن من کافی بود از خستی نزدیک بود خوابم ببرد که یدالله از اتاق بیرون آمد و در کنارم نشست. پرسیدم: "خوابش برد؟"

- شما که رفتین حالش خیلی بد شد. بهش مرفین زدن که خوابش ببره!

- نباید می رفتم تو... باید حدش می زدم که دیدن من آزارش می ده.

- آخرش که چی؟ باید آقا بفهمه که شما زندگیشو نجات دادی!

- یدالله، نمی خوام کلامی در این باره حرف بزنی! می فهمی چی می گم؟ فشار عصبی برای بهزاد خوب نیست. مادر بیچاره ش هم

چشم انتظاره برم دنبالش؛ اما می ترسم از دیدن مادرش هیجان زده بشه... سه هفته س سرگردون و چشم براهه؛ اما دیگه نمی شه

معطلش کرد. مجبوریم فردا بیاریمش ملاقات. آقا تعریف نکرد چطور از پله پرت شده؟

- فعلا که به جز اسم شما، هیچی به زبونش نمی آد. حالام که دیدتون، بدتر شد!

- فردا بیست روز می شه که از عملش می گذره... دعاکن جواب عکسش خوب باشه. گمان نمی کنم امشب تا صبح خوابم ببره!

باید بشینم سر سجاده و نماز حاجت بخونم.

- پناه بر خدا.

آن شب برایم سخت تر از شب اول قبر بود. در همه دقایقش دعا کردم و از خدا کمک طلبیدم. نزدیکیهای صبح بود که تکه ی

زنگ ساعت را زنگ زده فشار دادم، نماز صبح را خواندم و چند سوره قران تلاوت کردم. دست به دامن تنها منجی عالم شدم و از

در بیرون زدم. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که به بیمارستان رسیدم. پرستار کشیک شب که کارش به پایان می رسید بخش امن و امان می شد و همه ی کارکنان نوبت روز، بدون استثنا تحویلیم می گرفتند و از بس انعام داده بودم همه ی راهها و درها به رویم باز بود. تا با آسانسور بالا بروم، دلم به هزار راه رفت. از راهرو رد شدم و به اتاق که رسیدم، از لای در نگاه کردم، دیدم یدالله خوابش برده است و بهزاد دارد صدایش می کند.

به بخش برگشتم و به پرستار گفتم: "مریضم احتیاج به کمک داره... همراهش هم خوابش برده." پرستار به سمت اتاق دوید و من پشت سرش تا دم در رفتم. پرستار تو رفت سلام کرد و پرسید: "چطوری؟ بهتر شدی؟" - درد دارم، لگن می خوام!

- خیلی خوبه که درد داری! اگر درد نداشتی نگران می شدیم! یه دقه صبر کن تا همراهتو بیدار کنم. یدالله ناگهان از خواب پرید و پرسید: "چی شده؟" پرستار از اتاق بیرون آمد. پرسیدم: "دکتر کی می آد؟"

- یه ساعت دیگه اینجاس؛ البته کاری براش پیش نیاد! این قدر نگران نباش، به خدا توکل کن. همه ی بخش از وضع بحرانی بهزاد با خبر بودند. تا ساعت هشت صبح که دکتر آمد صد بار مردم و زنده شدم. تازه مانند همه ی پزشکان تا دو سه بیمار را از اتاق عمل بیرون نداد به بخش نیامد. نزدیک ظهر بر روی صندلی در کنار اتاق نشسته بودم که دکتر مرتب و کراوات زده با کت و شلوار اتو کشیده وارد بخش شد. کیفش را بر روی میز پرستار گذاشت و با خونسردی هر چه تمام تر دفتر را امضا کرد. سپس به پرستار گفت: "چه خبر؟ خوش می گذره؟"

لبخند مرموز پرستار، از همان راه دور، توی ذوق می زد. سرش را به سرِ دکتر نزدیک کرد و گفت: "جای تو خالی دکتر، بدک نیست! یه سرگرمی هایی هست! خدا رو شکر!"

- خوش به حالت که پات گیر نیست و به کسی تعهدی ندادی! تا می تونی از زیر ازدواج در برو دم لای تله نده! پرستار چشمکی دزدانه زد و گفت: "تعهد به جای خود، تفریح هم جای خودش! دکتر، این قدر جانماز آب نکش و خودتو آلوده ی زن و بچه ت نشون نده که اصلاً باورم نمی شه مؤمن مقدس باشی! چشم به هم بزنی همین چند تار موی سیاهت هم خاکستری می شه!"

دکتر از خلوتی راهرو استفاده کرد، به موهای بغل گوشش دستی کشید و گفت: "جوونی کیلو چنده؟ همه ش سفیده شد و رفت پی کارش! جون تو بوی الرحمن گرفتم!"

پرستار قاه قاه خندید، دست به زیر مقنعه ش برد، چند طره از موهای جلوی پیشانی اش را بیرون کشید، سرش را به دکتر نزدیک تر کرد و آهسته و نجواکنان گفت: "تازه خوش تیپ و دخترکش شدی دکتر! روزگاری که دخترا دنبال جوجه خروس می دویدن تموم شده! حالا همه دنبال جافتاده هاشن؛ اما کو آدمی که متوجه بشه! اون قدر به دل و قلوبه ی مریضات نگاه کردی که شکل سیراب شیردون شدی! بهتره یه کم هم به جیگرهای دور و برت نظر بندازی... خانم و بچه ها رو بفرست فرنگ، خودت هم با از ما بهترو پیر! گرفتی چی گفتم دکتر؟"

دکتر گره کرواتش را جا به جا کرد، سرش را پس کشید و گفت: "خبه، این قدر خودتو لوس نکن عوضی! هر کی تو رو شناسه، من یکی می شناسمت! همین روزاس که گوشتو بگیرن و پرت کنن بیرون تا بری اونجا که عرب نی می اندازه! خیال کردی کسی تو نخت نیست؟ همه می دونن چه کاره ای! همه تون سر و نه یه کرباسین! تو و دو سه تا عوضی تو بخش پایین تنتون می خاره! وقت کنم همه تونو لو می دم که شرتون کم بشه!... پرونده ها رو وردار بیار که تا شب کلی کار سرم ریخته!"

پرستار یکباره متوجه حضورم شد. چندبار سرفه کرد و نقابش به سرعت عوض شد. پرونده به دست همراه دکتر به راه افتاد و گفت: "دکتر همراه مریض اتاق پونصد و هفت چند ساعته منتظر شماس."

بلند شدم ایستادم و سلام کردم. دکتر به سر تا پایم نگاه کرد و پرسید: "چرا اینجا نشست؟ بیا تو بینم مریضت در چه حاله!"  
بر روی صندلی در کنار در نشستم و گفتم: "منتظر می مونم که شما برگردی بیرون."

یک ربعی طول کشید تا دکتر و پرستار از اتاق بهزاد بیرون آمدند. دکتر، بدون آنکه حرفی بزند از اتاق دور شد و من به دنبالش دویدم و پرسیدم: "وضعش چگونه دکتر؟ قرار بود امروز نظر قطعی بدین؟"

چند پاکت عکس بزرگ در دست دکتر بود، داشت در پرونده های بیماران چیزهایی یادداشت می کرد و سرش پایین بود، آهسته گفت: "وضعش خوب نیست."

- خب دکتر دوباره عملش کنین.

سر دکتر از روی پرونده ها بالا و آمد و نگاهش به صورتم چسبید. گفتم: "بیخشین دکتر... منظوم اینه که اگه صلاح می دونید

عملش کنین."

- متاسفانه نخاعش بدجور صدمه دیده...اگه دستکاریش کنیم و خدای نکرده قطع بشه، تا آخر عمر فلج می مونه.

- خب دکتر، حتما یه راهی هست!

- از این به بعدش دست خداست...می تونین ببرینش خونه. مریضتون مرخصه. شاید بهتر بشه و بعدها عملش کنیم؛ اما حالا صلاح

نیست دست به نخاعش بخوره!

- دکتر چطور تکونش بدیم؟

- مجبورین آمبولانس بگیرین.

- دکتر باید به من توضیح بدین. من هیچی نمی دونم... هر کار بگین انجام می دم.

- اول بهت بگم زیا امیدوار نباش...مریضت به معجزه احتیاج داره! می فهمی چی می گم؟

- دکتر شما هر چی بگین من ناامید نمی شم! هر کایر از دستم برمی اد بگین تا انجام بدم.

دکتر پرونده را بست و به دست پرستار داد. به چشمهایم خیره شد و گفت: "می دونم که از پشش بر نمی آی!"

- از پس چه کاری بر نمی آم؟ دکتر شما نمی دونین من چقدر سمجم! اگه اراده کنم کوهو تکون می دم! حتی اگر یک درصد امید

به بهبود داشته باشم، سعی خودمو می کنم.

نگاه دکتر متعجب و نگران بود. با دستمال توی جیبش عرق پیشانی خود را خشک کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. به دنبالش

رفتم او گفت: "خیله خب، بانوی چراغ به دست! توضیح می دم. اول باید بگم که بدنش، از کمر به پایین توی یه کمر بند فلزی

بسته شده و حالاحالاها نباید باز بشه، تا وقتی که نخاعش ترمیم بشه. کوچکترین حرکتی براش خطرناکه... گردنش یه کم بهتر

شده و می تونیم گردن بندشو باز کنیم. تنها مشکلی که خطر سازه گرمی هواس، بینم، تو کس و کار دیگه ای نداری؟ خودت تنهایی

نمی تونی از پس این همه کار بریای! مرضیت برادر داره؟"

به همراه دکتر به اتاق پزشکان رفتم. دکتر در پشت میز نشست، عکس کمر بهزاد را به گیره مخصوص زد و چراغش را روشن

کرد. سپس محل آسیب دیده را نشانم داد و گفت: "اعصاب پا همگی صدمه دیدن. باید نخاع ترمیم بشه و بعد بینیم می شه

عملش کرد یا نه! فیزیوتراپی پاهام موثره به شرطی که دست به کمرش نخوره. حرکت براش خوب نیست. هر روز باید به پشتش

آفتاب بخوره و جا به جا بشه، چون اگه بدنش به زخم بستر دچار بشه منجر به قطع عضو می شه. متوجه هستی چی می گم؟ این کار خیلی سخته و اصلا ممکنه آخرش هم نتیجه نده! اما اگه حوصله شو داشته باشی، تیریه در تاریکی!

- آقای دکتر حوصله شو دارم...بیشتر راهنماییم کنین.

- یه تیم حرفه ای لازم داری. پرستاری می خوای که بتونه دایم مراقبتش باشه و جا به جاش کنه. فیزیوتراپی حداقل سه روز در هفته. ماساژ بدنش باعث می شه سلولهایی که خون کافی بهشون نمی رسه از بین نرن! تخت مخصوص، صندلی چرخ دار برای جا به جا کردن حمام آفتاب دست کم دوبار در روز صندلی مخصوص دوش گرفتن...همه ی این وسایلو لازم داری و اینها کلی خرج رو دستت می ذاره. قدرت مالی داری؟ ممکنه لازم بشه همه ی هستی، پول و وقتتو صرف درمانش کنی و نتیجه نگیری! اینها رو بهت می گم که بعدا نگی از هیچی خبر نداشتم!

همان طور که دکتر حرف می زد من از درون گر گرفته بودم. باورم نمی شد درمان بهزاد ان همه در دسر داشته باشد اما با خودم عهد کرده بودم که تا آخرین نفس در کنارش بمانم و کمکش کنم. به دکتر گفتم: "دکتر صورت وسایل و لوازم لازم رو برام بنویسین."

- از پرستار هم می تونی کمک بگیری. عوضیه، اما تو کارش وارده! پول یامفت خرج کنی همه چی پیدا می شه! فیزیوتراپ، پرستار گردن کلفت، وسایل پزشکی گرونقیمت قابل اطمینان. اگه یه جای خوش آب و هوا بپریش که تابستونو پشت سر بذاره و تنش کمتر عوق کنه، حالش زودتر خوب می شه! نباید جا به جا بشه...تکون خوردن زیاد براش سمّه.

داشتم از اتاق بیرون می آمدم که نکته مهمی به یادم آمد. پرسیدم: "دکتر، جای دور ببرمش برای ویزیتش می آین؟"

دکتر نگاهی مرموز به سرتاپایم انداخت و پرسید: "تو واقعا زنتی؟!"

- چطور؟ مگه فرقی هم می کنه؟

- نه همین طوری پرسیدم...اخه کمتر زنی رو دیدم که برای شوهرش این قدر دل بسوزونه!

- می بینم که اطرافیان ناجور، بدبینتون کردن! حالا بگین چطور می تونم با شما تماس بگیرم؟ چند وقت یک بار باید ویزیتش کنین؟

دکتر کارت ویزیتش را درآورد به دستم داد و گفت: "زنگ بزنی به موبایلم. ایشالله می تونی پیدام کنی."

کارت ویزیت دکتر را در کیفم گذاشتم و گفتم: "پس بیلاق هم می آین؟!"

دکتر به پشتی صندلی تکیه داد، ته خودکارش را لای دندانهای جلوییش گذاشت و گفت: "چرا نمی آم! خود لعنتیم تجویز کردم بیریش به جای خوش و آب و هوا! ندنم نرم، تا اونجا که بتونم و از دستم بریاد دنبالت می آم."

لبخند تلخی زد و گفت: "ازتون نپرسیدم چقدر ویزیت می گیرین که خیالتون از جهت خرج و مخارجش راحت باشه!"

دکتر به جلو خم شد، دو تا ارنجش را بر روی میز گذاشت و گفت: "انگار خیلی پولداری!"

- پولدار نیستم، اما برای درمان مریضم حاضریم همه زندگیمو بدم.

دکتر ادیب پنجه طلایی میانسال، با ان همه شهرت و معروف بودن به انسانیت و شرف و حیثیت و هزاران خصلت خوب، که حتی ذره ای هم در وجودش پیدا نمی شد، نفسی عمیق کشید و گفت: "یه کم عاقل باشی، لازم نیست زندگیتو خرجش کنی! همه ی مشکلات رو می شه با هزینه ی کم حل کرد."

در دلم به ان همه حماقتش خندیدم.. به نظر نمی رسید تا آن اندازه ساده لوح باشد که بی گذار به آب بزند. از در که داشتم بیرون می رفتم، گفتم: "به خانمتون سلام منو برسونین!"

پرستار داشت با تلفن خوش و بش می کرد که رفتم در کنار میزش ایستادم. او دهانی تلفن را گرفت و پرسید: "چی کار داری؟"

- چند تا وسیله باید بخرم، ادرس می خوام. پرستار با تجربه و فیزیوتراپ هم لازم دارم.

- لیست چیزهایی رو که می خوای بنویس، بیا بذار رو میزم.

بر روی صندلی بیرون از در اتاق نشستم، کاغذ و قلم از کیفم درآوردم و شروع به نوشتن کردم. یدالله از در اتاق بیرون امد، در کنارم نشست و پرسید: "دکتر چی گفت؟"

- گامون زاییده یدالله! کلی کار دارم که تا ظهر سعی می کنم انجامشون بدم. عصر پستمونو عوض می کنیم. من پیش آقا می

مونم، تو برو ده... دست خودتو می بوسه که یه اتاق آفتاب رو توی باغ گیر بیاری و مرتبش کنی. آقا رو می بریم ولایت. تا آقا

مرخص نشده، باید جا و مکانش آماده بشه. خرید وسایل با من. گمان می کنم دو سه روز طول می کشه. تا اخر هفته که آقا مرخص

بشه، همه ی کارمونو باید راست و ریس کنیم و هیچ کاری نداشته باشیم.

- با حاجی چه کار کنیم؟

- تو به حاجی کار نداشته باش، راضی کردن حاجی با من!

- حاج خانم هنوز نمی دونه آقا فلج شده.

انگار آب جوش روی سرم ریختند. روبرگرداندم و به چشمهای یدالله خیره شدم. یدالله خودش را جمع و جور کرد و سرش پایین افتاد. گفتم: "یه بار دیگه این کلمه از دهن بیرون بیاد به آتیش می کشم یدالله! مواظب حرف زدنت باش! فهمیدی چی گفتم؟ آقا خوب می شه! حالا می بینی!"

- ببخشین خانم! از دهنم پرید... کور بشم و اون روزو نبینم!

- می تونیم سقف کلبه ی خودشو ورداریم که نور آفتاب توش بیفته. حق با توس... صلاح نیست حاج خانم بهزادو ببینه، به همه تو باغ سفارش کن حرفی از بهزاد نزن.

- اگه بارون بگیره چی؟ سه ماه دیگه پاییز می شه و اگه رگبار بگیره هیچ کاری از دستمون بر نمی آد.

- خب نصفی از سقف کلبه رو وردار، یه چادر برزنتی هم می گیریم که تا رگبار گرفت، بکشیم رو کلبه. در ورودی رو هم بزرگتر کن. یکی دو تا تخته شبیدار هم درست کن که صندلی چرخدار راحت از روش رد بشه. گمان می کنم تو کلبه ی خودش آرامش بیشتری داشته باشه! به نظرت برای همه ی این کارا چند روز وقت داریم؟

- شبانه روز کار می کنم و زود تمومش می کنم. رعیتها هم هستن، از خداشونه کمک کنن.

- فقط یادت باشه، کاراتو بی سر و صدا و جار و جنجال انجام بده و برگرد تهرود تا ترتیب بردن آقا رو بدیم.

- این مدت که من نیستم، شما پیش آقا می مونی؟

- معلومه که می مونم!

یدالله بلند شد به اتاق برگشت و من فهرست بلندبالایی از وسایل لازم تهیه کردم، به دست پرستار دادم. از گرسنگی داشتم پس می افتادم. از اولین روز گرفتار شدن به رفت و آمد به بیمارستان حتی یک وعده غذای درست و حسابی هم نخورده بودم هر بار دلم ضعف رفته بود، با شیر و بیسکویت و چیپس و این آت و آشغالها شکم را پر کرده بودم و از ب یویتامینی و هیجانان عصبی خودم هم داشتم بیمار می شدم. تصمیم داشتم پیش از هر کار به مادر سر بزنم. اما نمی دانستم ان همه غیبت و بی خبر گذاشتن را چطور باید توجیه می کردم!



به پشت در اتاق رفتم و از لای آن به بهزاد نگاه کردم. ان قدر آرام بخش و داروی خواب آور به بهزاد می دادند که او حتی یک لحظه از روز هم بیدار نبود. درست مانند کسی که قدم به اتاق تاریک می گذارد و نمی داند چه موانعی بر سر راهش قرار گرفته است، نمی دانستم چطور باید با آن همه مسئولیت کنار بیایم. یک نظر به بهزاد و چهره اش در خواب، که عالمی از مهربانی و صفا را در خود جای داده بود، یک دنیا آرامش خیال به همراه داشت. راضی بودم که بخوابد و کمتر درد بکشد. اما نگران آن همه داروی مخدري بودم که به او تزریق می شد و می دانستم بدون عوارض جانبی نخواهد بود.

از بیمارستان بیرون زدم، کمی خرید کردم و یگراست به خانه رفتم. آپارتمانم از بس تمیز نشده بود، بوی نا می داد. در و پنجره ها را باز کردم. عصر باران گرفت. بوی نم و خاکی خیس خورده ی لب نرده ها از پنجره تو می آمد. چراغها را خاموش کردم و در کنار پنجره نشستم. صدای برخورد قطره های درشت باران با قرنیز پنجره ها ضرباهنگی ناهمگون داشت. چشمهایم را بستم و به مسیر طولانی درمان بهزاد فکر کردم. ناپیدا بودن انتهای آن مسیر نگرانم می کرد. نگهداری از او مسئولیت سنگینی بود که چشم بسته قبولش کرده بودم. اما همان در کنار او بودن به هر مصیبتی می ارزید! حتی اگر معلول هم می شد، در کنارش می ماندم و

بقیه عمرم را با او می گذراندم. برای من فقط احساس لطیف و عشق او کافی بود، چه اهمیتی داشت که پاهایش از کار می افتاد؟ سرم خود به خود بر روی قاب پنجره افتاده و موهایم خیس آب شده بود. شب باید به بیمارستان بر می گشتم تا بهزاد تنها نباشد. آخرین لحظات استراحت کردن در آپارتمانم به فکر کردن به او گذشت. همان گونه که همه ی عمرم را به او و فکر کردن به با او بودن، گذرانده بودم! مدتها می شد از مهرانه خبر نداشتم. وقتی با او تماس گرفتم و گفتم چه بلایی بر سر بهزاد آمده است، از تعجب زبانش بند آمد. او پس از مدتی سکوت، بغضش ترکید و گفت: " تا یک ماه پیش که بهزاد شرکت می رفته، حالش خوب بوده... چطور یکهو میونه شون بهم خورده، خدا می دونه! ایرج چندبار زنگ زد از تو پیرسه خبری ازش داری یا نه که خونه نبودی."

- ایرج کجاست؟

- پهلوم نشسته. همه ی حرفهاتو شنید. حالا می خوامی چه کار کنی؟

- هفته ی دیگه می برم تو کلبه ی خودش... هوای باغ بهتر از دو و دمی تهرونه!

ایرج گوشی را گرفت. او که از شدت ناراحتی شدایش می لرزید، پرسید: " کاری از دست من بر می اد؟ پولی، چیزی لازم دارین

بگین تقدیم کنم؟"

- شما فقط مواظب شرکت باش!

- کاشکی زودتر به من خبر می دادین...توی این مدت معلوم نیست الهام چه به روز موجودی حساب بانکی بهزاد آورده! باید حدس می زدم غیبت هردوشون بی دلیل نیست.

- شما الهام رو کی دیدین؟ ازش نپرسیدین بهزاد کجاست؟

- زیاد نمی اومد شرکت...فقط چند روز یک بار می آمد سروگوشی اب می داد و غیبتش می زد. هفت هشت روزی هست که ندیدمش. یک بار پرسیدم بهزاد کجاست، گفت رفته خارج از کشور. خیلی تعجب کردم. درسته که میونه مون شکر آب شده بود، اما امکان نداشت بخواد جایی بره و به من نگه.

- من از حساب و کتاب شرکت سردر نمی آرم...فقط سلامتی بهزاد برام مهمه!

- تو خیالت راحت اما من که می دونم دسته چکهای امضا شده ی بهزاد دست اون بی همه چیزه، از الان به بعد نگرانیم صد برابر می شه. این برنامه ای که تو پیش رو داری یه عالمه خرج رو دستت می ذاره!  
- خدایزگه...اگه پول کم بیارم، اپارتمانمو می فروشم و خرجش می کنم.

- شرکت ورشکست بشه چی؟ اگه پولهای شرکتو از حسابهاش بکشه بیرون بیچاره می شیم!

- تو رئیس حسابداری شرکت هستی ، مسئولیت حفظ اموال شرکت با تو و بقیه ی اعضای هیئت مدیرست... مگه شرکت وکیل نداره؟ حساب بهزاد رو مسدود کنین.

- اتفاقاً وکیلون به قدری از الهام بدش می آد که دائم مثل سگ و گربه به هم می پرن!

- پس می تونی بهش اعتماد کنی. دست خودتو می بوسه ایرج ... تو این وسط هم ذی نفعی ، هم رفیق شفیق بهزاد. یه جلسه ی اضطراری بذار و هیئت مدیره رو روشن کن تا خودشون تصمیم بگیرن با الهام چه باید کرد . اگر هم اومدی عیادت بهزاد ،

خواهش می‌کنم از مشکلات شرکت حرفی بهش نزن! نمی‌خوام نگران بشه .

خیالم از بابت شرکت راحت شد ، به مادر زنگ زدم ، و پس از کلی مقدمه چینی ، ماجرا رو دست و پا شکسته تعریف کردم . مادر به قدری عصبی شد که مجبور شدم گوشی رو گذاشتم .

شب باران بند آمده بود که به بیمارستان رسیدم . اتاق بهزاد ، بدون حضور یدالله سوت و کور بود . از پرستار کشیک شب ساعت خوردن داروهایش را پرسیدم . او گفت : « با مسکن قوی امروز ، تا فردا کله پاس ! اگه بیدارش کنی ، قرصشو بدی هم نمی‌فهمه که دارو خورده !»

نخستین شب در بیمارستان ، به سختی به صبح رسیدم . از پرستار پرسیدم چطور اوایل که از اتاق عمل آمده بود آن قدر ها به او مسکن نمی‌دادند ؛ اما حالا که این همه از عملش گذشته ، او را آن قدر می‌خوابانند ؟

پرستار گفت : « دکتر بهتر می‌دونه ! به نظر من ، وقتی مریض عمل می‌شه ، تا وضعیتش روشن نشه ، مسکن نمی‌دن که درد خودشو نشون بده . حالا دیگه معلومه کجاها آسیب دیده . خب ، وقتی مریض بی‌تابی می‌کنه ، کارکنای بیمارستان مسکن قوی تزریق می‌کنن که آرامش مریضای دیگه مختل نشه !»

شب تا صبح پلک نزدم و چشم به بهزاد دوختم . نزدیک ساعت هشت چرتم گرفت ؛ اما خوابم با بیداری تفاوت چندانی نداشت . باید تکلیفم با دانشگاه هم روشن می‌شد . دیدن رئیس دانشگاه زیاد هم آسان نبود . سرپرستار صبح آن قدر بد اخلاقی کرد که مجبور شدم به یکی از پرستارهای جزء سرسری سفارش بهزاد را بکنم و از در بیرون بزنم .

با عجله به دانشگاه رفتم . یکی دو ساعتی معطل شدم تا عاقبت فهمیدم چون فقط یک ترم گذرانده بودم ، قانوناً نمی توانستم یک سال مرخصی بگیرم . هنگام خروج از دانشگاه شانس آوردم ، یکی دو تا از همکلاس هایم را دیدم . دست به دامنشان شدم ، شماره ی تلفنم را دادم که تاریخ امتحانات را به من اطلاع دهند . خرید کتاب و وسایل لازم هم یک ساعت بیشتر طول نکشید ، که تا به بانک رسیدم ، چون سر ظهر بود ، راحت توانستم پول بگیرم و به بیمارستان برگردم .

پیش از هر کاری از سرپرستار پرسیدم : « دکتر از بهزاد عیادت کرد؟ »

- آره ، مثل همیشه به پاهاش دست زد ، سر تکون داد و رفت .

- مرتیکه ی احمق نمی گه با این طرز برخورد مریض مایوس می شه ؟ یه خروار پول می گیره ؛ یه جو هم شعور نداره !... الان خوابه یا بیدار شده ؟

- آمپولی که بهش زدم ، فیلو از پا در می آره . شما به کارات رسیدی ؟

- آره ، همه ی کارام انجام شد ، مونده بهجت خانم ، مادر بهزاد ، که هنوز به عیادت نیومده ! باید بهش خبر بدم که بهزادو هفته ی دیگه می برم به ده !

پرستار مهربانی که از حال و روز من و بهزاد بیشتر از دیگران اطلاع داشت ، گه گاه سنگ صبورم می شد و به حرف هایم گوش

می داد . او هیچ چیز نمی پرسید و فقط گوش می داد . می دانست بیماران و همراهانشان تنها به درد دل کردن نیاز دارند . من هم ، از بی کسی ، انگار دیوانه شده بودم ، طوری با او حرف می زدم که باورش شده بود یکی از اعضای خانواده ی ماست .

پرستار بلند شد ، لبخند زد و از کنارم رفت . وارد اتاق شدم . نزدیک تخت ایستادم و به چهره ی بهزاد خیره شدم . فرصت خوبی برای نگاه کردن به او پیدا کرده بودم ؛ فرصتی که از مدت ها پیش انتظارش را می کشیدم ! اگر چه چشم هایش بسته بود ، از همان پشت پلک هایش می توانستم تا عمق وجودش فرو بروم و در دریایی از عشق و محبتش غرق شوم .

از نگاه کردن به او دل نمی کندم و همچون تشنه ای که به دریای آب شیرین رسیده باشد ، از چشمه ی زلال صورتش سیر نمی شدم . اما مجبور بودم از او فاصله بگیرم ؛ می ترسیدم بیدار شود و از دیدن من وحشت کند !

گردنبند طبی سفت و پهن نمی گذاشت او پایین پایش را ببیند . پلک هایم سنگین و سرم مانند کوه بود . پیشانی ام را ، در پایین تخت ، به لبه ی خارجی تشک تکیه دادم و داشتم چرت می زدم که بهزاد با ناله یدالله راصدا زد . آهسته گفتم : « بهزاد ، یدالله نیست ... اگه کاری داری به من بگو ! »

صدای بهزاد هم می لرزید و هم غمگین بود . پرسید : « تویی نسرین ؟! اینجا چکار می کنی ؟ یدالله کجاست ؟ »

ضربان نبض شدت پیدا کرد . دلم می خواست می رفتم از نزدیک به چشمانش خیره می شدم . مدت ها می شد انتظار آن لحظه را داشتم ؛ اما دلم نمی آمد در آن شرایط جسمی ناجور با او روبه رو شوم . ناله های بهزاد کم کم به آه کشیدن تبدیل شد . دیگر تاب تحمل نداشتم . دلم پر می زد نگاهش کنم . بلند شدم ، رفتم و در کنار تختش ایستادم . چشم های بهزاد بسته ، پیشانی اش خیس

عرق بود و لب هایش می لرزید . تا دستمال کاغذی برداشتم و عرق پیشانی اش را خشک کردم ، قطره های اشک از گوشه ی چشم هایش بیرون زد و بر روی بالش زیر سرش چکید . او بی صدا گریه می کرد و من ، از آن همه اندوه آزار دهنده که شکنجه اش می کرد ، عذاب می کشیدم . لرزش بدنم به دست هایم منتقل شده بود . لب هایم را محکم به هم فشردم تا صدایم در نیاید . چشم از صورتش بر نمی داشتم و دلم می خواست واکنش همه ی اعضای بدنش را به ذهن بسپارم . بغضم نزدیک بود بترکد . لب باز کردم که حرفی بزنم ، نامش بر زبانم جاری شد : «بهزاد من !...»

او آهسته گفت : «هیچی نگو نسیرین ، فقط کنارم بمون... همین !»

لحظه ای نسبتاً طولانی در کنارش ایستادم . هر دو سکوت کرده بودیم و نفس هایمان ضرباهنگی همسان پیدا کرده بود . در آن سکوت مرموز هزاران راز نهفته در سینه هایمان به نجوا پرداخته بودند .

صندلی کنار اتاق را برداشتم ، آوردم و کنار تختش گذاشتم . پرسید : «کجا رفتی نسیرین ؟ کجایی ؟»

در کنار تختش بر روی صندلی نشستم و با ترس و لرز دستش را گرفتم .

سال ها بود انتظار لمس انگشتانش در ذهنم به خیالی محال بدل شده بود . باورم نمی شد آن همه رؤیای خیال انگیز به واقعیت پیوسته باشد ! دست سرد و بی حس بهزاد به آنی گرم شد . خم شدم و صورتم را به پشت دستش چسباندم . بهزاد که تا آن لحظه داشت نرم نرم اشک می ریخت ، به صدای بلند شروع به گریستن کرد . با عجله دستمال برداشتم ، اشک هایش را پاک کردم و گفتم : «چشم هاتو باز کن بهزاد... دلم نمی خواد اشکاتو ببینم !»

- چرا نمی ری سر زندگیت ؟ دلت برام می سوزه ؟ من ترحمتو نمی خوام نسرین . اون روز که پا داشتم و اومدم به سراغت جوابمو ندادی ! حالا اومدی به یه معلول از کار افتاده نگاه کنی که چی بشه ؟ خيله خب دختر ... من ضعيفم ، به درد نخورم و از کار افتاده ام... يه آشغال که دنبال يه کثافت رفتم و فراموش کردم ! از جون من چی می خوای ؟ پاشو برو و خیالت راحت باشه که انتقام تو رو پس دادم !

- بهزاد فکرشم نمی کردم فراموش کرده باشی ! حالا چشم هاتو باز کن تا مثل گذشته به هم نگاه کنیم !

بهزاد چشم هایش را به سختی باز کرد . نگاهمان پس از آن همه مدت جدایی در هم گره خورد . با آن که دور چشم هایش پر از چین و چروک شده بود ، برق نگاهش با گذشته هیچ تفاوتی نداشت . اشک هایم بی اراده سرازير شده بود و در عین حال لبخند می زد .

بهزاد گفت : « نسرين ، دروغ گفتم... هیچ وقت نتونستم فراموش کنم ! فکرت همیشه با من بود . اما تو حالا اومدی این جا که چکار کنی ؟ برگرد و برو خونه ات ! يه کار نکن که از زنده بودنم سیر بشم . ای کاش مرده بودم و تو این وضعیت ملاقات نمی کردم !»

آهسته گفتم : « همون نگاه همیشگی ! بهزاد ، حتی حرف زدنت هم فرقی با گذشته نداره !»

- نسرين ، خواهش می کنم زجرم نده... من دارم شکنجه می شم... من ، تو رو از دست داده ام ! نمی تونم این وضعو تحمل کنم . برو از جلوی چشم دور شو . منم چشمامو می بندم و باور می کنم که همه ی این اتفاقا توی خواب افتاده ! می فهمی که چه جور

دارم عذاب می کشم؟

- آره می فهمم بهزاد .

او بی مقدمه فریاد کشید : « پس چرا به این جا اومدی ؟ نمی خوام ببینمت ! بسه دیگه ! نمی تونم تحمل کنم ... می خواستی از این بد تر بشم ؟ لابد روزی هزار مرتبه نفرینم کردی !»

سرپرستار بد اخلاق وارد اتاق شد و گفت : « چه خبرته ؟ مگه این جا سر جالیزه که هوار می زنی ! یدالله کدوم گوریه ؟»

رفتم نزدیک سرپرستار و گفتم : « چند روز که یدالله نیست ، خودم از مریضم مراقبت می کنم .»

بهزاد دوباره فریاد زد : « خدایا ، به کی بگم که من احتیاج به مراقبت ندارم ! خانوم ، تو رو خدا بفرستش بره پی کارش ! بیشتر از این منو عصبی نکن زن !»

پرستار به صدای بلند گفت : « از خدا بخوای خانم به این خوشگلی پهلوت بمونه ! نمی دونستم مخت هم تاب ورداشته ! زیاد داد و فریاد کنی ، یه مرفین بهت می زنم که معتاد از این بیمارستان بیرون بری ها !»

پرستار که از اتاق بیرون رفت ، من هم پشت سرش از در بیرون آمدم و بر روی صندلی در کنار در نشستم . پرستار تا ته راهرو رفت و به اتاق ها سرک کشید . بعد برگشت ، آمد کنارم نشست و پرسید : « این مرتیکه ی بد اخلاق شوهرته ؟»



- درست حرف بزن ، شوهرم نیست... عشقمه ، زندگیه ، دوستش دارم . دیگه سؤالی نداری ؟

- مرد قحطی بود ؟ انگار از دماغ فیل افتاده ! حیف تو نیست ؟

چنان چشم غره ای به او رفتم که آهسته گفت : « ببخشین... انگار زیادی باهات شوخی کردم ! متأسفم ، خواستم یه کم بخندی !»

- تأسف نخور ، من تازه اونو پیداش کردم ! انگار ظرفیتم کم شده که طاقت شوخی کردن ندارم ! به قدری زیر فشار عصبی هستم  
که هیچ کس جرأت نمی کنه دو کلمه حرف باهام بزنه... تو تقصیر نداری ، من بی طاقت شدم.

- حالا می خوای با این مرد چه کار کنی ؟

- باهانش زندگی می کنم... عشق می کنم... می فهمی چی می گم ؟ مهم نیست پا داشته باشه یا فلج کامل بشه ! مهم قلب و روحشه  
که سالمه

پرستار هاج و واج نگاهم کرد و پرسید: (( چطوری می خوای ببریش؟ میدونی که اصلا نباید حرکت کنه! ))

- فکرش رو کردم. دنبال کسی می گزدم که کمکم کنه! یه تشک نو برای بیمارستان می خرم و با همین تشک کهنه ، با تخت  
خودش منتقلش می کنم.

پرستار لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: (( لابد خیال کردی بیمارستان خونه خاله س که هرکس هرکار دلش خواست بکنه و هیچ

کس هم صداس درنیادا! همه وسایل بیمارستان شماره خورده س ... اگه یکیش جابه جا بشه ، پدر همه رو در می آرن! ))

به چشمهایش خیره شدم و گفتم: (( اگه پول خرج کنم چی؟ نمی شه شماره تشک کهنه، روی تشک نو بخوره؟ ))

- به کی می خوام پول بدی؟ آدمش رو داری؟

- به کسی پول می دم که روز مرخص شدنش توی بیمارستان باشه.

- کی می بریش؟ روزش معلوم هست؟

- چطور مگه؟

- می خوام اون روز اینجا باشم و کمکت کنم... حیفه ما زحمت بکشیم و آخر سر پول تو جیب یکی دیگه بره!

هر دو به هم لبخند زدیم و قرار شد در مقابل عوض کردن شکها انعام خوبی از من بگیرد. خیالم که از آن بابت راحت شد، وارد

اتاق شدم و سمت جالباسی رفتم. ساکم پر از کتاب بود. یکی از کتابهای درسی را از ساک در آوردم و همان طور که ورق می

زدمش، به سمت در رفتم. بهزاد زیر چشمی داشت نگاهم می کرد؛ اما لام تا کام حرف نزد. فقط گه گاه صدای آه کشیدنش می

آمد. داشتم از در بیرون می رفتم که پرستار وارد اتاق شد. بهزاد فریاد زد: (( مسکن نمی خوام! ... تمام تنم سوراخ سوراخ

کردین! شدم مثل آبکش! ))

پرستار خندید و گفت: (( جوش نزن، حالا که پسر خوبی شدی و غر نمی زنی، فقط سرمتو عوض می کنم و می رم بیرون! هر وقت

لگن خواستی، زنگ بزن که پرستار مرد بفرستم. ))

پرستار داشت سرم رو جا به جا می کرد که بهزاد آهسته به او گفت: (( به این خانم بگو بیخود وقتش رو تلف نکنه... من احتیاجی

به کمک و دلسوزیش ندارم! ))

- این قدر غر نزن. سرجات بگیر بخواب، کاری هم به کار هیچ کس نداشته باش!

- گفتم بفرستش بره، بگو چشم!

- نکنه ارتشی هستی و خیال می کنی اینجام سرباز خونه س!

- خیر ارتشی نیستم.

- چه کار به کار مردم داری؟! بگیر بخواب تا حالت خوب بشه و مرخص بشی!

- خیال کردی خرم و نمی فهمم فلج شده ام!... بچه گول می زنی خانم؟

- هنوز که اتفاقی نیفتاده؛ اما آگه چموش بازی در بیاری، حتما به بلایی سرت می آد!...

پرستار ظرف پلاستیکی سرم خالی را به سطل آشغال انداخت : (( حیف از این زن! آگه عاشقت نبود، تحمل غرولند تو نمی کرد.

مثل همه اونایی که من دیدم و هر روز تعدادشون زیاد می شه ، ولت می کرد و می رفت دنبال عشق و حال!))

- تو هیچی نمی دونی پرستار، پس دخالت نکن که حرفهات مثل نیش عقرب تلخه!

پرستار به همراه من از اتاق بیرون آمد و آهسته گفت: (( این یکی دیگه شوخی نیست! نمی فهمم از چه چیز این مرتیکه خوست

می آد؟! با صد من عسل نمی شه یه انگشتشو خورد!))

بر روی صندلی نشستم و همانطور که سرم توی کتاب بود گفتم : (( هنوز عاشق نشدی که پیه همه جور بدبختی به تنت مالیده

بشه!))

شب بر روی نیمکت در راهرو خوابیدم و صبح، به محض عوض شدن پرستار کشیک ، از خواب پریدم، دیدم همان پرستار بد

اخلاق، همچون اجل معلق بالای سرم ایستاده است. بلند شدم، نشستم و گفتم: (( ببخشین، توی اتاق گرم بود ، اومدم بیرون

خوابیدم،))

پرستار به کتابم که نیمه باز بر روی صندلی در کنار دستم بود خیره شد و پرسید: ((دانشجویی؟))

- ای ... همچین میگن.

- چی می خونی؟

- ادبیات فرانسه می خونم.

- اینم شد رشته ؟ وقت زیادی داری یا پول مفت؟

به چشم های خشنش خیره شدم و گفتم: ((عشق زیادی دارم!))

حتس تصورش را هم نمی کردم که پرستار به آن بد اخلاقی، بلد باشد لبخند بزند و لبخندش ، چند ثانیه طول نکشید که به قهقهه

تبدیل شد. صبح بود و ، طبق روال همیشگی، پزشکان تک تک بیماران عمل شده را ویزیت می کردند. دکتر ادیب از معدود

پزشکان جدی و بد اخلاق بیمارستان بود که وقتی وارد بخش می شد ، پنج شش نفری از پرستار های بخش به دنبالش راه می

افتادند و در مورد بیماران اتاقها توضیح می دادند. دکتر ادیب ، گرچه در هر موقعیتی با پرستارها سر به سر می گذاشت، در باره

وضعیت بیمارانش سختگیری می کرد. از قیافه اش پیدا بود از آن دسته مردهای خوش گذران و پولدار است که خارج از مسئولیت کاری، دست رد به سینه هیچ زن معلومالحالی نمی زد و تا آب را گل آلود ببیند، قلاب ماهیگیری اش را، به امید طعمه، به آب می اندازد! او به جراح پنجه طلایی معروف بود و تا رنگ پول را نمی دید، دست به عمل نمی زد. اما جسته گریخته شنیده بودم که حتی در اتاق عمل دست از دلگی اش بر نمی دارد و محیط همیشه باید برایش متنوع و مطبوع باشد.

در آستانه در ایستاده بودم که دیدم دکتر ادیب، پرونده به دست، از اتاق بغلی بیرون آمد. پرستار بخش آهسته گفت: ((مرخصش کن دکتر که پدرمونو در آورده!))

دکتر زیرچشمی به من نگاه کرد. یکباره سرش بالا آمد و گفت: ((به به خانم ... آخرش ما نفهمیدیم فامیلت چیه!))

پرستار گفت: ((حواست پرته دکتر! بنویس مرخصه و امضاء کن.))

دکتر، در حالی که چشم از صورتم بر نمی داشت، وارد اتاق شد و گفت: ((بریم تو ببینیم مریض غرغرو و دردونه مون چطوره!))

دکتر در حالی که داشت از کنارم رد می شد، پرسید: ((چرا نمی آی تو؟))

پرستار نگاهی آن چنانی به سرتا پایم انداخت و به همراه دکتر از کنارم رد شد. من در کنار در ایستاده بودم. بهزاد تا چشمش به

دکتر افتاد، گفت: ((دکتر همه رو سرکار گذاشتی! تا کی باید تو این وضعیت بمونم و زجر بکشم؟))

دکتر رو برگرداند، به من نگاه کرد و گفت: ((واسه تو که بد نشد! یه عاشق سینه چاک مثل پروانه دورت سرت می چرخه و داره

زمین و زمونو به هم می دوزه تا تو غرغرو راه بیفتی!

- بهتره روشنش کنین تلاشش بی فایده س!

دکتر به گردن بند طبی دور گردن بهزاد دست گذاشت و کمی فشارش داد. بهزاد فریاد زد. دکتر گفت: ((عزرائیلو جواب کردی،

حرف هم داری؟ خیلی روت زیاده!))

بهزاد با ناله گفت: "می مردم بهتر بود! هیچ کی از دلم خبر نداره ... آدمی که نتونه از عهده ی کاراش بر بیاد، همون بهتر که

بمیره تا این که یکی دیگه لگن زیرش بذاره و زیر بغلشو بگیره!"

دکتر از دور به من اشاره کرد و گفت: "خانم ..."

بهزاد گفت: "خانم فردوسی ..."

دکتر رو برگرداند ، به من خیره شد و با لبخند گفت : " خانم فردوسی ، حالا که قراره پرستار تمام وقتش بشی ، بیا جلو کمک کن گردنبند شو باز کنیم . "

بهزاد با بغض فریاد زد : " به پیغمبر به کسی احتیاج ندارم ! بابا ولم کنید تا بمیرم و راحت بشم! "

جلو رفتم و به دستهای دکتر که با احتیاط داشت گردنبند را باز می کرد و پنبه و باند اضافی دور گردن را بر می داشت با دقت نگاه می کردم . دکتر به صورتم زل زد و گفت : " هر وقت حس کردی دست هایش بی حس شده ، دوباره ببندش ، فهمیدی؟ "

- بله دکتر .

زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم ، دیدم محو تماشای من است . رگهای برجسته و کبود گردنش حالم را دگرگون کرد . از دکتر پرسیدم : " دکتر ، گردنش همین طور می مونه یا چین و چروک پوستش ماله گردنبنده ؟ "

دکتر یکی در میان به من و بهزاد نگاه کرد و وقتی بهزاد گفت : " کاشکی می فهمیدم چی تو سرته ! "

زیر لب گفتم : " خدا شانس بده ! "

پرستار جلو آمد ، پرونده را از دست دکتر گرفت و پرسید : " دکتر مرخصه یا نه ؟ "

دکتر دزدانه نگاه کرد و گفت : " خانم فردوسی خودشون مریضشونو مرخص میکنن ! ریش و قیچی دست ایشونه! "

پرستار ، متعجب و گله مند ، پرسید : " یعنی چی دکتر ؟ "

- همین که گفتم ... خانم فردوسی ، هر وقت صلاح میدونی وردار ببرش ، با من هم در تماس باش! "

بهزاد گفت : " یکی به من بگه این جا چه خبره ! چه کار میخوای بکنی نسرین ؟ منم آدمم ! ... دکتر ، چرا حرف نمی زنی ؟ "

دکتر دستهای بهزاد را تک تک تکان داد و گفت : " دلم واست می سوزه نسرین ... پرستاری از این موجود گوشت تلخ کار آسونی نیست ! "

بهزاد به دکتر خیره شد و با خشم گفت : " آدم فلج پرستار نیاز نداره ، ویلچر لازم داره ! "

دکتر انگشتان دستهایش را فشار داد و گفت : " زیاد حرف بزنی ، کمر بندتو باز می کنم که همین الان پاهات از کار بیوفته ! انگار بدت نیماه برای همیشه فلج بشی ! "

- دکتر ، من نمی تونم توی این قفس بمونم ... تو هم بهتره بیخودی امیدوارم نکنی !

- نگران هیچی نباش ... اعصاب پاهات فعلا دارن کار می کنن ... اگه خدا بخواد و خودت هم کمک کنی ، همه چیز درست می شه ... فقط یکم صبوری لازم داری ، که تو نداری !"

به همراه دکتر از اتاق بیرون رفتم و پرسیدم : " دارو براش نوشتین ؟ "

- تو وسایل لازمو تهیه کردی ؟

به پرستار که در پشت سرش ایستاده بود ، خیره شدم و گفتم : " دنبال مامور خرید بیمارستان می گردم یا به آدم دلسوز که کمکم کنه !"

دکتر به پرستار رو کرد و گفت : " به عقیلی بگو این خانم هر چی که لازم داره براش بخره .. بگو از بستگان خودمه ... به لیست تو پرونده ش بزار و مواظب باش سرش کلاه نزاره ! بینم اون معجزه ای که نسرين خانم انتظار داره اتفاق می افته یا نه! "

از دکتر تشکر کردم و به اتاق برگشتم . گردنبندهای طبی و آشغال و پنبه و باند اضافی را از کنار تخت برداشتم و به سمت ساکم می رفتم که بهزاد پرسید : " می خوای چه کار کنی نسرين ؟ من حق دارم بدونم دور و برم چه اتفاقی می افته !"

- هیچی ... قرار نیست اتفاق خاصی بیفته !

- این دکتريه خیلی هیز و پدر سوخته س ... بدجوری نگات می کنه !

- خب که چی ؟ ... تو هنوز دست از این حرفات ورنداشتی؟

- تو مگه شوهر نداری؟ درست نیست این قدر دم پر این مرتیکه پیلکی !

- تو به این کارا کار نداشته باش !

- یعنی چی که کار و زندگیتو ول کردی ، اومدی اینجا؟! شوهر بی غیرت نمی پرسه هر روز کجا می ری؟ داری کار دستم می دی

نسرين ! بابا ، برو پی کارت و راحت بزار !

گردنبندها را در ساکم گذاشتم و زپیش را بستم . کتاب را برداشتم و خواستم از در بیرون بروم که او فریاد کشید : " به خاطر خدا

یک بار هم که شده جواب درست به من بده ! پاهام فلج شده ، اما هنوز اون قدر ذلیل و علیل نشده م که هر کاری دلت خواست

بکنی و من دم نزنم !"

همان طور که در آستانه ی در ایستاده بودم ، رو برگرداندم و گفتم : " این قدر داد نزن ، خیال می کنی من بلد نیستم غر بزنم

بهزاد؟ اعصابم به قدری درب و داغونه که اگه یکبار دیگه سرم داد بکشی ... "

بغضم نزدیک بود بترکد که از اتاق بیرون رفتم . بر روی صندلی در کنار در نشستم و کتاب را باز کردم . پرستار آمد ، در کنارم

نشست و گفت : " به آقای عقیلی گفتم بیاد بالا لیستو ازت بگیره ! دکتر قبلاً گفته بود چی لازم داری ؟"

- یه چیزایی گفت و ، تا اونجا که می شد یادداشت کردم !

- مهم نیست ... یه طومار نوشته گذاشته تو پرونده ی مریضت ... کی می بریش ؟

- هر وقت وسایل مورد نیازم به دستم برسه، یه آمبولانس می گیرم می برمش .

- ترتیشو می دم .

تا عصر که مهرانه و ایرج به بیمارستان آمدند ، توی اتاق نرفتم . ساعت ملاقات بود و راهروها پر از سر و صدای کر کننده . تا

چشم بهزاد به ایرج افتاد گریه اش گرفت . مهرانه هم که بغض کرده بود ، از اتاق بیرون آمد و در کنارم نشست . لای در باز بود و

صدای هر دوشان می امد .

ایرج در مورد مشکلات شرکت توضیحاتی داد و گفت : " خانم کلی پول از حساب شرکت بیرون کشیده و زده به چاک . در واقع

، شرکت همین امروز و فردا مجبوره که اعلام ورشکستگی کنه ! فعلاً اعضای هیئت مدیره رو قانع کردم که صداشو در نیارن تا

طلبکارا نریزن سرمون ! هی بهت گفتم چشات باز کن بهزاد ، به خرجت نرفت! نمی تونستم مستقیم بگم که زنت دزد سر گردنه

س و توخبر نداری! "

بهزاد فریاد زد : " مرده شور پولو ببرن ! اگه یه خروار اسکناس سبز و آبی رو پاهای من بریزن ، کوچکتترین حرکتی نمی کنه ! پول

به چه دردم می خوره ! به درک که ورشکست شدیم !"

- دیوونه ، زنت با یه خروار پول باد آورده فرار کرده ! همه ی چک های امضا شده تو نقد کرده و همین امروز و فرداس که از مرز

خارج بشه ! پای تو گیره و خبر نداری چه بلایی سرت اومده ! کله شق ، تا نری زندون و آب خنک

نخوری ، نمی فهمی اون زنیکه چه کلاه گشادی سرت گذاشته !

با آن همه سفارشی که به ایرج کرده بودم ، از او نا امید شدم . دیگه طاقت نیاوردم ، بلند شدم ، تو رفتم و گفتم : « آقای مهندس

لطفا بحثو عوض کنین !»

بهزاد که دستهایش را بر روی پیشانی اش گذاشته بود و حرص می خورد ، آهسته گفت : « همه دنیا جمع شدن به من بگن اشتباه کردم !... خب ، خود احمقم می دونم چه غلطی کردم ! این قدر سرکوفت به من نزن ایرج ... الهام هم هر چی پول دزدیده نوش جونش

!«

از حرف بهزاد آتش گرفتم . فریاد زدم : « این قدر الهام الهام نکن ! دیگه شورشو در آوردی بهزاد !»

از اتاق بیرون آمدم . مهرانه پرسید : « این جوری می خوای ازش پرستاری کنی !؟ شما هر دو تاتون عصبی هستین !»

صدای بهزاد از ته اتاق آمد : « برگرد برو پهلوی شوهرت خانم فردوسی ! کی گفته بیای ور دل من آزارم بدی ؟ هر چی این چند روز عذاب کشیدم بسمه ، نمی خوام ببینمت !»

از لای در به ایرج اشاره کردم . از اتاق بیرون آمد و پرسید : « اینجا چه خبره ؟ جریان چیه نسرین ؟

\_هیچی بابا ... خیال می کنه من ازدواج کردم !

\_خب بدبخت به همین خاطر این قدر عصبیه !

\_نه خیر آقا ایرج ... به شما گفته بودم که بابت شرکت نگرانش نکن !

\_حالا بنداز گردن من ! من آماده ام ، هر کی از راه می رسه به طوق آماده تو دستشه و خرتر از من هم گیر نمی آری ؟ والله داری

دق مرگش می کنی !

\_ایرج ، این قدر کاسه داغ تر از آش نشو . من آدم دروغگویی نیستم ! قبل از اینکه این اتفاق وحشتناک بیفته ، داشتم به یکی از

خواستگارام فکر می کردم .

\_خب که چی ؟

\_فعلا دست نگه داشتم !

مهرانه لبخند زد و گفت : « تو شوهر بکن نیستی ! از اولش هم می دونستم که دلت پهلوی بهزاد گیره !»



ایرج گفت : « گمان نمی کنم درست باشه که این قدر عذابش بدی ! »

گفتم : « ایرج ، من کم عذاب نکشیدم که حالا راحت جلوم وایسادی و داری نصیحتم می کنی ! هیچ کس نفهمید چه روزا و شبهای بدی رو تو تنهایی پشت سر گذاشتی تا رسیدم به اینجا ! حالام دردسر نگذاریش به گردنم افتاده و باید یه عالمه صدمه بخورم تا خوب بشه ! نه اینکه

خیال کنی منت سرش می دارم ... اون قدر دوشش دارم که حاضرم تا آخر عمرم کنارش بمونم ؛ اما دلم می خواد یه ذره از بدبختیهایی رو که من کشیدم حس کنه ! »

\_ پس تو داری انتقام می گیری و خودت هم بی خبری نسیرین ! اگه بخشیدیش ، باید حقیقتو بهش بگی !

\_ کی گفته که بخشیدمش ؟ هنوز دلم باهاش صاف نشده ... اون قدر درد تو سینه م تلنباره که خدا می دونه !

اشک در چشمهای مهرانه حلقه زده بود . آهسته گفت : « ایرج بهتره ما دخالت نکنیم ... مشکلات شرکتو هم خودت باید حل کنی تا بهزاد بهتر بشه ! »

صورت مهرانه را بوسیدم و گفتم : « تو که یک زنی ، احساس منو بهتر درک می کنی ! برای شوهرت توضیح بده ، از دست دادن چیزی که آام از جون و دل دوشش داره ، چه معنایی داره ! »

سه چهار شبانه روز از بیرون در مراقبش بودم و داخل اتاق نمی رفتم که اعصابش تحریک نشود . صبح روز پنجم بود که یدالله از ده برگشت . از دیدنش به اندازه ای خوشحال شدم که یادم رفت از حال و احوال حاج خانم پیرسم . تنها چیزی که اهمیت داشت ، بهبود بهزاد بود .

پرسیدم : « کارا به کجا رسید ؟ »

\_ هر کار که گفته بودین ، انجام دادم . شما چه کار کردین ؟

\_ هیچی ... گمان نمی کنم اینجا کاری داشته باشیم . به محض اینکه دکتر ویزیتش کنه ، می بریمش .

پس از چند شبانه روز بی خوابی و خستگی و جنگ اعصاب ، یدالله خیالم را راحت کرد و گفت : « خیالتون راحت ، چشم ازش ور نمی دارم . برین خونه استراحت کنین . »

به خانه رفتم و تا عصر در رختخواب دراز کشیدم . نه خوابم می برد ، نه آرامش داشتم . فکر کردن به آن همه مسئولیت خطیر ، بند بند وجودم را دچار اضطراب می کرد . شب که عمو فرهاد زنگ زد ، بی اراده به یاد امیر افتادم و یادم آمد که باید از چشم انتظاری نجاتش دهم .

اواخر شب با او تماس گرفتم . همین که صدایم را شنید ، خندید و گفت : « داشتم برای دختر عزیزم کتاب می خوندم ! امشب بی خوابی به سرش زده ! »

\_ می تونم به ساعت دیگه زنگ بزنم !

آهسته نجوا کرد : « خودم با شما تماس می گیرم ... ببخشین خانم فردوسی ! »

امیر پس از نیمه شب زنگ زد . زیاد سر حال نبود . پرسیدم : « انگار کسل هستین ! »

\_ چه عجب یاد من افتادین ! کسل بودن من چه اهمیتی برای شما داره ؟!

\_ باور کنین گرفتار بودم .

\_ بله ، عمه م گفت که این روزها سر کار هم نمی رین !

\_ اتفاقاً زنگ زدم که هم حالتونو بپرسم ، هم خواهش کنم یک سال مرخصی بدون حقوق برام بگیرین !

\_ هنوز استخدام نشده مرخصی می خواین ؟

\_ بله . البته اگه

نتونم مرخصی بگیرم ، ترک خدمت می کنم.

\_ که این طور ! پس موضوع جدیه !

\_ خیال نکنین که فقط زنگ کار ازتون بخوام . شما به قدر کافی منو خجالت دادین ! به قدری مدیون شما هستم که ....

\_ خواهش می کنم خودتونو اذیت نکنین ... من هر کار کردم ، به خاطر دل خودم کردم ، هیچ دینی در کار نیست .

\_ آقای افشار ، می دونم بد موقع زنگ زدم ؛ اما لازم بود حرفهامو با شما تموم کنم !

\_ خودم همه چیزو می دونم .... همین که به من زنگ نزدین ، جواب رد دادن به پیشنهاد ازدواجم بود ! متاسفم ، واقعا برای خودم

متاسفم!

سکوت کردم و او یک ساعتی درد دل کرد. نمی دانستم چطور باید به او بفهمانم که قصد آزارش را نداشته ام. او حرف می زد و من به دنبال واژه ای قانع کننده سرگردان بودم که گفت: «از اولش باید می دونستم که امیدواریم بیهوده س... اما همین گول زدن خودم هم

برام جالب بود... بیخودی چشمهامو بسته بودم و خوابهای طلایی می دیدم!»

\_ باور کنین هر چه سعی کردم، نتونستم همسر سابقمو فراموش کنم!

\_ همین راست گویتون پدرمو در آورده! ای کاش هرگز شما رو ندیده بودم!

\_ اما من خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم... خدا شما رو سر راهم قرار داد، تا بفهمم همه ی آدمها بد نیستن. شما در شرایط

روحي بسیار بحرانی سر راهم سبز شدین و از بدبینی درم آوردین... ممکنه دیگه همدیگه رو نبینیم؛ اما هیچ وقت محبتهای شما

رو فراموش

نمی کنم. شما

تنها کسی بودین که در لحظات تنهایی و بی کسی من، با صداقت و مردانگی، دوستی خودتونو ثابت کردین! تنها شما بودین که در

مورد من حسن نیت داشتین!

سخنرانی ام که تمام شد. داشتم آب دهانم را فرو می دادم که امیر گفت: «حرفهاتون به قلبم نیشتر می زنه! این قدر شیرین زبونی

نکنین، من به قدر کافی شیفته شما هستم! می تونین به کاری کنین این دم آخری گریه م بگیره؟!»

- منو ببخشین آقای افشار... من شما رو به اندازه برادرم دوست دارم.

- کم کم دارین اذیتم می کنین! با رئیس صحبت می کنم، شاید بشه راه حلی پیدا کرد! اگر نشد، سال دیگه و اگه زنده بودم، برای

استخدام مجددتون اقدام می کنم.

- متشکرم... دخترتونو ببوسین.

وقتی خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم، نفس راحتی کشیدم؛ اما مطمئن بودم این گفت و گوی تلفنی کاخ آرزوهای امیر را به

یکباره خراب کرده بود و او، برای مدتهای مدید، از هرچه زن و ازدواج است دوری می کرد.

سرم به بالش نرسیده خوابم برد و صبح روز بعد، آفتاب نرزه، به بیمارستان رفتم. بازگشت یدالله، همچون بازگشت روح به تن بهزاد بود. از اتاق صدایی نمی آمد. از لای در نگاه کردم، دیدم هر دو خواب هستند. صدای باز و بسته شدن در باعث شد یدالله از

خواب بپرد. اشاره کردم، بیرون آمد. سلام کرد و صبح به خیر گفت. پرسیدم: «بهزاد نپرسید کجا بودی؟»

- پرسید، منم جوابشو دادم.

- فردا آمبولانس می گیریم می بریمش به کلبه خودش. فقط حواست باشه کوچک ترین تکونی نباید بخوره! با همین تشکی که روش خوابده باید جا به جاش کنیم.

هفته پردردسری را پشت سر گذاشته بودیم و وقتی بهزاد را با سلام و صلوات به ولایت بردیم، صفرعلی در جلوی پایش گوسفند سر برید. تا عصر همه گوشتها را میان مستمندان روستا تقسیم کرد و کمی از خون گوسفند را نیز به چهارچوب در کلبه بهزاد مالید. حاج خانم تنها کسی بود که نفهمید دور و اطرافش چه می گذرد. حاج حیدر هم، به دنبال همان کینه شتری مسخره که عمو فرهاد گفته بود، دم در کلبه بهزاد آفتابی نمی شد؛ اما سه چهار روز بیشتر طاقت نیاورد و در روز پنجم دیدم که در پشت کلبه ایستاده است و از لای حصیرهای به هم فشرده دارد به بهزاد نگاه می کند. با آن که دلم می خواست دستش را بگیرم و به زور تو ببرمش، بهتر دیدم برای دیدار آن دو پادرمیانی نکنم.

یدالله، به کمک یک پرستار خبره، همه دستورهای پزشک را مو به مو اجرا می کرد. روزی یک بار، با کلی دردسر، در باغ عمو فرهاد شست و شویش می داد که همان یک بار از دور دیدن او، قلبم را آرام می کرد. فیزیوتراپ هم آدم بی کس و کاری بود که از خدا می خواست تابستان را در بیلاق بگذراند و در مقابل حقوق خوبی که می گرفت، با جان و دل به بهزاد رسیدگی می کرد. او در یکی از اتاقهای باغ حاج حیدر ساکن شده بود و هر روز دست و پای بهزاد را ماساژ می داد. بهار تمام شده بود؛ اما بهزاد حتی یک کلمه هم درباره بهتر شدن پاهایش حرف نمی زد که دلم خوش شود.

یکی دو ماه از تابستان گذشته بود که دلم شور افتاد. به حساب من، بهزاد، با این رسیدگیها، باید بهتر می شد؛ اما، به گفته خودش، هیچ فرقی نکرده بود. مجبور شدم با دکتر ادیب تماس بگیرم. دگتر گفت: «تعطیلات آخر هفته می آم معاینه اش می کنم. بدم نمی

آد چند تا عمل آخر هفته رو عقب بندازم، پیام آب و هوایی هم عوض کنم.»

ناگهان مو به تنم راست شد؛ ماندن دکتر در دسر آفرین بود و بی تردید اعصاب شکننده بهزاد را تحریک می کرد. هرگز تصورش را هم نمی کردم آدمی به گرفتاری و پولدوستی او، قبول کند چند روزی در ده بماند! زمان عمل بیمارانش حتی لحظه ای جا به جا نمی شد، چه رسد به آنکه چند روز عقب بیفتد! آدمی که مطمئناً هم ویلای شمال داشت و هم بهترین باغ را دور و اطراف تهران، خیلی راحت می توانست برای هواخوری با دوستان به آنجاها برود، صفا کند و دمی هم به خمره بزند! حس ششم بدجور به کار افتاده بود و می ترسیدم از آنکه مجبور شوم با او قاطعانه برخورد کنم! برای من سلامت بهزاد مهم بود؛ اما اگر دکتر پا را از گلیمش درازتر می کرد، تحملش نمی کردم!

نزدیک آخر هفته بود که شکوفه شروع کرد به تمیز کردن باغ و خانه تکانی بدموقعش کار دست همه داد. صفرعلی هم گوسفند چاق و چله ای سر برید تا حسابی از خجالت دکتر دریاید. صبح روز پنجشنبه، یکی از روستاییان دکتر ادیب را تا دم در باغ عمو فرهاد همراهی کرد. با صفر به استقبالش رفتیم و وقتی خوشامدگویی ام تمام شد، دکتر به در و دیوار کاهگلی باغ نگاهی سرسری انداخت و پرسید: «این همه وقت توی این ده کوره بودی و تهرون نیومدی؟!»

- چرا دکتر، چند بار اومدم، کارامو انجام دادم و برگشتم.

- خیلی صبوری دختر! توی این باغ درب و داغون حوصله ت سر نمی ره؟! اگه بیای باغ منو ببینی حظ می کنی و دیگه رغبت نمی کنی پا توی این آشغالدونی بذاری! باغم یه بهشت واقعیه!

صفرعلی، در حالی که تا بناگوشش سرخ شده بود، کیف دستی دکتر را گرفت و گفت: «ببخشین آقای دکتر، اینجا ما فقط یه هوای سالم داریم، اگه قابل باشه؛ چیزی که توی تهرون کم گیر می آد!»

دکتر، بدون آنکه صفرعلی را آدم حساب کند، از من پرسید: «اتاق کدومه؟»

صفرعلی آمد در میان من و دکتر ایستاد و گفت: «اینجا خونه رعیتها و سرایدار باغ خانم فردوسییه! باغ اصلی ایشون اون طرفه که آقا خوائیده!»

دکتر، در حالی که چشم از صورتم بر نمی داشت، پرسید: «نسرین، چرا آدرس این مخروبه رو به من دادی؟!»

گفتم: «بفرمایین توی اتاق چای بخورین تا براتون توضیح بدم.»

دکتر به اتاقی که شکوفه در نهایت سلیقه تمیز و پاکیزه اش کرده بود، با دل چرکینی وارد شد و من به دنبالش تو رفتم. کف اتاق

نشستم و گفتم: «خوش آمدین!»

دکتر به در و دیوار سفید کرده اتاق نگاهی انداخت و گفت: «باور کن این همه راه اومده م که از کار تو سر دربیارم! تا حالا این قدر کنجکاو کارِ یه زن نبودم! خوب منو سر کار گذاشتی!»

- خیلی زحمت کشیدین دکتر... راستش، مادر بهزاد بیماری قلبی داره و هنوز نمی دونه چه بلایی سر پسرش اومده. تا شما چای بخورین و یه کم خستگی تون در بره، صفرعلی می ره یدالله رو خبر کنه که بهزاد و بیارن این طرف.

شکوفه با یک سینی پر از چای تر و تمیز وارد اتاق شد و زیر لب گفت: «خوش آمدین!»

شکوفه سینی چای را بر کف اتاق گذاشت و هنگام بیرون رفتن پرسید: «با من کاری ندارین؟»

- دستت درد نکنه شکوفه، زحمت کشیدی!

دکتر استکان چای را با اکراه برداشت، بو کرد و آن را بر زمین گذاشت.

گفتم: ((دکتر دیگه دارم نگران می شم. این همه وقت، ایت همه دارو، انگار نه انگار کاری براش انجام شده! دایم بی قراری می کنه و

کله و شکایت داره!))

- اونو ولش کن، از خودت بگو!

- چی بگم دکتر؟ این مدت چشم ازش ور نداشتم. از هفته پیش که پرستارش رفت و پیداش نشد، کار یدالله و صفر سنگین تر شده!

- بیخودی اینجا وایسادی! باشی و نباشی، ازش پذیرایی و مراقبت می شه! حیف تو نیست که روزگار تو این جور می گذرونی؟

حس کردم صورتم، از شدت عصبانیت، دارد برافروخته می شود. در دل خدا خدا می کردم که هرچه زودتر سروکله صفر پیدا

شود. بلند شدم و به بهانه ای بیرون رفتم. دکتر به ایوان آمد و صدا زد: ((کجا رفتی؟))

پتاب زده رفتم، در باغ را چهارطاق باز کردم و چند بار صفرعلی را صدا زدم. پس از دقایقی تو امدم. شکوفه از آشپزخانه بیرون آمد

و پرسید: ((نسرین خانم، کاری دارین؟ صفر رفته اون باغ.))

به شکوفه زدیک شدم و گفتم: ((زود برو به صفر یدالله بگو آقا رو بیارن این طرف... دکتر می خواد برگرده تهران، دیرش می شه!))

شکوفه سمت باغ دوید و من رفتم در کنار حوض نشستم. دکتر آهسته از پله ها پایین آمد، در مقابلم ایستاد و گفت: ((خیلی

سرسختی! از اونجا منو کشیدی اینجا و داری برام گربه می رقصونی! آگه شما زنا رو شناسم به درد لای جرز می خورم! همه تون

خریدنی هستین، فقط قیمتتون فرق می کنه!))

دلم نمی خواست به چشمهای هیزش نگاه کنم. همان طور که سرم پایین بود، گفتم: ((معذرت می خوام دکتر، من زیاد اجتماعی نیستم؛ اما معنی حرفهای شما رو خوب می فهمم. باید بگم حرفهای شما رو خوب می فهمم. باید بگم حرفهایتون برای من به قدری سنگینه که اگه جواب یکیشو بهتون بدم، می رین خودکشی می کنین! بنابراین، ترجیح می دم تمام کلمات زشت و رکیکی رو که شنیدم و فقط همون خانمهای درو رو بر خوتون لیاقت شنیدنشو دارن، نشنیده بگیرم و صدام در نیاد! من، به خطر سلامت همسرم، خیلی زجر کشیدم؛ اما امیدوارم این دم آخری مجبور نباشم به شما توهین کنم!))

دکتر بر لب حوض در کنارم نشست. خودم را جمع و جور کردم و از او فاصله گرفتم. وحشت کرده بودم و کاری از دستم بر نمی آمد. به جز انتظار کشیدن و شکیبایی به خرج دادن. بی مقدمه بلند شدم و ایستادم. دکتر گفت: ((نترس، خیال کردی چه خبره؟ دلم برات می سوزه.. عمر و جونیتو داری مفتو مجانی به پای مردی می ریزی که مطمئنم قدر تو نمی دونه!))

-دکتر، من به شما اجازه دخالت تو زندگی خصوصیمو نمی دم! بهتره حد و حریم خودتونو بشناسین!

-می دونم که شوهرت نیست؛ اما هر کی هست، بهش حسادت می کنم!

-با اون همه زن و دختری که دوروبرتون ریخته، به یه آدم، به قول خودتون مریض، حسادت می کنین؟!

-این همه سرسختی تو برام عجیبه... من مرده زنه‌های پر قدرتی هستم که سهل الوصول نیستن! تو درست مثل یک غزال وحشی، سر سخت و گریزپا هستی! دیر به دام می افتی؛ اما وقتی سرسپرده کسی بشی، هرگز از دل نمی کنی! این صفات در کمتر زنی پیدا می شه!

-چشمهاتونو باز کنین دکتر ایران پر از زنه‌های باوفاست که تنها رضایت شوهرشون برایشون اهمیت داره!

-دختر، تو خیال کردی من کی هستم؟ از پشت کوه نیومده م که هی می خوای خرم کنی! اون مرد شوهر تو نیست!

-من و بهزاد از زمان آدم و حوا با هم زن و شوهر بودیم!

دکتر قاه قاه خندید و تا بلند شد به نزدیکم بیاید، صفر از در باغ تو آمد. تخته شیبدار کنار در را برداشت و بر روی پله ها گذاشت سپس به یدالله کمک کرد صندلی چرخدار را به حیاط آوردند. بهزاد، تا چشمش به دکتر افتاد که در منار من ایستاده بود، رنگش پرید، اخم کرد و پرسید: ((چرا نیومدی اون طرف دکتر؟))

دکتر نگاه موزیانه ای به من کرد و گفت: ((نسرین، نشونی این باغ فکسنی رو داد، مام اومدیم این ور...))

یکباره تنم لرزید. نگاه بهزاد خشمگین تر از همیشه بود. دکتر با زیرکی، هم دل بهزاد را لرزاند و هم به من گوشزد کرد که می تواند اذیتم کند.

صورت بهزاد از عصبانیت سرخ شده بود. به چهره رنگ پریده من خیره شد و گفت: ((چشم شوهرت روشن که تو تهرون داره عرق می ریزه و واسه تو نون در میاره، شمام با خیال راحت دارین با جناب دکتر خوش و بش می کنین!!))

دکتر رو برگرداند، به چشمهایش نگاه مشکوکی کرد و گفت: ((نسرین جان، همین صداقت و راستگویی تو منو کشته! ممنونم که نهایت سعی خودتو کردی تا من احساس غریبی نکنم!!))

بهزاد با عصبانیت چرخ های صندلی چرخدار را حرکت داد و گفت: ((اگه فلج بشم، بهتره تا تو معاینه م کنی!... یدالله، راه بیفت بریم مزاحم نسرین خانم و آقای دکتر نشیم!!))

به سمت او دویدم، دسته های صندلی چرخدار را گرفتم و آهسته گفتم: ((بهزاد، ادا در نیار، اول باید معاینه بشی، بعد بری! دکتر این همه راه اومده تا از تو عیادت منه!!))

او با خشونت برگشت، به چشمهایم خیره شد و فریاد زد: ((بیخود منتشو سر من نذار، خودت بهتر از من می دونی که اومده دیدن تو!...))

سرم را، تا آنجا که می شد، به صورتش نزدیک کردم. دلم داشت می لرزید. در گوشش گفتم: ((اگه نکتر بره دستمون به هیچ جا بند نیست. بعداً باهم صحبت می کنیم... تو رو خدا آبروریزی را ننداز!))

دکتر آمد، رو به رویش ایستاد و گفت: ((مسخره بازی بسه! من وقت زیادی ندارم که به نمایش تو و زنی که شوهر داره و عاشقته نگاه کنم! زود بریم توی اتاق معاینه ت کنم بینم وضع کمرت بهتر شده یا بیخود خودتو به مریضی می زنی که جلب توجه کنی!!))

به یدالله و صفر اشاره کردم بهزاد را به اتاق بردند و خودم در پشت پنجره ایستادم. دکتر تارد اتاق شد و گفت: ((یه تشک رو زمین پهن کنین و بخوابونیدش... احتیاط کنین!!))

یدالله و صفر علی، بهزاد را از روی صندلی چرخدار بلند کردند و بر زمین خواباندند. نیم ساعت طول کشید تا دکتر پیچ و مهره های کمر بند آهنی را باز کرد و از نوک انگشت پا تا زیر بغل بهزاد را معاینه کرد. بدن بهزاد، مانند تکه ای گوشت، لخت و بی حرکت بر



کف اتاق پهن شده بود و هیچ واکنشی به ضربه های انگشت دکتر نشان نمی داد. در حالی که بهزاد غر می زد، دکتر کمر بند را به دور کمرش بست و گفت: ((بذارینش رو صندلیش!))

بهباد با دلخوری گفت: ((امیدوارم با آخری باشه که می بینمتون... به بقیه هم بگین که کارهاشون وقت تلف کردنه.))

دکتر، بدون آنکه به بهزاد پاسخ دهد، به سمت یدالله برگشت و گفت: ((می بینم که پوست تنش رو هم زخم کردین و صداتون هم در نمی آد!))

از در تو رفتم و فریاد زدم: ((یدالله، چرا نگفتی پوست آقا زخم شده؟ مگه اون همه سفارش نکردم هر اتفاقی افتاد به من خبر بدین؟!))

یدالله به تته پته افتاد و گفت: ((راستش، ترسیدم شما ناراحت پشین. هیچی نگفتم!))

-نگفتی اگه زخمش بزرگتر بشه چه بلایی سرش میاد؟

-پرستار گفت چند روز پماد بمالیم خوب میشه.

-پرستار غلط کرد! پس معلوم شد چرا یهو غیبش زد! خودش فهمیده دسته گل به اب داده!

بهباد دست به پشت کمرش برد و گفت: ((عجیبه چطور من نفهمیدم که پشتم زخم شده؟!))

به صفر و یدالله گفتم: ((اقرارو ببرین اون طرف رو تخت بخوابونیدش!))

چشم غره بهزاد به قدری اشکار بود که دکتر هم متوجه خشمش شد و زیر لب گفت: ((خوبه شوهرت نیست و این قدر تعصب نشون می ده!))

بهباد در لحظه خروج از اتاق گفت: ((دکتر دیدار به قیامت!))

دکتر وسایلش را در کیفش گذاشت و گفت: ((این طور که بوش میاد دیگه باید برم!))

-دکتر نتیجه معاینه رو به من نمی گین؟

-باید دوباره عمل بشه. اگه جای زخمش بزرگ بشه کار دستت می ده!

-یعنی هیچ فرقی نکرده؟!وضع نخاعش چطوره؟ ترمیم شده؟

-زیاد راضی نیستم اما اگه زود راه نیفته قانقاریا می گیره!

-دکتر ناامیدم نکنین...هر وقت که بگین می ارمش بیمارستان.

دکتر داشت در کیفش را می بست که نگاهش به چشمهای اشک الودم افتاد و گفت:((جریان شوهرت چیه؟ این مرتیکه چی میگه.بهت نمی اد خیانتکار باشی!))

-دکتر حالا وقت این حرفا نیست...چه روزی وقت عمل براش می ذارین؟  
-باید برم تهران دفترمو ببینم.

-دکتر وضعیت بهزاد با مریضای دیگه تون فرق داره...عملش اضطراریه باید در اولویت قرار بگیره!

دکتر رو برگرداند نگاهم کرد و گفت:((ماتم از اینکه این قدر اذیتت می کنه و بازم با سماجت بهش چسبیدی!سماجت کلمه درستی نیست...بهتره بگم حماقت!این مرتیکه ارزش این همه فداکاریو داره؟))

-دکتر جون من به عمر بهزاد بسته س!درک کنین چی می گم و وظیفتونو انجام بدین!

-خیلی خب...دوشنبه براش وقت عمل می ذارم...تو هم نمی خواد وظیفه مو بهم گوشزد کنی!

-دکتر یک کلمه به من امیدواری بدین که دلم خوش بشه!

-بیخودی دلتو خوش کنم که بعدا زجر بکشی؟پنجاه پنجاه.

شکوفه ناهار کباب درست کرده و با ماست محلی و نان دست پخت خودش و یک بشقاب پر از سبزی خوردن در سفره چیده بود.دکتر یک لقمه نان و ماست به دهانش گذاشت و گفت:((حیف که اسید اوریکم بالاس!))

گفتم:((دوشنبه رو یادتون نره!منو توی اتاق عمل راه نمی دن دکتر...سفارش نمی کنم چون می دونم به قدر کافی وجدان کافی وجدان کاری دارین!))

-آمان از این زبون تیزت که گردنمو گوش تا گوش برید!یکشنبه بیارش بیمارستان که برای عمل آماده ش کنن.

تا وقتی که دکتر نرفته بود صفرعلی چندبار به دنبالم امد و پیغام آورد که بهزاد کارم دارد و من گفتم:((بگو دکتر نرفته نسیرین سرش درد می کنه خوابیده!))

دکتر ادیب از امد و شدهای مشکوک بو برده بود که بهزاد تعصبش گل کرده است و غر زد:((مثلا خیر سرم اومده م هواخوری و

دلمو صابون زدم که دو سه روز از جنجال بیمارستان و مریضای بدحال نفس راحت میکشم!!))

بلند شدم به اشپزخانه رفتم و یک سینی چای برای دکتر اوردم. گفتم: ((بهزاد حسود نیست... گمان می کنم بیماریش حساسش کرده!))

- خلاصه که نمی دونم توی اون سر خوشگلت چی می گذره اما خیلی دلم می خواد بفهمم این سیاست های زنونه رو کی یاد شما خانوما داده که دایم مردای بدبختو دنبال خودتون خرکش می کنین!

از طرز حرف زدن دکتر و واژه های طنزالودی که به کار می برد خنده ام گرفت و گفتم: ((روزگار معلم خوبیه... یه کم دقت داشته باشین و خوب نگاه کنین درسهای بدرد بخوری از اطرافیانتون می گیرین!))

- منظورت اینه که پاشم برم پی کارم دیگه! منو بگو که با چه شوق و ذوقی این همه رانندگی کردم!

- شما پزشک مسئولی هستین که به خاطر مریضتون کیلومتر ها راه رو با جون و دل رانندگی کردین!

-اره ارواح عمم!

دکتر استکان چای را برداشت یکباره سر کشید و گفت: ((چون تو ریختی خوردمش!))

بعد به ساعتش نگاه کرد بلند شد کیفش را برداشت و گفت: ((زودتر برم که به مریضای مطبم برسم... تو کاری نداری؟!))

-متشکرم

دکتر چند لحظه ایستاد نگاهم کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. از پشت شیشه نگاهش کردم دیدم در هنگام خروج از باغ برگشت به پنجره اتاق خیره شد و دست تکان داد. در باغ که بسته شد شکوفه تو آمد و گفت: ((اخی... خوب د رفت! صفر پدرمو در آورد!))

-لابد حالا باید جواب صفرو بدیم! عجب گرفتاری شدیم ها!

-اقا که عصبانی شد صفر و یدالله هم جوش آوردن... هی به جون من غر زدن که معنی نداره یه مرد غریبه توی باغ با دو تا زن تنها بمونه!

-من نگران زخمهای تن بهزادم و اونا نگران چه چیزایی! خیال می کنن من و تو غسل هستیم که دکتر انگشتمون بزنه... نمی دونم از پس صدتاشون یه تنه بر می آم!

همان وقت که این جملات از زبانم در می آمد به یاد لحظه ای افتادم که دکتر یک وجب به من نزدیک شد و از ترس داشتم سکنه

می کردم!

داشتم از اتاق بیرون می رفتم که شکوفه پرسید: ((می رین اون باغ؟))

-تو رو که دیدن! منم برم که خیال همشون راحت بشه!

از در باغ حاجی تو نرفته بودم که بهزاد با صندلی چرخ دارش دم در کلبه آمد و فریاد زد: ((چه عجب دکتر جونت دل کند و رفت!!))

به صفرعلی و یدالله اشاره کردم که بروند. صندلی چرخدار بهزاد را هل دادم و خودم هم وارد کلبه شدم. بهزاد گفت: ((خوب با

اعصاب من یه قل دو قل بازی می کنی! توقع نداشتم این قدر لجوج و بدقلق باشی!))

در مقابلش ایستادم و گفتم: ((اصلا معلوم هست حرف حسابت چیه؟ انگار هرچی حرف نمی زنی بیشتر به خودت اجازه بی احترامی

می دی!))

-خانم من چلاق شدم اما هنوز غیرت دارم! اون مرتیکه هیز با چشمش داشت تو رو می خورد... آگه من همجنسای خودمو نشناسم

به درد لای جرز می خورم!

من که از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بودم گفتم: ((تو اشتباه می کنی بهزاد... اون به خاطر پولی که می گیره اومده بود معاینه ت

کنه!))

-لابد عاشق چشم و ابروی من بود که این همه راه اوم و وقتش رو تلف کرد که بیاد منو معاینه کنه! نه خیر خانوم! تو همین مدت

زمانی که

صرف اومدن به این ده کوره کرد، میتونست چند تا عمل جراحی بکنه کلی پول دربیاره! ببین چی بود که از خیره پول درآوردن

گذشت! اصلا ببینم، این شوهر جنابعالی نمپرسه این همه وقت کجا هستی! تو مردای ایرونی کم پیدا میشه مرد بیغیرتی که چند

ماه از زنش خبر نداشته باشه! آخ، دلم میخواد این شوهر نمونه رو ملاقات کنم!

- کاسه داغتر از آتش شدی! مرد، آدم روشنفکرتر از خودت ندیدی؟ چند روز یک بار میرم تهران سر میزنم و برمیگردم اینجا!

بهزاد تا بناگوشش سرخ شد و پرسید: ((چرا برمیگردی اینجا؟ میشه توضیح بدی؟ لابد خیال میکنی آگه تو نباشی، من میمیرم!))

از این حرف دلم خیلی گرفت، بغض کردم و به چشمهایش خیره شدم. پس از آن همه مصیبتی که کشیده بودم، حق نبود آنطور

دلم را بشکنند. بدون آنکه حرفی بزنم، از کلبه بیرون آمدم. بهزاد، با صندلی چرخدارش به دنبال آمد و فریاد زد: ((وایسا ببینم،

کجا میری؟ بهت بر خورد؟ من همینو میخوام، قهر کن برو پیکارت!))

حرفهای او همچون خنجر به قلبم فرو رفت و اشکم را سرازیر کرد. به سمت باغ دویدم و یگراست به کلبه رفتم. تصمیم گرفتم مدتی به سراغش بروم. یک شب تا صبح گریه کردم و روز بعد هم دل و دماغ پایین آمدن از تخت را نداشتم. تا ظهر در رختخواب از این پهلو به آن پهلو و از این دنده به آن دنده شدم. شکوفه چند بار آمد، در کلبه را باز کرد و پرسید: ((چی شده؟ چرا از در بیرون نمیآین؟))

- هیچی نشده ... برو بیرون سربه سرم نذار که اصلا حوصله ندارم!

نزدیک عصر یدلله از پشت در کلبه صدایم کرد و گفت: ((نسرین خانم چند کلمه حرف با شما دارم.))

بلند شدم، رفتم در کلبه را باز کردم. یدلله تو آمد، بر روی کنده دم در نشست و گفت: ((دکتر چی شد؟))

- روز یکشنبه باید آمبولانس بگیریم ببریمش تهرون. دوباره باید عمل بشه. یدلله، من دلواپس زخمهاش هستم ... قرار بود همه چیزو به من بگی؛ از دستت دلخورم!

- خدا منو بکشه ... به خدا چند تا زخم کوچیک بیشتر نیست، قد پشت ناخنه.

- کجاش زخم شده؟

- تیزی کمر بند آهنی کمرشو زخم کرده.

- یدلله، کمر بندش که تیزی نداره ... حتما کم توی آفتاب میبریش!

- چشم، از فردا بیشتر میبرمش بیرون که حسابی آفتاب بخوره!

- رفتیم تهران، یه پرستار باتجربه میگیریم که هر روز توی آفتاب از این پهلو به اون پهلوش کنه. خدا کنه زخمش بزرگ نشه ...

اگه پاهاش به کار بیفته، زخمش هم خوب میشه.

- حالا شما چرا اون قدر گریه کردی؟

- دلم گرفته بود.

- صدای آقارو شنیدم. حرفهاشو به دل نگیرین ... آقا نگران زندگی شماس.

- مرده شور زندگی منو ببرن، من نگران خوب شدن اون هستم، اون میگه برگرد خونته!

- خب، میترسه به وقت آقاتون نگران بشه!

- فردا من میرم تهران، باید به سر برم دانشگاه ... شب برمیگردم که یکشنبه صبح آقارو ببریم بیمارستان.

- آقا منو فرستاده دنبال شما!

- برو بگو نسیرین مرد!

- خدا نکنه ... شیشه عمر آقا دست شماست. تا به کلمه حرف نامربوط میزنه، از غصه تا صبح بیدار میمونه.

به نزدیکش رفتم و در چشمهای نجیب پر از اشکش خیره شدم. یدلله یک دنیا صفا و صمیمیت بود. گفتم: ((به آقا بگو همین امشب

میرم تهرون که نگرانیش کمتر بشه.))

یدلله رفت و من از دلواپسی عمل روز دوشنبه و وحشت از زخمهای کمرش که به سرعت بیشتر و بیشتر میشد، تا صبح خوابم نبرد.

هوا داشت روشن میشد، که احساس خفگی کردم. پنجره کلبه را باز کردم، دیدم پنجره کلبه بهزاد هم باز است. نور کمی از کلبه

بیرون میزد. بهزاد عادت داشت در تاریکی بخوابد و روشن بودن چراغ نشان میداد که بدخواب شده است. دلم میخواست پیش از

رفتن به تهران دست کم میرفتم و با او خداحافظی میکردم؛ اما دلم از رفتار ناخوشایندش به درد آمده بود. باخودم گفتم: ((ای

کاش عمل نداشتی و من چند روزی میرفتم غیب میشدم تا ادب بشی!))

#### فصل ۳۴

پنج ساعتی که بهزاد در اتاق عمل بود، به اندازه یک عمر عذاب روحی کشیدم. یدلله پا به پای من در راهرو راه رفت و صلوات

فرستاد تا وقتی که دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. به سمت دکتر ادیب دویدم و یدلله هم رنگ و رو پریده به دنبال آمد.

پرسیدم: ((دکتر چی شد؟))

دکتر ادیب به چشمهای نگرانم که لبریز از اشک بود، خیره شد و گفت: ((اینقدر خودتو نکش، گفته بودم پنجاه، پنجاه! حالام سر

حرفم هستم. انتظار نداشته باش الان که از اتاق عمل میآد بیرون بره فوتبال بازی کنه!))

زانوهایم سست شد. نزدیک بود بیفتم که به سختی دولا دولا رفتم، بر روی نیمکت نشستم. دکتر به بالای سرم آمد و گفت: ((عزیز

من، اون یه آدم مردنی بود که به زور زندهش کردیم. مگه نگفتی فلج بودنش هم برات مهم نیست؟! تو باید حقیقتو قبول کنی ...  
نخاعش در حال پاره شدن بود!))

سرم به قدری سنگین بود که به سختی بالا آمد. به چشمهای دکتر نگاه کردم و پرسیدم: ((یعنی امروز هیچ کاری براتش نکردین؟))  
- واقعا تو خیال میکنی پنج ساعت اون تو بیکار بودم؟  
- خب دکتر یه کم برام توضیح بدین.

- مهلت بده! اون قدر سرپا وایسادم که پاهام به ذذق افتاده! بابا ما دکترام آدمیم، از آهن که ساخته نشدهیم! امروز خیر سرم  
روز استراحتم بود، به خاطر گل روی تو رفتم اتاق عمل!

یدلله عقب عقب رفت تا به دیوار روبهرو رسید. گفتم: ((دکتر، من باید چه کار کنم که بهزاد خوب بشه؟))

- تو؟ هیچی! کاری از دستت، برنمیآد! خودش باید انگیزه برای راه افتادن داشته باشه! واکر هم براتش خریدی؟  
- یعنی میتونه رو پاهاش راه بره؟

- از حالا به بعد معالجهش دست خودش ... اگه لجبازی نکنه و تمرین کنه، راه رفتن خطری براتش نداره. علت اینکه مریض بعد از  
عمل راضی نمیشه راه بره، یکی ترس، یکیش هم دردیه که تو ماهیچه هاش حس میکنه. عضلات پای مریض تو، مدتهاست بیکار  
بودن و درواقع قفل هستن. باید یواش یواش راه بره تا غضروفها از نو نرم بشن. در ضمن اعصابشم باید راحت باشه که بعید  
میدونم آدمی به کلهشقی اون از عهدهش بریاد. حالا برو خونته، و با خیال راحت چند روزی استراحت کن. یدلله پهلوش میمونه،  
تو رو میخواد چه کنه! غیر از اینکه به پر و پات بیچه و دعوات کنه، کار دیگهای از دستش برمیآد؟

چهره دکتر ادیب آنقدر خسته نشان میداد که ترسیدم اگر یک سوال دیگ برپرسم، فریادش به هوا برود. اما وقت تنگ بود و اگر  
میرفت، مجبور میشدم تلفنی از او برپرسم. با دلهره گفتم: ((دکتر، ببخشین که اینقدر سرپا نگهتون داشتم ... من دستپاچه هستم،  
سوالمو یادم نمیآد. میترسم یه کاری بکنه که به ضررش باشه!))

- شماره منو که داری؟ خب، هروقت کارم داشتی، زنگ بزنی!

- فقط یه کلمه بگین کمر بندشو باز میکنین یا نه؟

- هر اتفاقی قرار بود بیفته، تا حالا افتاده. زخم پشتش هم داره مشکلساز میشه. مجبوریم کمر بندو باز کنیم.

دکتر داشت میرفت که با صدای بلند گفتم: ((دکتر!...))

رو برگرداند و گفت: ((میداری برم خبر مرگ بشینم یا نه؟ فرار نمیکنم که اینقدر میترسی! چند بار بگم به من زنگ بزن!))

به یدالله گفتم: ((من دارم از حال میرم ... میرم خونه که چشمش به من نیفته! مواظبش باش.))

- فردا میآیین بیمارستان؟

- بین تا فردا زنده هستم!

خداحافظی کردم و جسد نیمه جانم را به سختی به آپارتمان رساندم. مدتها میشد که پنجره ها را باز نکرده بودم و خانها بوی

خاک میداد. اگر دل و دماغ کار کردن داشتم، قاعدتاً باید خانه تکانی میکردم؛ اما حس و حال هیچ کاری را نداشتم. نه اشتهاى غذا

خوردن داشتم و نه چیزی برای خوردن در یخچال پیدا میشد! یکراست به رختخواب رفتم و تا صبح روز بعد خوابیدم. در عالم

خواب و بیداری صبحگاهی، زنگ تلفن را شنیدم و گوشی را برداشتم. یدالله بود، پرسیدم: ((چی شده یدالله، اتفاقی افتاده؟))

- مثل دفعه قبل درد داره ... چند بار پرسید شما کجا هستی!

- آگه بازم پرسید من کجام، بگو خبر ندارم!

- پس شما نمیآی بیمارستان؟

- آگه لازم شد، زنگ بزن خودمو میرسونم. پول که داری؟

- بله، پول دارم؛ اما شما نباشی، اخلاق آقا هم فرق میکنه!

{- یدالله، هر وقت لازم باشه، می آم میبینمش.... فعلاً کار دارم. موقع مرخص شدنش خودم می آم تصفیه حساب میکنم.

- آقاتون اومده؟

- یدالله، دیگه داری حرصو در می آری! به تو هم باید جواب پس بدم!؟



با ید الله که خدا حافظی کردم . گوشی را گذاشتم، هزار تا برنامه در ذهنم طرح ریزی کردم که حتی یکی از آنها هم اجرا کردنی نبود. به حرف جور در می آمد که بهزاد با واکر بتواند راه برود؛ اما ایجاد انگیزه برای کسی که همه ی زندگی اش را باخته بود، مشکل به نظر میرسید. حداقل از من بر نمی آمد که بتوانم برای او مفید باشم.... اگر راه نمی افتاد، زخم هایش کم کم بیشتر میشد و سلول ها میمردند . اگر دکتر مجبور میشد پاهایش را قطع کند، چه خاکی باید به سرم می ریختم؟! آن موقع شرایط روحی او صد درجه بد تر میشد، احتمال داشت طاقت نیاورد و خودکشی کند! حتی فکر کردن به آنهمه مصیبت و گرفتاری تنم را می لرزاند. با خودم عهد کردم که هر طور شده کلید شفای او را پیدا کنم. آنقدر درگیر مشکلات خودم و بهزاد بودم که خانواده پاک از یادم رفته بودند. دلم برای دیدن مونا پر می زد. دلتننگ مادر بودم که هیچوقت، در هیچ شرایط روحی مناسب و نا مناسب از من راضی نبود! قهر مادر، دلم را می لرزاند. با آن حال ، راضی بودم بروم و از دور ببینمش. بوی مادر، بوی زندگی بود، بوی عشق و محبت خالصانه و بوی همبستگی جمع خانواده بود.

با آنکه بی حوصله بودم، به منظور ایجاد تنوع، لباس عوض کردم و برای خرید بیرون رفتم. مادر عاشق چادر نماز زمینه ی سفید با گل های ریز بود. یک فواره پارچه ی لباس شب هم برای مارال خریدم. از مدتها پیش که نیما را ندیده بودم، نمیدانستم چاق شده یا مثل همیشه لاغر و استخوانی است. مجبور شدم شانسی و سر انگشتی برایش پیراهن و شلوار بخرم. برای مونا هم چند دست لباس و چند جفت کفش خریدم.

به حساب من ، مونا احتمالاً راه افتاده بود. سر ظهر به خانه ی پدری ام رسیدم ؛ جایی که همیشه بوی مهربانی از بند بند آجر هایش بیرون می زد! مادر، بر خلاف تصورم، آنقدر خوشحال شد که به استقبال آمد و در آغوشم گرفت. از هیجان آن همه محبت که پس از سالها از او میدیدم ، دست و پام را گم کردم . نمیدانستم دستش را ببوسم یا از شوق دیدارش گریه کنم. انگار تاب تحمل آن همه محبت بی دریغ او را نداشتم. مادر هم گریش گرفته بود. گفتم: «مامان همین که منو بغل کردی از سرم هم زیاده... چرا اشک میریزی؟»

مادر چشم هایش را با روسریش خشک کرد و گفت: «چند شبه که خوابتو میبینم! دلم برات یه ذره شده بود! آخه اینم شد زندگی که تو برای خودت ساختی؟ اون مرتیکه کم به تو بد نکرد که این همه داری برایش فداکاری میکنی!»

-پس عمو فرهاد همه چی رو براتون گفت؟

-آره مادر، از سیر تا پیاز قضیه رو جلو روم شکافت. نمیدونم چه خطایی کردی که ای همه گرفتاری داری!

مارال جلو آمد و کیف و کیسه های خریدهایم را از دستم گرفت و گفت: «مادر، شمام وقت گیر آوردی؟! هنوز نسیرین تو نیومده سر گله گزاریت و اشد؟ عمه خانم اومده دیدن برادر زاده اش!»

یکباره دلم ضعف رفت. پرسیدم: «مونا راه افتاده؟ حتما دندون هم در آورده؟»

مارال گفت: «تاتی میکنه... لته هاش هم ورم داره، اشک میریزه و می خاروندشون.»

-بمیرم الهی!... حالا کجاست؟

-خوابه. بیا تو تا بریم بالا بیدارش میکنیم. نیمام دیگه الان باید بیاد خونه. نمیدونی چقدر دلمون هواتو کرده بود.

-من که هر بار اومدم تهرون به شما ها سر زدم!

-این دفعه غیبت طولانی شد! نگار خودت هم خبر نداری چند وقته نیومدی ببینیمت!

آن روز بهترین روزهای زندگی من بود. شب در اتاق مونا راحت خوابم برد؛ اما صبح زود تا بیدار شدم به آپارتمانم برگشتم که اگر یدالله کاری داشته باشه و زنگ بزند، به بیمارستان بروم. یدالله، در همان چند روزی که در تهران بودیم، هر روز پیش از ظهر زنگ میزد و گزارش حال بهزاد را میداد و هر بار هم میپرسیدم: «آقا سراغ منو نگرفت؟»

میگفت: «آقا خیالش راحت که شما برگشتین سر خونه و زندگیتون!»

-مواظب هستی که عصبانی نشه؟

-امروز که دکتر ادیب سراغ شمارو از آقا گرفت، عصبانی شد.

بهتره زود تر ببریمش تو کلبه ی خودش که چشمش به دکتر ادیب نیوفته.

-شمام میان ولایت؟

-البته که میام.

بهزاد یک هفته پس از عمل دومش مرخص شد. بار اول با هزار دردسر با آمبولانس بردیمش؛ اما بار دوم، بدون آن قفس آهنی پر پیچ و سنگین وزن که به دور کمرش بسته بودند، با صندلی چرخ دار یکراست سوار آمبولانس شد. عصر همان روز رفتم یک واکر خریدم و به چند مرکز خرید سر زدم.

وقتش رسیده بود که به سر و وضعم برسم. باید همه ی راه های ممکن برای تهییج بهزاد را امتحان میکردم، شاید انگیزه های حیات در او زنده شود. خرید لباس های شاد و کفش های مد روزی که به هیچ وجه قابل استفاده در روستا نبود، نصفه روزی طول کشید. در حدود یک سالی میشد که به آرایشگاه نرفته بودم. دلم خوش نبود؛ اما مجبور بودم به زور هم که شده، تظاهر به خونسردی کنم تا روحیه ی بهزاد عوض شود و به حال و هوای سابق برگردد.

شب وسایلم را جمع کردم و صبح زود، آفتاب نزده، راهی روستا شدم. آنقدر نگران آینده بودم که حتی وقت نکردم بروم نتیجه ی امتحاناتم را بگیرم. میدانستم در آن شرایط بحرانی امکان نداشت بتوانم نمره ی خوبی بیاورم. از آن گذشته، هیچ موضوعی مهم تر از سلامتی بهزاد نبود و تا خیالم از بابت او راحت نمیشد، فکر کردن به مسائل جانبی کاری بیهوده به نظر می رسید.

ظهر نشده به باغ عمو فرهاد رسیدم و یکراست به کلبه ی خودم رفتم. وسایلم را جا به جا کردم، کتاب های جدیدم را از ساکم در آوردم و در کنار تختم چیدم. شکوفه نهار خوشمزه ای پخته بود که پس از خوردن آن هوس کردم به کنار رودخانه بروم. احساس غریبی داشتم. دلم برای بهزاد تنگ شده بود؛ اما تصمیم شکیبایی به خرج دهم تا خودش سراغمو بگیرد. در کنار رود خانه بر روی تخته سنگی نشستم و تا غروب خورشید فکر کردم. نزدیکیهای غروب بود که بلند شدم و پس از عبور از کوچه های سر سبز و پر از میوه، به کلبه ی خودم رفتم. پنجره ی کلبه چهارتاق باز بود و نسیمی نسبتاً خنک از باغ تو میزد. بر روی تخت دراز

کشیدم و منتظر شدم شاید حادثه ای از آن همه کسالت و بی حوصلگی نجاتم دهد. با هر صدای پایی، ناخودآگاه از کلبه بیرون میرفتم و به دور و بر نگاه میکردم؛ اما به جز شکوفه و صفر علی که وقت و بی وقت در باغ و حیاط پرسه میزنند، هیچ کس در اطراف باغ دیده نمیشد. تا شب چند بار از میان قاب پنجره به کلبه ی بهزاد خیره شدم. بسته بودن پنجره دلم را لرزاند، دلشوره عجیبی پیدا کردم. علت آنکه بهزاد بدقلقی میکرد و حاضر نبود ذره ای به خودش اهمیت دهد، افسردگی بیش از اندازه اش بود.

عاقبت صبرم تمام شد. هوا کاملا تاریک شده بود که پاورچین پاورچین به سمت کلبه ی او رفتم. از لای درز حصیر ها درون کلبه پیدا نبود؛ اما صدای ناله ی بهزاد می آمد. با احتیاط به سمت پنجره رفتم. کمی بازش کردم و دزدانه به اتاق سرک کشیدم. بهزاد بر روی صندلی چرخ دار نشسته بود و داشت نماز میخواند. پس از سلام نماز دوتا دست هایش را بالا برد و داشت دعا میکرد که خدا از شر آن زندگی نکند. بار انگلی نجاتش دهد. دوباره قامت بست. از دیدن او به این وضعیت، حالم دگرگون شد. یدالله در پشت سرش ایستاده و نماز دومش در حال تمام شدن بود. از بس فکر کرده بودم، اعصابم به هم ریخته بود و هیچ تسلطی بر افکار و رفتارم نداشتم. دلم می خواست تو میرفتم و هر چه بغض و کینه در دل داشتم، با فریادی نثارش می کردم. عصبی بودم از آنکه سراغم را نمی گرفت و من، برعکس او، منتظر اشاره ای بودم تا با سر به سراغش بروم. در کلبه را باز کردم و تو رفتم. بهزاد وقتی مرا دید تکان شدیدی خورد، نمازش را شکست و گفت: «لعنت بر شیطان... تو اینجا چه کار میکنی؟»

یدالله تند تند سلام داد، جا نمازش را جمع کرد، در گوشه ی کلبه گذاشت و از در بیرون زد. بهزاد که صورتش از خشم سرخ شده بود. پرسید: «میشه بگی از جون من چی میخوای و دست از سرم برداری؟! بابا والله، به خدا، اگه همین الان یک چاقو تو قلبم فرو کنی و از شر این زندگی نجاتم بدی، دعوات میکنم! تا کی باید تاوانتو پس بدم؟!... این ریختی شدم هنوز دلت خنک نشده. خیال میکردم رفتی و راحت گذاشتی... نمیدونستم دوباره پیدات میشه و میخ می شی و تو چشمم فرو میری... صد بار گفتم برگرد خونه ات، به خرجت نرفت! تو رو به ارواح خاک بابات قسم، دست از سرم بردار و حلالم کن! این خوش خدمتی های تو از صد تا نفرین برام کشنده تره... را نمیفهمی چی میگم زن!»

حرفای نیش دارش که تموم شد، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. در کلبه را بستم، برگشتم در مقابلش بر روی زمین نشستم و گفتم: «مگه تو اختیار داره منی که چپ میری، راست میای، به من امر و نهی میکنی! کم به حرفات گوش کردم؟ هر بلایی که سرم آوردی و هر تهمتی بهم زدی، لب باز نکردم حتی از خودم دفاع کنم! بهزاد، تو خودخواه ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم... اون وقتی که زنت بودم یک بار هم رو حرفت حرف نزدم. هر چی گفتم، گفتم چشم. تو آدمی از خود راضی هستی که تنها و تنها به فکر خودتی! اون همه ملاحظه و این همه خدمت خالصانه نتیجه اش چی شد؟ اینکه منو بارها و بارها از خودت برونی! زمانی که به محبت احتیاج داشتیم، ولم کردی و رفتی و حالا که به مراقبت احتیاج داری، در کنارتم و با جون و دل میخوام با تو باشم؛ اما تو غر میزنی و فشار میاری که از اینجا برم! حرفای اون روزت که پشت در کلبه زدی یادته؟... باورم نمی شد یک مرد تا اون حد خودخواه باشه که چند سال بدبختی کشیدن و آوارگی زن تنها و بی کسش رو با چند کلمه ی معذرت خواهی و ابزار پشیمونی جبران کنه! تو در حق من کوتاهی کردی بهزاد؛ اما من اونقدر دوست داشتم که لحظه ای نتونستم فراموش کنم. حالا هم دایم دلمو میشکنی و بد اخلاقی می کنی، خیال می کنی من چه هستم؟ به آهن پاره ی زنگ زده که هر وقت دلت خواست و عصبی شدی روش سوهان بکشی؟...»

سر بهزاد کم کم داشت بالا می آمد. لحظه ای که نگاهمان به هم گره خورد، چشمهایش شفاف شده بود. احساس آن لحظه به اندازه ای مطبوع و دلنشین بود که دل از نگاهش نمی کندم. اگر تا صبح قیامت به هم نگاه می کردیم، خسته نمی شدم. از آن همه عشق که با قطره های اشک از چشمانش سرازیر شده بود، لذت می بردم. آنقدر تندتند حرف زده بودم که دهانم کاملا خشک شده بود. نبض تندتر از همیشه میزد و شقیقه هایم به شدت می کوبید. از آن همه عصبییتی که به هنگام ورود به کلبه درروم را به تلاطم انداخته بود، ذره ای بر جا نبود. نگاه بهزاد، درست مانند آبی که بر روی آتش ریخته شود، درونم را خنک کرد. حرف بسیار بود و باید همه را می زدم و از درون تخلیه می شدم. اما نمیدانستم چطور و از کجای زندگی مزخرف و بی همدمی شبهای تنهایی ام بگویم تا او دردم را بفهمد. در همه لحظاتی که من در آن چهار دیواری سرد و کسالت بار با غم و رنج از دست دادنش ساخته بودم، او در کنار الهام، بدون هیچ احساس کمبودی، زندگی کرده بود. آنقدر خام بودم که میپنداشتم میتوانم او را ببخشم؛ غافل از آنکه دیدن او کمبودهای گذشته را بیشتر نمایان ساخته بود و بغض و کینه ام هر لحظه افزون می شد.

نفس تازه کردم و ادامه دادم: ((در همه مدتی که جسمت کنار من نبود، با روح زندگی کردم... من حتی یک لحظه هم از تو جدا نبوده ام.))

بهزاد عصبی شده بود و همچنان که چشم از نگاهم بر نمی داشت، گفت: ((خوش به حال تو که مجبور نبودی با یه آدم زبون نفهم که باعث بدبختیت شده زندگی کنی!))

- خیال میکنی تنها زندگی کردن برای من کار ساده ای بود؟ بهزاد، تو از هیچی خبر نداری! من با لحظه لحظه زندگی جنگیدم. این تن و بدن خسته و از حال رفته که هیچ هیجانی برای زندگی و ادامه حیات نداشت، از تنهایی نپوسید، برای اینکه روح تو همیشه با من بود. با اینکه هیچ شبی از شر مزاحمت‌های اطرافیانم در امان نبوده ام و با درد سر زندگی کردم، همیشه ته دلم روشن بود که یه روزی ورق برمیگرده!

- حالا میگی چه کار کنم؟ مگه از دست من کاری بر می آید؟ اومدی پشت ورقو ببینی یا بازم دلت میخواد به پات بیفتم و ازت معذرت خواهی کنم! چطوری باید ابراز ندامت کنم تا باب طبع جنابعالی باشه؟

- بهزاد، تو به من بدهکاری! باید با هم تصفیه حساب کنیم تا برگردیم به حالت گذشته! من هر حرفی میزنم، عقده دلم خالی نمیشه. صحبت سر یه روز و دو روز نیست!...

- سر جدت بگو چقدر خرج من کردی تا چکشو برات بکشم! تا به تو بدهکار باشم، نمیتونم خبر مرگم سر راحت رو بالش بذارم! دایه مهربون تر از مادر هم لازم ندارم. دلسوزیهای تو بدتر عصییم میکنه! باور کن اگه چاره داشتیم و از خدا نمیترسیدم، یه مشت از این قرصهایی که اون مرتیکه بی ناموس گفته شبی یکی بخور، یکهو میخوردم و راحت میشدم.

نمیدانم بهزاد واقعا منظورم را نفهمیده بود که بدهکاری ام را به مسائل مادی ربط داد، یا از بس عصبی بود تسلطی بر افکار و رفتارش نداشت. به او گفتم: ((تو خیال کردی من دنبال پول تو هستم؟ منظور منو از بدهکاری نفهمیدی؟ تعجب میکنم... تو تیزتر از اون هستی که منو نشناخته باشی! تو فقط میخوای منو زجر کش کنی؛ وگرنه میدونی که مادیات ذره ای تو زندگی منو اثر نمیداره!))

- خوش مرام، دست و دلبازی هم حدی داره! از قدیم گفتن، در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته! همون وقت هم که تو خیال میکردی تو بغل الهام دارم خوش میگذروم، فکرم پیش حساب بانکیت بود! باورنمیکنی، نکن. من نامردی کردم؛ اما مال مردم خور نیستم. تو یه زن تنها هستی. البته الان که شوهر کردی، خیالم از همه جهت راحت! اما اون زمان خیال میکردم اگه یه شب بی

پولی بهت فشار بیاره، منم عذابشو میکشم! منم، یه جورایی، به تو وصل بودم، بانو! اگه گفتم بدهکاریم چقدره، واسه اینه که به موقع به دادم رسیدی و نجاتم دادی. اما اگه مرده بودم خیلی بهتر بود. فایده این زندگی چیه؟ من یه انگل بی خاصیتم که دائم باید به این و اون آویزون باشم!

- بهزاد، حرفهای تو منو از زندگی بیزار میکنه. تو اون کسی که من می شناختم و عاشقش بودم نیستی!

- تقصیر خودته که موندی و داری زجر میکشی! تو هم آدم لجبازی نبودی. البته بهت حق میدم هی بیای موی دماغم بشی که خسته م کنی... اما به نظرت همه زجری که در آینده ی نامعلوم باید بکشم، برای سوختن دل تو کافی نیست؟ هنوزم میخوای آه بکشی که از این بدتر بشم؟... آه تو زمین گیرم کرد. خوب، خوب کردی نفرینم کردی! حقم بود به این روز بیفتم! من که اعتراضی نکردم، فقط گفتم برو دنبال زندگیت و تنهام بذار چون، نه دلم میخواد بینمت و داغ دلم تازه بشه، نه دلسوزیهات آرومم میکنه! اشکهایم همچون سیل بر پهنه صورتم جاری شده بود. گفتم: ((خدا منو مرگ بعده اگه بخوام ذره یی آزارت بدم!))

- نسرین، تو نمیدونی چه آتیشی تو دلم روشن کردی؟ به خدا اگه سنگ بود آب میشد... به خدا خیلی پوست کلفتم که دارم نفس میکشم!

- بهزاد، تو از من متنفری؟ دیگه دوستم نداری؟ همه چی رو فراموش کردی؟ چرا به من مثل یه تیکه چوب پوسیده نگاه میکنی؟ دارم از دستت دق مرگ میشم... چرا این قدر بی احساس شدی!

- استغفرالله! چرا باید از تو متنفر باشم؟ من لیاقت عشق تو رو نداشتم... من آبروی همه مردای باغیرتو بردم... دیگه دلی برام نمونده که عاشق بشه. همه چیزم تموم شده، یه جسم بی خاصیت هستم که به جز دردِ سر برای اطرافیانم، هیچ کاری ازم بر نیامد. تو که احتیاج به تعریف و تمجید من نداری! اونقدر خوب و بامحبتی که اگه این طوری نبودم... لاله الله...

- بهزاد، گذشته گذشت... فقط بگو دوستم داری تا دوباره شروع کنیم!

او هاج و واج نگاهم کرد و گفت: ((به سرت نزنه زندگیتو به خاطر یه افلیج بی معرفت به هم بزنی! نسرین، من از ترخم متنفرم... بی خود همه چیز رو خراب نکن! اگه پا ندارم، هم دست دارم و هم مغزم خوب کار میکنه... دلت شور منو نزنه، چند روز دیگه برمی گردم تهران با یه خاکی تو سرم میریزم.))

- بهزاد تو فلج نیستی! دکتر گفت میتونی راه بری! چرا امتحان نمیکنی؟



- با چه زبونی بگم که پاهام از کار افتادن؟ آخه من خر نیستم که... پاهام مثل چوب پنبه س!

- فیزیوتراپ کمکت میکنه که راه بیفتی... دو تا عمل شدی، کمر بند تو باز کردن، از چی میترسی؟!

منتظر پاسخ او نشدم. از کلبه بیرون زدم و تا وسط باغ دویدم، یدالله به دنبالم آمد و پرسید: (( کجا خانوم؟ چرا میدوی؟ ))

- میرم واکر آقا رو بیارم.

- کجاس؟ من میآرمش شما برگرد پیش آقا.

وقتی به کلبه برگشتم، دیدم بهزاد سرش را پائین انداخته است و دارد فکر میکند. پرسیدم: (( از چی میترسی؟ تردید نکن، فکر

سلامتیت باش، فرصتو از دست نده، نشستن روی اون صندلی لعنتی آسونه؛ اما به ضررته! ))

بهزاد سرش را بالا آورد، به چشمها یم خیره شد و گفت: (( نسرین، تو داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی... حرفات و کارت

مشکوکه. تو زنی نیستی که شهر تو ول کنی بیای تو ده کوره بمونی! آخه کدوم مردی اجازه این کارو به زنش میداه؟! ))

- تو به همه چیز شک داری! خیال میکنی برای چی پیشتم موندم؟ برای اینکه شکنجه ت کنم؟ به نظرت، این کار از من بر میاد، یا

خیال میکنی دوری از تو دیوونه م کرده؟!

نگاه مشکوک بهزاد با نور امیدی ضعیف در چشمانش به هم آمیخته بود. در این هنگام، در کلبه باز شد و یدالله با واکر تو آمد.

واکر را از دستش گرفتم و در را بستم. برگشتم، دیدم حالت نگاه بهزاد طور دیگری است. انگار در بلا تکلیفی عجیبی به سر میبرد

و حتی جرات نداشت بیشتر سوال کند. واکر را در مقابلش گذاشتم و گفتم: (( طرز استفاده ش خیلی راحت... دستاتو به دستگیره ش

بگیر و سعی کن هیكلتو از روی صندلی تکون بدی! خیال نکن این کار ساده س... نه. قدم به قدم باید جلو بریم تا به امید خدا یه

روزی بدون این وسایل هم بتونی درست و حسابی راه بری! بهزاد، به خاطر من سعی خودتو بکن! پاشو وایسا مرد! ))

بهزاد ناباورانه نگاهم کرد، آه کشید و گفت: (( نسرین، من نمیتونم راه برم... وقتتو تلف نکن! من نمیدونم چه کار میکنی و چه کار

باید بکنی! حالا دیگه به همه کارات شک دارم؛ اما زندگی خصوصیت به خودت مربوطه! برو پیش همون کسی که باید باهاش

زندگی کنی و فکر منم نباش! ))

- بهزاد، من به اندازه کافی وقت برای تلف کردن دارم! غصه منو نخور... آگه شده تا آخر دنیا جلوت وامیسم و واکرو برات نگاه

میدارم... اون قدر میمونم تا پاشی وایسی و راه بیفتی!

نگاه هیجان زده بهزاد دلم را لرزاند. آهسته گفت: ((آخه نمیدونم تو چه اصراری داری پیش من بمونی و اخلاق گندمو تحمل کنی! یه کم دیگه پیشم بمونی، یه کار دستم میدی که بعدش پشیمون میشم! نسرین، ما داریم گناه میکنیم. میدونی که من به حروم و حلال اهمیت میدم و تا حالا دستم به زن نامحرم نخورده! میترسم تحملم تموم بشه! پا ندارم، اما دل که دارم! رابطه من و تو با همه زن و شوهرهای معمولی فرق داشته! یاد گذشته و نزدیک بودن به تو اذیتم میکنه... دستام خود به خود دارن به طرف تو کشیده میشن... تو رو خدا از من فاصله بگیر!))

بهزاد اشک میریخت و من حرص میخوردم، گفتم: ((همین بهزاد؟! خوب، یه دفعه بگو از من بدت میآد و اصلا برات اهمیت ندارم، تا برم گورمو گم کنم!))

- نسرین، یعنی تو متوجه حرفهام نمیشی؟ منظورمو درک نمیکنی؟ من و تو مدتها زن و شوهر بودیم... وقتی چشمم به چشمت میافته، ناخود آگاه اون لحظه‌های شیرینی که با هم داشتیم، برام تداعی میشه! میترسم آلوده به گناه بشم. تو زن مردمی، خودت میگی منم باور میکنم... تقصیری نداری، دلت میخواد فداکاری کنی به من راه بیفتم؛ اما من به هیچ قیمتی راضی نمیشم تو رو بدبخت کنم. حتی اگه شوهر هم نداشتی، به خودم اجازه نمیدادم دوباره به سراغت بیام... همون یک بار که نامردی کردم، برای هفت پشتت کافیه! هم به تو صدمه زدم، هم خودم چوبشو خوردم.

کم کم داشتم نرم میشدم که حقیقت را بگویم؛ اما میترسیدم دوباره خشمگین شود و تصور کند برای آزار رساندن به او دروغ گفته ام. گفتم: ((فعلا فقط به سلامتیت و روزهای خوشی که با هم داشتیم فکر کن. هیچی به اندازه تو برای من اهمیت نداره. به امید اون روزی هستم که مثل روز اولت سالم بشی و با پای خودت به به خواستگاریم بیای!))

معلوم بود بی اندازه خشمگین شده بود که فریاد زد: ((وقتی میگم منو دست انداختی بهت برمی خوره! معلوم هست چی میگي؟ از یه ماه پیش تا حالا صد جور حرف زدی و جون به سرم کردی! اگه خیال میکنی من میتونم شوهرت بشم، در اشتباهی! من اون مرد پر قدرتی که میشناختی و دوستش داشتی نیستم!))

صورت هم چون کوره گداخته شده بود. تا سر حد جنون عصبی بودم؛ اما دلم نمیخواست در مقابل چشمان او فریاد بکشم. از کلبه بیرون زدم و گفتم: ((کی گفته که من شوهر دارم؟! مگه ممکنه آدم یه قلب زخمی رو به چند نفر بده؟))

از همان یک جمله که به اندازه کوه بر دلم سنگینی میکرد و به سختی بر زبانم جاری شده بود، نفسم بند آمد، به سرعت به سمت

باغ عمو فرهاد دویدم. یدالله که در پشت دیوار باغ ایستاده و، بی تردید، حرفهایمان را شنیده بود، به دنبالم دوید و گفت:

((نسرین خانوم، انتظار نداشتیم با این همه کمالات، آقا رو اذیت کنی! شما روح آقا بهزادو کشتی!))

در میان تاریکی باغ ایستادم. رو برگرداندم و دیدم یدالله از شدت ناراحتی دارد میلرزد. گفتم: ((برو آب پاکی رو روی دست آقا

بهزاد بریز! آقا باید با پای خودش بیاد به کلبه من! فهمیدی چی گفتم؟!))

چشمهای یدالله، در همان تاریکی باغ، درخششی ناگهانی یافته بود. حس کردم در آن لحظات بحرانی که حرفهای دلم را شنیده

برای همیشه از من متنفر شده بود. گفتم: ((برگرد برو پهلوش! تنهانش نظر! مواظب باش اون فیزیو تراپ احمق هم کارشو خوب

انجام بده! حمام آفتاب فردا یادت نره!))

پس از آن همه سختی کشیدن و تلاش بیوقفه شبانه روزی، وقتی از کارم نتیجه دلخواه را نگرفتم، خسته تر از همیشه، به کلبه که

یاد آور همه خاطرت تلخ و شیرین گذشته بود، چسبیدم. کنار آمدن با مقدرات که همیشه مسیری بر خلاف جهت خوشبختی من

داشت، کار دشواری بود، بخصوص که من آدم سرسختی بودم و شکست را نمی پذیرفتم. هدف در چند قدمی ام قرار داشت و کافی

بود بهزاد کمی شجاعت به خرج میداد و از آخرین فرصتی که در اختیار داشت، استفاده میکرد. اما به نظر میرسید به اندازه من به

آینده خوشبین نبود.

بیش از همه دوران سرخوردگی و نوجوانی مزخرفم، غمگین و افسرده بودم. حس میکردم عرضه و لیاقت ایجاد انگیزه کار ساز را

در بهزاد ندارم و یا شاید هم او آن قدر دوستم نداشت که به خواسته هایم اهمیت دهد. گاه گاه به خودم نهیب میزدم که شاید

راه را اشتباه رفته ام و باید راه های دیگری را هم امتحان کنم تا به نتیجه برسم. شاید هم نا آگاهی و بی تجربه بودنم داشت به

قیمت از دست رفتن نیمی از بدن او تمام میشد و در آینده ای نزدیک چاره ای نداشتیم به جز آنکه با همان بهانه های کوچک

خوشبختی کنار بیایم! در نظر من، عشق بالاترین انگیزه برای از خودگذشتگی و خوشبخت شدن بود؛ که بابت حفظ و حراست از

آین سالها مصیبت کشیده بودم. توقع داشتم او هم مثل من فکر میکرد؛ اما انگار بیهوده سماجت میکردم و حرص و جوش از دست

رفتن فرصت های طلایی را میخوردم. بهزاد خسته بود و حاضر نبود شانسش را امتحان کند. افکار مالیخولیایی و ضدو نقیض چنان

به ذهنم فشار میآورد که حتی یک لحظه هم احساس آرامش نداشتیم. لباسای رنگ و وارنگی که به بهای گزاف از بهترین فروشگاه

های تهران خریده بودم، کاور کشیده در کنار کلبه بر روی هم تلنبار شده بود و داشت خاک میخورد. آن روزی که با شوق و ذوق خریدمشان، حتی تصورش را هم نمی‌کردم استفاده نشده و دست نخورده به تهران برشان گردانم. نگاه کردن به کفشهایی که حتی از جعبه در نیامده بود، داغ دلم را تازه می‌کرد. شتاب زدگی من، مانند همیشه، کار دستم داده بود. تصور می‌کردم به تنهایی میتوانم دنیا را جا به جا کنم. با آینه که تلخی و ناکامی های سرنوشتم بیش از سرخوشی های کوتاه مدت زندگیم بود، انگار پذیرش حقایق و نابسامانی های تغییر ناپذیر با منطق فکریام سازگاری نداشت. سالها به دنبال هدفم دویده و با روحیه ای خستگی ناپذیر، در تلاش به دست آوردن عشق گمشده ام، کوره راههای سخت و طاقت فرسای زندگی پر از مشقتم را پیموده بودم، بنا بر این حق نبود در واپسین لحظات رسیدن به اوج خوشبختی کنار بکشم و کوتاه بیایم. میدانستم با کوچکترین عقب نشینی، همچون گذشته، حقم پایمال میشود. پس، نه احساس گناه در کار بود و نه تنبلی کرده بودم. یک نگاه سرسری به گذشته نشان میداد هر کار از دستم بر آمده بود، بی دریغ انجام داده بودم. دلم نمیامد خودم را ملامت کنم. تنها چیزی که آزارم میداد، بیگناهی خودم و بهزاد بود. اگر در زندگی برای یک بار هم بد جنسی کرده بودم، دلم نمیسوخت!

تصمیم گرفتم، دست کم چند صباحی، از او دور باشم. بلند شدم، رفتم سرِ خرت و پرت هایی که از تهران آورده بودم. باید همه وسایلم را جمع می‌کردم و راهی تهران میشدم. اواخر شب از صدای تق و توقم، شکوفه به کلبه سرک کشید و وقتی دید دارم وسایلم را جم و جور میکنم، پرسید: ((چه کار میکنی خانوم؟ این موقع شب وقت گیر آوردین! فردام روز خداست یه کم استراحت کنین! چند روزه که نه غذای درست و حسابی خوردین و نه سرتونو از این دخمه بیرون آوردین! برای چی خودتونو این قدر عذاب میدین؟ به خدا هر کار کنین، اون اتفاقی که باید بیفته، میافته!))

زیب ساکم را بستم و گفتم: ((شکوفه، تو رو هم خسته کردم. فردا که برگردم تهرون، همه تون از دستم راحت میشین!))

- کجا میخواین برین؟ هنوز که کارتون با آقا تموم نشده؟

- هر کار از دستم بر می اومد، انجام دادم...بقیه ش با خودش!

- اما شما خیلی زحمت کشیدین، حیفه وسط کار ول کنین برگردین تهرون!

- دیگه فایده نداره شکوفه...چرا خودمو گول بزنم! اقرار میکنم عرضه نداشتم جلب توجهشو بکنم...شاید به اندازه گذشته

دوستم نداره!

- شما درس خونده هستین! دنیا رو بیشتر از من دیدین! آقا مریضه، غصه داره، این کار که شما ازش میخواین، یه شبه انجام نمیشه!

- تو نمیدونی که من چند ساله دارم بد بختی میکشم...دیگه خسته شدم!

شکوفه آمد در کنارم نشست و گفت: "اگه شما برین، آقا می میره!"

- بی خودی سعی نکن منصرف کنی...شکوفه، من دارم مریض می شم. هیچ کدومتون نمی دونید تو دلم چی می گذره! اگه از آهنگم بودم، توی این سالها آب شده بودم. چشمم ور نمی داره بشینم دست رو دست بذارم و به چشم خودم بینم اعضای بدنش از بین برن و قطع بشن! هر کارکنی نمی تونی از رفتن منصرف کنی. دلم شکسته س. نمی تونم بمونم و شاهد از بین رفتنش باشم! اگه فقط یه کم به حرفم عمل کرده بود، دلم خوش میشد که حداقل سعی خودشو کرده! وقتی می بینم بی اعتنا به زندگی من و خودش دست روی دست گذاشته و تسلیم سرنوشت شده، دلم کباب می شه! شکوفه به همراه من چند قطره اشک ریخت. سپس بلند شد، شب به خیر گفت واز کلبه بیرون رفت. به جمع کردن و جابه جا کردن لباسهایم در چمدان مشغول شدم. از آن همه خوشبینی، دلم به حال خودم سوخت. حتی یک دست از آن همه لباس راتمم نکرده بودم که بهزاد ببیند و تحسینم کند! چرا تصور کرده بودم با لباس های شاد و متنوع میتوانم دلش را به دست بیاورم؟! یادم آمد که روز اول آشنای مان یک بلوز و شلوار رنگ و رو رفته ی ساده تنم بود. بهزاد از معدود کسان در اطرافم بود که به درونم بیشتر از ظاهرم اهمیت می داد و تنها عاشق حس لطیفم بود.

لباسها را مچاله کردم و در چمدان چپاندم. زیپش را به زور بستم و رفتم پنجره را چهار تاق باز کردم. چراغ کلبه ی بهزاد روشن بود. کمی ایستادم و به قاب پنجره ی خالی از او خیره شدم. آرزو داشتم برای یک بار دیگه هم شده، چهره ی جذاب و مردانه اش را در آنجا ببینم! دلم نمی آمد از آن کلبه ی خاطره انگیز دل بکنم و چشم بردارم؛ اما ماندن هم فایده ایبه حال هیچ کدامان نداشت باید به سراغ سرنوشت خودم می رفتم و او را به حال خودش می گذاشتم تا راحش راپیدا کند.

شب مهتابی زیبایی بود. قرص ماه کامل و همچون چراغی پرنور باغ را روشن کرده بود. بر روی تخت دراز کشیدم و چشم به سقف کلبه دوختم. باخود گفتم، این آخرین شبی است که در این کلبه می خوابم و هرگز بازگشتی در کار نخواهد بود. جیرجیرک ها آوای غم انگیز شبانه ی همیشگی را آغاز کرده بودند. بغزم گرفته بود. می ترسیدم بی خوابی به سرم بزند و صبح روز بعد نتوانم رانندگی کنم.

پلک هایم را به هم فشردم شاید خوابم ببرد. آنقدر با خودم کلنجار رفتم که سر درد گرفتم. بلندشدم و به سراغ جعبه ی قرص هایم رفتم. تلفن که زنگ خورد، تا چند لحظه مات و متحیر بودم و نمی دانستم آن موقع شب چه کسی ممکن است بامن کار داشته باشد. بار دوم که زنگ خورد، باعجله دویدم گوشی را برداشتم. بهزاد، غمگین تر از همیشه سلام کرد از شنیدن صدایش لرزیدم. کمی صبر کردم، چشم هایم را بستم و بر روی تخت دراز کشیدم. صدایش آرام کرد، به حرف زدنش، کلام دلنشین و هر آنچه به او مربوط میشد، نیاز داشتم. فکرم دست از او بر نمیداشت: اما تلاش می کردم دل از او بکنم، پرسیدم: "هنوز نخواییدی؟ مگه قرص خواب نمی خوری!"

- امشب بیشتر از هر شب قرص آرام بخش خوردم: اما خواب از سرم پریده چراغ تو هم که روشنه!

- از کجا می دونی؟

- یه کار مسخره کردم... نخندی ها! یه آینه ی کوچیک دارم که وقتی میخوام ریش بزنم ازش استفاده می کنم. اونو برداشتم وزیر پنجره نشستم... الان دارم پنجره تو می بینم! اگه پاشی وایسی، خودتم می بینم.

بلند شدم رفتم کنار پنجره ایستادم و به کلبه ی او خیره شدم. او گفت: "دیدمت! مثل همیشه دیدنت هیجان زده ام می کنه!"

- حرف های تازه می شنوم! از یه طرف میگی برو پی کارت، از طرف دیگه دلمو با حرفای قشنگت به تردید می ندازی؟

- در دوست داشتن من شک داری؟

- دارم... خیلی هم دارم! توی این مدتی که باهم بودیم، یک بار هم حرف از خواستنم نزدی!

- انتظار داشتی قربون صدقه ی یه زن شوهر دار برم! چقدر من احمق و ساده لوحم! چطور نمی فهمیدم که داری به من دروغ می گی

؟! اخب، چرا اینقدر اذیتم کردی؟ می دونی چه اعصاب ازم خورد میشد وقتی تو رو کنار یه مرد دیگه مجسم میکردم؟

- بهزاد، خواهش میکنم بذار این دم آخری دهنم بسته بمونه!

- آخ که دلم لک زده به دل سیر فحشم بدی و کتکم بزنی! نمیدونی چقدر حال میکنم! فقط خواهش میکنم گوشه کنایه بهم نزن...

میدونم چی میخوای بگی، آره اولش خیلی خوب بود، الهام بود و به عالمه عشوه گری مسخره... اما بعدش که چشام واز شد، روزی

هزار بار زجر می کشیدم و آرزوی مرگ می کردم!

- خب، زنگ زدی همینارو بگی؟ این همه مدت فرست حرف زدن داشتیم، حالا دم آخری سر درد دلت واز شده؟ متأسفم بهزاد.

دنیامون داره تموم میشه ،بدون اینکه ذره ای تلاش برای برگردوندن اون روزهای خوش بکنیم.

- امیدوارم تو یکی خوش بخت بشی و وجدانت آسوده باشه که هر کار از دستت بر میومده انجام دادی! برو سر زندگیت... امیدوارم

خوش بخت بشی! حالا این وقت شب داشتی چیکار می کردی؟

- هنوزم داری منو میبینی؟

- دیدن که چه عرض کنم، فقط یه سایه می بینم... به همونشم دل خوشم!

- برو بخواب عزیزم من فردا میرم تهرون.

- امیدوارم دیگه این طرفا پیدات نشه!

- مطمئن باش که برگشتی در کار نیست، منو ببخش... نباید این قدر به تو فشار می آوردم، من که برم، شاید بیشتر به فکر بیفتی و

یکم تلاش کنی ،من که بریدم، اما تو تازه اول راهی. تازه نفسی و میتونی شانست رو امتحان کنی. اون همه فشاری که به تو آوردم

، روی اعصاب خودم هم اثر گذاشته ،نمیدونی چقدر افسرده و غمگینم بهزاد؟ من بیخودی به آینده مون خوشبین بودم ، حاضر

نبودم به هیچ وجه شکست رو بپذیرم!

- خیال میکنی من میتونم راه برم اما تنبلی میکنم؟ نسرین، باورکن از پریشب که فهمیدم تو شوهر نکردی، تاهمین چند دقیقه ی

پیش ، خودمو میکشتم که یه لحظه بتونم فقط روپام و ایسم؛ اما نشد که نشد! خیال نکن نشستم ، دست رو دست گذاشتم و هیچ

حرکتی نمی کنم. پاهای من از کار افتادن ، باور کن اگه علیل نبودم ، تا اون سر دنیا باهات میومدم؛ اما خودخواهی هم حدی داره...

تو چه گناهی کردی که بقیه ی عمرت جورکش من باشی؟! همون گندثی که اول زندگیمون زد ، برای یه عمر خجالت کشیدن

کافیه. لازم نیست زندگیتو به پای من هدر بدی! تو خیلی زجر کشیدی، حق نیست بازم سد راه خوش بختیت بشم... جدایی خیلی

سخته؛ اما وقتی رفتی ، فراموش میکنی!

- بهانه آوردنت تموم شد؟ بهزاد، اون دکتر پدر سوخته ای که تا اینجا دنبال من اومد ، وجدان پزشکی اجازه نداد بگه تو فلج

شدی! میفهمی چی میگم؟ تو میتونی راه بری؛ اما در دراز مدت! از من که گذشت... میرم جایی که دیگه چشمت به من نیفته : اما دلم

به حالت میسوزه که خیلی راحت داری اعضای بدنت رو از دست میدی... مفت و مجانی آینده تو به راحتی لحظه ایت رو فروختی و

خودت هم خبر نداری!

- میگی چیکار کنم نسیرین؟ به کی قسم بخورم که سعی خودمو کردم و نتونستم حتی یه قدم وردارم!

- خیال کردی یکهو میتونی راه بری؟! اول باید پاشی وایسی! حتی برای وایسادت هم نیم خیز شدن لازمه که چند روز ممکنه وقت

بگیره. کار یه روز دو روز نیست، فقط باید اراده کنی و صبور باشی!

- اراده اراده اراده! فکر میکنی دلم نمیخواد راه بیفتم و پیام سراغت؟!

- کجا بودی اون وقتی که از دست مزاحمت های مردا چراغ آپارتمانمو خاموش میکردمو درو شیش قفله! تا صبح چشم به هم

نمیداشتم، که چی؟ که اراده کرده بودم به تنهایی زندگیمو بچرخونم و به هیچ کس رو ندم! اگه یه کم شل گرفته بودم، حالا اینجا

نبودم! تونمیدونی یه بیهو زن جوون که تنا زندگی میکنه، چه مشکلاتی سر راهش سبز میشه. با اینکه مجبور بودم ازدواج کنم که از

شر مزاحمت های دیگران نجات پیدا کنم، مهر تو و عشق خالصانه ات از دلم بیرون نرفته بود. من تا نیمه راه رفتم و برگشتم: چون

دلم نمی خواست ونمی تونستم فکر تو رو از ذهنم بیرون کنم!

- پس، تا پای ازدواج رفتی: اما به خاطر من منصرف شدی؟! چه اشتباه بزرگی مرتکب شدی!

- بهزاد تو احساس منو درک نکردی! اگه عاشقت نبودم این همه سال منتظرت نمی موندم! اما تو بی معرفت که دم از عشق به روش

خودت میزنی هنوزم وقتی حرف الهام میشه، رنگ و روت میپیره! تو بارها و بارها دلمو شکستی، اما هدف من بزرگ تر لز اون بود که

با واکنش غیر منطقی تو از میدون در برم. من دنبال ارزش هایی بودم که هنوزم در تو وجود دارن و به تک تک اونها افتخار

میکنم! جسم تو در مقابل روح بزرگت، چه اهمیتی داره! فقط خودت برای از دست دادنش عذاب میکشی: وگرنه من باکلام محبت

آمیز تو میتونم یه عمر خوش بخت باشم!

- حرفات عرقمو درآورد دختر! تو کجا هستی و من کجام! هرگز نمیتونم به پای تو برسم... روح بزرگ تو و از خود گذشتگیت،

شرمنده کرد. اما یه چیزی رو بهتره همین الان روشن کنم: باور کن اصلا دلم نمی خواد از ش حرف بزنی که تو برنجی: اما خیال نکن

الهام زن خوشبخی بود اونم یه بازنده ی بدتر از من بود که هیچ زمانی طعم خوشبختی رو نچشید!

- بهزاد، تو هنوزم باور نمیکنی الهام باعث بدبختی من و تو شد؟ بعدشم که از پله ها پرتت کرد و به این روز انداخت! چرابی خود

ازش دفاع میکنی؟

- کی گفته الهام از پله ها پرتت کرده؟ اینو دیگه از کجا آوردی؟



-از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. فریاد زدم: "خودشبه مادرت زنگ زد و گفت پسر تو کشتم، برو جنازه شو وردار! خیال میکنی از کجا فهمیدم که تو زخمی شدی!؟"

- نسرین ندونسته قضاوت نکن... الهام اگه راضی به مرگ من بود که به مادرم زنگ نمی زد!

- هنوزم سنگشو به سینه می زنی! واقعا که هر بلایی سرت بیاد، حفته!

- گوش کن عزیزم... به لحظه سکوت کن و دندون رو جیگر بذارتا ماجرای دعوای اون شب رو برات تعریف کنم. من و الهام، مثل هر شب که تا می اومدم خونه دعوامون می شد، سر هیچ و پوچ بحثمون شد. الهام با عصبانیت داشت سمت پله ها می رفت که از پشت یقه شو گرفتم و گفتم: "وایسا بینم. حرفاتو می زنی و راتو می کشی می ری؟ باید جواب بگیری تا مثل من بسوزی!"

الهام فریاد زد: "می رم به جهنم که تو از دستم راحت بشی!" به قدری عصبانی بودم که باور کن اگه کارد دستم بود، کشته بودمش. اگه دق دلیمو

سرش خالی نمی کردم، آرام نمی گرفتم. اون میخواست بره و میدونست من عصبانیتم طول میکشه تا فروکش کنه. من هم زده بودم به سیم آخر و میخواستم زهرمو بهش بریزم. یقه شو گرفته بودم و ولش نمی کردم. مجبور شد چنگم بزنه تا ولش کنم. ولش نکردم که هیچ، هلش دادم. الهام که یه دستش به نرده بود، پاشنهی کفشش به پله گیر کرد و فرش زیر پاش لوله شد. خواست دست منو بگیره که تعادل بهم خورد و پرت شدم پایین. نمیدونم تونستم همهی ماجرا رو حالت کنم یانه! به ارواح خاک پدرم، الهام قصد کشتن منو نداشت. من بودم که به سرم زد بکشمش و افتادم توی همون چاهی که برای اون کنده بودم. با اینکه روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم خوشحالم که بلایی سر الهام نیومد! اگه من اونو ناقص کرده بودم یا کشته بودمش، تا آخر عمرم نمیتونستم خودمو ببخشم!

" یعنی باور کنم که الهام بهترین زن دنیاس و اونقدر وجدانش بیدار بوده که تورو که قصد جونشو کرده بودی، نجات داده!؟ "

" من از الهام دل خوشی ندارم، اما همون طور که اون زندگی منو خراب کرد، منم نذاشتم آب خوش از گلوش پایین بره. حتی همون روزهایی که خیال میکردیم زندگیمون شیرینه، دغدغههای فکری من و از دست دادن تو به قدری آزارم میداد که هیچ کدوم احساس راحتی نمی کردیم. درست پنج، شش ماه بعد از ازدواجمون، فهمیدم چه بلایی سرم آورده و حرکات مسخره ش فقط به انتقام جویی مضحک زنانه بوده که من بدبخت هیچ نقشی توش نذاشتم! از همون روز به بعد زندگیمون جهنم شد. کاری کردم

که به غلط کردن افتاد. التماس میکرد طلاقش بدم. اما من قبول نمیکردم! لجبازیم کار دستم داده بود. هم تورو از دست داده بودم و روی برگشت نداشتم، هم آبروم رفته بود. بهش گفتم خودم میسوزم و تورو هم میسوزونم! نمیذاشتم لحظهای راحت باشه! هرچی میخواست بهش میدادم بجز عشق و محبت که فقط مختص تو بود! اون از کاری که کرده بود پیشمون بود، معذرت خواهی میکرد، خیلی هم دوست داشت و سعی میکرد گذشته رو جبران کنه؛ اما من درست بشو نبودم! هر روز که میگذشت، بدتر میشدم. آخرش هم کار دست خودم دادم!"

"بهباد، از کجا فهمیدی همهی کارهای الهام به توطئهی مغر ضانه بوده!"

"خودش اقرار کرد و گورشو بادستهای خودش کنده! الهام عادت به مشروب خوردن نداشت؛ اما خیلی ادعاش میشد که من چنین وچنانم و دست همهی قماربازا و عرقخورا رو از پشت بستهام! خیال میکرد من از این کارا خوشم میادا! یه شب، برای سوزوندنش، توی مهمونی دوست خودش، با یه دختر جوون و خوشگل گرم گرفتم. الهام، از حسادتش به قدری مشروب خورد که آخر شب مستِ مست شد. وقتی رفتیم تو خونه، دیدم خیلی داره چرت و پرت میگو، کنجکاو شدم و زیر پاکشی کردم، اونم طاقت نیاورد، گریه کرد و هرچی تو دلش بود یهو ریخت بیرون. عقده های دلش که باز شد، تخت گرفت خوابید. اما من شوکه شده بودم. نزدیک صبح به سرم زد و تصمیم گرفتم بقیهی ماجرا رو تو هشیاری ازش بیرون بکشم. اون روز سرکار نرفتم. موندم خونه و تا بیدار شد، سرمیز صبحانه، بدون معطلی، رفتم سر اصل مطلب. اون بد بخت خبر نداشت تو عالم بیخبری همهی کثافتکاریهاشو اقرار کرده! مو به مو ازش سوال کردم و اون، متعجب و مضطرب تر میشد. میخواست منکر قضیه بشه که وقتی دید کل ماجرا رو میدونم و تا ته و توی قضیه رو در نیارم دست از سرش ور نمیدارم، سکوت کرد. بهش گفتم، یا همهی جزئیاتو میگی، یا میرم سراغ جهانگیر و پدر جفتتون رو در میارم. کاری میکنم که آرزوی مرگ بکنی و خودتو بکشی. اگه خودم پیگیر قضیه بشم، آبروتونو میریزم که نتونی تا آخر عمرت سرتو بالا کنی؛ اما اگه خودت به زبون خوش حقیقتو بگی، میبخشمت... بدبخت، خر همین یه کلمه دروغم شد. همه چیزو اعتراف کرد، به این امید که بقیهی عمرمونو در کمال صفا و صمیمیت و یکرنگی با هم بگذرونیم؛ اما چی به روز من اومد خدا میدونه! از اون روز به بعد شدم یه روانی به تمام معنا. از ترس اینکه دستم به خونش آلوده بشه، یه هفته رفتم هتل که عصبانیتم فروکش کنه. سر کار هم نمیرفتم و همه دربه در دنبالم میگشتن و کارهای شرکت راکد مونده بود. همون جا بود که تصمیم گرفتم ازش انتقام بگیرم. اگه ولش میکردم خوش به حالش میشد. به فکر رسید بهترین روش انتقام گرفتن از اون،

زندگی کردن در حالت برزخ و سرگردونیه. سکوت نگرانش کرده بود. هی سعی میکرد اوضاع رو به صورت گذشته برگردونه؛ اما من به هیچ قیمتی تحویلش نمیگرفتم. اونقدر موندم و عذابش دادم تا به اینجا رسیدم. بلایی که سرم اومد نتیجه انتقامجویی مسخرهی خودمه! باید رهاش میکردم و همه چیزو به دست فراموشی میسپردم. اما فراموش کردن اون همه خوشبختی که با تو داشتم، کار ساده‌ای نبود.

" بهزاد، حالا تصمیم داری چکار کنی؟ "

" تو برو دنبال سرنوشت خودت، منم چند روز دیگه برمیگردم تهرون. تو که بری من اینجا نمیومم... کاری ندارم که بیخود علاف این کلبه بشم! "

" مگه من که بودم، کاری کردی؟ "

" بازم شروع کردی! تو که این دم آخری خوب عذابم دادی! خب، منم چشمم کور بشه همهی کاراتو به دیدهی منت قبول کردم. اگه تو چاه حلق آویزم کنی بهت حق میدم! "

" خیال میکنی که من دلم میخواست که تو زجر بکشی؟ "

" نسرین، هنوز نمیدونی چه عذابی کشیدم! همه ش از حماقت خودم بود. از یه طرف به اون مرد خیالی که تصور میکردم شوهرته حسودیم میشد، از یه طرف دیگه خودمو سرزنش میکردم و دلم نمیخواست پاسوز من بشی! تو بد برزخی گیر افتاده بودم! "

" خب، حالا که دیگه از برزخ دراومدی!... من میرم وتو با خیال راحت بشین به سیاه شدن دست و پات نگاه کن! دیگه نسرین زبون دراز بالا سرت نیست که سرکوفت تنبلیتو بزنه! بهزاد، قبول کن که به اندازهی گذشته منو دوست نداری! اینا همش بهانه س اگه دوستم داشتی، به حرفم گوش میکردی... تو داری راحت منو از دست میدی و خوشحال هم هستی! در صورتی که من مثل

یک مرده دارم برمیگردم تهرون! "

" تو رو خدا حالا دم رفتنیت دلمو نرنجون! به ولای علی به قدری دوستت دارم که حاضرم جونمو فدات کنم! باور کن ذره‌ای از عشقم کم نشده! "

" جونتو فدام میکنی، اما حاضر نیستی یه خرده درد بکشی؟! "

" دوباره رفتی سر حرف اولت؟ نسرین، من برای تو شوهر نمیشم! تو هم، بیشتر از حدت، به من سرویس دادی! دیگه مسؤل

زندگی من نیستی... بذار این دم آخر با خوبی از هم جدا بشیم!"

"طوری حرف میزنی انگار داری در حق من گذشت میکنی! تو به فکر تنها چیزی که نیستی خوشبختی و خواسته‌ی قلبی منه!

درست مثل گذشته، فقط به خودت فکر میکنی!"

"یعنی چی؟ این همه حرف زدم، قانع نشدی؟ همش چرت و پرت بود و باد هوا؟"

"بهزاد من بدون تو بدبخت میشم! میفهمی چیمگم؟ من فقط میرم که تو راحت بتونی توی صندلی چرخدارت لم بدی و هیچ کس

موی دماغت نشه! خیال نکن دارم میرم خوشبختیمو جای دیگه پیدا کنم!"

حرفهایم در حد تحمل بهزاد نبود. عاقبت به همان نقطهای رسید که باید میرسیدو فریاد زد: "ولم کن دیگه نسرین! اینقدر با

اعصاب من بازی نکن! خیال کردی زیر دست شدهام که هرچی بگی قبول کنم و سرمو بالا نیارم! تو با حرفات نمک رو زخم من

میپاشی؛ اما ادعا میکنی دوستم داری؟"

"کدوم زخم؟ هیچ میدونی زخمی که تو به دل من زدی، تا آخر عمرم معالجه نمیشه؟! خبر داری بدون تو چی به روزگار اومد؟

من بالش تورو دور ننداخته بودم و اونقدر ماچش میکردم و توی بغلم میگرفتم که بوی گند گرفته بود و از ترس اینکه نکنه بوی

تن و بدن تورو از دست بدم، نمیشستمش! کجای کاری مرد؟! اونوقتی که تو و الهام تو رختخوابتون راحت و بی دغدغه با هم عشق

میکردین، من بدبخته شکست خورده از حسادت تا صبح یه چشمم اشک و یکیش خون بود! باور کن بهزاد، قسم میخورم تا پیش

از این ماجرا که منو به تو نزدیک کرد، یک شب هم سرِ راحت زمین نذاشتم. حالا راحت تو کلبه‌ت نشستی و داری برای من

فلسفه میبافی که با الهام خوش نبودی؟ این حرفهای تو هیچی رو عوض نمیکنه... حتی فکر کردن به اینکه تو و الهام زیر یه سقف

با هم بودین و اسم اون جای اسم من توی شناسنامه‌ی تو رفت، منو شکنجه میداد میدونم اگه تا آخر عمرت هم فکر کنی، نمیتونی

بفهمی چه احساسی داشتم! فقط یه زن، اونم در موقعیت من، میتونه بفهمه چه روزگار سختی رو پشت سر گذاشتم! دردی که من

کشیدم، درد دست و پا و کمر نبود؛ زخم غرور و تحقیر شدن بود و درد عشقی که شعلش هرگز خاموش نشد! چقدر سعی کردم

از تو متنفر بشم؛ اما هر بار که تورا با دیگران مقایسه میکردم به خودم و تصمیم میخندیدم. من از تو یه موجود استثنایی و پر

قدرت تو ذهنم ساخته بودم و هنوزم نمیتونم باور کنم تو مرد بیقدرتی هستی!"

بهزاد کلامی بر زبان نمیآورد. من به سیم آخر زده بودم. دلشکستگیهایم و گفتن حقایق تلخ و آزاردهنده، به زخم کهنه‌ی دلم

نیشتر میزد و او را هم آزرده کرده بود. اما حرفهایم را باید میزدم تا آرام بگیرم و با خیال راحت از او جدا شوم. هنوز باورم نمیشد برای همیشه میتوانم بدون او باشم؛ اما در ظاهر به او میگفتم، برای همیشه ترکش خواهم کرد. بهزاد که صدایش به بغضی سنگین آغشته شده بود گفت: "کی میری؟"

"فردا صبح زود میرم که به دانشگاه هم سر بزنم."

"مگه دانشگاه میری؟"

"فوق قبول شدم، اما این ترم گمان میکنم بیفتم... اصلاً نتونستم به جلسه هم سر کلاس حاضر بشم. فقط رفتم امتحان دادم که غیبت نخورم. خیلی دوندگی کردم مرخصی بگیرم اما نشد."

"آه که تو با اون همه دردسر دنبال هدفت بودی و من، در عین موفقیت ظاهری، هیچ غلطی نکردم!... با اینکه قدر خر پول در میآوردم، ذره‌ای احساس رضایت باطنی نمیکردم؛ چرا که برای هیچ کس مفید نبودم!... نسرین، بودن در کنار تو به افتخار بزرگه که من لیاقتشو ندارم.. فقط به خواهش دارم، فردا قبل از رفتن بیا بینمت."

"نمی‌تونم، میترسم بینمت و منصرف بشم."

"خیله خب نیا، راضی نیستم وقتتو هدر بدی... اگه بخوای بمونی هم من نمیذارم!"

"بهزاد، تو هم سعی کن برگردی سرکارت... شرکت به تو احتیاج داره!"

"به امید دیدن تو هم شده، میآم تهران"

"شب بخیر و خداحافظ"

گوشی را که گذاشتم، بغضم ترکید نه پای رفتن داشتم و نه توان ماندن! در میان برزخ عجیبی غافلگیر شده بودم و نمیدانستم صلاح بود حرف

دلم را گوش کنم و در کنار بهزاد بمانم یا باید بروم که او به خودش بیاید! یک ساعت از نیمه گذشته بود. بر روی تخت دراز کشیدم و به خودم نهیب زدم که عاقلانه ترین راه، ترک موقت اوست! هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد. مانند برق گرفته‌ها پریدم و گوشی را برداشتم. بهزاد بود که فریاد زد: «بیا دم پنجره نسرین، زود باش!»

وحشت زده پرسیدم: «چی شده بهزاد؟! چرا نفس نفس می‌زنی؟!»

- تا نیفتادم بیا و ببین که...

گوشی تلفن در دستم بود که با عجله به پنجره رو کردم. دیدم سر بهزاد آرام و آهسته از میان قاب پنجره بالا آمد و یکباره پایین رفت. فریاد زدم: «چی شد بهزاد؟! معلوم هست چی کار می کنی?!»

او نفس نفس زنان گفت: «یه ثانیه هم نتونستم رو پام و ایسم... پاهای بی مصرفم، مثل یه تیکه نمد، بی حس و حاله! لامصب دست که بهش می زنم، صدای چوب پنبه می ده!»

از خوشحالی داشتم گریه می کردم؛ اما او کار بزرگ خودش را دست کم گرفته بود. گفتم: «تو واقعاً رو پات و ایسادی یا ید الله بغلت کرده بود؟!»

- یعنی تو خیال می کنی می خوام گولت بزوم! و ایسام که دل تو خوش بشه! می دونم چیزی رو عوض نمی کنه؛ اما باور کن ید الله خوابه... می تونی بیای ببینی که الان کف کلبه ولو شدم و نمی دونم چطوری باید برگردم به سندلیم!

فریاد زدم: «همون جا بمون تا من پیام بذارم تو جات!»

- خیال کردی از پس این هیکل دیلاق بر می آی؟ نمی خواد بیای... باغ تاریکه می ترسم زمین بخوری. الان ید الله رو بیدار می کنم... به گمانم با این همه سر و صدا که راه انداختم، خودش بیدار شده باشه! ید الله... پاشو که گاوت زاییده!

با آنکه هرگز از بهزاد حرف دروغ نشنیده بودم، وقتی صدای یدالله رو شنیدم که گفت: «آقا چی شده؟» دلم آرام و و باورم شد که بهزاد، برای لحظه ای کوتاه، روی پاهای از کار افتاده اش ایستاده است! در آ» لحظه فراموش نشدنی، که هم گریه می کردم و هم می خندیدم، تنها به عشق خودم و او فکر می کردم که باعث شده بود آن معجزه که دکتر ادیب می گفت، اتفاق بیفتد!

بهزاد گفت: «به این یه ثانیه که نمی شه امیدوار بود! این کار مسخره رو فقط به خاطر تو کردم که بفهمی چقدر دوستت دارم! حالا برو راحت بخواب که فردا، موقع رانندگی کردن چرتی نباشی! تهران رسیدی یه زنگ به من بزنی!»

- بهزاد، گوشی رو نذار! مردی و موندی فردا باید با پای خودت بیای خواستگاریم!

- نسرین اذیتم نکن! یه کار ازم نخواه که نتونم انجام بدم! نه به خواستگاریت میام، نه می خوام تو توی ده بمونی! فهمیدی چی می گم عشق من؟ یه کار نکن از همین یه کارم هم پیشمون بشم!

- ای حقه باز! باز با دستت پس می زنی باپا پیش می کشی؟ خیلی زرنگی بهزاد! اون وقتی که می خواستم پهلویت بمونم می گفتی

برو. حالا که فهمیدی شوهر ندارم هم میگی برو! همش به جونم غر زدی و گفתי نمی خوام کنارت بمونم! پس این کارت چه دلیلی داشت؟ می خوام منو سر دو راهی قرار بدی که بعدا نتونم منت تو رو داشته باشم! نه غرور دارم و نه تعصب و نه حقه بازی! چرا صدف و پوست کنده نمی گی بمن که با جون و دل کنارت بمونم! می ترسی غرورت شکسته بشه! هنوزم منو نشناختی؟

صدای نفس نفس زدن یدالله را می شنیدم که داشت بهزاد را به تختخوابش منتقل میکرد و گوشی هم در دست بهزاد بود. وقتی جابجایی تمام شد و یدالله رفت بهزاد گفت: این حرفها چی بود زدی؟ قبلا اینقدر بدبین نبود! هنوز نفهمیدی من نمیخوام به میل و اراده من پیشم بمونی؟ میتراشم نتونم راه برم و وبال گردنت بشم! میفهمی چی میگم نسرين! تو نباید توی رودرواسی تا آخر عمرت مجبور باشی با یه چلاق زندگی کنی! - بهزاد تو باید بگی بمون تا من بمونم!

-خیله خب کله شق... معلومه که میخوام بمونی! دوستت دارم برات میمیرم دیوونه تم!... بدون تو بهزاد یه جنازه به درد نخوره! حالا راضی شدی!؟

-فردا که بیای دم در کلبه م راضی میشم!

-ای خدا رحم کن!

دل از هم نمیکندیم یدالله مشغول سر و سامان دادن کلبه بهزاد بود و صدای حرف زدنش می آمد. پرسیدم: خیلی پات درد گرفت؟ -الان درد نمیکنه... اون وقتی که داشتم جون میکندم که وایسم رو پام مرگو به چشم خودم دیدم اما حالا...

-به امید روزی که با هم پیاده روی کنیم!

یک ثانیه ایستادن او معجزه ای بود که همچون نور بر زندگی من تابیدن گرفت. از هیجان آن حرکت زیبا تا صبح خوابم نبرد. شکوفه پس از نماز صبح نخواهید که زمان رفتن به تهران بدرقه ام کند. آفتاب نرزه بود که آمد در کلبه را باز کرد. از شدت خستگی پلکهایم از هم باز نمیشد. ساعت در حدود ۸ صبح بود که از پشت در کلبه صدایی شنیدم بلند شدم رفتم در را باز کردم و برگشتم بر روی تخت دراز کشیدم شکوفه سینی صبحانه را به کلبه آورد و بر روی کنده دم در گذاشت. انتظار دیدار مجدد بهزاد هیجان عجیبی به روح و جسمم داده بود که سر از پانمیشناختم. چندبار بلند شدم دورتادور کلبه راه رفتم و با خودم عهد کردم که اگر نیاید من به دیدارش بروم. اما باورم شده بود که او می آید. صدای پای ضعیفی از بیرون در می آمد. صبر کردم تا خودش در را باز کند. نفسم داشت بند می آمد نگران بودم میتراشیدم آنهمه فشار که به پاهایش می آورد بلایی به سرش بیاورد. چشم به در

دوخته بودم که صدایش را شنیدم. او صدایم کرد و من که غرق در عالمی دیگر بودم گفتم: بفرمایین!

بهزاد لای در را باز کرد. به سختی بر روی پاهایش ایستاده بود و زانوانش میلرزید. شرشر عرق میریخت و هر لحظه ممکن بود به زمین بیفتد. دست راستش پشت سرش بود و با دست دیگرش چهارچوب در را محکم گرفته بود. پس از مدتها از ته دل خندیدم. به چشمان پر عشق و محبتش چشم دوختم و نمیدانستم چه باید بگویم. بهزاد در حالیکه چیزی نمانده بود به زمین بیفتد پرسید: کافیه عشق من؟ بله رو بگو تا ولو نشدم!

یدالله در پشت سر او ایستاده و چشمهایش پر از اشک بود. همان یک دقیقه ایستادن بهزاد بر روی پاهایش ارزشمندترین هدیه از سوی خداوند بود. فریاد زدم: یدالله بگیرش.

بهزاد به یک چشم بهم زدن بر روی دستهای یدالله افتاد. چند شاخه گل لاله خودروی سرخ و زرد رنگ با مقداری علف صحرائی که در دست راست بهزاد له و لورده شده بود بیرون از کلبه ریخت. با عجله رفتم دسته گل را برداشتم و گفتم: چه بامزه گلها را پشت سرت قایم کرده بودی؟!

او در حالیکه نفس نفس میزد و رنگش مهتابی شده بود گفت: دست خالی که نمیشد پیام خواستگاریت!

با یدالله کمک کردیم و او را بر روی صندلی اش نشانیدیم. از همان یک دقیقه درد کشیدن آنقدر خسته شده بود که چند ثانیه ای از حال رفت. یدالله در حالیکه از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید سرش را پایین انداخت و گفت: خسته نباشی خواهرم!

- یدالله اگه کمک تو نبود من و بهزاد موفق نمیشدیم!

یدالله خندید و گفت: هنوزم باورم نمیشه که آقا... اصلا چطور شد؟ شما...

- چرا به تته پته افتادی؟ من میدونستم یه روزی این اتفاق می افته! یه روزی آقا بدون کمک من و تو راه میره... حالا ببرش به کلبه ش تا استراحت کنه. به فیزیوتراپ بگو امروز بیشتر دست و پاشو ماساژ بده و اگه تنبلی کرد مرخصش کن! از برکت بیماری آقا همه مون حرفه ای شدیم!

یدالله صندلی چرخدار را هل داد و از باغ بیرون برد. شکوفه و صفرعلی در ایوان ایستاده و از دور شاهد قضایا بودند. صفر علی خشکش زده بود و شکوفه در حالیکه از خنده داشت ریسه میرفت از پله های ایوان پایین آمد و با هم به کلبه رفتیم. آنقدر خسته بودم که نمیتوانستم بر روی پاهایم بایستم. بر روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم انگار کوه عظیمی را که سالها بر دوشم



سنگینی کرده بود همان لحظه بر زمین گذاشته بودم!

شکوفه آمد و در کنارم بر لب تخت نشست. هنوز داشت میخندید و من سرمست از رخداد چند لحظه پیش در عالمی فرا بشری

سیر میکردم. پرسیدم: خنده ت تموم شد؟ این طرفها بند انداز پیدا میشه؟

سکوت لحظه ای شکوفه نشان میداد از حرفم تعجب کرده است. به صورت خندانش که پر از انرژی بود نگاه کردم و دوباره

پرسیدم: ده بند انداز خوب داره؟ چرا ماتت برده؟

-کی میخواد عروس بشه؟

هنوز نفهمیدی امروز بله رو به بهزاد دادم؟ با این سر و صورت پشمالو خجالت میکشم تو صورتش نگاه کنم!

شکوفه آنقدر خندید که لپهای قرمز رنگش کبود شد. کمی که آرام گرفت گفت: خودم بندت میندازم! چشم بهم بزنی کله پاچت

میکم!

-شکوفه تو واقعا از اینکارا هم بلدی؟

-آره تو پرورشگاه یاد گرفتم!

هاج و واج داشتم نگاهش میکردم که خندید و گفت: شما نمیدونستی که من و صفر بچه پرورشگاهی هستیم؟

-از کجا باید میدونستم؟ عموم که اهل حرف زدن نیست انگار تو دل عمو فرهاد برای همه رازای آدمها هست! صدبار خواستم

پپرسم شما دو تا اهل کجا هستید اما از اونجا که عادت به فضولی کردن ندارم به خودم گفتم حالا چه فرق میکنه کجایی باشن مهم

اینه که آدمهای خوبی هستن!

-اگه عمومی شما نبود ما صاحب خونه زندگی نمیشدیم اصلا و اصلا نمیتونستیم عروسی کنیم!

-شما آدمهای خوبی هستید... حقتونه خوشبخت باشین!

-همه ش بخاطر لباس خوشبختیه که توی پرورشگاه دوختم!

-لباس خوشبختی دیگه چه صیغه ایه!

-یه لباس چین دار رنگ و وارنگه! من خیاطی هم بلدم. وقتی چهارده سالم شد مدیره پرورشگاه الگوی یه لباس محلی رو بمن داد و

گفت: بدوزش تا بختت وا بشه! من به عشق شوهر کردن لباس رو دوختم و از همون جا خیاطی هم یاد گرفتم. بعدها فهمیدم که به

همه دخترهای جوون همون حرفو میزده تا تشویق بشن و خیاطی یاد بگیرن... من اون لباسو به قدری با دقت دوختم که تو جشن سالگرد تاسیس پرورشگاه جایزه اول نصیبم شد. جایزه دومم صفر علی بود صفر مرد زندگیه خوب و مهربونه... فقط به کم تعصب داره!

- مردانی ایرانی اگه تعصب نداشته باشن باید بردشون پیش روانپزشک!

- واسه چی؟

- هیچی بابا شوخی کردم! پاشو لباس بختو بیار بینم چه شکلیه؟

شکوفه با آنی رفت و با لباس به کلبه برگشت. او هنوز هم داشت میخندید. پرسیدم: حالا دیگه به چی میخندی؟

- آخه صفر پرسید چه کار میکنی؟ این چیه دستت گرفتی نکنه دوباره میخوای شوور کنی! منم گفتم نه بابا میرم بدم نسرین خانم پوشه بختش وا بشه!

- شیطون... پیش صفر هم آبرومو بردی!

- همینکه خجالت کشید و تنها رفت سر مزرعه به نفعمون شد. از صبح که آقا رو دید و حالام که پیرهنو از تو صندوق در آوردم فهمید که نمیتونه امروز ازم کار بکشه. بهش گفتم امروز من از پهلوی خانم جم نمیخورم.

لباس را زیر و رو کردم و از آنهمه تنوع رنگ دلم باز شد. بلند شدم و گفتم: روتو اونور کن من پوشمش بینم چه ریختی میشیم!

- واسه تون گشاده!

- روش کمر میبندم.

لباس محلی معلوم نبود متعلق به کدام شهرستان است اما به بهترین شکل دوخته شده بود. وقتی لباس را پوشیدم و خود را در آینه

دیدم گفتم: شکوفه باید لنگه شو برای من بدوزی مزدشم بهت میدم!

- رو چشم!... فعلا تنتون باشه برین اون ور آقا ببیندتون!

- قرار نبود بندم بندازی... اینجوری که همیشه بازدید دامادو پس داد!

تا عصر با شکوفه در کلبه ماندیم. خدا خدا میکردم بهزاد از شدت درد کشیدن از کارش پشیمان نشده باشد. شب با همان لباس

محلی به دیدنش رفتم همینکه وارد کلبه شدم یدالله نگاه عجیبی به لباسم کرد و از کلبه بیرون رفت. بهزاد که بر روی صندلی

نشسته بود مات زده نگاهم کرد و پرسید: اینو از کجا آوردی؟ چقدر بهت می‌اد! خیلی خوشگل شدی... کاری کردی؟

- کاری کردی چیه ناسلامتی من عروسم! حالا کارام مونده.

بهزاد چشم از نگاهم برنمیداشت. ناگهان قهقهه سر داد و گفت: پام که خوب بشه دوباره عروسی میگیریم! با همون روز اولی که

دیدمت هیچ فرقی نکردی! اونقدر خوشگلی که نفسم از دیدنت بند میاد! باید زودتر برگردیم تهرون و عقد کنیم.

- عجله نکن... آب و هوای اینجا عالیه حیفه برگردیم تهرون!

- میدونی امروز یاد کی افتادم؟ مادرمو مدت‌هاست که ندیده‌م! آگه تو رو تو این لباس ببینه چه حالی میشه!

- این لباس مال شکوفه س... خودش دوخته.

- واقعا قشنگه! کاشکی دوربین داشتی عکستو مینداختم!

به نزدیکش رفتم در کنار صندلی اش بر کف کلبه نشستیم و پرسیدم: حالت چطوره؟ پشیمون نیستی که...

- پشیمونم که اینهمه وقت از تو غافل بودم! تو که هستی هیچ غمی ندارم!

- امروز شاهکار کردی پسر!

- همون یه دقیقه زندگیو نجات داد؟ آگه تو میرفتی دوباره بدبخت میشدم!

- من همیشه با تو بودم تا آخر عمرم هم کنارت میمونم. خیال کردی مبرم و سراغ تو نمیگیرم؟

نگاهمان درهم آمیخت او سرشار از عشق و محبت بود و من دیوانه او بودم. گفتم: دیگه هیچی نمیتونه مانع خوشبختی ما بشه!

پس از سالها دستهایم را در دستهایش گرفت و گفت: بهت تبریک میگم که یه مرده رو زنده کردی! راستی اتاق بچه رو که بهم

نزدی!

- هنوز درش بسته س... کلیدش دست مادره... مطمئنم تو بهترین پدر دنیا میشی!

- من فقط میخوام با تو باشم... وقتی بچه دار میشیم که بتونم رو پام و ایسم. دلم میخواد خودم ببرمش مدرسه و برگردونمش! بچه

من نباید از داشتن پدر چلاق خجالت بکشم.

آنشب زیباترین رویایی ترین و با شکوه ترین شب زندگیمان بود. شبی خاطره انگیز بود و احساس لطیف هر دوی ما درست شبیه

نخستین باری که به همدیگر عشق ورزیده بودیم. بهزاد تمرین ایستادن بر روی پاها و راه رفتن را از صبح روز بعد شروع کرد و

من قدم به قدم به او همراه شدم تا توانست با واکر راه برود. زخم پشت کمرش کم کم داشت بهتر میشد که اواخر پاییز به تهران برگشتیم. در راه روستا تا تهران کلی مقدمه چینی کردم تا حرف را به مسائل کاری کشیدم. گفتم: یه وقت غصه ورشکستگی شرکتو نخوری که سلامتی بزرگترین نعمت خداست!

بهزاد قاه قاه خندید و گفت: خیلی ساده ای دختر! خیال کردی شرکت ورشکسته اس؟ من حسابی بانکی مجزا دارم. مگه مغزم تکون خورده بود که همه پولامو تو حساب مشترکمون بزارم! اما باور کن به عقل جن هم نمیرسید که همه دارایی من تو حساب الهام نیست.

هاج و واج نگاهش کردم نمیدانستم چه باید بگویم که گفت: یه وقت خیال نکنی سرکسی کلاه گذاشتم! تو که اخلاق منو میدونی لقمه حروم از گلو پایی نپیره...

-منو بگو که اونقدر غصه خوردم! واسه پول نه ها واسه خودت میترسیدم فشار بهت بیاد و اعصابت بهم بریزه! حالا این پول که میگی از کجا اومده؟

-خارج از شرکت هم کارایی انجام میدادم. یه مدت برای فرار از فکر کردن چسبیدم به تجارت. شبانه روز مثل تراکتور کار کردم و پول روی هم گذاشتم.

-تو که از تجارت سر در نمی آوری؟

-فرزام کمکم کرد. اون یه مارمولکیه که فقط خدا میشناسدش!

-پاک فرزامو فراموش کرده بودم... پس تو هنوزم میبینیش! با زنش چه کار کرد؟

-اونا عادت دارن دایم مثل سگ و گربه با هم بجنگن!

-پس هنوزم دارن با هم زندگی میکنن؟

-در ظاهر زن و شوهرن اما در اصل هر دو شون تنها هستن انگار یه جورایی تو رودرواسی همدیگه موندن و نمیخوان قبول کن ازدواجشون از ابتدا اشتباه بوده!

-خوش بحال من و تو که اشتباهاتمونو گردن گرفتیم و قبول کردیم که عشق و محبت دواي همه دردهاست! همینکه من با تو هستم و از بودن در کنارت لذت میبرم یه نعمت بزرگه که اگه تا آخر عمر شکر کنم نمیتونم ذره ای از لطف خدا رو سپاسگزار

باشم.

-اینم از شانس منه! واقعا خورشانسم... اگه تو نبودی محال بود هوس راه رفتن به سرم بزنه. تو هم زندگیمو بهم برگردندی هم

عشقمو!

-همینکه دارم نتیجه کارمو میبینم خستگی از تنم بیرون رفته! سر راه بریم مادرتو ببینیم.

-اول میریم دفتر خونه.

-حالا چه عجله ای داری؟! خستگی که در رفت. یه روز با مادرت میریم عقد میکنیم!

-حرفشمن زن! همینکه گفتم نمیدونی چقدر دلم میخواد مثل گذشته در آغوش بگیرمت و ببوسمت!

پس از آنهمه دردسر کشیدن از ته دل خندیدن همه خستگیها را از تنم بیرون برد. گفتم: باید بابت همه روزهایی که تنهام گذاشتی

جریمه ت کنم و سر بدونمت که قدر منو بیشتر بدونی!

-نسرین شوخی نکن که اوقاتم تلخ میشه! یه کار کن شب مجبور بشم برم خونه مادرم بخوابم!

-اتفاقا بد نگفتی... چند روزی برو پیش مادرت بمون!

بهزاد ناباورانه نگاهم کرد و پرسید: واقعا دلت می آد چند روز تنهام بذاری؟

-اینهمه دندون رو جیگر گذاشتم چند روز هم روی همه اون روز دوریتو تحمل میکنم! راستی چطور شد که یکهو اینقدر مشتاق با

من بودن شدی؟ تا دیروز که از این خبرا نبود!

بهزاد سکوت کرد و به جاده چشم دوخت. رادیو را روشن کردم طبق معول هر چه پیچش را چرخاندم صدایش صاف نشد. آنقدر

خر خر کرد که مجبور شدم خاموشش کردم. پرسیدم: چرا حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟ به قول شاملو سکوت سرشار از نگفته هاست.

-اگه قرار بشه یه بار دیگه به میل و اراده خودم به دنیا پیام از خدا میخوام از جنس مذکر پا به این دنیای شلوغ و پر هرج و مرج

بذارم!

-از زن بودن سیر شدی؟

-هیچ مردی نمیتونه بفهمه چه چیزای کوچیکی زخم به دل زن میزنه!

-هیچ زنی هم نمیتونه درک کنه وقتی مرد اشتباه میکنه و راه برگشت نداره چطور دست از دنیا میکشه و زیر بار هر بلایی سر خم میکنه!

-یعنی معذرت خواستن برای مردا اینقدر سخته؟ شما مردا حاضرین خودکشی کنین اما معذرت نخواین؟!

-اینطور نیست من از تو معذرت خواستم نه یه بار بلکه صدبار گفتم حالام تکرار میکنم بابا غلط کردم! حالا اگه قراره تا آخر عمر سرکوفت گذشته رو بشنوم بهتره بریم خونه مادرم. تو هم برو خونه ت و تا هر روز که دلت خواست بشین فکراتو بکن بین من لیاقت دارم با تو زندگی کنم یا نه؟ خودم میدونم لایق عشق تو نیستم اما احساس تو هیچ ربطی به طرز فکر من نداره! انتخاب کننده تو هستی... تصمیم گیرنده هم خودتی! ریش و قیچی دست خودت!

در دلم صدبار به خودم لعنت فرستادم که پس از آنهمه حرف زدن و درد دل کردن عقده های دلم هنوز سرباز نکرده باقی مانده بود و بی اراده باعث آزار و اذیت او میشدم. گفتم: بهزاد من هزار تا حرف نگفته و صدها گله و شکایت از تو دارم که تا همه رو مطرح نکنم و خودمو بیرون نریزم دلم صاف نمیشه! طاقت شنیدن حرفهامو داری یا باید همه رو تو دلم تلنبار کنم؟

-منم هزار تا درد دل دارم. بخدا شکایت از تو نیست. از این روزگار کلافه هستم اما حال و حوصله ندارم توی این دقایق و لحظه های خوش با تو بودن از بدبختیهام حرف بزنم!

-خیله خوب... پس فعلا آتش بس اعلام میکنیم تا تو حالت خوب بشه!

-حالا میخوای منو کجا ببری؟

-میریم خونه خودمون... نمیدونی چقدر دلم میخواد همسایه ها تو رو ببینن!

-با این وضع دوست ندارم کسی منو ببینه!

-نمیتونی بفهمی چند ساله منتظر چنین موقعیتی هستم! تعریف از نامردی همسایه هامون جزو همون حرفاس که باید برات بگم!

-نسرین اول بریم دفتر خونه... یه جا بریم که پله نداشته باشه.

با صدایی بغض آلود گفتم: من خیلی بی انصافم... خودمو نمیبخشم. نباید اینقدر اذیتت میکردم. حرفهام برای خودم هم قابل تحمل نیست.

-بیخودی خودتو ملامت نکن... من زندگیتو تباه کردم هر چی بگی حق داری! اما اینکه تو به من زندگی دوباره دادی لطفیه جبران

کردنی نیست هر چی بگی و بخوای به دیده منت قبول میکنم!

-چیز زیادی نمیخوام فقط عشقتو میخوام! اونم در بست! من در این مورد بخصوص خودخواهم. تو باید برای همیشه مال من باشی!

-وای بر من! باور کن حرفهات عرق منو در می اره! تنم داره جز جز میکنه.

-خب میریم خونه مون زنگ میزنیم به عاقد می آد و عقدمون میکنه. راستی چطور از پله ها بالا بریم؟! اینجاست که وجود یدالله لازمه... اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم.

بهزاد سکوت کرده بود. رو برگرداندم و نگاهش کردم. دیدم دستش را به پشت کمرش زده است. پرسیدم: چکار میکنی؟ جات ناراحته؟

-انگار به چیزی داره پشتمو سوراخ میکنه!

در کنار خیابان متوقف شدم و گفتم: به کم خم شو پشتتو ببینم!

بهزاد کمی جابجا شد. به پشتی صندلی نگاه کردم و گفتم: اینجا که چیزی نیست؟

-پس چطور پشتم داره میسوزه؟! انگار به کم خیس هم هست.

پیراهنش را بالا زدم دیدم زخمش سرباز کرده است. دستمال کاغذی برداشتم و بر روی زخمش گذاشتم. از خوشحالی گریه ام گرفته بود. بهزاد پرسید: چته؟! اون پشت چی دیدی که وحشت کردی؟

-تکیه بده راحت باش عزیز دلم تو داری زخمتو حس میکنی داری درد میکشی میفهمی چی میگم؟ دو قدم راه رفتی اعصابت جون گرفت. من خوشحالم تو هم خوشحال باش و شاکر از خدا مهربون که اینهمه نعمت بهمون داده!

ناگهان قاه قاه خندید و گفت: راست میگي! پس بگو که چرا هی پشتم سوزن سوزن میشه!

-تو در جهت هستی تلاش کردی و قدم برداشتی هستی هم داره با تو هماهنگ میشه! این قانون طبیعته! خدایا شکر!

-آخ که اگه من تو رو نداشتم هیچی نداشتم! حالا به کم فکر کن بین بنظر تو من چه جورى باید از اون همه پله بالا بیام؟ دلم پر

میزنه برای اتاق خواب خاطره انگیزمون... تغییر فرم که ندادیش؟

-همه چیز درست مثل همون روزیه که تو ترکم کردی! فقط به کوزه سفالی دست ساز توست که به کم لباسهامون اضافه

شده! همون چیز به ظاهر بی ارزش باعث شد دست نگهدارم و شوهر نکنم!

-منو بگو که خیال میکردم یدالله کوزه رو شکسته که صداشو در نمی آره!

-چطور شد به فکر سفالگری افتادی؟

- روان شناسا که می دونی، اکثرشون دیوونه تر از مریضهاشون هستن! رفتم به جلسه روان درمانی یکی از همون آقایون به ظاهر پزشک که به جای طبابت تجارت می کنه، ایشون توصیه کردن، اگه دست به گل ببرم، همه مشکلاتم حل می شه! مثالش هم زندگی روستاییا بود و رعیتهایی که با گل و خاک تماس دارن و همیشه خونسردن!

- خب، توصیه ش کارساز بود؟

- نه بابا!... یه غلطی کردم، اسم تو رو ته کوزه کندم همون باعث می شد که تا به ته کوزه نگاه می کردم، داغ دلم تازه می شد و بدتر به هم می ریختم. البته، اون آقای دکتر هم تقصیری نداشت، فرصت نشد بفهمه درد من چیه! آخه فقط یه جلسه پیشش رفتم. خیال می کرد از دست زخم شاکی هستم! پام خوب بشه، با یه سبد گل می رم به دیدنش، باید ممنونش باشم که تو رو به من برگردوند...

نزدیک ظهر به تهران رسیدیم. گفتم: «تو خونه هیچی برای خوردن نداریم. بهتره بریم رستوران نهار بخوریم، موافقی؟»

- بریم همون رستورانی که اولین بار با هم رفتیم شام خوردیم... انگار پله نداشت!

- غصه پله رو نخور، خدا بزرگه!

در حالی که به او تلقین می کردم نگران از پله بالا رفتن نباشد، دل خودم مثل سیر و سرکه می جوشید. در تمام مدتی که داشتیم غذا می خوردیم، به فکر بودم که با آن صندلی سنگین چطور یک تنه از آن همه پله بالا ببرمش. بهزاد با اشتهای فراوان مشغول غذا خوردن بود و من به فکر چاره بودم. به یاد نیما افتادم. به بهانه دستشویی رفتن به دفتر رستوران رفتم که به نیما زنگ بزنم. اما یادم آمد آن ساعت از روز سرکار است و من هم شماره محل کارش را نداشتم. مجبور شدم به علیرضا زنگ بزنم. مدتها بود صدایش را نشنیده بودم. آن قدر درگیر مشکلات خودم و بهزاد بودم که همه اعضای خانواده را فراموش کرده بودم. اما از آنجا که هر بار کاری پیش می آمد، دست به دامن علیرضا می شدم، آن روز هم چهره علیرضا پیش رویم مجسم شد. وقتی منشی تلفن را وصل کرد، انگار خدا دنیا را به من داد. علیرضا، خشک و بداخلاق، جواب سلامم را داد و گفت: «به به، دختر عمه عزیزم! پارسال



دوست، امسال آشنا! نکنه کارت گیره که یاد من کردی!

- علی باور کن گرفتار بودم... دلم برات تنگ شده!

- وقت تلف نکن، بگو کجا باید پیام؟

نشانی رستوران را دادم و مشکلم را گفتم. علی غرغرکنان گفت: «نسرین، خیلی حرفها شنیده بودم، اما باور نمی کردم اون قدر بی

فکر باشی که یه همچین فداکاری رو بکنی!»

- علی من فداکاری نکردم، فقط به راه دلم رفتم!

- خاک بر سر من! چی می شد راه دلت یه بار هم شده کج می شد به سمت من بدبخت!

- علی شروع نکن! دیگه باید این چرت و پرتها رو دور بریزی! باشه داداشی؟

- خدایا کی می شه، جونمو بگیر ی تا از دست همه راحت بشم!

- منتظر تم. غر نزن! وقتی بهزاد و دیدی، رم نکن... خیلی عادی باهات برخورد کن.

گوشی را گذاشتم و برگشتم دیدم بهزاد ناهارش را تمام کرده و منتظر است. به محض دیدم من پرسیدم: «دستشویی این طرف بود،

تو کجا رفتی؟ داشتم نگران می شدم.»

- از پشت رستوران یه راه داره به حیاط، راستی تو نمی خوای بری توالت؟

- گیرم که کاری داشته باشم، چه کاری از دست تو برمی آد؟ زود بریم خونه.

- الهی برات بمیرم! خوبه که توالت فرنگی داریم. خودم کمکت می کنم... چند روز دیگه همه چیز برامون عادی می شه. چشمه‌هایم

به در رستوران خشکیده بود و خدا خدا می کردم علیرضا مردانگی کند و هرچه زودتر به فریادم برسد. بهزاد گفت: «غذاتم که

نخوردی... نگران چیزی هستی؟»

- تو چایی نمی خوری؟

بهزاد به پیشخدمت اشاره کرد و سفارش چای داد. همان طور که چشمم به در رستوران بود، پرسیدم: «خودت هم چایی می خوری

یا فقط به هوای من سفارش دادی!»

- مگه فرقی هم می کنه! فقط خدا کنه زودتر بیاره، خیلی خسته م.

چشم به راه علیرضا بودم که بهزاد صدلی چرخ دار را به سمت در برگرداند و پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

- نه... چطور مگه؟

- خیال می کنی نفهمیدم که رفتی دفتر رستوران و تلفن زدی؟ یه ربهه که داری به در نگاه می کنی!

تا پیشخدمت چای آورد، بهزاد چای قوری را در فنجانها خالی کرد و گفت: «سرد می شه. بخور تا عصر نشده بریم خونه مادرم تا

یه فکری به حال اون پله های لعنتی بکنم.»

- خب خونه مادرت هم دو سه تا پله داره!

- یه چیزی پیدا می شه بذارم رو پله ها و سرازیر بشم تو حیاط! بالا رفتن سخت تره!

- دلت می آد به پله های خونه مون بگی لعنتی! بهزاد چه کیفی داره تو آپارتمان خودمون عقد بشیم!

بهزاد عصبی شد. فنجان چای را سر کشید و گفت: «حالا می گی چه کار کنم؟ پر دربیارم از پله ها پیام بالا؟ این قدر رؤیایی فکر

نکن. از همین اولین قدم داریم به مشکل برمی خوریم. دختر، تو داری خودتو بیچاره می کنی و حالیت نیست. کاشکی می شد می

رفتم خونه مادرم، خوب که می شدم، با هم ازدواج می کردیم!»

- بهزاد، چرا عصبانی شدی؟ تو که همین نیم ساعت پیش عجله داشتی تا شب نشده عقد کنیم و امشب بریم خونه خودمون!

- آخه زندگی کردن با من چه فایده ای برای تو داره! غیر از دردسر هیچی برات ندارم. می فهمی چی می گم؟

- این قدر بی تابی نکن! من از پس مشکلات برمی آم. فقط تو حرص نخور و صبور باش! همه چیز خود به خود درست می شه.

- ببخش که داد کشیدم... دیگه طاقت ندارم روی این صدلی لعنتی بشینم!

- خوبه، چند روز پیش که دلت نمی اومد ازش دل بکنی!

- اون موقع تنها بودم؛ اما حالا دردسرام مال زنه!

- زن آینده ت!

هر دو خندیدیم. بهزاد به پیشخدمت اشاره کرد که صورتحساب را بیاورد. بیشتر از آن نمی شد معطل آمدن علیرضا شویم. دسته

های صدلی چرخدار را گرفتم و در دل به خدا پناه بردم. هنوز از در رستوران بیرون نرفته بودیم، که با علیرضا رو در رو شدیم.

در آن لحظه او برای من با یک فرشته نجات هیچ فرقی نداشت. خندیدم و گفتم: «علی تویی؟ اومدی نهار بخوری؟»

علی با بهزاد دست داد، سلام و احوالپرسی کرد و پرسید: «چی شده مهندس، خدا بد نده؟ نکنه زیر تریلی رفتی!»

بهبزاد خندید و گفت: «بپا پسر مثل من تو هچل نیفتی! دو تا زن گرفتن بدتر از زیر تریلی رفتن آدمو اوراق می کنه... درس عبرت

بگیر و بچسب به زندگیت!»

علیرضا داشت هاج و واج نگاه می کرد که گفت: «اگه زیاد گرسنه نیستی، بیا بریم خونه ما کمک کن بهزاد و از پله ها بالا ببریم.»

علیرضا خندید و گفت: «بخشکی شانس! هر جا پا می دارم، کار جلوم سبز می شه!»

بهبزاد گفت: «شما دو تا خیال کردین من تو هیروتم که الکی جلوم فیلم بازی می کنین! اگه نفهمم دو رو برم چی می گذره که کارم

زاره!»

علیرضا گفت: «یه عمره دارم از دست این دختر می کشم. هر جای دنیا برم قایم بشم، پیدام می کنه و هر باری که روی دستش

بمونه، روی شوئه من خالی می شه! به جون تو مهندس، من فقط برای حمالی کردن خلق شده م! پیشونیمو ببین... روش نوشته: "خر

حمالِ مادرزادِ درجه یک!"

گفتم: «علی، باز که شروع کردی! بهزاد به این چرت و پرتها عادت نداره!»

بهبزاد گفت: «حالا که زحمت من گردن گیرت شده، دستت ویلچر و بگیر که زنم از بس هولم داد، دستانش تاول زد!»

علیرضا متعجب پرسید: «زنت؟ پس با اون یکی چه کار کردی؟»

- با پای خودش اومده بود، با سر از چنگم فرار کرد. هیشکی به جز نسرين نمی تونه تحمل کنه! بپا تو هم مثل من گول ظاهر

کسی رو نخوری!

- من یه عمره دارم دلمو گول می زنم!

- بین علی جون، آدم باید با منطق و از روی فکر ازدواج کنه، بعد عاشق بشه! این طور نیست نسرين؟

- بهزاد مگه تو عاشق من نشدی و بعد با هم ازدواج کردیم؟ حالا منو بگی یه چیزی؟ تو به قدری خوب و باشخصیت بودی که

نتونستم جواب رد بهت بدم!

- خب، منطقم به قلبم گفت عاشقت بشم... قلبم هم دست بسته تسلیم تو شد!

زیرچشمی به علیرضا نگاه کردم، دیدم همان طور که داشت صندلی چرخدار را به جلو هل می داد، حرص می خورد. گفتم: «علی

چرا این قدر ساکتی؟ حرف بزن!

- چی بگم؟... دارم به حرفهای شما دو تا گوش می کنم. عین دو تا بچه مدرسه ای با هم حرف می زنین!

به آپارتمان که رسیدیم، رنگ و روی بهزاد پریده بود. پرسیدم: «چته بهزاد؟»

- خدا کنه هیچ کس تو راه پله ها نباشه!

- اتفاقاً، من دلم می خواد همه بفهمن که تو برگشتی سر خونه زندگیت!

علیرضا با مشقت فراوان بهزاد را بغل کرد و از پله ها بالا برد. داشتم پشت سرشان از پله ها بالا می رفتم و صلوات می فرستادم که

بهزاد از دستش نیفتد که علی فریاد زد: «چه کار می کنی نسرين؟! بدو درو واکن تا از دستم نیفتاده!»

از کنارشان به سختی رد شدم، در آپارتمان را با عجله باز کردم و علیرضا، بهزاد را تو برد. تا به حال رسید، بهزاد را بر روی کاناپه

تقریباً پرت کرد و گفت: «کاشکی ناهار نمی خوردی مهندس! مردم... چقدر سنگینی!»

فریاد زد: «علی، چرا پرتش کردی؟ بی انصاف، شوهرمو کشتی!»

بهزاد خندید و گفت: «گلی به گوشه جمالت، اگه من بودم تو پاگرد اول پرت می کردم تا له بشی... پسر تو خیلی قلدری!»

علیرضا بر روی زمین وا رفته بود. نفس نفس می زد و شر شر عرق می ریخت. بریده بریده گفت: «گفتم... که... من فقط... واسه

حمالی ساخته... شده م!»

آپارتمان از همیشه روشن تر بود. پنجره را باز کردم. نور خورشید کجتاب از پنجره تو می زد و نسیمی خنک می وزید. یک لیوان

پر از آب یخ به دست علیرضا دادم و گفتم: «داداشم، تو همیشه به فریادم رسیدی!... امروز هم گره کارم به دست تو باز شد!»

علیرضا لیوان خالی آب را به دستم داد و گفت: «با من کاری نداری؟»

بهزاد گفت: «کجا؟ هنوز کارمون باهات تموم نشده! اگه دلت شور ماشینتو می زنه، با نسرين برو و زود برگرد که هزار تا کار

داریم!»

- با تاکسی می رم، مزاحم نسرين نمی شم.

- چه مزاحمتی؟ امروز تا شب اینجا گیری!

- یا ابوالفضل! بازم کار؟

- آره... نسرین، زنگ بزنی حاجی فرشاد بیاد!

پس از مدتها، در خانه خودم احساس امنیت می کردم. دلخوش بودم که هم برادرم را در کنارم دارم و هم شوهرم. پس از سالها، به خانه خودم قدم گذاشته است. داشتم به دنبال دفتر تلفن می گشتم که علیرضا پرسید: «حاجی فرشاد دیگه کیه؟ نکنه اونم بار سنگینی، چیزی داره؟!»

بهزاد قاه قاه خندید و گفت: «نه بابا، نترس! حاجی فرشاد عاقدمونه... تو باید شاهد عقدمون بشی!»

علیرضا هاج و واج نگاهش کرد و گفت: «پسر تو خجالت نمی کشی که دایم زن می گیری و طلاق می دی! لابد همه دفترخونه ها می شناسنت که مجبور شدی این بار عاقد و بیاری خونه! آبرومونو تو فک و فامیل بردی... حالا این یکی چندمیته؟»

- والله، به خدا، به پیر، به پیغمبر، من فقط یه زن گرفته م که طلاقش هم ندادم... دروغ می گم نسرین؟

داشتم تلفنی با حاج فرشاد حرف می زدم و قرار آخر شب را می گذاشتم که علیرضا گفت: «من می رم شرکت و برمی گردم. بهزاد، تا اون وقت خوب فکراتو بکن... فردا بشه کار از کار می گذره و دیگه کسی هم نیست که بتونه از پله ها پایین ببردت! اون وقت می شی زندونی نسرین!»

- مگه خوشی زیر دلم زده که از این خونه و از این زن دل بکنم! اون بارم خر شدم که ول کردم رفتم!

علیرضا که رفت، در مقابل بهزاد نشستم. در چشمانش هزاران واژه عاشقانه دلنشین موج می زد؛ اما کلامی از دهانش در نمی آمد. لحظه ای نسبتاً طولانی به چهره پر از نگرانی اش چشم دوختم. پرسیدم: «داری به چی فکر می کنی؟»

بهزاد آه کشید و گفت: «نمی دونم لیاقت این همه خوشبختی رو دارم یا نه! می ترسم، تو خیلی خوبی نسرین؛ اما من بی صفت...»

انگشتم را بر روی لبهایش گذاشتم و گفتم: «لطفاً ادامه نده. من مدتها بود منتظر این لحظه ها بودم... خواهش می کنم خرابش نکن! تو همیشه مال من بودی و به ناحق از دست داده بودمت! حالا از خوشبختی هیچی کم ندارم. فقط، می دونی چی کم دارم؟»

- تو بگو مرغ هوا تا برات آماده کنم. فقط لب تر کن تا دنیا رو به پات بریزم!

- دلم می خواست پدرم اینجا بود! بابام تنها کسی بود که غصه جدایی من و تو از بین بردش. اون حتی از خود من هم بیشتر رنج کشید... و دق مرگ شد! من پوست کلفت، طاقت آوردم و موندم تا دوباره بتونم با تو باشم؛ اما پدر کم طاقتم، تحمل اون همه رنج

کشیدن منو نداشت...

قطره اشکی از گوشه چشم بهزاد چکید و آهسته گفت: «خدا رحمتش کنه... از این به بعد قدر بزرگ ترا رو بیشتر باید بدونیم!»

«آره عزیزم، تو آمدی و آفتاب می شود.»

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

